
VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

#پارت_یک

#فصل_یک

#کپی_حرام

#کپی ممنوع🚫

-اکنون

-اوه، فهیم جون چیتان پیتان کردی که..!

فرخ قربون اون جوراب طوسی و مینی ژوپ گلدارت بشه داریوش خان داره میاد

؟خبریه!؟

-د آخه بچه پرو پیراهن تن من نه مینی ژوپ ،تو چرا سرت تو پر و پاچه ی منه اخه؟! پاشو برو دنبال مادرت بیاد کم کم همه پیداشون میشه!این بچه قرار همراه داریوش بیاد یعنی به اقاجونت گفتم اینبار بی

کیومرث نیاد دیگه توان دوری ندارم دلم داره میترکه،یهو چی شد خدا زندگیمون اینجوری پاشید هر کدوم از جگر گوشه هام یه کنج دنیا ..!

-چشم فهیم بانو تو خودت و ناراحت نکن د اخه قربون اون سر انگشتایی سرخ حناییت.

انگشت سرخ حنایی می گوید و نمیداد چه داغی را در دل پیرزن تازه میکند ! او را میبرد به روزهای که عزیزترینش باشیطنت بر گونه اش بوسه میکاشت و با خنده میگفت قربون سر انگشت حناییت برم ..!حنا واسه چی اخه رنگ ثابت بیا برات هر روز یه لاک با طرح و رنگ جدید بزارم ..!!

-د پاشو انقد چش چرون نباش!

کمر خمیده ی فهیمه ی همیشه استوار یادآور روزهای تلخ گذشته اس از پشت سر هم میتونه چشم های به آب نشسته این خان جون به ظاهر خشک و بد اخلاق و ببینه و غم این سالها رو بخونه..!

به راستی چی شد اون خونه اون همه سرخوشی حتی فکرشم نمیکرد حتی توی خواب که آن خانواده این طور متلاشی بشه و تو این سه سال اون همه عشق ،رفاقت،دوستی،علاقه همه خاکستر بشه ..!

از پای حوض محبوب خان جون و رفقای بچگی که شاهد اتفاقات تلخ و شیرین با سینه ی درد گرفته بلند میشه ..!

با خود واگویه میکنه:دلم براتون تنگ شده زر گیسویِ بی معرفت،راهی بیرون خونه میشه درب ماشین باز میکنه اما قبل نشستن پشت فرمون دست روی سقف ماشین میزاره ، برمیگرده به در خونه باغ نگاه میکنه صدای خنده های زر گیسویش در گوشش زنگ میخوره..!

#پارت_دو

.....

هنوزم با وجود سن سال و این همه فرزند و نوه ،دلش نمیخواست کارش روی دوش کسی باشد !توی آشپزخانه ی همیشه گرمش زندگی جریان داشت اما خودش فکر میکرد در این سه سال هیچ دور همی هفتگی ،ماهانه،مناسبتها گرم و شاد چون گذشته نبوده..!!

چای و فنجانهایش را آماده می‌کند ،کمرش لبه کابینت را لمس می‌کند به فرش کف آشپزخانه خیره می‌شود ،انگشتان پای کتایون را میبینید و صدایش را میشنود!

-هنوز خود خوری میکنی دردت به جونم !؟نکن با خودت و ما اینجور ! هر وقت دور همیم بهم میریزی سه سال چشم به راهشی ، میدونی که توی این یه مورد به خودت رفته سخت بر میگرده از حرفش کم سرش نیومد ..!

فهیمه آه میکشید سینه اش را چنگ میزند رو به کتایون با صدای بغض دار می نالد:

-کم در حقش بی مهری نکردیم بد کردیم با اون طفل بی مادر بد کردیم کتایون بد آهش گرفتمون کدوممون

توی این سه سال از ته دل خندیدیم !؟میترسم دیر بشه می ترسم نرسم از دلش در بیارم ..!

به کتایون از ترسش میگفت اما خود می دانست بعضی چیزا از دل در نمیان هیچ وقت ..!!

چشم میبندد و باز آه میکشید !

رو به کتایون میپرسد:

-بچه ها کجان !؟

-فرخ من رسوند رفت دنبال بهرخ خونه ی کامرانِ قرار با سوده با هم بیان..!!

#پارت_سه

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چشم از خیابان می‌گیرد رو به پدرش میپرسد:

_فکر میکنی اینبار بیاد!؟کسی بهش گفته !؟

داریوش بدونِ اینکه از مسیر مستقیم چشم بردار همانطور بدون پلک زدن پاسخ می‌دهد :

-با مادرت حرف نزدم فکر نکنم کسی بهش چیزی گفته باشه اگنه که فهیم بهم خبر میداد!

کیومرث چشم بر هم میزند نمی داند از نیامدنش غمگین باشد یا خوشحال باشد که فرصتی بدست آورده تا خود را بیابد !حقیقتا نمیداند چطور در آن چشمان نگاه کند !؟با این شرم و پشیمانی چه کند ؟!چه بگویید که ببخشد اصلا میبخشید؟!

اما دلش تنگ آن چشمان است هر وقت آن ها را میدید کمی رفع دلتنگی میکرد چرا که آن چشمان یاد آور چشمان تیام عزیزش عشق جوان مرگش است..!

دلش بوسیدن و بوییدن فرزندش را میخواست !اما افسوس که فرزندش از او متنفر بود آنقدر که در این سه سال کلمه ای با او سخن نگفته ..!!

داریوش رو به احمد میپرسد:

-اوضاع شرکت چطوره ؟همه چی رو به راه !؟

-بله آقا همچی رواله شما نگران نباش سردار خان هر روز دورا دور اوضاع و کنترل میکنه با آقای فروغی در ارتباط ظاهرا که مشکلی نبوده!

با پایان حرفش وارد کوچه می‌شود و مقابل درب خانه باغ می ایستاد به احترام داریوش خان پیاده شده تا در را باز کند و کمک کند پیر مرد پیاده شود !

-نیازی نیست پسر هنوز میتونم از پس یه سوار و پیاده شدن بر بیام فقط چمدونا رو کمک کیومرث بیار داخل!

چشمی می گوید و چمدان ها را از صندوق عقب خارج می کند!

#پارت_چهار

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

داریوش بعد از تشکر و خداحافظی از احمد به سمت ساختمان راه می افتاد و کیومرث را پشت سر میگذارد .می داند اون نیاز دارد

قدری خلوت کند ،دلتنگ است..!

به محض ورود سینه اش فشرده می شود هجوم خاطرات با گذشت این همه سال هنوز هم خیال ندارد او را رها کند ! کمی سرش را به چپ روی گردن کج می کند پنجه هایش دسته ی چمدان را می فشارد دست دیگرش گلویش را چنگ می زند ،چشمانش تنگ و نفسش تنگ تر می‌شود !

می بیند !چیدایش با آن دو گیس طلایی که به همراه النا و ،سوده و بهرخ از این طرف به آن طرف باغ در حال شیطنت هستند و سر خوشانه میخندن،فرخ و سردار مثل دو مامور مراقب آن سه دختر بازی گوش هستید !

می بیند که چیدایش رو بر میگرداند و هم زمان عروسک پا درازش توسط النا کشیده می شود اما او عروسکی که به جانش بسته را با دیدن پدر به راحتی رها می‌کند و با شوق جیغ می زند !

-بابا...

کیومرث آغوش باز می کند ...

-عمر بابا...

لحظه ای چیدایش را میفشرد صورت در گردنش فرو میبرد گویی بوی تیام است محکم میفشارد !چشم باز می‌کند النا با فاصله عروسک را در چنگش میفشرد و با خشم به آن دو مینگرد یا شاید حسادت کیومرث لحظه ای با دیدن چشمان النا جا میخورد اما صدای چیدایش او را و حواسش را از النا پرت می‌کند مثل همیشه...!!

-کیومرث ...چشم میچرخاند فهیمه روبرویش است..!

-دلم تنگش خان جون ...دیگه نمیکشم !چرا یکی نیست بهش بگه به من ظلم نکن ..!من دیگه نمیکشم ..!

روی زمین مینشیند زانوهایش را بغل می‌گیرد.!

-دلم تنگ چیداست خان جون! چه کردم من با زندگیم با زنم با بچه ام !چقدر آرزو داشتم !

-من...بغض راه گلو را بسته ...تکرار می‌کند اینبار از تیامش می‌گوید ...!

-من هنوز به اندازه ای نبوسیدمش نه بوییدمش به چشماش نگاه نکردم که سیر بشم هنوز عطشش و دارم !من خیلی برنامه داشتم چرا رفت من بد کردم اون چرا زود از من گذشت ..! فهیمه از بالا به پسرش که حالا خیلی بیشتر از سنش پیر شده نگاه می‌کند شبیه بچگی هایش شده مظلوم و ترسیده مثل وقتای که خطا میکرد و به فهیمه پناه میبرد !دلش میسوزد که هیچ کاری برای پسرش نمی تواند بکندتا قدری دلش آرام بگیرد!

فقط یک کار شاید ..!که آن دختر سرکش را به هر بهانه ای شده برگرداند ..!!

- من بچه ام و زنم و میخوام مامان! دلم داره میترکه...

بغض و اشک امان هر دو رو بریده..!

فهیمه عمق درد را میفهمد چون کیومرث او را مامان صدا زد نه خان جان او وقتی از همه جا بریده و دردش زیاد است او را مامان صدا میزد..!!

روی زمین کنار او زانو میزند .سرش را در آغوش می‌گیرد ..!

-بمیرم برای دلت مامان..!!

#پارت_پنج

••••••••••'••••••••••••••••••••••

به جز صدای قاشق و چنگال هیچ صدای نمیاد ..!به ظاهر که همه مشغولند ! اما همه هوش حواسشان پی کیومرثی هست که در حال و هوای خود به سر میبرد ..! سه صندلی خالی روی میز خاریست در چشم داریوش و فهیمه..!

و البته که جای همیشگی سردار و چیدا بیشتر..!

-دوست نداری مادر؟!البته که دوست دارد اما فقط جسمش آنجاس حتی متوجه نیست در تمام این مدت نگاه دلتنگ الهه از ابتدا روی اوست و الهام پی هر دوی آن ها..!

وقت ورود بجز سلامی سرد دیگر هیچ توجه ای به الهه نکرده بود ..!

-کیومرث جان مادر..!؟

-جان ..جان خان جون !؟

-گفتم دوست نداری ؟! یا گشنه نیستی عزیزم؟!

-توی هواپیما یه چیزی خوردم اینکه زیاد میل ندارم ،اگنه که عاشق تو و قیمه هاتم ..!

داریوش ریز با همان سر پایین نگاهش می کند او که می داند توی هواپیما هم به چیزی لب نزده..!

کم کم همه از خان جانشان تشکر کرده میز غذا خوری را ترک می‌کنند !

کتایون است که رو به فهیمه می گوید:

-خان جون صبح تا الان سر پای باقیش با ما تو برو پیش گل پسرت رفع دلتنگی کن..!!

اما فهیمه که کیومرث را در حال خود میبینید با اشاره به فرخ می فهماند که به دنبالش برود ..!

فرخ آرام در را پشت سرش می بندد..!

-جونم خان جون؟!

زنگ زدی بهش؟!

- بنظرت اون خیره سر جواب میده ؟!این اواخر ده تا یکی جوابم داده !تازه الان میخوام زنگش بزنم..!!

-نمیخواد خودم زنگ میزنم برو پیش بقیه ..!!

وقتی فرخ از اتاق خارج می‌شود گوشی را بر میدارد و شماره اش را می‌گیرد..!!

چیدا داره میاد ..🦋😍

#پارت_شش

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

گوشی را در دستش میفشار و با هیجان و دلتنگی به گوشش نزدیک می کند..!!

بوق...

اول..

نفس عمیقی می گیرد ..

دوم انگشتان را بیشتر میفشارد تا به سفیدی برسد رنگشان..!

سوم...

با خود پچ میزند :چته فهیم بچه ای که خودت بزرگ کردی از چی می ترسی!؟

حقیقتا ترسش از چه بود ؟! از اینکه دیگر با خنده نگویید دردت بجونم انگشت حنایی جون بخواه و با

شیطنت اضافه کنه :کی که بده حنایی میدونی من جون دوستم ..!!

اما صدای آرامش گوشش را می نوزاد ..!!

-جانم خان جون..!؟

نگفت..!نگفت حنایی..!دلخور است ..! میشناسدش ..!بزرگش کرده !خط به خطش را میداند..!!

-قدیما ...

جمله تمام نمی‌شود ..

-هنوزم مثل قدیمه چیزی برای تو فرق نکرده !هر چی شده و بشه تو هنوزم عزیز دلی..!

بغضش را میبلعد اشک نیش میزند به چشمانش..!

-دردت به جونم..!خوبی مادر؟!

#پارت_هفت

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

کمی سکوت می‌کند ...

آرام می گوید..!

-خوبم خان جون...خوب..!!

چشم میینددد میفهمد از دو پهلو حرف زدنش که هنوزم دلش صاف نشده !

می داند که راه درازی دارند با این دختر عزیز کرده..!!

-چیدا..!

-جان!؟

فردا شب این جا باش..!

-میام اما باید..

امان نمی دهد..!

اما نداریم باش فردا شب !باید برم ..!

به تیارا سلام برسون ..!کوتاهی نکرده ما رو شرمنده کرد ..!

آرام اما حرفش را میزند :

-شرمنده چرا خان جون !؟ خانواده ایم !

کنایه میزند ..فهیم میداند اما دندان روی جگر میگذارد تا به وقتش !اگر چه میداند محق است..!

-چیدا...با شوهرت بیا..!

سکوت می‌کند ..!

-اینبار تنها میام بعید بدونم کارش به این سرعت جفت و جور بشه!

فهیمه می داند بهانه میکند اما از جمله اش هم خوشحال است هم ناراحت !

میداند که دوست ندارد روابطش صمیمی باشد و بنظر برسد قصد دیدار با اقوام دارد از طرفی گفتن اینبارش امیدوارش میکند رفت آمدی در کار است یا ماندنی طولانی تر..!!

-خب باید که با خانواده ات آشنا بشه یا نه!؟

-آشناست خان جون !با خانواده ام آشناست..!

هر جمله را جوری می‌گوید که جای حرفی برای فهیمه باقی نمیگذار !

خوب میسوزاند چیدای این روزا!

آشناست با خانواده اش !؟بله با تیارا آشناست او دختر دایی هیمن است و خاله ی چیدا و تنها خانواده ی این سالها..!

و اگر که بخواهد امید دهد هیمن با ماندگارها آشناست که چقدر شرمنده اس و اگر نه که چقدر حسرت که از دردانه اش دورن ..!

و البته آن آشنایی که چیدا می گوید قطعا گمان اول است..!

-پس تا فردا شب در امان خدا..!

#پارت_هشت

••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا

گوشی را پایین میکشم روی سینه دستم مشت می شود!

چند وقت بود صدایش را نشنیده بودم ؟! از کی این همه قصی القب شده بودم ..!؟

من که تحمل یک روز دوری اش را نداشتم..!

چرا مثل غریبه ها حرف زدیم ؟!یا شاید من اجازه ی پیش روی ندادم؟!

چشمانم پر می‌شود !در اتاق باز می شود تیارا وارد می شود !حرفی نمی زند اما میدانم منتظر است..!

-خان جون بود..!

-اتفاقی افتاده ؟!

-خواسته برم تهران ..!

-میری!؟

-میرم!

فردا ..!

-به هیمن خبر میدی!

-خبر میدم !

-میرم چای دم کنم تا تو تماس بگیری آماده اس .!

پلک میبندم بعد رفتن تیارا با هیمن تماس میگیرم!

-جانم چیدا!؟

-هیمن من فردا میرم تهران !

-تنها!

-تنها!میرم خونه ی آقاجون!

-میخوای..میخوای باهات بیام اگه تنها دوست نداری یا راحت نیستی؟!

راحت نیستم؟! از کی در خانه ی خودم احساس راحتی نمیکردم !؟

-نه هیمن جان راحتم !فکر میکنم بد هم نباشه!خان جون و آقا جون دلتنگن !خان جون زنگ زد ازم خواست که برم..!

آنها دلتنگ بودن !؟ یا شایدم خودم دلتنگم اما از این واقعیت فراریم ..!

او هم میداند اما با من و دلم و افکارم راه می آید خود را به آن کوچه ی معروف می زند. و کلیشه ای ترین. حرف در این مواقع را بهتر میداند برای پیشنهاد ..!

بعضی وقتا فکر میکنم چنان حصاری دور خودم کشیدم که نزدیکترین افراد زندگیم هم سعی میکنن پا از آن ور این حصار به طرف دیگرش نگذارند !

شایدم از وقتی که من اعتمادم را نسبت به عزیزترینهایم در بدترین روزها از دست دادم..!

#پارت_نه

.....

کار خوبی می کنی عزیزم به هر حال نوه اشونی دلتنگت میشن..!

بلیط بگیرم با هواپیما میری؟!

-نه خودم جورش میکنم تو زحمت نکش!

-نشنوم دیگه چیدا ! کی تا حالا تعارف داریم ما با هم !؟

-تعارف نیست نمیخوام ..

اجازه نمیدهد..

-تو نمیخواد که نخوایی ،اکی میکنم ! با پرواز بری اذیت نشی!

-هیمن ..اتوبوس لطفا !خیلی وقت جاده نبودم ..!

-چشم

-ممنون..!

-میبینمت ...

از اتاق ماهان خارج میشم ، تیارا روبروی تلویزیون نشسته کانال ها را بالا پایین میکند بلکه چیزی بیابد اما من در این سه سال ندیدم جز اخبار و ورزش چیزی راضیش کرده باشد ! که خب برای یک خانم بنظرم شاید عجیب است آن هم خانه دار باشد و سریال نبیند!

-هیمن باهات میاد؟!

-نه تنها میرم!

بلیط چی شد!؟هواپیما میری؟!

-دلم می‌خواد با اتوبوس برم !

-اذیت نشی !

-خیلی عجله برای رسیدن ندارم ،میخوام به خودم فرصت بدم!

تلویزیون را رها می کند و در آخر روی همان کانالی که اخبار دارد نگه میدارد بعضی وقتا فکر میکنم از جمله تاثیرات عمو منصور عزیزش است این علاقمندیها!

با نگاهی سئوالی به سویم سر چرخاند!

-فرصت چی!؟

نگاهش میکنم ...

-پشیمون شدن!

میخوام اگر نظرم عوض شد فرصت باز گشت داشته باشم !میخواهم توی مسیر فکر کنم ..!!

دستش را با حالت خاک بر سرت به سمت پر تاب میکندو به هیچ جایش حرفم را نمیگیرد..!

-برو چای بیار تو مسیرم فکر کن..!!

#پارت_ده

.....

فنجان را روی میز درون سینی میگذارم و قصد بلند شدن دارم که تیارا می‌گوید :

-کجا ؟بمون شام بخور ،تنها بالا چیکار داری!؟

چشم‌هایم را برایش چپ میکنم ..!

-وا خاله مردم خونه اشون چی کار دارن ! خب منم همون کار و دارم !

-بمون خودت و لوس نکن واسه من !الانا ماهان و منصور هم میان !

-همین دیگه عمو خسته اس میرم شامش و که دادی خواستی بیا بالا..!

- معلوم نمیخوام بیام !چی داری بیام بالا !

-خب معلوم که من اون بالا چیز جذابی ندارم !حتما که عمو منصور چیزای جذاب تری داره..!

-با پنجه روی گونه اش میزند ،خاک بر سرم تو کی تونستی انقدر دریده بشی ور پریده..!!

-منظورم اون نبود جون تیارا ! منظورم صحبت های جذاب داره..!

نمایشی صندلش را از پا در می آورد و من همان لحظه به قصد فرار به سمت خروجی میدوم..!

صدایش می اید :

-تو که راست میگی ...!

-میرم چمدون ببندم تونستی بیا اگه نه که صبح میبینمت خوشگلم..!!

-میدم ماهان شامت و بیاره بالا!

-خوشگلم باور کن ترجیحم اینه خودت بیاری!

صدای جیغ جیغش را می شنوم و میدانم اگر آن لحظه در دسترسش بودم قطعا جای نیشگونش بازویم را کبود میکرد این دردانه خاله ی عزیزم..!

#پارت_یازده

••••••••••••••••••••••••••••••••••

پله ها را بالا می روم ،وارد واحد خودم می شوم !

این خانه ،ویلایی دوبلکس است که طبقه ی پایینش خاله تیارا و واحد بالا که حدودا ۱۲۰ متری است من هستم!

البته بعد ازدواج مامان و خاله این خانه

که خانه ی پدری مامان و خاله بود دست مستاجر بود اما سه سال پیش که من برگشتم و نپذیرفتم با خاله یا عمه مهین مادر هیمن که در همین خیابان سکونت دارند ،زندگی کنم خاله خانه را

تخلیه کرد و با خانواده ی خود طبقه ی پایین و من بالا ساکن شدیم ..!

@Vip Roman

چند ساعتی گذشته و اتاقم غرق لباس و خرت و پرت است چمدان باز و من هنوز
چیزی درون آن جای ندادم!

صدای در مرا از بلاتکلیفی نجات می‌دهد !لبخند مرموزی روی لب می نشانم این در در زدن ماهان نیست..!!

-بیا تیارا خوشگله که کار ،کار خودته..!!

در باز میکنم خاله با سینی غذا روبرویم..!

-شام آوردم برات..!
-من تو رو نداشتم چیکار میکردم تیارا خوشگله!؟

-حالا خوب باز قدر می دونی چش سفید برو اونور دم در نگه هم داشتی..!!

-تکیه ام را از در بر میدارم و لبخند ی با عشوه میزنم ..!
او که مرا خوب میشناسد سری تکان می‌دهد پرسشی:

-بگو ببینم چی میخوای..!؟

-خاله جون...!

-وایسا وایسا تو وقتی جون به من میبندی قطعا لنگی نه؟!

قیافه ای مظلوم به خود میگیرم ،انگشت به سمت اتاق میکشم:

-نتونستم ببندم جون تو !!

#پارت_دوازده

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-اول شامت و بخور بعد با هم میبندیم.!

بعد از شام همراه خاله تیارا در اتاق مشغول بستن چمدانم هستیم ! هر دو در سکوتی عجیب !
انگار ما آن دو نفر ساعاتی پیش نبودیم..!

چمدانم را میبندم عکس مادرم همیشه و هر جا با من است آن را روی وسایلم گذاشتم ..! اما دلم میسوزد که

سه سال عکسی از پدرم را نه دست کشیدم و نه جای همراهم بوده و نه نگاهی کردم !

من او را سه سالی هست که فقط در ذهن و قلبم همراهم !

با صدای هق هق تیارا به خود می آیم..!!

-خاله..!؟

انگار که فقط منتظر محرکی بوده برای انفجار بغضش..!!

-من نتونستم مراقبت باشم چیدا..!

من شرمنده ی تیامم! نتونستم یعنی اجازه ندادن ،اگه همون موقع کیومرث اجازه میداد با من بر میگشتی شاید انقدر دلت ...

نتوانست..خاله ی مهربانم نتوانست بگو انقدر دلت نشکنه!

اما من بعضی وقتها فکر میکنم تیارا از من هم غصه دار تر است..!

او در اوج نوجوانی مادر ،پدر و برادر جوانش را از دست داد! و بعد از آن هم خواهرش جوان مرگ شد..!

او به فاصله ی چند سال کل خانواده اش را از دست داد و بعدتر هم غصه ی من !

-خاله اشتباه نکن اون که شرمنده اس منم نه تو..!!

مرا در آغوش میکشید ..

-چیدا میدونی قد ماهان عزیزی!قول بده اینبار رفتی مراقب دلت باشی ! نمیخوام باز غصه دار بر گردی !!..

-قول میدم ..!دستهایم شانه های لرزانش را در بر می‌گیرد و همراهش اشک میریزم!.

#پارت_سیزده

••••••••••••••••••••••••••••••••••

ساعتی می شود که خاله تیارا رفته ..!

من روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شده ام! نفسم تنگ می‌شود !گریه ی زیاد بینی ام را کیپ کرده و چشمانم میسوزد !

حسم را نمی دانم !هیجانی ندارم ،گوشی را از روی پاتختی چنگ میزنم میخواهم قدری در فضای مجازی چرخ بزنم اما در دستانم میلرزد ..!

هیمن است ..رفیق و یار روزهای سختم !

نمی دانم اگر او و تیارا نبودن من چطور

خود را پیدا میکردم !خوب یادم است که

امتحانات پایان ترم داشتم !

آن روزها من خانه ی خان جون را ترک

کردم البته به اجبار فرخ تا پایان امتحانات

خانه ی عمه کتایون ماندم ! بهرخ و فرخ

خیلی تلاش کردند تا حال و احوال مرا

عوض کنن ،نمراتم به شدت کم بود آن

روزها اگر عمه و بچه ها نبودن من قطعا

درس و دانشگاه را رها کرده بودم ..!

بعد از پایان امتحانات خاله و هیمن دنبالم آمدن و بعدتر هم هیمن انتقالی مرا گرفت و از آن روز دیگر هرگز به تهران باز نگشتم ..!

عمه و فرخ خیلی تلاش کرده بودن که مانع رفتنم شوند اما اینبار تیارا محکم ایستاد و گفت همان اول اشتباه کرد برای بردنم ایستادگی نکرد و این شد که من ماندگارها را سه سال پیش ترک کردم !

#پارت_چهارده

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-الو...

-چیدا...برای صبح زود بلیط داری خودم میرسونمت !

-هیمن جان تا همینجا ممنون ...

-چیدا انتظار نداری که کله سحر تنها اجازه بدم بری !؟ لطفا بزار خیالم راحت باشه عزیزم..!

-هیمن !؟

-جان!؟

-من چطور جبران کنم !؟

-خوب باش همیشه!

خوبم هیمن ،شاید باور نکنی اما به طرز عجیبی. خوبم !من غصه هام و خوردم ، گریه هام و کردم الان خیلی خوبم..!

-آخ چشمم..!!

-چی شد هیمن ؟!خوبی!؟

-وروجک اخه به منم دروغ ؟!اره!؟ تو همین الانم گریه کردی !

لبم را گاز میگیرم ...

-نه کی گفته !؟ حاشا میکنم..!

-صدای تو دماغیتون عرض کردن خانم ..!!

لبخند میزنم ...

-هیمن !؟

-جانم!؟

-خیلی دوست دارم میدونی که..!؟

-میدونم طلایی..!

-صدای هیمن بغضی دارد که میدانم دلیلش را اما هرگز نمیخواهم به آن اعتراف کنم ! چون میترسم او را از دست بدهم..!

-بخواب...

-شب بخیر...!

#پارت_پانزده

••••••••••••••••••••••••••••••••••

راوی

در ایوان بین دو ستون سنگی تراش خورده

رو به باغ ایستاده است ...افکارش مدام از

خاطره ای به خاطره ی دیگر گریز می زند!

به عاشقانه هایش با تیام فکر می کند ،به

آن وقت ها که برای اتمام دوره ی

کارشناسی ارشد در دانشکده ی کشاورزی او را

دیده و همان دیدار گویی مسیر زندگیش را عوض کرد ..!

همیشه تصور می کرد عشق در نگاه اول

فقط در داستان و قصه اس !شاید آن

دیدار برای اولین بار عشق نبود اما مطمئن

بود چیزی درونش عوض شد ..!!

از تیام فاصله میگیر به دامی که در آن افتاد فکر می کند !دستش مشت می شود آنقدر غرق فکر است که نمی بیند سیگار روشن در دستش مچاله می‌شود !حتی سوزشش را حس نکرد ..!

به چیدایش فکر میکند به طلایی که وقتی آمد دل دین همه را با خود برد..!

آه پر دردی سینه اش را فشرده و حتی

تلاشی برای کشیدنش و سبک کردن سینه

نمی کند شاید این درد را حق خود می

داند که باید باشد تا از یاد نبرد چه

احمقانه و ساده لوحانه همه چیز را با دستان خود نابود کرد ..!!#پارت_شانزده

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

آرام وارد ایوان می شود ، خیره به برادر کوچکش که در این سه سال گویی آدم دیگری شده چشم می دوزد،قلبش فشرده می شود !

آن کیومرث سر خوش جوان خوش قد و

بالا و خوش پوشی که تمام دختران اطراف

برا به دست آوردن او با هم رقابت داشتن

و حتی گاهی خود او را واسطه می کردن

کجا و این مرد شکسته ی نحیف کجا ..!

شاید اگر آن وقتا بیشتر به برادرش نزدیک

می شد و او و پدرشان سخت نمیگرفتن

الان زندگی کیومرث جور دیگری بود ،شاید

تیام زنده بود شاید فرزندان بیشتری داشتن ..!

صدایش می زند :

-کیومرث جان ..!

بر می گردد...

-داداش...

-حرف بزنیم!؟

-بزنیم..!

با دقت به خطوط زیر چشمانش نگاه

میکند کیومرث حتی از کتایون هم

کوچیکتر است ..! دلش میخواهد زندگی و

نفس اویی که زندگی برادرش را به خاک

سیاه نشاندبگیرد ..!اما امان از ملاحظات..!!

#پارت_هفده

.....

از آشپزخانه خارج می شود ...در سالن چشم
میچرخاند به دنبال همسرش وقتی او را نمی بیند رو به
سوده که مشغول گوشی اش است می گوید :

-سوده...

از بی توجهی او حرص می خورد ،باز هم صدایش می زند البته اینبار بیشتر تشر می زند ..!

-سوددده..

-در جایش میپرد دست روی سینه میگذارد با چشمانی که بیش از حد معمول باز شده رو به مادرش می گوید :

-وای مامان ترسیدم !چرا داد می‌زنی !؟

آرومم بگی میشنوماااا و چشمانش را میچرخاند ..!

-مطمئنی آروم بگم میشنوی ؟! معلوم هوش و حواست کجاست ؟!

-بگو مامان جان اینجاست پیش شما..!

-بابات!؟

-رفت ایوون پیش عمو ..!

همیشه در طول تمام این سالها از تنهایی کیومرث و کامران وحشت داشت سریع به سمت ایوان قدم بر میدارد ..!

صدای کامران را می شنود..!

-حرف بزنیم!؟

-بزنیم..!

ترسی عجیب دارد ..!و وای وای از آن روزی که کامران بفهمد ..! وای....

#پارت_هجده

.....

-کامران جان..!

صدای الهام مانع می‌شود تا ادامه دهند!

-بله!؟

-من باید برگردم !

-میریم حالا ..!

-آخه من عجله دارم عزیزم ..!

رو به سمت کیومرث می کند !

-میبینمت بمونه برای بعد !

-سر تکان می دهد و بی توجه به آنها به سمت ایوان بر میگردد..!

••••••••••••••••••••••••••••••••••

در طول مسیر موزیک بی کلام آرامی گوش را می نوازد،هر دو در عالم دیگری سیر می کنند..!

الهام نفس عمیقی می کشد و به سوی همسرش سر میچرخاند !

-کیومرث چی می گفت !؟ این چند روز اصلا با کسی درست حسابی حرف نزده همش تو خودش..!

-چیزی نگفت وقت نشد یعنی یهو اومدی و من هنوزم نمی دونم کار واجبت از کجا اومد الهام ! این چند روز چته تو !؟

خود را بیخیال و بی خبر نشان می‌دهد!

-وا کامران چمه مگه !؟ مثل همیشه ام خب حتما کار داشتم الانم اگه خیلی ناراحتی می تونی من و برسونی بری گپت و با داداشت ادامه بدی!

کامران عصبی به سمتش بر میگردد.!

-نه الان دیگه کاملا مطمئنم تو یه دردیت هست!

در دلش می نالد :

-بله درد دارم !درد بی درمان !سالهاس ..!

اما تو نه دیدی نه شنیدی!

باز نفسی با آه میکشید نه طوریم نیست!

فقط..ولش کن اصلا!

-فقط چی؟! میدونی بدم میاد حرف ناتموم..!

- ببین کامران من واقعا نمی تونم این رفتارا رو تحمل کنم ..!

#پارت_نوزده

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-این همه سال گذشته ! مادرت و خواهرت و باقی یجوری به من و خواهرم نگاه میکنن انگار که ما زن کیومرث و کشتیم ..!

-حالا خوب خودش ناقص بود و قلبش مریض !اگه نه که واقعا باید قصاص می شدیم !

-الهام حواست هست چی میگی داری بیشتر از..

-نه گوش کن مگه نمی گی دردم چیه!؟ خب پس بزار بگم تا بدونی!

-من نفهمیدم شما چرا انقدر مرده و غریب پرستید !؟ کَس و کارتون و ول کردید طرف یه شهرستانیـ...

-بس کن زن..د بس کن ..قلبت چرا انقدر سیاه تو!؟

-قلب من..

-آره تو !تو از روز اول هم با اون دختر میونه ی خوبی نداشتی !یادم هست تو جمع همیشه با خواهرت

تیکه بارش میکردین البته به خیال خام خودتون !اون خانم بود که اهمیت نمیداد..!!

حرص میخورد ،مثل همیشه اصلا از اول آشنایی یا حتی از قبل از آن با تیام ..!از اینکه نیامده مرکز توجه بود !

اینکه همه با تحسین به اون نگاه میکردن !

اما هیچ وقت او و خواهرش دیده نشدن !آن ها چیزی از تیام کم نداشتن بلکم بیشتر هم داشتند..!!

#پارت_بیست

.....

تمام طول مسیر را فکر میکردم به جاده چشم دوخته ام ! افکار زیادی از ذهنم عبور می کند ! از خود می

پرسم ،چطور آدم می تواند باور کند از نزدیک ترین هایش رکب بخورد !؟

مثلا از پدر ، همسر یا رفیق ...!؟

در این دنیا قرار است به که اعتماد داشته باشیم !؟

من حسرت های زیادی دارم !

مثلا آن زمان که برای اولین بار به مدرسه رفتم و مادر نبود !

مثل تولد هایم ...

ازدواجم...

دانشگاهم..

در غم هایم ..تب کردن هایم ..

من حسرت داشتن خواهر و برادری

داشتم که اگر مادرم جوان مرگ نمیشد

شاید الان سنگ صبوری از خون و گوشت

و پوست خود داشتم ..!

اگر چه تا همین سه سال پیش هم داشتم البته فکر میکردم که دارم ! بودن همیشه اطرافم شلوغ بود ! عمه و بچه هایش ،خان جون و تیارا ،پدر، و بیشتر از همه او ..!اوی لعنتی..!

که بعد ها فهمیدم او خود عمیق ترین زخم را بر جان من نشاند ..!!

#پارت_۲۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

ذاتمان همین است ! خوبی ها هر چقدرم باشد با اولین بدی همه را فراموش می‌کنیم ..!

نمی دانم خصوصیت بدی چیست که یک تنه می توان لشکری از خوبی را شکست دهد ..!

در این سالها آنقدر به خوبی و بدی دیگرانی که سهم من و مادرم شده فکر میکنم که حتی اگر فکر نکنم یا اگر یادآوری هم نباشد ،مثل عادت و غریضه شده ، مثل یک نیاز ..!مثل نیاز به آب وقت تشنگی یا غذا به وقت گرسنگی..!

گاهیم دلم برای مغز زبان بسته ام می سوزد اگر می توانست گوشم را میپیچاند که بس کن خسته شدم تو نشدی..!!؟

نفس عمیقی میگیرم و با صدای کمک راننده که مرا به خود میاورد از خاطرات موقتی خدا حافظی میکنم و به سمت جلوی اتوبوس توجه ام جلب می شود..!

-مسافرای عزیز فقط یک ربع توقف داریم..!

همه همه ای در اتوبوس به پا شده همه می خواهند هر چه زودتر از آن یک ربع نهایت استفاده را ببرند..!

همینکه از روی صندلی بلند می شوم تلفنم زنگ میخورد !

هیمن مهربانم است..!

-الو هیمن جان!؟

-خوبی چیدا!؟کجایی!؟

-چند بار زنگ زدم آنتن نداشتی انگار!

-اره الان بین راه نگه داشته ..!

-اذیت نیستی!؟

-نه

- رسیدی خبر بده..!

-چشم

-مراقب خودت باش

شاید من تا همیشه بدهکار هیمن باشم ..!

می توانم بگویم محبت تیارا برای این است که او خاله ام است و من و هم چون فرزندش دوست دارد اما من برای هیمن چیزی جز درد و ناراحتی و حتی بی حرمتی از طرف ماندگارها نداشتم ..!

#پارت_۲۲

.....

نگاه خیره اش به سنگ سفید با نوشته های طلایی اس..!

تیام..!

اولین بار که با او صحبت میکرد پرسید:

تیام یعنی چه!؟ او پاسخ داده یعنی چشم هایم..!

به راستی او از آن روزها مثل چشمانش عزیز کرده شد ..!

روی زانو می نشیند ،گل های رز قرمزی که یاد آوار خاطرات شیرینی است اما یادآوری آن خاطرات شیرین هم درد دارد ،را روی نام زیبایش میگذارد..!

-تیامم..!عزیز دلم..!

اشک از گوشه ی چشمش جاری می شود !

صدایش هقی دارد که این سالها همدم و رفیق تنهاییش است وقتی تیامش را تمنا دارد..!

-تیامم یار وفادارم ، بد تنبیه ام کردی..!

نبودنت و هیچی پر نکرد ! آه پر حسرتی شدی که تا ابد روی سینمی..!

جفا کردم..دلم می‌خواد بغلت کنم !بعضی وقتا فکر میکنم زیر این خاک وقت سرما یا چله ی گرما صورتت ..هق می زند..

صورت خوشگلت تیام..!آخ..!

-می دونی بعضی وقتا میگم کاش اون روز توی دانشکده نمیدیدمت ..شاید اگه نمیدیم الان تو زنده بودی منم این همه حسرت نداشتم.!

همیشه ...همیشه میگم کاش اون زندگی دباره ای که میگن باشه ،اگه باشه قول میدم اینبار نزدیک نیام ،ازت نخوام باهام بمونی فقط از دور تماشات کنم..!اما بازم بد قولم میدونم که بازم میگم ..میخوامت..!

روی دو زانو می نشیند دست‌ها را دو طرف سنگ میگذارد و نام زیبایش را بوسه می زند..!

#پارت_۲۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا

از اتوبوس پیاده می شوم ،هوا تقریبا تاریک شده ..!در دل ناله ای میکنم ..! کاش پیشنهاد هیمن و تیارا ،را پذیرفته بودم و با هواپیما آمد ه بودم ! زیرا دلم می خواست اولین جای که میرم دیدن مادرم باشد ..!!

سوار تاکسی می شوم و آدر س منزل آقا جان را میدهم! در طول مسیر فرخ و خان جون بارها تماس گرفتن که چه ساعتی میرسم تا فرخ به دنبالم بیاید اما من هر بار می گفتم نزدیک تهران تماس میگیرم ،جاده شلوغ است و نمیخواهم فرخ معطل شود ..!

البته که بهانه بود ،نگفتم تصمیم دارم اگر زود برسم ،میخواهم دیدار اولم با مادرم باشد ،که از بد شانسی به تاریکی خورده بودم ..!!

کمی شیشه را پایین میکشم ، چشم میبندم خسته ام ..! هم ذهنم خسته اس هم جسمم ،نسیم خنکی صورتم را می نوازد و من آرام لبخند میزنم ..!!

صدای راننده اس که توجه ی مرا جلب می کند ..!

-دخترم اگه گرم کولر روشن کنم ..!

-نه خوبه ، ممنون..!

دلم میخواست بعد از سه سال هوای شهر پر خاطره ی زندگیم را استشمام کنم ..!

چراغ های شهر کم کم روشن می‌شوند و من کم کم به مقصد نزدیک می شوم ..!

-بعد چهار راه خیابون اول آخرین کوچه سمت راست لطفا..!

-چشم. خترم ..

نزدیک کوچه که می شویم قلبم نا آرام می شود تمام افکار گذشته باز از راه نرسیده ام جلویم قد علم می کنند و برایم دست تکان می دهند لبخند بدجنسی روی لب دارن گویی میخواهند بگویند ،هر چقدر هم فرار کنی تو را از گذشته رهایی نیست ..!

#پارت_۲۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

روبروی در ایستاده ام ، دلم برای دیدن باغ پر می کشد !

کلید دارم !اما ترجیحم این است زنگ را بفشارم !

تا چند ساعت پیش حس خاصی نداشتم ..!اما الان دارم به لحظه ی دیدارم با خان جون و اقاجون و باقی فکر میکنم ..!

نمیگذارم افکار باز به جانم افتاده و تمرکزم را بر هم بزنند .!

بلافاصله زنگ را میفشارد ! بی هیچ پرسشی در با صدای تیک همیشگی باز می شود ..!

نفسی میگیرم و آرام در را هل می دهم ..!چمدان را پشت سر میکشم و پا به درون حیاط میگذارم ..!

از همان بالای ورودی فرخ دوست داشتیم است که فریاد میزند ..!ولش کن ،میارم من ..!

سر بلند میکنم و با دلتنگی و لبخند نگاهش میکنم ..!مسیر رو به ورودی را طی میکنم ،اما عمه کتایون اجازه نمیدهد و زودتر از همه خود را به من رساند و با شدت مرا در آغوشش پرت میکند ..!!

-دردت به جونم عزیز دل عمه !کشتی ما رو که با این دوری ..! خوبی عزیز دلم خوش اومدی ..!

رویم را می بوسد..!

- فاصله می‌گیرد بازم پیشانیم را می بوسد نگاهم میکند باز می گوید :

-خوش اومدی نور چشمم..!

صدای فرخ از پشت سر عمه به گوشم می‌رسد ..!

-آره مامان جون نورِ اما نه نور چشم ،نور افکن..! نه چیدا یادت تو باغ گم میشدی تاریک می‌شد هوا،کله ات برق میزد..!!

از پشت سر عمه قد و بالایش در تیر رس نگاهم قرار می‌گیرد ..!

صدای خنده ای می شنوم سوده اس که باز به خیال خود فکر کرده فرخ قصد تمسخرم را دارد ..!اهمیتی نمیدهم،من که میدونم قلب فرخم بیش از آنچه باید مهربانِ من است..!

-حالا بیا بغلم خوشگله یه ماچ تف تفی بده ببینم ..!

بینیم را چین می دهم و چشم برایش میچرخانم و در آغوشش می‌روم و صورتم روی سینه اش مینشیند !
سرم را بوسه میزند و در گوشم می‌گوید بی معرفت..!!

#پارت_۲۵

.....

فرخ آرام فاصله می‌گیرد ،خان جون است که دو پله بالا تر به من خیره شده..

-سر بالا قدم بر میدارم ،دستانش را باز میکند از روی همان یک پله ی پایین دستانم دور کمرش حلقه می‌شود !

مادری کرده برایم تا همیشه حسابش از باقی جداست..!

-خان جون...

-دردت به جون خان جون ! مردم از چشم انتظاری/ خوش اومدی ...

بعد از خان جون، اقاجون و باقی هم ابراز دلتنگی می‌کنند البته بجز سوده و زن عمو الهام که نگاهش هنوزم همانطور سرد و خشک است !

صدای خان جون است :

بشین گلو تازه کن خستگیت در بره فرخ چمدونت و بالا میبره ..!

یک ساعتی هست که با همان لباس و خستگی مشغول گوش دادن به پر حرفی های بهرخ و کل کلش با فرخم !قصد بلند شدن دارم که عمه کتایون دستپاچه می گوید :

-کجا!؟

بر میگردم با تعجب نگاهش میکنم :

-لباسم و عوض کنم عمه و با اجازتون دوش بگیرم..!

-اها..باشه عمه برو چیزی لازم داشتی بگو بهرخ بیاره ..!

آرام بالا میرم ،من روی تک تک این پله ها خاطره دارم !چشم لحظه ای میبندم..!

صدای هینم وقتی او از پشت سر مرا در آغوش میگرد،پچ میزند :

-منم زرگیسوم..!

چشم باز میکنم لعنت بر او و خاطراتش..!

پله ها را سریعتر طی میکنم نمیخواهم باز گرفتار خاطراتش شوم !

من جان دادم !پوست انداختم تا توانستم بعد او سر پا شم و با دردی که به من داد سازگار شوم ..!

#پارت_۲۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

پشت در ایستاده ام ...

خدا لعنتم کند !هر چه می خواهم فاصله بگیرم
،نمی‌شود که نمی شود !صدای ریز خنده ی خودم را
می شنوم و التماسم را به او..!

-سردار عزیزم لطفا ، بسه دیگه ماچت و گرفتی
الاناست که خان جون پیداش شه !من خجالت میکشم..!

او اخم کرده و تخس جواب می دهد !
احترامشم واجب اما من برای بوسیدن و خلوت با
نامزدم نه ترس دارم نه خجالت و نه نیازی به اجازه..!

به شدت سرم را تکان می دهم ..! سرم پایین است ،در را باز میکنم بوی اتاقم هنوزم مرا دلتنگ میکند !
میگفتم حسی ندارم اما نه !انگار چیزی گلویم را فشار می دهد ..!

سرم پایین است آرام داخل میشوم ،در تا نصفه بسته می‌شود ،سرم را بالا میگیرم و قامت آشنایی روبرویم است ..!

دهنم نیمه باز است ، پلکم میپرد ، دستم روی دستگیره مانده..!

دست پاچه شده میچرخم برای برگشت..!!

در را کامل باز نکردم...

-بمون...!لطفا. ..!

بر میگردم ،نگاهش میکنم دستانش پشت سرش قفل شده ..!

آرام به سویم قدم بر می دارد .! چانه ام میلرزد ،نفسم تنگ و ضربان قلبم بالا..!

نمی توانم واکنشی داشته باشم !

حال عجیبیست..!!

#پارت_۲۷

••••••••••••••••••••••••••••••••

-اون روزهای که نبودی ،خونه ی کتایون بودی ،خب من هر بار میومدم باهات حرف بزنم یا روش و نداشتم یا تو فرصت نمیدادی..!

-اون روز باز اومده بودم که باهات حرف بزنم همه چی و بگم ..!اما دیدم وسایلت جمع ،میدونستم اینبار دیگه نمی تونم جلوت بگیرم ! میدونستم رفتنی..! با کار من و بعدش هم سردار...

سکوت میکند !یاد اون روزا هنوزم قلبم را زخم میزند انگار قرار نیست تمام شود !بیشتر از همه از دست دادن عزیز ترین چیزی بود که داشتم !شاید سنم خیلی کم بود ،من واقعا شاید آماده زندگی مشترک نبودم اما خوشحال بودم !

من بیشتر از اینکه از بابا و سردار عصبانی و ناراحت باشم از غلط ترین تصمیمی که گرفتم ناراحتم و افسوس میخورم من شاید بابا و سردار را روزی ببخشم اما خودم را هرگز بخاطر ظلمی که کردم تا ابد نمیبخشم ..!

ادامه می دهد..!

لبخند محرونی میزند و سرش را تکان می‌دهد ..!

-از عکسای که روی میزد نبود و بود فهمیدم من و خط زدی..! نه عکس من و نه عکسای مشترکمون برداشته نشده بود سر جاش بود ! اما عکس مامانت نبود..!

اون روز دلم از هر وقتی بیشتر شکست ،البته گله نمیکنم حقم بود ..!

اما برای بار دوم رها شدن خیلی بیشتر من و شکست..!

نفس عمیقی میگرد سر بلند میکند چشمانش برق میزنند! دستش. را پیش می آورد و بالا می‌گیرد ! من این و برداشتم..! حد اقل یه چیز عزیز ازت داشته باشم ..!تمام این سالها بجای تو بغلم بود و قت تنهایی بجات باهاش حرف زدم ،درد و دل کردم ..! میخندد اما غمگین ..!زبون بسته اصلانم از پر حرفیم شکایت نکرد ..!

خدای من پا دراز عزیزم ..!آن روزها آنقدر بهم ریخته بودم که فراموشش کردم اما بعد از امتحانات و جریانات انتقالی دم رفتن آمدم برای بردنش اما نبود ..! انگار قرار بود همه ی چیزهای عزیزی که دار م جا بگذارم و بروم..!

#پارت_۲۸

.....

-نمیخوای چیزی بگی ...بابا!؟

دلم می‌گیرد !درسته اس که در حقمان بد کرد ،اما پدرم است، این حال و روزش دلم را داغ میکند اما باز عقلم

است که زورش میچربه و بر دهان این دل درد مندم میزند..!

-چیزی برای گفتن نیست..!

-میزاری بغلت کنم !؟

دلم بیشتر می‌گیرد از لحنش ،واقعیتش این است منم دلتنگشم منم میخواهم در آغوشش باشم !اما باز هم نمی توانم خودم را راضی به بخشش کنم ..!

-من پدرتم ،اگر تیام مادرته منم...

اجازه نمی دهم حرفش تمام شود خشم بر من غالب می شود .!

-نیستی ،نیستی..!اصلا چطور روت هست از مادرم بگی ..! و با سرعت اتاق را ترک میکنم..!!

نمی دانم با چه سرعتی پله را پایین می روم ! نگاه همه روی من است !پس علت دست پاچگی عمه حضور بابا بود..!

به خان جون نگاه می کنم !

-خان جون...

-بریم اتاقم ...

و بدون توجه به حال روزم از کنارم رد می شود ،به جمع نگاهی میکنم و در پی خان جون می روم!

در را محکم میبندم کنترل رفتارم از دستم خارج شده ،اما او خونسرد روی تختش نشسته و به من خیره شده..!

-می شنوم..!

-برای همین بود اومدن فوری من !؟پسرت دلتنگ بود ؟! تا کی قرار برای من بدوزین و تنم کنید !

-من...

-پدرت...بابات..برای تو پدرت همیشه ..!

دستانم مشت می شود ..

اگر قرار بر دیدنش بود و رفع دلتنگیش که سه سال خودم و تبعید نمیکردم اگر چه از اولم باید پیش تیارا می موندم ..!!

-رفتن تو بخاطر کار کیومرث نبود ! این هر کی ندونه من که میشناسمت..!تو رفتی چون نبود سردار و البته خطای خودت و نتونستی تحمل کنی..!البته منکر

اشتباهات کیومرث نیستم توی این مورد حق باهات اما هر چی بود بین اون و زنش بوده !

#پارت_۲۹

.....

-بهت حق میدم بخاطر همه ی اون چیزای که از دست دادی ،بخاطر نبود مادرت..!تو که دردش و کشیدی هم تو هم کیومرث سختی زیاد داشتید،روزگار خودش تنبیه کرده کیومرث و حال و روزشم که دیگه گفتن نداره ! حد اقل از بچه اش محرومش نکن ..! من آب شدنش و تو این ۱۷ سال دیدم !

-چیدا بابات عاشق مامانت بود !هست!این همه سال خیلی چیزا رو ندید گرفت !هنوزشم نبخشیده !نمیگم تو ببخش ولی تلاش کن کنار بیایی من نمی تونم بیشتر این زجرش و ببینم ..!نمی تونم غصه خوردن تو رو و دوری ازت و تحمل کنم برگرد ..!

متعجب نگاهش میکنم ..!

-میخندم سرم به عقب پرت می شود ..! برگردم!؟

-خان جون مثل اینکه یادت رفته اجازه ی من دست خودم نیست !کجا برگردم من شوهر دارم!

نگاه پر معنای با لبخندی که دارد شک به دلم می اندازه نکند نکند..

-تو فکر کردی من تو رو به امان خدا ول کردم دردونه !؟ کدوم شوهر ؟ اگه منظورت به هیمن که من میدونم همچی صوری بوده !تمام این مدت با تیارا در ا رتباط بودم چند باری فرخ اومده از حال و احوالت برام خبر گرفته ..!

شک می شوم !میداند ؟! پس حالا میفهمم آمدنم با شوهرم با آن تاکید ، چرا همیشه چیزی برای پنهان کردن از من دا رند!

با لکنت ازش میپرسم !

-ب...بجز شما و فرخ...

-کسی نمیدونه فقط آقاجونت اضافه کن حتی کیومرثم نمیدونه...!اگرم نگفتم خواستم مدتی دور بمونی تا کنار بیایی تا بسازی خودت و ..!تا هر وقت خودت صلاح بدونی اما دیگه بسه..!

#پارت_۳۰

.....

دوش گرفتم ،روی تخت دراز کشیدم به حرف های خان جون فکر میکنم..!!

از شدت خستگی خوابم نمیبرد ،یعنی که دلم میخواهد بخوابم اما همان خستگی مانعم می‌شود ،البته که اینطور توجیه میکنم !چون نمی توانم افکارم را رها کنم..!

خان جون راست می گوید !من بیشتر بخاطر نداشتن او یا به فرار گذاشتم ،من نمی توانستم او را نداشته باشم ! همیشه او را متعلق به خود می دانستم !

البته که همش تقصیر و گناه من نبود ! او خود بذر مالکیتم بر خودش را در من کاشت ،پرورد و به ثمر رساند !

او مرا با همان حس مالکیت نسبت به خود بزرگ کرد ! درست زمانی که وقت برداشتش بود ،تیشه به ریشه ام زد !

او با حمایت هایش با توجهاتش با ناز خریدنهایش در کل او با بودنش مرا عادت داد ..!

و نقطه ی آغازش ایام مرگ مادرم بود !

خوب بیاد دارم که بعد از آن اتفاق روز خاک سپاری مادر ،زمانی که همه در خانه ی آقاجان جمع بودن ، و من از شب قبل که مادر را ندیده بودم بهانه ی او را داشتم ،پدرم که اصلا بخاطر ندارم در چه حالی بود من فقط پنج سالم بود !اما یادم هست او برای ساکت کردنم لواشکی به من داد و من همانطور که در حیاط به جمعیت نگاه می کردم با چشمان و صورت خیس از خوردن آن لواشک خوش طمع غافل نبودم .!

همان زمان که از خیابان صدای شیون می آمد و بعد خاله تیارا همانطور که بر صورتش چنگ می انداخت مادر را صدا میزد..!! و من از شدت ترس بلند زیر گریه زدم همان موقع دستی روی شانه ام سنگینی کرد خودش بود که به من نگاه کرد !

-نترس من پیشتم..!

دستانم دور ران پایش قفل شد و صورتم به پاهایش چسبید..!

او خم شد و مرا در آغوش گرفت و آرام پشتم میزد !

و این شروع بودن همیشگیش بود !

من تقصیری نداشتم!#پارت_۳۱

.....

از آن روز او در روزگارم همیشگی شد!

بعد از رفتن مامان ، من و بابا در خانه ی آقاجون مستقر شدیم ، چون هر چه از مرگ مامان می گذشت بابا آرام‌تر اما بنظر افسرده می آمد !

به هر حال من دختر بچه ی کم سن و سالی بودم که زمان به مدرسه رفتنم نزدیک بود !

بابا هم که یا شرکت بود یا برای قراردادهایش و باقی امور در مسافرت یا تنها یا همراه عمو کامران ..!

آن موقعها عملا او حکم بابا را برایم داشت !

کم کم من بزرگ‌تر می شدم و روحم با بودن همیشگیش و اینکه باید باشد ، پرورش یافت و بزرگ شد..!

اینطور بود که من گمان میکردم باید همه ی توجه و محبتش برای من باشد ..!

اگرچه به نظر دختر خودخواهی میامدم در این مورد اما او هرگز گله ای نکرد !

البته فرخم کنارم بود ..!

هر روز صمیمیتمان بیشتر می شد و این باعث شد من از دخترها فاصله بگیرم ! از همان موقع ها هم حسادت النا و سوده را احساس می کردم البته بهرخ هم وقتی کوچیکتر بود این حسادت‌ها را بویژه از اینکه فرخ هوایم را دارد داشت اما با بزرگ‌تر شدن ذات خوب و دوستداشتنیش اجازه پرورش آن حسادت بچگانه را نداد و من با او احساس راحتی بیشتری داشتم تا آن دختر خاله های از دماغ فیل افتاده ..!!

#پارت_۳۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

گذشته

آرام رانندگی میکرد و من به نیم رخش خیره بودم ،اما می ترسیدم حرفم را بزنم ..!
بی آنکه مرا حتی نگاه کند می گوید:

-اونی که می خوای صب تا الان بگی بگو ..!

کمرم را به در میچسبانم و به طرف او کامل میچرخم!

-سردار جونم میگم...میگم این جشنی که دعوتید چجوریه یه وقت حوصله ات سر بره اینا اون فرخم که نمیشه روش حساب کرد میخوای همراهیت کنم من؟!

با لب های که سعی دارد جمع کند تا نخندد. نگاه کوتاهی به من می اندازد و به مسیرش خیره می‌شود !

-اولا جشن نیست و یه مهمونی کاریه ! بعد کی گفته من حوصله ام از کار سر میره!؟

و آخرشم اینکه اونجور جاها فعلا جای شما نیست ، الان باید فکرت رو روی کنکورت بزاری..!

وقتی حرفش را میزد دیگر اصرار فایده

نداشت !اما من دلم میخواست در این

مواقع لج کنم و مثل آن وقتا که کوچیکتر

بودم ناز کنم و او بخرد بی چون و چرا!

البته الان مدتی هست که خواسته هایم اغلب از سمت او رد می شود !

#پارت_۳۳

••••••••••••••••••••••••••••••••

راوی

دست‌هایش روی سینه جمع شده و با لبخند محو که روی لبانش مهمان شده ، به او که با ذوق و شوق بین قفسه ها میچرخه نگاه میکند ..!

خود هم نمیداند چرا این اواخر همه ی کارهای او برایش جذاب است و نمی داند کی تمام کارهایش

برای او مهم و شیرین شده ..! البته که قبلا هم بود اما الان احساس میکند جنسش فرق کرده و از همین می ترسد!

سر میجنباند و چشم به دنبال آن میچرخاند ..!

میبیندش که روی پنجه ی پا بلند شده و سعی دارد کتابی از قفسه ی بالا بر دارد ..!

پشت سرش می ایستد و کتاب را بر میداد ..!

-اینه!؟

-اوهوم..

کتاب را می‌گیرد و بدون توجه به او مشغول ورق زدن می شود..!!

چپ و راست را نگاه می کند ،دستانش را پشت سر قفل میکند و به سمت او خم می‌شود..!

-تموم شد ..!

-آره..

هنوز نگاهش نمی کند و با کتاب مشغول است..!

-بریم؟!
-نه..

اخم میکند ..
_چرا!؟

-میخوام چنتا قلم مو و رنگ از اون قسمت با انگشت بخش تحریر را نشان می دهد،بگیرم ..!

-خیلی خوب بدو برو تمومش کن ..!

-البته فکر نکنم خیلی برسی فعلا ازش استفاده کنی..!

با اخم نگاهش می کند !

-چرا اونوقت..!؟

-کنکور بدی بعد..!

-اه سردار بابا این همه گیر نیست که تو هستی..!حتی خان جون..!

-اولا عمو چون میدونه من هستم دیگه گیر نیست..!خان جون هم ترجیحش اینه شیرینی و آشپزی یاد بگیری..!

و وقتی حرصیش می کند به سمت صندوق می رود!

پا کوبان دنبالش روانه می شود !

امروز زیادی حرصش داده..!!

#پارت_۳۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

موقع برگشت از زمانی که سوار ماشین شده اند با او کلامی نگفته !

میداند امروز چون هیچ کدام از درخواست‌هایش اجابت نشده ،خودش را مثلا برای او گرفته ..! نمی داند چه سِریست که اینجور مواقع دلش می خواهد او را گاز بزند ،آن لپ های هلویی جان می‌دهند برای گاز زدن..!در دل میخند د! می داند نمی تواند خواسته اش

را عملی کند چون زبان دراز و نیش اش را خوب می شناسد..!!

در همین افکار است که تلفنش زنگ می خورد !

کیومرث است..!

-جانم عمو..

-

-خوبم ممنون،شما خوبید !؟کی رسیدید!؟

-

اها..

-بله همراهمه..

-

خوب..

-

-چند دقیقه دیگه اونجاییم..!

-بابا بود!؟

-بله..

-ووی زودتر برو دلم براش تنگ شده..!

برمیگردد و نگاهش میکند!

-حالا خوب تا چند دقیقه پیش باباش یادش نبود یهو دلتنگ شد..!

-اوی اوی ..من همیشه دلم براش تنگ میشه ..!

-فردا با یکی از دوستام که مشاوره کنکور میریم تا هم راهنماییت کنه هم برات برنامه بده امسال و تمرکز کن تا بتونی رشته ی خوبی با رتبه ی خوب قبول شی..!

-بابا شد بازم..!

با تعجب نگاهش میکند نشد که یک بار این وروجک همان اول بگوید چشم !اول خوب چانه میزند بعد حتی اگر قصدش همان باشد اما لجش را هم دارد ..!

#پارت_۳۵

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

درب را باز می کند و ماشین را به داخل باغ میبرد..!
چیدا قصد پیاده شدن دارد برمیگردد تا کتاب‌هایش را بر دارد...!

-بزار بمونه من میارم ..!

او که از خدایش بود لبخند ی میزند و روی هوا برایش بوسه ای میفرستد..!

-جنتلمنمونی...!

پشت کرده و به سمت ساختمان می‌رود.!

رفتنش را تماشا می‌کند ،لبخند میزند..!

-شیطون..!

به محض وارد شدن پدرش روبرویش است و به سمتش می آید آغوش باز میکند ، کیفش را رها می کند و با دو خود را به می میرساند!

-باباجون..

-جونم بابا..

کتابها و باقی خرید را در ورودی زمین میگذارد قد راست میکند عمویش پیشوازش می آید ...

-خوش اومدی..

با کیومرث دست می‌دهد ..!

-ممنونم عمو ...اوضاع چطوره!؟

-همه چی خوب بود..!

کیومرث و سردار مشغول صحبت در ارتباط با کارهای شرکت هستن ،و او لباسهایش را تعویض کرد

و از پله ها پایین می آمد که خان جون از آشپزخانه وارد سالن می شود..!

-خوش اومدی پسرم..!

-فقط پسرت!؟

-وا...تو که خود خوشی دردونه ،حسودیت واسه چیه!؟

-حسودی نیست که حنایی...خواستم بگم حواست باشه..!

-چشم سفید و ببیناا..پاشو بیا آشپزخونه الان باقی هم جمع میشن ...

-من شدم کوزت اینجاا بابا میبینی..!!

-تو رو خدا ببین کیومرث هر کی ندونه باور میکنه ..!

کیومرث با لبخند به کل کلشان نگاه می کند ..!

آخر هفته ها و تعطیلات بچه ها همیشه باید کنار داریوش و فهیمه باشند تا بوده همین بوده مگر اتفاق خاصی باشد..!!

#پارت_۳۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

وارد آشپزخانه می شود ..!

چشم می چرخاند حقیقتا همیشه از بوی آشپزخانه ی خان جون اشتهایش باز می‌شد ،حتی اگه میلی به غذا نداشت..!

-خان جون همه چی که آماده اس !من چیکار باید بکنم!؟

-سالاد رو درست کن ، و سبزی توی سبد بزار..!

بعد از اتمام سالاد ، و مرتب کردن میز ..! چای میریزه و به سالن می رود..!

-از این کارا هم بلدی؟!

-عع تو کی اومدی!؟

-همین الان ..!

-عمه اینا؟!

-من بیرون بودم اونا با بابا تو راهن..!

چای را میگرداند و روی مبل کنار پدرش مینشیند
.!فرخ با چشمان متعجب نگاهش میکند !

-پ چای من کو !؟

-اولا من که بلد نیستم از اینکارا بعدم کف دست که بو نکردم هستی..!

برو واسه خودت بریز..!

-فرخ سر تکان می‌دهد باشه ،باشه..گذرت به من میرسه زردک..!!

جیغ جیغ میکند و به سمتش یورش میبرد..!

کیومرث و فهیمه با خنده به هر دویشان نگاه میکردن..!

چیدا سعی می کرد دستانش را تند در هوا تکان دهد و به سمت فرخ جوری پرتاب کند که بیشترین ضربه را بزند و کمتر دریافت کند..!

در این میان فقط سردار بود که دستانش دسته ی مبل را محکم گرفته و با استرس به ضربات فرخ نگاه میکرد..!!

چیدا غافل گیرمیشود و انگشت فرخ به صورتش می‌گیرد و روی گونه ی چیدا خراش می اندازد که جیغ او بلند می شود..!

نمی داند چه می‌شود که با صدای بلندی فرخ را صدا می زند..!

-فررررخ..!

سکوت سالن را فرا می‌گیرد

..!

فرخ و باقی با تعجب به او نگاه میکنن..!

-چیه داداش طوری نیست که این ماده یوز جای سالمی برای من نزاشته حالا نباید یه خط بیوفته..!؟

-با اخم نگاهشان میکند !

-بسه...

#پارت_۳۷

.....

خود نیز از این رفتارش شک می شود ! چرا یهو از آسیب دیدن چیدا توسط فرخ عصبانی شد؟!

چرا کنترلش را از دست داد ؟آنها که همیشه با هم تام و جری بودن برای خودشان از هم دلگیر نمیشون..!؟

عصبی بلند می‌شود..!

-کجا !؟

فهیمه اس که می پرسد..!

-میرم یه تلفن بزنم بر میگردم..!

اما فرخ اگر چه به رو نمی آورد ولی همچنان از برخورد او متعجب است..!

همین که به ایوان می رسد ،تلفنش زنگ میخورد ..! بهانه آورده بود اما زود به دادش رسیده ..!

-بله مامان؟!

-کجایی پسرم؟!

-خونه ی آقاجون..!

الهام نفس عصبی می‌گیرد و کمی تعلل می کند .!

-نمیفهمم تو چرا همش اونجایی؟!خب می یومدی دنبال سوده میبردی بابات هنوز نیومده..!

فکر کردم شرکتی یا خونه که زنگ نزدم مزاحم شم ..!

-اولا که مزاحم چیه مامان.!؟ بعد خب میگفتی سر راهی میومدیم دنبال سوده . ..!

میامدن !؟ مگر با کِه کجا بود؟!

-با کی میومدی!؟

-با چیدا ..!بیرون بودیم کار داشت ..!

با عصبانیت میغرد:

-من نمی‌دونم تو له له اون دختری؟! چرا باید همه ی زحمتاش رو دوش تو باشه !؟کاش یذره هم برای من و خواهرت وقت میزاشتی..!

-این چه حرفیه مامان !کی کاری داشتی من رد کردم؟ !عمو چیدا رو به من سپرده اون همش درگیره ،نفع شرکتم برای هممون..!

-اون برای سهم خودش درگیر منتی نداره سر ما! و البته هم زرنگ میدونه کجا بسپاره دخترش و . !

-بسه مامان بسه..!

-دروغه مگه!؟ خب میسپارد دست فرخ !ها؟!

-کاری نداری مامان؟!خانجون منتظرتون..!

در دلش گفت !خاله منتظر پسرش نه ما..!

#پارت_۳۸

.....

چیدا

همه دور هم در سالن نشسته بودن ! من و عمه و بهرخ مشغول چیدن میز غذا بودیم..!

طبق معمول سوده و دختر خاله اش یا با هم مشغول بودن یا سر در گوشی داشتن و چیزهای به هم نشان میدادن و مدام چهره عوض میکردن..!!

و من نمیفهمم چرا باید در جمع خانوادگی خان جون اغلب اوقات الهه خانم و دختر نچسبشم حضور داشته باشن!؟

مشغول چیدن بشقاب ها هستم که نه فرخ را میبینم نه سردار و نه النا..!

-بنظرم حق با سردار فرخ..!

-بنظرم برو کمک خانم ها میز و بچین کم کم هنرات و نشون بده بلکم یه شوهر خوب واست پیدا بشه..!!

من که به بهانه ی صدا زدنشان برای صرف غذا آمده بودم مکالمه ی فرخ و النا را شنیدم !

خنده ام گرفته بود خوب سوزانده بودش ..!بعضی وقتا هم خیلی بد جنس میشوم مخصوصا وقتی فرخ اینطور او و سوده را کنف می کند..!

-وا !مگه من چند سالم که دنبال شوهر باشم؟!

-مگه تو چند سالت که دنبال فضولی تو کار بزرگـترت باشی !؟

سردار هم بی تفاوت به کل کلشان گوش میداد..!

-بیایید میز آماده اس تن پرورا..!!

البته که بیشتر منظورم به النا بود..!

خب میرفت خانه ی خان جون خودش..!

وقتای که کوچک بودیم و او همراه سوده میامد این را بارها به او گفته بودم ..!

واقعا منم دلم میخواست یک بار هم شده خانه ی خان جان او میرفتیم ..!

والا..!

#پارت_۳۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

این چند ماه را به لطف مشاوره ها و کلاس های که سردار برایم در نظر گرفته بود فرصت خاراندن سرم را هم نداشتم ..!

بهرخ مدام تماس میگرفت که بیرون باشیم و وقت بگذرانیم البته من از او و سوده کوچکتر بودم آن ها قبلا کنکورشان را داده و الان دانشجو بودند ،پس استرس من را نداشتند ..!

بعد از ظهر بود که بهرخ با من تماس گرفت ..!

-الو...

-بهرخ؟!

-چیدا با سوده و النا میریم بیرون میایی!؟

پوف کلافه ای میکشم ،اگر چه برنامه ی درسی امروزم کامل نشده بود اما حقیقتا ،حوصله ی ناز و اداهای سوده را نداشتم ..!همیشه جوری رفتار میکرد گویی همه چیز دان هست و ما چند تااحمق همراه..!اما همیشه هم حساب کتاب‌هایش جور نمیشد ،چون تهش حریف زبان دراز من نمیشد..! من بعضی وقتا خودمم فکر نمیکردم این همه جسارت را از کجا آورده ام ،اما بعد ها فهمیدم همش بخاطر حمایت او بوده ! چون بعدها با آن اتفاق برای مدتی آن قدر آسیب پذیر شده بودم که خودم هم از چیدای جدید در عجب بودم..!

-با این حجم از ستمی که سردار سر ما نازل کرده من وقت نمیکنم دست به آب برم ..!!

-اه چندش ...

-خب راست میگم دیگه..!

-حالا نظرت عوض شد بگو..!

-با وجود خواهرهای سیندرلا بعید بدونم نظرم عوض شه..!اصلا تو چطور اون دوتا رو تحمل میکنی..!

-خب با من کاری ندارن که تو خودتم ناسازگاری داری..!

اره جون جفتشون..!

-باش پس میبینمت..!

حقیقتا از این همه درس خواندن در این مدت خسته بودم اما ترجیح میدادم اوقاتم کنار کسایی باشد که همراهشان خوشحال باشم نه ناراضی و اجباری..!!

#پارت_۴۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

هم دلم میخواست با دخترها وقت بگذرانم هم تحمل آن دو دختر خاله برایم قابل تحمل نبود..!

کلافه پایین می‌روم خان جون و آقاجون مثل همیشه وقت های آزاد خود را بیشتر در باغ و باغچه میگذارنند!

یک ماگ چای میریزم و همراه شیرینی نارگیلی مورد علاقه ام که همیشه در خانه ی خان جانم است بر میدارم و دباره به اتاقم بر میگردم..!!

صدای گوشی باز حواسم را پرت میکند ..!

سردار است..!

-زرگیسوی من چطوره!؟

-خسته اس ،خسته ...آه

-آماده باش میام بریم بیرون دور بزنیم بعدم شام بخوریم..!

ذوق زده میشوم ..

-ووی خیلی دوست دارم سردار جونم ..!

سه سوته آماده ام...!

-یه ربع دیگه اونجام..!

-تا بیایی من آماده ام ..!

بعد از قطع کردن سریع آماده میشوم ..!

تونیک‌سبز پاستیلی همراه شلوار سفید و شال نقش دار که خیلی بودن و نبود آن فرقی نداشت تن میزنم کیف و گوشیم را بر میدارم ..

با سرعت پایین می روم و کتانی کرمم را پا میزنم به طرف باغ میرم خان جون مثل همیشه با درختچه هایش مشغول است و آقاجون با مهر به او خیره و با هم صحبت میکردن..!

همان لحظه به سمت من بر میگردد ..

-جای میری !؟

-بله ،سردار میاد دنبالم ،بابا کجاست!؟

-گفت بیرون کار داره..!

-بهش زنگ میزنم !

همان لحظه گوشی ام زنگ میخورد..!

-سردار من میرم چیزی لازم نداری خان جون.!

-نه به امان خدا..!

بیرون می‌روم و سوار می شوم!

-چطوری آقا!؟

-تو چطوری طلایی!؟

-خوبم..!

-اوضاع درست خوب پیش میره!؟

-اوهوم با اون برنامه ای که چیدی نخوامم خوب پیش میره انگار..!

-نخوای!؟

یعنی نمیخوای رتبه ی خوبی بیاری!

-معلومه که میخوام ..!

#پارت_۴۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-به فرخم بگم بیاد ؟!

بدونه اینکه چیزی بگوید گوشی را بر میدارد شماره میگرد..!

صدا رو ی پخش است و ...

-جونم داداش!؟

-با چیدا بیرونیم میریم شام میایی!؟

-خب من نمی دونم چرا این زردک رو همه جا با خودمون ببریم !؟دخترا که بیرونن باهاشون میرفت صدایش قدری بد جنس می‌شود ،منم تو رو میبردم جای دیگه یه چیز خوشمزه تر از شام میدادم..!

چشمانم باز می شود از بی حیاییش..!

-بکش زیپ و رو پخش..!

-عع...سلام کله طلای خودم ..چطوری عشقم..!؟

-گفتم بکش زیپ و..!حالا میایی یا هنوزم ادامه میدی حرافیتو ..؟!

صدای از فرخ نمی آید منم هاج و واج به گوشی و سردار نگاه میچرخانم...!

-الو...فرخ؟...الو صدام و داری..!؟

-اه گندش بزنن این و...

-گوشی را پرت میکند روی داشبورد ..!

-با گوشی خودت بگیر چیدا ببین چرا قطع شد!

شماره ی آن مردک دیوانه را میگیرم اما پاسخ نمی دهد ..!

-جواب نمیده...یعنی چی شده!؟

پیام میدم:

-فرخ چرا جواب نمیدی؟!

پیامش می رسد..!

-گفتین زیپ و بکش منم کشیدم الان فقط میتونم پیام بدم ..!

این لوده آدم نمی شود ..!

سردار حرصی می گوید :

-د حالا بگو بیاد ..!مرتیکه ی....

هین می کشم و او ادامه نمی دهد ..!

#پارت_۴۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

باز پیامی ازش می رسد..

-لوک بفرست طلایی..!

حرصی به پیامش نگاه میکنم ...

-کجا میریم ؟ فرخ آدرس میخواد...!

-دوست داری کجا بریم!؟سفره خونه؟!فست فود کجا؟!

انگشت به لب میزنم و به حالت تفکر چشم میچرخانم ..!

-خب اینبار انتخاب خودت..!

-آدرس بده رستوران هزار و یک شب ..!

بعد از پیام صحبتی نمیشه ..!

اما من به نیمرخ او خیره ام !اومردی جذاب است !خوش پوش و با سلیقه کمی هم بد اخلاق البته که تا الان بد اخلاقیش شامل من نشده او همیشه با من مهربان بوده!

لبخند محوی میزنم و عطر دل انگیزش مشامم را پر میکند!

به رستوران شیکی میرسیم تا به حال نیامده ام ..!

به سمت پارکینگ می رود و ماشین را پارک میکند ..!

-پیاده شو..!

او خود هم پیاده می شود کت تک اسپورت تابستانه ی کرمی همراه با شلوار و تی شرت مشکی به تن دارد..!

-اووو بابا جذاب ..!

سر میچرخاند و با لبخند جذابی چشمکی میزند ..!!

نمی دانم چرا یهو دلم هری پایین میریز د ..!

#پارت_۴۳

••••••••••••••••••••••••••••••••

وارد رستوران میشویم او آرام دستش را پشت کمرم میگذارد و مرا به جلو و سمت انتهای رستوران راهنمایی میکند..!

فضای بسیار خاص و لوکسی دارد ! همانطور که اطراف را بررسی میکنم پیش خدمتی جلو آمده و خوش آمد می گوید ..!

سردار تشکر میکند و یک میز کنار پنجره رو به باغ رستوران انتخاب میکند ..!

تقریبا هوا تاریک شده ..!برای گرفتن سفارش همان پیش خدمت می آید اما سردار است که می گوید منتظریم ..!

-خیلی خوشگله نیومدم تا الان..!

-اوهوم...

-همیشه میایی؟!

-بعضی وقتا..!

-تنها یا با کسی؟!

بعضی وقتا تنها بعضی وقتام همراه دارم..!

خیلی دلم میخواست بپرسم همراهت کیه!

صدای فرخ از پشت سرم شنیده می شود..!

-گوگولیایی من چطورن !؟

من هر چه به سردار نگاه میکنم همه چی می تواند باشد جز گوگولی همین افکار باعث خنده ام می شود ..!

سردار دست روی سینه قفل میکند ..!

-بتمرگ انقدرم لوده نشو یه بارم مثل آدم رفتار کن پشیمون نشیم از آوردنت..!

-حالا جلوی این زردک ضایع کن فردا واسم دم دربیاره..!

#پارت_۴۴

.....

سفارشمان را دادیم و مشغول گوش دادن به صحبتای فرخ که از هر دری مثل همیشه موضوعی جذاب به خیال خودش داشت ،بودیم..!سر میچرخانم و میز بغلی که چند دختر و پسر هستند نگاهی می اندازه متوجه میشوم که دو دختر ی که کنار هم هستند ضمن نگاه کردن به میز ما در حال صحبت هستند..!نگاه یکی از آن ها مدام روی سردار است و من نمی دانم چرا یهو حس بدی به من دست می دهد اینکه او برخی اوقات به اینجا می آید و در این فضای لوکس پارتنری همراهیش میکند ..!یعنی حسادت می کنم؟!

بلند می شوم و به سمت سرویس بهداشتی میرم موهای بلند م آزادانه رها هستن و شال روی گردنم افتاده ..!

دست هایم رو میشویم و از سرویس بانوان خارج می شوم ..!

همین که می خواهم برگردم به کسی برخورد می کنم !

-اوع...ببخشید ..خوبید!؟

پسر خوش پوشی بود که می پرسید..!

-مشکلی نیست اجازه بدید رد شم..!

-یه لحظه لطفا ..میشه من شمارتون و داشته باشم از اون موقع که...

-خیر اقا ..لطفا برید کنار..

-با نگاه گستاخی خیره ام می شود..یک قدم جلو می آید ترس برم میدارد عقب میرم..لبخند چندشناکی روی لبش است..

-ادا تنگا میایی چرا!؟ تو که دوتا دوتا برداشتی ..بخیل نیستم که کارت تموم شه آخر شب و بده من...

هنوز قصد یاوه گویی داشت که یقه اش از پشت کشیده می شود و ضربه ای که روی گونه اش می نشیند و بعد غرش سردار..!

#پارت_۴۵

.....

-چیکار می کنی آقا..!

-آخر شب مگه نمیخواستی ؟! بیا خودم واست بسازم آخر و اولت و مرتیکه..!

-داداش من فکر..

-من داداش توی حرومزاده نیستم ...

-خودش...

-ببند دهنت و تا دندونت و نریختم شکمت..!

-سردار ...سردار ..داداش ولش کن ...

چند نفر از کارکنان رستوران سعی داشتن آن پسر را از دستان سردار که حقیقتا چیزی تا ریختن دندان در شکمش نمانده بود ، نجات دهند..!

-میگم فرخ..!

-ها..

-دندون بخواد بیوفته مگه توی دهن نمی یوفته !؟چطور میریزه تو شکم !؟قورت میده یعنی!؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای به من می اندازد ...

-آره میریزه ..چجورشم ..! تو مثل اینکه قرار بجای شام دندون بخوری..!

-به من چه خب..!؟

-پ به کی چه!؟ طرف عاشق کی شده!؟ کله ی من زرد یا چشم آبی!؟

-مگه من گفتم بیاد پیشنهاد بده !؟

-بنظرم الان چیزی نگو داره میاد ..!

سردار بلاخره رضایت می دهد و سمت ما می آید..!جوری نگاهم میکند که به حرف فرخ اولین بار ایمان میاورم..!

-برو بشین..!

با اخم می گوید ..!

من با شانه های افتاده به سمت میز می‌روم نگاه همه روی ماست!

- اون شال برا چیه!؟

نگاهش میکنم و سئوالی سر تکان می دهم !

-میگم شال واسه چیه اگه درست درمون لباس بپوشی هر کَس و ناکسی جرات نمیکنه همچین غلطی بکنه...!

این دیگر خیلی زیاده روی بود او تا الان اینجور با من حرف نزده و سر زنش نکرده! اگر چه من کاملا بی تقصیرم او حق ندارد مرا بخاطر طرز رفتار و برخورد اشتباه دیگران شماتت کند !منی که حتی آرایش ندارم و حتی لباس و استایلم از خواهر و خاله زاده اش و حتی بهرخم ساده و راحت تر است ..!

#پارت_۴۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-من مسئول رفتار و افکار مریض بقیه نیستم ..!
اینجور آدما هر جوری هم بشه غلط اضافه می کنند
پس حق نداری من و بخاطر اشتباه نکرده بازخواست
کنی ! لباس و پوشش من فقط به من مربوط و مسئله ی
شخصی منه..!!

خود نیز باورم نبود که انقدر جسور جوابش را بدهم او
هم گویا شک بود اما خیلی زود خود را جمع میکند
،دست روی میز قفل میکند و سمت من خم می‌شود .!

-ببین من و چیدا ..!همه چیز تو ،لباس که جای خود
دارد حتی نفس کشیدنتم به من ربط داره این میگم
آویزه ی گوشت کن ..!

خیلی راحت و آرام نفسش را بیرون می دهد و به صندلی تکیه می دهد اما نگاهش از روی من بر داشته نمی شود..!چانه ام می لرزد .. بلند می شوم و کیفم را بر میدارم !از جایش تکان نمیخورد صدای فرخ است:

-کجا چیدا بشین ...شامت بخور بعد میرسونمت..!

-به اندازه صرف شد ..شبم و ساخت ممنون..!

سمت بیرون رستوران راه می افتم..!

دستم از پشت کشیده می شود فرخ است..!

-میرسونمت..!

تا خانه ی خان جون آرام اشک می ریزم ...

فرخ هم سکوت کرده فقط وقت توقف است که می گوید :

-می دونی که روت حساس مثل بچه اش بزرگت کرده تو مرد نیستی اما سخت ببینی و بشنوی به ناموست همچین پیشنهادی بدن چون سردار از کوره در رفت من کوتاه اومدم اگه نه که خودم دخل اون مردک و آورده بودم..!

#پارت_۴۷

.....

_ناموس فرخ !؟ یعنی چی ناموس!؟ واقعا. من نمی خوام ناموس کسی باشم وقتی این و میگی فکر میکنم هنوز توی دوره ی مرد سالاری زندگی می کنم ..! کی قرار این جورچیزا مفهوم خودش و از دست بده..! حالا واسه شما میشه غیرت ..! اونوقت غیرت واسه ما میشه حسادت ..!

-یعنی میگی ...

-نه ببین فرخ من از اینکه برای عزیزانم و خانواده ام ارزشمندم و حمایت میشه جای که لازمه خیلیم خوشحالم ولی دلم نمی خواد ناموس کسی باشم ..!

-البته ته دلم بدم نیومد از اینکه جلوی اون مرد گستاخ در اومد اما ترجیحم به منطقی بودن نه اینکه منم شریک جرم بشم و باز خواست..!

-خیلی خوب حالا تو کی انقدر بزرگ شدی زردک..!؟

-زهر مار و...

-اووو اووو ..آدم با بزرگ‌ترش اینجور حرف نمیزنه که..!

-اصلا حال و حوصله بحث ندارم فرخ اذیتم نکن..!

-فدای حوصله ات طلایی حالا بیا ماچ من و بده برم ..!

جدی نگاهش میکنم چشمانم هنوز قرمز است و نوک بینیم هم..!

@Vip Roman

در آغوش عزیزش می‌روم و صورتم و به سینه اش می مالم..!

انگشتی روی سرم میکوبد ..!

-دماغت و می مالونی به من ..!؟

-هووووم..

-بیا برو ..ماچ ندادی هیچ دماغیمونم کردی..!

از فرخ خدا حافظی میکنم ...منتظر می ماند تا کلید بندازم و وارد شوم بعد بستن در صدای لاستیک ماشینش را میشنوم او برایم عزیز است..!

وارد سالن می شوم ،خان جون و آقا جون تلویزیون تماشا می کنند ، به محض ورودم خان جون است که می پرسد..!

-چی شد؟!شام نبودی با بچه ها مگه!؟

-چرا اما کاری پیش اومد زودتر برگشتیم..تمام تلاشم این بود نه صورتم را ببیند نه صدایم لرزش داشته باشد..!

-شام خوردی بلاخره !؟

-خوردم..

دیگر نماندم تا مجبور به دروغ گفتن های بیشتری باشم به سمت اتاقم از پله بالا می روم!

#پارت_۴۸

.....

راوی

از وقتی فرخ و چیدا از او جدا شده بودن روی همان میز نشسته بود ، از شدت عصبانیت حتی نتوانسته بود به خود تکانی دهد و از رفتنش جلوگیری کند ..!

آن مردک شبشان را به بدترین شکل خراب کرده بود ..! نمی داند چرا باید بعضی از آدم‌ها به خود اجازه دهند با این وقاحت اوقات دیگران را زهر کنند..!

دلش می خواست امشب با او و فرخ خوش بگذراند ،اما نشد !خوش که نگذشته بود دل زرگیسویش را بد رقم شکسته بود ..! از رستوران خارج می‌شود و تا نیمه شب در خیابان میچرخد،می توانست تا این ساعت با چیدایش دور دور کنند و به بحث ها و کل کلهای او و فرخ لبخند بزند ..!نشد..!

نمی تواند !نمی تواند شب را به صبح برساند تا او را نبیند و از او دلجویی نکند ..!

به سمت خانه ی آقا جون می راند ..!

روبه روی در متوقف می شود ماشین را پشت در نگه می دارد نمی خواهد مزاحم خواب خان جون و اقا جون و عمویش شود ..!

وارد می‌شود ،او از باغ و ساختمان کلید دارد ..!

آرام وارد می‌شود چراغ کم نوری سالن را قدری روشن کرده !

آرام به سمت پله حرکت می کند و این صدای خان جون است از پشت سر که می پرسد:

-چش بود !؟ چرا زود برگشت !؟

بر میگردد به خان جون نمی تواند دروغ بگویید !

-بعد حرف میزنیم الان باید ببینمش..!

به سمت اتاق چیدا پله را بالا می رود ..!

وارد می‌شود ...

به محض ورود چشم روی تخت می چرخاند که همزمان چیدا در خود جمع می‌شود ..!

پس بیدار بوده !و شاید منتظر او ! میشناسد او را ..!

آرام جلو می رود بالای سرش می ایستد ..!

کم روی او خم می شود آرام موهایش را پشت گوش میزند اما از صورت خیسش جا میخورد ..!از آن وقت تا الان گریه می کند !؟

#پارت_۴۹

.....

خودش.را لعنت میکند..

می نشیند و از پهلو بغلش میکند آرام گونه اش را میبوسد که هق دختر بلندتر می شود ..!

-ببخشید ..!

چیدا جمع‌تر می‌شود !

-آرام دست زیر پهلویش می برد و او را روی تخت می نشاند سرش پایین است آرام چانه اش را بالا می دهد..!

-نگام‌نمیکنی!؟

-قهری طلایی!؟

لبهای سرخش را جمع و بینی سرخترش را بالا میکشد..!

ناز میکند ..

-داد زدی سرم..!

-لبهایش رو به پایین نگه میدارد تا نخندد از ناز دخترکش..!

-بغلم میایی!؟

-معذرت نخواستی که!

-بغلم همونه دیگه ..!

-مدل عذر خواهیتم خودخواهیه..!

-میایی یا من بیام!؟

-جا نمیشی!

-امتحان کنیم!؟

آرام بغلش می‌رود و به عادت همیشه صورتش را روی سینه اش می مالد از عطرش از بوییدنش آرام می‌گیرد ، حواسش نیست اصلا حواسش نیست..!

-چرا مثل گربه خودت و می مالی به من وروجک!؟

-فرخم همینه و گفت البته گفت دماغم و مالوندم ..!

اخم میکند ..!

-مگه بغلش رفتی..!؟

-اوهوم..!

-بیخود ..!جفتتون غلط می کنید ..!تو فقط بغل من میایی نه هیچکس..!

لبخند دخترک را نمیبیند!او را به خود میفشارد..!

نمیداند !نمی داند که پاگیر شدنش دارد از نوع دیگری می‌شود ..!

سرش را از سینه جدا میکند زیر چشمانش انگشت میکشد ..!

-هیچوقت گریه نکن ..!تحملش رو ندارم !قلبم میگیره وقتی صورتت اینجوری خیس..!

بعد چشمکی میزند ..!

-اگرچه خوشگل‌تر میشی..!

بدونه اینکه بداند دارد حس جدیدی در دختر جوانه میزند..!

خم می‌شود و گوشه ی لبش را میبوسد!

اما متفاوت از همه ی بوسه های تا آن موقع ..!

چشمانش بسته می شود و لذت جدیدی را نسبت به او تجربه میکند..!

#پارت_۵۰

.....

همانطور که یک طرف صورتش را به سینه ی سردار تکیه زده بود گفت :

-شمام که ندادی خسیس گشنه موندیم..!

سرش را از سینه جدا کرد ..

-شام نخوردی هنوز..!؟

-نچ..

-بریم پایین یه چیزی بخوری گرسنه نخواب ..!

چیدا که پلکهایش کم کم سنگین می‌شد و از آن آغوش گرم دل کندن نمیخواست آرام پچ زد..!

-ترجیح میدم توی بغلت بخوابم با شکم خالی !زیاد گرسنه نیستم ..!

سردار لبخند زد ..!

نمی دانست این چه حسی است !؟اما مطمئن بود حسش به چیدا کم کم دارد رنگ بوی دیگر میگرد! اینکه نخواهد نگاه کسی روی او باشد یا بغل کسی باشد یا مرد دیگری او را لمس کند حتی اگر فرخ باشد !اگر چه در خانواده ی آنها خیلی چیز عجیب و دوری نبود و روابط هم قدری آزاد بود ..!

آرام موهایش را نوازش میکرد ..!از اینکه دل دخترکش را بدست آورده بود خوشحال بود اما بابت خراب شدن شبشان ناراحت.،!

-یک ماه دیگه کنکورت تموم بشه بیشتر برنامه ی بیرون داریم بهت قول میدم جبران کنم ..!

تازه بعد از اونم میخوام بهت رانندگی یاد بدم ..!

-چیدا با همان چشمان خمار به اونگاه میکند ..

-جدی سردار!؟

-اوهوم..

دست دور گردنش می اندازد ..

-خیلی خوبی..خیلی دوست دارم..

و دباره سر در سینه اش فرو میبرد !آنقدر می ماند تا دخترک به خواب برو !

#پارت_۵۱

.....

پله ها را آرام پایین می آید به سمت خروجی می رود اما این پرسش خان جون است که او را متوقف می کند ...

-خوابید!؟

-بله..

-نمی مونی خودت دیر وقت پسرم..!؟

-نه خانجون فردا باید برم شرکت بابا و عمو سرشون شلوغه..!

-برو به امان خدا ..

تا پشت پنجره ی می رود پرده را کنار میزند و تا بسته شدن در او را با چشم بدرقه می کند!

پرده را رها می کند و با لبخند به سمت اتاق مشترکش با داریوش می رود ..!

همه ی نوه هایش عزیزن اما سردار و چیدا جایگاه متفاوتی دارن هر کدام هم بنا بر دلایلی..هر کدام از آنها تکه ای از وجودش هستن ! بویژه چیدا که در خانه ی خودش قد کشید ! او دل پاک و بی آلایشی دارد مانند مادرش ..!!

چیدایش بزرگ شده زیبا تر شده و جسور ،او هم مانند مادرش چشم را خیره می کند!

سردار هم مردی بالغ و پر شور ..او در کنار هم بودنشان را دوست دارد و میخواهد بنظرش زیادی به هم می آیند اما ترسی دارد ترس از الهام از کینه ی او آگاه است..!

#پارت_۵۲

.....

از خواب بیدار می‌شود ..!این یک سال بخاطر برنامه ی کنکور و البته مدرسه ،عادت به صبح زود بیدار شدن دارد !

حس سرخوشی عجیبی دارد ، هنوز طعم خوش آغوش سر دار است که لبخند را بر لبانش دوخته..!

کش و قوسی به خود می دهد ، از اینکه او آمده بود و از او دلجویی کرده بود خوشحال است ..بخاطر خستگی و گریه زیاد خیلی متوجه ی حال و هوای خود و سردار بعد از آن بوسه ی یهویی و متفاوت نیست ،اما میداند هم آغوشی دیشب حس عجیبی در او ایجاد کرده و دلیل حال خوشش در این وقت صبح هم همان است..!

از همین ابتدای روز دلش برای سردار تنگ می شود احساس میکند با وجود بزرگ‌تر شدن اما وابستگی اش به سردار روز به روز بیشتر و متفاوتر می شود..!

با حالی خوش به سمت آشپزخانه به راه می افتد و همزمان با صدای بلند میخواند:

سلام سلام همگی سلام ...سلام سلام ای زندگی سلام..

اما در اشپزخانه داریوش به همراه فهیمه و کیومرث در حال صرف صبحانه هستند که با صدای چیدا لبخند بر لب می نشانند!

وارد می شود ..

-همگی سلام..

داریوش اولین نفر پاسخگو ست..

-به روی ماهت ..

بیا بشین بابا جان صبحانتو بخور..!

فهیمه نیم خیز می‌شود ..

-بشین چای بیارم برات..

-نه خانجون شما راحت باش من میریزم خودم ..

-تخم مرغ نیمروکنم واست!؟

-نه اون و میل ندارم..

کنار کیومرث می نشیند همزمان دست داریوش به سمتش دراز می شود و لقمه ی نان و پنیر و گردو به سمتش می‌گیرد!

#پارت_۵۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

_بابا..

کیومرث فنجان را پایین می آورد...

-جانم!؟

-من بعد از کنکور یه چند روزی برم پیش تیارا دلم واسشون تنگ شده ..!

-نیازی نیست بری..

شک می شود تا الان کیومرث در دیدار با خانواده ی مادری بویژه خاله اش محدودش نکرده بود !

-ماه دیگه اینجان! چند روز پیش با تیارا صحبت کردم ..!هم .. هم ،نمی توانست بگویید برای سال روز مرگ مادرت می آیند..برای دیدن تو هم یه سر بره پیش تیام !انگار هیمن هم برای سر کشی به دفتر تهران همراهشون..!

از آمدن خاله و هیمن همینطور دیدن عمو منصور و ماهان خوشحال بود اما باز غم سنگینی روی قلبش احساس می کرد ! هر وقت نزدیک این روزا می شد حال او و بیشتر کیومرث چندان خوش نبود ..! اما بازم آمدن تیارا برایش خوش آیند بود ..!

-سردار برای برنامه ی رانندگی بهت گفته..!؟

-بله گفت..تا بعد امتحان..!

-من بهت اعتماد دا رم چیدا رتبه و رشته ی خوب بعد از درست قرار ه جای من توی شرکت باشی !میخوام با ورود تو خودم و باز نشسته کنم..!

-اما زوده که بابا در ضمن من چیزی از شرکت نمی دونم..!

-یاد میگیری زمان زیاده !سردار هم هست ..!

#پارت_۵۴

.....

چیدا

ماه گذشته را به سختی درس خوانده بودم و البته نتیجه اش هم ،این بود که با رضایت جلسه ی کنکور را ترک کردم!

آن موقع هر چه سردار اصرار کرده بود برای همراهی و رساندنم به جلسه ،بابا نپذیرفته بود و گفت:

-برای کنکور خودم میبرم چیدا رو و همونجا هم منتظر میشم..!

نمی دانم اما احساس میکنم برای امتحان تواناییم با حضور و آن دلگرمی که پدر داد دو چندان شد ..!

بعد از آزمون تقریبا کل روز را با هم گذراندیم و بعد از مدتها میدیدم بابا خلق و خوی بهتری نسبت به این اواخر دارد ..!

چند باری هم سردار و فرخ و بهرخ تماس گرفتن تا با هم جشن کوچکی داشته باشیم که من برای روز بعد موکول کردم ..!

همان روز همراه بابا به نمایشگاه ماشین یکی از دوستانش رفتیم ، وقتی به آنجا رسیدیم بابا گفت هر کدام را دوست دارم انتخاب کنم :

-کیومرث خان الان این جایزه واسه چیه؟!
نتیجه ی کنکور نیومده که!

-نتیجه اش اگر چه مهم عزیزم اما من منتظر بودم آزمون بدی بعد بگیرم حالا فرق نمیکنه بعد چه نتیجه ای بگیری من نیت داشتم بگیرم بعد آزمونت..!

- خب من فقط از روی مدل و رنگ و خوشگلی میتونم نظر بدم اما نظر فنی و کاش از اهلش

بورسیم یا مثلا فرخ باشه یا سردار یا هر کدوم که خودتون فکر میکنید مناسب ..!

-من نظرم و میگم اما تو هر کدوم دوست داری می تونی بر داری عزیزم!

فکر میکنم واسه شروع تا قلق کار دستت بیاد دویست هفت خوب باشه رنگشم خودت انتخاب کن..!

خیلی ذوق داشتم ..

-من آلبالویی دوست دارم ..

قهقه ی بابا هوا رفت ..

-میگم بفرستن خونه..!

#پارت_۵۵

••••••••••••••••••••••••••••••••

-من آوردین گرسنگی بدین؟!

-وای داداش دو دقیقه آروم باش تا دخترا برسن دیگه ..!

فرخ است که به سردار می گوید:

-میگم سردار خب خواهرت و دختر خاله ات میاوردی والله اینا از دیشب پا آینه نشستن من اینجا دارم ضعف میرم چیدا میخواست یه شام بده من چهل هشت ساعت چیزی نخوردم..!

جوابش را میدهم:

-کارد بزنه به شکمت دقیقه صبر کن خب..

سردار است که ادامه می‌دهد...

-من خونه بابا نرفتم از شرکت رفتم آپارتمان خودم ..ضمن اینکه سوده خونه ی خاله بوده از شب قبل گفت آدرس بزار با النا خودشون میان..!

من آرام در گوش بهرخ میگویم :

-حالا خودش کم بود دمشم آورد نشد یه ...

با صدای فرخ جمله ام ناتمام ماند..

-آآآ..اومدن ...

فرخ در ادامه می گوید:

موش تو سوراخ نمیرفت جارو میبست دمش ..

سردار چپی نگاهش میکند ..

-والا خب کی این دوتا رو تحمل میکنه..!؟

خندم می‌گیرد که فرخ ندانسته حرف دلم را بیان میکند..!

-سلام

همگی جواب سلامشان را میدهیم..

من کنار فرخ نشسته ام و سوده با نگاهی به میز از کنار سردار و صندلی خالیش میگذارد و طرف دیگر فرخ می نشیند

النا هم صندلی خالی کنار سردار می نشیند ..!

بک لحظه دچار حس بدی میشوم و پشیمان میشوم چرا کنار سردار نیستم و جا را برای النا خالی گذاشتم خودم را لعنت میکنم و رو به همگی میگویم:

-سفارش بدیم..!؟

و این سوده اس که مثل همیشه خود را وسط می اندازد ..

-یجور برنامه شام و مهمونی گرفتید هر کی ندونه فکر میکنه چه خبر حالا خوب یه بچه مدرسه ای درسش تموم شده..!

و خود با پایان حرف بیخودش قهقه میزند و النا هم همراهی میکند!!

#پارت_۵۶

.....

نمیگذارم که لحظه های خوشش تداوم داشته باشه لبخندی بر لب دارم می دانم همیشه از زهر هم برای سوده بدتر است..!

-سوده جان حالا چه اصراری داشتی بیایی تو که دعوت نداشتی حالا که خودت و مهمون کردی غرغرت از چیه!؟

یک ابرو را بالا میندازم و سرم را پرسشی تکان میدهم..!

صورت در هم رفته اش خوشایندم است ،مشت شدن دستش را میبینم ..!

پس موفق میشوم حرصش را درارم !البته بدجنسی دوست ندارم اما در مقابل آدم های مثل او نباید عقب بکشی اگر نه همیشه تمایل به کوباندنت دارن ..!

اینجور آدم‌ها علاقه ای ویژه ای دارند توجه افراد مورد نظر خود را از طریق کوباندن،ایراد گرفتن،و انتقادهای غیر منطقی و اصولی ،جلب کنند و دیگر اهمیت نمیدهند چه بلایی قرار است بر سر فرد افتاده در دامشان بیاید..!

این افراد سمی هستند باید تلاش کنیم از خود دور نگاهشان داریم..!

حقیقتا این حجم از کینه نسبت به خود را از طرف این دو دختر و مادرانشان را نمی توانم بفهمم..!

مشغول خوردن شام هستیم تمام حواسم به سردار است و النایی که مدام در گوشش پچ میزند و او گاهی لبخند دارد گاهی هم بی تفاوت لحظه های هم النا چیزی در ظرفش اضافه میکند و من مهر و علاقه را در رفتارش و لبخندهایش می‌توانم ببینم و برای من اصلا خوشایند نیست..!!

#پارت_۵۷

.....

سرم را پایین می اندازم ترجیحم این است که غذایم را بخورم بجای حرص که البته با این عشوه های که النا می آمد و چشم ابرو انداختن فرخ و بهرخ نمیفهمیدم چطور غذا را از گلو پایین بفرستم..!

-چیدا از فردا آماده باش تا برنامه ی آموزشت شروع بشه..!

سوده اس که مثل همیشه خود را وسط بحث جا میکند !

-آموزش چی!؟

هر دویمان خود را به نشنیدن میزنیم..!

لحظه ای شاد میشوم که بعد از چند دقیقه گفتگویش با آن عجوزه مرا هم مخاطب قرار داد ..

-باشه تایم بده من مشکلی ندارم آزادم ..!

-بعدظهر بعد از شرکت میام دنبالت ..

-آآآ...اما ماشین من و هنوز نفرستادن..!

-نیازی به اون نیست ...تو فکرش نباش..!

لبخند میزنم ..!

بعد شام همه عزم رفتن می‌کنیم برایم خنده دار است که النا تلاش میکرد او و سوده با سردار همراه شوند و سوده در تلاش برای همراهی با فرخ..!

فرخ است که بین بحث آن دو می‌رود..!

-بنظرم حالا که اتفاق نظر ندارید با هر کی اومدید با همونم برگردید ..!

آی آی فرخ جلب ...منظورش برگشت آنها با همان تاکسی است ..!

در نهایت سوده موفق می شود النا را با خود همراه کند و با فرخ و بهرخ راهی می شوند و من هم با سردار ..!

اگر چه نگاههای پر نفرت النا بدرقمان میکند البته که فقط مرا و نه سردار را..!

-بریم بستنی..

-نیکی و پرسش! ؟

اما خب قبلش میگفتی بچه ها هم باشن..!

-ددلم خواست با طلایم تنها بریم ..

-هوووم پس بزن بریم فرمانده ..

صدای خنده ی بلندش در اتاق ماشین میپیچد..!

#پارت_۵۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

دیشب بعد از برگشتنم ذوق امروز را داشتم و تا دیر وقت و نزدیکی صبح نخوابیدم ،بعد از آنکه سردار مرا به خانه رساند و رفت ،دوست داشتم سریعتر بخوابم تا صبح شود و من بتوانم آموزشم را شروع کنم البته که کلاس هم ثبت نام کرده بودم اما سردار ترجیح میداد قبلش چیزهای از رانندگی به من آموزش دهد..!

با صدای گوشی بلاخره چشم باز میکنم ..

از سردار است و البته قبلش دو تماس بی پاسخ از او داشتم ..

مهلت نمی دهد و با تشر مرا ماخذه میکند ..!

-هنوز که خوابی ..!نگفتم آماده باش..!

او خیلی خوب است خیلی اما اگر چیزی حتی کوچکترین بر وفق مرادش نباش دیگر مراعات نمیکند و چیزی جلو دارش نیست ، زود از کوره در می‌رود ..!البته که منم کم نمی آورم..!

از همان پشت گوشی خمیازه میکشم..!

-جون فرمانده تا دم صبی خوابم نبرد ..

-چرا اونوقت!؟

بد جنس می شوم و بدون غرض میگویم..:

-تو فکر کن فکر تو نزاشت..!

لحظه ای احساس میکنم سکوت میکند بعد آرام می‌گوید..!

-خوب..خوب..سعی کن بیخوابیت واسه فکر به من باشه..!

-چشم فرمانده ..رخصت بده برم آماده شم..

-برو جونور کم نیاری اصلا ..!

-بووووووووس فرمانده..

حرصی غر غر میکند ..

-میرسیم به هم.،!

بعد از پایان مکالمه از تخت با هزار زور خود را بیرون میکشم و نمیدادم چرا انقدر خوابم می اید نه به ذوق دیشب نه بی حالی این ساعت..!!

#پارت_۵۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

از در خارج می شوم و با چشم دنبال ماشین سردار میگردم ..فقط یک پراید درب و داغان روبرویم میبینم و سرداری که با آن یال و کوپال پشت آن نشسته و واضحا مشخص است که ناراحت است ..از نوع جنب و جوشش پیداس ..خنده ام می‌گیرد و به سمتش پا تند میکنم ..!

-بخند بایدم بخندی..با این استایل و کلاس ببین کجام ..

-خودت خواستی غرغرت واسه چیه ..اهمیتی ندادم و از سر راهم کنارش زدم .. انگار مجبور ش کردم ..تا دلتم بخواد کنار یه خانم خوشگل بشینی ..

جوری نگاهم میکرد که اگه می‌شد همان جا. زبان درازم را از ته می زد..!

کنارم روی صندلی شاگرد می نشیند ..

-این زبون نبود که‌چیدا نمیشدی !کلا اول زبون متولد شدی بعد اینی که هستی شدی ..!

-دیگه توانایی ما هم همینه فرمانده ..اجازه میدی..!

تمام موارد اولیه آموزش را با حوصله توضیح می دهد ..البته که استرس دارم اما به روی خود نمی آورم..!بماند که برای شروع چند باری خاموش شد ماشین اما من نا امید نشدم..!

-خوب ..خوب که از رو نمی ری ..حالا قبل خاموش شدن دباره راه بیوفت..!

بعد نیم ساعت بلاخره آرامش برقرار می شود و می توانم به آهستگی ماشین را کنترل کنم و البته دلم از بودن او گرم و قرص است ..!

مثل همیشه..!

#پارت_۶۰

.....

تمام آن دو ساعت آموزش را هم غر زد هم ایراد گرفت و گهگاه هم چند ضربه ی انگشتی نصیب کله ی بیچاره ام شد..!

خب چه انتظاری مثلا از من داشت ..!؟

-چیه خب اولین با رم..!

-د آخه وزه خانم بحث اول و صدمت نیست یجوری میگی آهاا خودم بلدم من نمی دونم اینجا چیکاره ام ..!؟اگه بلدی برو دیگه اگه نه هم اونی که من میگم بگو باشه ..!

البته که میدانم بلد نبودم صرفا جهت حرصی کردنش بود..!

لحظاتی هم که سکوت میکردم یا خبری از او نبود دزدکی نگاهی میکردم که میدیم با نگاهی خاص تماشایم میکند که آخری بار گفتم:

-چی فرمانده از خوشی نمیگنجی تو اون پوست سولار رفته ،خبریه ؟! بگو ما هم غرق شیم تو افقش جون تو !..

باز این گردن فلک زده ام است که لطفش شامل حالش می‌شود..!

-خب چیه یجوری نگاه پیروزمندانه انداختی جهت ما انگار هدف زدی..!

قهقه ای می زند و کمی سر و سینه سمتم جلو میکشد و می‌گوید:

-آخ اگه بشه که هدف بزنم اصلا من مرده ی زدن این هدفم..!

نگاه خنگی میکنم از ندانستن منظورش و سر میچرخانم به مسیر روبرو و بعد که حرفش را هضم میکنم با جیغ مادر مرده ای به سمتش بر میگردم

جوری بالا می پرد که سر بی نوایش سقف اتاق اتومبیل را لمس میکند..!

#پارت_۶۱

.....

اوقات من همیشه با او و فرخ خوش است!

او با من و فرخ خود واقعیش است !مثل الان و بعضی مواقع که خوش رویی و بی حیایی و شوخ طبعیش گل میکند..!

وقتی در جمع فامیل یا خانواده است آنقدر جدی و عصا قورت داده است که اگر من الان فیلمی از او بگیرم و پخش کنم کسی باور نمیکند این بی حیا همان مرد مبادی آداب از خود مچکر است..!

البته که جمع سه نفره ی ما همیشه رویش با زمانهای دیگر فرق دارد که البته فرخ در بی حیایی سلطان جمع است..!

در خانه باغ توقف میکنم :

-نمی یایی تو !؟

-والا دوست که دارم اما الان نه جاش نه وقتش..!

که البته حرف دو پهلوی این مارموز را میدانم و به رو نمی آورم !

-چرا وقتش نیست یه چای بخوریم خانجون اینا هم ببین بعد برو..!

-نه باید این رخش و برسونم دست صاحابش..!

- آ...نگفتی از کی گرفتی؟!

اجاره کردم ..!

-اجاره!؟

-اوهوم...از یه راننده تاکسی..

برای همین است که او همیشه جایگاهش با بقیه در زندگی من و این روزها در آن لایه های زیر پوستی احساسم متفاوت است..!

-لبخند ی میزنم ..

-ممنونم سردار..

-با مهر نگاهم میکند و پلک روی هم میگذارد !منتظر می ماند تا وارد خانه شوم..!

#پارت_۶۲

.....

بلاخره توانستم گواهینامه را بگیرم ..!

روزی که ماشینم را از نمایشگاه فرستاده بودن ،عموکامران و خانواده اش هم خانه ی خانجون بودن، خانجون و اقاجون ، سردار و عمو تبریک گفتن ...

بابا هم دست روی شانه ام انداخت و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-ایشالا دخترم راه بیوفته بهترشم می‌خرم نه بابا جون..!؟

-با ذوق از او تشکر کردم..!

همه در سالن نشسته بودن ..

بابا و عمو و سردار راجب قطعات جدید خریداری شده حرف میزدن و بد قولی شرکت حمل و نقل ..!

بابا در جواب عمو که برای رساندن سفارشات بدست مشتری باید با شرکت دیگری قرار داد ببندن صحبت میکند و این باباست که پیشنهاد می‌دهد..!

- می تونیم از هیمن بخوایم که شرکت اونا حمل و نقل سفارشات مشتریا رو انجام بده یا از این به بعد با دفتر تهران شون کار کنیم بچه ی قابل اعتمادیه..!

عمو از پیشنهاد بابا استقبال میکند و سردار سکوت میکند..!

سردار از جایش بلند می شود و رو به من می پرسد:

-چیدا دوست داری با ماشین خودت یه دوری بزنیم !؟

-آره خیلی دوست دارم امتحانش کنم..!

-پس آماده شو بریم..

بابا رو به سوده پیشنهاد می دهد..

-عموجون تو هم با بچه ها برو دور بزن ..

سوده با لحن لوسش پاسخ می دهد..

-نه عموجون من جون دوستم ،جوونم کلی آرزو دارم ..و رو به سردار می گوید..!

-داداش حالا تازه کار دور زدنش چیه بابا بزار مهر گواهینامه اش خشک شه بعد ..!و خودش به حرفش میخندد عادت زشت همیشگیش..!

من واقعا نمی دانم چرا بعضی آدم‌ها انقدر برای بد و تنگ نظر بودن تلاش میکنن!؟ چه چیزی عایدشان می شود جز نفرت دیگران؟!

#پارت_۶۳

.....

این روزها خانه ی خان جون جنب جوشش زیاد بود !خاله تیارا به همراه عمو و ماهان آمده بودند!

البته هر چه اصرار کردن که به منزل هیمن که آپارتمانی نزدیک به دفتر کار تهرانش بود بمانند ،آقاجون و خان جون نپذیرفتن و گفته بودن مهمان کیومرث و چیدا ،عزیز آنها هم هست..!

امروز بساط پختن خیرات به راه بود ..! من که خاطره ی چندانی از مادر ندارم ..!اما کل دیشب و امروز چشمان تیارا پر آب و خان جون مغموم بود ..!

خبری هم از بابا نبود هر سال در همین روز به خانه ی خودمان که سال ها همان گونه مانده می رود تا شب و موقع مهمانی و پخش خیرات پیدایش نمی شود !

گویی که با خود و خاطرات مامان خلوت می کند !هیچ کس هم نه سئوالی میپرسد و نه پی اش است..!

امسال هم خان جون مهمانهای دارد که اغلب از اقوام خود او و اقاجون هستند!

امسال هم مثل هر سال زن عمو ثریا ،جاری بزرگ خانجون و بچه ها و نوهایش نیز حضور دارند!

او زنی مهربان و خونگرمی است .

فرخ و سردار پا به پای آشپز و خان جون و عمه و خاله مشغول تدارک هستن..!

الهه خانم و زن عمو مثل هر سال در سکوتی عجیب نظارگر هستند ..!

و من اما بین دخترها بویژه نو ه های زن عمو ثریا و بهرخ مشغول هستم..!

#پارت_۶۴

#کپی_حرام

#کپی_ممنوع🚫

.....

روای

نگاهش بین فرزندان و باقی می چرخید ،آه حسرت باری می کشد ..! هیچ چیز غم سنگین را از روی دل و جانش نمی شوید!

انگار که هر ساله جایش مستحکمتر می شود وقتی در این ایام فرزندش به خلوت تاریکش پناه میبرد تا

خاطراتش با عشق جوانیش را دوره کند و خاطرات غم انگیز تازه ای از سال دیگری بی او برداشت و در ذهن و دل ذخیره کند که هر ساله سنگین شود و تا سال بعد بیشتر قلبش. افسرده کند..!

او نگاهی به چیدا و تیارا میکند ! شرمنده ی آن دو زن جوان است ..!

ثریاس که او را از عالم تاریکش بیرون میکشد:

-فهیم دختر کیومرث و ماشالا کپی مادرش از کمالات کم نداره!خدا نگه داره واسه کیومرث خیلی بر و رو داره اسفندش و دود کن ...و دباره پچ میکند چقدر شبیه مادر مرحومش همونقدر خوشگل ایشالا که عمرش مثل اون کوتاه نباشه ..!

فهیمه آرام آرزو و دعایش را آمین می گوید..!

اگرچه تمام امروز حواسش به نگاههای خریدانه ی ی ثریا بر نوه ی دردانه اش بود و مدام بین چیدا و شایا نوه ی ارشد پسریش چرخ میخورد ..!

آرام بلند می‌شود و به سمت پسرها قدم بر میدارد..!

-فرخ تموم نشد!؟

-چرا خانجون چند تا دیگه مونده بسته شه تمومه..!

آرام نگاهی به شایا می اندازد که او را محو چیدا میبینید..!

#پارت_۶۵

.....

لبخند می زند ،می داند که با این همه دختر دم بخت در جمع اما اوست که در ابتدا نظر ها رامجذوب خود می کند..!

در این یک سال اخیر کم خواهان نداشته ،که البته قبل اینکه به گوشش برسد همه را یا او یا کیومرث یا داریوش جواب کرده بودند..!

به سمت پسرها بر میگردد ،متوجه ی نگاه غضبناک سردار می شود که از چیدا به سمت شایا در رفت و آمد است ..!

بر میگردد و روی تخت کنار باقی بزرگترها می نشیند ..!

-مامان بسته ها تقریبا تمام شده ،هماهنگ شدید با مرکز تا فرخ ببره ؟!

-اره مادر با خانم اسدی هماهنگ کردم ..!

-کتایون برای مهمان ها هم سفره ی شام و تو ایوون بنداز مادر هوا خوب سر شب حیاط لطفش بیشتره میدونم که ثریا هم دوست داره ..!

ثریا که شاهد گفتگوی فهیمه و کتایون است حرف فهیمه را تایید می کند ..!

-الهام خاله با کتایون شما برید اسباب شام مهمان و آماده کنید کم کم تا پسرا بسته های خیرات و ببرن و بیان..!

الهام هم چشمی میگویید و همراه کتایون به سمت ساختمان به راه می افتند..!

-چیدا مادر !؟

-جان خان جون..!؟

@Vip Roman

-شما هم با بهرخ چند سینی شربت بچرخون ،خنک باشه تا خستگی بچه ها در بیاد . !

با چشم گویان همراه بهرخ به سمت ساختمان راهی می شود..!

#پارت_۶۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

خون خونش را میخورد ...رعایت بزرگترها را می کرد که تا الان یقه ی آن مردک را نگرفته و فکش را خورد نکرده..!

اصلا این همه دختر چرا نگاهش را از روی چیدای او بر نمی داشت و با لبخند هر طرفی میرفت دنبالش بود؟!

چه شد!؟چیدایش؟! کی تا الان؟!

خب از وقتی کوچک بود از وقتی عمو چیدا را دست او سپرده..!البته اینجور سعی در قانع کردن خود و توجیح احساس جدیدش را داشت..!

چیدا را میبیند که سینی پر از شربت را به سمت تختی که بزرگترها روی آن نشسته اند میبرد ..لبخندهای سر رضایت زن عمو ثریا و پچ پچش با عروس بزرگش..!

چیدا با سینی خالی بر میگردد آن را دست بهرخ می‌دهد و سینی پر را از او تحویل می‌گیرد ..!

اینبار مقصد به سمت بچه هاست ..تعارف میکند ،روبروی شایا می ایستد و سینی مقابل او می‌گیرد و این شایاست که ابتدا با لبخند جذاب و پر مهری از او تشکر میکند..

-چیدا جان من بگیرم باقیش و اذیت نشی سنگینه..!

لبخند ی میزند و از او تشکر میکند..

-نه اقا شایا شما میل بفرمایید اذیت نیستم..!

نگاهش حرصی می‌شود !چه گفته بود ؟! چیدا جان؟! مگر چقدر با او صمیمی است اصلا به حساب چه او جانش است!؟

-چیه غضب کردی؟!

-ها؟!

-میگم چته اونجور دکی و نگاه میکنی!؟

-این همه دختر چرا چت کرده دست ور نمیداره مردک هیز!؟ شیطونه میگه..

-خودت میگی چرا می ندازی گردن شیطون داداش..

-به چیدا چیکار داری تو..؟! این همه دختر؟!

-منظورت احیانا خواهر من یا خودت نیست

نه!؟ یعنی به اونا نگاه کنه مشکلی نداری تو؟!

#پارت_۶۷

.....

معلومه فرقی نداره ..

-خب دختر دم بختن داداش این نه یکی دیگه تو چته!؟

-فرخ برو این مردک و دست به سر کن از

دور و بر چیدا اگنه دیگه مراعات کسی و نمیکنم..!

اولم از اون ورپریده شروع میکنم..

-نکن جریان رستوران سردار ،چیدا کاری

نکرده که ..اخه تقصیر خودش نیست که

خوشگله زردک...

نگاه ترسناکی به فرخ میکند...

-پ تقصیر کیه؟!عمه ات؟!
-مردک به عمه ی بیچاره ی من چیکار داری از عمه ی خودت مایه بزار..
-اخه عمه ی من مامانت..

فرخ دستی به چانه میکشد و ادامه می‌دهد..
-راستم میگی همون عمه ام باز بهتره از عمه ات ..!

اما باور کن عمه ی من بی گناه اینبار باید یقه زن عمو مرحوم و عموکیومرث بگیری چرا دخترشون انقدر ژژژژژژژژذابه..

-برو پی کارت الدنگ اون مرتیکه رو هم پرش بده تا نچیدم پراش و..!

-احوال اقا شایا کم پیدای..

-خوبم فرخ جان ،شما چه خبر ..؟!

-شنیدم تخصص و گرفتی..

-بله تمام شده..

!..

#کپی_ممنوع

#پارت_۶۸

.....

آنطرفتر سردار است که سمت چیدا می‌رود..

-هنرات و تو جمع رو میکنی طلایی..!؟

به ما می رسی یه لیوان آبم نمیدی..!

نگاه عشوگری میکند!؟

-خب چه کنیم فرمانده ،باید یه عرض

اندامی کنیم یا نه !؟که دو فردای دیگه

همی تو با اون فرخ ملعون نگید مونده رو دست کیومرث..!

او بی هدف و مقصود می گفت و خبر از احوالات و فکر آشفته ی مرد روبرویش رانداشت..!

-من غلط کنم بگم شما موندی رو دستمون ..!اصلا میخوام بمونه رو دستمون..!

چیدا نگاهی به او میکند تازه متوجه رگ گردن و پیشانی باد کرده اش می شود چرا اینطور شد ؟! او که چیزی نگفته ..!

ثریا آرام فهیمه را مخاطب قرار می دهد..!

-فهیمه جان مدتی میخواستم از شما و

داداش و کیومرث اجازه بگیرم امر خیری

مزاحم بشیم گفتم این مهمونی بهانه ای

بشه تا شایا بعد مدتها دباره چیدا رو ببینه

که خدا رو شکر از نگاهش رضایتش و

گرفتم..! اگه صلاح بدونی با دخترم و باقی

در میون بزار تا سر فرصتی مزاحم شیم..!

فهیم با نهایت تواضع و ادب پاسخ می دهد..!

-هر چی مصلحت و خود بچه ها بخوان با چیدا و کیومرث حرف میزنم خبرت میدم..!!

#کپی_ممنوع

#پارت_۶۹

.....

با حالی خراب ماشین را در حیاط پارک میکند ..!

آنقدر دود سیگار به خورد ریه های فلک زده کرده که صدای ناله هایشان درآمده و کسی نیست که به دادشان برسد ..!

با شانه های افتاده و بغضی فرو خورده رو به ساختمان می رود ..! امسال حتی برای مراسم شام هم نیامد ..!!

هر چه فهیمه چشم انتظار آمدن ته تغاریش بود ، نیامد و ناچار بدون اینکه به رو بیاورد در جواب مهمانها که سراغش را گرفته بودن گفته بود که خلوت را در این روز ترجیح می دهد..!و دیگر کسی سئوالی نپرسیده بود چرا که همه از عشق آن روزهای کیومرث پسری که دلبسته شدنش آن هم به این شکل بعید به نظر می رسید آگاه بودند !کسی فکرش را نمیکرد از بین این همه دختر ،چنان شیفته ی دختری شود که دیگر به اطرافش توجهی نکند ،که همان بی توجهی باعث شد ضربه را از جای بخورد که تصورشم نمی کرد ..!

و البته وقتی همه تیام را دیده بودن به او حق میدادن..!

اما تا الان از پشت پنجره آشپزخانه زیر نور کم چراغ باغ می توانست قامت در هم شکسته اش را ببیند..! در

این سالها او با کیومرث آب شده اما مجبور بود حفظ ظاهر کند..!

و ای کاش،ای کاش آدمی فرصت جبران داشت بعضی از خطاها فقط یک بار رخ دادنش می تواند کل آینده را نابود کند ..! یا آدم را از عرش به فرش برساند ..!

در دلش غصه ایست که این همه سال فقط خود میدانست و خدا و البته عذاب وجدان ..!!شاید که او هم در این داستان غم انگیز سهمی داشته اگر چه کوچک اگر چه نا آگاه..!!

#پارت_۷۰

#کپی_ممنوع

.....

همه در سالن نشسته بودند چند ساعت دیگر قرار بود تیارا و خانواده اش به شهر خود باز گردند ..! چیدا از همان اول صبح‌کمی بخاطر رفتن خاله اش دمغ بود..!

هر چه تلاش کرده بود تیارا را قانع به بیشتر ماندن کند،نشد که نشد !

-نمیشه عزیزم هم باید برم کارای ماهان و انجام بدم هم اینکه منصور بیشتر از این نمی تونه بمونه..!

لب هایش را جمع میکند و باشه ای آرام میگوید ..!

آن طرف تر بازار حرف و صحبت کاری مردها داغ است..!

کامران است که کیومرث را مخاطب قرار می دهد ..!

-مشکل شرکت حمل و نقل و حل کردی کیومرث؟!

-هنوز به توافق جدید نرسیدیم ..!

خیلی خوش قول نیستند و نمیشه روشون حساب کرد دیگه مثل قبل نیستند این اواخر هم دیدی که به بارها صدمه زدن و هر بار یجوری از زیرش شونه خالی کردن از وقتی مالکی شرکت و دست پسرش سپرد دیگه نمیشه روش حساب کرد..!

بنظرم بهتره دنبال یه شرکت مطمئن و متعهد باشیم ..!

نمیشه که مدام بارها مشکل دار دست مشتری برسه از اونورم ما مجبور شیم خسارت و متقبل بشیم ..!

اینجوری ممکن اعتبار خودمونم زیر سئوال بره..!

-پس خودت دنبال یه شرکت قابل باش سردار و فرخم کمکت کنن یه سرچی کن ببین چیکار میکنید ..!

#پارت_۷۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تیارا که بعد صحبت با چیدا و متقاعد کردنش شنونده ی صحبت اقایون بود رو به کیومرث گفت:

-کیومرث جان در این مورد می تونی تا هیمن اینجاست ازش کمک بخوایی می تونه معرفی کنه اگر چه خودشم می دونی که شرکت باربری داره خیلی هم موفق بوده این اواخر بویژه که این دو سه سال هم همراه یکی از دوستاش یه دفتر تهران دارن ..!

کیومرث است که رو به کامران جواب کلی می دهد..

-اره داداش تیارا درست میگه من فراموش کردم هیمن پسر عمه ی تیارا شرکت باربری داره ..!اما نمی دونستم این اواخر توسعه داده ..!

تیارا کاش قبل رفتن میگفتی یه سر بیاد باهاش حرف بزنیم یا آدرس شرکت و میدادی..!

-اتفاقا تو راهه داره میاد قبل رفتن هم شما رو ببینه هم چیدا رو ..!

گوش های سر دار است که زنگ میخورد ..!

چرا باید پسر عمه ی مادری چیدا دلش برای او تنگ شود!؟

اصلا چرا خود او این اواخر از نزدیکی چیدا به هر مردی حس خوبی نداشت یا عصبی می شد .؟!

در همین افکار است که صدای زنگ بلند

می‌شود..و این تیاراست که بلند می‌گوید..!

-حلال زاده اس ،فکر کنم هیمن باشه..!

چیداست که مثل تیر از چله رها شده از جا میپرد و به سمت آیفون می‌رود..!

-اخ جون هیمن دلم براش تنگ شده بود ..!

دیگر فاصله ای بین ابروهای سردار نمانده بود !

چه معنی دارد از دیدن یک مرد این همه هیجان زده شود..!

با اخم به او که شبیه بچه ها بالا پایین می شود نگاه میکند ..!

دلش میخواهد گوشش را بپیچد و بگوید

بشین سر جایت ..!

#پارت_۷۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

همه به احترامش بلند می‌شوند و این کیومرث و کامران هستن که برای استقبال میروند.!

هیمن پله ها را آرام بالا می آید..

-سلام..

-سلام جناب هیمن خوش اومدی مشتاق دیدار ،ذکر خیرت بود پسر..!

-احوال شما کیومرث خان بنده هم مشتاق دیدا رتون بودم! البته همیشه از چیدا جان و تیارا جویای احوال شما و خانواده هستیم..!

آخرین نفر اوست که از جا بلند می شود و با هیمن احوال پرسی میکند ..!

از همین اول کاری به دلش ننشسته بود شایدم چون او را مردی جذاب و همه چی تمام میدید..!

حتی لبخندی هم نداشت..!

-چی باز!؟ نمیخوای که صورت این بنده خدا رو هم پایین بیاری که؟!

چپی و با غیظ به فرخ نگاه میکند..!

-یه جوری میگی این یکی هر کی ندونه فکر میکنه زنجیر دور انگشتم و قمه پشت شلوارم کفشم و خوابوندم ادامسمم اینور اونور مدام ویترین میارم پایین..!

-والا همون کار و میکنی !..منتهاش نه با قمه ...بابا تو چرا هر کی به این بچه نزدیک میشه گارد داری..!؟بابا بزار بیاد پایین ..انقدر دلت و بد نکن..!

-هر کی نه اولا. ..بعدشم حسم اشتباه نمیکنه ببین چطور نیش جفتشون بازه..!

-خب خوب میکنن ! مثل تو خوب با یه من عسلم نمیخورنت..! ولی راستم میگیاا ببین این ورپریده هم خجالت نمیکشه صاف رفته بغلش..!نه انگار فایده نداره ،بزار خودم برم ...!

فرخ دور می شود و اوست که از این همه نزدیکی رگش ورم کرده..!

#پارت_۷۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

در آن چند ساعت چیدا از جمع هیمن و تیارا جدا نشده بود !

بعد صحبتهای هیمن وکیومرث در ارتباط با همکاری تما وقت را با چیدا گذرانده بود..!

وارد آشپزخانه می شود و این بهرخ است که با قدمهای شتابزده خود را به او می رساند!

-ببینم زبل خانم این پسر عمه جذاب و کجا قایم کرده بودی!؟

ووی چیدا خیلی جذابه لعنتی..!چیدا با چشمان وق زده و دهن نمیه باز به هیجان و صحبتش نگاه می کرد...

-میگم چیدا آمارش و داری؟! نامزدی

دوست دختری ؟!چیزی ها!؟

-ها!؟

-کوفت حرف من چرا تکرار میکنی!؟میگم کسی تو زندگیشه؟!

-نمی دونم !

-در میاری..

دستانش را ناخودآگاه روی سینه چلیپا میکند؟!

-واسه چی؟!

هنوز گیج ومنگ است انگار از بهرخ بعید است..!

-چته تو ..میگم آمار پسر عمه اتو داری؟!

-نه

بادست خاک بر سری نثارش میکند..!

-یه وقت بدرد نخوریا..؟!

-چی بهرخ من چه بدونم خب..!

ببینم اصلا چیکار آمار هیمن داری!؟

با ذوق ابرو بالا می اندازد !

-فکر کن کراش زدم روش..!

-یعنی یکی تو یکی داداشت ..!ساعتی کراشید..!جنبه ندارید که ...!

#پارت_۷۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

از وقتی تیارا رفته بی حوصله به نظر می رسید ..!

همچنان همه خانه ی آقاجان بودن..!

فهیمه نگاهی به بچه هایش کرد و وقت و مناسب دید برای مطرح کردن موضوع خواستگاری شایا..!

-کیومرث جان؟!

-جانم خان جون..!؟

-ثریا اجازه خواسته واسه امر خیر البته قبلا هم غیر مستقیم اشاره کرده بود اما من هر دفعه یجوری رد کرده بودم اما الان که چیدا کنکور ش و داده وقت و مناسب دیده..!البته من گفتم نظر تو و از همه مهمتر چیدا مشخص میکنه..!

بعد رو به چیدا که هاج و واج فقط تند تند پلک میزد و نگاه به خان جون داشت ،پرسید :

-چی میگی مادر!؟

هنوز هضم نکرده سئوال خان جون را که این صدای پرخاشگونه ی سردار است که جواب خان جون را می دهد..!

-یعنی چی امر خیر؟! چیدا هنوز بچه اس! تازه کنکور داده ..راه زیادی داره..!

فهیمه نگاهی به سردار می کند ..!

او آن موها را در آسیاب سفید نکرده..! شاید سردار خود هنوز نداند درد این عصبی شدن ها چیست !؟شاید فکر می کند هنوز همان مسئولیتی است که در نوجوانی وقتی سودای بزرگ شدن و مرد بودن در آن نوجوان مغرور از خود راضی بود،باشد،پسری که حالا عمویش مسئولیتی بزرگ و حساس به او داده..!اما فهیمه میدانست اکنون درد چیست و درمان کجا ..! نوه ی عزیز ارشدش باید به خود بیایید ..!او که نمی تواند همه ی شانس های چیدا را بخاطر او بسوزاند حتی اگر به نظر زود باشد ..شایا خواستگاری نبود که بشود به راحتی از آن گذشت..!!

#پارت_۷۵

.....

@Vip Roman

بعد از سردار این الهام است که زودتر از همه به خود می آید..!

-حالا چه عجله ای هست واسه چیدا!؟

دختر دم بخت توی خانواده که بزرگـتر ن داریم ...چیدا که هنوز نمی تونه تنهایی مدرسه بره و بیاد هنوز یکی باید مراقبش باشه ..!

نه چیدا جون ..اصلا زن عمو تو یه نیم رو بلدی درست کنی؟!

این چیداست که تازه به خود می آید و هیچ کدام از جمله های اول را متوجه نشده فقط جمله ی درستکردن نیمرو را که جواب می‌دهد :

-نه!

اما فرخ که کنار مادر و خواهرش بود آرام در گوش بهرخ می گوید:

-زندایی معلوم نیست طرف کیه؟! یکی به میخ میزنه یکی نعل..!
حتما دختر بزرگ هم منظورش اون افاده ای خودش ..لابد اونه که از هر انگشتش یه هنر میریزه نیمرو که دیگه آسونه..!

بهرخ بزور جلوی خنده ی خودش را می‌گیرد ..!
در جواب برادرش می گوید:
-یکیم باید بهش بگه طلایی بزرگ شده دیگه مدرسه نمیره داره میره دانشگاه !تازه ماشینم داره جیگر!
فرخ پشت سرش را هدف می گیرد:

-خاک تو سرت تو الان بخاطر حسودی باید زمین گاز بگیری..!

اما داریوش است که جواب الهام را می‌دهد!

-هر کی یه قسمتی داره عروس ! توی خانواده ی ما هم از این رسم و رسوم نیست که اول کی قرار بره خونه ی بخت..!

هر کسی هر زمانی که بخواد و شرایط مطلوب موجود، می تونه با مشورت و صلاح دید بزرگ‌تر بره پی زندگی خودش!

شما هم نگران نیمرو درست کردن چیدا نباش هر کی خواسته حتما قبلش دونسته اومده !!

#پارت_۷۶

.....

با پاسخ صریح داریوش الهام سکوت را ترجیح می‌دهد به حد کافی محترمانه در کاسه اش گذاشته شد.،!

فهیمه اس که می پرسد!؟

-نظرت چیه کیومرث یه قرار بزارم؟!

-چیدا باید بخواد اگنه که من یه دختر دارم شاه نداره..

و با چشمانی مهربان که عشق و مهر و محبتش را همه در آن جمع نسبت به چیدا میدیدند و باور داشتند نگاه به دخترش میدوزد..!

عشق چیز عجیبیست..!

عشق احساس عمیق و لطیفی به فرد دیگر..

به فرزند..

مادر..

پدر..

و..

عشق به معشوق آنهم با آن همه لطافت و دلبستگی حالا چیدا مخلوق آن همه حس‌های. زیباس این است که با مهر پلک روی هم میگذارد ..

-اگر چه من که حالا حالا بیخ ریشتم کیو مرث جون من...

فهیمه میان صحبتش می‌رود..

-دردونه. هیچ عجله ای نیست همین الانم میتونم به ثریا بگم منتفی ..اما من یه عقیده دارم اینکه ، بخت و نباید نرسیده از دم در روند حتی اگه تمایل نداری ضرری نداره شایا به مرد همه چی تمومه بنظرم روش فکر کن..

یخورده بیشتر آشنا بشید بعد هر تصمیمی بگیری همونه..!!

حرف فهیمه تموم نشده که باز سردار است که می تازد..!!

#پارت_۷۷

.....

با صدای که حالا حرصش مشهود بود و همه از آن آگاه، میغرد ،برای همه عجیب اس این همه حساسیت و پافشاری سردار ،چیزی که خود سردار هنوز متوجه اش نشده..!

-بخت کدوم خان جون !؟ مگه چیدا چند سالشه که منتظر بخت باشه؟! اصلا میدونی چقدر اختلاف سنی دارن با هم !؟

-بله مادر جان میدونم که شایا یک سال از تو کوچیکتر و یک سال از فرخ بزرگ‌تر..!اونقدری اختلاف نیست که بخواد مشکل پیش بیاد..!

سردار دندان روی هم می سابد و این همه اصرار خان جون را درک نمیکند..!

البته چیدا هم قصد قبول درخواست شایا را نداشت اگر چه نمی شد جذابیتش را نادیده گرفت و البته موقعیت اجتماعیش! اما برایش جالب و شیرین شده بود این حرصی شدنهای سردار..!

البته بودند کسایی که از این همه موضع گیری سردار ناراحت بودن..!الهام..!

زنگ خطرش زده شده بود!

الان از پیشنهاد چند دقیقه قبلش پشیمان شده! لبش را گاز می‌گیرد !نکند؟! وای در دل می‌گوید !او نمیخواهد حتی به آن فکر کند..!

به علاقه ی سردار !

و اما حرف چیداست که کمی او را آرام و سردار را نا آرام و فهیمه را راضی میکند..!

اما این چیداست که اینبار هم مثل همیشه شیطان درونش پیروز می شود..!

چه اشکال دارد او دختری با موقعیتی خوب است هر خواستگاری می تواند بیایید ،اما باید بفهمد اصرار سردار از چیست ! این اواخر متوجه ی تغییر رفتار او شده بود و البته باقی هم ..! فقط گویا خود سر دار است که هنوز موضوع را درک نمیکند..!!

#پارت_۷۸

.....

دختر خجالتی نبوده همیشه روابطش با خانواده بویژه خان جون صمیمیتی خاص داشته با فرخ و سردار هم که متفاوتر از بقیه !اما نمی داند چرا بیشتر از اینکه

واکنش کیومرث برای او جالب باشد ،دلش میخواست واکنش سردار را ببیند..!

برای همین نه رد میکند نه قبول ..!

نفسی می‌گیرد ، لبه ی تی شرتش را روی ران مرتب میکند ،کف دست را روی پا می کشد و با زیرکی به جمع نگاه میکند و البته بیشتر روی سردار نگه میدارد نگاهش را..!

آرام رو به فهیمه می‌گوید :

-راستش خانجون من ...اااام...حقیقتش الان نمی دونم چی بگم ..خب من هنوز به این چیزا فکر نمیکنم...

هنوز حرفش کامل نشده که رضایتی در چهره ی سردار مینشیند اما عمرش طولانی نیست..!

-خب یه چند روز من فکر کنم بعد جواب میدم بیان یا نه..!

فهیمه و باقی چیزی نمیگویند !فهیمه سر

به تایید تکان می‌دهد..!

اما سردار با عصبانیت از جا بر می خیزد..!!

#پارت_۷۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

_ببینم تو اصلا می دونی ازدواج چیه!؟

یا شایدم فکر میکنی همون لباس عروس..؟! چی چیو فکر کنی؟!

می دونی اصلا چیزی از اون پسر؟!

-من که بله نگفتم ..فقط خواستم پیشنهاد خان جون..

اجازه نمی دهد تا توجیح کند به تصور خود..

-چیدا همچی بچه بازی نیست تو تازه دبیرستان و تموم کردی همش هجده سالت هنوز راه درازی داری..برو دانشگاه دور و برت و ببین آدمای زیادی میان توی زندگیت حد اقل یه وقت نگی کاش عجله نمیکردم..

او میگفت و همه را در بهت فرو برده بود !

حتی متوجه نبود که از جایش برخاسته ...

-میدونی تو مشکلت اینه که همچی و بازی میبینی...

خود هم متوجه گارد ی که گرفته نیست..! همچون. اسفند روی آتش شده است..!

فقط الهام است که باز نظری می‌دهد ..!

-سردار پسرم تو چرا جوش می‌زنی ؟!بزرگترش هست و با ابرو به کیومرث اشاره میکند ، حتما صلاح دونسته..!

کامران هم سعی در آرام کردن او دارد ..

-سردار آروم باش ..بزرگ‌ترت اینجا هست ..!

گویی ناسزای در بی جا ترین موقعیت شنیده اس ..!

آرام که نمی شود عصبانیتش بیشتر می شود..!

درست میگید من چیکاره ام..!؟

اما کیومرث مثل همیشه با محبت جواب می‌دهد..!

-معلومه که جز افراد ی هستی که در این مورد قطعا خیر خواه چیدای پسرم..!من مطمئنم از روی نگرانی و اینکه آینده ی چیدا مهمه برات این و میگی..!

#پارت_۸۰

.....

همانطور که با خود و پشت سر هم تکرار میکرد ..

-درسته من چیکاره ام ..من چیکاره ام..خم می‌شود گوشی و سوئچش را بر می دارد و به سمت در می رود..

-با اجازه ی بزرگترها ..

البته که جمله اش به ظاهر از روی احترام است اما کنایه اش را جمع می گیرد..!

در را به هم می کوبد ..

حلقه اشک چشم را پوشانده !مثلا آمده بود او را آزار دهد حرصی کند به تلافی این اواخر اما چانه ی خود لرزان شده بود !

نفسش را آرام بیرون می‌دهد و به پدرش خیره می شود ..

با اجازه من برم اتاقم ..!

همان وقت است که سردار ماشین را با گرفتن دنده عقب به سمت در خروجی هدایت میکند که در ماشین

باز می شود و فرخ تقریبا خود را به داخل پرت می کند..!

-چه مرگته تو !؟ این چه گرد و خاکی بود راه انداختی..!؟

-مزخرف نگو فرخ الان اصلان عصابش و ندارم..!

-مرگ..یعنی چی عصابش و ندارم..سه تا دختر دم بخت هست توی این خونه برای هر کدوم بخواییم اینجوری سر هر خواستگار قشقرق بپا کنیم که باید فکر دبه باشیم ..!

با خود فکر میکند اگر خواستگار سوده هم بود همین کار را میکرد!؟

جوابش لرزی به تنش می نشاند ..به خود که نمی تواند دروغ بگوید ..!

نه نمی کرد ..پس چرا الان...گره ی ابرویش کور تر می شود ..چه مرگش شده..!

-عاشق شدی اخوی.....

بووووووووووووق...

-با سرعت گردن به سمت فرخ می چرخاند ،جوری که صدایش هم در می آید!
بیچاره گردن..!

-چی میگی ؟! اراجیف چیه؟!

-حاشا نکن ..خودتم میدونی برای سوده هم اگه بود اینقدر گارد نداشتی..اصلا متوجه ی رفتارهات هستی این روزها ..

-نشنوم فرخ..شایعه راه ننداز وای به حالت این حرف و تکرار کنی و من از زبون کس دیگه ای بشنوم..!

ـــلقت..به من چه..گفتم که دیوار حاشا بلنده بلاخره که یه جای نمیپری..هر کی ندونه که من میشناسمت !..

دستانش روی فرمان مشت فشرده می‌شود..!

اول باید آن زبان دراز را رام میکرد ..!

#پارت_۸۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا

از آن روز که خان جون بحث خواستگاری را مطرح کرد دیگر کسی راجب آن موضع البته بجز بهرخ صحبتی نکرد و سئوالی حد اقل از من نپرسید..!

آنقدر از رفتار و سرزنش سردار گیج و ناراحت بودم که حتی موضوع را به خاله تیارا نگفته بودم..!

در این چند روز بطور عجیبی حتی سردار به من پیامی نداده بود زنگ که پیشکشش..!

سابقه نداشته این همه از من و من از او بی خبر بمانیم..!

@Vip Roman

خب خواستگاری بوده! گناه که نکردم ..!اصلا نمی دانم چرا باید خود را برای من به قول معروف بگیرد..!

من که نگفته بودم خواستگار بیایید یا اصلا بیایید او چرا باید این همه موضع سرسختی داشته باشد..!؟

اگر چیزی فراتر از آن بود که به نظر با این سکوت چند روزه اش نشان می‌دهد که هست ،چرا تماسی نداشته!؟ حتی دیدن خان جون هم نیامده ..!

من نمی توانم این همه کنارگیری او را تاب بیاورم یعنی اصلا عادت ندارم ،او همیشه بوده..!

فردا نتایج کنکور اعلام می شود و او سراغی نگرفته..!

پرده را رها میکنم انقدر نفس عمیق کشیدم در این چند روز که حس میکنم سینه ام می سوزد..!

-اه سینه ام سوخت.. درد نگیری فرمانده ..حالا ببین چطور حالت و میگیرم..!

شبیه بچه ننه ها خودش و واسه من گرفته..!

خنده ی بدجنسی میکنم ،ببینم می تونی تحمل کنی فردا که نتیجه اعلام شه..!

ابرو چند بار بالا می اندازم حالا روبروی آینه ی میز ارایشمم.. با لبخند..

فردا با کله اینجایی..

-این خط این نشون..!

#پارت_۸۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تا دیروز که به هیجا نبود امروز نتایج اعلام می شد!
اما نمی دانم چرا از دم دمای صبح یهو
استرس افتاده به جانم فکرهای عجیبی به ذهنم می‌رسد ،تصویرهای که هیچ دوست ندارم ،هر گز واقعیت پیدا کند!

مثل قهقه های فرخ ملعون، یا پوزخند سردار مخصوصا این چند روز که خودرا برای من در قیافه برده !یا مثلا افاده های خواهرهای سیندرلا و فخر فروشی زن عمو الهام..!

البته آن وسطها هم دلسوزی خانجون و بابا.. چرا یهو این حالم شد!؟نمی دام!

بخاطر بد خوابی ،دیر بیدار می شوم ..!

انگار نه انگار این من همانی است که دیشب از استرس برای خود سناریوی وحشتناکی چیده بود!

باز هم شدم همان آدم بیخیال ..!حالم شبیه آدم های ایست که وقتی بختک به جانشان می افتد به همه چی چنگ می اندازند تا رها شوند و فکر می‌کنند آن برزخ و ترس تمامی ندارد اما به محض بیدار شدن همه چی فراموش می شود..!

البته که من بیخیال نیستم چون از تلاش خود و رضایتی که از آزمون داشتم ،خاطرم آسوده بود..!فکر میکنم تمام این ها بخاطر فشارهای روانی که این مدت سردار به من تحمیل کرده و البته سوسه آمدن های آن فرخ ...!!

#پارت_۸۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

گرسنگی را تاب نمی آورم ..بعد از شستن دست و صورت و مسواکی که چند ثانیه طول نمی کشد به سرعت پله را پایین می‌روم ..!

صدای خان جون از آشپزخانه به گوش می رسد که مثل همیشه آوازی را زمزمه میکند ..!

-حنایی من چطوره...؟!

از پشت سر در آغوشش میگیرم و بوسه ای صدا دار از گونه ی نرمش می ربایم..آه که خود زندگیست.!

-خوبه تا تو خوبی دردونه..اگر چه سر ظهر بشین صبحانه بخور ..!

نتایج اعلام شده؟!

-شده به گمونم..!

-خوب چه کردی؟!

-چک نکردم هنوز..!

-خوب که استرس نداری..!

استرس نداشتم؟! نمی دانم شاید..!
اما خبر ندارد دیشب چه صحنه سازی های داشته ام نزدیک بود خود را روانه ی دارلمجانین کنم..!

-نه الان میخوام چک کنم سریع به داد این شکم بی نوا برس که ناله اش درومده..!

خیلی سریع پای لب تاپ می نشینم ..!

اما دلم می خواست قبل از دیدن رتبه ام او باشد..!

من خط و نشان کشیده بودم ،اما انگار برایش مهم نبوده ..! یعنی انقدر از آن خواستگاری دلخور است!؟

دیگر صبر نمی کنم از پسش بر می ایم ..!

اما اینبار به تنهایی..!

همینکه وارد سایت می شوم در باز می شود و فرخ مثل یک زبان بسته خود را به درون اتاق پرت می کند..!

-اتاق‌ها .. درم داره..!

-اعع.. در نزدم!؟

چپی نگاهش میکنم..!

-اها زدم تو نشنیدی..!

-برو کنار فرخ..!!

صدایش است آرام سر میکشم..یک دستش در جیب و تلفنش در دست دیگر .. به طرفم قدم بر میدارد..!

#پارت_۸۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

رتبه را فراموش کردم سر بالا میگیرم حالا کنارم ایستاده کمی خم می شود..من هنوز نگاهش میکنم..!

دلتنگ..لبخند محوی روی لبانش است اگرچه فقط من آن را میبینم ..

به لب تاپ اشاره می زند !

-وارد کن شمارتو..!

فرخ هم صدایش در می آید..

اه..بچه خود آزاری دوست داری !؟ داشته باش..ما رو چرا اذیت میکنی..!؟

نگاه از سر دار میگیرم ..بینی چین میدهم..!

-والا رتبه ی منه اما اونقدر عجله ندارم..!

-آره خب حتمی میدونی چه گِلی سرمون گرفتی دیگه..!

از آنها نگاه میگیرم و شماره را وارد میکند..چند ثانیه هر سه سکوت می‌کنیم...

من و فرخ با هم جیغ میکشیم..!

از جایم بلند میشم لبم تا انتها باز است سرخوشم..!

بر میگردم به سرعت ..

آه ..قلبم بیا بغلم کن زردک..باور نمیشه فندق مغزمون سه رقمی شدی خدایا پول امشب و از کی کِش برم..!؟

او شرط را باخته میگفت نمی توانی سه رقمی شوی..!

بر میگردم حالا سردار لبخند عمیقی دارد دستانش باز است و من در آغوشش میروم ..!

آرام میگیرم ..!

این بو را دوست دارم نفس عمیقی میگیرم ..!

- نمیخوای بیایی اینجاااا...به فرخ نگاه میکنم اینبار مهر و محبت را درون چشمان و خنده اش میبینم به سینه اش اشاره میکند از آغوش سردار بیرون میکشم خودم را و سر بر سینه ی رفیق مهربانم میگذارم..!

#فصل_۲

#پارت_۸۵

.....

بابا و خان جون هم اضافه می شوند پا به سمت بابا تند میکنم بغلم میکند آرام می‌گوید:

-من به تو ایمان داشتم البته دارم ...بعد از این قرار مسئولیت های بزرگی رو قبول کنی ..!

خان جون هم تبریک می‌گوید ..

نفس راحتی میکشم گویی باری از روی دوشم برداشته شده..!

-زنگ بزنم کامران و داریوش بیان ناهار دور هم باشیم !خان جون است که می گوید..!

بابا هم در جواب می‌گوید :

-فعلا یه دور همی باشه تا بعد تصمیم دارم و اسه چیدا یه مهمونی مفصل بدم..!

حقیقتا خیلی دلم نمی خواهد چون به نظرم

کار خاصی در خانواده نیست..!در خانواده ی

ماندگارها همه تقریبا رشته های خوب در

دانشگاهای خوب خوانده بودند،حتی مامان

و بابا ..!اما حریف بابا نمی شوم..!

-منم زنگ بزنم مامان و بهرخ بیان ..!

همه اتاق را ترک می‌کنند ..!

تصمیم دارم کمی به خود برسم تا مهمان ها برسن ..!

سمت کمد میرم در را باز میکنم مشغول بر انداز لباس ها هستم که دستی از پشت سر روی جامپسوت سبز سدری می نشیند..!

-این..

#پارت_۸۶

.....

کمی هول میکنم .!انتظارش را نداشتم ...!

-عع...اینجایی؟! فکر کردم رفتی..سرم را میخارانم یعنی دیدم که رفتیا..!

قدمی جلو می آید دستش را روی در کمد میگذارد کمی گردن کج و سرش را خم میکند ..با لبخندی جذاب می‌گوید:

-رفته بودم !برگشتم..!

-چرا کاری داشتی !؟چیزی جا گذاشتی!؟

بیشتر خم می‌شود اینبار دست دیگرش به قصد لمس صورتم پیشروی میکند ..من به لمس و نوازشش عادت دارم اما نمی دانم چرا احساس میکنم جنس این نگاه و این لمسها با گذشته فرق میکند!

نمی دانم چرا اما مطمئنم اشتباه نمیکنم!

با انگشت شست گونه ام را نوازش میکند و نگاه من پی حرکت انگشتش می رود..!

حرم نفسهایش روی پوست صورتم حس می شود..!

-بچه ام...!دخترم..!بزرگ شدی ..!

بهت افتخار میکنم خیلی خوشحالم..!

قلبم ...من واقعا سر در گم هستم ..!

قصدش چیست چرا گیجم میکند ..! رفتارش فرق کرده بخدا که مطمئنم .،!

هنوز به من خیره است !چشمانش پر از حرف اما زبانش مسکوت است..!

-نا گهان مرا سفت در آغوش می کشد و روی موهایم را میبوسد ..!گوشم روی سینه اش است بی تابی قلبش عجیب است حتی احساس میکنم داغ است..!

ارام دست روی سینه اش میگذارم فاصله میگیرم تلاش میکنم جو را تغییر بدم به شدت سنگین است قلب هر دویمان بی تاب است از خود که مطمئنم و البته از گوشهایم و شنیده هایش..!

-اوه فرمانده تا دیروز که داشتی کله ی من رو میکندی !مهربون شدی این و مدیون چیم !؟

میبینم با صدا نفس بیرون می‌دهد..!

-کارت همش ضد حال..آماده شو زود ،شب هم قرار با بچه ها بیرون بریم!

#پارت_۸۷

.....

وقتی سردار از اتاق خارج می شود ،لباس در دستانم فشرده می‌شود و روی سینه بالا می کشم ..!اگر دمی عمیق نمیگرفتم قطعا خفه می شدم ..

با همان دستان روی سینه ،روی تخت فرود می آیم دهنم نمیه باز است گونه هایم گر گرفته ..!

او چه گفته بود ؟! من ضد حال زدم؟!

در کدام حالش؟!

مگر چه حالی داشت..!؟

اما بنظرم اوست که چیزی نمانده مرا دیوانه کند..!

یک دیوانگی شیرین..احساس میکنم در آغوش کسی آنقدر تاب میخورم تا دچار گیجی دلپذیری می شوم ! همچون کودکی در آغوش مادر وقتی تکان میخورد. و

گیجی خوشایندی با خوابی آرام او را در بر می‌گیرد ..! حال من است اکنون..!

چشمانم باز است اما گویی در خوابم یا شاید دچار دیوانگی شیرینی شدم ..!

هر چه هست این حال را دوست دارم ..! من این احساس را تجربه نکرده بودم ..! از اعترافش هراس دارم..! می ترسم دچار اشتباه شده باشم یک اشتباه دلچسبی که هم عقلم هم قلب بی تابم دوست دارد ..!

از کی من تفکر و دیدم نسبت به او عوض شده که این حال را دوست دارم..!؟

-اه دیونه نشم خیلیه..بابا جنبه داشته باش حالا خوب بیس چاری تنگ بغلشیاااا..!

ندید بدیدیاا..!

خودم را برای این بیجنبه بودن سرزنش میکنم..!

بلند میشم و لباسم را عوض میکنم موهای بلندم رها ،آرایش کمی روی صورت مینشانم ، تا التهاب این چند دقیقه کاور شود البته که میدانم الان به قول بهرخ لپ اناریم ..!

گوشی را بر میدارم عطری که خود سردار سال پیش برای تولدم هدیه داده مهمان تنم می شود و از اتاق به قصد پیوستن به جمع خارج می شوم!

#پارت_۸۸

.....

سردار ،فرخ و بابا و خانجون در سالن نشسته بودن و مشغول ..!

بعد از ساعتی عمو کامران همراه اقا جون و زن عمو هم به جمع حاضر اضافه شدن..!

-خوشگل عمو بیا بغلم ببینم !شنیدم گل کاشتی..! با هیجان بغلش میپرم..من عموکامران را بیشتر از بابا دوست نداشته باشم کمتر هم نیست..!

بعد از آن هم اقا جون..!

وقت ناهار است که عمه و بهرخ و عمو هم اضافه می‌شوند ..!

و در نهایت الهه خانم و النا و سوده..!

النا و سوده مثل کشمش و دمش هستند من حتی بعضی وقتا فکر میکنم اینها با هم ممکن دسشویی هم بروند..!

بعد از اینکه بازار تبریکات سرد می شود ..!

بابا رو به خان جون میگویید..!

-خان جون من تصمیم دارم یه مهمونی به مناسبت موفقیت چیدا بگیرم هر کی و دوست داری و فکر می کنی لازمه دعوت بگیر..!

-بابا واقعا لازم نیست خودتون و باقی و زحمت بندازید ..!

-برای تو اگرچه هست اما بیشتر واسه دل خودم ..نمی دونی که هر موفقیت انگار چند سال من جونتر میکنه روحم و شاداب تر !

نمی دونی چقدر خوشحالم نمیدونی با این پشتکار و این موفقیت چقدر من مفتخر کردی..عزیز دل بابا من هر کاری لازم باشه واسه دردونه ام میکنم..!

میز به سرعت توسط خان جون و باقی خانم ها و دخترها به زیبایی چیده می شود ..!

خان جون همیشه آخر هفته میزبانی آماده. و تدارکات پذیرایی اش مهیاس وخوبی این اعلام نتیجه هم همین بود ..!آخر هفته ..!

#پارت_۸۹

.....

کنار عمه و بهرخ نشسته ام..!ماشالا که چانه ی بهرخ با مقوله ی خستگی آشنا نیست گویی..!از بعد خوردن

غذا ،کنارم نشسته از شایا و رشته ی مورد علاقه ام و نگاههای النا به سردار و سوده به من و خلاصه ترک دیوار هم نظر می‌دهد .. در آن میان هم عمه جمله ای که بیشتر سئوال است می گوید..!

با بهرخ مشغولم که صدای بابا توجه ی همه را جلب میکند..!

-من تصمیم دارم چیدا بعد از ورودش به دانشگاه پاره وقت شرکت بیاد چون میخوام برای اداره ی مسئولیت من آماده بشه ..!فکر میکنم شرکت به جایی رسیده که بسپاریم دست جون تر ها ..البته که من برای مسئولیت و سهم باقی نظری ندارم اما خیلی وقت منتظرم چیدا درسش تموم بشه ..!

عموکامران ادامه ی بحث را می‌گیرد..

-منم موافقم ..البته الان هم سردار و فرخ خیلی از کارها و مسئولیت ها رو عهده دارن و به نحو احسنت هم به انجام رسوندن بویژه سردار که از نوجونی توی شرکت. زحمتش و کشیده ..منم دوست دارم کار کم کم بسپاریم دست بچه ها ما هم دورا دور اگه لازم بود مشاوره میدیم..!

اقا جون هم حرف بابا و عمو را تایید می‌کند ..!

اما نمی دانم چرا یهو الهه خانم به سرفه می افتد و زن عمو در جواب عمو نظر می‌دهد..

-حالا اگه سردار و فرخ باشن خب هم بزرگترن هم با تجربه ..!شرکت به اون بزرگی و با چند شعبه جای بچه بازی نیست..!

نمیدادم چرا همیشه سعی در تخریب من دارد ..! چه چیزی عایدش می‌شود ..!؟

نمی دانم اگر مسئله ی سوده بود هم با این ادبیات حق به جانب و تهاجمی نظر میداد..!؟

-زن داداش من در مورد سهم خودم صحبت کردم ، در ضمن هر کسی تجربه رو با کار و تلاش بدست میاره البته به شرطی که میدون داده بشه به جوان‌ها ..!

گفتم بعد از درسش ولی الان همون کسب تجربه اس که در کنار من و باقی پاره وقت بیاد و دوره ای بشه برای کار اموزی..شما می تونی سهمت و خودت اداره کنی..!

#پارت_۹۰

••••••••••••••••••’••••••••••••••••

راوی

-چیکار میکنی مامان!؟

-دمنوش گذاشتم برای کیومرث ..!همش فکر میکنم کجا اشتباه کردم ..! کجا برای اون دو بچه کم گذاشتم !؟خواهرم نبود اما خداش شاهد که با تو فرقی نداشتن..!

نمی دونم چرا این همه الهام به این بچه هر بار زخم میزنه!؟

بچه ام سنی نداره خانمی میکنه بیشتر از سنش رفتار می کنه !!می ترسم حرمت‌ها از بین بره!

زندگی و جونی کیومرث که فنا شد ! ترسم از تنش توی زندگی کامران، صبوری میکنه بچه ام..!

کتایون است که نفسی می‌گیرد سعی دارد حال و هوای مادر را عوض کند !

-مامان یجوری بچه بچه میکنی والا من فکر کردم پسرای نه ده سالن بابا حسودیم میشه ها..!

ضمن اینکه اینجور آدم ها اول خودشون اذیت می شن حالا هر بار یه تیکه ای به این بچه می نداره یا بابا یا کامران امروزم کیومرث سنگ روی یخش کرد ..!

-چی بگم مادر میخوام باهاش مفصل حرف بزنم ببینم بدهی این بچه و باباش بهش چیه که دست بردار نیست..!

الهه اس که روی ایوان مانده بعد از صحبت کیومرث گویی شکی عظیم به او وارد شده ، الهام به او نزدیک می شود!

صدای پاشنه های کفش خواهرش را می شناسد می داند اوست که اینچنین با غرور و تکبر گام بر میدارد..!

-الهه جان!!

الهه است که بر میگردد چانه اش میلرزد و آن لرزش دل الهام را ریش میکند و او را در تصمیمش مصمم تر..!

-همه چی درست میشه عزیزم..!

-سالها پیش هم همین و گفتی..!
آجی گناه من چی بوده!؟

الهام نزدیک می‌رود او را در آغوش میگرد!

-هیچ گناهی !هیچ ! تو از همه مظلوم تری عزیز دلم نکن من و میکشه این حالت ..!

-من نگران النام الهام..!

-نباش اصلا نباش من هستم تا همیشه..!

بودن الهام اگر چه خوب بوده این همه سال در نبود پدر و مادر اما کافی نبوده !او سالها پیشم گفته بود هستم اما بودنش دردی را دوا نکرد..!!

#پارت_۹۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تمام مدت اگر چه نشان میداد گوشش پی صحبت بزرگترهاست اما مرکز توجه اش به دخترکش بود در آن لباس سبزی که خود انتخاب کرده بود..!

با خود می گوید تو کی انقدر جذاب شدی طلایی !؟اونقدر که من لامصبم نمی تونم ازت چشم بردارم..!

تمام نگاهش بر روی حرکت دستهای دخترک بود که بی توجه با نازی ذاتی با هر جمله آن ها را حرکت میداد یه وقت کف دست رو به بالا گویی دعایی برای بهرخ یا انگشتی زیر گردن با آن عشوه در نگاه برای کشتن فرخ، یا انگشت به لب زدن و نگاه به سوده با حالت تفکر ..یا گاهی هم ابرو در هم میکشید و به الهام نگاه میکرد!

و او تمام آن حرکت ها را با لبخندی محو و نگاهی شیفته دنبال میکرد !

گاهیم انقدر قیافه ی خنگی بنظرش داشتکه دلش میخواست لپش را بکشد یا وقتی با آن سر انگشتان با حرکتی جذاب موهایش را پشت گوش میفرستاد دوست داشت در آغوشش بفشارد..!

-آدرس بدم اخوی؟!

-ها!؟...رو به فرخ پاسخ می دهد..!

-گمشدی اخه انگار..!

-اره گم شدم ..!نکنه تو بلد راهی؟!

فرخ است که گردن سمتش میکشد آرام در گوشش زمزمه می کند ..:

-تو رخصت بده من خودم نقشه گنج میدم جوری بیوفته تله ات که دیگه رها نشه یعنی خودش نخواد..!

-از این نقشه ها واسه خودت بده که همیشه بین راهی .!حالا هم بکش عقب

..!

-حاجیت و که میبینی خودش دلش می‌خواد بین راه بمونه اخه گنج خودشِ

و جویندگانم که آخر هفته منزلتون میبینی چه حوریایی هستن اصلا بعضی وقتا دلم می‌خواد پیدا نشم..!

-اره کاش یک بار هم خدا برآورده میکرد بلکم کمی ما رنگ آسایش میدیدیم!

-خدایی لیاقت می‌خواد ..پس بمون تو تا پیدات کنه با اون اخلاق گندت..!

#پارت_۹۲

.....

کم کم جوان‌تر ها آماده می شوند تا شب را با هم سپری کنند.

سوده و النا زودتر آماده شده اند و در حیاط باغ منتظرن بهرخ اما منتظر چیدا می ماند. فرخ هم..!
و البته سردار..!

خم می شود کتش را از روی دسته مبل بر میدارد تن میزند و نگاهش آرام پله ها را می کاود!

سمت در خروجی می رود ،خاله و مادرش در باغ قدم می زنند ، آرام سمت آنها که صدایش زده بودند گام بر میدارد!

-جانم مامان!؟

-سوده و دختر خاله ات باهات باشن من ماشین سوده رو لازم دارم قرار با خاله جایی بریم!

-مشکلی نیست جا هست هم ماشین فرخ هم من..!

-با خودت..!

-باشه..به سمت ماشین قدم بر می دارد..!

سوده اس که رو به دختر خاله اش می گوید:

-من نمی دونم قرار کجا بره که نمیاد !؟ یک ساعته منتظر خانمیم بس که همه لی لی به لالاش گذاشتن ..!

-ما با سردار بریم!؟

-اوهوم مامان گفت با سردار..و رو به النا

چشمکی میزند.!

به سمت سردار و اتومبیل که روشن است می روند رو به النا می‌گوید برو جلو من پشت راحتم !و لبخند خبیثی میزند ،ادامه می‌دهد !

-میدون خالی نکن زود جات پر میشه از ما گفتن بود!

النا از خدا خواسته لبخندی می زند و با شوق در ماشین را باز میکند روی صندلی می نشیند و سردار را از افکارش خارج میکند!

-مزاحم نباشیم پسر خاله!؟

-نه عزیزم راحت باش..!

اما دلش میخواهد همان موقع گردن سوده را بزند برنامه هایش را بهم ریخت..!

#پارت_۹۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا

نگاهی در آینه به خود می اندازم..!

آن ارال سبز را عوض نمی کنم !شاید بخاطر اینکه سردار انتخابش کرده!

نمی دانم..!

حس خوش آیندی دارم !از اینکه امشب بابا مثل یک خانم بالغ با من رفتار کرد و در جمع حمایتم کرد همین حضورش و حامی بودنش کفایت میکند !دیگر اهمیت ندارد که چه کسی مرا هنوز بچه میبیند!

کتی زرد خیلی روشن کوتاه روی لباسم میپوشم و شالی سفید دور گردنم ،عطر را روی خودم اسپری میکنم و رژ براق صو رتیم را تمدید میکنم..!

خودم را در آینه بر انداز میکنم حقیقتا سردار حق دارد ، این رنگ‌ها خیلی خوب با چشم و موهای من سازگار است و به تن نشسته..!

پایین پله می رسم بهرخ مشغول تلفن است سر بالا می آورد می خواهد ادامه ی صحبتش را بدهد که سریع سمتم دوباره می چرخد !

-جووووون ...خیلی کثافتی..!

-چشمانم باز می شود ! چرا!؟

-تو با ما نیا خواهشا جای ، فقط نون آجر می کنی نه منظورم اینه بخت ما رو گره ی کور میدی ..!

او دوباره به مکالمه اش ادامه می‌دهد و من کتانی سفیدم را پا میزنم ،کیف را از روی جا کفشی بر میدارم و از گردن رد میکنم..!

-بریم..!

-من اگر پسر بودم خودم میگرفتمت ..!

-منم اگه تو خواستگارم بودی حتی اجازه نمیدادم مرده ام رو روی دوشت بزارن!

-اون موقع که تو مردی دیگه چطور می خوای اجازه ندی کی مرده ات و رو دوش بزاره..!؟

-وصیت میکردم..!

دستش را میکشم و از در ساختمان خارج می شویم !

#پارت_۹۴

.....

چشم در حیاط می چرخانم فرخ است که به ماشین تکیه کرده و عینکش روی موهایش سرش پایین و مشغول تلفن است..!

به دنبال سردار و آن دوقلوهای افسانی هستم !

که میبینم در ماشین سردار نشستند !

کمی دقیق نگاه میکنم !وقتی النا را میبینم که با چه هیجانی دستانش را تکان می‌دهد و چیزی را برای

سردار توضیح می‌دهد و سردار است که گویی محو صحبت اوست اما چیزی که به شکل عجیبی مرا می رنجاند این است که او کنار سردار نشسته است..!

نمی دانم من حق دارم ناراحت باشم یا نه!؟

با خود می گویم :اگر من عموزاده ی او هستم النا هم دختر خاله اش است ! می خواهم مثلا منطقی باشم! اما نه نمی شود آن حسادت زنانه ام اجازه نمی دهد ،رفتار این اواخر سردار علاوه بر وابستگی به او مرا بیشتر متوقع کرده یا شاید دلبسته!؟

دلبسته؟! حتی نمیدادم دلبستگی چیست .؟!من تجربه ای ندارم ! اما میدانم الان دلم او را و کنارش بودن را میخواهد و اینکه به جز من به هیچ دختری اینگونه نگاه و توجه نکند..!

در پرم میخورد !کل آن حس خوب گویی می پرد !

دمق می شوم ذوقم کور می شود ! انتظار داشتم سردار ازم بخواهد همراهیش کنم..!

نه ! نباید اجازه دهم احساسات خامم مرا به سوی اشتباهی هدایت کند ..! شاید که این مدت دچار سو تفاهم شده ام ! و او همچنان مرا همان دختر بچه ای میبیند که عمری مراقبش بوده..!

-بریم !استخاره میکنی!؟

به طرف فرخ و ماشینش می رویم بهرخ جلو می نشیند و من صندلی عقب ..!

از در خارج می شویم !

سردار بوقی کوتاه میزند و از کنارمان می گذرد اما من حتی بر نمیگردم تا آنها را نگاه کنم !

از او دلخورم ..!

#پارت_۹۴

.....

چشمانم را بسته ام ..! و به موزیکی که فرخ انتخاب کرده گوش میدهم ..!

-قراره کجا بریم داداش؟!

-یه سفره خونه اس که دوست سردارِ! هم جای قشنگیه هم غذا و محیطش خوب..!

بدون هیچ کنجکاوی فقط شنوده ام..!

مثلا این دورهمی برای من بود اما از نادیده گرفته شدنم توسط سردار دیگر برایش هیجانی نداشتم!

حتی از من نپرسیده بود دوست دارم همراه او باشم یا فرخ! ؟

اهمیتی ندارد شاید این ناراحتی و دلخوری حقم بوده!

بله! حقم بوده من زیادی در رویا سیر میکردم !این چیز عجیبیست من اصلا تا آن موقع تا هجده سالگیم به اینجور چیزا فکر نمیکردم یعنی فرخ و سردار اجازه نمیدادند !

با بودنشان در کنارم همیشه و هر جا باعث شده بود به پسران دیگر توجه نکنم !

اما الان شرایط فرق کرده من دیگر یک نوجوان دبیرستانی نیستم !

من یک دانشجوی جوان هستم!

من حتی می توانم روی پیشنهاد شایا برای آشنایی و مدتی با هم بودن جهت شناخت فکر کنم !

باید یاد بگیرم غیر از آن دوتا مردان دیگری هستن !

قطعا روابطم با مردی دیگر از جنس متفاوتری از رابطه ام با آن دو خواهد بود ..!

-خب رسیدیم ..!

چشم باز میکنم ! فرخ ماشین را چند متری با فاصله از در ورودی سفره خانه پارک می کند در واقع جای پارکی نیست..!

با هم سمت سفره خانه ی انتخابی سردار پیش می رویم ! ماشین سردار جلوتر پارک شده !زودتر رسیده../

پیاده رو از زمین به اندازه سه پله بلند تر است..!

بالا میرویم و وارد می شویم!

#پارت_۹۵

.....

وارد محوطه ی باز سفره خانه می شویم..! فرخ حق دارد محیط بسیار آرام و فضای زیبایی دارد ..! تخت های بیرون تقریبا پر هستند..! اغلب هم قشر جوان بنظر می رسند..!

کنار دیوار درختان سر سبز قرار دارند و جوی آب مصنوعی که کف آن ریگ ریخته شده !به فاصله ای بیشتر از عرض تخت‌ها مسیرهای وجود دارد که بین آن ها درخچه های کوتاه و بوته های پر گلی کاشته شده و بین آنها نور پردازی شده ..!

هوا بسیار دل انگیز است و شب مهتابیست ،بوی معطر گل ها فضا را آغشته به خود کرده!صدای شر شر و حرکت آب آرامش بی نظیری دارد..!

-اونها ،اونجا روی اون تخت کنار آب نشستن..!

سر می چرخانم تا مسیری که فرخ نشان داده بیابم..!

هر سه نفرشان در حال گفتگو هستند و متوجه ی ورود ما نشدن ..!

النا چیزی نماده روی پای سر دار بنشیند ..!

لحظه ای سردار سر بلند می کند و ما که کم کم دیگر نزدیکشان هستیم به ما خیره می شود! نگاهش گذرا از بهرخ و فرخ رد می شود و روی من متوقف می شود ..!

لحظه عمیق و سریع بر اندازم می کند و مجددا روی صورتم می ماند..!

-به اسم چیدا به کام شما..خوش میگذره!؟ بهرخ است که می گوید..!

-سوده جوابش می دهد..انتظار داشتی تک پا دم در منتظر می شدیم تا برسی خب همین الان رسیدیم گفتیم تختا پر نشه بشینیم تا برسید..!

-بشین بهرخ فرخ است که می گوید..!

میبینم که سردار آرام تکانی می خورد تا از النا فاصله بگیر به من اشاره میکند !

-بیا اینجا چیدا..!

#پارت_۹۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-بیا اینجا چیدا..!

-همینجا خوب دوست دارم نزدیک بهرخ و آب بشینم ..!

-جای قشنگیه ..!

سردار از من چشم بر میدارد و پاسخ بهرخ را می‌دهد :

-آره کلا فضای خوبی دارد ..!

تمام مدت سعی کردم به سردار نگاهم نیوفتد بیشتر مخاطب بهرخ بودم و او هم مخاطب من!

النا هم که کلا انگار فقط سردار در آنجا حضور دارد مدام او را با موضوعی به حرف میگرفت ..!

کم کم خسته شدم احساس میکردم هیچ اشتیاقی ندارم دلم میخواست زود تمام شود !حالم داشت از عشوه های النا بهم میخورد..!چند باری سردار کوتاه سئوالاتی از من میپرسید اما بدون نگاه جواب کوتاه میدادم..!

غذای لذیذی بود اما به من نچسبید !

یکی از بهترین شبهای عمرم احساس میکردم به بدترین شکل گذشته !

-بریم فرخ!؟

-وا حالا چه عجله ای تازه شام خوردیم !الناس که می گوید!

-من خسته ام این روزهای آخری درست استراحت نداشتم !شما دوست دارید می تونید بمونید من و فرخ و بهرخ میریم!

-با هم میریم ..صدای سردار است من فقط شنوده ام به او نگاه نمیکنم !

نمی دانم چرا !؟ اصلا چرا دلخور شده ام بلاخره که باید او را روزی کنار زنی ببینم که در زندگیش الویت دارد..!

از تخت پایین آمده ام کفشم را پا میزنم و آرام در محوطه می چرخم..!

از کنار تختی که چند پسر جوان روی آن نشسته اند قصد عبور دارم که یکی از آنها آرام سئوالی می پرسد ابتدا اهمیت نمیدهم به تصور اینکه ممکن است طرف صحبتش من نباشم و البته امیدوار..!

-خانم ببخشید !

یک مرتبه جلویم ظاهر می شود..!

هین بلندی میکشم..دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می آورد ..!

-نترسید خواهش میکنم قصد آزار ندارم..!

با خود می گویم.

-یکی نیست بگه آخه آقا پسر شما همین الان یه نیم سکته دادی به من دیگه آزار چطور باید باشه!؟

-بفرمایید..

-آممم..حقیقتش میخواستم بپرسم اگه امکانش هست میشه شمارتون و داشته باشم!؟

می خواهم جوابی دهم که حضور کسی را پشت سر حس میکنم و دستی که روی شانه ام قرار می‌گیرد!

-عزیزم مشکلی هست؟! آقا چیزی میگفت؟!

البته که این لحن آرام اما توام با خشم فرخ را فقط من میشناختم ..!برای جلوگیری از درگیری و یک ابرو ریزی دیگر سریع جمع و جور میکنم اوضاع را..!

-نه مورد خاصی نبود..!

نمیدادم آن پسر چطور یک ببخشید می گوید و جوری می‌رود که انگار اصلا وجود نداشته..!

#پارت_۹۷

.....

فرخ سیخونکی به پهلویم میزند ..!

-ببینمت،زرگیسو،طلایی،...

لحنش جوریس که خنده ام می‌گیرد اما تلاشم را میکنم مثلا نشنیده بگیرم..!ادامه می دهد..!

-زردک..

به محض شنیدن این واژه که من متنفر و اوعاشق به آن..صدای جیغم بلند می‌شود..!

-زردک و کوفت ، درد..انگشت سمت اش میچرخانم مثلا تهدید کنم..!

-اگه یکبار..فقط یکبار دیگه..!

-یکبار دیگه چی!؟ غلاف کن ..ترسیدم جون تو..!خب چیه ؟!چته امشب چرا گرفته ای.؟!

هوا خوب،غذا خوب،فضا خوب..این پسر جذابم (به خودش اشاره میکند) هست دیگه چی می خوایی..!

-شاید واسه پلنگای دور و برت جذابی اما برای من نووووچ..!

-بی سلیقه ..حالا بعد میبینیم انتخابت و..!

فرخ؟چیدا؟ کجا موندید؟!

-بریم فرخ بخدا خسته ام..!

من خسته نبودم دلم میخواست با فرخ و سردار کل امشب را مثل همیشه جشن میگرفتیم و خوش میگذراندیم حتی به قول فرخ ساندویچ کثیف میخوردیم ..!

اما نشد..!

قبل از اینکه آن سه بیرون بیایند من و بهرخ این بار زودتر در اتومبیل فرخ نشسته بودیم ..!

این بار پهلوی بی نوایم را بهرخ است که هدف قرار می‌دهد..!

-میگم اون دوتا جادوگر و دیدی ؟! سردار کلا اهل حرف نیست اما کل دو ساعت فکش و گوشش رو خوب در اختیار داشتن..!

میگم چیدا تابلو که النا از سردار خوشش میاد بنظرت سردارم از اون خوشش میاد؟!

-الان تو پهلوی من و سوراخ نمیکردی نمیشد؟! مگه من با پهلوم میشنوم؟! این چه عادت بدی که تو و داداشت دارید؟!

به سمت بر میگردد و با پر شالش مثلا خودش را خنک میکند ..!

-خبه تو هم ..انگار تیر زدیم به پهلوش..!

با چنان قیافه ی برزخی به سمتش میچرخم که یهو خودش را جمع میکند و به در میچسبد..!

نمی توانم خودم را نگه دارم و زیر خنده میزنم..!!

#پارت_۹۸

.....

راوی...

دلش میخواست امشب به چیدا خوش بگذرد ،اما تمام مدت متوجه بی حالی او شده بود ،نمی دانست چرا گرفته اس یا حتی چرا به او توجه نمی کند به محض آنکه میخواست او را به حرف بیاورد تا حال و هوایش را کمی عوض کند یا النا یا سوده او را جوری مجبور

به همراهی می‌کردند ،یا خود چیدا با جواب‌های کوتاه و بی حوصله اجازه ی پیشروی نمیداد..!

مطمئن بود خستگی بهانه ی اوست حتما ایراد کار از جایی دیگر بود ..!

تمام مدت به رفتار خود و سوده و النا فکر کرد چیزی دیده یا شنیده نشده بود که بخواهد دخترکش را بیازارد ..!

و جالب آن بود که این سردی در رفتار فقط مخصوص او بود ..!چون با بهرخ و فرخ گفتگویش به راه بود حتی خنده هایش..!

دستش مشت می شود ! خود هم نمی داند چرا سردی رفتار چیدا او را ناراحت کرده..!

قرار بود شام با فرخ باشد اما سردار اجازه نداده بود گفته بود که او با دوستش حساب و کتاب دارند ..!

چیدا که رفته بود فرخ را در پی او فرستاده و خود به سمت صندوق راهی شده بود..!

وقتی بر گشت النا و سوده را منتظر دید

پوف حرصی کشید ..!

دلش میخواست امشب را شده چند دقیقه ای با چیدا دور دور کند ..!

با دخترها به سمت خروجی می‌رود .. اطراف را نگاهی می اندازد فرخ را میبیند که به ماشین تکیه داده ..! چشمش به دنبال چیداست که از همان فاصله به

سبب پایین بودن شیشه صدای بلند خنده اش را می شنود ..!

عصبانیت و حرصش بیشتر می شود ..!

پس فقط برای او در قیافه بود !؟

اما چرا!؟

با خود میغرد..!

-حالا که با بقیه ی حالت خوب پس خوب باش ..سریع برای فرخ دستی تکان می‌دهد اجازه ی حرفی نمی دهد سوار ماشین می شود و در را محکم می بندد و این سوده و النا هستن که با صدای در از جا میپرند..!

#پارت_۹۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چند دقیقه ای در سکوت می راند ..!

پشت چراغ قرمز می رسند که ماشین کناریش فرخ است..!
به سمتشان کمی متمایل می شود چیدا و بهرخ و فرخ هستن که معلوم نیست از چه چیزی آنقدر سرخوش و هر سه قهقشان به راه است..!

حالا عصبانیتش تبدیل به خشم می شود و خود هم نمی داند چرا..!

شایدم حسادت ..!!

-داداش من عجله دارم اول من و خونه می رسونی؟!

-نه!!

تقریبا فریاد میزند..!

-تا همین چند دقیقه پیش که هوا خوب بود و دوست داشتی بیشتر بمونی کارت از کجا پیدا شد !؟

سوده از ترس در خود جمع می شود ..!

اما الناست که دستش مشت می شود او گرچه ظاهرا آرام است و خود دار اما باهوش است می داند سردار از رفتار چیدا و اینکه بودن با فرخ و بهرخ را ترجیح داده عصبی است ..!!

تا خانه ی الهه هیچ حرفی زده نشد ..!

مثلا النا میخواست از این موقعیت که قرار بود سوده فراهم کند با سردار وقت بگذراند اما تیرشان به سنگ خورد..!

حتی موزیکی هم پلی نشد و هیچکدام جرات نکردن از سردار بخواهند و حتی با هم صحبتی نشد..!

النا پایین می‌رود و در جواب شب بخیرش سوده سکوت میکند سردار هم سر تکان می دهد..!

حالا اوست که با رساندن هر دو دختر تنهایی در خیابان میراند دلش میخواهد به خانه ی خان جون برود نمی داند چرا بی قرار است اصلا دلش می خواهد برود و آن چموش را رام کند ..!

#پارت_۱۰۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا

کل آن شب را بغض سنگینی گلویم را فشرده بود ..!

من عادت به این همه کم محلی و دیده نشدن از طرف او را نداشتم ..!

حس و فکرهای مختلف ،عجیب و آزار دهنده ا ی مدام در ذهنم راه خود را باز می‌کردند!

یعنی کنار زن های دیگر من به چشمش نمیامدم؟! یا من را هنوز همان دختر بچه دبیرستانی میدید؟! یا بقول خودش بچه ش!؟

لحظه ای هم فکر میکردم ایرادی در من هست یا شاید دیگر از اینکه مدام در گیر من باشد خسته شده است..!

خلاصه که آن شب که میتوانست برایم بیادماندی باشد تبدیل شد به خاطره ای بد ،خاطره ای که شاید بعدها با یاد آوریش بیشتر از خود آن لحظه بسوزم..!

شاید من وابسته باشم به او ولی هرگز خود را آویزانش نخواهم کرد ..!

من اجازه نمیدم که روزی او تنهایی و با دیگری بودن را با زبان و رفتاری به من نشان دهد ..!

البته خب حق هم دارد .!من که نباید تا همیشه به او تکیه کنم !حالا دیگر بزرگ شدم انقدر که بتوانم آزمایشی و موقت در شرکتی معتبر کار کنم یا در شهری دیگر مستقل درس بخوانم ..!

رو به روی آینه ایستادم ،مسواک درون دهانم است ؛

-من آویزونت نمیشم فرمانده ..!

به خودم قول میدهم فردا روز بهتری باشد من باید از این به بعد خود و به تنهایی برای آینده ام گام بر دارم البته که بابا هم هست اما دیگر دلم نمیخواهد مزاحم سردار باشم ..!

باید قبول کنم که هر دوی ما کم کم باید مسیر مستقل زندگی خود و شاید عاطفی خود را انتخاب کنیم..!

حالا در تخت هستم !به سقف نگاه میکنم ،با لبخند چشم میبندم شاید فردا روز بهتری باشد ..!

#پارت_۱۰۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چند روزی از آن شب میگذارد ..!

عمه و بهرخ یک باری به اینجا آمدن ..!

در این دو سه روز گذشته سردار حتی به من پیامی هم نداده بود زنگ که دیگر هیچ..! البته من هم تماسی نگرفتم !

البته من دلم برای او تنگ می‌شد ولی ترسم از گرفتن تماس این بود که نکند مزاحمتی باشد واقعا از آن شب شکافی بین ما گویا ایجاد شده که من حتی در رویا و خواب هم نمیدیدم ..! من باورم نمیشد که ما فقط در عرض یک شب انقدر از یکدیگر دور شده باشیم..!

قلبم به شده فشرده شده بود .!

درست است که من به خود قول دادم آویزانش نباشم اما روابط و دوستیمان که سر جایش بود من به خود قول داده بودم که انتظاری دیگر نداشته باشم جز همان صمیمیت نه اینکه کلا برویم و از هم خبری نگیریم ..!

عجیب تر از آن این بود که خبری از فرخ هم نبود ..!

-چه خبر چیدا ؟! انتخاب رشته رو فکر کردی؟!

-بله از قبل تصمیم داشتم مهندسی کشاورزی و انتخاب کنم !

راستی چه خبر از فرخ ؟!

-نمی دونی!؟... برای پیدا کردن محل مناسب شعبه ی جدید رفتن شیراز..!

-واقعا!؟

-اوهوم ...نمی دونستی؟!

-ها..نه! یعنی هیچکس اینجا راجبش حرفی نزد !حتی بابا..!

-چه جالب ..چطور اون دوتا جلب به تو نگفتن هیچکدوم ؟! اونا که دست تو دماغشونم میکردن تو خبر داشتی..!!

با حرف بهرخ سوزشی روی سینه حس میکنم ..!

من کی این همه برای آن دو رفیق بی معرفت غریبه شده بودم ..!؟

باشه حالا که اینجور خب باشد منم همچون آنها..!

-حتمی فکر کردن دست تو دماغ مهمتر تر شعبه ی شیراز بوده که نگفتن..!

چهار انگشتش محکم فرق سرم میخورد..!

-خاک تو سرت بس با پسرا گشتی و بزرگ شدی ازشون هر بی تربیتی یاد گرفتی..!

-اولا دست تو دماغ بی تربیتی نیست..بعد تو چرا تربیت عمه رو زیر سئوال میبری..!؟

یعنی تو دستت تو ...اجازه تکمیل جمله نمیدهد..!

-چیدا اینبار جوری میزنم سرت بره تو گردنت ..حالم و بهم زدی..!

-من نگفتم که..خودت دماغ و شروع کردی..!

چنان به سمتم میچرخد که اگر چون فنر از جا نجهیده بودم حقا الان سرم در شکمم بود..!

#پارت_۱۰۲

.....

راوی

-کیومرث!؟

-جانم خان جون!؟

-مادر چایت سرد نشه..!

گوشی را روی میز جلو میگذارد و فنجان را بر میدارد ..!

نمی داند این چای خوش عطر و طعم خان جون چه سحری در خود نهفته که هیچ کجا خوش طعمترش را نیافته بود..!

اصلا نوشیدن این چای کنار خان جون بود که طعم دار می شد ! و شاید این خود رمز خوش طعمیش بود..!

طبق عادت فنجان را به بینی نزدیک میکند چشم میبندد و دم عمیقی می‌گیرد ..!

بوی هل..! این بو خود آرامش است ..! دشمن خستگی اش..!!

-ثریا دیشب زنگ زد ..البته توی این هفته بار دوم ..گفت وقت میخوان برای خواستگاری!!

چشم باز میکند لب به فنجان میگذارد .دستی که فنجان را دارد روی دسته ی مبل تکیه می‌دهد پا عوض میکند به فهیمه زل میزند..!

-می ترسم!!

-ترس؟! از چی مادر؟! مگه خواستگاری ترس داره؟!

خونه ای که دختر داره بهتره که هر روز درش زده بشه نشون میده دختر خواهان داره مادر ..!

-چیدا کوچیک خان جون ..! هنوز راجب یه زندگی مونده تا بدونه و البته اداره اش..!

-منم که این همه سال زندگی و بچه و نوه دارم هم هنوز از زندگی باید بدونم ..! زندگی هر روزش یه

رنگ مادر ..درسته که باید آمادگی باشه و البته زمینه اش اما پختگیش و خامیش تا وقتی ثمر میده و میرسه که واردش بشی..!

تازه زن پل و مرد رهگذر ..!قرار نیست جلسه ی اول دختر بدیم ببرن که ..!

فعلا من باب آشنایی هست نه بیشتر قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته ..!اما اگه صلاح نمیدونی منتفی میکنم..!

-بزار خود چیدا تصمیم بگیره ..!باهاش حرف بزن شما زنی قلق خانم‌ها رو بهتر میدونی رضایت داشت حرفی ندارم !حقیقتش شایا از هر نظر برازنده اس..!!

#پارت_۱۰۳

.....

چیدا

دو روز پیش خان جون راجب درخواست رسمی شایا صحبت کرد !

او با حرف هایش و تجربیاتش توانست

ترس و اضطراب من را در ارتباط با ازدواج

از بین ببرد و البته مرا تشویق به فکر

کردن به آن کرد!!

بعد از آن شب من تا سحر گاه فکر میکردم

شاید الان وارد شدن به زندگی که قرار

است کسی دیگر را در آن شریک کنم زود

باشد !اما بقول خان جون نیامده را نه نگو شاید حکمتی باشد..!!

بعد فکر کردم شاید وارد شدن در یک رابطه ی جدید و عاطفی بتواند به من کمک کند تا حس خو د را نسبت به سردار بفهمم که دلبستگیست یا وابستگی !؟

که اگر مورد دوم باشد با حضور فردی دیگر و شاید ایجاد حسی تازه آن وابستگی کمتر شود !

البته درصدی هم در تصمیمم بدجنسی بود !

دوست داشتم ببینم وقتی او بفهمد چه واکنشی نشان میدهد! آن وقت است که تکلیف هر دویمان مشخص خواهد شد..!

و نتیجه شد اعلام رضایت برای آخر هفته ..!

#پارت_۱۰۴

.....

من استرس نداشتم فقط حالم جوری عجیب بود ..! اینکه من آنقدر واقعا بزرگ شده ام که کسی خواهانم است و میخواهد باقی عمر و زندگیش را با من و کنار من سپری کند..!؟

شلوار گشاد پارچه ای بلند کرم با شومیز ابریشمی لطیف با طرحی خالدار نسکافه ای بر تن دارم

..موهایم لخت و چون آبشاری طلایی تا پایین کمرم را پوشانده آرایش ملایمی هم بر صورت نشانده ام ..!

کف دستانم عرق کرده ،دستمالی در دستانم مچاله میکنم ،خم می شوم و عطری بر میدارم روی خود اسپری میکنم که در ناگهان باز می شود..!

-وای دختر من مردم از استرس ..چه راحت داره خودش و چیتان پیتان میکنه..!!

در را رها میکند آرام به طرفم قدم بر میدارد چشمانش را انقدر تنگ میکند که فقط خطی تیره دیده می‌شود..!!

-فکر میکنم خودم بگیرمت بهتره ..حد اقل برای بچه های آینده ..کثافت کوفت ش بشی.#پارت_۱۰۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

راوی

-احوال شما داداش؟! شما چطوری فهیمه جان!؟

-خدا رو شکر زن داداش ..!

-خوش اومدید ثریا جان..!

همه گرم احوال پرسی بودن ..

اما شایا از بدو ورود محو چیدا شده بود حتی با تلنگری که مادر به او زد همچنان چشمش پی چیدا بود آنچنان شیفته او را تماشا میکرد گویی هیچ کس در آن مجلس نیست..!

این همه زیبایی...امیدوار بود نصیب او باشد!

-با اجازه ی عمو و زن عمو و مامان ..کیومرث جان دیگه همه قصد این مهمانی رو میدونیم و ما البته خیلی خوشحالیم بتونیم با خانواده ی عمو ارتباط عمیق تری داشته باشیم اگر چه چیدا هم دختر ماست ..اما امیدواریم سعادت بشه عروس شایا باشه شخصا کسری نمیزارم اگر که این وصلت قسمت بشه..!

-شهروز جان من به خان جون هم گفتم تصمیم نهایی با خود چیداست ..!

همسر شهروز و مادر شایاست که رو به چیدا میگویید..:

-خب چیدا نظر شما چیه عزیزم ...میدونی که همیشه دوست داشتم مثل شاداب اما دلم می‌خواد عروس خودم باشی..!

با وجود اینکه دختر خجالتی نبود اما از همان دم در که نگاهش به شایا افتاد و آن چشمان پر برق و شیفته را دید خجالتی وجودش را در بر گرفت!

-زن عمو خب ..من یعنی ما من و اقا شایا سه سالی هم و ندیدیم و ممکن آدم توی این چند سال خیلی تغییر کنه با اجازه ی بزرگ‌تر ها من یکم زمان لازم دارم برای فکر کردن..!

-درسته عزیزم راحت باش هر چقدر دوست داری فکر کن بعد با خیال راحت تصمیم بگیر..!

نفسش را عمیق بیرون می‌دهد ..شهروز است که می‌گوید:

-کیومرث جان اجازه میدید بچه ها چند دقیقه ای با هم حرف بزنن!؟

تمام این مدت شایا صحبتی نکرده بود و به قول معروف ریش و قیچی را به بزرگترها ی کار بلد سپرده بود که البته تا الانم خوب پیش رفته ! تمام مدت هم منتظر این لحظه بود ..!

-بله البته..چیدا جان شایا جان رو راهنمایی کن ..

#پارت_۱۰۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا

به اتاقم نرفتیم..!

من شایا را سمت باغ و آلاچیق هدایت کردم دیگر چیزی به پاییز نمانده بود..!

نور چراغ های باغ فضا را روشن نگه داشته بود اگر چه مهتاب زیبا هم در آسمان عشوگری میکرد ..!

-بفرمایید خواهش میکنم..!

-چیدا جان!؟

سرم را به سرعت بالا میگیریم ..!

خیلی صمیمی نشد اول کاری؟!

-بل..بله!؟

-با من رسمی نباش لطفا ..!اینجور حس میکنم خیلی غریبه شدم..!

من همون شایا م فقط سه سال نبودم..!

کل نوجونیم هم همیشه خونه ی عمو بزرگ بودم با شماها گذشت !شاید به قدر سردار و فرخ نبودم اما بودم..!

اسم سردار کافی بود تا باز حالم گرفته شود هنوزم با من تماسی نداشت دیگر دلخور شده بودم ..!

_معلومه که غریبه نیستی..!

-چیدا..!؟

خیلی نرم و لطیف و البته با احساس صدا میزد او امشب در این کت و شلوار کرم و پیراهن سفید میدرخشید به طرز عجیبی با من ست بود ..!

-بله..

نگاهش در چشمانم در گردش بود ..

-من شاید نتونم زندگی رو برات بهشت کنم اما قول میدم هر چه دارم به اضافه عشق و محبتم رو به پات بریزم ..کسری همیشه هست اما تلاش میکنم مدیرت کنم .. من ...حقیقتش فکر نمیکردم گفتنش سخت باشه !..

اما خیلی وقت ذهنم و قلبم گرفتارت شده و البته قلبم بیشتر..!

میشه خواهش کنم یه فرصت بدی هم و بیشتر بشناسیم ؟!..

او مرد همه چی تمامیست و شاید آرزوی خیلی از دخترها ..!

بد هم نمیشد بلاخره از جای باید شروع کرد میخواهم به خودم فرصت بدهم ..!

حقیقتا بدم نمی آمد برای اولین تجربه کسی که تقریبا شناختی نسبی داشتم انتخابم باشد..!

-باشه یه فرصت بدیم به هم..!

-نگاهم میکند با لبخندی سر ذوق آمده..!

-ممنونم پشیمونت نمیکنم ..!

#پارت_۱۰۸

.....

راوی

این چند روز هر دویشان به شدت خسته شده بودن تقریبا به تمام منطقه های شهر شیراز سر زده بودن تا بهترین مکان را برای شعبه ی جدید انتخاب کنند ..!

در این چند روز حتی فرصت نشده بود تماسی با چیدا بگیرد یا پیامی دهد البته یکی دو روز اول دلخوری بود اما بعد از آن همچی فراموش شد و دلتنگی جای دلخوری را گرفته بود ..!

اگرچه انتظار داشت حد اقل چیدا پیامی میداد ..!

خسته به رستورانی رفته بودن و شامی خورده بودن ..!

بعد به طرف هتل به راه افتادن !

در این چند روز فقط یک بار داریوش و دوبار کیومرث زنگ زده بود و خود او هم یک بار با پدرش صحبت کرده بود همه چی نرمال بود ..!

تلفن را از جیب خا رج میکند تا تماسی با کیومرث گرفته و گزارشی از روند کار بدهد و خود نیز از اوضاع شرکت و دفتر مرکزی مطلع شود..!

شماره ی کیومرث را می‌گیرد ..!خیلی کم پیش می آمد که تلفن بوق های طولانی بخورد ..!

بعد از چند بود از پس همهمه ای صدای کیومرث به گوش رسید..!

-جانم سردار!؟

-سلام عمو!؟خوبید؟!

-خوبم پسرم تو و فرخ چطورید ؟!اوضاع خوبه؟!

-بله خدا رو شکر همه چی خوب یکی دو مورد هم پسند شده حالا حضوری هم بیشتر صحبت می‌کنیم .!

این همه سر و صدا واسه چیه ؟

-زن عمو ثریا و خانواده اینجان برای امر خیر!

امر خیر؟! امر خیر دیگر چه بود ؟چرا ذهنش هنگ کرده!؟

-امر خیر!؟

-بله همون قضیه چند وقت پیش و پیشنهاد شایا امشب رسما اومدن صحبت کردن..!

امشب آمده اند !آن هم رسمی تازه صحبت هم کرده اند.؟!

پس چرا او خبر ندارد؟! دستانش مشت می شود و حرص کل وجودش را فرا می‌گیرد!

#پارت_۱۰۹

.....

از شدت عصبانیت نمی فهمید چطور تلفن را قطع میکند اصلا خداحافظی کرد یا نه..!

فقط به این فکر میکند چقدر غریبه شده است که کیومرث هیچ خود چیدا هم به او اطلاع نداده..!

اصلا چرا هیچکس به آنها چیزی نگفته ؟!

وارد اتاق مشترکش با فرخ می شود ..!

فرخ روی تختش دراز کشیده و مثل همیشه مشغول است ..!

-همین الان اولین بلیطی که برای تهران گیرت میاد اکی کن هر ساعتی هم باشه مهم نیست..!!

فرخ از روی تخت نیم خیز می شود..

-چی؟!

-چی چی؟! کجاش نامفهومه؟!

میگم میخوام همین الان برگردم دیگه اینجا کاری نموده ..!

-الان این وقت شب ..فردا رو بمونیم حداقل یه چرخی بزنیم بلیطم اکی میکنم..!

-نمیشه باید امشب حتما برگردم کار دارم..!

-چه کاری ؟ یهو از کجا دراومد کارت؟!

-فرخ نمی تونی بگو زنگ بزنم بچه ها اکی کنن..!

فرخ که سر در گم شده بود که چه کار واجبی پیش آمده بلاخره توانسته بود برای دم صبح دو بلیط

برگشت رزرو کند ..سردار وقتی از گرفتن بلیط آسوده خاطر شد وسایلش را در چمدان کوچکش ریخت و آن را دم در گذاشت گویی کارش خیلی واجب باشد..!

-حالا این کار واحبت چیه ؟! چرا با این عجله؟!

#پارت_۱۱۰

.....

کل شب را تا سحر گاه و موقع پرواز نخوابیده بود..!

ذهنش درگیر بود ..!یا شایدم ناراحت !

، خودشم نمی دانست چرا این حالش است!؟

البته متوجه شده بود این اواخر حساسیت‌هایش نسبت به چیدا رنگ و بوی دیگر گرفته..!

ناراحت بود چرا کیومرثی که در همه امور از او نظر خواهی میکرد همچین موضوع مهمی را نگفته و حتی چیدا!؟ یا خان جون حتی!؟

اول صبح از روزهای آخر تابستان است از محوطه ی فرودگاه خارج می شوند البته با ماشین خود سردار ..!
همیشه اتومبیلش را هنگام سفرهای کوتاه در پارکینگ فرودگاه نگه میدارد اصلا حوصله ی تاکسی را ندارد و چه خوب که امر وز هم می تواند با اتومبیل شخصی اش راهی شود..!

-حالا این همه سرعت واجب!؟

اول صبح روز تعطیلی چه کاریه من نمی‌دونم خدایی من و چرا با خودت خر کش کردی دلم میخواست بیشتر بمونم..!

-می موندی!

-والا با این اخلاق تُـ...هاپوییت کی جرات داشت بگه نمیام به قول اون وزه فرمانده..!

فرمانده می گویید و حرصش بیشتر می شود بند های انگشتش از شدت فشار روی فرمان سفید می‌شود !

آخ اگر دستش به طلاییش می رسید آنوقت میدانست..!

-الانم دیر نیست میخوایی نگه دارم برگرد فرودگاه..!

-رو که نیست..حقت بود تنها میومدی..!

جوابی به پر چانگی فرخ نمی دهد الان فکرش درگیر موضوع دیگریست !

خود را در ارتباط با مسائل آن جسور سرکش محق میداند ..!

.

#پارت_۱۱۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تمام دیروز را با خود درگیر بود تا خانه ی آقا جون نرود ..!

حتی به منزل پدرش! از ترس اینکه مبدا حرفی بزند خود را در آپارتمانش حبس میکند !

با خود فکر میکند کجای راه را اشتباه آمده یا حسابش درست نبوده که نسبت به اوی عزیزش آنقدر غریبه شده که نباید در مجلس خواستگاریش باشد ؟!

البته که اینها توجیهی است که به خورد عقلش می دهد خود میداند که این دلش است که ترک برداشته افتاده به جانش و گله می کند که چرا؟!

از آن شب لعنتی همه چی فرق کرد از آن شب بود که دخترکش او را ندیده گرفته !

اما به چه گناهی؟!

نیمه شب است بلاخره خستگی و فشار این چند روز اخیر او را مغلوب میکند و بلاخره به خواب می‌رود..!

از اول صبح که به شرکت آمده بود انتظار

داشت کامران و کیومرث را ببیند اما

هیچکدام نبودن..!

کارها را سر و سامان می دهد و حوالی بعد ظهر راهی خانه باغ می شود!

فرخ که گویی کوه جا به جا کرده و یحتمل خود را مهمان مرخصی چند روزه کرده و طبق معمول او ست که همیشه باید باشد !

در کوچه ی خانه باغ می پیچد ماشین مشکی مدل بالای دم در است !

ابرهایش نزدیک می شود آن روز در سال روز تیام این ماشین را دیده بود ..!

برای شایا بود ..!

#پارت_۱۱۲

.....

ماشینش را کنار ماشین شایا پارک میکند!

البته جوری که قدری مزاحمت به عمد داشته باشد..!
نمی داند چرا یهو نسبت به آن پسر جبهه دارد ..!

ممکن است که چیدا مرد دیگری را دوست داشته باشد؟!

اصلا چرا نباید نداشته باشد!؟ بلاخره که چه!؟

او هم دختریست جوان و زیبا که هر مردی او را آرزو دارد ! مگر می شود او را برای همیشه از نظر

پنهان کرد ! ؟ یا به قول خان جون همه ی خاطر خواه ها رو رد کرد ..!؟

اما او دلش میخواهد تنها مردی باشد که به چشم زرگیسویش بیایید ..! دلش نمی خواهد توجه اش را مرد دیگری از آن خود کند ..!

از ماشین پیاده می شود همینکه بر میگردد چیدا را شانه به شانه ی شایا میبیند که از در باغ خارج می شوند!؟

چه چیزی برای او تعریف می کند که آن خنده ی افسونگر را پیشکشش کرده ؟!

اصلا کی تا الان آنقدر صمیمی شده اند که اینگونه برایش ناز دارد ..!

نباید ..نباید این عشوه های ذاتیش خرج شود آن هم به این راحتی و برای کسی غیر از او..!

برای او؟! مات می شود ..!

نکند حق با فرخ باشد ..!

یعنی باید اعتراف کند ..!یعنی او خاطر چیدا را جور دیگری میخواهد !؟ اگر غیر از این است پس این همه عصبانیت و غیرتش برای چیست؟!

-سلام...

شایاست که حالا روبرویش است و سلام می‌دهد..!

-خوبی سردار جان مشتاق دیدار..!

دست شایا منتظر فشرده شدن از جانب اوست..!.

#پارت_۱۱۳

.....

نگاهی به چیدا می اندازد و با اکراه دست شایا را میفشارد..!

-همچنین ..! اینوارا؟! خیره؟!

خود را به آن راه معروف میزند نمی خواهد به رویشان بیاورد..!

اما شایا مردی باهوش است! او هم جنس خود را می شناسد !مگر ممکن است بعد از دو روز بی خبر باشد!؟

-امیدوارم که خیر بشه هر چه زودتر..!

دندان روی هم میفشارد میفهمد که شایا محترمانه مقابله کرده..!

-سلام..

آه این صدای دلبر دخترکش است ..!
بر میگردد نگاهش میکند اینبار دقیق و دلتنگ ..!

-به روی ماهت خوشگلم..!

چیداست که ابروهایش بالا میپرد ..!

به خدا که به عمد می گویید تا شاید گوشی بدهد دست این عاشق از راه رسیده..!!

-عزیزم اگه واجب نیست من باهات کار فوری دارم ..!

ام ..راستش از قبل قول بیرون دادم به شایا ..!

شایا؟!

چرا باید جلوی او این همه صمیمی بخواندش؟!

حیف که شایا هستش اگر نه که میدانست چطور آن زبان را بیرون بکشد و. تنبیه اش کند..!

-خب میگم که اگه واجب نیست اگه هم که قول و قرار داشتید بمونه یه وقت دیگه حرف میزنیم..!

فکر دخترک را خوب می تواند جهت بدهد !

چیداست که فکر میکند چه کار فوری و مهمی پیش آمده که سردار از او خواسته قرارش را کنسل کند

!البته که خبر از هدف پلید او ندارد او تلاش دارد هر طور شده جلوی تنها شدنش با شایا را بگیرد..!

می ترسد که قبل از او کسی عاشقی در گوش دلبرش بخواند !

حالا دیگر میداند که او را میخواهد نه به عنوان کسی که تحت حمایتش باشد بلکه خواستن از جنس دیگری ..!

تمام دیشب با خود فکر کرده حالا دیگر مطمئن است نمی تواند او را کنار مرد دیگری ببیند حتی برای یک قرار ..!

و حالا هم خوب چیدا را در رفتن دو دل کرده!

او را بلد است!

#پارت_۱۱۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*چیدا

ذهنم مشغول رفتار و گفتار سردار شد آن هم بعد اتفاقات آن چند روز..!

چه کار واجبی دارد که با وجود آنکه میدانست قرار دارم با شایا آن هم از قبل کار فوری اش چه می توانست باشد ..!

مانده بودم چه کنم هم به نظرم صورت خوبی نداشت اولین قرارم با شایا اینطور بهم بخورد از طرفی کنجکاوی رهایم نمی کرد ..!

-شایا میشه چند دقیقه منتظر باشی یا اینکه بمونه فردا البته من واقعا شرمنده ام نمیخواستم اینجوری شه..!

-موردی نداره چیدا جان دوست داری هم منتظر میمونم تا بری و برگردی اما اگه فکر میکنی واجب موندن می تونیم بزاریم فردا به شرط شام و تایم بیشتر ..!

-لبخندی مهمانش میکنم ..!فکر میکردم ناراحت شود اما او هم خوب از شرایط در کمال ادب و احترام و البته زرنگی استفاده اش را می برد..!

-باشه پس فردا دباره هماهنگ میشیم..!

پس میبینمت..!!!!! مطمئنی نمیایی تو !؟

-نه چیدا جان برو اقا سردار کارش گویا خیلی فوریه اونقدر که قرارمون و کنسل کنه..!

آه پس با خونسردی و در غالب شوخی دلخوری و تیکه اش رامی اندازد..!

-ممنونم...پس میبینمت ..!

-مراقب خودت باش..!

بعد از جدا شدن از شایا به داخل برمیگردم لحظه ای به روبرو خیره میشوم احساس میکنم پرده ی سالن تکان میخورد گویی کسی از پشت آن ما را تماشا می کرد..!

و چه کسی جز سردار می تواند باشد..!؟

#پارت_۱۱۵

.....

وارد خانه می شوم ، سردار مشغول صحبت با خان جون است..! فقط جمله ی آخر خان جون را می شنوم.
!

-هر جور خودش بخواد..!

-اومدی؟!

البته سئوالش هم کمی با تشر و گویی بازجویی است..!

-اوهوم...چه کار فوری پیش اومده سردار؟! امیدوارم انقدر واجب بود ه باشه که ارزش بهم خوردن قرارم و داشته باشه و خجالتم جلوی شایا..!

-صریح و تند امان نمیدهد..!

-حتما واجب بوده...چرا باید جلوی اون پسر خجالت بکشی ؟! مگه کار بدی کردی؟!

-نه کار بدی نکردم اما بدیش بد قولیه..!

-پیش میاد ..!حالا انگار با رئیس جمهور قرار داشته..!

جمله ی دومش را زمزمه میکند اما هم من میشنوم هم خانجون ..!چون خانجون با لبخندی که سعی در پنهان کردنش دارد لب میگزد و من ابروهایم از این طلبکاریش بالا میپرد..!

-خب میشنوم..!

بی اهمیت از کنارم رد می‌شود و به سمت پله می رود ..!

-میریم اتاقت حرف میزنیم..!

هر ثانیه میگذارد از رفتارش سر در گمیم بیشتر می شود..!

به دنبالش راهی می شوم..!

وقتی داخل اتاق می شوم او را میبینم پشت به من دست‌هایش قفل کمرش است..!

-می شنوم فوریتتون و جناب فرمانده..!

بر میگردد از قیافه ی قرمز شده و فک فشرده اش لحظه ای متعجب و البته میترسم گویی من فرزندی خطا کارم که مقابل پدرش ایستاده و قرار بر باز خواست شدنش است..!

جلو می آید..!

-کی انقدر غریبه شدم ..! میذاشتی شب عروسیت کارت میفرستاد یا نه شایدم لایق نمیدیدی دعوتمون کنی عرووووس خانم..!

روی عروس تاکید میکند و میکشد..!

#پارت_۱۱۶

.....

جلوتر می آید ..!دستانش را در جیبش و پاهایش عرض شانه باز روبرویم می ایستاد منتظر است !اما

من از برخوردش گیجم و مبهوت دهانم مثل ماهی باز و بسته می شود اما صدای شنیده نمی شود ..!

کمی خم می‌شود چشمانش از گوشه ناظرن و یک ابرویش بالا!

من همیشه به این ژستش..بدجنس میگویم وقتایی که ما را آچمز میکرد.!

-حالا واسه منم قرار میزاره..!

کی اومدن ؟کی قبول کردی؟کی بله گفتی؟کی قرار مدار گذاشتی.!!

مگه هول شوهری تو؟اصلا چند سالته؟ تا همین چند ماه پیش مدرسه بودی زورکی از دوچرخه ی فرخ پایین کشیدمت ..!

اجازه یکی تازی نمیدهم..!

-اولا بله نگفتم..! دوما گفتم میخوام فکر کنم ..!بلاخره برای آشنایی و جواب باید قرار گذاشت..!

الانم دانشجو شدم نه مدرسه ای! بعدم خواستگار نه شاید منم دلم بخواد روابط احساسی داشته باشم کسی توی زندگیم باشه بعد اگه شد جدی فکر کنم البته که با اطلاع خانواده خلاف نکردم..!

مگه من توی روابط شخصی تو دخالت کردم یا نظر دادم !؟ فکر میکنی خبر ندارم از آخر هفته هات و آپارتمانت ؟!

یک دستش مشت می‌شود..

-اما به من ربط داره،نظرم میدم..! در ضمن ،من و با خودت قیاس نکن من سی سالم داره تموم میشه!

و تا من اجازه ندم نمیشه..!ببین من و چیدا زنگ می‌زنی به این پسره ...یا نه به خان جون میگی منتفی فهمیدی ؟!

فهمیدی را بلند تر می گویید دیگر چیزی نماده شاخ دربیاورم!

میخواهم با او لج بازی کنم..!

-بابام اجازه داده زنگ نمیزنم منتفی هم نمیکنم اصلا چرا باید بکنم..!؟

-چون من میگم ..! تا الان من بود همیشه بودم از این به بعدشم منم ..!بیشتر بابات محق نباشم کمترم نیستم..!

-بابامم تو این مورد انتخاب و به عهده ی خودم گذاشته تو که..!

حرفم را قطع میکند..

-واسه من نطق نکن..عمو هم بگه اره من نمیزارم چیدا فرو کن تو مخت..!

-زور میگی..!

-همینه که هست..!!

#پارت_۱۱۷

.....

-تا آخر عمر که نمی تونی واسه من تصمیم بگیری..!

-خدا رو چه دیدی شاید کلا تصمیمت با من شد..!

هر لحظه بیشتر سر در گم میشم..!

-در هر صورت من با شایا ادامه میدم به کسً...

-از جاش کنده می شود هر دو دستش را محکم به دیوار پشت سرم میکوبد فاصله یمان قد نفسهای اوست..!

-رابط داره به من ربط داره..!

از زورگویی اش چشمانم پر می شود تار میبینمش..!

دستش را کنار میزنم در حین چرخیدن جواب میدهم..

-هر کاری بخوام میکنم...

یهو بازویم کشیده می شود به پشت سر کوبیده میشوم فرصت تحلیل و هضم شرایط را ندارم ..!

فقط با چشمان باز چشمان بسته اش را میبینم باورم نمی شود..

او مرا بوسید..! خشن و با حرص لبهایم را به کام می کشد...!گویی برای او تنبیه شیرینیست و من هنوز شبیه کسی هستم که در آب فرو رفته و لحظه ی اول نمی داند چطور باید با شرایط هماهنگ شود یا چه کاری باید انجام دهد..!

کمی تکان میخورد حالا با هر دو دست صورتم را قاب میکند به سرم زاویه می‌دهد تا بیشتر در دسترسش باشم چشمانش همچنان بسته اس و لبهایش روی لبانم میرقصد..!

باورم نمی‌شود من توسط سردار بوسیده شدم..!

وقتی نفس کم می آورم دستانم به سر شانه اش ضربه می شود آرام به لبهایش فاصله می دهد پیشانی اش را به پیشانیم میچسباند با شست دست از گونه تا گوشه ی لبانم را نوازش میکند ! با ر دیگر شستش را روی لبم می کشد..!

اینبار آرام است اما نفسهای هر دویمان عمیق است و حتی صدا دار صدای قلبش را می شنوم !؟ و صدای قلب خودم که از هیجان گویی میخواهد خود را از قفس سینه برهاند ..!

صورتش را باز جلو می آورد اینبار بینی اش را در حد فاصل گونه و بینی ام آرام میکشد..!

نجوا می کند :

-به خانجون میگم به زن عمو ثریا توضیح بده ..!

رهایم می کند و می رود ..!

هنوز سر جایم مانده ام ..!

بوسیده و رفته بود ..! گویی اصلا حضور نداشته و من در رویایی بوده ام و حالا به خود آمده ام..!

#پارت_۱۱۸

.....

احساس میکنم طوفانی آمده ! اما به شکل عجیبی خرابیش حس خوبی دارد ..! حالم خراب است اما نه از ناخوشی..!

یعنی ممکن است..!؟

آن حساسیت‌ها !هم از طرف من هم سردار یعنی دو طرفه بوده؟!

این وابستگی نیست حالا با این حال روز دیگر این را مطمئن هستم و البته با اتفاق چند دقیقه پیش..!

اگر بخواهم به خود رجوع کنم و مرور کنم این اواخر را مطمئنم هستم حتی از دلبستگی هم بیشتر است..!

من چطور می توانستم کسی دیگر را جایگزین اوکنم!؟

یعنی امکان داشت ؟ می‌شد بعد از گذر زمان با کسی چون شایا این لحظات را تجربه کنم البته حسش را می گویم و نه در عمل..!

احساس میکنم گلها درون قلبم شکفته شده ان ..! عطر خوشایندش همراه خون در رگ و پی ام جاریس..!

و این بو می تواند نوید عاشقی باشد ؟!

حالا مطمئنم به او حسی فرا تر از عمو زاده ، رفیق، حامی یا هر چیز دیگری دارم ..!

من او را به عنوان مردی برای عاشقی کردنم میخواهم ..!

من با مردان بزرگ شدم ، فرخ بوده ،بابا و آقاجان و عمو و حتی بعضی مواقع هیمن ..!

همه را دوست داشته ام اما حسم به سردار متفاوت بوده همیشه و فقط نیازمند تلنگری بود گویا تا من را با آن واقعیتی که انکارش میکردم روبه رو کند ..!

آیا احساسمان متقابل است!؟

همانجا روی زمین سُر می خورم سر انگشتانم جای بوسه ی او را روی لبهای که گز گز میکند نوازش میکند لبخند ی لبانم را در آغوش می‌گیرد..!

#پارت_۱۱۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

پشت فرمان می نشیند ! هر دو دستش را روی فرمان می کشد سرش را به صندلی میفشارد کج خنده ای روی لبانش است..!

چشمانش را میبندد و به لحظات ناب همین چند دقیقه پیش فکر میکند ..!

درست است همراهی نشد در آن بوسه اما پس هم زده نشد !

ولی نمی داند از سر شوک چیدا بود یا او هم حسش متقابل است..!؟

پچ میزند با خود..

-امیدوارم اشتباه نکرده باشم طلایی، نکنه عجله کرده باشم..! ؟

سکوت می کند ! اما نه او مدتهاست نگاهش به دخترک تغییر کرده بعد از شنیدن خواستگاری و بعدترش از فرصت خواستن چیدا بد سوخته بود ! در واقع ترسیده بود..!

دو دل بود تمام راه از شیراز تا تهران و روز بعدش فکر کرده بود !

می ترسید احساسش فقط از روی نگرانی که نسبت به او داشته بوده باشد اما وقتی او را خندان کنار شایا دیده بود اینبار آن احساس نگرانی نبود چیزی شبیه حسادت بود..!

و خود این خیرگی ها نگاه طولانی و تپش قلب ،دلتنگی همه می تواند نشانه ی عاشقی باشد او مردی با تجربه است با زنان و دختران متعددی بوده از بدو ورودش به دانشگاه دوست دختر داشته اما با هیچ کدام این حس راتجربه نکرده..!

مطمئن هست که خاطر آن دلبر را جوری دگر میخواهد ..!

ولی می ترسد ابتدا از خود دخترکش اگر دوستش نداشته باشد چه؟! اگر هم دارد چرا سعی کرد به دیگری فرصت دهد..!؟

و دلنگر انی دیگرش نه از سر قضاوت بلکه خجالت از کیومرث است او چیدا را امانت داده تا مراقبش باشد اما اگر بفهمد این حامی بودنها این مراقبتهای دور و نزدیک این رفاقت‌ها کم کم شد دلبستگی ،شد عاشقی ،چه گونه پاسخ دهد ؟!

ولی دل که این چیزها را نمیفهمد ساز خودش را میزند بگذار هر که هر چه بخواهد بگوید!

فعلا باید از حس چیدا مطمئن شود بعد را به همان بعد واگذار میکند!

#پارت_۱۲۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چیدا*

-پاشو ببینم لنگ ظهر..
من نمی دونم کی گفته تو میتونی شوهر کنی؟! حتما خانجون فکر کرده شصت سال پیشه تو هم مثل اون میتونی یه طایفه رو اداره کنی..!

اینجوری دو روزه پست میفرستن..!

با ضربه ای که به پام خورد از جا پریدم ..!

-اخه من از دست شما جفت بیشعورا چیکار کنم؟!
یعنی باید در اتاق و قفل بندازم !؟

بابا شاید مرتب نباشم اونم موقع خواب سرت انداختی اومدی اتاق یه دختر جون..!

-پاشو ببینم مارموز..!دست پیش گرفتی پس نیوفتی؟! حالا واسه من قول قرار ازدواج میزاری یه خبر نمیدی؟!

ععع ببین چه مارمولکی بوده صداش در نمیومد!

-اولا کدوم قول قرار بابا اصلا من غلط بکنم دیروز تا الان همه من و بازخواست کردن اصلا ببینم تو واسه خواهر خودتم همینقدر شاخ و شونه میکشی؟!

مگه تو رفتی یه هفته زنگ زدی که من بهت خبر بدم یا رخصت بخوام !؟

-از زبونم کم نمیاری..!

-دروغ میگم مگه؟! تازه مامانت اینا هم بودن وقتی بهت نگفتن یعنی خیلی هم مهم نیستی..!

-من اون زبونت و میبرم ..!

-باشه بزار بیدار شم بعد تونستی حتما حالا هم برو بیرون خوابم میاد..!

-تا لنگ ظهر خواب بودی چه خواب اومدنی!؟ ها!؟

ببینم نکنه تا صبح با داماد چت میکردی..!؟

دیگر خواب از چشمانم پرید ! از حرفش دهنم باز مانده بود و او دست به کمر بالای سرم ایستاده بازخواست میکرد..!

با که چت میکردم ؟! من دیشب آنقدر درگیر رفتار سردار بودم که کلا شایا و خواستگاری را فراموش کردم.!

-آره چت کردم

#پارت_۱۲۱

.....

بعد از رفتن آن ملعون گویی خواب من را هم همراهش برد !

عادتش بود ،می آمد همه جا را به هم میریخت ،سر و صدای میکرد و بعد میرفت ..!

آن از دیشب این هم اول روزم ..! تازه دم صبح خواب به چشمانم آمده بود ..! خدا لعنتت کند فرخ !

مردم آزاری در خونش بود حتما تلافیش را میکردم ..!

پایین می روم خان جون مثل همیشه غذایش و چایش فراهم است و من او را عاشقم ..! من جان میدهم برای او و بوی آشپزخانه ی همیشه گرمش..! نمی دانم چرا احساس میکنم آرامشی خاص دارد آن میز چهار نفره با رومیزی زیبا با طرح های گل های آبرنگی ،حتی آن میز و رومیزیش هم گویی جزیی از شخصیتش را تعریف میکند همانقدر آرام همانقدر لطیف همانقدر صبور ..!

-بشین دردونه چایی بریزم برات..!

-ممنون..

فنجان مقابلم است..!

روبرویم می نشیند..!

میدانم منتظر است ما هم را خوب میشناسیم..!

-من..خان جون من ..فکر میکنم بابت شایا باید یخورده ..

-فکر که نمیشه... دخترم نمیشه بنده خدا رو بلاتکلیف بزاری..!

سردار بهم گفت برنامه ات منتفی شده !

نمیپرسم چرا چون قرارم نبود صد در صد مثبت باشه وقت خواستی حالا که نظرت مساعد نیست و اگه مطمئنی که پشیمونی نداری من خودم با ثریا صحبت میکنم..!

-راستش خانجون میترسم ناراحت شن..!

-خواستگاری همینه ..!یا مثبت یا منفی..از اولم قولی نبوده ..!نمیخوام از روی رودرواستی تصمیم بگیری اگه به دلت نیست جواب میدم ..!

-نمی دونم..شایا..

-نگران نباش شایا فهمیده تر این حرفاست حتما. متوجه میشه دلیلی داشتی.،!

-آخه داشتیم بیرون میرفتیم الان نمیگه بهوچی شد؟!

-راستش و بگو ..البته که به اون هم قولی ندادی..!

اگر چه من شخصا شایا رو دوست دارم و میدونم پسر مقبولیه ،اما امیدوارم دو دلیت هم عاقبت خیری برات داشته باشه..!

#پارت_۱۲۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

از صبح که به شرکت آمده بود یک جا بند نبود تمام تلاشش را کرده بود خود را با کارهای ریز و درشت و سرکشی به فسمتهای مختلف و چک کردن کار کارمندان سر گرم نشان دهد سر در گم و بی قرار بود هر روز ساعت‌ها می ماند و بعضی مواقع وقت کم می آورد! اما امروز هر دقیقه برایش یک روز طول میکشید !

از طرفی تمام تلاشش را میکرد با کیومرث رو در و نشود احساس خجالت میکرد گویی دیشب مچش را موقع بوسیدن دخترش گرفته ..!

چند برگه و فاکتور از فروش محصولات را بررسی میکرد که فرخ داخل شد..!

-یعنی بی من نمیگذره یه روز؟! چه خوشحالم اومده سر کار..! خبر نداری اون زردک ما رو به هیچ کجاش نگرفته قرار عروسی گذاشته ..! دیدی وزه رو حالا اگه ما بودیم رسوایی دو عالممون میکرد..!

او میگفت و سردار مات نگاهش میکرد !پس فرخ هم فهمیده بود.!

-جرا خونسردی تو ؟ خبر داشتی؟!

-چرا نباید خونسرد باشم مگه من عروسم..!!

-نه والا اخه خیلی عجیب این همه آرومی..!فکر میکردم بفهمی خونش و تو شیشه میکنی..!

فرخ خبر نداشت که او چه گرد و خاکی به پا کرده است ..!

بی اهمیت به او راهی اتاق خودش می شود و فرخ همچنان غر غر کنان دنبالش..!

#پارت_۱۲۳

.....

برگه ها را روی میز پرت میکند الان که از

ظهر گذشته مدام سر پا بوده اصلا یک جا

بند نبود از دیشب کلی با خود کلنجار رفته

بود تا به دخترک زنگ نزند یا پیامکی ندهد

دلش می خواست کنارش باشد اما دیشب

بعد از آن بوسه گویی فکر و قلبش در

خانه ی خان جون جا مانده و فقط

جسمش را همراه خود کشانده و برده بود..!

-تو چته؟!

-ها؟!

-میگم چته؟! اصلا حواست نیست..!

نظری نمیخوای بدی ؟!

-نه من چرا باید نظر بدم ..!؟

فرخ از این همه خونسردیش تعجب میکند ..!

به نظرش یه جای کار می لنگد از نظر او

سردار اصلا به مسائل مربوط به چیدا این

همه بی تفاوت نیست اگر چه او خبر ندارد از اتفاقات شب قبل..!

-بار های جدید من یه دور چک کردم ،پیگیری کن با هیمن تماس بگیر برای بار گیری و ارسال..!

-باشه کی باید بفرستیم..!

-قول آخر هفته به مشتری دادیم..!

-باید با عمو وبابا صحبت کنیم برای شعبه جدید حالا جا مشخص شده نیروی جدید برای استخدام میخواییم..!

-باشه از اینجا فراخوان میدیم یا از همونجا..!؟

-اونجا دیگه باید برای گزینش و مصاحبه اونجا باشیم..!

#پارت_۱۲۴

.....

کارهایش که در شرکت تمام می شود تازه متوجه می شود کل روز را جز قهوه ای که آقا اسحاق آورده چیزی نخورده !

شکم بی نوایش اعتراضی میکند نزدیک آپارتمان است غذای سفارش می‌دهد تا سریعتر برسد..!

فرخ هر چه تلاش کرده بود او را همراهی کند به هر شکل پیچانده بود ..!دلش تنهایی می خواست ..! تنهایی و مرور لحظات بینظیر شب قبل را اگر چه کوتاه ولی چنان به جانش نشسته بود که دوست داشت با فکر آن لحظات باز آرام بگیرد و خستگی را از تن برهاند..!

دلش میخواست در را باز کند و دلبر مو طلایی اش را ببینید که در خانه اش جولان می دهد..!

کل روز را بیشتر به کیومرث فکر کرده بود و واکنشش ! اما حالا دلش میخواست دخترکش در ذهن و قلبش. جولان دهد ..!

دستش را از روی فرمان بر میدارد و لحظه ای روی لب میکشد !طاقت ندارد حالا که نمی تواند او را در این لحظه داشته باشد حد اقل صدایش را که می تواند بشنود ..!!

حتی فکرش را هم نمیکرد که آن بلای افسونگر چنین زیر پوستش نفوذ کند و در رگ‌هایش جریان پیدا کند..!

او را همیشه دوست داشته و دوست دارد اما عجیب از بعد دیشب آنقدر برایش خواستنی شده که می داند دیگر دوری او در این روزها و شب ها زیاد او را خواهد آزرد ..!

ریموت را میزند و ماشین را پارک می کند بالا نرفته تلفنش زنگ میخورد از رستوران است !غذایش را می‌گیرد و بالا می رود !

هیچ طعم غذا را نفهمیده است با هر لقمه چیدا در نظرش می آمد دیگر طاقتش طاق شد ..!

بلند می شود و گوشی را از روی کانتر بر میدارد ..!

#پارت_۱۲۵

.....

*چیدا

از دیشب و رفتنش و الان که نزدیک عصر است هیچ تماسی نداشته حتی یک پیام..!

همش فکر میکنم نکند خیال بود یا توهم زدم که آنطور آمد و رفت و تا این ساعت از فردایش خبری نیست؟!

نکند پشیمان شده ؟ یا از روی لج و لج بازی آن کار را کرد تا خواستگاری بهم بخورد!؟

تا ظهر هیچ استرس و دل مشغولی جز نگرانی از ناراحتی شایا نداشتم که موضوع او را خان جون حل کرد ..!

و استرسم از باب او رفع شد ..!

در حال کلنجار با خود هستم که صدای پیامک گوشیم توجه ام را جلب می کند..!

نام فرمانده روی صفحه است..!

پیام را باز میکنم..!

فقط یک کلمه!

-طلایی؟!

ابروهایم گره میخورد بعد از آن بوسه و آن شبیخون به احساساتم و بی خبری تا این موقع فقط یک کلمه!

همیشه در ابراز احساسات خساست به خرج می‌دهد اما اگر من چیدا هستم از او سرتق ترم شده با انبر دست از دهانش اعترافات صریح را بیرون میکشم..!

پیام سین میکنم اما جواب نمیدهم ..!

پیام بعدیش..

-زبون درازت رو موش خورده؟!

او میداند سین را میبیند که می تازاند..!

این هم شانس من است با این ابراز احساسات بعد از اولین شب اعتراف غیر مستقیم البته گفتاری از عشق ..!

-البته فکر میکنم زبون تو رو خورده بود..!

-آها...پس سر جاش..!

-آره نگران نباش برای خدمت گذاری شما همیشه آماده اس..!

-اووف میشه یعنی؟!

اول متوجه نمی شوم بعد میفهمم و گر میگیرم می توانم قسم بخورم گونه هایم قرمز شده !خدای من با پیام از او خجالت میکشم من چطور می توانم رو در رو با او انقدر راحت باشم!؟

جوابی نمی دهم باز اوست که پیام می‌دهد..!

-دلبرم؟!

قلبم ضرب می‌گیرد ..من فقط کلمات را میخوانم و این حالم است !اگر با آن صدای خش دار پر جذبه اش بشنوم قطعا ایست قلبی میکنم تحمل این هیجان را ندارم..!

-بله..

-دلم تنگته ..

-منم..جان میکنم تا این را بنویسم ..

-جوون فدای دلت میایی ببینمت ..تا الان به زور تحمل کردم..!

-بیام؟!کجا؟!

-آپارتمان..!

-لحظه ای شوکه میشوم نمی توانم روز اولی تنها با او در آپارتمانش باشم آمادگیش را ندارم حتی نمی دانم چطور باید رفتار کنم..!

#پارت_۱۲۶

.....

نمی دانم چطور باید این شرایط را مدیریت کنم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسد که از سردار خجالت بکشم ..!

-راستش خونه حوصله ام سر رفته میشه بریم یه دوری بزنیم؟!

کمی طول میکشد تا پاسخ دهد اما بلاخره پیامش می رسد..!

-فکر خوبیه !آماده شو تا یک ساعت دیگه میام ،شام هم بریم بیرون ..!

بلاخره نفس راحتی میکشم ..!

گوشی را روی پاتختی میگذارم و روی تخت مینشینم..!

باید سریع آماده شم ..!

اول سراغ کمد میرم ..!

کت کوتاه جین به همراه شلوارش روی تخت میگذارم ..!

بعد نگاهی میکنم ..نمی دانم برای قرار اولم آن هم برای شام خوب است یا نه..!

الان که فکرش را میکنم برای بیرون رفتن با شایا این همه استرس نداشتم ..! من اصلا فکر نمیکردم روزی در این شرایط قرار بگیرم ..!

لباسها را بر میگرداند و در کمد قرار میدهم اینبار کت کوتاه زرشکی به همراه شلوار مشکی و نیم بوت مشکی بر میدارم فکر میکنم برای شب مناسبتر باشد ..! البته این را با ذهن پر هیا هوی خود حلاجی میکنم اگه نه که الان اصلا تمرکز ندارم..!

من هیچ فکر نمیکردم روزی با سردار وارد یک رابطه ی احساسی شوم ..!

ولی شد و من میدانم ته قلبم از این رابطه راضیست و این من را آرام میکند ..!

چون بعد آن بوسه و در این یک شب و روز فهمیدم هرگز نمی توانم او را کنار زن دیگری ببینم هرگز..!!

آرایش کمی دارم فقط رژ پرنگی !قرمز ...!

بلاخره آن یک ساعت تمام می‌شود و تلفنم زنگ میخورد!

-بله..

-دم درم طلایی..

-اومدم ..

کیف دستیم را بر میدارم عطر ی که خود او هدیه داده اسپری میکنم و پله را پایین می‌روم..!

خان جون دیوان حافظی در دست دارد از بالای عینک نگاهم میکند..!

-چشم بد ازت دور دوردونه ماشالا..حالا کجا ؟!

-خان جون با سردار بیرون میریم..!

کمی نگاه میکند ..لبخندی که باید دقت کنی روی لبش است ..!

-خوش بگذره..!

-فعلا..

-در پناه خدا ..!

#پارت_۱۲۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

از در باغ خارج می شوم ..!

سردار سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش بسته اس..!

کمی در ذوقم میخورد !

انتظار داشتم حد اقل مشتاقتر باشد ..!

احساس میکنم کلافه اس یا اینکه با خودش در گیر است..!

اما من که او را مجبور نکردم خود او بود که پیشنهاد داد و خود او شروع کننده ی این رابطه است..!

حد اقل می توانست کمی در دیدار اول ذوقش را نشان دهد !

اگر چه در اینجور موارد حدس زدن راجب او خیلی نمی توان درست باشد او بسیار پر مشغله اس و البته تو دار ..!

من هم کم لطفی نمیکنم سوار که می شوم در را محکمتر از همیشه می بندم و اوست که از جا میپرد..!

-اووخ ببخشید مزاحم استراحتتون شدم..!

لبهایش روی هم است اما کج می‌شود ..!

-شانس و ببین دوست دخترای مردم میرسن میپرن بغل عشقشون ماچی چیزی اون وقت دوست دختر من چوب ترش کم بود واسه تنبیه..!

سلام عرض شد سرکار خانم ..!

-عشق؟دوست دختر!؟ من الان دوست دخترم کی قبول کردم خبر ندارم!؟

-همون وقتی که قبول کردی بیایی بیرون دلبر ..!

-دوست پسرای مردم هم از دیدن دوست دختراشون ذوق میکنن مخصوصا قرار اول نه اینکه تو ماشین چرت بزنن..!

-والا اونی که داره میزنه تویی من غلط بکنم ..!

-چپ نگاهش میکنم ..!

-حالا نمیایی یخورده بغلمون دلمون وا شه..!

-خجالت بکش تو کوچه بغل خونه فقط مونده اقا جون یا بابا برسه..!

-آها الان مشکلت کوچه اس خب شیشه دودیه باقیشم دو کوچه پایین تر..!

-خب کجا بریم!؟

-نمی دونم هر جا خودت میدونی ..

ماشین را روشن میکند ..

کمی در خیابان‌ها می چرخد ..

به منطقه ی آرام و خلوتی می‌رسد که البته فضای سر سبزی هم دارد ..کنار خیابان می ایستد بر میگردد از

روی صندلی عقب چیزی بر دارد وقتی شاخه رز سفیدی به سمتم میگیر حس میکنم پروانه ها روی قلبم به پرواز درامدن..

-واسه طلایی افسونگر م..خیره نگاهم میکند ..موهای رهایم را ،چشمانم و روی لب هایم نگاهش میماند..!

-خیلی خوشگل شدی..این رژ و فقط وقتی پیش منی بزن ..!

لبخند میزنم شاخه گل را میگیرم..!

-قشنگه ..ممنون..

-تو قشنگتری..!

#پارت_۱۲۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

از شهر خارج می شود !

به پارک کوهستانی زیبا و دنجی من را میبرد که آبشاری دارد ..! سکوت و آرامش اینجا بسیار سحر آور است..!

به سمت رستوران کافه می رویم..!

روبرویم می نشیند..!

-خیلی خوبه دنج تا الان نیومدم..!

-اوهوم .جای خوبیه واسه ریلکس کردن و فرار از شلوغی و آلودگی..!

-قبلا اومدی..!

-اومدم..!

-تنها..

-نه بعضی وقتا با دوستام یه چند باری هم با فرخ اومدیم ..!

-کمی حسادت میکنم نمی دانم آن دوستان که هستند زن هستن یا مرد! میدانم او روابط آزادی داشته ..!

اما چرا وقتی با فرخ می آمد به من نمیگفتن و من را نیاورده بودن !؟

دلم میخواست بدانم و این سئوال را بپرسم اما سعی کردم به امروز فکر کنم..!

-کاش زودتر میومدیم یخورده دیگه تاریک میشه..!

-اگه دوست داری هر وقت بخوایی میاییم..!

دیگر چیزی نمی گویم شاخه گل در دستم است دستانم را روی میز میکشم..!

یهو سر بالا میگیرم !نگاهش را میبینم که محو من شده..!

لبخندی میزنه..!

-نمی‌دونم از کی..! اما شد طلایی..!من فکر نمیکردم یه روز با تو به اینجا برسم..! دوست داشتم زیاد ..! اما فکر نمیکردم دوست داشتنت جنسش فرق داره ..! من سوده بهرخ و النا رو هم دوست دارم اما واسه تو جور دیگه ای..! انگار از قبل بوده این حسم فقط نیاز به تلنگر داشته..!

بین حرف‌هایش که النا را می‌گوید خوشم نمی آید درست است دختر خاله اش است اما من دلم نمیخواهد از دوست داشتن مقابلم بگوید از هر نوع که باشد..!

-تلنگر و درست میگی که شد خواستگاری شایا..!

اخم میکند ..بحث را عوض میکند..!

تا قبل شروع دانشگاهت باید برم شیراز واسه مصاحبه پرسنل ..!

#پارت_۱۲۹

••••••••••••••••••••••••••••••••

نگاهش میکنم ، ما تازه وارد رابطه ی جدید شدیم هنوز هیجان دارم ،دوست ندارم به این سرعت این همه از او دور شوم ..!

-کی قرار بری!؟

-آخر هفته با فرخ ..!

-اووووم...میشه منم بیام شیرازم دوست دارم چند وقت دیگه هم کلاس شروع میشه نمی تونم برم جای..!

-از نظر من ایرادی نداره..!

کمی روی میز خودش را جلو می کشد ..انگشتان دستم را می‌گیرد و نوازش میکنه..!

-میدونی که تازه از خدامه باشی ..!

میخندد آرام و دلربا و چشمکی اضافه اش میکند ..!

تنم مور مور می‌شود احساس میکنم خون با سرعت به گونه هایم می‌رسد..!

متوجه می‌شود اینبار خنده اش صدا دار است سرش به عقب پرت می شود..!

-هلو شدی که طلایی..!

-به بابا بگم بیام ؟!

-بیا..!

اینبار دستانش باز است و بیا گفتنش هم که قطعا با منظور است ..!به آغوشش اشاره دارد..!

سفارشمان می آید در آرامش با لذتی وصف نشدنی بهترین غذای عمرم را میخورم ..!

دیگر هوا تاریک است و عزم رفتن می‌کنیم.!

طول مسیر تا رسیدن به ماشین دستش روی شانه ام حلقه شده و سرم به سینه اش چسبیده ،عطرش مهمان ریه ام می شود ..!

من او را دوست دارم خیلی زیاد و مطمئنم این حس از قبل بوده ..!

موزیک ملایمی پخش است هنوز دستم را در دست دارد و یک دستش به فرمان است ..!

تیر خلاص میزند وقتی دستم را بالا میبرد و روی انگشتانم را عمیق بوسه میزند..!

لب میگزم و آرام نگاهش میکنم..!

-دلبر اینجور نگاه میکنی که خونه باغ نمیرم مسیر و مجبور میشوم عوض کنم..!

-دوست نداری؟!

-دوست ندارم !؟ من برای این نگا و این چشا میمیرم ..!راستی رنگ این لعنتیایی پدر درارت چیه؟! این همه سال نفهمیدم ..!زیتونی؟! آبیه ؟! چیه؟!

-همون رنگی که دوست داری ببین..!

-همه رنگت و دوست دارم..!

-چیدا؟!

-هووم؟

..احساس میکنم از حرفش و زدنش پشیمان می شود..!

-بگو

-هیچی خواستم بگم خسته ای؟!دوست داشتی امروز و؟!

-عالی بود..!

#پارت_۱۳۰

.....

دم در می ایستد به سمت من می چرخد..!

-من که دلم نمیاد برم..!

-خب نرو!؟

-اااا..جدی؟!

-بله

-میمونما..!

اما میدونی که خان جون یه پی جامه از اقاجون میده میگه برو اتاق مهمون..!

-خب مگه قرار بود بری اتاق اقاجون؟!

-نه اما انتظار داشتم بیام بغل دوست دخترم..!

-همیشه انقدر زود هوس میکنی بری بغل یکی؟!

نگاهم میکند میفهمد منظورم و..!

بینی ام را میکشد ..!

-به الان و بعدش فکر کن..!

گذشته رو بزار بمونه همونجا ..داستان تو هم فرق داره این هیچ وقت فراموش نکن ..تو با همه فرق داری..!

خم می شود پیشانیم را بوسه میزند..!

-چطور برم‌من الان !؟خیلی ظلم نه..!

-خیلی..و میخندم ..

حقیقت است من دلم نمیخواهد از او جدا شوم ..!

-برو تا شب اولی کار دستمون ندادی؟!

-من کار دستمون میدم ؟! مطمئنی؟!

-پ کی؟! کی این همه دلبر؟!خوشگله!؟

-ناپرهیزی کردی فرمانده ! کل عمرم اندازه همین یه شب نگفتی از خوشگلیم..!

-با پشت دست گونه ام را نوازش میکند،آدم باید کور باشه تو رو نبینه..!

آرام خدا نکنه ای میگویم ..

باز خم می شود اینبار گوشه ی لبم را عمیق میبوسد..

-برو..

نگاهش میکنم..!

در را باز میکنم ..

اما به سرعت بر میگردم و گونه اش را می بوسم و به سرعت پایین می‌روم..

-بمون ببینم ..شبیخون می‌زنی واسا جوابت و بگیر ..لعنتی حد اقل یکی دو ثانیه نگه میداشتی لذتش و ببرم..

-فعلا علی الحساب داشته باش..

سرش را بالا پایین میکنه..

-منتظر تلافیش باش خوشگلم..!

#پارت_۱۳۱

.....

*راوی

تا لحظه ای که چیدا وارد شد و در را بست منتظر ماند ..!

ماشین را روشن کرد برگشت و به در بسته نگاهی انداخت..!

هیچ دلش نمیخواست از این خانه فاصله بگیرد.!

میدانست از امشب دوری برایش سخت است و دلتنگی به همراه دارد!

کاش میتوانست دستش را بگیرد و همین الان با خود به آپارتمانش ببرد..!

اگر چه اگر هم میبرد آنقدر در این خانواده و فامیل جایگاه ویژه ای داشت که کسی ایرادی نمیگرفت حتی عمو کیومرث..!

اسم کیومرث در ذهنش کافیس که خوشی چند لحظه پیش تلخ شود..!

هنوز هم نمی داند چطور این‌موضوع را باید با عمویش در میان بگذارد بلاخره که تصمیم جدی در ارتباط با این رابطه دارد مطمئن است چیدا را برای یک عمر زندگی میخواهد..!

فقط نگران افکار کیومرث نسبت به امانتش است ..!اگرچه که دیگران مهم نبودن ..!شاید چیزی که به او اطمینان داد از اعتراف به انتخابش خانجون بود ته نگاه خان جون رضایت کامل میدید و میدانست حامی پر قدرتی از رابطه ی آنها حمایت خواهد کرد..!

تنها ممکن بود مادرش نارضایتی داشته باشد !

او کم و بیش از گذشته مطلع بود همیشه پایه ثابت در و دل کیومرث بود!

او رازدارش بود ..!

رابطه ی آنها عمو و برادر زاده نبود بیشتر شبیه دو رفیق بودن اگرچه اختلاف سنی داشتن ولی رازدارش بود..!

حال میدانست از بازگو کردن موضوع با کیو مرث فقط خجالت میکشد!

#پارت_۱۳۲

.....

به راه میوفتد ..!

وارد آپارتمان می شود کتش را روی مبل پرت میکند ،پیراهن را از شلوار بیرون میکشد..!

پای پنجره ی سرتا سری سالن می ایستد شهر نورانیست در این شهر و هر خانه قصه ای جریان دارد زنده و داستان‌های که گذشته ..!

داستان و قصه ی آنها هم در این آپارتمان و خانه باغ شروع شده..!

از همین الان بی قرار است به طرف تلفن می رود..!دوست دارد او شنونده باشد و دخترک سر خوشش گوینده باشد و فقط بشنود آن صدایش را که ناز ذاتی دارد ..!

پشیمان می شود به سمت نوشیدنی های تلخش می رود دوست دارد مستی امشب تکمیل شود به سلامتی عشق بنوشد ..!

او روابط متعددی داشته !با تجربه اس..!اما چیدا قطعا چیز دیگریست..!

پلک می بندد..!شات را بالا می برد..!

-به سلامتی اون چشات که مدتهاست خواب و خیال و ازم گرفته اما نمیخواستم قبول کنم ..!

پیک بعد..

-سلامتی اون آبشار طلایی ات که وقتی رو دوشت دلم می‌خواد چش همه رو با ورد ببندم و فقط من ببینمش..

بعدی ..

-به سلامتی اون لبهات که امشب بدجور نسخشونم..!

آخری...

-سلامتی پیروزیت...تو بردی..نخواستم اعتراف کنم ،قبولش کنم اما شد ..!وروجک زورت بیشتر بود..!

گرم شد اما مست نه لذت امروز تا همیشه به یادش خواهد ماند..!

تلفن را بر میدارد...شماره ی طلایی را ضربه میزند...

-الو..

-عاشقتم...

دیگر سکوت می شود فقط صدای نفس های دخترک است که به گوشش می‌رسد ..!

لبخند میزند !او را آچمز کرد..!

#پارت_۱۳۳

.....

*چیدا

از وقتی به خانه برگشته ام از اتاق بیرون نیامدم و اصرار بابا و خان جون برای همراهی کردنشان در

نوشیدن چای را رد کردم و خستگی را بهانه کرده و به اتاقم پناه برده ام..!

دلم میخواست این چند ساعت تنها باشم و به اتفاقات بین خود و سردار فکر کنم حتی از فکر به آن هم هیجان زده می شودم..!

صدای تلفن همراهم من را به خود می آورد جهش بلندی میزنم و گوشی را بر میدارم نام فرمانده است که برایم چشمک میزند ، خوشی در وجودم تزریق می شود..!

-الو..

-عاشقتم..!

نفسم بند می رود او امشب را تکمیل کرد اعتراف صریحش قلب بینوایم را هدف می‌گیرد این حجم از احساسات و هیجان را طفلک تجربه نکرده ..!

دست روی سینه میگذارم گویی میخواهم آرام کنم قلب ضربان گرفته ام را چنان در سینه تقلا میکند که گمان میبرم هر لحظه از سینه ام رها شود..!نفس های عمیقم صدا دار است...

-سردار..

-جان دلِ سردار نفس..

-خوبی..

-خوب ؟ باید بگم فوق العاده..!

-خدا رو شکر..

-چه قانونیه؟!چه رسمی!؟ همش ظلمه که!؟

-چرا؟!

-خب چرا من الان از عشقم باید دور باشم ؟ چرا تو الان نباید بغلم باشی ..؟!

-چیزی خوردی فرمانده..!

-فرمانده فدای صدات..نه یعنی آره اما نه اونقدر که بیخود شه احوالم ..!

-مطمئنی؟!

-شک نکن..!

-زیاد انتظار نمیکشی فردا آخر هفته اس طبق قرار خانجون همه اینجایین..!

فردا میبینمت..!

-یعنی الان قطع کنم؟!

-نه !نه..از من که نه اما گفتم شاید خسته باشی..!

-برای تو هیچوقت خسته نیستم ..

اما راست میگی بخوابم شاید زودتر فردا شه..!

-عین بچه ها شدی که..!

-شاید چون عاشق شدم..!

آرام پچ میزند ..

هیچ کدام دل قطع کردن نداریم ..

اما ناچار شب بخیری میگویم..!

#پارت_۱۳۴

.....

صبح با سر و صدای که از پایین می آمد چشم باز میکنم ..! چند دقیقه بعد از اینکه آبی به سر و صورتم میزنم آماده ی پایین رفتن می شوم ساعت ده صبح است دوست داشتم بیشتر میخوابیدم ، اما از هیجان اینکه شاید سردار آمده باشد بیدار شدم..!

وارد آشپزخانه می شوم ،عمه کتی پای سماور است و چای میریزد..!

-صبح بخیر..!

-صبحت بخیر خوشگلم خوبی عمه؟!

-خوبم شما خوبید؟!

-الهی شکر..صبحانه میخوری؟!

-بله ممنون..باقی نیستن؟!

-خانجون سفره ی صبحانه توی باغ انداخته همه اونجان ..!

-کمک کنم عمه؟!

-نه عزیزم چیز ی نیست برو..!

بیرون می‌روم ، اقا جون و خانجون همراه بهرخ و فرخ و شوهر عمه و بابا بیرون هستند !

عمو کامران نیامده هنوز و البته خانواده اش..!

-سلام..

همه پاسخ می‌دهند ..!

-شبکاری داشتی؟!

-ها؟!

-چه خبر این همه تا لنگ ظهر خوابی؟! اونوقت شوهرم میخواستی بکنی..!

لب میگزم فرخ بیشعور که دهانش چفت ندارد با ادبیاتش جلوی همه خجالت زده میکند آدم را..!

-ظهر کجا بود تازه ده صبح تو خروس محلی مشکل از من نیست که..!

-اذیت نکن دخترم و فرخ بیا بشین دخترم از حمایت اقا جون لبخندی میزنم ..! و به سمت او و خان جون میرم روی هر دو را میبوسم و مشغول صبحانه می شوم..!

#پارت_۱۳۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••

بعد از صبحانه که حقیقتا بسیار دلچسب بود همگی دور هم نشسته بودیم که صدای ورود ماشین توجه ی همه را جلب کرد دلم میخواست هر چه زودتر او را ببینم اما با دیدن ماشین عمو کامران بادم زده شده و با قیافه ی در هم نگاهم را برداشتم..!

بعد پیاده شدن عمو و زن عمو ، الهه خانم وسوده هم پیاده شدن ..! متعجب از اینکه چطور النا همراهشان نیست و البته خیلی هم بد نشد ..! همان بهتر که فقط افاده های آن قل اش را قرار بود تحمل کنم..!

@Vip Roman

بعد از احوال پرسی ،عمه باز هم چای گرداند و همگی مشغول بحث بودن بهرخ آرام کنارم نشست و ضربه ای طبق عادتش به پهلویم زد..!

با دندان های چفت شده به طرفش برگشتم..!

-چته ؟! یعنی فکر میکنی واقعا من از نعمت شنوایی محروم هستم که هر بار برای مکالمه زبان فیزیکی و انتخاب میکنی؟!

-خبه حال

#پارت_۱۳۶

.....

صدای فرخ خنده ی او و خشم مرا کم رنگ میکند..!

-یخورده سر سنگین باشین بلکم خدا زد پس سر یکی اومد گرفتتون..!

-حالا خوب از آخرین خواستگارمون یه هفته نگذشته خودت بگو کسی زنت نمیده..!بهرخ بود که جواب میداد..!

سمت بهرخ میچرخم !

-خواستگار داشتی؟!

-نه دیگه خواستگار تو رو میگم شایا..!

-اون که خواستگار من بود حالا چرا خودت و میبندی..!

-فرقی نداره دیگه میگن واسه دخترای ماندگار بوده..!

-اها..!

-والا همون یه دونه هم معلوم نیست چطوری گرخید..!

-نگرخید و پسر داییت پروندش..!

دست روی دهانم میگذارم عجب سوتی داده بودم ..!

هر دو متعجب نگاهم می‌کنند سعی میکنم اوضاع را درست کنم..!

-خب منظورم اینه که سردار گویا گفته حالا زوده درست تموم بشه اونوقت شایا بخواد وقت هست..!

هر دو مشکوک نگاهم می‌کنند و اهانی میگویند..!

شاید بهرخ باور کرده باشد اما مطمئنم فرخ باور نکرده و ته داستان را در می آورد..!

-حالا یکتون واسم میوه پوست بگیره ببینم کدومتون زن زندگی میشید من اون بدم دست مردم آه و نفرین مادرشوهرتون دامنمون نگیره..!

بهرخ جواب برادرش را می‌دهد..!

-من که دستم و کثیف نمیکنم تازه کاردم بزنه شکمش والا نیومده قرار دل مادرش و ببریم انگار..!

یعنی بعضی وقتا فکر میکنم خدا چطور دلش برای عمه نسوخته و این دو عجوبه را به او داده..!

#پارت_۱۳۷

.....

یک ساعتی از آمدن عمو کامران میگذرد و

نزدیک سر ظهر می شود اما همچنان

خبری از سردار نیست خیلی دلم

میخواهد از عمو یا سوده بپرسم اما

جلوی خود را میگیرم کمی دلخور می شوم نه به آن بی قراری دیشبش نه دیر آمدن امروزش ..!

فکر میکردم اشتیاقش برای آمدن از همه بیشتر باشد ..!

کم کم بساط باغ در حال جمع شدن

است و یه عده داخل رفتن ..!عمو و بابا و اقاجون ..!

عمه و خان جون و زن عمو هم در حال جمع کردن بساط صبحانه و پذیرای هستند..!

همینکه خم می شوم تا پیش دستی میوه ها را بردارم صدای ورود ماشین به باغ باعث می شود که دباره به حالت قبل برگردم یا شاید چشم انتظاریم..!

با لبخند بر میگردم اما آنچه را که میبینم نه تنها لبخند را بر لبانم میخشکاند بلکه ظاهرم. را هم وا میبرد ..

سردار را میبینم که با لبخند به خنده ی

النا چشم دوخته و نمی دانم در جوابش

چه می‌گوید که النا از خنده شانه هایش

تکان میخورد و با پنجه ی مشت شده به بازوی او میکوبد ..!

به بازوی او نه بلکه گویی روی سینه ی من میکوبد..!

آن همه گفتن از دلتنگیش این بود؟!

مرا در بعد از اولین روز و شب قرارمان منتظر بگذارد؟! و خود خوش خوشانش باشد..!

#پارت_۱۳۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

نه تنها دیر تر از همه آمده بلکه با خوشحالی دختر خاله اش را هم همراهی میکند ..!

نگاه شیفته ی النا به اوست بر میگردم سعی میکنم خود را بی تفاوت نشان دهم..!

بر میگردم و دباره پیشدستی ها را بلند میکنم..!

فرخ به استقبالش رفته این را از خوش و بششان میفهمم..!

-دیر اومدی ؟! دور دور تنهایی؟!

-پیش اومد..!

پیش آمد ؟! بلند می شوم اما چشمم به زن عموست که با لبخند و نگاهی رضایتمند به آن دو نگاه میکند ..!

گویا سنگینی نگاهم را متوجه می شود که به سمتم چشم میچرخاند لبخندش پر می کشد و فاصله ی ابرو هایش کم..!

نفس عمیقی میگیرم و آنها را پشت سر میگذارم ..!

-قربون دستت دردونه برو ببین بابا و عموت اینا چای چیزی لازم ندارن ؟!

از آشپزخانه خارج می شوم ..! او را میبینم که همرا فرخ وارد می شود اما خبری از زن عمو و خواهر و خواهر زاده اش نیست..!

نمیدانم چرا آنها همیشه در دو رهمی خانواده ی ما باید باشن !
همیشه دلم میخواست راجب خانواده ی پدری النا بدانم اما هرگز پاسخی نگرفتم..!

بدون توجه و نگاه به طرف بابا و باقی رفتم که همه اعلام کردن فعلا میلی به خوردن و نوشیدن ندارند !

کنار بابا روی مبل دو نفره نشستم ..!

او هم با مهر دستش را باز کرد و روی شانه ام انداخت ..!

#پارت_۱۳۹

.....

دست بابا روی شانه ام نوازش وار بالا پایین می شد ..! از نوازشش آرام شدم ،اگرچه ظاهرم آرام. و بی تفاوت بود اما از درون. در حال افنجار بودم ..!

با صدای در. به سمت ورودی ساختمان. سر میگردانم زن عمو و خواهر و خواهر زاده اش هستند که با سلام مجدد وارد می شوند و نگاه عجیب و نافذ الهه خانم است که رو من ثابت و بعد از چند لحظه بین من و بابا در گردش است و اوست که احوال پرسی میکند ..!

-خوبی چیدا جان؟!

-خوبم ممنونم ..!

و از کنار ما به سمت دیگر سالن می روند و من با چشم آنها را دنبال میکنم که النا کنار سردار روی مبل که در طرف دیگرش فرخ و بعد از آن سوده قرار دارد می نشیند و خشم من بیشتر می‌شود ..!

شاید منطقی نباشد او دختر خاله و

خانواده اش است اما من به او حساس

بودم و الان حساس‌تر شده ام چیزی شبیه

مالکیت گویی کسی به داشته ام نظر دارد

شاید منطقی نباشد اما در حال حاظر این

احساسات و قلب من است که حاکم است نه عقل..!

_کیومرث جان اوضاع بارها و حمل نقل از وقتی با هیمن قرارداد داریم خیلی بهتر شده هم متعهد هم خوش قول و آدم با خیال راحت بار و میده دستش..!کاش زودتر گفته بودی..!

#پارت_۱۴۰

.....

-بله داداش کلا خودم هم فراموش کردم اگر تیارا نمیگفت اصلا بهش فکرم نمی رسید..! باز خدا رو شکر توی این شرایط که کم کم بچه میان روی کار می تونن با یه آشنای قابل اعتماد کار کنند خیال ما هم آسوده..!

-وای بابا گفتی هیمن من دلم خیلی برای خاله و عمه و هیمن و بچه ها تنگ شده ..!

-دوست داری قبل دانشگاه و شروعش میتونی یه سفر بری..!

خیلی دلم میخواست می رفتم اما از تیارا ناراحت بودم که برای خواستگاری نبود هنوز بعد آن روز تماسی نداشتم !

میخواستم جریان رابطه ی خودم و سردار را به او اطلاع دهم البته که فقط او اما بازم فرصت نشد..!

-راجبش فکر میکنم ..!

صدای سردار را میشنوم ..!

-البته فکر نکنم چیدا برسه بره..!
سمت او میچرخم !

بابا به معنی چرا سر تکان می‌دهد!

و سردار است که پاسخش را می دهد:

-چیدا قرار با من و فرخ بیاد شیراز برای مصاحبه..!

بابا من را به خود میفشارد !

-خیلی هم خوب پس دخترم داره از همین الان کارش و شروع میکنه خیلی خوشحالم کردی..!

من مانده بودم چطور از بابا بخواهم اگر چه او هیچ وقت از رفت و آمد من با فرخ و بویژه سردار ممانعت نکرده بود !

-عع قرار طلایی همراهمون بیاد!؟زودتر نگفتی سردار..!

-تازگی پیشنهاد دادم..!

البته که پیشنهاد از من بود ..!

-خب داداش ما هم بیاییم ..!همه با هم بریم..!

-آره بابا همتون جونا همرا هم برید هم فال هم تماشا..!

دیگر نمی شد روی حرف اقاجون حرف آورد ..!

اما من ذوقم کور می شود سوده هرگز خوش سفر نبوده اما امیدوارمکه دختر خاله اش را اضافه نکند ..!
به طرز عجیبی نسبت به او گارد دارم ..!

#پارت_۱۴۱

.....

نگاهم از آقاجون به سمت سوده میچرخد که خوشحالی در ظاهرش کاملا مشهود کمی آنطرف تر نگاهم روی سردار است که با اخم نگاهم میکند..!

نه من واقعا نمی دانم طلب او از من چه

می تواند باشد حرف‌ها را آنها زدن و

تصمیم گرفتن گویا افتضاحی هم در سفرمان خواهد خورد !

او مرا امروز منتظر گذاشته خوشحال که با فامیلش برگشته الانم که تنگش نشسته و در این مدت هیچ تلاشی نکرده حتی مرا مخاطب قرار دهد دیگر واقعا داستان برایم خسته کنند است!

یا شاید انتظار من زیادی و من نابلدهستم..!

آرام بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم تا شاید اگر خان جون کمکی نیاز دارد باشم ..!

-خان جون کمک نمیخوایی؟!

-نه دخترم عمه ات و زن عموت باقی کارها رو کردن چیزی نیست تا وقت ناهار ..!

از در پشتی حیاط خلوتی که به آشپزخانه راه دارد به باغ پشتی میرم جای که جز مکانهای آیت که بعضا در

مواقع تنهایی ترجیحم نشستن بین بوته های که زیر درختان خرمالوست..!

#پارت_۱۴۲

.....

آرام به سمت انتهایی باغ میرم ! زیر درخت هستم میخواهم بین بوته بنشینم که دستی روی سینه ام و یک دست روی شکمم می پیچد..!

می ترسم و هینی میکشم.! آرام لبش را کنار گوشم میگذارد..!

-هیس..نترس طلایی منم..!

حالا آرام میگیرم اما چطور او مثل یک سایه بی صدا دنبالم آمده از کجا فهمیده در آن شلوغی که مشغول بود..!

بدون اینکه برگردم در آغوشش پشت به او میمانم ،کمی بعد مرا می چرخاند اینبار دستانش روی پهلو یم قرار دارد..!

-چته!؟ گرفتی خودت و واسه من!؟ از

وقتی اومدم دارم له له میزنم اون چشای

خوشگلت و ببینم اما می دزدی ازم ؟چرا؟!

کل دیشب و نخوابیدم صبح بشه بیام سر

کار خانم و ببینم رفع دلتنگی کنم اما خانم

سلام که نمیده هیچ ،جواب سلام هم

نمیده تازه نگاه هم نمیکنه ..!

روز اولی قهر چرا مونده حالا ..! اما اگه نازت که ما مخلصتم هستیم دلبر ..!
اما اگه موردیه بگو نذار بمونه رو دلت ناراحتی نشه چیدا ..!

فرار نکن بزار همیشه با حرف درست شه اصلا قشنگ نیست دو روز اول این قهر و دلخوری باید بدونم چرا یا نه ؟ چیکار کردم که خانم دریغ میکنه نگاهش و ازم ؟!

خدای من الان بدهکار آقا هم شدم خیلیم خوب ..!

کلا برای همین است که همیشه برتر است همیشه موفق در روابط ..! یک جوری بازی را عوض میکند که طلبکار است ..!

حرصم می‌گیرد ..!

#پارت_۱۴۳

.....

-طلب داری؟!

از دیشب له له میزدی صبح بشه؟! قشنگ معلومه ..! واسه اونه که سر ظهر دست تو دست دختر خاله ات شادان و خندان اومدی؟!

ضربه ای به سینه اش میکوبم..!

بعدم از تنگ دلش کنارم نرفتی !؟

من فکر میکنم دلتنگیت واسه من نبوده

انگار واسه کَس دیگه ای بوده!

مچ دست‌ها یم را می‌گیرد !با لب های جمع شده لبخند میزند ، نگاهش روی صورتم مینشیند..!

-خوشگلم...

با خود زمزمه میکند..

نخیر انگار در این عالم نیست ..تکانی میخورم که مرا محکمتر نگه میدارد اینبار دستش روی گودی کمرم مینشیند مرا به خود نزدیک میکند ..

سرش را خم میکند بوسه ای بر پیشانیم می نشاند با صدای مملو از احساس پچ میزند..!

-فدای حسودی کردنات طلایی ،اما باید بدونی چشمای من جز تو هیچکی و نمیبینه خیالت تخت ..!

نگاهش میکنم با وجود دلخوری و عصبانیت اما بازم حس شیرینی را به وجودم تزریق میکند او یک سحار است ..!

لعنتی خوب ورد میخواند حتی وقتی از او طلب هم داشته باشی به او می بازی ..!

آغوشش فریبنده اس ..!می دانی فریب میخوری اما باز هم بیشتر میخواهی..!

-شاید تو نبینی اما من میبینم ..

-النا برای من مثل سوده اس این و همیشه بدون ..!

-اما بنظر برای اون اینطور نیست.!

-اشتباه میکنی..!

من مطمئنم اشتباه نمیکنم ..!من نگاه عاشق یک زن را خوب میبینم اما چانه زدن فایده ندارد ، اصلا بهتر نمیخواهم او را متوجه ی حس النا کنم بگذار فکر کند همانطور است که می گوید !

-باشه اگر اینطور پس بمونه مثل سوده.!

و لی امیدوار بودم واقعا همینطور باشد ..!

اما هیچکس از آینده خبر ندارد ..!

-خیلی خب بریم داخل ممکن کسی بیاد ..!

مرا محکمتر بغل میکند و گهواره وار تکان می‌دهد ..فاصله می‌گیرد باز نگاهم میکند..!

-ترجیحم اینه همینجا همینجوری بمونم..!

خم می‌شود و آرام لب هایم را اسیر میکند میبوسد نرم و پر از حس ..در دلم قاصدکها پرواز می‌کنند !

دستهایم را بالا میبرم و دو طرف صورتش میگذارم ته ریشش پوست کف دستم را نوازش میکند و من او را برای اولین بار در بوسه همراهی میکنم ..! تکان لبهایم را که حس میکند چشم باز میکند فاصله می‌گیرد نگاهش در صورتم میرقصد و بعد با خوشنت لبهایم را باز به کام میکشد..!

#پارت_۱۴۴

.....

*راوی

لحظه ای مات می شود..!

فاصله می‌گیرد به دخترکش که چشمانش بسته است و ناشیانه او را در بوسه همراهی میکند نگاه می کند ..! اینبار با خوشنت و حس بیشتری از او کام می‌گیرد ..!

آنقدر در بوسیدنش اصرار میکند تا هر دو از نفس بیوفتن و البته چیدا بیشتر او اولین بارهایش را دارد با او تجربه می کند و این لذت از لذت بوسه بیشتر است ..!

آرا م سر پس می کشد صورت دخترکش را قاب می‌گیرد نگاهش میکند بعد بوسه بر پیشانیش می زند ..!

-دیگه هیچ وقت نگاهت و ازم نگیر به هر دلیلی متوجه ای؟! هر چی شد یا بشه از خودم بپرس حرف بزن نریز تو خودت ! اذیت نکن خودت و خود خوری نکن بخاطر مسائل بی ارزش ..!

فقط تویی تا همیشه چیدا این و یادت باشه ..! جز تو هیچی نمیبینم ..!

-باشه ..اما من دلم نمیخواد زن‌ها بهت نزدیک بشن یا لمست کنن ..!

-مطمئن باش..!

دباره او را در آغوش می‌گیرد و چون کودکی تکان می‌دهد ..!

عجب حس نابی..!!

در حال خود هستن بی خبر از چشمان پر آب دختری که شاهد معاشقه ی آنها از پشت پنجره است..!

الناست که دست مشت میکند و با چشمان پر آب و چانه ی لرزان نگاه میکند ..!

خوب و با دقت تا کینه اش عمیقتر شود ..!

-نمیذارم دیر بشه ..! حق نداری حق نداری اون و از من بگیری ..!

قسم میخورم ..!

-بهتر بریم تا کسی دنبالمون نیومده وقت ناهار ..!

دست دخترکش را می‌گیرد و به سمت ورودی آشپزخانه. به راه می افتند ..!

#پارت_۱۴۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با شانه های افتاده وارد سالن می شود ..! دوست ندارد کسی چشمان خیسش را ببیند ..! خاله اش باهوش‌تر از آن است که حالش را نفهمد تا همین چند دقیقه پیش بود که خوشحال کنار سردار نشسته بود و یکی دو ساعت پیش با خنده از در باغ داخل شدن !اما الان این شانه های افتاده و حالت مغموم..؟!

از کنار خاله اش رد می شود تا گوشه ای از سالن بزرگ خانه کنار پنجره رو به ایوان بنشیند جای تقریبا در نزدیکی سوده که همیشه یا در عالم خود سیر میکند یا مراقب است زمانی را برای تیکه انداختن به بهرخ و چیدا از دست ندهد ..!

حالا هم که سعی دارد تا بیشتر فرخ را با خود همراه کند ..!

-النا عزیزم..؟! الهام است که او را صدا میزند..!

بلند می شود .!

-بله خاله جون !؟

-چیزی شده ؟!

نگاهش را به ورودی آشپزخانه می دهد وقتی که سردار به کمک چیدا وسایل را با خنده روی میز غذا خوری میگذارد و لبخندی که پس هر جمله است روی لبهایشان می نشیند ..!

-نه خاله..

رد نگاهش را می گیرد !

-مطمئنی؟!

-بله.!

-میدونی که رابطه ی اونا چطوره از بچگی چطور هواش و داره ،چیز خاصی نیست..!

الهام به او میگویید چیزی نیست ولی او چند دقیقه پیش را خوب بخاطر دارد ،چشمانش چیز دیگه ای دیده اند درست خلاف حرفهای الهام را..!

او خطر از دست دادن را از همین الان حس کرده ..! وجود رقیبی قدر ..!

رقیبی که کویی احساسی متقابل دارد ، بر خلاف او و دردناکیش همین است ..!

در این نبرد او یار اصلی را کم دارد، ولی یاران کمکی و قدرتشان با اوست ..!

او نگاهی به خاله اش میکند از قدرت و نفوذ و هوش او خوب خبر دارد او درست نقطه ی مقابل مادرش است ..!

اما الان نمیخواهد از این مهره استفاده کند وقتش نیست.

#پارت_۱۴۶

.....

-درست خاله حتما همینطور که شما میگید ..!

-میدونم عزیزم سخته دیدن بعضی چیزا اما یادت باشه هیچ وقت نباید زود از میدون در بری نباید خالی کنی !

این ها را به النا می‌گوید اما او مدتهاست که متوجه ی رفتار و احساس پسرش به چیدا شده ..!

به خود قول داده ، دیگر اجازه نمیدهد در مقابل این زنان برای بار دوم بازنده ی میدان و احساس باشند ..!

اینبار دیگه موضوع پسرش است نه پسر مردم.

-درسته خاله تو نگران نباش همه چی درست می شود ..!

-النا عزیزم اینجایی؟!

-بله مامان با خاله حرف میزدیم ..!

-روبراه نیستی چیزی شده!؟

-نه الهه چی بشه داشتم با النا دو کلمه حرف میزدیم گفتم بهتر اونم با بچه ها بره شیراز ..!

و چشمکی با لبخندی منظور دار رو به النا میزند ..!

خوب حرکت خاله اش را می‌گیرد او اولین مانع را بر میدارد و اولین فرصت را به او می‌دهد ..!

همین است ..!

-خب اگه از نظر مامان ایرادی نداره منم دلم می‌خواد..!

-نه چه ایرادی البته اگه از نظر سردار و باقی ایراد نباشه..!

-وا الهه سردار با همه ی بچه ها داره میره فقط جای النا زیاده نه خاله جون تو هم میری آماده کن خودت و ، من خودم به سردار میسپرم خیالت تخت..!

-مرسی خاله..!

دستی به صورت خواهر زاده اش میکشد ..!

در مقابل خیلی چیزا به او و مادرش بدهکار است باید جبران کند ..!

این دختر کمبود بزرگ‌ترین چیز را در زندگی دارد !با اینکه ،وجود دارد اما نداردش..!

این کمترین کاریست که می تواند برای آنها انجام دهد ..!

#پارت_۱۴۷

.....

چیدا*

روی ایوان من و بهرخ نشسته ایم ، هر دو با کاسه ای کوچک پر تخمه شور ..!

-یادت چیدا بچه بودیم دقیقا همینجا تخمه شور میخوردیم پوستش و توی ظرف نمیریختیم بعد خان

جون مجبورمون میکرد کل حیاط باغ و جارو کنیم ..!؟

-آره !بمیرم برای تو طفلک که کمرت برید ..! تو که همش در می رفتی ..!

-نه که خودت از این سر تا اون سر حیاط و جارو میزدی..! کلش و که داداش بیچاره ی من و سردار انجام میدان !راستی چطور خرشون میکردی..!

-آخ..مرض داری مگه!؟

-خاک تو سرت به داداشت میگی خر!؟ من بخاطر حس انسان دوستانه کمک میکردم ..!

-بیخود نگو کدوم حس ؟ زور سردار بالا سرت بود اگه نه که حاظر نبودی یک سانت جارو بکشی؟!

-آره خب بشکن دستم که کلا برای توی زردک نمک نداره هیچ وقت ..!

راستی چطور مخش و میزدی اون با اون اخلاق و قیافه جای تو جارو میکشید..!

-مخش و نمیزدم ، کلا بس که معصوم بودم میدونست بی گناهم کمک میکرد..!

-تو بیگناه بودی!؟ تخمه میشکستی پوستش و می ریختی زمین ، میانداختی گردن خواهر ساده ی من ،جاروشم من میکشیدم؟! بمیرم من برای مظلومیت تو واقعا..!

دستانم را بالا میبرم ..

-الهی آمین..!

-آی درد بگیری بهرخ چرا می‌زنی..!

-چش سفید داداش من و آمین میگی؟!

-خودش می‌خواد تو چته؟!

#پارت_۱۴۸

.....

من خواستم نفرینم کنی؟!

-کی نفرین کرده..!؟

همگی به سمت در ورودی سر

میچرخانیم ، خان جون است که با یک

سینی هندوانه ی قاچ زده قرمز وارد می‌شود ..!

فرخ از جا میپرد..!

-تو چرا فهیم بانو دردت به سرم میگفتی خودم نوکرتم..!

-دردت به جونم مادر آقایی کنی نوکر چرا دور از جونت..!

-حالا شمام انقدر پسر پرست نباش خان‌جون خوب نیست..!

-آخه ورپریده من کی یکیتون با اون یکی فرق گذاشتم ..!؟

تا از دهن نیوفتاده بیایید که آخرین هندونه های تابستونه..!

هوا خیلی مطبوع و دلپذیر بود حقیقتا و دلچسبیش با هندوانه ی خانجون تکمیل شد و بعد از آن اضافه شدن سردار که جوری به هندوانه گاز میزد و چشمش به من بود و بعد هر حواس پرتی از باقی ،استفاده اش را میکرد بوسی روی هوا برایم میفرستاد ..!

لرزش گوشی در جیبم احساس میکنم دستم را سریع پاک میکنم هندوانه را روی یک لپم ثابت نگه میدارم و خنده ام را کنترل میکنم موقع خواندن پیامش..!

-کاش جای این هندونه لپ تو رو گاز میزدم خوشگلِ خوشمزه ام ..!

-نمیشه بپیچونی بریم یه وری..!

این پیام بعدی اش است که باعث می شود هندوانه در گلویم بپرد و به سرفه بیوفتن که فرخ محکم ضربه ای به پشتم میکوبد ..!

-آروم‌تر همش واسه خودت ..!

دست بالا میبرم تا ضربه هایش را متوقف کند..!

آرام برایش تایپ میکنم ..

-یه وری احیانا آپارتمانت نیست که؟!

-اونم فکر بدی نیست..

-هندونت و بخور فرمانده مفیدتر..!

-اون که واسه جسمم !واسه روحم لبای تو رو میخوام..!

#پارت_۱۴۹

.....

این بار از پیامش چشمانم روی صفحه ی مبایل ثابت میماند !جوییدن تکه ی هندوانه را فراموش کردم..!

الان این بی حیا دارد با من لاس میزند ؟!

آن هم در این وضعیت و کنار باقی ؟!

آن هم فرخی که ف نگفته تا فرحزادها می رود حتی اگر به رویت نیاورد؟!

من حقیقتا هنوز آمادگی علنی شدن این رابطه را ندارم .

نمی دانم باید چطور به بابا بگویم !اصلا واکنشش چه خواهد بود ؟!

و از همه بدتر زن عمو الهام است که

مطمئنم هرگز مرا به هر عنوانی کنار

سردار نخواهد پذیرفت . چون او هرگز

روی خوش واقعی به من نشان نداده !

او شاید در جمع احترام نگه دارد. اما

همیشه در خلوت نیشش را زده !

من هنوزم همچون بچگی از او هراس دارم .

یادم می آید وقتی کوچیکتر بودم مرا همیشه گوشه ای گیر می انداخت و تشر می زد:

-ببین چیدا تو دختری سعی کن فاصله ات رو با سردار حفظ کنی ، خوب نیست همیشه آویزونشی ،شاید کار داشته باشه یا بخواد جوونی کنه نمی تونه که همش له له ی تو باشه !

#پارت_۱۵۰

.....

@Vip Roman

آن وقتا بیشتر می ترسیدم تا دلم شکسته شود . آخر مگر چند سال داشتم تا بتوانم نیت آدم ها را حدس بزنم!

بعضی وقت ها هم فکر میکردم حق با اوست و من واقعا آویزان سردارم یا مزاحمش جوری که مواقعی سعی میکردم از او دوری کنم اما او خود بود که هر بار مرا نزدیک خود میخواست،و محبتش بیشتر می شد ، و این باعث می شد افکار منفی را پس بزنم و گوش هایم برای حرف های زن عمو یکی در باشد و دیگری دروازه !

-کجایی؟!

-ها!؟

-میگم کجایی تو ؟!چرا سرت و از گوشی بر نمیداری!؟

-ا..چیز یکی از همکلاسیام بود راجب رشته و دانشگاه و اینا خبر میگرفت..!

فکرش را هم نمیکردم روزی مجبور شوم اینگونه دروغی ببافم و تحویل بهرخ یا هر کَس دیگری بدهم !

مشکوک اهانی میگویید و سر میچرخاند .

-سردار بچه ها برنامه دارن من میخوام برم تو هم میایی؟!

نگاهم به سردار کشیده می شود از وقتی فرخ بحث آخر هفته هایشان را علنی کرده بود به این برنامه ها حس خوبی نداشتم !

-نه ..من می مونم تو برو ..!

کم کم هوا رو به تاریکی است خان جون و بهرخ بساط هندوانه را جمع می کنند و داخل می روند فرخ هم گویا برای برنامه ی آخر هفته اش عجله دارد که می رود !

از جایم بلند می شوم !

سردار است دست در جیب روبرویم..!

-بریم بیرون دوری بزنیم؟!

-هووم دوست دارم اما فقط بیرون دور بزنیم ..!

قهقهه می زند .کمی خم می شود و کنار گوشم زمزمه میکند:

-تا ببینیم اوضاع چطور پیش میره!

با بدجنسی ابرو بالا می دهد!

#پارت_۱۵۱

.....

-پس منم برم فکرام بکنم ببینم می تونم یا نه.!

- خب پس تا فکرات میکنی من یه زنگ به فرخ بزنم آدرس بگیرم هوم؟! نظرتِ؟!

با چشمان فراخ شده و حرصی جواب میدهم:

-نظرم پات و قلم کنم قبلش..!

لپم را میکشد ..جون تو حرص نخور خوشگلم ..!برو اما یجور بپیچون تنها بیا ..!

حقیقتا خودم هم دلم میخواهد تنها باشیم !

چند دقیقه ای هست که در ماشین هستیم او به آرامی رانندگی میکند و من غرق لذت هستم در اتاق ماشینش .

نه گرم است نه سرد هوای که عجین شده به عطر دل انگیزش.

خدای من ! کی من اینگونه شیفته و بیقرار شده ام !؟ دلم میخواهد این هوای آغشته به عطرش را در آغوشم حبس کنم و بینی به آن بمالم ..!

اصلا کاش می‌شد بعضی بوها را مثل بو بیه هر جای متعلق به او را بغل کرد ..!

چشم میبندم و نفس عمیقی میگرم حقیقتا جوری دیگر است.تمی دانم چه در درونم عوض شده ؟!اگر نه که عطر همان عطر قبلی ایست ..!

عشق چه چیزای با خود به ارمغان می آورد .دیدمان را عوض میکند حتی حواس دیگر را هم جوری دیگر درگیر میکند !

برایم عجیب است و تازگی دارد !اما هر چه هست این حال را دوست دارم ..!

پشت به شیشه دست گره زده بر روی سینه نیم رخ جذابش را نظاره میکنم . بر میگردد نگاهم میکنم .

-هووووم ..نکن اونجوری دلبر ..

-چجوری..؟!

-نگات...

سر بر میگرداند و به مسیر روبرو چشم میدوزد دستش را جلویم می‌گیرد ..

-بده دستت و ..

دست در دستش میگذارم ..!

بالا میبرد و بوسه ای طولانی میزند و بند دلم را پاره میکند !

#پارت_۱۵۲

.....

بعضی نگاها ،بوسه ها می توانند به راحتی حرفهای زیادی را بدون آنکه به زبان بیایین به گوشت برسانند !البته گوش جان..!

بوسه ی او بر خلاف ادبیات این روزهایش که کمی مرا خجالت زده میکرد ،حسی را از همان سر

انگشتان در تمام جانم جاری کرد و ناگفته های که قلب و گوش هر زنی خواستار شنیدنش است ،را به گوش سلول به سلول تنم رساند..!

آرام دستم را روی پایش میگذارد بدون نگاه اما می گویید :

-عاشقم من ،عاشقی بی قرارم..!

شنیدن این ترانه آن هم با صدای جادوییش برای همیشه در ذهن و قلبم ثبت می شود ..!

دست دراز میکند و موزیک را پلی میکند صدای دلکش اتاق ماشین را پر میکند باز پشت به پنجره خیره ی اوی هستم که با دلکش ، هم نوایی میکند و من را حقیقتا بی قرارتر..

عاشقم من

عاشقی بی قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

بر تو پابندم

از تو وفا خواهم..

#پارت_۱۵۳

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چند دقیقه ای است که در خیابانی آرام ،نگه داشته و سر بر پشتی صندلی ماشین تکیه داده با چشمان بسته ،دستم باز هم در آغوش پنجه های گرمش است و اوست که با شست پشت دستم را نوازش میکند و همچنان دلکش میخواند ..

عاشقم من..!

-فرمانده..

-تای ابرویش بالا میبرد یک پلکش را باز میکند ..!سر به سمتم همانطور تکیه بر صندلی میچرخاند ..!

-کی انقدر عاشقت شدم چیدا!؟چه کردی با من بچه؟!

او راست می گوید این عشق اعترافش تازه اس اما قدمتش شاید به اندازه سیزده سال است از روز رفتن مامان به خانه ی ابدیش و آن لواشک..!

-برام لواشک میخری؟!

-برات کل لواشکای دنیا رو هم بخوای می‌خرم ..!

-دوست دارم فرمانده ...اندازه ی همه ی اون لواشکا..

-لپم را میکشد ..بدو بریم که بخرم برات..!با این دلبری کردنت اینجا دست و بالم بسته اس ..!

-آرام ماشین را به راه می اندازد ..

-اگه گشنه ای قبلش بریم شام ؟!هوم؟!

-گشنه نیستم اما دلم می‌خواد با تو تنها شام بخورم ..

-اما من دلم می‌خواد تو شام درست کنی..!

-قطعا گشنه میمونیم جفتمون..!

#پارت_۱۵۴

.....

غذا را از رستوران سفارش داد و به سمت آپارتمان حرکت کرد !

نزدیک خانه اش بودیم که تلفنش زنگ میخورد ،گوشی را بر میدارد نگاهی می اندازد اخم‌هایش در هم می رود..!

-بله سوده!؟

-

-بیرون!

—

-با هرکی؟! کارت و بگو ؟!

-

-خوب بود که چی شده؟!الان کجایین؟!

-

-اکی میرسونم خودم و !

-چیزی شده ؟!

-گویا مامان حالش بد شده بردنش درمانگاه!

-طوری شده ؟سوده چی می گفت؟زن عمو الان چطوره؟!

-نمی دونم که منم اینجام پیش تو !گفت یخورده فشارش بالا رفته !

می رسونمت میرم درمانگاه ..

-منم میام..

-نیازی نیست عزیزم برگرد خونه..

-میام دیگه سردار نگران شدم خب..!

-اکی عزیزم..!

به طرف درمانگاه میراند کمی بعد که می رسیم ماشین را پارک میکند و با عجله پیاده می شود منم هم به تبع او سریع از ماشین خارج میشوم !

اما تازه یادم می اید به کسی جز بابا نگفته بودیم بیرون میرویم ..!ولی خیلی برایم مهم نبود بار اول که نبود ..!

#پارت_۱۵۵

.....

وارد که می شویم سر دار سراغ زن عمو را

می‌گیرد راهرو را تا انتها میرویم سمت

چپ راهرو سالنی بود همینکه وارد می

شویم ،عمو و سوده و النا را میبینم که

بالای سر زن عمو ایستاده ان..!

-سوده جلو می اید به من نگاهی می اندازد سرم را تکان میدهم ازم رو می گیرد ابروهایم بالا می‌رود !درست است همیشه حرف‌هایش نیش دارد اما به این وضوح دیگر گستاخی نکرده از همین اول کار متوجه میشوم حضورم را انتظار نداشته و نمیخواهد..!

از کنارش رد میشوم به سمت عمو می‌روم..!

-بلا دوره عمو جون ،زن عمو بهترن؟!

-بله دخترم طوری نیست نگران نباش..!

سوده اس که با فین فین شرح حال می دهد به سردار و البته من خوب میدانم همش فیلم است و اغراق!

-داداش حال مامان یهو خراب شد سرخ شد و سردرد شدید دیگه خاله به بابا گفت شاید فشار باشه با عجله اومدیم خیلی ترسیدم ..!

سردار آرام سر تکان می‌دهد.!!

-خدا رو شکر الان خوب..!

باز عمو ست که ادامه می‌دهد..

-نگران نباشید بابا جان دکتر گفت یه سردرد جزئ هستش..!

واقعا برای یک سر درد این همه شلوغش کرده بودن ؟!

-مامان جان بهتری الان ؟!

-تو رو دیدم بهتر شدم پسرم.!

#پارت_۱۵۶

.....

جلو می‌روم نزدیک تخت ،آنطرفش النا و سوده ایستاده اند !کنار سردار جای میگیرم!

-سلام ،بلا دوره زن عمو !بهترید ایشالا؟!

-اینجایی چیدا جان متوجه نشدم ..!ممنونم زحمتت شد!

-خواهش میکنم زحمتی نبود وظیفه اس..!

اما نمی دانم چرا از نگاه زن عمو خوشم نیامد،احساس میکنم نگاهش سیلی بود تا نگاه..! یک

نگاه که گویی از پیروزیش خرسندس..!اصلا حالش شبیه آدم ناخوش نیست ..! لعنت بر شیطانی میگم ،نمیخواهم قضاوت کنم یا خود را بد دل ..! اما احساسات بعضی وقتا هم پیش تر از عقل به نتیجه می‌رسد !

احساسم است که میگوید همه چی بیشتر یه نمایش است این را از برقی که در نگاه خاله و خواهر زاده هست می شود فهمید !

-بابا کارای مامان انجام شده یا من برم؟!

-انجام شده بابا جان ..!

-میرم پرستار خبر کنم بیاد ..!

سردار با پرستار می آید و سرم از دست زن عمو می کشد و بعد از توصیه های همیشگی بیرون می رود .

شب عجیبی بود سر شب فوق العاده احساسیمان به بدترین شکل زمانی که بعد از شام زن عمو سردار را مجبور به رساندن خاله و دخترش کرد به پایان رسید .

دو ساعتی هست در اتاقم هستم روبروی آینه شانه به دست و به اتفاقات امشب فکر میکنم به لحظات ناب عاشقیمان که با تماس سوده خیلی زود سوخت شد.!

بعد رفتنشان ،سردار تماس گرفته و بابت امشب متاسف شد البته تاسفش برای ادامه دار نبودن آن لحظات زیبا بود و گفته بود از این شبها را زیاد خواهیم داشت و او جبران امشب را خواهد کرد..!

#پارت_۱۵۷

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

این روزها با وجود اینکه دلم بیشتر او را می خواهد و حد اقل انتظارم این بود وقت بیشتری کنارش بگذرانم اما نمی شد..!

تمام وقت درگیر افتتاح شعبه ی جدید و هماهنگی باقی شعبه ها بود..!

شرکت ماندگارها شرکت موفقی بود که با تلاش آقاجون و البته با جناقش از یک مغازه کوچک شروع شد و بعدها توانستند آن را توسعه بدهند و اوج گرفتنش هم بعد ملحق شدن بابا وعمو به شرکت بود.

که عملا اقاجون بازنشسته شد .و البته تلاش بابا بیشتر از همه بود البته به گفته ی خان جون و باقی چون فکر زدن شعبات مختلف و توسعه ی برون مرزی را وقتی تازه ازدواج کرده بود و به قول خانجون سر پر بادی داشت ،از اوبود..!

و این سال‌های آخر هم موفقیت چشمگیرس تلاش سردار و البته کمک فرخ بود .!

حالا او تمام تلاشش را میکند تا راه بابا را ادامه دهد ، شاید هم نزدیکی او با بابا بوده که باعث شده از او الگوبرداری کند !

حالا هم شرکت در موقعیت خوبی قرار دارد یک شرکت تحهیزات و کود کشاورزی موفق..!

آخر هفته هم قرار است همگی البته جوان ها برای افتتاح شعبه ی جدید به شیراز برویم ..!

از این دست مهمانی ها و جشن ها زیاد بوده اما این بار فرقش این است که همراهیش با او رنگ و بوی دیگر دارد!

این چند روز جز یه دیدار کوتاه او را ندیدم و فقط ساعتی تلفن میزند و ابراز دلتنگی میکند!

#پارت_۱۵۸

.....

یکی نیست به او بگویید حالا غر غر کردنت از سر دلتنگی چیست !؟. خب کمتر خودت را مشغول کن هم خود رفع دلتنگی کن هم به فکر این دل بینوای ما باش!

هر بار هم از دلتنگی بگویم جوابم را می دهد:

-حالا من سرم شلوغ تو هم نازت زیاد و دلبری تو ذاتت یه کاری کن بیام اونجا ور دلت لنگر بندازم ..!کارا هم بمونه به امان خدا..!

-نمی ارزه؟!

-می ارزه خیلی بیشتر..!

-اره خب دیدم چقدر ارزید شانس ما همون اولش با بیمارستان شروع شد الانم که شلوغی کارت تازه میخواستی جبران کنی بعدم که دانشگاه شروع میشه فکر کنم باید نامه نگاری کنیم..!

اگر چه با شوخی اما تیکه ام را گفته بودم و او خوب گرفته بود ..!

-چیدا عزیزم زندگی همینه بعضی وقتا یه چیزای دست من و تو نیست کنترلش .

گفتم که از این دو نفره ها اونقدر برات بسازم که حتی جا نشه تو کل دفترای خاطرات دنیا بنویسی..!فقط یخورده تحمل کن این روزهای شلوغ تموم شه !

اما شبش بود ! نیمه شب که آمده بود اگر چه در خواب و بیداری بودم اما آمده بود ..!

-کنار تخت زانو زده بود با پشت دستش صورتم را نوازش کرد:

-چقدرم از دلتنگیم خوابت نمیبره..

با چشمان بسته میخندم..!

-بوی عطرت قبلش بیدارم کرده..!

روی تخت می نشینم او هم بلند می‌شود و کنارم مینشیند با آرامش نگاهش صورتم را وجب میزند یهو سر سمت خم میکند و بوسه ای بر کنج لبم میزند ..!

-زندگی..

دستانم دور گردنش حلقه می‌شود و دستان اوکمرم را در بر می‌گیرد.!!

#پارت_۱۵۹

.....

*راوی

-کجایی سردار!؟

-چطور؟!دارم میام شرکت!

-برای شعبه ی جدید بارها رو باید هماهنگ کنیم .زنگ زدی هیمن !؟

-اره دیروز با شریکش صحبت کردم به خودشم زنگ زدم.!

-پس من با انبار مرکزی هماهنگ کنم تا بیایی؟!

-اره

-میبینمت!

تلفن را قطع میکند ،چراغ سبز می شود و به راهش ادامه می‌دهد .!

باز صدای مبایلش است این بار اما دلبرش است..!

-جانم خانم .. دیر به دیر احوال آقاتون و میپرسیا!؟

-فکر نمیکنی زوده الان؟!

-چی؟!

-همین خانم و اقا؟! حالا بزار اقاجونم شوما رو قبول کنن بعد آقایی کنید..!

بلند میخندد..!

-زبون بریز حالا وروجک ..!اقاجونتون از خداشون یه جذاب افتاده تور دخترش..!

-نه والا؟!

-والا!

-دخترش چی؟!

-اون که از هولش با سر رفته تو عسل..!

-پرو..!کجایی؟!

-میرم شرکت !

-بعدش..!

-میرم یه خانم خوشبخت و ببینم یه ماچم بدم بد دلش تنگ شده..!

-چه دست و دلباز..!

-اره ..اما کیه که قدر بدونه؟!

-مثلا چطور بدونه حاتم..!

باز بلند میخندد!

-مثلا یه روز بیاد خونم واسم خانمی کنه..!

-بلد نیست اخه طفلک!

-نه اتفاقا وقتی زبون داره این هوا حتما از پس اونم بر میاد..!

-سردار..؟!

-جونم؟!

برای افتتاح شعبه رفتنش چه تاریخیه؟!

-آخر هفته!

#پارت_۱۶۰

.....

_چطور؟!

-میخواستم با خاله تیارا هماهنگ کنم برای افتتاحیه با عمو بیان ،چون من دیگه نمیرسم برم پیششون نزدیک مهر!

-خب،البته من با هیمن صحبت کردم بهش گفتم تونست بیاد !می تونن با هم بیان..!

-وای راست میگیاا،اینجوری باشه خاله و عمو هم ممکن بیان !تومی میایی؟!

-فعلا شرکت کار دارم بعد اون..!

-میبینمت پس..!

-میبوسمت!

-منم!

-تو چی!؟

-اگه میخوای بشنوی !باشه!منم میبوسمت فرمانده ..!

میخندد ..

-قربونت برم ..!

زیر لب خدا نکنه ای می‌گوید !

-منتظرم !

وارد شرکت می شود مستقیم به سمت اتاق فرخ می رود..!

-اینا رو ببر و با فاکتورهای قبلی باید بایگانی شه ..!

-بله قربان..!

-چی شد هماهنگ کردی!؟

-اره،میخوای خودتم یه نگاه بندازی ؟!

-الان نه میرم پیش عمو!

-نیستن ..با بابا یه سر اومدن بعدم با هم رفتن !

-نگفتن کجا؟!

-فکر کنم برن خونه اقاجون..!

-باشه میرم اتاقم ..!

این روزها فکرش درگیر بود ،از طرفی کارای شعبه ی جدید و کارای دفتر مرکزی و هماهنگی ها به او فرصت نداده بود تا راجب به خود و چیدا با بزرگترها صحبتی بکند البته بیشتر هدفش صحبت با کیومرث بوده، عذاب وجدان داشت نگران بود میخواست هر چه سریعتر با او صحبت کند نمیخواست از اعتماد

عمویش سواستفاده کند البته که نکرده ،عشق آنها که ممنوع نبوده!

تا بعد ظهر کارش طول می کشد ،به قصد دیدن چیدا و البته صحبت ب کیومرث راهی خانه باغ می شود..!

#پارت_۱۶۱

.....

داخل باغ می شود .ماشین را پارک میکند و به سمت ساختمان می رود ،نرسیده است که چیدا با دو خود را به او میرساند و در آغوشش جای میگرد ، بوسه ای که به سرش میزند گویا عطشش را بیشتر میکند محکم

در آغوشش می‌گیرد و چند باره باز بوسه اش را تکرار میکند!

-خوبه فرمانده الان یکی میبینه !

-کی خونه اس؟!

-عمو و باقی ..!

-بریم تو !

آرام با هم به را می افتند دست دور شانه هایش انداخته..!

بی خبر از پشت پنجره و لبخند فهیمه!

وارد می شوند سلام می‌دهد و به سمت داریوش و کیومرث می رود و کنارش جای می‌گیرد ، چیدا هم به سمت آشپزخانه می رود تا از چای تازه دم خان جون برایش فنجانی بیاورد!

مشغول صحبت با کیومرث است که سینی جلویش گرفته می شود ،سر بالا می آورد نگاهش می کند ،دستش را پیش میبرد و فنجان را بر میدارد .

-خوردن دارهاا..!

چیدا لبخند می زند البته که همیشه در مواقع نادری که از این قسم کارا میکرد از جانب فرخ و سردار تیکه اش را دریافت میکرد برای آن است که نه کیومرث و نه داریوش و نه کامران متوجه ی منظورش نمی شوند البته که فهیمه متوجه شده است برای همین لبخندش عمیق تر می شود ..!

خیلی خوب است دیدن ثمره ی زندگیت را !تمام وجودش تمنای وصال دو عزیز کرده اش را دارد ،او فکر میکند آنها جفت مناسب و برازنده ای هستند اما از اتفاقات تلخ گذشته ترس دارد تا پیشنهاد بار دیگر از

سمت او باشد هر چه قرار است اتفاق بیوفتد امیدوار است اول با خواست و پیشنهاد آن دو باشد !

#پارت_۱۶۲

.....

خود را در اتفاقات پیش آمده در گذشته ی کیومرث که تا الان دامنگیرش است بی تقصیر نمیبیند!

بر میگردد نگاهش به فرند کوچکش است ،قلبش میسوزد که او کل جوانیش را به تنهایی و در سوگ عشقش گذراند !

از اینکه در این همه سال هیچ زنی نتوانسته جای تیام را برای او بگیرد و تمام این سالها خود را هم تنبیه کرده شاید که تیامش ببخشد بیشتر خود را سرزنش میکند !

اما افسوس که سودی ندارد !نه جوانی قابل برگشتن است و نه مرگ را چاره ای !

و چاره اش تنها تحمل است و تحمل!

آه می کشد مثل تمام این سالها ،او مادر است ،مادر دوست دارد هر آنچه دارد را فدای لحظه ای از خوشی فرزندش کند اما اونتوانست هیچ کاری برای غم و داغ کیومرث کند !

-فرخ میگفت کارها تقریبا تمام شده و آخر هفته عازم هستید!

-بله بابا تقریبا همه چی اکی شده فقط برای مصاحبه ی نهایی پرسنل و افتتاح میریم !البته که دلم می‌خواد

همه باشیم اگه براتون مقدور خانواده همه بریم بلاخره همه شرکای این شرکتن!

-درسته پسرم والا من که دلم می‌خواد اما ترجیحم اینه فعلا یه استراحتی بدم به خودم حالا باقی هر جور میدونید !

به بقیه نگاه میکند البته که کیومرث از هر فرصتی برای خلوت با خانه ی خاطراتش استفاده میکند بویژه در نبود چیدا!

#پارت_۱۶۳

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- من فکر میکنم این بار بهتره همه چی و خودت مدیریت کنی! بلاخره از هر شریک نماینده ای هم هست .بچه ها هر کدوم ذی نفع هستند. این می تونه یه تجربه ی دست جمعی و شروع همکاریتون باشه!

پس خودت هماهنگی کن حالا اگر از بزرگـتر ها هم کسی دوست داره می تونه کنارتون باشه!

-اقا جون درست میگه عمو منم این بار ترجیحم به موندن..!

کیومرث نفسی میگرد و رو به جمع :

-میدونی داداش من پسر ندارم اما خدا رو شکر میکنم که به تو و کتی دو تا خوبش و داده !

از اینکه سردار هست و این همه سال مثل یه بردار پشت چیدا بوده و همراهش بوده خیلی خوشحالم !خیالم

راحت الانم چیدا و مسئولیتی که قرار بزودی داشته باشه قطعا با وجود سردار نگرانی بابتش ندارم من به سردار اعتماد دارم !

این بارم نگرانش نیستم مثل همیشه می تونه با تو تجربه کسب کنه بزودی باید روی پاش وایسه قرار نیست که تو باشی کنارش باید بزرگ شه!

تنش یخ میزند دستانش مشت می شود لبهایش نیمه باز اما صدای از آن در نمی اید در همان ابتدای حرف کیومرث مانده!

چیدا مثل خواهرش است؟! هرگز هرگز نمی تواند او را با این چشم ببیند ! او را جور دیگری میخواهد!

یعنی کیومرث هیچ وقت به او به عنوان مردی که تا همیشه با عنوان دیگری کنار چیدا باشد حسابی نکرده یا انتظاری ندارد ؟!یعنی نمیخواهد دخترش برای او باشد؟!

یعنی او دارد از اعتماد عمو یش در این مدت سواستفاده میکرده! ؟اما واقعا این گونه بود!؟

نبوده قطعا نبوده.!

دیگر در فکر و ذهنش در آن جمع نیست !

گویی در وسط بازی زیبایی یک مرتبه رها شده و زمین خورده ! چطور می تواند به کیومرث بگوید چیدا را میخواهد یا اصلا نباید بگوید نمیداند می ترسد او را نا امید کند!!

#پارت_۱۶۴

.....

نگاهش بالا می آید روی چیدا می نشیند دخترکشم مثل او شوک شده ! در چشمانش نگرانی دیده می شود !

نمی تواند در آن لحظه نگرانی را از او دور کند ! او ی که همیشه مدیریت بحرانش زبان زد بود ! همیشه فقط با نگاه به دخترک اطمینان میداد تا خیالش راحت باشد اما آن لحظه خود نیز دچار سر درگمی شده بود!

کیومرث جوری او را آچمز کرده بود که صلاحش این بود در آن لحظه از آن فضا دور شود !

یهو از جا بلند می شود!

-کجا مادر بمون شام!

-نه باید برم خان جون یه قراری دارم یادم رفته بود بمونه یه وقت دیگه!

بدون نگاهی دیگر به دخترک از جمع خدا حافظی میکند ..!

از دست خودش عصبانیست! چیدا که مثل دختران دیگر دور اطرافش نبود ، اگر کیومرث میفهمید قبل از اجازه با او رابطه گرفته چه فکری خواهد کرد؟!

خود نیز همین الان هم شرمنده ی اوست .!

تنها چاره را فعلا کمی دوری از چیدا میبیند تا بتواند شرایط را برای اجازه گرفتن و در جریان قرار دادن بزرگترها محیا کند ! چون نمی تواند به دلبرکش نزدیک باشد و خودار باشد ..!

فعلا احتیاج دارد فکر و ذهنش را از چیدا دور کند ..!

لعنتی همین الانم دلتنگش است همین الانم هم آغوشی با او را میخواهد شاید چیدا دختر جوانی باشد و این شور و اشتیاقش هنوز انقدر قوی و عمیق نباشد اما او

مردی پخته اس که نمی تواند به این راحتی احساسات و همچنین نیاز هایش را سر کوب کند نمی تواند نزدیکش باشد و خود را از عشقش محروم کند در بد مخمصه ای گیر افتاده هیچ جوره نمی تواند خود را بخاطر صلاح هر طرفی قانع کند !

حتی فکر میکند نمی تواند در حق خود این بی انصافی را بکند و از دخترکش دوری کند اما الان چاره ای گویا ندارد !

#پارت_۱۶۵

.....

به سرعت و با حالی مشوش به سمت آپارتمانش می راند ، حس خوبی ندارد .

چه فکر میکرد و چه شد!

مثلا رفته بود تا صحبت کنه و رابطشان را علنی کنه ،اما کیومرث نگفته او را نا امید کرده بود!

مبایلش است که زنگ میخورد در این موقعیت حوصله ی حرف زدن با هیچ کسی را ندارد اما نام طلایی روی صفحه ی گوشی چشمک میزند !نمی تواند جواب ندهد !

-جانم چیدا؟!

-سردار؟!

-جونم ؟

-خوبی؟!

سکوت میکند اما نمیخواهد نگرانش کند!

-خوبم عزیزم!

-چرا یهو اونجوری رفتی پس؟!

-کار پیش اومد .

-چه کاری وقتی قرار بود پیشم بمونی؟!

مانده چه بگوید ..!

-پیش اومد دیگه ،حالا فردا میبینمت..!

-یعنی انقد مهم بود؟من از صبح منتظرت بودم!

حال درستی ندارد و دلبرش نخواسته ناز دارد .!

-الان اینجوری من و هوایی میکنی باید برگردماا!

-خب برگرد ..!

-فردا عزیزم ...فردا میبینمت ..میبوسمت!

نمی خواهد ادامه دهد ممکن است برگردد و همه چی را دباره تکرار کند باید فکری کند و این بار حساب شده پیش برود !

بعد از قطع کردن تنها دلش خانه را میخواهد و خلوت یا شاید لودگی فرخ را همراه با یک نوشیدنی سبک..!

#پارت_پارت۱۶۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*چیدا

دو روز از آن شب گذشته . هر بار با سردار تماس گرفتم احساس کردم یا حوصله نداره یا تلاش میکند زودتر قطع کند.

یا هر جور شده به قول معروف بپیچاند حتی فردای که قول دیدار مجدد داده بود نیامد !

از او بعید بود که قولی دهد و عمل نکند !

نگران شده بودم هر چه فکر میکنم اتفاقی بینمان نیوفتاده !

من فکر نمیکردم از یک جمله ی بابا تا این حد بهم بریزد اصلا امکان ندارد !

دو روز دیگر عازم شیرازیم ولی هنوز نگفته که برنامه ی رفتنمان چگونه اس !

تنها خوبیش خبری بود که خاله تیارا داده و گفته بود که همراه هیمن با آرمان می آید اما عمو نتوانست بیایید !

دلم میخواست هلما و عمه هم میامدن دلم برایشان تنگ شده ! ولی الان به همینم قانعم!

قرار است بهرخ تا یک ساعت دیگر بیایید تا با هم برای خرید برویم .به فرخ هم پیشنهاد دادیم همراهمان بیایید اما گفت کارای هماهنگی رفتن و این روزهای شرکت زیاد است!

حتی با اضافه کاری!

-کجایی .!؟

-دارم میام بابا!خب اون ماشین سرخ خوشگلت واسه چیه میومدی دیگه اسیر نشیم ..!

-حوصله شلوغی ندارم!

-بیخود بهونه نیار بگو هنوز رانندگیم افتضاح نمیتونم تو شلوغی!

-باشه بابا شوماخر..!

-آماده باش تا یه ربع دیگه اونجام ،دیگه معطل نشیم ..!من نمی‌دونم اومدن اونجا چه کاریه خوب مزن قرار میزاشتیم دیگه..!

- نه بهرخ دلم می‌خواد توی پاساژ بچرخم حوصله ام سر رفت !

-باشه اومدم..!

#پارت_۱۶۷

.....

درست یک ربع بعد بهرخ رسید !

-تاکسی بگیرم!؟

-بابا از راه رسیدم بزار یه چیکه آب بخورم !

-میریم بیرون خب یه چیزی میخوریم !حالا تو انگ تشنگیت و واسه من آوردی!؟

-والا تو رو دست یزد زدی! زنگ بزن تا بدهکارتم نشدیم!

گوشی را با مصیبت از کوله ام دراوردم تا تاکسی بگیرم..!

-تو رو خدا نگاش کن! خودش چهل کیلوئه ، کوله و گوشیش هم چهل کیلو..!

خب یخورده از این خنزر پنزرا کم کن چیه صداشون از زنگ گوشی بیشتر، فکر کن توی شرایط سخت بدزدنمون گوشی سایلنت کنی صدای اینا از بک کیلومتری لو میده که!

-شرایط سخت؟! مثل کجا دقیقا؟! چرا بدزدنمون ؟! چرا جناییش میکنی؟!

حالا تو چرا توی هر شرایطی خودت و میبندی به من ؟! من بدزدن مگه قرار تو رو هم بدزدن ؟!

-آره دیگه همراهتم!

-مثل همون همراه خواستگاری؟!

چشم‌هایش را میچرخواند و با دست خاک بر سری نثارم میکند !

در تاکسی نشسته ایم ، هوا نیمه ابریست و نشان می دهد پاییز در راه است!

به شیشه تکیه داده ام و بیرون را تماشا میکنم!

بهرخ همانطور سر در گوشی صدایم میزند!

-چیدا؟!

-ها؟!

-به سوده گفتم واسه مهمونی افتتاحیه با چیدا میریم خرید میخوایی بیا!

-خب؟!

-گفت همینم مونده با بچه ها برم خرید ..!

#پارت_۱۶۸

.....

-اولا تو چرا برنامه ی ما رو گزارش میدی
به اون جادوگر بعد یجوری میگه بچه حالا انگار چند سال بزرگ‌تر از تو که یک سال از منم سه سال حالا توهم مادر بزرگ ور داشته واسه ما!

-والا ما هر کاری کنیم اون یه حرفی از توش در میاره فقط خودش خوب و یاور همیشه مؤمنش..!

از لقبی که به النا داده خندم می‌گیرد!

-وقتی دیدی بوی سوختگی میاد بدون اونجای یکی سوخته ،پس راهت و ادامه بده چون مسیرت درسته!

-کجاش سوخته ؟!

-همونجا که میدونی!

-این حرفا رو کی بهت یاد داده بی تربیت؟

-داداشت!

-نندازگردن برادر من بی تربیتیت و . دیگه از سوختگیه باسن مردم نمیگه!

بیچاره خبر ندارد برادرش چه جانور بی حیاییست!

-آره یکی برادر تو حتما بیچاره اس!

وارد پاساژ می شویم ، چرخی در طبقه ی هم کف میزنیم آن وسطا هم مورد لطف متلک و پیشنهاد هموطنان همیشه در صحنه قرار میگیریم که البته نود

و نه درصد این من بیچاره را مورد لطف قرار می‌دهند !

-تو رو خدا نگاش کن جای بابات اون وقت یه ساعت داره نخ میده بهت! سوده حق داره نیاد باهات بیرون میترسه توی این یه مورد دیگه ازت عقب بمونه!

-چیکار کنیم خواهر خوشگلیه ی و هزار دردسر..!

با یک نگاه چندش ازم رو می‌گیرد!

-یخورده واسه خودت نوشابه باز کن تو رو خدا!

-والا خب دروغ میگم !؟

-نه والا این یکی راست میگی نون هممون آجر میشه باهات بیرون بیاییم ..!

-الان این پیری نون که ازت آجر شده!؟ بیا وردار واسه خودت..!

-حالا منظورم فقط به این نبود که خب اگه بخوام صادق باشم همیشه پیشنهاد های آس واسه توعه ..! شاید واسه همینه خواهران غریب چشم دیدنت رو ندارن!

-الله وکیلی چرا سر هر چی پای اون بیچاره ها رو وسط میکشی !؟

-منظورت از بیچاره ها کین؟! من اسم بردم ؟! مگه اینکه خودتم خارش داشته باشی!

-اونوقت بگو من و داداشم بی تربیت نیستیم ..!

#پارت_۱۶۹

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد کلی گشتن و امتحان کردن

لباسهایزمختلف بلاخره خرید را تمام می‌کنیم !

من که احساس میکنم کف پاهایم تاول زده البته خرید بهرخ طول کشید من هم از بین دو سه انتخاب بلاخره توانستم تصمیم نهایی را بگیرم حتی کفش وکیف هم خریدم !

آنقدر به جان بهرخ غر زدم تا نهایتا پیراهنی مشکی کوتاه براق خرید!

نمی دانم اوکه میخواست یک لباس ساده بردارد چرا آن همه مدل امتحان کرد!

ناگفته نماند او دختری زیبا و خوش قد و بالاس و آن پیراهن شاید ساده بنظر برسد اما همان طرح پارچه و

رنگ تضادی زیبا روی پوست روشن و موهای خرمایش داشت !

من که میدانم در این دو سال که دانشگاه رفته کم خاطر خواه نداشته حتی بعضی مواقع فکر میکنم کسی در زندگیش است .

اما چون خود نگفته منم نپرسیده ام شاید هنوز وقتش نرسیده مرا هم در جریان بگذارد اما از تلفن که مدام به او آویزان است مطمئنم!

من هم پیراهن حریر زیتونی رنگی که بالا تنه اش گیپور دارد و یک یقه سه سانتی چین ریز خورده و با نواری یک پرده تیره تر اما براق ،آن سه سانت جدا شده با آستین بلند که به همان شیوه ی یقه چین دارد و بند براق و روی کمرشم ،کمری برای با سبزی از همان رنگ بند آستین که بلندیش تا روی مچ پا با همان چین است و یک کفش طلایی بند دار برداشته ام !

فکر میکنم انتخاب خوبی باشد میخواهم کمی متفاوت تر از باقی دختران در جمع باشد چون تقریبا با سلیقه و انتخاب آنها آشنا هستم..!

#پارت_۱۷۰

.....

درست است که خرید آن هم دو خانم با هم خستگی دارد اما همراه بهرخ خوش هم گذراندیم ..!

آنقدر خندیدیم که من غافل شدم از اینکه الان شب است و سردار از دیشب تماسی نگرفته !

این را وقتی شام هم خوردیم و قصد برگشت داشتیم ،فرخ با بهرخ تماس گرفت و وقتی گفت دنبالمان می

آید متوجه شدم ! آن وقتی که از او راجب سردار پرسیدم..!

-خوش گذشت خانم ها؟!

-بله جای شما خالی!

-حقیقتا تمایلی برای همراهی یه خانم اونم خرید لباس شب ندارم عزیزم!

-خب خانم‌ها هم تمایلی ندارن همراهت باشن..!

-اینجا رو اشتباه میکنی طلایی،خانم‌ها جاهای بهتری دوست دارن همراهیم کنن!

با دست به پشت سر بهرخ آرام میکوبم !

-حالا هی بگو برادرم بی حیا نیست!

-خب انگار حالا چی گفته ؟! شایدم از خودت دیده یاد گرفته!

این بار ضربه ام محکم تر است!

-از من یاد گرفته؟!

-آی...باشه بابا بی حیاست نزن انقدر پس کله ی من د فرمش کردی به خدا !

-راست میگه دیگه نزن تو سر خواهر من ،بمونه رو دستم چه کنم؟!

-بفرما حالا هی طرفش و بگیر!

فرخ از سردار چه خبر ؟!

-والا دو روز به زمین و زمان گیر میده اصلا معلوم نیست چشه !

راست می‌گوید دقیقا دو سه روزی هست که گویا حال و حوصله ندارد !

-برنامه ی رفتن چی شد؟!

-تا آخر امشب خبر میدیم !

میایی خونه ی ما ؟!

-نه میرم خونه ،باید وسایلم و جمع و جور کنم!

-اوه دو روز دیگه مونده چیدا بیا دیگه!

-اااا..باشه پس بزار زنگ بزنم بابا!

#پارت_۱۷۱

.....

خانه ی عمه کتی از آن خانه هاست !

از آن خانه هاا که دلت همیشه دوست دارد کنجش بشینی چای داغ بنوشی از پنجره در پاییز یا زمستان شاهد ریزش آسمان باشی یا کنج آن نشیمن، که مورد علاقه ی عمو ست ، و روی میزش همیشه عینکش و

کتابی است ،کتاب های او را ورق بزنی ! من همیشه خانه ی عمه را دوست داشتم ! زندگی واقعی در آن جریان دارد !

گرم است و صمیمی..!

همراه عمه و فرخ و بهرخ مشغول صحبت هستیم و چای می نوشیم!

تلفنم زنگ میخورد از جیب شلوارم خارج میکنم !

فرمانده!

ابروهایم بالا می پرد ! چه عجب..!

نمی توانستم مثل همیشه کنار دیگران با او صحبت کنم ،چون رابطه ی ما دیگر مثل گذشته نیست که صحبتش باشد !

از جا بر می خیزم تا پاسخش را بدهم!

-کیه چیدا کجا؟!

من نمی دانم بهرخ چرا انقدر فضول کار من است ،حالا خوب است که خود سرش بند آن گوشیست همیشه!

-نمی شناسی از دوستام!

در دل میگویم :

-اره اصلانم نمیشناسی..!

-چه عجب !

-عزیزم..؟

- سردار..معلوم این دو سه روز کجایی؟ نه تلفن درستی نه دیدمت نه هیچی!

خوبی؟!

-تو رو میشنوم خوب خوبم!

-شنیدن کی بود مانند دیدن فرمانده!

بلند قهقهه می زند!

-یعنی الان میخوایی بگی دلت تنگ شده میخوای من و ببینی!

-نه واسه بهتر شدن سلامتیت میگم با شنیدنش خوب میشی ببین دیدنش چیه!

-اووف من که خیلی دلم می‌خواد ببینم اونم زیاد زیاد !

-بی تربیت منحرف!

-من که چیزی نگفتم صورت ماهت گفتم!

-صدای چیه انگار فضای باز؟! بیرونی؟!

-نه ..یعنی اره توی حیاطم خونه ی عمه کتی ،امروز با بهرخ خرید بودیم الانم اومدم خونه عمه امشب اینجام..!

قدری سکوت میکند..

-رفتی خرید بعد رفتی خونه عمه اونم شب بمونی بعد الان به من میگی یعنی من زنگ نمیزدم نمی گفتی؟!

-یعنی چی سردار؟! مگه عمه غریبه اس یا این چیزا گفتن داره؟!

-بحث غریب و آشنا نیست بحث این من دلم می‌خواد بدونم کجایی و با کی؟!

-درست حسابی جواب دادی یا زنگ زدی ؟!

الان من میدونم این دو سه روز تو کجا بودی ؟چیکار کردی؟!

-قیاس خوبی نیست چیدا من مثل هر روز سر کارم و سرم شلوغ بویژه بخاطر افتتاحیه جدید!فرق داره !

-هیچ فرقی نداره !قبلا هم کار بوده ،اما همیشه بودی اصلا چته تو ؟!

-هیچی ...به مهمونی برس من کار دارم فعلا!

تلفن در دستم می ماند حتی فرصت خدا حافظی نداد ! دلم می‌گیرد هیچ وقت با من اینگونه رفتار نکرده! فرخ راست می‌گوید !

#پارت_۱۷۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

فرودگاهیم، کارت پرواز گرفتیم و منتظریم !

دو شب گذشته آنقدر از برخورد عجیب

سردار به هم ریخته و گیج بودم که همه

ی ذوق سفرم برای شرکت در افتتاحیه و

مهمانی و بیشتر دیدن خاله و هیمن و

مهمتر از آن اولین سفرم من و

سردار ،البته اولین سفرمان نبود اولین

سفر بعد از شروع رابطه یمان!

خیلی برایم مهم بود همراهیش ، این ها اولینهایمان با رابطه ی جدید است و قطعا تا همیشه در ذهن ماندگار خواهد بود !

دو روز گذشته باز هم مثل هفته ی پیش نبود !

برایم جای سئوال داشت همه ی رابطه ها همینطور است یا فقط برای ما ؟!

انتظار چیز دیگری داشتم !

امیدوار بودم برای روز و تاریخ سفر خود تماس بگیرد اما فردای آن شب فرخ زنگ زد و گفت که امروز با هواپیما خواهیم رفت..!

باز هم ساعتی قبل از رفتن به فرود گاه منتظر ماندم تا دنبالم بیاید یا تماس بگیرد که خبری نشد..!

بعد از آن هم فرخ تماس گرفت و گفت که تا ساعتی دیگر او و بهرخ دنبال من خواهند آمد!

خان جون و بابا با هزار سفارش من را راهی کردن و مثلا دست فرخ سپردن اما من همه ی هوش و حواسم به چرای ذهنم بود ؟!

همان موقع بابا من را از افکارم خارج کرد:

-مراقب خودت باش ، به فرخ و سردار هم سپردم ! رسیدی زنگ بزن !

چشمی میگویم و فرخ چمدانم را از بابا می‌گیرد و در صندوق ماشین میگذارد!

پس او با بابا صحبت کرده اما به من زنگ نزده!؟
چرا؟!

فرخ که با کارت های پرواز آمد :
-خب کم کم بریم سالن انتظار .اگر شام نخوردید هم بگیرم !
-نه دیگه داداش هواپیما یه چیزی میخوریم!

ولی برایم جای تعجب داشت چرا منتظر سردار و باقی نماند!؟

#پارت_۱۷۳

.....

صدا یش میزنم. به سمتم بر میگردد و کیف لب تاپش را جا به جا میکند!

-فرخ؟!

-بله؟!

-منتظر سردار و سوده نمی مونیم؟!

-تو رو خدا دختر دایی ما رو ،همه رو آب ببره این و خواب!اونا که تا الان رسیدن !

بَنگـــ چیزی در سرم ضربه میزند گویی!

رسیده اند!؟

به کجا؟! اصلا کی رفته ان که رسیده اند ؟! بی خبر؟!

همین را میپرسم!

-رسیدن؟! کجا؟!

-نمیدونی؟! صبح زود حرکت کردن ،با اون رانندگی سردار یا رسیدن یا چیزی نمونده برسن! قبل روشن شدن هوا با زن دایی و سوده و خاله و دختر خاله اش رفتن!

دیگر چیزی نمیشنوم..!!

من را برای یک خرید و ماندن خانه ی عمه با چند قدم راه آنگونه باز خواست میکند آنوقت خود ..!؟

دیگر نه حرفی با فرخ میزنم نه بهرخ فکرم هنوز درگیر است!

درگیر رابطه ای که شروع نشده این همه تنش دارد !

یا شاید من نا بلدم یا بی تجربه و بلد نیستم اداره و مدیریت کنم ؟! من بلد نیستم اما او که بلد است..!

کنار پنجره نشسته ام بهرخ کنارم و بعد فرخ .!

بهرخ یهو می گوید :

-کاش همه با هم بودیم خوب بودا خوش میگذشت!

حوصله ندارم اگر نه که میگفتم:

-بله خوش میگذشت که از ب بسم الله اش تو و سوده و النا تیشه بده اره میگرفتید..!

این بار فرخ میگویید:

-اره خوب بود مخصوصا برای من ،حد اقل سردار بود اونوقت تحمل دو خانم غر غرو راحت تر بود ، اما انگار این مدتی که زن دایی فشارش بالا پایین شده گفته نمی تونه با پرواز بیاد دیگه باید با ماشین میرفت!

هیچ جوابی نه برای اول حرف فرخ دارم چون حوصله ای ندارم نه نظری برای بخش دوم صحبتش چون هنوز درگیر احساسی هستم که هر لحظه باعث می شود افکاری به ذهنم خطور کند !

@Vip Roman

اینکه اصلا او رابطه ی ما را پذیرفته یا من را مسخره کرده؟! یا با این کارش تلافی مثلا کرده یا اولویتش دیگران یا خیلی افکار سمی دیگر ..!

چشم میبندم شاید این ساعات تلخ زودتر سپری شود و خود را دلخوش به دیدن تیارا میکنم !

#پارت_۱۷۴

.....

تمام طول پرواز ساکت بودم جز دو سه باری که بهرخ سعی داشت سر صحبت را باز کند و وقتی دید من با بیحوصلگی پاسخ می دهم او هم آرام گرفت و چشم بست..!

چمدانها را تحویل میگیریم ! آرام به دنبال فرخ راهی می شویم..! فرخ جلو تر از من و بهرخ همراه چرخ دستی که چمدانهایمان را حمل میکرد ،حرکت میکند!

-همینجا بمونید باید ون بگیرم جا نمیشه چمدونها!

هوا بسیار عالی است کاش روز بود و زیبایی های شیراز را از همین ابتدا میدیدم ..!

بلاخره راهی هتل می شویم ، به محض نشستن در تاکسی موبایل فرخ زنگ میخورد !

-جانم سردار!؟

-بله الان رسیدیم!تاکسی گرفتم داریم میاییم هتل !شما راحت رسیدید !؟

-

-باشه میبینمت!

-سردار بود ؟!

بهرخ میپرسد!

-اره گفت تا الان منتظر بوده پرواز ما بشینه!

-کی رسیدن!؟

-تقریبا غروبی رسیدن یه پنج شیش ساعتی هست ..!

-وای من خسته ام برسیم فقط بخوابم !

-چیدا گشنه نیستی؟!

-نه..منم خسته ام و دلم می‌خواد زود بخوابم ..!

به هتل میرسیم ،فضای زیبایی دارد هم ورودی و هم داخل آن اما الان انقدر ذهنم درگیر است و خود

رنجیده ام که اصلا به اطراف توجهی ندارم فقط دلم تنهایی میخواهد !

آنقدر از او دلخور شده ام که ترجیح میدم فعلا با او رو در رو نشوم !

فرخ که اه وناله ی ما از سر خستگی را میبیند سریع کارت اتاق‌ها را تحویل می‌گیرد من و بهرخ در یک اتاق هستیم خیلی زود به کمک مهماندار به سمت اتاق راهنمایی می شویم خوب است که سردار تلفن فرخ را جواب نداد و قبل از دیدارشان ما راهی اتاقمان شدیم !..

به محض رسیدن بهرخ با همان لباس خود را روی تختش پرت میکند اما من ترجیحم این است ابتدا دوشی بگیرم !

#پارت_۱۷۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••

بعد از دوش کوتاهی احساس سبکی میکردم !فکر کنم اکنون راحتر در رختخواب می‌توانم باشم حداقل از نظر جسمی..!

دوش را میبندم و حوله ی تنپوش یاسی ام را تن میزنم و موهایم را در حوله میپیچم !

بخار آینه را با دست پس میزنم پوست صورتم ملتهب شده و گونه هایم طبق معمول قرمزتر!

از حمام خارج می شوم کیف دستی ام را بر میدارم هنوز تلفنم را روشن نکردهام میخواهم پیامی به خاله بدهم تا از ساعت دقیق رسیدنشان بپرسم !

به محض روشن شدن خیل پیام های که برای تماس های از دست رفته ام هستند را میبینم شش پیام بابا و خان جون، دو پیام خاله تیارا و دوازده پیام سردار..!

اوه..ابروهایم را بالا میدهم و ریشخندی میزنم !

-پس بلاخره اقا فرصت کرده یا صلاح دیدی زنگ بزنی!

-عافیت ..

به پشت سرم میچرخم:

-ممنون..تو نمیخوای دوش بگیری. ؟!

-نه فردا همینکه لباس دراوردم هنر کردم..!خوابم میاد ..شب بخیر..!

-شب بخیر ..چند دقیقه دیگه خاموش میکنم لامپ و..!

آرام بلند می شوم لباس میپوشم، ولی موهایم همچنان در حوله پیچیده است .که پیامی روی گوشی ام می رسد!

-خوشگل من بیداره؟!

فقط به صفحه نگاه میکنم ..نمی دانم چه عکس العملی باید نشان دهم !

او هر وقت بخواهد آسمان اخلاق و رفتارش صاف و آبی و هر وقت باز خود صلاح بداند ابری و طوفانی ..!

اما منم بلدم ..!

-من تو رو به غلط کردن نندازم که چیدا نیستم ..!این خط این نشون !

باز آن روی بدجنسم بیدار می شود..!

به قول فرخ خدا نکنه جهد کنی پوز کسی و خاکی کنی که اگه بخواهی تا دینش در نیاد ول کن نیستی!

پیامش را باز میکنم سین میخورد گوشی را سایلنت میکنم و آرام میخوابم !

#پارت_۱۷۶

.....

*راوی

تلفن در دستش و نگاه او به صفحه اش..! پیامش خوانده شده و تیک های آبی خوشرنگ خو شحالش می کنند و خبر بیدار بودنش را میرسانند .

اما هر چه منتظر می ماند پاسخی نمیگیرد ..!شماره اش را ضربه میزند !چند بوق پیاپی اما بازم جوابی نمی دهد.گوشی را روی تخت پرت می کند !

-قهری خوشگلم ؟! خوب حق داری ! گردن من از مو هم باریک‌تر فقط جواب بده خودم نازت و می‌خرم !

دستی به ته ریشش میکشد ،بلند می شود رو به پنجره می رود پرده دو لایه ی ضخیم را کنار میزند ، شهر روشن اما ساکت ..!

بر میگردد گوشی را بر میدارد و از اتاق خارج می شود .

تا دم اتاق مشترک چیدا و بهرخ می رود ،اما دباره بر میگردد سوار آسانسور می شود لابی ساکت است اما چند نفری روی مبل ها هر کدام در گوشه ای نشسته اند!

کنار پنجره می نشیند اینبار دباره تایپ میکند!

کمی در صفحات مجازی چرخی میزند اما بازم پیامی میفرستد:

-دلم میشکنه هاااا! دختر خوبی باش جواب بده ..!همراه یه استیکر غمگین ارسال میکند..!

این پیام حتی خوانده نمی شود!

این روزها و با این فاصله ای که بینشان افتاده بی حوصله شده هم شرایط کاری و هم نگرانی از بابت کیومرث همه و هم باعث شده تا از دخترکش فاصله بگیرد !
وقتی روز گذشته مادرش مجبورش کرده بلیط را کنسل کنند و با ماشین بیایند همه ی برنامه هایش بهم ریخته بود !

مثلا میخواست چیدا را همراهی کند و این چند ساعت را در عوض نبودن این روزهایش ،باشد اما باز هم برنامه اش خراب شد !
روی اینکه به او زنگ بزند را هم نداشت ضمن اینکه از اصرار های الهام عصبی شده بود کل راه را

سکوت کرده جز در موارد ضروری ، به قول معروف با یک مَن عسل هم خورده نمی شد!

الهام و باقی هم جیکشان در نیامده بود !

حالا هم به دخترکش حق میداد دلخور و رنجیده باشد !

#پارت_۱۷۷

.....

نخوابیدی؟!

به عقب بر میگردد ،فرخ دست در جیب بالای سرش ایستاده در حال گفتن جمله اش میز را دور میزند و روبرویش می نشیند پا روی پا می اندازد و دستانش را از دو طرف روی پشتی کاناپه رها میکند!

-نه..!انگار آدم وقتی بیشتر خسته اس کمتر می تونه بخوابه..!

-هووم..!

نمی گوید که افکارش اجازه ی خواب نمی دهند اگر نه که سوزش چشمانش و گرفتگی عضلات پاهایش به سبب چندین ساعت رانندگی التماس به خواب دارند!

-چته؟!

-کی؟!من؟!

-آره الان جز من و تو کسی اینجاست

!؟

میگم تو یه مرگیت هست جون فرخ این اواخر نه حوصله داری نه عصاب !البته تو که هیچ وقت نداشتی اما معلومِ نیستی پیش ما! این چند هفته هم که آخر هفته هات تعطیل بوده !سامی گفته خبری ازت نیست..!

-ث

-سامی گه زیادی خورده یجوری میگی انگار هولم یا کنترل کش شلوارم دستم نیست..!

مگه ندیدی چه خبر بوده!

-هر خبری باشه تخت تو خالی نبوده بناب ببینم اصل داستان کجاست ؟! غریبه شدیم؟!

-خبری نیست تو هم سرت و از خشتک من درار ..بزار قیافه ات همین امشب خوشگل بمونه ..!

-د مرتیکه همه رو خر کنی من و که نمی تونی تو کی سرت انقدر بند گوشی بوده اخه!؟

-فرخ پاشه برو بیخوابی زده به سرت ..!

-نچ بگو ..!

-بگم!؟

-آره

-دردم اینه دوست دارم دکور ادمای فضول بیارم پایین ..!

-من که آخرش میفهمم اما تو هم همینجا بشین تو خاطراتش غرق شو بی لیاقتی دیگه.!

چنان نگاهی به فرخ میکند که نمیفهمد چطور فرار را بر قرار ترجیح دهد!

فرخ راست میگویید رفیق و یار و غار است !اما برای این موضوع اول باید با عمویش حرف بزند قبل از آنکه دهن به دهن شود .بعد فرصت دارد با فرخ از عشقی که آمده صحبت کند!

#پارت_۱۷۸

.....

تمام چند ساعت تا صبح را هم نتوانسته بود ،با وجود خستگی بخوابد !

تمام دقایق را به انتظار نشسته تا صبح شود و بتواند آن سرکش زیبا رویش را ببیند ..!

-آخ اگه دستم بهت برسه !

دم دمای صبح چشمانش گرم می‌شود تازه خوابش برده که ضربه ای به در نواخته می شود ..!

-لعنتی اگه گذاشتن یک ساعت بخوابیم ..!

تی شرت را تن می زند و چنگی بین موهایش می کشد در را باز میکند !

الناست که در نهایت آراستگی و زیبایی دم در است!

-صبح بخیر سردار جان !

-صبح بخیر ..چیزی شده!؟

-نه اول صبحی چی بشه!؟خاله گفت همه با هم بریم صبحانه ..!

دندان روی هم میفشارد ، کمی چشمانش را می مالد تا به عصابش مسلط شود !

-به مامان بگو تا آماده شم طول میکشه. شما برید پایین من میام بعد..!

النا بادش گویی زده شد و بی میل چشمی می‌گوید !

در را که می بندد نفسش را رها میکند !

-خدایا صبر بده !

راهی حمام می شود دوشی می‌گیرد و با نهایت وسواس لباس تن میزند !

کت جین همرا تی شرت سفیدش و شلوار جین ،موبایل و کیفش را بر میدارد از اتاقش خارج می شود تا به بقیه ملحق شود که هیمن از اتاقش نیز بیرون میزند !!

-سلام سردار جان مشتاق دیدار!

-سلام صبح بخیر ..همچنین خوبی هیمن جان؟!همراه تیارا خانم هستید ؟!

-بله اما فکر کنم هنوز خوابن!

-کی رسیدید ؟!

از نیمه شب گذشته بود تقریبا دو نیم ،سه دیگه مزاحم نشدیم تا صبح ببینیمتون!

-اختیار دارید بریم صبحانه ؟!

-البته!

#پارت_۱۷۹

.....

همراه هیمن پایین می رود !

خانواده اش همگی روی یک میز نشسته اند اما او برای اینکه هیمن تنها نباشد کنارش روی میز کناری صندلی بیرون میکشد و تعارف میکند تا هیمن هم بنشیند !فرخ به آنها ملحق می شود !

مرداها مشغول صحبت و خوردن صبحانه هستند !همان موقع چیدا همراه خاله و پسر خاله اش و همینطور بهرخ به آنها نزدیک می شودند !

چیدا از همان فاصله با دیدن هیمن ذوق زده می شود به سویش میدود..!

-هیمن ..! با یکدیگر دست می‌دهند و در آغوش هیمن می رود!

-عزیزم خوبی؟! دلم برات تنگ شده بود بی معرفت شدی ! قرار بود بعد کنکور بیایی که!

-نشد دیگه واسه همینه با تیارا هماهنگ شدیم اینجا ..!

تمام حواسش به چیداس که چطور صمیمانه با هیمن گپ میزند و در آغوشش رفته و اصلا به او حتی توجه ای هم نکرده ! دستش مشت می شود اگر دیگران نبودند که می دانست چطور گوشش را بپیچاند که جز آغوش او در آغوشی دیگر نخزد !

دست هیمن هنوز روی شانه ی چیداست و با هم مشغولند. آن طرفتر تیارا هم مشغول احوال پرسی!

سفیدی چشمانش به خون نشسته ! سرفه ای میکند تا بلکه آنها به خود بیایند !

بلاخره همگی دور هم صبحانه میخورند اما او تمام مدت حرکات چیدا را زیر نظر گرفته !اینکه دخترک حتی در آن شلوغی سلامش نداده و نگاهش نکرده !

اما بیشتر از صمیمیت او و هیمن خود خوری میکند !

-سردار برنامه چیه؟!

- بعد ظهر که افتتاحیه شروع میشه بعد اون شب هم مهمونی شام توی باغ هستش ، الان تا بعد ظهر کم کم زمان هست آماده باشید من قبلش یه سر میرم شعبه تا همچی چک کنم و مصاحبه رو انجام بدم !

-پس منم میام !

-خوب یکی دو ساعت دیگه آماده باش!

تمام مدت با فرخ حرف میزد اما یک چشمش هم به چیدا زود که گویی اصلا برای او وجود نداشته !

-باشه

#پارت_۱۸۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تمام مدت را گوش به زنگ بود تا چیدا برگردد حتی برای صرف ناهار هم نرفته بود هر چه الهام اصرار کرده بود!

سر و صدا که در راه و پیچید سریع از اتاقش بیرون رفت !

چیدا همراه خاله و بهرخ و آرمان سر حال و خندان مشغول بود همینکه خواست وارد اتاق شود صدایش می کند :

-چیدا ؟!

بر میگردد و کیفش را با دو دست جلوی دو پا آویزان نگه میدارد !

-بله

-باهات کار دارم بیا اتاقم !

-اگه مهم نیست خسته ام بعد باید برای شب آماده شم !

-مهمه ..!

دیگر منتظر نمی ماند تا بهانه ای بیاورد وارد اتاقش می‌شود و در را میبندد!

خوب است که اتاق همه در همان راهرو رزرو شده بود !

حالا این چیداست که در راه مانده و چشم به در اتاق او دوخته!انگار که چاره ای ندارد بلاخره که باید با او رو در رو شود !

به طرف اتاق سردار می رود در میزند در باز می شود و با تاخیر وارد می شود !

اما آنطرف الهام است که میبیند و شاهد گفتگوی آنها بود !

همین که وارد می شود سردار است که او را به دیوار میچسباند دست کنار سرش می گذاری و با نگاهی دلتنگ ،که قدری خشم چاشنیش شده به او نگاه میکند . وجب به وجب صورتش را این چند روز خیلی تلاش کرده بود تا زیاد نزدیکش نشود اما دیگر تحملش تمام شده بود !

چشم میبندد کمی سرش را نزدیک میبرد بینی اش به گوش او می رسد ! بر میگردد دستانش را پشت سرش قفل میکند و نفسش را بیرون می‌دهد تا بتواند خود را کنترل کند نباید مقابل این سرکش وا دهد!

-کو سلامت..؟!

-جا موند پیش خداحافظی تو !

هم عصبانیست هم از زبان درازیش خنده اش میگرد سعی میکند نخندد..!البته به او حق میداد در این مورد!

-چرا جواب تلفن و پیامم و نمیدی!؟

-تلفن منم این مدت کم بیجواب نمود .!!

این بار دست روی سینه قفل میکند تا او را نچلاند !

-چرا بیرون میری اجازه نمیگیری؟!

-نسبتت؟!شوهرمی ؟بابامی؟!نامزدمی؟!

-دوست پسرتم..!

-عع!؟جدی؟!اونوقت دوست پسرمی که بیخبر دختر خاله ات ورداشتی زدی به سفری که قبلش قولش و به من دادی؟!

#پارت_۱۸۲

.....

عصبی میغرد !

-یعنی چی؟! من و چی فرض کردی؟! مگه من هولم چنتا چنتا چیدا؟!

هنوز اونقدر کثیف نشدم ! چی دیدی ازم!؟

نمی تواند حرفش را هضم کند سنگین است برای او !
این همه سال کم نبود تا او را بشناسد !

- بعد اینا با هم فرق داره من نخواستم پیش اومد !
من نمیفهمم مشکلت با دختر خاله ی من چیه!؟ اون وقتشم من تو رو سپردم دست فرخ! مامان نمی تونست پرواز کنه!حالش بد بود چیدا درک کن این موضوع رو!

دخترک کوتاه بیا نبود !مرغش یک پا دارد!

-اینا رو هم می تونستی قبل اومدن بگی !نه اینکه من حتی بعد بهرخ بفهمم ،اون موقع درک میکردم اما الان متاسفم کاری ازم ساخته نیست!!

چانه ی دخترک را می‌گیرد میغرد:

-ساخته اس..! تو هم کم خوش نگذروندی با اون پسر فامیلتون!

-مودب باش اون چیه ! ؟اسم داره ،هیمن!

حسادت میکند نباید با مرد دیگری صمیمی باشد نمی تواند قبول کند!

-حق نداری بری بغل کسی چیدا هیچ مردی هر کی می‌خواد باشه این و جدی میگم کوتاه نمیام !

الان که با من توی رابطه ای باید سر یه موضوعاتی با هم به توافق برسیم !

خم می شود تا او را ببوسد اما چیدا صورتش را میچرخاند!

مبهوت می ماند او را پس زده !؟بخاطر یک مرد دیگر؟!

رهایش میکند عقب می رود ..!

-می تونی بری اتاقت !

دخترک مات می ماند ! تصور می کرد آمده تا نازش کشیده شود و دلجویی شود!

اما چه شد؟! گویا بدهکار هم شد بازجویی که بماند !

#پارت_۱۸۳

🌸پارت هدیه

••••••••••••••••••••••••••••••••••

سعی میکند خود را جمع و جور کند !

محکم سر جایش باقی می ماند !

-کار واجبت این بود !؟ من نخواستم بیام که

الان بخوایی بیرونم کنی! هیچ نمیفهمم

دلیل رفتارت و اونیکه باید شاکی باشه

منم ! اما انگار عادت داری همیشه محق باشی !

کار مهمش این نبود ! معلوم بود که نبود !

دلتنگش بود ! دوست داشت لحظاتی در

آغوشش بفشاردش ،ببوسدش و رفع

دلتنگی کند یا نه اصلا همان نگاه کردنم برایش فعلا کافی بود !

چانه ی دخترک که میلرزد ،دل او هم

میلرزد خود را لعنت میکند ! چطور نتوانسته او را برنجاند !؟

حتی فکر نمیکرد که این موضوع و آمدن

آنقدر او را اذیت کند یا دلش را برجاند!

تمام تلاشش را کرده بود تا این چند روز به

هر نحوی شده مدیریت کند تا به محض

برگشتن رابطه ی بینشان را علنی کند !

اما گویا حساب کتابش درست نبود فکر

رنجش دلبرکش را تا این حد نکرده بود !

-ببین چیدا من باید..

حرفش تمام نشده دخترک به ضرب در را باز میکند و به سرعت خارج می شود ..!

بازم تیرش به سنگ خورد مثلا میخواست. رفع سو تفاهم کند !اما بدتر شد .!

چند دقیقه ای از رفتن چیدا گذشته !

روی تخت دراز کشیده خیره ی سقف است..!

باید هر جور شده امشب از دلش در بیاورد ، و از او دلجویی کند !

#پارت_۱۸۴

.....

تا حدودی صحبتهایشان را شنیده بود اما نمی توانست بیشتر بماند !

سریع به طرف اتاق مشترک خود و الهه بر میگردد ! باید کاری بکند این همه از تهران تا شیراز اخلاق و

رفتار سردار و قبل از آن به زور راضی کردنش برای همراهیشان و آمدن با ماشین را تحمل نکرده بود تا خیلی راحت همچی بین او و چیدا به این زودی گل و بلبل شود !

به النا قول داده بود که کمکش کند اصلا او دلش میخواست تنها عروسش ،تنها خواهر زاده اش باشد !

سریع به النا پیام می‌دهد که می خواهد او را تنها در کافی شاپ هتل قبل از رفتن ببیند !

باید با او هم صحبت میکرد ،باید قدمهایش را محتاط تر و با دقت بر می داشت ،نباید اجازه میداد دلخوری چیدا به این زودی ختم به خیر شود !

النا گوشی را پایین می آورد ،لباس مرتبی تن میزند و می خواهد از اتاق خارج شود!

-کجا میری ؟ نمی خوایی کم کم آماده شی ؟!

-چرا الان بر میگردم یه سر برم پیش مامان اینا جواب سوده را می دهد و

سریع به سمت در به راه می افتد !وارد آسانسور می شود ،نمی داند چه شده که خاله اش خواسته خیلی زود و قبل رفتن او را ببیند..!

الهام را میبیند که با آرامش قهوه اش را می نوشد! حتی منتظر نماد و سفارش را داده حالا هم مشغول نوشیدن است!

-سلام خاله!

-بشین عزیزم!

-با من کاری داشتید!؟

-فنجان را روی میز بر میگرداند ، پا روی پا می انداز و به صندلی تکیه می‌دهد!

-تا کجا حاضری واسه چیزی که میخوای پیش بری؟!

-بستگی داره چی باشه !؟

-چیزی که خوب معلوم از چشمات چقدر حریص بدست آوردنشی! مثلا سردار برای تو باشه!

تکانی میخورد !

سر پایین می اندازد با انگشتان دستان ظریفش بازی می کند از خاله اش کمی خجالت میکشد!

-برام با ارزش خاله خیلی...

-پس حواست به دور اطرافت باشه! سعی کن از امشب نزدیکش بشی خیلی بیشتر از قبل باش!منم جای که لازم شرایط و فراهم میکنم!

سری تکان می‌دهد لبخند ی میزند و باز فنجان را بر میدارد !

#پارت_۱۸۵

.....

چیزی تا شب نماده بعد از افتتاحیه فرخ از همان جا راهی باغ می شود تا قبل ورود مهمانها آن جا باشد !

حالا همه در اتاق‌هایشان مشغول آماده شدن هستن .!

بعد از آن بحثشان تماس می‌گیرد اگرچه صدای دخترک نشان از دلخوری و ناراحتی میداد اما جدی و البته با دلجویی گفته بود که مادر و باقی را با تاکسی میفرست و او منتظرش بماند! اگر چه دخترک گفته بود با خاله اش همراه می شود اما او اصرار کرده بود !.

در اتاق را برای خارج شدن باز میکند تا به دنبال دخترک برود !اما الهام روبرویش است ..!

قدمی عقب می رود سرتا پای پسرش را نظاره میکند و لذت میبرد به خود می‌بالد به او که در این سن

نماینده ی همه ی خانواده اس !عشق او به سردار فراتر از تصور است !

-چشم بد ازت دور باشه شیر مردم ،ماشالا نور چشمم..!

سردار با لبخند صورتش را قاب میکند و بوسه بر پیشانی مادر مینشاند !

-من با سوده تماس گرفتم گفتم دیر میشه شما با تاکسی برید چرا موندید هنوز.!

-چند بار تلاش کردن اما تاکسی نبود ،دیگه خودت اومدی..!

حالا میخواست برای مادرش توضیح دهد همراه دارد اما تعداد زیاد است جا نمیشوند! ناچار باید تا باغ تحمل کنند!

-باشه پس برم دنبال چیدا ..

حرفش تمام نشد که الهام جوابش را می‌دهد!

-دیدم با خاله اش رفتن حتما دیر کردی اونم رفته بریم پسرم بد ما دیر برسیم !

اینبار دیگر باورش نمی‌شود دخترک تا این حد بخواهد لجبازی کند ! گویا باید روشش را در برخورد با او تصحیح کند ،هنوز رفتارش بچگانه اس باید بزرگ شود !

انقدر عصبیست که دیگر حرفی نمیزند محکم در را میکوبد و رو به الهام می‌گوید:

-سریع پایین باشید منتظرم..!

#پارت_۱۸۶

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*چیدا

با وجود ناراحتی این چند روز اما نتوانستم در نه گفتن اصرار کنم ! خود نیز دلتنگش بودم ،دلم میخواست حالا که کارش کمتر شده ، بیشتر با او وقت بگذرانم !

گویی شروع این رابطه همه چی را عوض کرده من بی تجربه هستم اما خب بعضی چیزها نیازی به تجربه ندارد ! اما همه چی خیلی سریع پیش رفت ! حتی فکر هم نمیکردم روزی با او به اینجا برسم !

وارد رابطه ی عاطفی بشوم و شروعش با این همه تنش باشد.

من شروع آرام و عاشقانه تری را انتظار داشتم!

عصر که تماس گرفت هر چند سر سنگین بودم اما صدایش را که شنیدم ،شبیه آب روی آتش بود!

او قول همراهی امشب را به من داد هر چند این را به عنوان یک طرف این رابطه هم انتظار داشتم ! و از این بابت که با تمام پیش آمد های این اواخر باز هم سعی میکند الویت باشم نتوانست قدری از دلخوریم را رفع کند !

هر چه هیمن و خاله اصرار کردن گفتم که با سردار خواهم آمد! و آنها ساعتی هست که رفته اند!

حدود دو ساعتی هست که منتظرم ! دیگر ماندن در اتاق و تنهایی خسته ام کرده ! بالا پوش بلند روی لباسم را می پوشم..!

موهایم را حالت دار کرده ام و باز نگه داشتم فقط هد گره ای سبز طرح داری روی موهایم بسته ام ..!

شال را روی موهایم می اندازم و کیفم را بر میدارم به قصد اتاق او، از اتاق خود خارج می شوم!

#پارت_۱۸۷

.....

حالا پشت در هستم نفس عمیقی میگیرم هم دلم خلوت با او حتی برای دقایقی میخواهد هم عکس العمل او از ظاهرم برایم هیجان انگیز است اگر چه جز ریملی

جزئی به مژه هایم و رژ سرخابی آرایشی دیگر ندارم !

در میزنم اما خبری نیست! همانطور که به دنبال تلفن در کیفم میگردم به سوی آسانسور میرم تا در لابی منتظر باشم دیگر برای تنهایی و خلوتم زمانی نمانده ! او که قطعا بخاطر افتتاحیه آماده است پس موقع آمدنش می توانم او را ببینم و زمان را از دست ندهیم ..!

آسانسور باز می شود به طرف مبل های کنار شیشه ی ورودی می نشینم تا اگر آمد ، اورا ببینم ..!

همینکه می نشیم سر میچرخانم ،او را در اتومبیلش میبینم که النا کنارش نشسته و زن عمو و الهه خانم و سوده در حال سوار شدن روی صندلی عقب هستن !

من متحیرم نمی توانم تکان بخورم !دستم همچنان در کیف مانده و دهانم نیمه باز است ! سوار می‌شوند و جلوی چشمانم پا روی گاز میفشارد و از آنجا دور می شود !

آنقدر بدون پلک زدن به جای او و ماشینش نگاه می کنم تا چشمانم می سوزد و تند تند پلک می زنم !

مرا رها کرد و رفت ؟! مثل آمدنش به این سفر!؟اصلا چرا اسرار کرد همراهم باشد چرا ...؟!

این سفر قطعا آنقدر به یاد ماندنی خواهد بود که تا ابد لحظه به لحظه اش در ذهنم ثبت خواهد شد..!

شاید بیشتر از نیم ساعت همچنان آنجا نشسته ام چشمانم پر است تلاش میکنم اشکم گونه هایم را خیس نکند ! بغض گلویم را میفشارد حتی توصیف حالم برای خودمم سخته !

با صدای گوشی تن بیچاره ام را که در همان حال خشکش زده تکان می دهم !

خاله تیاراست .!

-چیدا کجایی؟!

-دارم میام خاله!

-مگه نگفتی با سردار میایی؟! الان که اینجان تو کجایی؟!

نمی دانم به او چه بگویم !؟

-همین اطرافم خودم و مرتب کنم الان میام !

حتی نمیدانم کدام اطراف را میگویم اصلا نمیدانم آن باغ جای برای مرتب کردن دارد یا نه..!

-تیارا؟!

صدای هیمن است که مرا از پرسش های خاله نجات می‌دهد تا او مشغول صحبت با هیمن است خود را جمع و جور میکنم تا سریعتر بروم قبل از تماس مجدد خاله!

#پارت_۱۸۸

.....

@Vip Roman

خدا را شکر میکردم آدرس باغ را داشتم ! نمی دانم اگر آدرس را نداشتم از چه کسی باید میگرفتم..!؟

لباسم را مرتب میکنم وار د باغ می شوم کاملا مشخص است زیبایی چشم نوازی دارد این را می توان با همین نور پردازی های زیبا ی ورودی دید !که دو طرف آن را گل های رنگارنگ. و درختان نارج پوشانده اند عمارتی که در فضای وسیع چمن کاری در انتهای مسیر دیده می شود ! با وجود تا ریکی ،با همین نور می توان فهمید باغ زیبایی است!

اما افسوس که حال من در بدترین شرایط است و نمی توانم از این همه جاذبه و زیبایی لذت ببرم !

حالا علاوه بر ناراحتی ،استرس هم بر من غالب شده..!

یکی از خدمه مرا به انتهای مسیر در نزدیکی عمارت راهنمایی میکند ، اغلب مهمانها در فضای باز حضور دارن !

سعی میکنم قبل از ورودی مانتو را از تنم خارج کنم امیدوارم قرمزی چشمانم کمتر شده باشد ..! سر پایین از بین جمعیت میگذرم!می توانم سنگینی نگاه ها را حس کنم ،به محض بالا آوردن سر چشم در چشم ،زن عمو و سوده می شوم ! او لبخندی میزند ،به نشانه ی سلام سر تکانم می دهم میخواهم عبور کنم که صدای سوده مرا متوقف میکند!

-کجا بودی چیدا ؟سر شام رسیدی !

-همین دور و ورا بودم !ندیدمتون..!

با تمام شدن جمله ام باز نگاهم قفل نگاه زن عمو می‌شود ، احساس میکند جور خاصی مرا نگاه میکند !

با اجازه ای میگویم و به اطراف نگاهی می اندازم تا خاله را بیابم !او را کنار بهرخ و آرمان میبینم اما هیمن حضور ندارد ! جالب است !گویی بهرخ هم ،

همنشینی با خاله را به زن عمو و خانواده اش ترجیح می دهد !

#پارت_۱۸۹

.....

سلامی میکنم وکنار خاله مینشینم!

نگاهم میکند ،تکه سیب پوست گرفته را سمتم میگرد !

-میل ندارم خاله!

یک جوری نگاهم میکند که کم مانده بگویم همین الان یک جعبه پوست بگیر همه را میخورم!

از دستش میگیرم !

-ممنون!

-چرا دیر اومدی؟!

-گفتم که همینـــ...

-اون و که به بقیه گفتی !اصلش و بگو !

نگاهش میکنم ،او را نمی شود گول زد !

-برگشتنی باید باهات حرف بزنم فرصت نشد باید یه چیزای رو بهت بگم!

-الان بگو!

نگاهی به بهرخ میکنم ..کوتاه می آید سرش را به سمت جمعیت میچرخاند و تکه بعدی سیب را گاز میزند !

متوجه شده که نمیخواهم در جمع حرفی بزنم!

-هیمن کجاست؟!

-اوناها..

به طرفی که اشاره میکند سر میچرخانم ،هیمن کنار دو مرد و یک خانم در حال گفت و گو است!

سردار و فرخ را هم بلاخره میبینم که روی میزی کنار چند آقا هستن !

-من یه سر برم پیش زندایی و سوده!

بهرخ می‌گوید سر تکان میدهم و او بلند می شود !

تیارا هنوز متفکر به روبرو خیره اس!

با حرفی که میزند ،همان تکه سیب در گلویم میپرد و به سرفه می افتم!

-با پسر عموت نیومدی درسته ؟!

بر میگردد بین دو کتفم ضربه میزند !

-چه خبره ؟فقط سئوال پرسیدم !

حالا بگو دلیل دیر اومدنت و نیومدنت با خانواده ی عموت چی بود چطور تنها اومدی!؟

با نگاهی التماسی خیره اش می شود نمی دانم از کجا شروع کنم !

-داستانش مفصله !

همین موقع برای شام مهمانها را دعوت می‌کنند و من باز نجات پیدا میکنم الان و در این شرایط نمی توانستم همه چی را به او بگویم الانی که در این شلوغی هم احساس تنهایی میکنم و هنوز در پی چرای هستم که رهایم کرده به راحتی !

#پارت_۱۹۰

.....

دو ردیف میز به زیبایی چیده شده بود !

شمعدانهای پایه بلند و یکی در میان جام های گل !غذاهای رنگا رنگ در یک طرف باغ زیر ریسه

های نورانی ،و نسیمی ملایم که بوی گلها رو هر چند لحظه یک بار با خود ارمغان آورده صورتت را نوازش میکرد و رقص. رومیزیها !چقدر زیبا !

اما افسوس از دل پژمرده ی من !

مهمانها همگی سر میزها قرار دارن و ماندگار ها در راس یکی از میزها !

کنار تیارا و هیمن هستم ،نگاهم به راست میچرخد ،سردار در راس ،مادرش سمت راست و فرخ چپ الهه کنار فرخ است و النا کنار الهام !

نمی دانم آن وسط کدامشان چه گفته که همگی آرام میخندن فقط نگاه می کنم !

بعد صرف شام ، موزیک ملایمی پخش می شود حال چندان مناسبی ندارم ،اما با دستمال مشغول خشک کردن دستانم هستم که صحنه ی روبرو شبیه بنزین روی آتش است !

گر میگیرم!

وقتی النا در آغوش او آرام میرقصد !

امشب حتی نزدیکم نشده !حتی سلام نداده من باور نمیکنم که این مای دو ماه پیشی هستیم !

این منم چیدا و او فرمانده !

منی که از سر و کولش بالا میرفتم و او مرا در بازوانش میفشرد !

اشک روی گونه ام میرقصد و لبخند روی لبم چه عجیب!

نفس عمیقی میگیرم !

#پارت_۱۹۱

.....

احتیاج دارم این رابطه را یک دور از اول ورق بزنم ،تا ببینم کجا را غلط رفته ام ؟!یا اشتباهاتم را ببینم !کجای کار ایراد داشت؟!که اولین سفرمان در این رابطه بطور وحشتناکی رقم خورد !

اگر از چیدای یکی دو ماه پیش این رفتار و احساس را میپرسیدید قطعا از خنده جان داده بودم که مگر می شود سردار من این همه بی وفا باشد..!

هیمن سراغم می آید اصرار به رقص دارد . اما من دل و دماغی برایم نماده فقط رفتن میخواهم !

-هیمن جان من یخورده نا خوشم یه تاکسی میگی لطفا خبر کنن بر گردم هتل؟!

سریع کنارم می نشیند ،آرام دستانم را می‌گیرد نگرانی در چهره اش مشهود است.تیارا هم نزدیک می شود!

-چی شده؟!

-یخ زده!فشارت افتاده چیدا؟خوبی؟! بریم بیمارستان یا بگم برات یه چیزی بیارن!

چقدر مهربان است هیمن اما الان باید کَس دیگری این نگرانی را داشته باشد !

-نه فقط خسته ام !

-هیمن منم بر میگردم چیدا تنها نباشه تو می تونی باقی مهمونی و باشی !

-نه ! میریم با هم !

دیگر نمی دانم چطور از بقیه خدا حافظی کردن اما او هنوز مشغول رقص است !

سوده اما با لبخند نگاهشان میکند وقتی من برای خدا حافظی به آنها نزدیک می شوم می‌گوید:

-وای مامان چقدر به هم میان نه ؟!

-اره عزیزم خدا از چشم بد دورشون کنه خودم فدای جفتشون !الهه هم لبخند میزند ..جان من هم از تن خارج می شود !

تنها وفادار این لحظه پاهایم است که مرا دور می‌کنند از آن صحنه!

#پارت_۱۹۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

بهرخ ما را همراهی نکرد .گفت میخواهد تا آخر مهمانی بماند و با فرخ بر میگردد !

صندلی عقب نشسته ام و به بیرون خیره هستم ..! آهی میکشم و نگاهم را بر میگردانم ،هیمن از آینه نگاهم میکند !لبخند میزند :

-خوبی؟!

-خوبم هیمن جان!

-اگر خوب نیستی یا فشارت پایین هیمن ببرت بیمارستان تا بیرونیم..!

-نه خاله خوبم ..نگران نباش!

به هتل که رسیدیم من برای تعویض بباس راهی اتاق مان میشوم !

جلوی آینه نظاره گر خود هستم !با چه ذوقی این لباس را خریدم ! چشمانم پرم خالی می شود ! دردی تازه روی قلبم احساس میکنم ! من با این دردها بیگانه هستم !

نمی دانم از پسش بر می آیم یا نه !

خاله لیوان چای را دستم می‌دهد نگاهش به گوشی است و لیوان چایش در دست دیگرش و البته لبخندی چهره ی زیبایش را مزین کرده !

من میدانم باز عمو منصور از آن حرفهای زیبای عاشقانه ی ویژه خود برایش پیامک کرده است!

تلفن را بر میگرداندو جرعه ای چای می نوشد !

-خب میخواستی بگی!

-من و سردار مدتی با هم تو رابطه ایم!

لیوان چای را از لبش جدا میکند ،دباره نزدیک میکند !

-البته خیلی وقت نیست هنوز کسی نمی دونه میخواستم اون موقع بگم بهت اما گفتم رو در رو بهتر ه!

همه چیز را با خاله در میان میگذارم و او بدون اینکه حرفم را قطع کند تا انتها گوش می‌دهد !

بلند می شود کنارم روی تخت می نشیند!

-عاشقش شدی؟!

-من نمی دونم عشق چیه !تجربه ندارم اولین بار یه مرد جوری دیگه دوست دارم!

اما وقتی زنی کنارش حالم بد میشه ،صداش و میشنوم نفسم تنگ میشه قلبم تند میزنه قبلا اینجور نبوده من نمی دونم تیارا !نمی دونم!

اما الان و این مدت با این اتفاقات کمی میترسم !می ترسم از پسش بر نیام!

#پارت_۱۹۳

.....

-مثل امشب که نتونستی و میدون خالی کردی؟! مثل امشب که بزور میتونستی ببینی با دختر خاله اش میرقصه؟!

بجای سکوت و لجبازی چرا دلیل کارش و نپرسیدی!؟

-وقتی از النا میگم بهش بر میخوره میگه حساسیتم بی خود اون براش مثل سوده اس!

-دروغ نمیگه !..اما اون دختری که من دیدم توی همون رقصم محو عموزاده ات بود قشنگ معلوم بی حس نیست البته نه حس خواهر و برادری !جوری دیگه ! میدونیدکه چی میگم..!

من خوب می دانم منظور او را من نگاههای النا را دیدم شاید برای سردار آنگونه نباشد اما امشب و با

حرفهای زن عمو و سوده مطمئنن آنها پیش تر به آن فکر کرده اند!

-دیدی که مادرش بدش نمیاد!

-میخوای به چی برسی خاله!؟

-اینکه زن عموت خیالای واسه شازدش داره!

چیدا ماندگارها خوبن اما مراقب دلت باش! توی اینجور چیزا آدم از کسی که انتظار نداره ضربه میخوره !چشمات و باز کن !

-منظورت چیه؟!چیزی دیدی؟چیزی میدونی؟!

-نه !فقط میخوام بگم سعی کن ازش بخوایی این روزا رو برات توضیح بده !حتما دلیلی داره!

رها کردنم و رفتنم آن هم دو بار طی یک هفته ! چرا دیگران بتوانند برای او نسخه بپیچانند اما من باید بد قولی هایش را درک کنم ! خب او چرا درک نکند !

-چرا من توضیح بخوام فکر میکنم قبلش وظیفه ی اون برای کاراش توضیح بخواد ..!

-من نمیخوام دخالت کنم !فقط چیزی که میخوام بگم با فکر جلو برو اجازه نده بقیه بیوفتن وسط رابطه تون !بهتر با بابات هم صحبت کنید البته اگر صلاح میدونید فکر میکنم بهتر باشه!کیومرث به شما اعتماد کرده!

قدری ساکت می‌شود و من زمزمه ی نامفهومی می شنوم اما آن روز متوجه ی منظورش نشدم که گفت:کاش خودشم از اعتماد...

#پارت_۱۹۴

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از خاله خواستم تا با آنها به اهواز برم و آن یک هفته مانده تا مهر کنار او باشم ! شدیدا نیاز داشتم کنار تیارا باشم !

از او خواستم تا دم رفتن به کسی چیزی نگوید چون ممکن است سردار مانع رفتنم شود ! اما من دلم میخواست قدری دور بمانم ،و بتوانم خوب فکر کنم و تصمیم بگیرم بعد از حرکت می‌توانم از فرخ بخواهم بلیط را کنسل کند !

همان شب با بابا در میان میگذارم ..!

آخر شب به اتاق می روم و چمدانم را میبندم از بهرخ هم میخواهم فعلا به کسی چیزی نگویید اگرچه می دانم زن عمو بخاطر بی خبر رفتنم حرف حدیث زیادی خواهد داشت اما من پیه هر چیزی را بتن مالیدم ،فکر میکنم لازم است !

-خاک تو سرت یه بار نشد مثل آدم بیایم یه جا ادات نیاد!

محکم به بازوش میزنم .

-کی من رفیق نیم راه بودم !اما میدونی دانشگاه شروع میشه دیگه نمی تونم پیش تیارا باشم حالا حالاها !عمو منصورم قربونش برم تحمل دوریش و نداره!

-والا خدا شانس بده !

.....

*راوی

آنقدر از کارهای مادرش این چند روز عاصی شده که خود را برای آوردنشان به این سفر لعنت می کرد !

اگر از همان اول پیشنهاد داریوش را رد میکرد شاید انقدر خود و دلبرش از هم دلخور نمی شدند! چه فکر میکرد و چه شد !

دوست داشت در شهر عشاق بهترین خاطره هایشان را رقم بزنند و مدتی با او تنها باشد فرصت خوبی بود اما افسوس که از دست رفت البته هنوز هم دیر نیست !

شب که متوجه شد، چیدا همراه خاله اش برگشته هتل باز عصبی شد !از این همه لجبازیش!اما به خود قول داد فردا همه را راهی کند و وقتی با او تنها شد حسابش را با او تسویه کند!

آخر شب تیارا و هیمن برای خداحافظی آمده بودند و گفته بودن قبل از روشن شدن هوا راهی می شوند!

اما وقتی صبح شخصا در اتاق رفته تا خود آن افسونگر را برای صبحانه همراهی کند از چیزی که دید و شنید مبهوت ماند!

##پارت_۱۹۵

.....

با گذشت این چند روز و اتفاقات اگر چه احوال چندان خوشی نداشتم ،اما کنار خاله تیارا شرایط فرق می کند ، حقیقتا بحث و گفت گو با او یکی از کارها ی است که همیشه دوست داشتم ..!

بحث های ورزشی و سیاسی و کل کلش با هیمن هم جالب بود ! آن وسطا هم گه گاهی تشری به من و آرمان مظلومم میزد !

هیمن اتومبیل را نگه می دارد و من کش و قوسی به بدن خشک شده ام میدهم و تلاش میکنم دهانم را هر چه سریعتر ببندم ،چشمانم در اثر کشش بسته و اشکی

از گوشه ی چشمم میغلتد . چشم که باز میکنم تیارا رو به رویم است ..!

-خسته نباشی دلاور ..!

-وا خاله خب خسته ام ..!

-کوه کندی ..همش که خواب بودی!

-بدنم خشک شده خب!

-دیگه شرمنده دفعه ی بعد حواسم هست برای دوردونه ماندگارها ماساژور سیار همراهم باشه!

تیارا همین است. با او خسته نمیشوی ،در هیچ شرایطی هم ترحم ندارد ،مراعات میکند اما سعی نمیکند ضعیف بارت بیاورد ،فقط ماندم با این اخلاقش آرمان مظلومم چرا انقدر آرام است البته که به عمو رفته !

میخواهم چمدانم را بر دارم که هیمن پیش دستی میکند!

-بمونه من میارم!

پشت سر تیارا وارد حیاط میشوم و بعد در ورودی ساختمان باز می شود صدای عمو منصور را می شنوم!

-سلطان بانو نیستی خونه سوت و کور بیا بغلم ببینم...

تیارا سریع سرفه ای میکند !من هم تلاش میکنم نخندم..!

-منصور جان مهمان داریم !کنار می رود و من از پشت سرش ،حالا در تیر راس نگاه عمو هستم..!

-البته که ایشون صاحب خونه ان ..!

خوش اومدید چیدا جان دخترم!

دستانش را باز و مرا جور ی در آغوش می‌گیرد که فقط بتواندبا دست ضربه ای آرام به پشتم بزند!

-سلام عمو جون احوال شما!؟

-با دیدنت کوک کوک شد ..ب ب چه خانمی..!

به مهربانی ذاتیش لبخند ی میزنم از آن آدم های نیک روز گار است!!#پارت_۱۹۶

.....

عمو منصور از آمدنمان اطلاع داشت !

-تا دست و صورتتون رو آبی بزنید من براتون چای بریزم بعدم میز و بچینم غذا هم آماده اس..!

-ممنونم منصور جان من که اول دوش ..!

-منم..

-پس اول چایتون و بخورید هر وقت گرسنه بودید میز و بچینیم !کاش هیمن می موند تیارا جان !

-گفتم عزیزم ..گفت خسته اس ترجیحش خونه اش و خواب ..!

در اتاق مهمان هستم آنقدر خسته بودم که فقط به احترام عمو سر میز حاضر شدم !البته که ذهنم بیشتر از جسمم خسته بود ..!

-خیلی بی معرفت شدی فرمانده!چرا؟! من همین الانم دلم برات تنگ شده ..!

خدای من ...! من با خودم هم راجب او حرف بزنم چانه ام میلرزد و چشمانم می سوزد !حتی تلفنم نزده ..!

بلاخره که الان میداند من برای رفتن به تهران همراهیشان نمیکنم !

-چرا انقدر عوض شدی!؟

صدای تلفنم است..!

مثل فنر از روی تخت میپرم!

بابا...

-جانم بابا!؟

-خوبی خوشگلم!؟

-خوبم!

-راحت. رسیدی؟! چیزی کم و کسر نداری..!

-ممنونم..

کمی با بابا حرف میزنم و بعد قطع میکنم..!

اگر به تماس بود که تا الان گرفته بود ،انتظارم دیگر چه بود ؟!

عمو گفته بود چند ساعتی استراحت کنیم ، تا شب مرا برای گشت شبانه بیرون ببرد..!

اهواز است و شب هایش ..!خود نیز دلتنگ شهر مادریم بودم من عاشق شبهایش هستم ..!

#پارت_۱۹۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

- راوی

شب مهمانی با ذوق از افتتاحیه برگشته بود که با دخترکش به مهمانی شب برود دوست داشت اولین مهمانی بعد از شروع رابطه ی جدید با او همراه باشد !و بعد از آن برای آخر شب کلی برنامه داشت !

اما وقتی الهام گفته بود او همراه هیمن و خاله اش رفته ،چیزی تا بلند شدن دود از گوشهایش نماده بود به واقع حرارت را در سرش حس میکرد !نمیدانست از ناراحتیست یا عصبانیت ..!

اینکه چیدا اینگونه او را نادیده گرفته ..!

البته این عصبانیتش زمانی به اوج رسید که باز بدون خبر مهمانی را ترک کرده بود و او دلیل این کارها را نمی دانست اوی که باید ناراحت باشد خود بود که قول رفتن با هم را گرفته بود اما چیدا بد قولی کرده بود !

حال خوشی نداشت و این ناخوشی زمانی به اوج می رسد که الهام در مقابل همه او را مجبور به همراهی النا در رقص کرده ، و او ناچار قبول کرده بود..!

او حتی نفهمیده بود موزیک چه بوده و حتی یک کلمه از صحبتهای النا را نشنیده بود فقط وقتی دلبرش وارد شده بود ..تمام عصبانیتش گویی دود شده و به هوا رفته !

آنقدر محو زیبایی او در آن لباس شده بود که تا کمر النا را رها کرد ،دستان چیدا را در دستان هیمن دید !

خشم چنان بر او غلبه کرد که با حرص کمر النا را در چنگ فشرد آنقدر که اصلا متوجه نبود پوست کمر او را کنده!

به او اخطار داده بود گفته بود از لمسش توسط مردان دیگر خوشش نمی آید !

زمانی به خود می آید که صدای جیغ خفه ی النا را می شنود ..!

#پارت_۱۹۸

.....

اگر میزبان اصلی نبود ،همان موقع به دنبال دخترک ،مهمانی را ترک می کرد !

اما همان وقت چند نفر از شعبه دارها و نمایندگی ها او را به صحبت گرفته و امکان رفتن را عملا به صفر رساندن !

اصلا متوجه ی صحبت آن چند مرد نبود !

با چشم تمام باغ را پی آن آهوی تیز پا می گردد!

متوجه ی نگاه بعضی از مهمان ها روی دخترکش بود ! تمام مدت خود خوری کرده بود که چرا دست او را نگرفته و کنار خو د ننشانده ؟!

دوست نداشت نگاههای خریدانه ی مردان دیگر را !

اگر چه حق داشتن با آن لباس زیتونی و هد بندش بین همه مهمان ها میدرخشید !

دیر وقت رسیده بود ،زمان برگشت هم کلمه ای با کسی حرفی نزده بود دلش فقط چیدا را میخواست و گوشش تمنای شنیدن آن صدای دلنشینش!!

به هتل که می رسد مستقیم به اتاقش می رود اما احظاتی بعد صدای در اتاقش را می شنود !

هیجان زده پرده را رها می کند !

ممکن است او باشد !؟

به ضرب در را باز میکند اما کسی که پشت در است ،هیمن بود!

-سردار جان اومدم خدا حافظی قبل روشن شدن هوا راهیم ،دیگه گفتم اون موقع مزاحم نشیم !بازم تبریک میگم !

دست او را میفشارد !

-چه عجله ای ، بودید حالا !؟

-بودن و که دوست دارم اما میدونی باید خودم بالای سر کار باشم !

-ممنونم که اومدی!

-ممنون از تو و دعوتت سردار جان!

خودش هم نمی دانست چرا از رفتن زود هنگامشان خوشحال است !

بد جنسی بود اگر اعتراف میکرد:

-بهتر !حالا اون چموش تو دستم..!

و میخندد!!

#پارت_۱۹۹

.....

اول صبح سر حال ،آماده می شود ! لباسهایش را تن میزند و عطر را اسپری میکند !

-خوشگلم از امروز دربست خدمت شمام..!

از اتاق خارج می شود و مقصد ، اتاق دلبرش است ،تا هم برای صرف صبحانه همراهیش کند ،هم برای گشت شهری هم رفع دلتنگی..!

در را می زند ،بهرخ با سر و شکل بهم ریخته در را باز میکند !

-صبح بخیر!آماده نیستید؟!

-صبح بخیر!واسه چی آماده باشم؟!

-چیدا!؟اونم خواب هنوز؟!

-خواب؟! چیدا الان از شیرازم خارج شده گمونم !!

-چی؟!

-رفت..!با خاله اش!

باور نمیکرد این یکی را دیگر هیچ جوره!

بدون حرف دیگری بهرخ را پشت سر میگذارد و وارد آسانسور می شود !

هنگام خروج از آسانسور سر بالا می آورد ،النا روبرویش است!

-صبح بخیر..!خاله گفت بیام دنبالت ،واسه صبحانه!

-من بچه نیستم بیدار باش داشته باشم برای صرف صبحانه !

ابرو های النا بالا می پرد لحظه ای هم از برخورد و عصبانیتش می ترسد هم تعجب می کند !

بدون صبحانه و همراهی خانواده از هتل خارج می شود !

کمی در خیابان‌ها می چرخد !

سفرشان از لحاظ کاری هر چه عالی پیش رفته بود ،برای شروع دو نفره هایشان افتضاح بود !

نمی توانست این شرایط را دیگر تحمل کند ،سر در گم شده که چطور او نتوانسته

مدیریت کند، و شرایط بینشان در بدترین حالت ممکن بود .

تلفن را بر میدارد شماره طلایی را لمس میکند ! اما سریعا پشیمان می شود !

#پارت_۲۰۰

.....

سریعا به سمت هتل می راند ،تصمیمش را گرفته ،باید به تهران بر گردد!

ماشین را پارک می کند وارد لابی می شود و قهوه ای سفارش می‌دهد !همان موقع تلفن فرخ را می گیرد..!

بعد از چند بوق بلاخره با صدای گرفته جواب می‌دهد..!

-بر خروس بی محل لعنت ..!

-تو خوابم از لودگی دیت بر ندار خب!؟

-مردک زنگ زدی بیدارمون کردی ،طلبم داری!؟

-ببین چی میگم !من کار پیش اومده باید بر گردم تهران..!

فرخ گویی با حرف او خواب از سرش میپرد،سریعا در جایش می نشیند!

-چی؟! بر گردی؟!چه اومدنی چه رفتنی ؟!

-باید برم فرخ ! واسه مامان اینا بلیط اکی کن من تا یک ساعت دیگه بر میگردم..!

-من و با این همه خانم تنها بزاری کجا بری؟!

-فرخ کارم واجب !

قطع می کند !

الهام که از رفتن یهویی او شکه می شود اصرار میکند!

-عزیزم تازه خلوت شدی بمون یخورده با خاله و بچه ها بچرخیم حیف به این زودی !این همه راه بیاییم و بر گردیم!

-مامان جان شما جایی نمیایی !من تنها بر میگردم شما چند روز بمونید با هواپیما بر گردید!

-خب پس با هم بریم!

-نه! ..هم من عجله دارم بین راه نمیتونم خسته می شید ،هم نمیتونم منتظر شم تا دخترا بر گردن و آماده شن !

الهام اما درد او را میداند ! بهم ریختگی اش را میبیند ،او آشفته و بی قرار است!

موهایش را که در آسیاب سفید نکرده!

سری تکان می‌دهد ناچار فعلا کوتاه می آید !

-مراقب باش و با احتیاط رانندگی کن !

-چشم!

او را در آغوش می‌گیرد و میبوسد !

-خدا به همرات!

#پارت_۲۰۱

.....

تمام راه اگر چه خسته شده بود اما جز چند بار برای بنزین و شستن دست و صورت توقف نکرده بود و حالا در خانه ی آقاجون است !

تصمیمش را گرفته!

وارد می شود !با صدای ماشین فهیمه روی ایوان می ایستاد ..!منتظر تا او برسد !

از پله بالا می رود و دست دور شانه های خان جون می اندازد !

-دردت بجونم !کارت تموم شد ؟! باقی؟!

-خدا نکنه خان جون! من تنها اومدم با شما و اقا جون کار دارم هست؟!

-بله ..بیا تو تا دست و صورتت و آب بزنی منم برات چای بیارم خستگیت در بره مادر !شام هم آماده اس!

با حرف خان‌جون تازه متوجه می شود امروز جز چند فنجان قهوه چیزی نخورده !

با حوله از سرویس خارج می شود ! حتی خانه نرفته و لباس عوض نکرده !

-بیا بشین مادر!

روبروی خان جون و آقاجون می نشید ،خم می شود و لیوان چایش را بر میدارد ،همانطور داغ به لبانش نزدیک میکند ،بوی هل کویی معجزه میکند او را آرام میکند و کمی از استرس گفتن موضوع کم!

شهامت را باز می یابد!

-عمو نیست؟!

-نه

-راستش میخواستم اول با عمو صحبت کنم اما نشد کار افتتاحیه پیش اومد ،بعد گفتم به بابا بگم !

اما بعد فکر کردم شما از همه بزرگترید اول شما موضوع رو به عنوان بزرگ‌تر هممون با عمو در میون بزارید!

داریوش جا به جا می شود !

-کدوم موضوع بابا جان!؟

-حقیقتش من می خواستم راجب خودم و چیدا باهاتون حرف بزنم !یعنی اجازه بگیرم ..خب من تصمیم دارم ازدواج کنم !

صدای از پشت سرش می آید!

-خودت چرا نگی !؟غریبه نیستیم اجازه بخوایی!

هول شده از جا بر می خیزد!

-سلام عمو..!

-سلام..بشین!

#پارت_۲۰۲

.....

سر جایش می نشیند ..!
فهیمه دباره به آشپزخانه بر میگردد تا برای کیومرث هم فنجانی چای بیاورد ..!

-خب می شنوم!
-عمو من قبل سفر یعنی خیلی قبل از اون میخواستم ازتون اجازه بگیرم !
اما نشد دیگه کارای شعبه ی جدید و شلوغی باعث تاخیرش شد!
الان اگه اجازه بدید ...

-اجازه!؟ غریبه نیستی سردار!چیدا بچه بوده که دستت سپردم کی بهتر تو !؟کی مطمئن تر؟!

اما باید خوب حواست و جمع کنی! این فرق داره!

شتاب زده نباشه از روی هیجان یا شاید وابستگی !این دوستداشتن فرق داره!

مطمئن شو!

-متوجه ی حرفتون هستم عمو..! علاقه ی من به چیدا وابستگی نیست یا از جنس دوستداشتن بچگیش من اون و به عنوان کسی که شریک زندگیم باشه و باقی عمر همراهم میخوام !

من دوستش دارم عمو !این و مطمئنم!

فهیمه از آشپزخانه خارج می شود مقابل کیومرث سینی را می‌گیرد بخور مادر!

-ممنون خان جون!

-به پسرمون سخت نگیر !

-چشم ..!شما خودت صاحب اختیار هر دوشون بچه های خودمونن فقط همونطور که برای شایا انتخاب و جواب با چیدا بود حالا هم با خودش حرف بزن مثبت باشه حرفی نیست !

#پارت_۲۰۳

.....

*چیدا

این دو سه روز را با خاله و عمو و آرمان به گشت و گذار سپری کرده ام ! یکی دو بار هم عمه مهین و هلیا و هیمن همراهمان بودن !

حالم بهتر است گویی از یک فضای بسته و آزار دهنده رها شدم !

اما قلبم مدام بهانه ی او را می‌گیرد!

خب دلتنگش هستم من به او عادت داشتم و الان این عادت جنسش هم فرق کرده تمام وجودم تمنایی آن بی معرفت را دارد که حتی تماسی نگرفته !

یکی دو باری قصد کردم من پیش قدم شوم و زنگ بزنم ،اما منصرف شدم حقیقتش از برخوردش ترس داشتم !

می ترسیدم عصبی باشد و جوابش باعث دل آزاری بیشتری شود .

پس به این نتیجه رسیدم قدری به هم در این دوری زمان دهم !

امروز با تیارا و عمو به شمال خوزستان آمدیم به جای که زمین های اجدادی مادریم است!

روی قسمتی از اراضی که وصل به جاده است و در نزدیکی روستای با فاصله نه چندان دور از آن اراضی ،ایستاده ایم!

-چیدا این زمین ها رو ببین ،برای ماست ! زمینهای بابا بزرگته!تیام علاقه ی خاصی به این زمین ها داشت ! براش قد یه گنج حتی بیشتر ارزش داشت !نه بخاطر بحث مالیش !نه ..بخاطر اینکه این زمین ها نسل به نسل به ما رسیده سمت راستشم برای عمه مهین !

تیام جونش رو برای این زمینا میداد دوست داشت همیشه سر سبز و زیر کشت باشن !که خدا رو شکر تا الان بودن !

#پارت_۲۰۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

یه مدتی دست بابات بودن و اون میداد اجاره به کشاورزا سهم تو و مامانت و ! اما الان چند ساليه از دور نظارت داره روی سهم تو و من یا خودم انجام میدم یا اجاره..!

-اینجا چی کشت میشه خاله!؟

-بستگی به فصل داره :ماش،صیفی جات،برنج،حتی گیلاس و پسته!

البته یکی از مرغوب ترین ماشها برای اینجاس!

برایم خیلی جالب شده بود !

اینجا هوا خنک تر و سر سبز تر بود !

تیارا در آن روستا چرخی زد و حتی یکی دو نفر از آنها خیلی به ما اصرار داشتن برای ماندن ! تیارا میگفت از اقوام خیلی دور پدر بزرگم هستند !

اما بلاخره غروب راهی اهواز شدیم !

وقتی به خانه رسیدیم آن قدر خسته بودم که جانی برای بیشتر بیدار ماندن نداشتم حتی شام!

دوشی گرفتم و سریع خود را در آغوش آن تخت خنک ، رها کردم!

هر چه تیارا اصرار کرد که موهایم را کامل خشک کنم اما جانی نداشتم میگفت سرما میخورم..!

زیر پتو رفتم تا باد به سرم نخورد !

که ضربه ای به باسنم زده شد و به دنبالش پتو از رویم کشیده شد!

تیارا سشوار بدست بالای سرم بود!

-پاشو ببینم ، مریض میشی میوفتی سفرت زهر میشه!

دستش موهایم را زیر رو میکرد و باد سشوار که به پوستم میخورد دلم بیشتر خواب میخواست!

-خاله بسه خوابم میاد خشک شده!

-تموم شد!

هنوز ممنونم از دهانم خارج نشده که سرم به بالش رسید !

#پارت_۲۰۵

.....

با تنی سنگین ، خسته از خواب بیدار شدم ..!

دست و پاهایم رقمی نداشت ،گویی خستگیم دو چندان شده بود !

من نمی دانم ما در خواب چه می‌کنیم که موقع بیدار شدن بیشتر خسته هستیم..!

به سختی دل از تخت میکنم..!

موهایم آشفته است اما در حال حاظر گرسنگی زورش بیشتر است ، که فقط آنها را به همان شکل آشفته بالای سر گوجه میکنم و با همان بلوز شلوار نخی از اتاق خارج می شوم !

خدا را شکر میکنم که عمو منصور صبح زود سر کار می رود !

وارد آشپزخانه میشوم بوی نان داغ شده ی تیارا دلم را مالش می دهد ..!

-صبح بخیر..!

-چه صبحی دختر ساعت یازده اس..!

-گشنه ام خاله..!

-ناهار و گذاشتم الان بیا میز صبحانه رو جمع نکردم چند لقمه بخور نون هم داغ کردم میدونم دوست داری..!

روبرویش می نشیم ،بلند می شود و فنجان چای برایم می آورد ! یک چشمم باز یکی نیمه باز نگاهش میکنم!

-ممنون !

-نوش جان ..زود بخور یخورده به سر و شکلت برس..!

-بیخیال تیارا جون عمو که نیست خوبِ همینجوری!

-حالا مگه قرار واسه شوهر من تیپ بزنی !میگم پاشو یه وقت عمه و هیمن نیان!

-نه بابا عمه الان بیاد چیکار همینم سر کارِ!

-یه بار نشد بگی چشم ..!

-خالا تو آلاگانس والاگانس کردی کجا به سلامتی غذات نسوزه!؟

-مگه من خواستم برم بیرون ؟!بعدم برم تو اینجا چیکار میکنی ؟حواست هست دیگه!

-من حرفی ندارم اما غذا سوخته دادی شوهرت ننداز گردن من ..!

همان موقع صدای زنگ بلند می شود !نگاهش میکنم ،کیه؟!یعنی ممکن عمه اینا باشن؟برم باز کنم یا لباسم و عوض کنم ؟!

-نه من باید یه ساعت برم بیرون خودم میرم ببینم کیه تو هم صبحانت و بخور!

#پارت_۲۰۶

.....

آمدن تیارا قدری طول می کشد ،احتمال میدهم آن خانم همسایه باشد که تیارا همیشه از او فراریست بس که حراف است !

بیخیال شانه ای بالا می اندازم !

لقمه ی آخر را می خورم و ته چای را هم در می آورم !

صدای در ورودی می آید !

-تیارا برگشتی؟!

بیرون می روم سر میچرخانم سمت ورودی صدای از تیارا در نمی آید !

اما با دیدن اوی که به در تکیه زده و با لبخند مرا نگاه می کند قلبم یک لحظه زدن را فراموش میکند ! دستم در هوا می ماند ،بدون پلک زدن نگاهش می کنم !

حس این لحظه ام قابل توصیف نیست !تازه میفهمم من چقدر این لعنتی را دوست دارم و دلتنگشم و خود نمی دانستم یا نمیخواستم اعتراف کنم یا قبولش کنم !

تکیه اش را از در بر میدارد و سمت من آرام گام بر میدارد!

تازه متوجه میشوم چشمانم پر شده!

-سردار...

-دردت به جونم..

قدمهایش را تند تر بر میدارد هنوز خود را پیدا نکردم که در آغوش گرم و خوشبویش می روم..!

-کشتی من و از دوریت گیسو طلا..

بیشتر مرا به خود میفشارد ،بوسه ای بر سرم مینشاند ..

دباره سرم را به سینه اش میچسباند !

-جون دلم باشه؟!

و من بغضم میترکد و با صدا گریه میکنم ..!

#پارت_۲۰۷

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-دیگه هیچ وقت بی خبر جای نرو خب؟!

در آغوشش همانطور که هق میزدم ، آرام سرم را تکان می دهم !!

پنجه هایم از پشت پیراهنش را چنگ زده!

آرام مرا از خود جدا میکند! با محبت نگاهش روی صورتم میچرخد !

نفس عمیقی میگیرم!

-اونی که بیخبر رفت من نبودم !

ابرو گره میزند !

-اون از اومدن بیخبر ت اونم از مهمونی که قولش و به من دادی ، من و جا گذاشتی رفتی!

یهو سر عقب میکشد با دستانش هر دو آرنجم را می‌گیرد !ابرو گره می‌دهد و سرش را یک طرفه و پرسشی تکان می‌دهد!

-جا گذاشتم ؟! کجا؟! اونی که اومد و رفت و جا گذاشت تو بودی !

-اما من تو لابی منتظرت بودم ، دیدم با زن عمو اینا رفتی حتی من و ندیدی!!

شوکه نگاهم میکند انگار حرفم را نفهمیده ..!

-چی گفتی؟! هتل بودی؟!

-بیا بشین من یه چی بیارم بخوری بعد حرف میزنیم ..!

-نه بگو ببینم منظورت جی بود جا گذاشتم !؟

دستانم را از چنگش بیرون می کشم ..!

به طرف آشپزخانه می روم ....همانطور هم میپرسم ..!گشنه ای؟!

-نه بین راه صبحانه خوردم!

-پس تا بشینی چای میارم .!

چای تیارا هنوز تازه دم است فنجانی میریزم و به طرف سالن بر میگردم ..!

چشمانش بسته و سرش را به پشتی مبل تکیه کرده و با انگشتانش روی دسته ی مبل ضرب گرفته !

ابروهای در هم گره کرده اش نشان از عصبی بودن دارد اما نمی دانم واقعا مرا در لابی ندیده یعنی نمی دانست من را در هتل جا گذاشته این قضیه به شدت

قلبم را رنجانده بود حتی بیشتر از بیخبر آمدنش و حتی رقصش!

#پارت_۲۰۸

.....

من دلتنگش هستم ،اما دلخوریم پا بر جاست !تا روشن نشدن داستان هتل و این اتفاقات اخیر ، دلم صاف نمی شود !

خم می شوم و فنجان را روی میز می گذارم دور میزنم تا روی مبل بنشینم که مچ دستم اسیرش می شود و ناگهان کشیده می شوم سمتش ، روی پاهایش می افتم و او دست دور کمرم می اندازد!

-کجا ؟!

-یکی میاد سردار !ممکن تیارا...

-نمیاد فعلا رفته پی نخود سیاه!؟

پرسشی نگاهش میکنم !

-میدونه هستی؟!

-اوهوم .!

-هماهنگ بودین؟!

-بله..

-پشت سر من نقشه کشیدید پس..!

!؟

-ای تیارای مار موز پس بگو صب تا الان به ریخت من پیچیده..!

-خب خواسته واسه آقات آماده ات کنه یهو نزنی تو ذوقش..!

مشتی به سر شانه ی محکمش میزنم !

-تا دلتم بخواد ..!

-خواسته که این همه راه کوبیدم اومدم دیگه..!

-نگفتی..چطور متوجه بودنم نشدی سردار قانع کننده نیست برام !؟

-اومدم دم اتاق ، مامان گفت رفتی با خاله ات تو لابی دیدت..!

درست اس من یک دور با خاله تا لابی آمدم البته برای عوض کردن حال و احوالم خسته بودم اما بعد برگشتم و آن موقع سوده و النا مرا دیدن ؟ پس چرا به سردار نگفتن ..!

قطعا به زن عمو گفتن ..!

-درسته زن عمو من و دید لابی اما برگشتم همون موقع هم دخترا من و دیدن ! پس خبر داشتن هستم ..!

صاف سر جایش می نشیند ، اخم دارد !

انگشتانش روی گردنم میرقصد و همینطورنگاهش..!

-مهم اینه که الان من اینجام پیش تو و معلوم شده سوتفاهم بوده و البته من قضیه رو پیگیری میکنم..!

نمی خواهم راجبش بیشتر بحث کنم !

مشخص است که ما در دام آنها افتادیم پس نمیخواهم کام خودمان را باز تلخ کنم !

از این پس باید هوشیار باشم نباید باز هم بازی بخورم !

و البیته نمیخواهم فعلا سردار را تحریک و عصبی کنم ..!

#پارت_۲۰۹

.....

-نمی خوای دوش بگیری!؟

-میرم هتل..!

-هتل؟! چی میگی سردار ؟تیارا و عمو منصور ناراحت میشن..!

-اول اینکه نمی خوام مزاحمشون شم بعد خودمم راحت نیستم عزیزم..!البته کاش می شد تو رو هم بزنم زیر بغلم و با خودم ببر حیف نه قانون اجازه میده نه فعلا اجازه اش و دارم.!بعد لبخند جذابی میزند..!

خجالت میکشم سرم را پایین می اندازم ..!آرام دست زیر چانه ام میگذارد و سرم را بالا می کشد ..! با انگشتانش چانه ام را کمی میفشارد تا لب پایینم از بالا جدا شود ..!

احساس میکند نفس کشیدنش عمیق و صدا دار شده ..! تا به خود بیایم دباره مرا در آغوشش حبس میکند ..!

-چیکار کنم من با تو ..کاش بریم تهران !؟

-چی میگی؟!و بعد میخندم..!

چانه ام را سمت خود می کشد تا به خود بیایم لبهایم را اسیر کرده ..بوسه ای عمیق ، با حرص، یا شاید دلتنگی ..! لبانش که روی لبهایم آرام می‌گیرد ..هیجان

زده نفس عمیقی میگیرم ..به محض اینکه سر تکان میدهم برای فاصله گرفتم باز اوست که سرعت عمل دارد و دباره از لبهایم کام می‌گیرد عمیق ..و این بار لذتی شیرین در وجودم تزریق میکند ..! دستم بالا میآید و موهایش را چنگ میزند ، چشمانم بسته می شود و او را همراهی میکنم !

همراهیم را که حس میکند مرا بیشتر به خود میفشارد ..! بعد از بوسه ای طولانی نفس کم می آورم با دست ضربه ای به شانه اش میزنم ! بلاخره لبهایم را رها میکند ..! پیشانی به پیشانیم میچسباند و دم عمیقی می‌گیرد !

-دیونتم چیدا ..این چند روز جهنمم بود !

-باید باهات حرف بزنم !

خودم را جمع و جور میکنم ، خجالت میکشم ،سعی میکنم مستقیم به چشمانش نگاه نکنم..!

-بزن خب من سر پا گوشم فرمانده..!

سرم را بالا می آورد!

-نگام کن..از این چیزا نباید خجالت بکشی طلایی!

نگاهش میکنم !

نگاهش پر محبت است ..!

آرام موهایم را پشت گوش میزند!

-خوشگل من..!

آرام به روی مهربانش لبخند میزنم..!

این بار سعی میکنم از روی پاش بلند شم و روبه رویش بنشینم تا صحبتش را بکند ..!

-کجا؟!

-حرف بزنیم خب!

-اینجوری نمیشه!؟

-نه تمرکزم به هم ریزه!

بدجنس نگاه میکند !

-چرا اونوقت ؟!

نمیدانم چه بگویم ! اوی بی حیا از هر فرصتی و کلمه ای به نفع خودش استفاده میکند ..!

-منظورم اینه که..چیز..یعنی میخوام به حرفات دقت کنم!

-رو پام نمیشه یا تو بغلم..؟!

-چرا میشه میشه..!

بهتر دیدم کوتاه بیایم اگر نه که او بدش نمی آمد ادامه دهد!

#پارت_۲۱۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

دستانش لبه ی روشویی را می فشارد !

دلش میخواست در آرامش با دخترکش حرف بزند !

به بهانه ی خستگی راهی سرویس می شود تا هم از حرارت ناشی از نزدیکی به دلبرش کم کند و خود را کنترل کند ، و هم بتواند حرفای او را هضم کند !

قطره های آب از چانه اش درون یقه ی بازش میریزد ، اهمیتی به خیس شدن پیراهنش نمی دهد !

خیلی تلاش کرده بود قضیه را برای چیدا تنش زا نکند ، خود خوری کرده بود تا بتواند حرف‌هایش را باز خوانی کند و بفهمد چرا؟!

جرا سوده و النا از بودن چیدا در هتل چیزی نگفتن !؟

چرا باعث این همه آزار دخترکش و البته خود او شدند !؟ شاید بتواند خود را راضی کند مادرش بی خبر است ، اما آن دو که می دانستند!

تمام سفرش را حسادت و لج بازیهای بچگانه بهم زده بود ! اصلا دلش نمی خواست وارد اینجور مسائل خاله زنک شود !

چیدا خط قرمزش بود ! هر که او را رنجانده قطعا باید پاسخ دهد ، اگرچه مقابل او داستان را خیلی بزرگ نکرد، تا او حساس نشود و بذر کینه نکارد، در واقع تلاش میکرد مدیریت کند ، اما حتما آن دو باید جواب این کار را پس میدادند!

چیدا عزیز بود ، عزیزی خاص..هم بچه اش و هم رفیقش و هم عشقش ! او زنیست که برای کل عمر در کنار او بودن را میخواهد ! هرگز نخواهد بخشید و از این بازی کثیف نخواهد گذشت !

البته به وقتش و روش خود!

سر و صورتش را خشک میکند !

پیراهنش را مرتب میکند و از سرویس خارج می شود!

-میخوای لباس عوض کنی!؟ انگار خیس شده !البته چروک هم هست..!

بدش نمی آمد دوشی میگرفت اما باید تا آمدن صاحب خانه و رفتن به هتل صبر میکرد .!

-نه عزیزم هتل میرم!

دخترک لب بر میچیند !

بینی اش را بین دو انگشت می‌گیرد!

-نبینم بغضت و ها..هر وقت بخوای پیشتم..!

خم می‌شود نزدیک گوشش لب میزند:

-و البته هر وقت بخوام پیشمی! و گوشش را می بوسد!

نفس دخترک می‌رود خون زیر پوستش می جهد و دست روی گوشش میگذارد گویی میخواهد آن بوسه را حفظ کند !

#پارت_۲۱۱

.....

برای تعویض چای سرد شده راهی آشپزخانه می شود !..

با فنجان گرم تازه ای کنارش جای می‌گیرد !

سردار است که به سمتش می چرخد ، عمیق و با محبت نگاهش میکند !

-چایت سرد نشه دباره..!

لبخند میزند ..دست پیش میبرد و با پشت دست ، گونه اش را نوازش میکند!

-فرخ و بهرخ موندن شیراز؟!

-اوهوم همه اونجان..!

اما من همون روز برگشتم تهران!

ابروهایش بالا میپرد!

-تهران رفتی و الان اومدی اینجا؟!

-بله ..

-این همه پشت هم رانندگی اذیتت نکرد!؟

-برای تو و رسیدن به تو هزار باره میرم این راه ها رو ..!

رفتم میخواستم قبلش با عمو حرف بزنم ، اجازه بگیرم بعد بیام اینجا..!

-اجازه ی چی!؟

-اینکه دخترش و میده عروسم شه!؟

بی مقدمه میگوید!

شوکه فقط نگاهش میکند!

-به..به بابا گفتی؟!..یعنی ..منظورم اینه یعنی چی گفتی!

-هر چیزی که لازم بود از یه بابا دخترش و خواستگاری کرد البته خواستگاری که نه ..اجازه گرفتم بیام اینجا اول از خودت بپرسم ..زن من میشی طلایی؟!

-سردار...

-جونم!؟

-خب من الان باید چی بگم!؟ راستش با این اتفاقات و..

حرفش نیمه تمام میماند..

آرام سمتش خم می شود دستانش را می‌گیرد !

-فکر کن از الان از این به بعد مهمه !چیدا زندگی بالا پایین داره ،خوشی داره ناخوشی،روزهای خوب روزهای بد ، نباید جا بزنیم عزیزم..!

ما هم آدمیم مثل بقیه ..این چیزا توی هر رابطه و زندگی ممکن پیش بیاد !تازه الان تجربه شد ،باید یاد بگیریم چطور باهاش کنار بیایم..!چطور جلوش و بگیریم که اصلا پیش نیاد !

من تمام تلاشم میکنم خوشبختت کنم ،همیشه مراقبتم ، میخوام باشی تو هم باشی برای همیشه! تو زنی هستی که میخوام باقی عمرم کنارش باشم..!

چیدا من به تو انقدر عشق میدم که حتی اگه قرار روز بدی هم باشه خم به ابروت نیاد ..!

بخوریم‌چای عروس خانم و؟!

نگاهش دل میبرد از مرد !

-نکن چشات و اونجور من صبرم کم کار میدم دستمون ااا گفته باشم !

میخندد..!

-میایی بغلم؟!

آرام خود را سمتش میکشد !

میخوام با خاله اتم حرف بزنم ..!

#پارت_۲۱۲

****

*چیدا

آن شب هر چه سردار اصرار برای رفتن به هتل کرد ، خاله و عمو منصور اجازه ندادن ..!

بعد از آن هم ساعتی را سردار با خاله تیارا بدون حضور من راجب ، درخواست ازدواج صحبت کرد!!

نمی دانم بین او و خاله چه گذشت اما مطمئنم خاله حسابی از او قول های گرفت..!

آن دو روز بسیار خوب بود ..!

بیرون رفتن های تنهای با او ، نگاه های عاشقانه اش، زمزمه های درگو شی اش ، قول و قرار هایش، بوسه های یواشکی، و البته در آن دو شب رفت آمد های عمه مهین و خانواده اش ..شب نشینی ها طولانی ..صدای خنده های بلند مان..همه و همه ، تمام ناراحتی های سفر شیراز را شست و برد..!

و حالا ما در مسیر برگشت هستیم ..!

نزدیکی اراک و هوا نزدیک پاییز در این نقطه سرد است ، برای من ..!

بین راه برایمان کباب گرفت ، با دستان خود لقمه کرد و در دهانم میگذاشت..!

-بچه ام...

لبخندم پاک نشدنی بود !

سویشرتش را روی شانه هایم انداخت ، من غرق لذت شدم از بوی عطر جا مانده روی آن ..!

همان موقع تلفنش زنگ خورد .. نگاهی به صفحه کرد ، گویی برای پاسخ گویی دو دل بود ،اما نهایتا پاسخ داد..!

-بله مامان...

-

-سلام خوبی؟!برگشتی؟!

-

کی!؟

-قرار بود بیشتر بمونید..؟!

-

این چه حرفیه ..واسه خاطر خودتون میگم ..!

-

-چی میگه..!

-

-نه معلوم نیستی !

-

-میام ،یعنی دارم میام حرف میزنیم..نزدیکم!

-باشه..!

-زن عمو بود !؟

-اوهوم

و دیگر صحبتی نشد در رابطه با او!

کل جاده را خواند و خواند، گفت و گفت..بوسه هایش بر دستم که شمارش از دست رفته بود ..!

همان یک بار با او و آمدن در آن جاده ، پر از خاطره شد ..خاطره های زیبا..!

چه تناقض عجیبی .. خاطره های زیبا ی که روزی بدترین درد تو خواهند بود آن جمله ها ، ترانه ها ،آن ایستگاه..همه تیری شود و در قلبت فرو رود ..!

که بعدها روزی با هیمن و تیارا در مسیر برگشت ، جان مرا گرفته بود و سه سال بعد آن بی حسم کرد بی حسی که سوز داشت خیلی عجیب است..!

راستی چرا عمر خوشی کوتاه است ..!؟

#پارت_۲۱۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

شرکت بود که الهام زنگ زده بود ، رسیدن و منتظرش است!

فکر میکرد چند روز بیشتر بمانند ، اما همان روز که با چیدا رسیده بودند ، فرخ تماس گرفت و گفته بود :

-زندایی اصرار داره با اولین پرواز برگردیم ، واسه همه همزمان با یه پرواز بلیط نتونستم بگیرم !

من و بهرخ فردا و زندایی اینا رو امروز میفرستم..!

الهام زنگ زده و کامران فرودگاه رفته بود ..! ترجیح میداد ابتدا با همسرش صحبت کند بعد پسرش..!

حالا هم بعد ساعتی صحبت که نه در واقع بحث و جدل با کامران با عصابی متشنج ، زنگ. زده به او که:

-آب دستت بزار زمین بیا خونه کارت دارم ..!

هر چه گفته شب یا آخر وقت ! مرغ الهام یک پا داشت..!

حالا ماشین را پا ک کرده و به سمت ساختمان خانه می‌رود ! دستگیره را پایین می کشد ..!کتش را در می آورد و همانطور که به سمت سالن می رود روی اولین مبل پرت میکند..!

-ب ب ..شاه داماد ..!

سوده بود که دست به سینه تکیه زده به ورودی آشپزخانه طعنه زده..!

پس قضیه از این قرار است..!

کامران که بعد از بحث لفظی با الهام خانه نماده بود !

-مامان؟!

-اتاقش ..!

دیگر نمی ماند به سمت اتاق مادر و پدرش می‌رود !

در میزند ..!

-بیا تو..!

-سلام..کی رسیدید؟! فکر میکردم بیشتر بمونید!

الهام دستانش روی سینه جمع است..!

موهای شرابی براقش که تا روی شانه یک دست است..!یکطرفه به پشت گوش میزند!

-مزاحمیم امر بفرمایید برگردیم..شب عروسیت صلاح دیدی غریبه نبودیم بیاییم!ها؟!

#پارت-۲۱۴

.....

-این چه حرفیه مامان!؟ گفتید دوست دارید بیشتر بمونید منظورم به اونه !اگر نه که مزاحمت چی!؟ چرا بزرگش میکنید !؟

-چی و بزرگ میکنم!؟ ..بزرگ هست!

اومدی تهران ، خواستگاریت وکردی ، رفتی اهواز عروس خانم و ورداشتی آوردی..تازه بعد اون هم مادرت و لایق ندیدی حرف بزنی! باید از بقیه بفهمم پسرم خواستگاری رفته! همراهش نبودم هیچ ،حتی خبر هم نداده!

_کدوم خواستگاری؟!

من فقط از عمو اجازه گرفتم نظر چیدا رو بپرسم..!

شخصا خواستم اول باهاش حرف بزنم اکی داد ، با شما هماهنگ کنیم بریم خواستگاری..!

اینکه چرا رفتم اهواز هم ،باید میرفتم..!

بلاخره باید کم لطفی و بدی که شما در حق چیدا کردید رو یکی جبران میکرد!

چطور تونستید جوری رفتار کنید که چیدا با خاله اش رفته در صورتی که هتل مونده بود منتظرم ، بعد اونم تنها اومده شهر غریب !؟

این چه وجدانیه!؟

حساب اون دو تا ما مارمولک بمونه بعد تسویه میشه !

الهام با دهان باز به پسرش نگاه میکرد ..!

چه فکر میکرد و چه شد !؟

طلبکار آمده بود و بدهکار رفت ! نمی داند چه بگویید بد غافلگیر شد ، اما او زن رند روزها و شرایط سخت است ..!

-الان داری مغلطه میکنی کوتاهیت رو کاور کنی سردار !؟ آره؟!

من ندیدم مونده باشه ! چرا نخوام بیاد جام و تنگ کرده بود!؟

اما موضوع خواستگاری فرق داره ! اینجا تموم نمیشه ..!

اون دختر به تو نمیخوره !

-چرا؟!

-اول اینکه هنوز بچه اس!درسش مونده !

هنوز از زندگی چیزی نمی دونه ! این حسی که داری بهش عشق نیست داری اشتباه میکنی ، تو فقط بهش وابستگی داری و حس مالکیت !

من موافق این وصلت نیستم بزرگ نکن داستان و ..!

-مهم من و چیداییم که موافقیم..!

-من مادرتم سردار .. حق دارم نظر بدم..!

-بله می تونید نظر بدید اما تصمیم نهایی با منه!

من آخر هفته قرار خواستگاری میزارم ..برای پسرت بیایی که خوشحالم میکنی ! نیایی...نیایی هم خواستگاری سر جاش..!

الهام مات و مبهوت است و چاره ای ندارد !

#پارت_۲۱۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد از اینکه سردار حرف‌هایش را زده بود او را در بهت و ناباوری رها کرده بود ..!

شاید او سرکشی خاص خود را داشت اما هرگز ، او را نادیده نگرفته بود..!

نه را ه پس دارد نه پیش...!

نه می شود نرود نه دل رفتن دارد ..! زخم کینه خوب شاید شود اما رد آن همیشه می ماند بویژه برای آنانی که نمیخواهند فرصت خوب شدن به خود دهند !

نمی شود در مراسم نباشد ! جواب خانواده را چه خواهد داد !؟ که عزیز کرده ی شما را به عنوان عروس نمیخواهم ..!

حالا در خانه ی الهه است ..!

خواهرش..!

او سالهاست که افسردگی دارد ..!

ترجیح می دهد این خبر را خود به النا و الهه بدهد ..!

حالا النا با چشمانی که کم از کاسه ی خون ندارد نظاره گر خاله ی خود است..!

با بغض و هق می گوید:

-گفتید اجازه نمیدید..!

الهه تحمل نمیکند ناتوانتر از آن است که شکستن دخترش را ببیند ! او این روزها را گذراند ه! دردش را میداند ..! درد بی درمان است ..!

عشق یک طرفه!

-هنوز خبری نیست عزیزم ، یه سیب هزار چرخ میخوره تا بیاد پایین ..! سردار برای توئه!

-چه جمله ی آشنای دوری..! الهه اس که با لبخند حزن انگیزی میگوید !

-اینا با هم فرق داره الهه تو دل بچه رو خالی نکن..!

-تو هم وعده ی پوچ نده ! برو برای خواستگاری شازده ات آماده شو ! به عنوان خاله اش همراهیت میکنم !

قلب الهام هنوز که هنوز برای این درد قدیمی خواهرش می سوزد..دردی که علاجی ندارد جز برگشتن معشوق..!

چه محال..!!

#پارت_۲۱۶

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

برای او که نتوانست کاری کند .!

اما قسم میخورد به هر قیمتی حداقل دختر او را به آرزویش برساند ..!

••••••••••••••••••••••••••••••••••

شب خواستگاریست..!

مراسم در خانه آقا جان برگزار شد..!

کامران همراه خانواده و البته الهه بدون النا!

کتی و خانوادهاش و داریوش و فهیمه و البته کیومرث که رضایت از لبخند نرمی که فقط چهره اش داشت رضایتش قابل تشخیص بود ! در واقع لبانش نمیخندید ،ظاهرش بود که میخندید..!

او عمیقا سردار را دوست داشت ، رفیقش بود و برادر زاده و مورد اعتمادش!

و البته تیارا به همراه منصور !

از بدو ورود وقتی چیدا در ورودی خانه کنار خانواده ایستاده بود تا خوشامد بگوید ، با آن لباس که ملاحت او را صد برابر کرده بود نفس را در سینه ی مرد بریده بود ..!

آن لباس هلویی بالایی زانو با یقه گرد بسته بدون آستین کمر تنگ و دامن پلیسه ی درشت که ظرافتش را صد برابر کرده بود به همراه تلی که گل سر سفید به آن سنجاق بود و آن کفش های عروسکی مروارید زده ی سفید با پروانه ای کنارش به رنگ هلویی..!

یک الهه زیبا بود ..! دلش میخواست از دید همه محو می شدند و دلبرکش را بغل میکرد و همانجا میچرخاند و میچرخاند ! او را چنان میفشرد تا در او حل شود ..! کی وصالش برسد ..!؟

سبد رز سفید و کرم را به او می‌دهد ..!

و لب میزند!

-این سبد شرمنده شد مقابل شما بانو..!

لبخند زیبایی بر لبانش می نشاند..!آرام پلک میزند و هزار بار دیگر دل مرد را می سُراند !

-ممنونم عزیزم..!

چرا انقدر صدایش لطیف و زیباست !؟ فکر میکند تا الان کلمه ی "عزیزم" را به این زیبایی نشنیده!

بعد تعارفات ..کامران از جمع اجازه می‌گیرد:

-همه یه خانواده ایم اما به رسم و سنت من از بزرگترها اجازه میگیرم تا از داداش دخترم چیدا رو برای پسرمون خواستگاری کنم..!

-داداش اجازه ی ما هم دست شما..هیچ کدوم غریبه نیستن هر دو بچه ی همین خونه هستند ! من از اینکه چیدا رو میسپرم دست سردار تا همراهش باشه برای همیشه ، خیالم راحت ..! اما ..این بار طرف صحبتش سردار است :

-سر دار جان عمو ..با ارزشترین چیزی که دارم چیداست ..میخوام از چشمات هم بیشتر مراقبش باشی..!

-چشم عمو ..چیدا از چشمام هم برام با ارزشتر ..تمام تلاشم و میکنم تا خوشبختش کنم ..!

همه خرسندن..!

جز الهام که از درون در حال فروپاشیست و سوده که بغ کرده به مراسم برادرش نگاه میکند و الهه که گویی در این دنیا نیست چه برسد به این مجلس ..! خنثی..

- چیدا بابا حرفی چیزی نداری؟!

خجالت زده سر پایین می اندازد :

-نه بابا ..!

-شیرینی بخوریم عمو !؟

کامران است که می گوید !

سرش را بالا می آورد و نگاهی به جمع میکند :

با اجازه ی بابا و خان جون و آقا جون بفرمایید ..!

کتایون کل میزند و تیارا اشک میریزد ..!

چه مجلس متناقضی !

یک قلب غرق شور و شعف و دیگری غرق اشک ..!

#پارت_۲۱۷

.....

*چیدا

صحبتهای بزرگتر ها ادامه دارد ..سر میچرخانم سمت او ..!

حس و حالم عجیب است ، من همیشه به

او نزدیک بودم و حتی آغوشش را بار ها و

بار ها تجربه کرده ام ، اما وقتی نگاهم در

نگاه شیفته اش نشست همانجا در آن

جمع گوی سالهاس دلتنگشم ..! دوست

داشتم مانند چند ماه پیش این جسارت را

داشتم که حتی در آن جمع به سویش

پرواز کنم و خود را به آغوش مهربانش بسپارم ..!

از دور برایم لب میزند:

-دوست دارم..

-دلم سر میخورد ..حس شیرینی که با آن جمله ی بی صدا در وجودم شعله میکشد ..!

-عمو اجازه میدی با چیدا چند دقیقه صحبت کنیم ..!

-بله پسرم برید حرفاتون و بزنید..!

بلند می شوم از کنار عمه و فرخ رد می شوم..!

سردار منتظرم است ..بریم باغ!؟

-اوهوم خوبه..!

روی تخت نشسته ایم ..!

سردار دستانم را می‌گیرد،می بوسد..!

-از اولم خدا تو رو برای من آفرید !

یادم روزی که دنیا اومدی..!یه کله ی بی مو فقط چند تار زرد وسط کله ات بود ..!

فرخ میخندید ، دختر دایی کچله..!من همون روز هم روی تو حساس بودم انگار ، که محکم زدم تو سرش..

-موهاش طلایی میشه ، دیدی چشماش و معلوم نیست چه رنگ..مثل زن عمو خوشگل میشه..!

نفهمیدم چی شد خودمم از پشت سر پس گردنی خوردم ! عمو بود ..!

-وروجک زن من خوشگله !؟

بابات بود .!

#پارت_۲۱۸

.....

چیدا نامزدی و زود بگیریم به من باشه همین فردا عقدت میکنم ، اگر چه به قول معروف عقدمون تو آسموناست .. اما من ، نمیخوام خیلی طول بکشه!

نظرت چیه برای یه مهمونی هفته ی دیگه !؟

-منم نمیخوام ازت خیلی جدا بمون ..همون آخر هفته باشه تا تیارا هم هست ..!

کمی با سردار در باغ قدم زدیم او در گوشم از عشق میگفت از وصال از اینکه کاش این یک سال زود تمام شود از برنامه هایش و قول قرار های که گذاشت..!

-خب برای نامزدی فکر کنم آخر هفته ی آینده خوب باشه..! فامیل و خانواده خوشبختانه یکیه ..! خان جون است که می گوید !

-خیلی زود نیست خاله جان ..هنوز هیچ کاری نکردیم من که یه پسر بیشتر ندارم ..!

-مامان نظر من و چیدا هم به همین تاریخ ، جشن مفصل و مهمونی تا دلت بخواد هست ..فعلا یه نامزدی بگیریم تا تابستون برای عقد و عروسی ..! الان شروع دانشگاه چیداست ،امسالش و تموم کنه..!

-چیدا مادر نظرت برای نامزدی چیه ؟! خودت برنامه ی خاصی نداری؟!

-به نظرم حق با سردار الان شروع کلاسام همون یه نامزدی باشه تا تابستون ..!

شام را همه دور همیم..!

بعد از آن عمه اجازه نداد برای جمع کردن میز کمک کنم..!

-برو عمه تو بشین کنار نامزدت ..!

-وا مامان تازه یه خواستگاریه..!

#پارت_۲۱۹

.....

-هر چی دیگه نامزدن وقتی جواب مثبت داده شده تو هم بجایی فضولی برو باقی ظرفا رو بیار..!

-کی ظرف بشوره!؟

-کسی نگفت بشوره گفتم بیاره..!

-زردک داره شوهر میکنه اونوقت خواهر من کوزت ظرفش و بشوره..!؟

-ناراحت خواهرتی خودت بشور.!

به کل کل عمه با بچه هایش با لبخند نگاه میکنم ..!

دلم جوری می شود !جوری که نمیفهمم به سمتش می‌روم و لپ سفید خوشگلش را میبوسم!

-مرسی عمه که هستی..!

-بیا ظرفت و بشور به جای این هندی بازیت فقط میخوای اشک مامان من و دراری..!یخورده تجربه ، کسب کن فردا پست نیارن..!

مشتی به دستش میزنم ../

سمتم می آید فکر میکنم می‌خواهد تلافی کند.. اما وقتی ، بازویم را می‌گیرد و محکم بغلم میکند ، سرم را بوسه میزند ..!

-طلایی من..اگه اذیتت کرد یا گفت بالا چشت ابرو بگو من خودم گردنش و بشکنم..!

-گردن کی و بشکنی رستم؟!

صدای سردار بود از پشت سرش..!

-گردن چیدا رو..!

چشمانم را گرد میکنم ..

-تو انگشتت به نامزد من بخوره جفت دستات و میشکنم..!

به سمت سردار می‌رود آغوش باز میکند !

-من مخلص تو و نامزدت هم هستم ..مبارکه داداش!

و در آغوش هم میروند..!

صدای فین فین پشت سر مرا متوجه ی عمه و بهرخ میکند که نظاره گرد فرخ و سردارن..!

سردار به سمت عمه می رود ..عمه دستانش را باز میکند ..

-مبارکت باشه دردت بجونم ..!

سردار دست روی شانه اش می گذارد و روی سرش بوسه میزند .. بهرخ دو دستش را از ساعد روی سینه گره زده و چشمانش میدرخشید ..سردار او را در آغوش میگرد -خوشگل من..

بعد فاصله می گیرد ..

#پارت_۲۲۰

ساعت از نیمه شب گذشته است..!
شب خاطره انگیز ما ..!
شروع پاییز ، شروع بهار زندگیمان است../
دل‌هایمان بی قرار است ..! از خوشی..!

سردار از بابا اجازه گرفت تا چرخی در شهر بزنیم..!
امشب ماه کامل است ..! گویی تازه متولد شده‌ام..!
انگار نگاهم به همه چیز فرق کرده ..! همه چیز را
امشب زیبا میبینم ..!از خوشی..!

حال دلم خوش است ، کنار اویی که آرام رانندگی می کند و نمی دانم در این مدت چند بوسه بر دستانم زده ..! و بر انگشتانم..!

به ماه کامل نگاه میکنم ..!فکر میکنم هیچ شب مهتابی به این زیبایی نبوده ..و هیچ شروع پاییزی..!

میچرخم ..لبخند دارم..این مرد جذاب و دوست داشتنی از امشب از آن من است..! همیشه او را دوست داشتم ..!

اما امشب فکر میکنم دوست داشتنش جور خاصی است ..!

-تموممون نکنی همین اول کاری عروس خانم ..!همش واسه خودته..!

مشتی به بازویش میزنم !خندم می‌گیرد از پرویی اش..! و البته کمی خجالت از حرف دو پهلویش..!

-دلم نمیخواد امشب صبح بشه چیدا..! دلم نمیخواد بر گردی عمارت..! اصلا این چه رسم و قانونیه..؟! بابا اومدم گفتم میخوام بده بریم دیگه ..من نمی تونم یک سال تحمل کنم ..اقا من خانمم رو میخوام همین الان ..دلم می‌خواد هر روز صبح که پا میشم ، چشمای رنگ آبی ببینم ..! خب دلم می‌خواد.،!

-حالا چرا جلو من شیری..! به کیومرث خان میگفتی..!

-اااا...اینجوریه؟!

-بله..

-میدونی که من ترسی ندارم ببرمت همین امشب خانم..!

خانم را متفاوت تر از هر وقتی ، امشب تلفظ میکند ! گویی سالها گذشته ..! احساس میکنم بزرگ شده ام چند سال..!

-ببر اقا کی که بدش بیاد..!

سمت میچرخد ..با عشقی که در نی نی چشمانش هویداست..!

-دستم بود برده بودم ..! حیف که گردنمون پیش این. رسومات و احترام بزرگتر، از مو باریک‌تر ..!

میگم تو رو خدا خان جون و دیدی ..؟!

جوری نگاهم میکرد جرات نمیکردم نزدیکت شم حالا خوبه هر روز جلوش تنگ بغلم بودی ..!

میخندم ..راست میگویید امشب خان جون برای او خط و نشان زیاد کشیده بود ..!

-خب دیگه خانواده عروس عزیزم انتظار دیگه ای داشتی..؟!

-اه..حتما من و از چهار راه بر داشته پسرش!!

به بلوتوث ماشین وصل می شود و ترانه ی خاطره انگیزی پخش می شود با هر قسمتش با او میخواند و

نگاهم میکند ..جوری که کسی الهه اش را نگاه میکند یا تندیسی مقدس ..همانقدر شیفته و با ترانه هم خوانی میکند با آن صدای جادویی اش..!

و من هم با او همراهی کردم:

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
عجب شاخه گل وار به پایم شکستی
قلم زد نگاهت به نقش آفرینی
که صورتگری را نبود این چنینی
پریزاد عشقو مه آسا کشیدی
خدا را به شور تماشا کشیدی
تو دونسته بودی، چه خوش باورم من
شکفتی و گفتی، از عشق پرپرم من
تا گفتم کی هستی، تو گفتی یه بی تاب
تا گفتم دلت کو، تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه ، که عاشقترینی

تو یک جمع عاشق ، تو صادقترینی!

#پارت_۲۲۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

این چند روز همه در تکاپو بودن ! اگر چه مراسم کوچکی بود ..! اما باز هم هر کسی گوشه ای از کار را برداشته بود ..!

باغ به عهده فرخ بود ..!

خود او هم کارای ثبت نامش را همراه سردار انجام داده بود !

همراه تیارا و بهرخ و کتایون هم به آرایشگاه رفته بود !

بخشی از خرید را هم با سردار انجام داده بود ..!

جالب بود که الهام با آن همه بهانه برای کم بود وقت کلا کنار کشیده بود !

حالا الهام و سوده و النا در خانه ی کامران ماتم زده نشسته بودن ! چشمان النا که کم از کاسه ی خون نداشت..! الهه سخنی نمیگفت کلا در خود فرو رفته بود ! گویا زمان برای او داستان عشق نافرجام گذشته را دباره تکرار میکرد ..!

-جادوگر..معلوم نیست چه جادویی به خورد داداشم داده که حتی این مدت متوجه ی نبود ما نشده اصلا کسی جز اون و نمیبینه..!

-جادو..جادو... میدونی چه جادویی!؟

الهه است که مثلا با سوده حرف میزند اما رو به پنجره ای که حتی پرده ی آن را کنار نزده..! با خود پچ میزند!

-عشق..! قدرتمند ترین جادوگر..!

با هر چی جلوش در بیایی زورت نمیرسه..! حتی اگه تصاحب کنی به هر ترفندی ، باز هم بازنده ای..!

آه می کشد ..!

نگاه الهام به اوست..!

بلند می شود ..!

-اینبار فرق میکنه..اینبار چشم اونیکه گریه میکنه ما نیستیم..!

-یه نگاه بنداز الهام شاید چشمای ما رو اینبار ببینی..! تمومش کن ..! اشک بیاد بهتره خون..!

الهه بد می زند به او ..! اما این بار پسرش است ..! او پسرش را می شناسد ! نقاط قوتش ، ضعفش،حساسیت‌هایش !

او هنوز چیزهای در چنته دارد ..!

کوتاه نمی آید ! فقط کمین میکند این بار با دقت پیش می رود شتابزده عمل نمی کند.

این بار احساسی پیش نمیرود!

اینبار دل کسی که می شکند دیگر نباید از عزیزان او باشد!

#پارت_۲۲۲

.....

@Vip Roman

میان باغ قدم میزند از بین میزها می گذرد ..! تک به تک میزها را چک میکند..!

لبخند میزند ..! فرخ کارش را خوب انجام داده!

به قول معروف از جان و دل مایه گذاشته ..!

شمعدانهای پایه بلند ..گلدانهای گل و ظروف ..حتی رنگ و طرح کاور صندلی و رومیزی همه و همه با ظرافت و دقت انتخاب شده بود..!

به انتها می رسد بر میگردد و به پشت سرش نگاه میکند به ریسه های آویزان نورانی با رنگ‌های متنوع ..!

قلبش غرق در شور و اشتیاق است!

اینکه دوتا از عزیزترینهایش امشب به وصال میرسند ..!

با حاج اقا مرشدی از دوستان قدیمیشان صحبت کرده بود برای خواندن خطبه ای محرمیت ..! نمیداند واکنش سردار و چیدا چه خواهد بود ..!

اما او میداند جوانهای این دور زمانه را نمی شود کنترل کرد دیگر مثل قدیم نیست ، که تا عقد و عروسی بمانند به انتظار وصال ! ترجیح میداد محرم باشند !

آنها که قبل از این هم در آغوش هم بوده اند اما آن موقعها حس ها متفاوت بود ..!

دلش میخواست با محرمیت ، عشق و علاقه و نزدیکی در آن ها بیشتر شود و البته خیال خودش هم راحت..!

اگر نه که فرزندانش و نوه ها خیلی پایبند این موارد نبودند ..!بویژه که از یک خانواده بودند !

راه آمده را بر میگردد و سط راه می ماند ..! دلش شوری میزند..!

از این همه سکوت و کناره گیری الهام .،!

نبود النا و سوده در این یک هفته ..!

عجیب است که ذوق داماد شدن پسرش را نشان نداده..!

ترسی به دلش می نشیند ..!

نکند تار یخ تکرار شود!؟

نه هرگز..!

سردار جوان است ..او از گذشته خبر دارد ..دستاوردش را دیده..! عبرت گرفته !

او عاقلتر از کیومرث جوان است..! اشتباه تکرار نخواهد شد ..!

##پارت_۲۲۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

_چشمات و باز کن عزیزم..!

روبه روی آینه می ایستد ..!آن موهای باز طلایی حالت دار شده ، آن لباس زیبای سنگدوزی شده با یقه باز افتاد و آستین بلند ..! آنقدر بر تنش خوش نشسته که خود لبخندی از سر تحسین میزند ..!

آن لباس را با سردار انتخاب کردند اما موقع خرید آن اجازه نداده بود سر دار در تنش ببیند !

هر چه اصرار کرده بود یک نظر ..!بدجنس ابرو بالا انداخته!

-نچ..همون شب ببین..!

-فقط یه لحظه!؟

-نچ..!

-باشه نوبت منم میشه..!

حالا خوشحال است که دلش به رحم نیامده بود با این آرایش و مو جلوه اش قطعا بیشتر است ..!

-خدای من..تو فقط دو تا بال کم داری چیدا عزیزم..خیلی خوشگل شدی!کوفتش بشی..!

در دل خدا نکنه ای به حرف بهرخ میزند ..!

تیارا و کتایون هم آنجا هستند هر سه به همان آرایشگاه آمده اند ..!

تیارا جلو می آید!

-تیام..آرام زمزمه میکند اما او می شنود ..! چانه ی تیارا می لرزد تند پلک میزند بغض فرومیدهد ..!

-بختت بلند و سبز باشه ..خوشبخت بشی دردت به جون من یکی یدونم..! سعی میکند گریه نکند ..!/

-ماشالا عمه از چشم بد دور باشی ..بهرخ راست میگه فقط دو بال کم داری بس که خوشگلی..!چیزی زیر لب میخواند و فوت میکند..!

-کتی جون عروس ما رو گریه ننداز مکاپش خرابشاا..!

ارایشگر ی که دوست کتایون است می گوید.!

آن سه زودتر از ارایشگاه راهی عمارت می شوند و چیدا منتظر سردار می ماند ..!

به حرف های تیارا فکر میکند ! کاش مادرش هم بود ..! خاطراتش خیلی کم رنگ است ، کاش بیشتر می

ماند حد اقل آنقدری که چهره اش را بخاطر بیاورد با مرور خاطرات نه از روی عکس ها..!

-مامان..همه هم باشن تو نباشی بازم کم دارم.! کاش بودی..!اشکش را آرام می‌گیرد .!

عروس خانم داماد دم درن ..!

آرام به کمک ارایشگر از اتاق خارج می شود پیچ راهرو را میگذرد دنباله ی لباس روی کفپوش دنبالش کشیده می شود !

سردار سر بلند میکند ، و لحظه ای نفس کشیدن فراموشش می شود ..!

#پارت_۲۲۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

جلومی آید ، به لبخند دلفریب دلبرکش نگاه میکند !گوشه ی چشمش چین می افتد لبخند ش آرام آرام جاندار تر می شود..!

-خدای من..!

یه بیخیال همه بگم ببرمت عروسک..!میکشی من و امشب با این همه دلبری..!

بگوچیکار کنم..!

-نازی به سر و صورت می دهد ! میخندد و دندان‌های مرواریدیش را به رخ می کشاند ..!

-تماشا..تماشا خوش تیپ..! حالا چرا انقدر خوش تیپ کردی؟!

-مگه کنار تو کسی منم میبینه دلبر..؟!

جلوتر می آید وبوسه ای بر پیشانیش میزند و عکاس پشت سرش که شاهد عاشقانه های طنزشان است با لبخند آن لحظات را ثبت میکند و..

چه عکسی..!

-گل نگرفتی برام که داماد..!

-عاع..والا انقدر محو تماشا بودیم یادم رفت..!

گل به دستش می دهد و آرام دست دیگرش را میگرد بالا میبرد بوسه میزند و آن را چفت بازویش میکند .،!

کمک میکند از رکاب ماشین بالا برود در را میبندد و پشت فرمان کنار ش جای میگرد..!

حالا اوست که چشم میبندد در خنکای اتاق ماشین عطر او را به مشام میکشد ..!

دوستش دارد ..! آنقدر که از تصور خارج است..! در دل می گوید:

-بمونی برام سردار..تا همیشه!

****

وارد باغ می شوند هلهله بپا می شود رقص نور و کل و ساز ،رقص جوانانی که با بشکن به پیشوازشان آمده اند و اسفند خان جون..!

تبریکات و خوشامد به راه است..!

در آغوش کیومرث می‌رود ..!

-عزیز بابا..ماه شدی..!

کیومرث سردار را هم به آغوش می کشد..!

-مراقبش باش..دارو ندارم دستت..! تو من نشو..!

چشمی زیر لب می گوید !

نفر آخر الهام است بغض دارد ولی او زن سر سختیست..لبهایش را از دو طرف میکشد اگر چه حزن دارند اما کسی متوجه ی آن نیست..!

سردار را در آغوش میکشد..آرام جوری که فقط او بشنود:

-آرزوها داشتم ..! نشد که بشه! مبارک..!

و روبروی عروس زیبایی پسرش می ایستد!

حق می‌دهد به سردار که شیفته اش باشد ..! زیباست..مثل مادرش ..!

-امیدوارم به اون چیزی که لایقش هستی برسی..!

شاید اگر کسی آنجا میشنید آن را امید و آرزوی دلسوزانه و از روی محبت می دانست اما حرف دو پهلویش شک به دل دخترک می اندازد !

ولی به رو نمی آورد لبخند میزند!

-ممنون..

#پارت_۲۲۵

.....

خان‌جون خواسته بود قبل از مراسم رسمی با آنها ، صحبت کند!

اما بعد از گفتن درخواستش ، هر دو تقریبا شوکه شده بودن ..!

چیدا به هیچ عنوان تصور نمیکرد و برایش قابل قبول نبود ..!

-خان جون ما که غریبه نیستیم ! رفت و امدمونم که بار اول نیست!

صیغه چرا من بهش معتقد نیستم کلاه شرعی بزارم سرم ../

-میدونم دخترم اما دل من به این بیشتر رضاس آروم میگیره ، بلاخره جونید روابط بوده قبلا اما الان نوعش توفیر داره مادر، بزار خیالم راحت باشه..!

اینجور دلم آرومه، شما که چه بخوایین چه نه این خطبه خونده میشه اگه دردش یه امضا رو کاغذ که میگم سردار تا چند مدت دیگه کاراش و بکنه !

چی میگی مادر!؟

اگر چه دلش نمیخواست اما با فشار دست سردار فقط چشمی میگوید..!

بعد آن بود که سردار گفته بود اگر لازم باشد همین فردا محضریش میکند ..!

اما او گفته بود نیازی نیست بماند به وقتش..!

..!

#پارت_۲۲۶

.....

خطبه را حاج مرشدی میخواند !

محرم می شوند..!

بعد از اجازه ی مجدد از بزرگترها و کیومرث انگشتری زیبا با زمردی درخشان انگشت کشیده و ظریفش را مزین میکند ..!

چه انتخاب زیبا یی چشمانش از شوق برق میزند سرش را بلند میکند !

-خیلی خوشگله ..نگفته بودی..!

چشمکی برایش میزند ... تو هم وقتی با اون چشمات دل من بردی نگفتی..!

بوسه ای به دستش میزند ..!

لحظه ها ثبت می شود ..!

شور و شوقی بپا می شود ..!

همه انقدر پایکوبی کرده اند که از نفس افتاده اند ..!

حالا در آغوش او آرام گرفته با رقصی دو نفره زیر آن نور ملایم ..

-مال منی..تا همیشه..!

آرام لبخند میزند و صورت به سینه اش تکیه می دهد..!

-اگه میشه ما هم با دخترمون یخورده برقصیم !ندید بدید از صب چسبیدی بهش..! بابا مال خودته!

فرخ او را از آغوشش بیرون میکشد ! دلش نمیخواهد او را حتی به آغوش فرخ بدهد !

نگاه تحسین بر انگیز همه را شاهد بوده از سر شب ..!

عروسش بی نظیر است..

دستش از پشت کشیده می شود ..!

بر میگردد الناست با چشمانی ورم کرده خیس از اشک و نوک بینی قرمز !

-چی شده ؟این چه قیافیه!؟

-میشه حرف بزنیم؟!

-الان!؟

-واجب !

بر میگردد به چیدا که غرق شادیست و در کنار فرخ و بهرخ مشغول رقص است..!

-بگو..!

-اینجا نه ..خلوت تر باشه لطفا!

از جمع دور می شوند در انتهای باغ..!

البته از دید سوده و الهام مخفی نمی ماند و این الهام است که برای سوده سر تکان می دهد!

-چی شده!؟ کسی اذیتت کرده!؟

-اره ..

-کی؟!

-تو..

تعجب میکند هنوز دهانش باز نشده که النا امان نمی دهد !

-من چی کم داشتم ؟! چرا من و هیچ وقت ندیدی؟! کجاش از من سر تر بود / چرا یک بار من و ندیدی..!

هق میزد ..بریده بریده میگفت نفس نمی توانست بکشد..!

صدایش اوج می‌گیرد ..!

با مشت به سینه اش می کوبد !

-من دوست دارم..من لعنتی سالهاست عاشقتم ..اما تو ندیدی!نشنیدی..چرا؟! چون مثل اون مدام خودم و نینداختم بغلت؟! چون اون مادر نداره بیشتر هواش و داشتی ؟بیشتر دیدیش!؟

خب منم بابا ندارم..اصلا ندیدمش ..ولم کرد و رفت پی زندگیش..!

مامان که رسما تعطیله ..چرا من و ندیدی .،!

جیغ می کشید ..!

او شوکه شده بود چه می گفت این دختر حتی فکرش را هم نمیکرد !

او را همیشه مثل سوده دوست داشت

****

پایان فصل دو....

#فصل_سوم

جدایی

#پارت_۲۲۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*چیدا

یک هفته از شب نامزدی میگذرد..!

این یک هفته را شاید هر دو یمان در آسمان سیر می کردیم..!

حسی جدید در من گویی تازه متولد شده است..!

آغاز زندگی جدید ، شاید در یک خانه

بصورت رسمی نباشیم اما تقریبا این یک

هفته را بعد از آمدنش از شرکت و من از

دانشگاه یا او در خانه باغ می ماند یا من در آپارتمانش..!

در این یک هفته چه کار داشته چه نداشته خود شخصا به دنبالم آمده..!

امروز هم از دانشگاه به آپارتمانش آمده ایم ، وقتی به او گفتم:

-چرا آپارتمانت ؟بریم خونه باغ حداقل گرسنه نمونیم !..

-آپار تمانمون..از الان به بعد هر چی دارم واسه جفتمون..!

کلید آپارتمان را همان شب هم به من داده بود !

شب قرار است دوستانش اینجا جمع شوند ..!من خیلی شناختی از آنها ندارم ..!

این شروع آشنایی رسمیمان است !

برای معرفی من به عنوان نامزد ش..!

اگرچه اومیگوید:

-نامزد چی. ؟ تو الان به لطف خان جون زنمی خوشگله..!

اگرچه کمی با تاخیر غذایی که گرفته را میخوریم ..!حالا من روی کاناپه لم داده ام و او در آشپزخانه چای دم میکند !

کنارم می آید ، آرام بلندم میکند و روی پایش می نشاند ..!

دستانم را روی شانه هایش میگذارم و چشم در چشم او هستم..!

یک دستش موهایم را پشت گوش میزند و از همانجا آرام تا زیر گلو می کشاند!

-دو چشم داشت دو سبزآبی بلاتکلیف

که بر دوراهی دریا و چمن مردّد بود*

آرام با آن صدای فریبنده لب میزند ..!

لبخند میزنم..!

-هووم؟!...واقعا چه رنگی؟!

بلندتر میخندم..!

-هر رنگی که تو دوست داری..!

هر کدوم برای تو قشنگتره همون..!

****

*حسین منزوی

#پارت_۲۲۸

.....

آرام روی کاناپه با من دراز میکشد ساق یک دستش کنار سرم است و پنجه اش در موهایم .!

دست دیگرش گونه ام را نوازش می‌دهد..!

قفسه ی سینه ام به تندی بالا پایین می شود ..!
چشمانش بسته اس و کنار گوشم دم میگرد ..!
نجوا میکند :

در شیوه معشوقی هر چند که استادی

از حال من آموزد زلف تو پریشانی

-بلدی از اینا؟!
-بلدم کردی ..عروسک.!
کنار گوشم را بوسه میزند ..امتداد می دهد تا زیر گلو ..!

دستانم پهلویش را چنگ میزند وقتی به کنج لبم می رسد ..همانجا می ماند ،بازدمش نوازش می‌دهد کنج لبم را ..!پچ میزند!

_همه چیزت اگر چه قشنگه اما به هر کدوم فکر میکنم جدا قشنگی خودش و داره..!

صدای آرومت،چشمات زندگی میده، صورت معصومت..

اینبار من امان نمیدهم و لبهایش را می بوسم ..!

موهایم در دستش چنگ می شود و همراهیش کمی خشن است ..! وقتی تنش روی تنم می لغزد..!

میبوسم و بوسیده می شوم..!

اگر چه شروعش با من بود !اما لذتی که در وجودم تزریق میکند ،به همراه عشق نابش ،همه چیز را از دستم خارج میکند ..گویی احساس او بقدری قدرتمند است که حس من در وسط راه دست رو سینه گذاشته و خم می شود تا نفسی بگیرد اما او همچون دونده ای پر نفس همچنان بر لبها و تنم میتازد..!

تی شرتم آرام بالا کشیده می شود ، دستش پوستم را لمس میکند ..! اگر چه داغ است اما واکنش پوستم را متوجه می شود..!

پایین می‌رود بوسه اش اینبار روی شکمم است..!

-بسپارش به من عزیزم آروم باش..!

بالا می آید خم می شود برای کامی دیگر که زنگ آپارتمان زده می‌شود..!

سر هر دویمان به سرعت به طرف در میچرخد..!

#پارت_۲۲۹

.....

سردار گویا دلش نمی خواهد اهمیت دهد ، در این ساعت انتظار کسی را نداریم..!

سرش را به طرف من بر میگرداند ، آرام به سمت گوشم ..!

-نظرت بمونه پشت در ما کارای بهتر و قشنگتری داریم ! هوممممم!؟

خنده ام می‌گیرد کاملا مشخص است امید دارد آن مزاحم برود پی کارش..!
آرام بوسه. ای به گوشم میزند ..! دستش رانم را چنگ میزند که باز صدای در بلند می شود..!
-اه..لعنتی..کدوم خری این وقت آخه..!؟

نچی می کند بلند می شود خودش را مرتب میکند دستی به موهایش می کشد و قصد دارد به طرف در برود !
اما به طرف من بر میگردد..لبخند بدجنسی میزند ..!

-برو اتاق یه رژی چیزی بکش لبات..!

بی حیایی زیر لب نثارش می کنم و من هم برای مرتب کردن اوضاع به طرف اتاق می‌روم..!

چند ثانیه ای میگذرد ..صدای سر و صدا نزدیک می شود..!

-مهمون داری داداش..!؟

-نه..!

بیرون می‌روم..!

سوده را میبینم ، البته نه تنها ..!النا هم همراهش است، و هر دو ظرف های در بسته همراه دارن ..!

صدایشان به گوشم می‌رسد!

-سردار جان اینا رو خاله داده برات بیاریم !

-آره داداش مامان گفت ، هر چی اصرار کرده ناهار نیومدی این یه مدتم که ما رو فراموش کردی..!

-سلام..!

هر دویشان به طرف من بر میگردند!

-عع..تو هم اینجایی!؟..داداش گفت مهمون نداره که..!

-سوده جان چیدا مهمون نیست..صاحب خونه اس..!

-اووووو حالا کو تا اون موقع داداش فعلا نامزده..!

سردار کلافه پوفی میکشد جواب نمی دهد ..!

-چیزی میخورید..!؟

-خاله شیرینی خونگی فرستاده میخوایی من چای بزارم باهم بخوریم!؟

-نه النا جان شما بشینید من خودم دم میکنم..!

-وا داداش غریبه نیستیم که..!

جالب است که من، مثلا به قول سردار صاحب خانه در تعارفاتشان جای ندارم و فقط ناظرم..!

حتی النا خود را خودی تر میبیند که پیشنهاد چای و شیرینی خانگی می‌دهد..!

بلاخره زبان باز میکنم..!

-شما بشینید من دم میکنم ..!

-چه عجب ..بلدی چیدا جان!؟

جوری تیکه می اندازد هر که نداند فکر میکند چند خانه را اداره میکند او که آمارش درآمده لباس زیرش را هم زن عمو باید مرتب کند..!

-دیگه تا جای پذیرایش و بله ..!

-پس داداشم بد کلاهی. سرش رفته نه..!؟

و خود به حرفش می خندد..

و البته لبخند النا همراهیش میکند!

#پارت_۲۳۰

.....

اهمیتی به حرف‌هایشان نمی دهم !

درست است من تجربه ی زیادی در این

مورد ندارم! حتی هنوز آنقدر بزرگ نشده ام

که بتوانم این این شرایط را مدیریت کنم !

اما وقتی کسی نیتش معلوم است و هدفی را دنبال میکند ، چرا باید من آب در آسیابش بریزم!؟

پس من هم با لبخند از آشپزخانه خارج می شوم و همانطور پاسخم ر ا با لبخند می دهم:

-سوده جون اگه بهتر بلدی بفرما ،من که ادعای ندارم..!

به وضوح مشخص بود که چقدر حرصش درآمده ، اما شاید چون سردار حضور داشت ، نمی توانست بیش از این بتازاند اگرچه به قول بهرخ به کتفم هم نمیگرفتم ..!

روی مبل می نشینم و تلویزیون را روشن

میکنم بنا به عادت همیشه روی کانال.

ورزشی است ، در حال عوض کردن کانالم

که سردار کنارم جای می‌گیرد دستش را

روی تکیه گاه مبل باز می کند و در گوشم میخواند ..!

-همیشه قوی بمون..! همیشه قوی باش..!

چه من باشم چه نباشم..!

آرام گونه ام را میبوسد و پچ میزند :

-خیلی دوست دارم طلایی..!

لب به دندان میگیرم ..!

-زشته میبینن!

-بهتر..ببینن ! بفهمن نباید مزاحم خلوت تازه عروس و داماد شن..!

#پارت_۲۳۱

.....

هم از حرف‌هایش خوشحال می شوم و هم دلهره پیدا میکنم !

هم به من جرات می‌دهد هم در عین حال می ترساند !

هم عشقم را نسبت به او بیشتر میکند هم دلهره ام را..!

من نمی توانم بی او بودن را تصور کنم ..!

او من را به خود و حمایت‌هایش عادت داده ..!

من بدون او نمی توانم !

حد اقل الان نمی توانم ..!

هر حس خوبی که از زمزمه اش و نصیحت اش میگیرم به همان نسبت هم حسی موزی از ترس و اضطراب ..!

چرا ؟ نمیدانم ..!

فکر میکنم بار آن جمله بیش از اندازه سنگین است !

برای من ..!من بی تجربه کم سن و سال ..! او خوب مدیرت را بلد است..!

در عوضش ، من نابلد این راهم ..!

باز به اوی که لبخند دارد و با انتهای موهایم بازی می کند نگاه میکنم..!

نگاهش!...امان از آن نگاهی که تا عمق وجودم رسوخ میکند و من عشقش را هر بار بیشتر باور میکنم..!

-اینم چای..!

والا خوب صاحب خونه نشسته ما پذیرایی کنیم ..!

-خودتون خواستین !غیر اینه سوده؟!

سردار است که جوابش می دهد !

-نه داداش درسته..!

-مامان گفت امشب مهمون داری! گفت بیاییم اگه کاری هست کمکت کنیم !

من نمی دانم آن دو چه کمکی مثلا می توانند بکنند !؟

- ممنون..کمک لازم ندارم یه دورهمی دوستان اس..!
شما هم الان می تونید برید..!

اخم بر پیشانی سوده می نشیند با زبانی که اندکی دلخوری چاشنی اش شده جواب می‌دهد:

-وا..داداش الان داری بیرونمون میکنی..!

-بیرونت نمیکنم ..هدفت کمک ، که گفتم نیازی نیست..!

-پس مزاحمیم..!

-خودت چی فکر میکنی!؟

الان میخوام با نامزدم تنها باشم ..!

خودتون باید متوجه ی موقعیت باشید از این به بعدم تماس بگیرید..!

دهان جفتشان باز می ماند باورشان نمی شود ،سخت است این برخورد سردار !

عملا بیرونشان کرد..!

#پارت_۲۳۲

.....

لبم را گاز میگیرم تا خنده ام نگیرد..!

همزمان میگویم:

-سردار جان عزیزم...

-نه درست میگه ما مزاحم شدیم..ببخشید پسر خاله ..!

سوده جان بریم!؟

سوده همچنان. در بهت فرو رفته سریع کیفش را چنگ میزند و به طرف در می رود ..!

سردار حتی پشت سرشان هم نمیرود!

همینکه بلند می شوم تا بدرقه کنم ، دستم کشیده می شود و در آغوشش. می افتم.،!

-زشته برم دنبالشون ..!

زن عمو یا خاله ات بفهمن بد میشه ممکن از چشم من ببینن..!

-مگه چش تو بیرونشون کرده ! بهتر از دهن من ببینن..!

-به هر حال مهمون بودن بد شد..!

-اووووو پس خودت و صاحب خونه دیدی بالاخره خانممم..!

چه سعادتی..!

آرام گونه ام را می بوسد ..!

-تو بهش فکر نکن..! اونا. دعوت نبودن پس اگه مهمونن..!

اگرم مهمون نبودن پس دیدن و متوجه ی خلوت ما شدن بهتر بود برای موندن اصرار نمیکردن اگر چه درست این بود قبل گفتن من جل و پلاسشون و جمع میکردن میرفتن اما معلوم بود براشون مهم نبوده ،خب واسه منم نیست..!

هر کی هر چیزی بگه من جواب میدم تو خودت و نگران نکن ..!

الان شما به فکر نامزدت باش..!

با آرنج به شکمش ضربه ای میزنم..!

آخ..

-وای چی شد..محکم نزدم که..!

بلند شو سردار جان ببینمت..ببخشید آروم زدم ..سردار..!

-آخ ..دختر دستت چرا انقدر سنگین ..!

همین که نزدیکتر میشوم تا. اوضاعش را ببینم مرا در حصار بازوهایش قفل میکند و گونه ام را گاز میزند ..!

صدای جیغ و خنده ام با هم بلند می شود..!

-آروم دختر هنوز کاری نکردم ..!

-بی حیا..

هر چه تلاش میکنم تا از دستش خلاص شوم نمی شود ..!

-سردار شب مهمون داری من هنوز آماده نشدم .،!

-قبل اومدن هماهنگ کردم .!

-تا دو ساعت دیگه ملیحه خانم خرید میکنن میارن ..!

خودش همه چی و آماده میکنه نگران نباش..!

-پس واسه اونه که نیروی کمکی و رد کردی!؟

-اوهوم..

بخوابیم من خسته ام ..!

من هم از صبح کلاس بودم بدم نمی آمد کمی است استراحت کنم ..!

#پارت_۲۳۳

.....

در این هوای نیمه ابری پاییزی ، یکی از راحت‌ترین خواب‌های عمرم را در آغوش پر مهرش تجربه کردم../

حتی متوجه نشدم چطور به خواب رفتم..!

حرکت پنجه هایش در موهایم و بوسه های پی در پی بر آن ها و زمزمهایش..!

اما نمی دانستم این خوشی ها این خواب‌های راحت عمر کوتاهی خواهد داشت..!

اما طعمشان تا همیشه به یادم ماند و هر بار آهی شد ، که سینه ام را سوزاند!

وقتی چشم باز میکنم که هوا کاملا تاریک است و جای اوکنارم خالی!

از اتاق بیرون میرم.

او را میبینم که لباسهایش را عوض کرده حتی حمام هم کرده..!

-وای الان مهمونات میان و من هپلی..!

به طرفم می آید من در آستانه در همچنان ایستاده ام..! با سر ووضعی آشفته..!

-مهمونامون..دیگه خودت نباید از من جدا کنی ..هیچ وقت تحت هیچ شرایطی ..!

جلو می آید دست زیر چانه ام میبرد بالا می کشد :

-همین هپلیتم خوشگله عروسک ..!

صاحبش پسند کرده !

برو آماده شو ، ملیحه همه چی و آماده کرده..!

از روزهای قبل تقریبا وسایل مورد نیازم را یک سری در آپارتمانش آورده‌ام برای وقتایی که اینجاییم ..!

سریع آماده می شوم ..!

دامن کوتاه پلیسه را به همراه بافتی پاییزه که بلندیش تقریبا اندازه ی همان دامن است! تن میزنم و جوراب شلوار ی شیشه ای به همراه نیم بوت..!

گفته بود نیازی به رسمی بودن نیست دوستانش همه خودین و راحت باشم ..!

موهایم را بالا گوجه میکنم و کمی آرایش..!

بیرون که میرم خانمی را میبینم مسن که گویا همان ملیحه خانم است..!

سلام آرامی میدهم..!

-سلام خانم جان..!

همه چی آماده اس..!

اگه کار دیگه ای هست بفرمایید..!

من که اصلا گیج شده ام و نمی دانم دقیقا چه چیزی آماده اس و چه چیز دیگه ای نیاز..!

به طرف آشپزخانه میروم..!

میوه ،شیرینی ،حتی چای هم دم کشیده. !

چند سینی خوراکی و فینگر فود و مزه..!

نمی دانم شاید دوستانش اهل نوشیدنی باشند..!

همان موقع صدای زنگ در بلند می شود..!

#پارت_۲۳۴

.....

سردار به طرف در می رود و من باز به طرف ملیحه خانم سر میچرخانم..!

-دست شما درد نکنه همه چی خوب ..!

-خب خدا رو شکر اگه امری ندارید من مرخص میشم..!

-نه ..ممنون..!

و به طرف خروجی می رود..!

آن ظرفهای چیده شده اشتهایم را باز میکند !

به طرف میز میروم، همانطور که دست دراز میکنم تا اسنکی بردارم صدای آشنای فرخ به گوشم می رسد..!

-نه که از زحمت کمرت بریده ، ناخنکم بزن.!

-نوش جونش..تا چش تو دراد ..من خودم اجازه نمیدم خانمم خودش و خسته کنه..!

- بعد میبینمت..!

ببین زردک مو طلایی ، گول این زبون چربش نخور ، فعلا کارش گیرتِ ، دو فردای دیگه که خرش از پل رد شد ، واسه اینکه چی بریزه توی خندق بلاش ، عربده که هیچ ، گردنت و میزنه !

حرفش تمام نشد سردار پس کله اش میکوبد من که خنده ام گرفته کلا از برداشتن اسنک پشیمان می می شوم..!

-آخ..مردک دستتم سنگینه..!

-فعلا تو مراقب باش زبونت کله ات و به باد نده! فعلا کله تو رو میزنم که نخوایی بین ما رو خراب کنی..!

البته به خیال خام خودت..!

و بعد به طرفم می آید و اسنک را بر میدارد!

-باز کن دهنت عزیزم ..!

و آن را آرام به طرف دهانم می‌گیرد..!!

-حالا زیر با رش نرید ، اما بعد همی من دست میکنم جفت چش هر دوتون امروز و یادتون میارم..!

و به طرف میز پا تند میکند همین که می‌خواد شیرینی بردار سردار محکم پشت دستش میکوبد..!

-ناخنک نزن..!نه که زحمت کشیدی کمرت بریده ..!

حرفش را به خودش بر میگرداند..!

-آخ ..ذلیل شی دستم شکست ..!

حالا من از آن حالت مظلومی که به خود گرفته زیر خنده می زنم..!

-رو آب بخندی..!

بعدا که ناز شستش و چشیدی چمدون نبندی بیایی که آی شووورم زدتماا یادت بمونه!

#پارت_۲۳۵

****

کاش فرخ همراه خود بهرخ ر ا هم می آورد یا اینکه من به او اطلاع میدادم..!

دوستان سردار و فرخ را نمی شناسم دیدار اول است !و از آنجایی که آنها همیشه با

هم دوره ای مهمانی و دورهمی دارند

سردار تاکید داشت برای آشنایی و

همینطور معرفی من به عنوان نامزدش

به دوستانش بطور رسمی بهتر بود این مهمانی زودتر انجام می شد !

گفته بود راحت باشم ، همه صمیمی و

بچه های راحتین ولی خب من نمی

توانستم در دیدار اول با آنها خیلی راحت

باشم و دلم یه آشنا میخواست .،!

خدا را شکر میکردم که حد اقل فرخ. است.،!

ملیحه خانم حتی میز سالن را هم چیده ، و بعد آن خداحافظی کرده و رفته.!

-سردار کدوم یکی از بچه ها هستن!؟

-علی رضا و خانمش، عارف و نامزدش و هنگامه..!

صدای آنها ،البته که صدای فرخ آرام می شود

و من باقی حرفشان را نمی شنوم ..!

البته خیلی هم مهم نبود تنهایشان

میگذارم و برای سرکشی به آشپزخانه می‌روم ..!

بعد آن صدای سردار است :

-فرخ من برم لباسم و عوض کنم کم کم بچه ها میرسن..!

بعد کمی سردار از اتاق خارج می شود و البته رایحه ی عطرش زودتر ..!

نگاهم او را جستجو میکند آن پیراهن مشکی جذب که آستینش تا خورده و ساعت بند استیلش روی پوست برنزه اش و شلوار مشکی..!

جذابیتش ضربان قلبم را بالا میبرد !

نگاهم بی پلک او را دنبال میکند که با

بشکن فرخ جلوی صورتم از جا میپرم..!

-واسه خودت دختر..ابرومون و نبر همی

اول کاری ..! الان فکر میکنه هول شوهری..!

#پارت_۲۳۶

.....

سردار با لبخند. به طرفمان می آید ، رو به فرخ میگوید:

-تا چشت دراد..!

عزیزم هر چی دوست داری نگاه کن..!

آرام پشت سرم قرار می‌گیرد ، دستانش دور شانه ام میپیچد و از روی سینه میگذرد..آرام‌گو نه ام را میبوسد و آرام در گوشم میگوید:

-اصلا تو همیشه همینجور نگاهم کن..همینجور با عشق ،همینجور شیفته..! من میمیرم برای این نگاهت!

در دل خدا نکنه ای میگویم..!

-بابا حداقل یخورده حیا کنید ..سانسور کنید پسر عذب تو جمع خب..!

-بمیرم برای این پسر عذب ..چقدم عذب مونده..!

-والا خب دلم خواست..!

-همون و بگو اگنه که تو حیا حالیته آخه!؟

سردار و فرخ در حال اره دادن و تیشه گرفتن هستند که صدای زنگ بلند می شود..!

فرخ به طرف آیفون گام بر میدارد بدون برداشتن گوشی در را باز میکند ..!

-اومدن..!

-خوبم سردار..!

نگاهم میکند لبخندی دارد!

-خوب؟!....تو فوق العاده ای عزیزم..!

از تعریفش دل گرم میشوم که ضربه ای به در خورده می شود ..!

کنار سردار در ورودی خانه می ایستم برای خوش آمد گویی..!

فرخ در را باز میکند..!

-صدای مردی را میشنوم بم و خیلی صمیمی..!

-باز که پلاسی تو ..!

-من اصل جنسم ..انتظار داری نباشم؟!

-خوش اومدید..!

دو مرد همراه سه زن وارد می شوند و سردار و فرخ گرم خوش آمد گویی..!

سردار دست پشت کم م حلقه میکند و رو به آنها معرفی میکند..!

-نامزدم چیدا ..البته دورا دور میشناسید..!

ابتدا مردی قد بلند و البته خوش تیپ جلومی آید خوشبختم خانم ..من علی رضا و ایشونم نسیم جان همسرم ..

-سلام چیدا جان ..من هم عارف و این خانم خوشگل نامزدم مرجان..!

سپس توجه ام به طرف دختری که کم از زیبایی ندارد و البته صدای کفش پاشنه دارش حواسم را جلب میکند ..!

دستش را دراز میکند ..!

-خوش وقتم ..من هنگامه ام دوست و همکلاسی و همکار جدید سردار جان..!

#پارت_۲۳۷

.....

-سلام خوش اومدید بفرمایید..!

یک کت کوتاه پاییزه به تن دارد آن را از تن خارج میکند ، روی دسته مبل کناریش میگذارد و کنار نامزد عارف می نشیند ..!

من هم کنار سردار می نشیم ..!

صحبتشان گل میکند ..!

هنگامه است که از سردار می پرسد.!

-یهو چی شد ؟! در گیر شعبه ی جدید بود ی.!خبر نامزدیت اومد تعجب کردیم .بیخبر دعوتم که ندادی؟

-یهویی شد بخاطر شرایط چیدا هم مهمونی کوچیک و خانوادگی بود تابستون حتما مراسم مفصلی داریم از حالا هم میگیم دعوت دارید گله ای نباشه !جبران شه..!

نسیم زن خون گرمی به نظر می‌رسد و البته مهربان..!

مرجان و هنگامه کمی از او کوچکترند و البته گویا بیشتر با هم صمیمی هستند !

آرام بلند می شوم ..!به طرف آشپزخانه

میروم ،سینی های آماده شده را نگاه

میکنم از قبل میوه و شیرین را ملیحه روی میز سالن چیده..!

چای میریزم همینکه میخواهم بلند کنم دستی روی سینی مینشیند!

-من میارم عزیزم ..!

همراه سردار به سالن بر میگردم..!

کم کم من هم همراهشان می شوم و با نسیم مشغول می شوم..!

-چیدا جان فکر کنم از همه جوان تری ، دانشجویی؟!

-بله ترم اولم ..!

شما خیلی وقت با سردار دوستید؟!

-خیلی وقت که هست اما این اواخر هم علی و هم سردار که درگیر شعبه ها بودن و سرکشی کمتر جمع میشدیم ..!

میدونی یا نه علی بازرس شرکت و به شعبه ها سرکشی میکنه بماند که هم کلاس هم بودن گویا ..!

-نه

نمی دانستم ! درست است همیشه کنار

سردار بودم اما جز یکی دو بار در تولدش

دیگر اجازه نداده بود با دوستانش در مهمانی ها باشم !

می گفت برای من فعلا زود است به وقتش..!

خب البته حق داشت من یک نوجوان دبیرستانی بودم !..

و آنها همه دانشگاه را هم تمام کرده بودند!

#پارت_۲۳۸

.....

*راوی

فرخ است که آرام به طرف میز ی که برای نوشیدنی چیده شده می رود !

-بچه ها کسی پایه اس؟!

-عارف و علی رضا به او ملحق می شوند و البته مرجان هم..!

دو سه شاتی می نوشند که عارف سردار را صدا میزند!

-شادوماد بسلامتی روزهای آخر مجردی ...

سردار لبخند میزند همانکه بر میخیزد هنگامه هم با او بلند می شود ..!

فقط نسیم و چیدا هستن که مشغول صحبت هستن و به آنها ملحق نشده اند !

البته که نسیم ماههای اول بارداریست..!

-تو اوضاعت چطور ..! بابا شدی..!

سردار است که از علی رضا میپرسد!

-والا فعلا که زحمتش و نسیم جان میکشه حس خوب و سختیش واسه اونه فعلا ..!منم فعلا فقط ذوق دارم..!

فرخ جواب می‌دهد:

-اره علی جان فعلا ذوق کن که چند وقت دیگه دهنت سرویس ..!

همه میخندن !

-تو تجربه داری فرخ ..نکنه یواشکی بند و آب دادی کتایون جون بیخبر مامان بزرگ شده..!

-نه بابا عا رف من خودم هنوز مامان میخوام ..!

-مامان یا..م...

-عع...عارف..

سردار است که تشر میزند !

-بابا حجابتون رو رعایت کنید خانمش هنوز یخش باز نشده ..!

میترسه از سوابق. درخشانش بشنوه..!

کل ابهتش زیر سئوال بره..!

-ببند..!

اما فرخ به هیچ جایش نمیگیرد گرم نوشیدنی الکلی شده..!

گرمش شده ، بر میگردد به پشت سرش ، دلبرش همچنان معصومانه با آن لباس و آن موهای گوجه شده دست زیر چانه دارد و محو صحبتهای نسیم است ..!

#پارت_۲۳۹

****

آنقدر بدون پلک زدن نگاهش میکند که چشمانش می سوزد ..!

همهمه ی پسرها اجازه نمی دهد بشنود نسیم چه میگوید که او آنگونه دلفریب میخندد..!

-خوشگله ..!

به خودش می آید ، می چرخد ،هنگامه است که می گوید.!

-راستش وقتی عارف گفت نامزد کردی باورم نشد ..!

من فقط دو ماه سفر بودم بیخبر ازت ..!

اون همه سابقه و اون خاطرات مشترک اونقدر ارزش نداشت که حد اقل بگی..!

همش دو ماه بوده سردار..!

با خودم میگفتم ، چی دیده که یهو این همه به سرعت دلش و برده که سر دو ماه نشده همه چی و فراموش کرد..!

حتی ارزش یه زنگم نداشتم که تمومش کنه..!

@Vip Roman

هنگامه از تاثیرات مشروب تازه توانسته بود از شوک خبر نامزدی دوست پسر و رفیق و همکلاسی گذشته اش در بیایید هنوز باور نکرده بود حتی تا چند دقیقه پیش که پشت در بودند..!

وقتی شنیده بود ، دنیا بر سرش آوار شده

بود فکر نمیکرد رابطه ی چند ساله اش با

سردار فقط در طول دوماه آنقدر کم

رنگ ،البته کم رنگ هم نه کلا تمام شده باشد ، برای او که به مرحله ی ازدواج برسد..!

باورش نمیشد آنقدر زود جایش پر شود فقط دو ماه نبود ..!

اما حالا و این نگاه شیفته ، او را مطمئن کرد شنیده هایش درست است!

اما او هم زنی بود عاشق دلش نمیخواست به این زودی عقب بکشد..!

#پارت_۲۴۰

.....

باورم نمیشه سردار..!

حتی نگفتی تموم..!

-بس کن ! نه اینجا جاش نه الان وقتش..!

-اوه نمی دونستم متاهل شدی..البته هنوز نه تازه نامزدی..!

سرش را میچرخاند نگاهی به خانه می اندازد..!

-همه چی و عوض کردی..!

حتی اون کاناپه ی مورد علاقه ی جفتمون زیاد خاطره انگیز بود..!

-گفتم خفه شو..!

-اووه نمیدونه عروس کوچولو اینی که اینجاست دوست دختر دو ماه پیشتِ!؟

-دردت چیه..!؟

-نگران نباش ..من نمیخوام زندگیت و بهم بزن !نترس!

-از چیزی نمیترسم ..تو واسه گذشته بودی..قبل..من بهش تعهد نداشتم..کم و بیش از روابطم میدونست..!

در ضمن مهم الان که یه تار موش و با دنیا هم عوض نمیکنم ! پس سعی نکن اشتباهی بکنی که دودش تو چشم خودت میره..!

عصبی سیگاری از پاکت. سیگار عارف بر میدارد و پیکش را و به طرف بالکن می‌رود .،!

داشت خفه می شد..زهر ما رش کرده بود..!

شایدم دعوتش اشتباه بود!

در بالکن را باز میکن، باد سرد پاییزی بر پوست ملتهب از مشروب و عصبانیت ش ، کمی فقط کمی حالش را جا می آورد !

همینکه پک اول را به سیگار میزند ، صدای باز شدن در را می شنود!

بر میگردد !

-دردت چیه امشب دنبال شری؟!

-نه..واقعا نه سردار..من و تو سوای روابط عاطفی گذشته...

اجازه نمی دهد حرفش تمام شود!

-عاطفی نبوده هنگامه خیال نباف واسه خودت !از شروعش بهت گفتم..!

هم توراضی بودی هم من..!

الانم تمام شده!

-درسته..!گفته بودی!

اما انتظارم نداشتم انقدر بی ارزش باشم اینه که اذیتم میکنه!

یا شایدم تقصیر من بوده به قول تو امید یا خیالبافی داشتم..!

به هر حال تبریک میگم خیلی خوشگله ،همیشه انتخابات آسن!

-خوشگلیش که هست اما مهم ذاتش که از صورتشم زیبا تر و البته معصوم ..!

#پارت_۲۴۱

.....

اگر چه از هم صحبتی با نسیم لذت برده

بود اما ، حواسش هم به سر دار بود ..! به

اینکه تمام مدت کنارش هنگامه ایستاده و

معلوم نبود از چه میگفتند که مدام اخم‌هایش در هم می رفت..!

وقتی هم سیگاری برداشت و با عجله به طرف بالکن رفت بیشتر نگران شد ..!

تعجبش از آن بود که آن دخترک هنوز هم

پیگیر بود ، و دنبال سردار وارد بالکن شد..!

نمی خواست فکرش را به سمتی سوق دهد که نباید اما حس زنانه اش قوی تر بود ..!

اخمی بین ابروهایش می نشیند و با لبخند از نسیم برای تنها گذاشتنش عذر خواهی میکند و آرام به طرف بالکن می رود ..!

اگر چه نه دلش میخواست و نه اهل

فالگوش ایستادن بود ، اما همینکه

دستش سمت دستگیره می رود صدای

هنگامه او را از باز کردن در باز می دارد و توجه اش را جلب میکند..!

-درسته..ازش معلومه..!

همیشه توی انتخابات موفق

بودی:کار،شغل،و الان همسر..

قبلا همراه سوده دختر خاله ات و

دیدم ،وقتی عارف گفت ازدواجت با اقوام

فکر کردم اونه ! آخه همون یکی دو بار طرز نگاهش و توجه اش به تو نشون میداد بی

میل نیست و علاقه داره! اگر چه همون موقع هم تو توجهی بهش نداشتی ،بعد از شنیدن نامزدیت بیشتر تعجب کردم آخه هیچ جوره نمی تونستم قبول کنم اون انتخابت باشه ، نمیشه که توی دوماه شیفته ی یه آدم شد که برای ازدواج انتخاب بشه ، اینه که با دیدن عروست فهمیدم که اشتباه فکر میکنم ، بعضیا قابلیت این و دارن که تو یک نگاه عاشقت کنن، چه ظاهر چه باطن چه رفتار ..! خلاصه که اینجوری بود!

اما فکرش و نمیکردم یه دختر عمو داری که این همه بزرگ باشه و بخواهد عروست بشه..!

آخه هر وقت ازش میگفتی ، بیشتر بهش میومد بچه ات باشه..!

سردار پکی دیگر به سیگار میزند ..سرش گرم است اما خیلی مست نشده !

-اینکه النا یا باقی حسشون به من چیه ، به

من مربوط نمیشه! من مسئول کنترل

احساس بقیه. نیستم ..! من همیشه اون و مثل سوده دیدم ..!

هیچکی تو دنیا برام از چیدا و احساسش مهمتر نیست..!

-خوش بحال عروس خانمت که این همه عاشقشی..!

-حسم به چیدا فراتر از حرف وکلمات اونقدری عمیق که. نمی تونم توضیحش بدم..! فقط میدونم. اون باید باشه ،اون همه ی اون چیزیه که من همیشه میخواستم !..

#پارت_۲۴۲

••••••••••••••••••••••••••••••

دست هنگامه بالا می آید و بازویش را

نوازش میکند اخم بین ابروهای دخترک می

نشیند اگرچه به عشق سردار و علاقه اش

مطمئن است و حسش میکند و حالا حتی

ایمان دارد، اما حس مالکیتش روی سردار

از لمس او توسط زنان دیگر خوب نیست، دوست ندارد ..!

ولی در قلبش از شنیدن حرفهای سردار شوری به پا است..!

حال اوست که میفهمد بعد از این بدون سردارش ، بعـــدی نیست !

امان نمی دهد و وارد بالکن می شود ..!

همان موقع هنگامه به طرف اومیچرخد ،اما او زنیست که در این مواقع خوب بلد است اوضاع را کنترل کند ..!

با لبخند به طرف در بالکن جای که دخترک ایستاده میرود :

-باز هم تبریک میگم پس من زوج عاشقمون و تنها میزارم..!

از کنارش رد می‌شود و در دل حسرت میخورد چرا جای این دخترک کم سن و سال نیست..!

او سالهاست که به این همکلاسی قدیمی دل داده ..!

آرام به طرف سردار قدم بر میدارد، دستش را که لیوان دار را باز میکند :

-بیا اینجا...چرا انقدر دیر اومدی؟!

نمیگی تنها نزارم آقام و..دلش تنگ میشه بچه ؟!

در آغوشش میخزد و عمیق عطرش را نفس میکشد!

#پارت_۲۴۳

****

سیگار میکشی..!

-بعضی وقتا به ندرت خیلی کم مثلا ماهی یه دونه با بچه ها..!به قول معروف تفریحی..!

-همه چی از تفریحیش شروع میشه..!

همانطور که با دستش پشتش را نوازش میکند کجخندی میزند ..!

چیدا هم چانه اش را به سینه ی او میفشارد و نگاهش را بالا می اندازد..!

با دست دیگر انگشت به بینیش میکوبد.!

-خانمم نخواد دوست نداشته باشه از امشب همون یه دونه رو هم نمیکشم..!

بیشتر در آغوشش فرو می رود ..!

آرام خم می‌شود و بوسه ای به پیشانی اش میزند ..!

-بریم پیش مهمونا زیادی تنها موندن..!

داخل می شوند اولین نفر نگاه هنگامه دست او را که حلقه شده دور کمر دخترک شکار میکند ..!جای میان سینه اش میسوزد..!

کاش همین دوماه از او دور نمانده. بود شاید کار تا اینجا پیش نمی رفت ..!

حتی تصور نمیکرد سردار جایگزینی آن هم با این نسبت برای او پیدا کند .! دو ماه زمان زیادی نبود تا اینگونه بدست فراموشی سپرده شود..!

با خود میگوید..!

- در نا امیدی بسی امید است..!

من پا پس نمیکشم ، کسی از آینده نیومده!

یه سیب هزار چرخ میخوره تا بیاد پایین..!

-ببخشید تنهاتون گذاشتیم ..!

-ما عادت داریم داداش کلا هر وقت ما اینجاییم تو تویی این بالکنی..!

علی رضا است که پی حرف عارف را می‌گیرد..!

-عارف راست میگه چیدا جان یا. خونه رو عوض کن یا از الان اون بالکن و به عنوان هووت قبول کن ..!

بلاخره مهمانی نیمه شب به پایان می رسد !

نسیم تصمیم دارد شماره ی چیدا را بگیرد ..!

این دختر با مهربانیش می تواند دوست خوبی برای او در این جمع باشد !

****

Vip. https://t.me/c/1871468291/1140

ورود به وی آی پی

#پارت_۲۴۴

.....

@Vip Roman

همه رفته اند خانه در سکوت قرار دارد فقط صدای فرخ است که از آشپزخانه به گوش می رسد ..!

او نیز دخترکش را در آغوش دارد ،کمی گرم است ..!

مدام بوسه هایی بر سرش میزند و آن بوی یاسش را به مشام میکشد..!

-خجالتم خوب چیزیه..!رعایت کنید خب..!نمیگید عذب اینجاست..!

چیدا خجالت زده میخواهد خود را از آغوش او خارج کند که اجازه نمیدهد..!

-بمون سر جات تو کجا اونی که باید بره یکی دیگه اس..!

خجالت و که خرمگس معرکه باید بکشه نصف شب مزاحم زن و شوهر نشه..!

-چه غلطا..!بزار زنت بدیم حالا عقدش کنی بعد زنم زنم کن..!

پاشو ورپریده چشم کیومرث روشن..!چه لشم کرده..!

پاشو ورت دارم بزارم خونه خانجون این شیر درنده امشب حسابی روش نیست مخصوصا الان که مست..!

-مست منم..!؟

-نه جون تو فهیم بانو که مست شده از چای نبات..!

-بزن به چاک..!

-تا چیدا رو نبرم نمیرم..!

-دیونه ام نامزدم و بدم دستت تا خر خره خوردی..!

-با من بیاد نهایتش با هم میریم اون دنیا فقط تیر چراغ برق و در آغوش میگیره بهتره بمونه تو آغوش تو عوضی من که میشناسمت الان هورمونات از مغزت فرمون نمییره داداش کوتاه بیا..!

چیدا خجالت زده صاف مینشیند ..!

-سردار عزیزم من برم امشب..!

-تو هیجا نمیری ..!

تو هم شرت کم..چیدا مگه بار اولش اینجا میمونه..!

-نوچ جون تو نمیرم تا نبرم..!

-خم می شود و دمپای را به طرفش پرت میکند !

فرخ است که خنده کنان سوئچ و گوشی را بر میدارد و به طرف در می‌رود..!

-فقط بالا غیرتا امشب من و عمو نکن..!

حرصی دندان میساید..!

-حیف جاش نیست اگنه بهت میگفتم تو رو چی میکنم..!

و صدای در نشان از رفتنش می‌دهد!

اما باز صدایش. می آید ..!

-نوش جونت داداش..!

میخندد..

-الدنگ..!!

#پارت_۲۴۵

.....

از جایش بلند می شود!

-کجا؟!

-لباسم و عوض کنم..!

آرام به طرف اتاق خواب می‌رود ..!

همینکه موهایش را از اسارت گیر مو رها میکند ..!

سردار وارد می‌شود!

پشت سرش روبروی آینه قرار می گیرد!

-شونه کنم برات؟!

لبخند میزند..!

آرام او را به طرف خود میچرخاند..!

با پشت دست گونه اش را نوازش میکند..!

-تو پاداش کدوم کار خوب منی؟! من چه کردم چیدا که خدا تو رو بهم داد..!؟

آرام بوسه ای بر گونه اش میزند..!

هیچ گاه فکر نمیکرد سردار بتواند انقدر

عمیق ابراز احساسات کند !اعتراف کند..!

شوری در دلش بر پاست..قاصدکها ی که

از حس خوب دوست داشته شدنش آن

هم با این حس عمیق ، به پرواز درامدن ،

میخواهد دست دراز کند بگیرد و همانجا

در صندوقچه ی دلش پنهان کند..! پنهان

که نه دوست داشت این خوشی همانجا

بمانند ..نروند و مهمان جای دیگری نشوند !

این خوشی بین او بماند و دلش و دلدارش..!!

روی پنجه می ایستد و آرام زیر گلوی مرد را بوسه ای عمیق با چشمان بسته میزند ..! سرش را عقب نمیبرد، اما لبهایش را جدا میکند..!

-از الان تا همیشه ،همه ی دنیا ی چیدا رو پر کردی..!هیچ وقت نرو ..بری دنیام خالیه خالیه..!

با هر دو دست دلبرکش را میفشارد و به سینه میکوباند ..!

روی گوشش بوسه می نشاند..!

همانجا برایش زمزمه ی عشق می کند ..!زمزمه های که روزی یاد آوریشان بر عکس این لحظه درد می شود و درد..!

خیلی عجیب است ..روزی سخنی سرشار از خوشی ات کند؛ و روزی همان دردی بی درمان می شود، داغی که تا ابد از آن خواهی سوخت..!

-کجا برم آخه ،طلایی!؟

مگه میشه تنِ بی جان!؟

#پارت_۲۴۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چه گفت؟!جاان!؟

جان اوست؟!

امان از آن قلب ..!خدا امشب به او رحم کند !

این مرد که رحمی ندارد..این همه ذوق برای آن طفلی !.

دستانش را از سینه ی مردش..!

مردش!؟ «آرای ، مردش،

او از آن خودش است ! فقط خودش..!»برمی دارد و دور گردنش

حلقه میکند.

نمیداند چه بگوید ..آنقدر غرق زمزمه هایش است که حتی قادر نیست لب از لب باز کند !

دوست دارد فقط بشنود ،امشب دوست دارد شنونده باشد..!

و البته که سردار هم الحق کم نمیگذارد!

اینبار بوسه بر چانه ی مرد میزند..!

و این تمام تلاش مرد را برای کنترل احساس و هورمونهای که خواستن او را فریاد میزنند در هم میشکند..!

-کار میدی دستمون دلبر..!

من که دیگه نمیتونم بگذرم ازت ..!

برس به داد آقاتون خانم..!

-اووووم..خب بزار فکر کنم ببینم چه کاری ازم ساخته اس..!

کمی در آغوشش تکان تکان میخورد..!

والا فرمانده شرمنده ام همون ماچ ازم ساخته ..!

-اااا..اینجوریاس؟!

-اوهوم..

-اما من که می تونم و شما هم کار بعد ظهریتو باید تموم کنی خوشگلم ..!

و دست زیر پایش میگذارد و او را روی تخت دو نفره اش تقریبا پرت میکند ..! با زانو روی تخت می‌رود. هر دو دستش دو طرف صورتش روی تخت قرار می‌گیرد.!!

دخترکش قهقه میزند ..!

چیکار میکنی؟!

-هنوز که کاری نکردم دلبر ، اما انگار قرار بخورمت امشب..!

#پارت_۲۴۷

.....

_مستی بخدا..! گفتم زیاده روی نکن..!

-آره مستم خوشگلم ..اما نه از مشروب مست تو ام..چه کردی با من..؟!

نوک بینی اش را بوسه می زند..!

چشمان دخترکش ستاره باران است..!

-باید هم چشمای شایا رو در بیارم که روزی اونجور شیفته نگات میکرد ..هم تشکر کنم ازش..!

-تشکرت واسه چیه؟!

اینکه میده چشمش و دراری؟!

-واسه اونه که تلنگر زد به من ..میخواستمت، همیشه اما نمی دونستم حسم این همه عمیق ..فکر نمیکردم انقدر زود خانم شدی ، که یه لحظه ممکن از دستم سر بخوری .یا بقاپنت..!

-دیگه چیکار کنیم فرمانده خوشگلیه و هزار دردسر..!

لپش را گاز میزند ..

-آره!؟ تو نمیترسی تو این موقعیت اینجوری دلبری میکنی!؟

من الان مثل یه ببر گرسنم دختر..!

- عمیق نگاهش میکند..چشمان براق عسلیش..ته ریشش را..چانه اش را ..کف. دستش را یک طرف صورتش میگذارد..!

-من از تو هیچ وقت نترسیدم ..!هیچ وقت نمی ترسم..!

در واقع با تو ترس‌ها م فرارین..! من از این که تو این موقعیت نباشم یه روز میترسم سردار..!

بمون پیشم همیشه ، قول بده..!من از نبودت میترسم..!

-محال ..محال نباشم..مگر مرگ من و ببره..!

-خدا نکنه..!

آرام کف دست دخترک را میبوسد..!

سر ش را در گردنش فرو میبرد بوسه میزند تا زیر چانه ، بر میگردد.بافت را پایین میکشد به شانه اش بوسه میزند..

به چشمانش..نگاهش در صورتش میگردد ..دخترک خجالت زده چشم بسته نفسش عمیق قلبش تپش دارد ،و تپشی که هیجانش را فریاد میزند..!

بیشتر رویش خیمه میزند !

-باز کن..!

چشمانش به آنی باز می‌شود تا حدقه!

تعجب کرده..!

-ها؟!

-خوبه همینجور باز باز ..چشمات و هیچ وقت روی من نبند..نگام کن..!

خم می‌شود و لبهایش را به غارت میبرد ..!

دیگر نه کنترل احساسش را دارد نه هورمونهای مردانه اش.!

سلول به سلول تنش او را میخواهد ..!

-نمی تونم چیدا..من الان نمیتونم ازت بگذرم ..!میخوامت ..

دخترک هم کم از او نیست در احساس در خواستن و در نیاز..!

https://t.me/c/1871468291/1357

ورود به وی آی پی✨

#پارت_۲۴۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چشمانش...چشمانش پاسخ مرد را می‌دهد..!
او با تجربه اس..دخترکش تازه این احساس را تجربه میکند!

کنار گوشش می خواند و می خواند از عشق و دلدادگی:

-تو...!تو مرواریدی اگر قلبم صدف باشد تو میان آن پنهانی..!

لحظاتی بعد لباسهای تنشان هر کدام به طرفی پرت شده..!

شور و عشق و احساس و نیاز در آن تخت مهمان است.!

تن های عریانشان روی هم میلغزد..!

ناله های از سر نیاز معشوقش..

-س...سردار..

-جانم..جان من..نترس..به من بسپار..!

میبوسدش ،دخترکش هر چقدر نابلد اما همراهیش میکند ..!

چقدر خوب است اولین کسی باشی..!

بوسیده می شود و می بوسد ..!

-اجازه میدی عزیز من..؟!

دستان دخترک کمر او را چنگ میزند به خود میفشارد ..!

و او پاسخش را می‌گیرد و او را آرام و با عشق از دنیای دخترانگیش خارج میکند!

آرام پیش می رود و حالا او با جانانش یکی می شود..!

او آهی از سر لذت می کشد و دخترکش با

وجود حس بینظیری که نصیبش شده باز

هم از آن درد نمی توان به آسانی گذر کند

و جیغی میکشد که مرد آن جیغ را با

گرفتن بوسه ای خفه میکند ..

چشمان هر دو بسته می شود ..!

حالا گر چه درد را حس میکند اما هم آغوشی با سردار تماما لذت شده ..!

بعد دقایقی در آغوش هم آرام میگیرند و با نوازش مرد ، شیرینترین خوابش را تجربه میکند..!

#پارت_۲۴۹

.....

روی آرنجش کنار دخترک دراز می کشد و موهای آشفته ی طلایی اش را که نور خورشید از لای پرده آنها را براق‌تر کرده ، با دست آرام کنار میزند!

چشمان دخترکش فشرده می شود پلکش میلرزد ..!

آرام بوسه ای بر پیشانیش می زند..!

-بیدار نمیشی خانم ماندگار..!؟

-دلمون تنگ شد براتاا..!

با چشمان بسته میخندد..!

-جونم..تو فقط با خنده بیدار شو..!

-صبح بخیر...

-ظهر منظورته دیگه خانم..؟!

-ساعت چنده مگه ؟!

-دوازده رو رد کرده..!

با تعجب و هینی از جا میپرد اما یهو کمر و زیر دلش تیری میکشد و آخش را در اتاق میپیچد..!

سردار است که هول شد ه می نشیند و دست پشت کمرش میگذارد !؟

-چی شده!؟ درد داری عزیزم؟!

آرام می نشیند ..

-یخورده..!

-میخوایی قبل اینکه چیزی بخوری یه دوش آب گرم بگیری ؟بهتر می شی یا برات مسکن بیارم !؟

یا اگه درد داری بریم دکتر یا..

-سردار..سردار..امون بده ببینم ..چته؟! نگران نباش اونقدری نیست که غیر قابل تحمل باشه..!

-مطمئنی؟اذیتت کردم؟!

-نه..

میخواهد بلند شود تازه متوجه می شود لباسی به تن ندارد..!

لحظه ای خجالت میکشد ..پتو را دور خودش میپیچد ..

-میری بیرون من برم حموم ؟!

-نه..

تعجب میکند..!

-چرا؟!

-الان فکر میکنم منم دلم می‌خواد!!

-چی؟!

-بیام حموم..!

-تو که ظاهرا رفتی!

-خب با تو یه چیز دیگه اس..!

جیغی میکشد..!

-خجالت بکش..!

-چرا؟!

-من خجالت میکشم..!

-نکش..!

چرا؟!

-دیگه چیزی برای قایم کردن و خجالت نداری طلایی..!!

-حالا بریم؟!

-ولی سردار لطفا ..من خجالت میکشم..!

-باشه فقط این بار سعی کن زودتر بزارید کنار..!

-چی و!؟

-همین خجالت و..!

بلاخره کوتاه می آید و بیرون می رود..!

😟😟😟بخشی از پارت ۳۱۴وی آی پی..!

سردار چیکار میکنه!؟😱😱😱😱

https://t.me/c/1871468291/1140

ورود به وی آی پی

#پارت_۲۵۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*چیدا

حمام بخار گرفته ، آب داغ دقایقی هست که بر سر و شانه هایم میکوبد ! پوست صورت و سر شانه هایم قرمز شده..!

موهایم را جمع می کنم ..!

روبه روی آینه ی بخار گرفته ایستاده ام ..با سرعت دستی به آن می کشم جای پنجه هایم روی آینه می نشیند ..!

حس عجیب و دوگانه ای دارم..!

اولین هایم با او. اولین لذت ، ورودم به

دنیایی تازه و چشیدن لذتی جدید از طرف

او اگر چه با میلم بود و از سر رضایت و ذره ای پشیمان نیستم ..!

او مرا طواف کرد ، بوسه باران کرد ،

آنچنان عشق داد که هرگز از شب گذشته و

اتفاقاتش پشیمان نخواهم شد ..!اما..

اما نمی دانم چرا ترس دارم و خجالت ..!

از اینکه چگونه به خانه بر گردم ..!

مدام خودم را در آینه از نظر میگذرانم ..!

احساس می کنم واقعا تغییری در من صورت گرفته !

جوری که شاید دیگران با دیدنم به آن پی ببرن ..!

نفس عمیقی میگیرم و از حمام خارج میشوم..!

موهایم را خشک میکنم ، بافتی بلند تا

روی ران می پوشم و یک صندل تدی..!

بعد از نامزدیمان چون اغلب کنار سردار

می ماندم یا باهم خرید میرفتیم من

بخشی از وسایلم را به آپارتمانش آو رده بودم..!

آرام قدم بر میدارم ،هنوز کمی احساس درد میکنم..!

وارد آشپزخانه. می شوم..

-بیا بشین عزیزم سر پا نمون..!

صندلی را برایم بیرون میکشد..!

خود نیز کنارم مینشیند..!

-کاچی بدم بخوری؟!

بلد نبودم ،از اینترنت گرفتم ببین چطوره فکر کنم یخورده تیره تر شده..!

-منم بلد نیستم !

کمی میچشم ..

بینیم از شیرینی زیادش چین میخورد ..!

-خیلی شیرین..!

#پارت_۲۵۱

.....

-نمیتونم ..زیادی شیرینه..!

مظلوم نگاهم میکنه..!

-یعنی انقدر بده که یه قاشق نتونستی بخوری؟! صب تا الانم گیرش بودماا..!

دلم برایش میسوزد آن قیافه و مظلومیت و صداقتی که در بیانش بود ، باعث لبخندم می شود !

دستم را روی گونه اش میگذارم:

-ممنون عزیزم نه بد نشده من خیلی شیرین دوست ندارم..!

-پس بزار خامه عسل بدم بخوری..یخورده جون داشته باشی..!

-جون !؟

واسه چی؟!

-واسه شبای بعدی.!

مشتم را محکم به بازویش میکوبم ..!

-بی حیا..

بازویش را ماساژ می‌دهد !

-بی حیا چرا؟ خب راست میگم دیگه ..! قرار نیست که یه شب باشه..!

-وای سردار تو رو خدا ..

-تازه باید بیشتر تقویتت کنم ..قرار چهار پنج تا بچه بیاری واسم..!

-تو رو خدا؟!

-والا..!

-فرمانده ..قرار لشکرت و من بسازم ..!

-نه خوشگلم ساختنش که با منه...

-بی تربیت..!

-چرا خب؟!..دروغ میگم مگه!؟

-بخدا تمومش نکنی میرم..!

میخواهد جواب بدهد که صدای گوشیش امان نمی دهد..!

بلند می شود تا پی گوشی برود و من آرام شروع به گرفتن لقمه میکنم ..!

اما می توانم صدایش را بشنوم..!

-سلام..خوبم..شما خوبید؟

-

-خواب بودم..

-

-آره تا الان..

-

-نه چطور

-

-یعنی چی؟!..مگه باید اجازه بگیرم؟بچه ام مگه؟!

-

-خیلی خب میام حرف میزنیم..فعلا

روز جمعه اس و من فردا دانشگاه دارم ..الان باید به خانه برگردم اما همچنان استرس رویا روی با بابا و خان جون را دارم ..! احساس میکنم ممکن است بفهمند و مرا سر زنش کنند !خانجون خیلی آرام و غیر مستقیم هشدار داده بود مراقبت کنم و به قول تیارا که موقع رفتن گفته بود:

-این عمو زاده که من میبینم آتیشش خیلی تند مراقب باش بند و آب ندی!

#پارت_۲۵۲

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

حال من نمی دانم چرا باید برای خصوصی ترین و شخصی ترین مسائل خود و نامزدم مراقب باشم که بند را آب ندهم ..!؟

فرقش چیست ؟ الان یا تابستان..!

-خوردی عزیزم..اگر دوست نداری زنگ بزنم غذا بیارن دیگه سر ظهر ..گفتم هر چی خودت بخوایی؟!

-نه سیرم ..فقط سردار من باید برم عمارت..

-باشه عزیزم منم باید برم یه سر خونه .!

-اتفاقی افتاده..؟

-نه مامان گفت کار داره..!

آها..

در این مدت که نامزدیم زن عمو یک بار هم از من نخواسته به منزلشان بروم بر عکس عمو کامران که مدام تماس می‌گیرد..!

هر بار بخواهد سر دار را ببیند او را گویا تنها میخواهد چون حتی سردار هم به من. پیشنهاد رفتن نمیدهد ..!

آماده می شوم کمی ناخوشم هنوز کمی درد دارم ..!

اگر چه دلم میخواست امروز را کنار سردار باشم اما هم دانشگاه فردا هم حال عجیبی که داشتم و هم رفتن او به خانه ی عمو باعث شد که هر دو با شرایط امروز کنار بیاییم..!

-دستگیره ی ماشین را میکشم تا پیاده شوم که با بازویم کشیده می شود !

-کجا؟!

خشک خالی میری؟! من و ببین و نامزدم ..تو الان باید عین کوالا بچسبی به من ..!

-بر میگردم و گونه اش را میبوسم اما او رهایم نمیکند و لبهایم را. میبوسد ..!

-زنگ میزنم بهت عزیزم..استراحت کن..درد داشتی زنگ بزنم بریم دکتر..!

چشمی میگویم و پیاده می شوم..

تا ورودم با خانه دم در می ماند ..!

در را میبندم و بعد صدای لاستیک ماشینش که روی آسفالت کشیده شد را می شنوم!

می‌رود ! و من مثل بچه ی که مادرش او را قانع کرده تا تنها بیرون برود بغضم می‌گیرد و هنوز نرفته دلتنگ میشوم..!

بد به او عادت کردم..!

#پارت_۲۵۳

.....

*راوی

نمی داند چه کار واجبی است که الهام به او گفته آب دستت است زمین بگذار و بیا آن هم بدون نامزدت..!

همین الان هم از اینکه بدون چیدا می‌رود دلخور است..! مگر چه چیز پنهانی از او دارد !؟

هنوز به خانه ی پدری نشده ، دلتنگش است..انگار چیزی از وجودش را ، جا گذاشته ..! دلش میخواهد

دور بزند و برگردد ! اما تماس مجدد مادرش مانع می شود ..!

وارد حیاط می شود ، ماشین را پارک میکند ، و به طرف. ورودی خانه به راه می افتد ..!

الهام و سوده را در سالن نمی بیند ..!

احتمال اینکه سوده نباشد هم زیاد است ..! احتمالا باز هم کنار آن رفیق شفیق اش است..!

به طرف آشپزخانه جای که سر و صدا از آنجا به گوش می‌رسد. را می افتد..!

-سلام..!

الهام دستانش را با دستمال پاک میکند ..!

بر میگردد..!

-به روی ماهت مادر ..خوش اومدی..!

-ممنون..!

تنهایی؟!

-اره ..بابات که صبحی بیرون زد فکر کنم خونه باغ رفته..سوده هم رفته خونه ی دوستش..دیگه این هفته که نبودید خونه باغ نشد ببینمت..!

-بشین غذا بکشم برات..؟

-نه..سیرم..

-تا الان آپارتمانت بودی؟!

-بله

-چیدا؟!

-بود رسوندم عمارت.

-داستان دیروز چیه که جلوی نامزدت با خواهرت و دختر خاله ات داشتی..گفته عملا بیرونشون کردی..!؟

-مامان واقعا من و خواستی بخاطر گله و گذاری و حرف های خاله زنکی اون دوتا؟!

-نه..البته که کار دیگه ای داشتم..!

اما میخواستم ببین چی بینتون اتفاق افتاده..!

- کارتون بگید باید برم..!

#پارت_۲۵۴

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••

-بشین..در حد یه چای خوردن و یه گپ ،مادر و پسری هم قابل نمی دونی؟!

پوفی میکشد و پشت میز صبحانه می نشیند ..!

الهام ماگ چایش را جلویش میگذارد و خود نیز رو برویش می نشیند و به دقت ،به گذر سالها فکر میکند اما نگاهش به فرزندش است!

فرزند محبوبش..!

به اویی که وقتی دنیا آمد دنیای او هم

تغییر کرد ! غروری که همیشه پی اش بود

حالا در دستانش بود ..! فرزند او بود !او

مادرش بود..! گل سر سبد ماندگارها وارث

این خاندان ،کسی که همه روی نامش قسم میخوردن ..!

برای او بود ..!

اجازه نمی دهد مفت از چنگش در بیاورن

بهترین سالها را پای او گذاشته تا به وقتش..!

اجازه نمی دهد بار دیگر محبوبی را از او بگیرند!
هر دو فرزندش را عاشقانه دوست دارد !

حتی خواهر زاده اش را !اما عشقی که به

پسرش دارد فرای تصور است..!

-مامان..؟

-جان؟!

-کجایی!؟زنگ زدی بیام تماشا مکنی!؟

-اونم هست..یه مادر از تماشای بچه اش هیچ وقت سیر نمیشه بویژه وقتی اون چیزی میشه که آرزوش رو داشته ..بهت افتخار میکنم عزیزم..!تو نمیدونی سردار ..تو نمی دونی که عشق من به تو و علاقه ام چقدره..!اگر نه این همه خودت و دریغ نمیکردی..!

دستش را دراز میکند و دستان مادرش را میفشارد ..!

او میداند که الهام چقدر او را دوست دارد !حتی بیشتر از خودش..!

-منم شما رو دوست دارم مامان جان ..خیلی زیاد..!

اما تا بوده همین بوده باید باهاش کنار بیایم امروز شما بعدها ما..!بلاخره باید قبول کنیم بچه ها روزی مستقل میشن ../

می‌رن پی زندگیشون .،!اما من هر جا باشم قلبم پیش شماست..!

چشمان الهام برق میزند !

#پارت_۲۵۵

••••••••••••••••••••••••••••••••

_چایت رو بخور...

ماگ را بر میدارد عطرش باعث می‌شود چشمانش را ببند ..!

لحظه ای یاد و طعم و عطر دلبرش و شب پر شورشان لبخند محوی. بر لبانش می نشان ..!

جرعه ای می نوشد..!

-خیر..لبخند تو پای طعم چای بزارم یا چی..!؟

-چیزی نیست..!

منتظرم..!

-سردار..ببین من نمیخوام به کاری وادارت

کنم ..اما هر چی فکر میکنم میبینم

تصمیمت برای ازدواج خیلی سریع پیش

رفت ..! حتی فرصت نشد ببینیم چی به

چی قرار عروسی گذاشتی..!چیدا هر

چقدرم دختر خوبی باشه هنوز بچه اس..!

هنوزم معتقدم عجله کردی تو

انتخابت..شاید پیشنهاد شایا با..

-مامان من حقیقتا نمیخوام در این مورد بحث کنم ..چیدا الان نامزد من و محرمم..در ضمن عروسیمونم که حالا حالا نیست بزرگتر میشه ..همه از روز اول بزرگ و همچی دون نبودن..دلم نمیخواد از سمت کسی ذره ای ناراحت بشه یا دلش بشکنه..!نمیبخشم..!

من اون و بزرگ کردم خوب میشناسمش نیازی هم به اطمینان بیشتر نیست صرفا بخاطر حرف بزرگترها و خود چیدا یه سال فاصله رو قبول کردم اگر نه که همین ماه میارمش خونه ام..!

الهام است که کیش و مات می‌شود از

موضع سر سخت پسرش..! این راه جواب

نمی دهد باید راه دیگری را امتحان کند ..!

-امیدوارم همینطور باشه که فکر میکنی..!

نمی‌دونم مطمئنی اونم اندازه تو به این

عشق و انتخاب و زندگی پایبند اصلا اعتماد داره!

-حتما همینطوره..!

****

ورود به

VIP

https://t.me/c/1871468291/1710

#پارت_۲۵۶

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

به محض خارج شدن از خانه ی پدری ، گوشی را برای تماس با چیدایش بر میدارد !

تمام مدت که کنار مادرش بود هم یک چشمش به تلفن بود ،می ترسید و همینطور نگران بود ..!

اینکه او دردی داشته باشد یا نگرانی و اوکنارش نباشد..!

دلش نمیخواست در اولین روز ی که رابطه ی آنها با پیوند ی عمیقتر شروع شده او را تنها بگذارد..!

اما دلبرکش نه تماسی گرفته نه پیامی داده..!

@Vip Roman

احساس میکند با رقم خوردن اتفاقات دیشب ، حسش به او عمیقتر شده و دیگر دلش نمی خواهد ساعتی از او دور بماند..!

تماس را برقرار میکند..!

بعد از خوردن چند بوق صدای ضعیف دخترک در اتاق ماشین میپیچد..!

-جانم..!

-عزیزم..خوبی؟!

-خوبم ..

-درد نداری؟!

-نه..خوبم نگران نباش..!

-اما هستم..بیشتر از اون توی همین چند ساعت دلم تنگت شده..!

آماده باش دارم میام دنبالت..!

-اما همش دو سه ساعت اومدم خونه..!

-ضعیفه روی حرف آقات حرف نیار..همون دو ساعت واسه دیدن خونه ی بابات کافیه ..جلدی حاضر شو..!

از شوخی او لبخندی میزند..!

-آقامون ...میخوایی بیایی جلوی بابامون خودت گردن کلفتی کن ، دست خانمت و بگیر ببر..!

-من مخلص شما و باباتونم ..عجالتا شما اینبار و کوتاه بیا بعدم میایم خدمت باباتون..!

با شوخیای او کمی سر حال می‌شود !

او هم ، هنوز زمانی نگذشته دلتنگ شده..!
گویی رابطه ی تازه حسی جدید و ، وابستگی تازه ای به ارمغان آورده..!

#پارت_۲۵۷

.....

*چیدا

آماده می شوم !کمی رنگ پریده هستم و هنوز دل دردی ضعیف دارم حتی در راه رفتن کمی اذیتم ..!

اما دلم نمی خواهد سردار را نگران کنم..!

با کمی آرایش ، به صورتم جان میدهم تا از این حالت خارج شود..!

آرام پایین می‌روم !

بابا و آقا جون. و خان جون در سالن مشغول گفتگو هستن..!

قبل آن هر چه خان جون اصرار کرده بود تا

در خوردن ناهار همراهیشان کنم ، رد کردم

و گفتم صبحانه ی مفصلی با سردار خورده ام که البته دروغ هم نبود..!

اگر چه بعد آن قدری گرسنه بودم اما ،کمی دو دل بودم برای پایین رفتن..!گویا قرار است از ظاهرم پی به اتفاقات دیشب ببرن!

در واقع یک خجالت پنهانی از آنها بویژه بابا داشتم..!

نمی دانم واکنش آنها چه خواهد بود اما

بعید میدانم که سخت بگیرن ..!

و میدانم تمام اصرار خان جون برای آن

محرمیت هم پیش بینی این اتفاق بود ..!

ولی من خود قدری خجالت داشتم ..!

خان جون با دیدنم کم در جایش جا به جا می شود !

-اومدی عزیزم ، یخورده هم با ما باش بعد نامزدی دیگه نمیبینیمت..!

بابا و آقا جان هم تایید میکند !

اما به محض دیدن دقیق‌تر سر وضعم متوجه شد که باز هم ماندگار نیستم ..!

-جایی میری؟!

بابا است که می پرسد!

-سردار دم دره..!

#پارت_۲۵۸

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-خب بابا بگو بیاد تو ببینیمش، اونم چند روز درست حسابی ندیدیم..!

چشم الان زنگ میزنم ..!

تلفن را از جیب کتم خارج میکنم و شماره اش را میگیرم!

-جانم عزیزم منتظرم بیا دیگه..!

-سردار جان بابا میگه بیا داخل یخورده. ببینیمت ..!

-عزیزم گوشی و بده عمو ..!

گوشی را به بابا میدهم !

-بابا سردار می‌خواد با شما صحبت کنه!

-جانم؟!

-

سلام عمو. خوبم تو خوبی؟!

-

-اگر میدونستم قرار دختر بهت بدیم دیگه نبینیمت ، دخترم و نمیدادم !

نمی دانم چه میگوید که بابا قهقهه میزند ..!

-پدر سوخته..!

باشه پسرم میبینمت..!

بگیر بابا فعلا برید گفت برگشتنی میاد ..!

با اجازه ای میگویم و به طرف بیرون قدم بر میدارم ..!

نمی دانم باز آن زبان باز چه به بابا گفت که او آنچنان قهقهه میزد !

البته همه میدانند رابطه ی آنها بیشتر شبیه دو رفیق و دوست است تا عمو و برادرزاده..!

از در باغ خارج میشوم ،او را میبینم با آن عینک آفتابی و آن کت تک پاییزه و شلوار جین ، سر ظهر اصلا متوجه ی تیپ و لباسش نبودم هم درد داشتم هم ترس و استرس..!

اما الان برای آن قدو بالای دختر کشش به قول معروف دلم ضعف می‌رود . !

چند لحظه. خیره نگاهش میکند ، لبخند میزند و به طرفم گام بر میدارد..!

-واسه خودتونه خانمم بیا ببینم خوردیش که..!

به طرفم می آید بغلم میکند و گونه ام را میبوسد.

#پارت_۲۵۹

.....

_فقط من اینطورم یا همه ی تازه دامادا. اینجورین!؟

-چجوری!؟

-زود به زود دلشون واسه عروسشون تنگ بشه..! ؟

لبخند میزنم و جوابش را با عشوه ای که در حرکاتم چاشنی میکنم ،میدهم:

-همه گویا اولش همینجورین اما مهم اینه که تا کجا و کی اینجوری بمونن !

قشنگیش وقتیه که تا پیری همینطور عاشق و شیدا باشن..!

-قبل پیری بهت قول میدم تا همیشه مجنون ت بمونم زر گیسو ..قبوله!؟

-بله..!

-بریم ؟

-کجا بریم!؟

-یه جا که جون بهت بدم !؟

-جون بهم بدی؟!

-آره..درواقع جون بگیری واسه شبای بعدی..!

مشتی به بازویش میزنم:

-بی حیا..!

-آخه چرا؟!..مگه آدم مفتی مفتی مجنون میمونه..!؟

-فرصت طلبی دیگه..!

-هووووم..نه عزیزم ..

-نیستی..!؟

-بهش نمیگن فرصت طلب ..! میگن حق طلب..!حق طبیعیمه..باید تقویت شی فقط من نیستم که..!

-یعنی چی؟ فقط تو نیستی..!؟

-خب ،منم که یجور باید براش جون داشته باشی !بچه هامونم هستن که یجور دیگه..!

-بچه هامون؟!...خیلی زیادیت نمیشه بنظرت!؟

-نچچچچچ..

-حالا شاید دلم رحم بیاد با سه چهارتا رضایت بدم..!

-نه والا؟!

-والا..مرگ فرخ..!

-خدا نکنه ..اون و چیکار داری..؟

-نگران اون ملعون نباش کم از من مایه نمیزاره..!

-دلم براش تنگ شده بگیم بیاد !؟

-بیخود...از این به بعد فقط برای من دلت تنگ میشه..اون ملعونم دیشب دیدی کافیه ..!

سر خر ببرم با خودم ..!

-بهش میگم..!

-یه زن خوب شوهرش و نمیفروشه هاااا..!

#پارت_۲۶۰

.....

بلاخره رضایت می‌دهد و سوار ماشین می شویم..!

از آن موزیک های مخصوص و خاص خودش میگذارد و آرام رانندگی میکند با طما نینه..!هیچ عجله ای برای رسیدن به هیچ مقصدی ندارد گویا..!

-خونه ی عمو بودی؟!

-بله

-خوب بودن؟!

-خوبن..!

-چه خبر ؟سوده ؟!

-خبر خاصی نبود ،اونم خونه نبود ..!

-چیدا؟!

-جانم؟!

-عزیزم مطمئنی خوبی؟!

خجالت میکشم وقتی مستقیم یا غیر مستقیم به دیشب اشاره میکند !

-خوبم سردار جان گفتم که نگران نباش..!

دستم را می‌گیرد و میفشارد !

کمی در خیابان‌ها میچرخد و بعد در یک خیابان که چند کله پزی و جگرکی هست میپیچد ..!

-اینجا اومدی چیکار؟!

-اومدیم یه دل و جگری بدم به شما جون بگیری گفتم که!

صبح میخواستم واست بگیرم نشد..!

درست است روز اولم کسی کاچی نیاورد اما او مثل همیشه جور کش بود ،نگران و البته تمام تلاشش را کرده بود تا کاچی خوب از آب در بیایید ..حالا هم جگرکی ..!

همین بودنهایش بود که روزی در نبودنش داغ شد و بر سینه ام نشست..!

روزهای که درد داشتم ..روزهای که او خود درد داد و البته خود درمان بود ..!و با دریغ کردن خود شد درد بی درمان ..!

چاره شد ، سوختن و ساختن ..! یا شاید رفتن و گریختن ..!

شاید هم من خود دردم را درمان نکردم ..! گریختن با آن بهتر بود تا درمانی پر درد ..! که درمانشم دردناک باشد..!

#پارت_۲۶۱

.....

شام را خورده بودیم..!

شامی لذیذ ..!من عادت داشتم در اینجور جاها غذای بخورم که بر گوشت تنم بنشیند..!

همیشه با او و فرخ بودم ..!البته بجز آن پارک که مرا نبرده بود ..!

لقمه ها را با صبر و حوصله گرفته بود و در دهانم فرو میکرد ..!حتی توجه چند نفر به ما جلب می شد و من خجالت می کشیدم ..!

هر چه اصرار کردم او مثل همیشه صلاح را در کار خود میدید..!

دقیقا مثل زمانی که من کودک بودم و او نو جوانی پر غرور که همیشه مراقبم بود ..!

امشب باز مرا برده بود به آن سالها ..! که بیشتر مواقع حتی غذایش هم با من تقسیم می شد حتی اگر ظرف پر جلویم بود ..!

روزهای که نگاه حسرت بار سوده و النا حتی بهرخ مرا دنبال میکرد ..!

و شاید رفتار سردار بود که آن دو هرگز با من مهربان نشدند شاید این رفتارها بخاطر توجه ی زیاد او بود ..!

یا شایدم این نامهربانی پیش تر در ذاتشان نهادینه شده و منتظر تلنگری بود ..!!

به هر حال آنقدر شب و شام خوبی بود که ترجیح دادم کنار او به هیچ چیز و هیچ کس اهمیت ندهم ..!

حالا در راه خانه باغ بودیم ..!

-خوبی عزیزم ..؟

-خوبم ..!

با تو همیشه خوبم..!

دستم را بالا میبرد و میبوسد دیگر نمی توانم آرام بمانم و احساسم را پنهان کنم ..!

از جایم خیز بر میدارم و گونه اش را عمیق و طولانی میبوسم..!

-وای...دیگه واقعا چسبید ..!

نگاهش میکنم و او هم ..!

چقدر با عشق و محبت نگاهم میکند . ! دلم میخواهد تا ابد در این لحظه بمانم ..!

#پارت_۲۶۲

.....

آن شب را با هم به جمع ،خان جون و آقاجون و بابا اضافه شدیم تا آخر شب حرف زدیم گفتیم و خندیدیم و بابا که کمی خط و نشان کشید برای سردار و البته خان جون با طرفداری شیرینی از او حمایت کرد..!

آخر شب که قصد رفتن کرد کمی در ذوقم خورد دوست نداشتم از او جدا باشم وقتی با مظلومیت گفتم:

-فرمانده نمیمونه پیشم!؟ اول روزی تنهایی!؟

بر گشت در آغوشم کشید. !

-سختش میکنی عروسک !من که از خدامه ..! کدوم مردی دلش نمیخواد بیشتر کنار تازه عروسش باشه!؟

-پس بمون خب..تو که همیشه اینجایی اد همین امشب میخوایی بری!؟

نگاهم میکند از آن نگاها که دلم میخواهد برایش جان دهم..!

-باشه میمونم میدونم از آخر کار دستمون میدی و قهقه زد ..!

با اخمی گفتم:

-من کار دستمون میدم !؟

مطمئنی!؟ میخوایی شرط ببیندیم..!

-آره دیگه تو با این دلبریات .! شرطی نمیبندم چون تو همین حالتتم من و اغوا میکنی ..!

آخر هم ماندگار شد ، شبی که از شب

قبلش هم پر شور تر بود و او شرط را باخت ..!

چون به اتاق و تخت نرسیدیم نتوانست

دوام بیاورد و مدام غر غر میکرد مقصر

منم و جذابیت و دلبریم که البته تا

حدودی درست میگفت اما باقیش دست

خودش بود اجبارش که نکردم ..!

معاشقه ای که اگر چه با کمی درد همراه بود اما به عشق و لذت و احساسش می ارزید ..!

صبح هم بعد صبحانه ی خان جون ..که مو شکافانه ما را نظاره میکرد ، راهی دانشگاه شدیم و گفته بود که بعد ظهر پی ام خواهد آمد ..!

و آمد و بعد هم رفت..!

#پارت_۲۶۳

.....

یک هفته از آن روز میگذرد و برای آخر هفته این بار بعد از. گذر چند هفته ، زن عمو الهام مهمانی برای پاگشا داده..!

که همه چیز تقریبا از همان پا گشا شروع شد..!

بعد ظهر بود که سردا پیام داده منتظرش بمانم و او خود دنبالم خواهد آمد!

بابا به همراه خانجون و آقاجون زودتر راهی خانه ی عمو کامران شده بودند..!

تقریبا آماده شده بودم ..!

وست بافت قهوه ای همراه شومیز سفید زیر آن و دامن شتری فوتر ، و بوت کرمم تا زیر زانو بود ..!

، آرایش لایتم را تمام کردم و عطر خوش بوی اسپری میکنم ..!

پیامکی روی گوشیم چشمم را از آینه به طرف پاتختی میکشاند..!

گوشی را بر میدارم نام فرمانده با قلب کنارش ..

-خوشگلم ..نزدیکماا..!

-منم منتظرم فرمانده..!

قلبی همراه با بوسه ای میفرستد !

دوباره مینویسم :

-فرمانده..!

و پاسخش خنده ای بر لبانم‌می نشاند وقتی جوابم را با متن این آهنگ می‌دهد:

-جونِ جوونم آخ جونِ جوونم

فدای غمزه گردوم..

دل خوشوم که تو رو نومزه کِردوم..!

بلند میخندم..

و استیکر خنده ای میفرستم ،باز اوست که مینویسد..!

-قول بده دائم بخندی..!

می نویسم:

-دوست دارم..!

و اوست که پاسخ می‌دهد :

-اگه دوسُم داری ، جام بده تو خونه ی دل..!

-نه فقط توی دل خونه داری توی ذره ذره ی جانم خونه کردی فرمانده..!

-دردت به جونم طلایی..دو دقیقه دیگه بپر دم در..!

و من سر دودقیقه از شوق دیدارش دم در بودم ..!

#پارت_۲۶۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

خانه ی عمو کامران شلوغه است ..!

عمو و زن عمو همه ی خانواده را دعوت گرفتن..!

از دیدن فرخ و بهرخ ذوق زده می شوم و هر دو را بغل میکنم ..!

وقتی فرخ مرا محکم بغل میکند و میگوید:

-اون مرتیکه بی عصاب اذیتت نکرده که .من همش منتظر یه نداتم..!

-بین خودمون بمونه من گربه رو دم حجله کشتم..!

-عع اینطوریاس طلایی؟..پشت سر آقات صفحه میزاری؟!

با خنده بر میگردم..!

-چه کنم وقتی استادم فرخ..!

فرخ ضربه ای پس سرم میزند..!

-تو شوهر که هیچ بچه و نوه و نتیجه اتم بیاد بزرگ نمیشی..دختر یه دو دقیقه نگه دار باش..!

همان وقت سوده و النا هم اضافه می شوند ، همان قدر که از دیدن فرخ و بهرخ ذوق داشتم از دیدن خواهرهای سیندرلا در پرم خورد ..خدا مرا ببخشد نمیخواهم کینه داشته باشم یا بد دل ، اما خب انرژی منفی که از این دو دریافت میکنم دست خودم نیست..!

-جمعتون جمع..

النا میگوید ..

احساس میکنم زیباتر از هر وقتی شده و البته جسورتر ..!همیشه آرام بود اما امشب گویی فرق دارد..!

فرخ جوابش را می‌دهد..!

-آره فقط گلمون کم بود که چیدا اومد اونم تکمیل شد..!

خلشم که با جفت شماها..!

بادش زده شد قیافه اش در لحظه ای وا رفت..!

صدای خنده آرام بهرخ چهره ی آن دو را بر زخی کرد..!

-فرخ شر درست نکن الان میره به زندایی گزارش میده..!

-با خواهر من بودی گفتی خل مرتیکه !؟

-آره داداش..اعتراض داری؟!

-آره..به وقتش اون زبونت و میچینم..!

-دوست داری؟!

-چی!؟

-زبونمو..!

-خفه شو مردک ..برو کنار برسیم به بزرگترها سلام کنیم..!

سردار کنارش میزند اما آرام در گوشم می گوید.!

-این به افتخارت بود طلایی..خوشت اومد پراشون و چیدم؟!

بدجنس میشوم و چشمکی برایش میزنم .،!

#پارت_۲۶۵

.....

*راوی

-خاله کمک نمیخوایی!؟

-مونده تا شام، اول چای و شیرینی ببر برای سردار!

-چشم..!

خم می شود تا سینی را بر دارد ..!

-بمون یه لحظه..!

-به توانایی خودت و جذابیت‌های زنونت به زبون نرم و مهربون به مهر ،به عشق اعتماد کن..نشد برو سراغ اونی که گفتم آخر به کارت میاد البته جزئیاتش بمونه همون موقع !

فعلا زمینه اش باید مهیا بشه..!

-چشم..!

من دورا دور حواسم هست ، مستقیم نمیتونم اونجور نتیجه ی عکس میده ! ممکن سردار حساس بشه..!

-چشم..

-برو عزیزم..!

سینی را بر میدارد ،دلش نمی خواست از چیدا پذیرایی کند اما برای شروع و نزدیکی مجبور است!

-بفرمایید سردار جان..!

سردار با صدای آشنایی رو از فرخ که کنارش است می‌گیرد اما سر بلند نمیکند تشکر ریزی میکند فنجان را بر میدارد بدون نگاه..!

به چیدا تعارف نمیکند سینی را همانجا رها میکند و در طرف دیگر سردار که قبلا الهام نشسته و حالا خالیست. مینشیند..!

اما اخم‌های چیدا در هم می‌رود نه از کنار نشستن او از بی احترامی واضحش ولی به روی خود نمی آورد.!

#پارت_۲۶۶

.....

بعد از خروج النا ،وارد آشپزخانه می شود..!

الهام مشغول آب کشیدن فنجانهاست به او نگاه میکند ..!

اگر چه برای او هم خواهر بود هم مادر می دانست دلسوز است !می دانست..از علاقه ی خواهرش به خود و دخترش خیر داشت!

اما بعضی وقتها محبت نزدیکان می تواند مشکل ساز شود ..راه را به بیراهه بکشاند ..!

همانند روزگار خودش..!

-نکن الهام ..این بار چندمه من هشدار میدم ..!/

از صدای او شانه های الهام بالا میپرد

فنجان از دستش سر میخورد و در سینک

پر از آب و کف می افتد و آب روی لباسش می پاشد!

سریع بر میگردد ،لحظه ای از قیافه ی جدی و مصمم خواهرش جا می خورد ..با چشمان باز به او خیره می‌شود !

-نزار یه الهه ی دیگه بمونه رو دستمون ..امیدوارش نکن ! پسرت دلش و داده ..خیلی وقت..!

نمی خوام زندگیش بشه مثل من ..من دیگه تحمل ندارم !تحمل ندارم رنج جیگر گوشه ام وببینم..!

هیچ چیز زوری نمیشه..! عشق یک طرفه آدم و میخوره ،زمین میزنه..امیدوارش نکن به یه سراب..نمیرسه مثل روز روشنه..!

-میدونی الهه بعد این همه مدت ، حالا که

هم دست پری هم میدون خالی هم رقیبی

نیست باز هم منتظری بقیه واست یه

کاری بکنن یا اگر نکنن ، بمونی یه گوشه و

فقط ببینی..!هیچ چیزی آسون بدست نمی

یاد ،بویژه به قول تو عشق یک طرفه ..!

****

ورود به وی ای پی

https://t.me/c/1871468291/1140

#پارت_۲۶۷

.....

_تو چیزی که واسه خودت بود ، خیلی راحت دو دستی تقدیم یه تازه از راه رسیده کردی..!

زود کنار کشیدی،میدون و خالی کردی..!

بعد هم که پشیمون شدی دیر شده

بود ..من چیکار می تونستم بکنم..تو بجای

اینکه از موقعیتت و داشته هات استفاده

کنی ،ضعیف بودی کشیدی کنار ..پناه بردی به قرص وتنهایی ، به افسردگی..!

به خودت بیا..!

تو یک عمر شرمنده الهه نوجوان

شدی ..فرار کردی رفتی..بعد هم که

برگشتی با یه بچه ی بی پدر ..حد اقل بزار

اون شانسش و اگر چه به قول تو یخورده

دیر امتحان کنه دیگه چیزی واسه از دست

دادن نداره..نزار یه عمر پشیمون بمونه ..!

فرق النا با تو اینه که اون قوی تر ه..سر سختر و جسورتر ..!

بزار خودش انتخاب کنه..!

-امیدوارم با طناب پوسیده ات نره ته جاه..!

می گوید و از آشپزخانه خارج می شود ..!

شاید صحبتهای الهام تا حدودی درست باشد ..اما این بستگی به شرایط دارد به شانس به زمینه به پتانسیل هر دو طرف در تغییر خواسته ها در گیر بودن یا نبودن دل‌ها ..در بودن یا نبودن رقیب ..آن هم قدر ،آن هم زیبا ..!آن هم کسیکه حامیان بزرگی دارد ..!

اما امید دارد دخترش همچون او

سرنوشت را از سر نگذارند ! احتیاج به

هوای تازه دارد..باید فکر کند ..!برای فرو

دادن این بغض..!حالا که النا تصمیمش را

گرفته ،چه مقبول او باشد چه نباشد ، باید

در حد توان کنارش بایستد !پشتش باشد یارش باشد و حامیش..!

درست یا غلط..!

#پارت_۲۶۸

.....

برای کشیدن سیگار به حیاط رفته بود ،کم پیش می آمد ولی ،وقتی همه کنار هم بودند نمی توانست راحت نفس بکشد ،این عذاب گویا همیشه با قرار گرفتن در این جمع باید باشد، باشد تا نگذارد آب خوشی از گلویش پایین رود ..!

-خوبی؟!

نگاهش میکند ..!

-توچی فکر میکنی!؟

-دیگه فکر برای حال خوب ما شاید یخورده دیر باشه ، ما باید بپذیریم و چاره ای جز تحمل نیست..! تقدیره..!

-آره تقدیره !البته تقدیری که دیگران بهت تحمیل کنن..!

-خودت و مقصر نمی دونی!؟

-مقصر اصلی داستان منم..منم که به نزدیکان اعتماد کردم..!

سرش را پایین می اندازد ،حالا بعد این همه سال نیامده که گذشته را هم بزند الان دیگر الویتش خودش نیست ..!

.....

از کنار سردار بلند می‌شود ، به طرف النا که با سوده مشغول است می‌رود ..!

-مامان و ندیدی؟!

-نه همین دور ورا بود ..!

به طرف آشپزخانه می‌رود نیست ..!

به طرف حیاط می رود از در بیرون می رود اما با چیزی که می شنود سر جایش خشک می شود ..!

-دیگه به خودت مربوط !

حالا فقط گذشته نیست و ما ! حقش و میگیرم از من گذشت اینبار نه فرار میکنم نه کوتاه میام بسه هر چی کشیدم .!

تمام جونیم تاوان دادم کافیه ..! نمیخوام بیشتر بهش ظلم کنم..!

خود دانی..!

قبل از دیده شدن سریع بر میگردد ..گوشهایش از شنیدهایش می سوزد ..قلبش ..این همه سال پی چه می گشته!؟ تا کجا ها رفته بود !؟ چه داستان‌ها که به خوردش نداده بودند ..!

این حقش نبود..این همه بی رحمی و ندیده شدن ..!

این همه تنهایی! این همه غربت ..!

اشکش میچکد..!

حالا نفرتش به یک شبه بزرگ می شود ..!

انتقام..!

حتی اگر بخاطر حرفهای مادرش ،کمی فقط کمی تردید داشت ،اما حالا مصمم تر شد !

چیزی که در آخر هم او و هم دیگران را خواهد سوزاند ..!

#پارت_۲۶۹

.....

اشک‌هایش ...دستان فشرده اش..باز هم در تنهایی..!

باورش نمی شد مادرش اینگونه آن هم از طرف این مرد در نوجوانی رها شده باشد ..!

بیش از این دستگیرش نشد ..!

تنها یک نفر میتوانست حزئیات را برای او بگوید ..!

خاله اش..!

اینکه مادرش برای چه اینگونه رها شد و تا مرز دیوانگی رفت آن هم در اول جوانی..!

بعد از آن هم فرارش به غربت و باز شکستی دیگر ...بدنیا آمدن او و بزرگ شدنش بدون پدر..!او هرگز نتوانست درک کند..!

اما حالا، حال مادرش را میفهمد ..عشقهای نافرجام ،عشق های یک طرفه..!

تن به زندگی اجباری دادن...

چشمانش سرخ شده..سعی میکند تا کمی در فضای باز و خنک پاییزی بماند تا از التهاب آن کاسته شود ..!

نفس عمیقی می‌گیرد و وارد خانه می شود ..!

همهمه ای بر پاست ..با چشم بین جمعیت نشسته در سالن میچرخد ..!

سوده را نمی بیند ..!

بدنبالش راهی اتاقش می‌شود چون مطمئن است جای دیگری نمی تواند باشد حتما مشغول تلفن است..!

هنوز به اتاق سوده نرسیده ، که صدای ریز خنده از لای در اتاق سردار توجه اش را جلب میکند ..مردد سرش را میچرخاند ..صدای پچ پچ به آن اضافه شده.. کمی به طرف در نیمه باز می‌رود ، حالا تصویری که قلبش را می سوزاند واضح در تیر راس نگاهش است..!

دستان حلقه شده ی سردار دور کمر چیدا

و دستان دخترک دور گردن او ..بوسه های

ریز بر نوک بینی و چانه ، اشک از چشم

چپش می چکد .. !

و وقتی بوسه ها به لبها میرسند دستانش را میفشارد آنقدر که تیزی ناخن در پوستش فرو می‌رود ..!

صورتش خیس خیس است..!
دیگر نمی تواند ادامه ی معاشقه ی آنها را ببیند ..!
سریع خود را به اتاق سوده می رساند ..!

****

ورود به وی آی پی

https://t.me/c/1871468291/1140

#پارت_۲۷۰

.....

بغضش را نمی تواند فرو دهد ..مانده در گلو دارد خفه می شود ، فقط صورتش خیس است..!

همینکه می خواهد در را باز کند ، در باز می شود سوده با تعجب و نگرانی نگاهش میکند :

-چی شده!؟ النا عزیزم این چه وضعیه!؟

او را به داخل اتاق هل می دهد و خود وارد

می شود در را میبندد، به در تکیه میکند و

همانجا روی زمین سر میخورد ..!

هق که میزند سرش مدام به عقب پرت می‌شود !

این سوده است که دست و پایش را گم کرده .. خیره شده و شرایط اسفناکش دلش را به درد می آورد ..!

جلو می رود روبرویش زانو میزند ..صورتش را با دو دست قاب می‌گیرد :

-میگی چی شده یا نه؟!

این چه اوضاعیه..!؟

-سوده!؟با هق با جان کندن همان را میگوید ..!

-جانم عزیزم ..؟

-چرا کسی من و مامان و دوست نداره؟! چرا هیچکی عاشق ما نشد ؟ یا چرا عشق ما عاشقمون نشد ..!

-چرا همیشه یکی بوده که به چشم شون بیاد اما ما نه؟!

مگه ما چی کم داریم؟!

چی اون سر تره..؟!

می دونی الان چی دیدم..

؟

-فکر کن کسیکه عاشقشی یکی دیگه توبغلش ..میبوسن همو ،میخندن..!

-سوده من دارم آتیش میگیرم !من نمی تونم تحمل کنم..سالها من توی عشقش سوختم اما ندید ..!

من به اون نزدیکترم..چرا اون و دوست داره ،من و نه!؟میگذارد.هم

#پارت_۲۷۱

.....

سرش را در آغوش می‌گیرد ..!

-هیییییششششش...آروم عزیزم ..آروم..!

دنیا که به آخر نرسیده !
هنوز چیزی نشده..!
نباید خودت و ببازی! تو هم نباید مثل خاله زود جا بزنی!

قوی باش و برای چیزی که میخوای بجنگ..!

او هم دارد می سوزد ،البته از خشم..!

از اینکه دختر خاله ای که از خواهر به او نزدیکتر است اینگونه در عشق برادر بی لیاقتش می سوزد .!

او هم از دختر عمویش نفرت دارد !

البته نفرت او ناشی از حسادت است..!

این که در خانواده ی پدری همیشه خاص بوده !

هم سردار هم فرخ به او بیشتر توجه می‌کردند !

همیشه بین او و بهرخ و چیدا تفاوت بود ،فرق بود ،تبعیض بود ..از کودکی نفرت نسبت به او در دلش ریشه کرده..!

دلش میخواهد یک بار او هم از چشم بیوفتد ..!

البته اگر سردار اجازه میداد ..!

و بهترین راه این بود :

ابتدا افتادن از چشم خود سردار..!

باید با مادرش صحبت کند باید حال امروز النا را به گوشش برساند میداند اگر بیشتر از او دوستش نداشته باشد ،کمتر هم ندارد ..!

-تو بمون یکم‌به اوضاعت برس !من یه سر برم بیرون ببینم چه خبره وقت شام صدات میکنم ..!من بهت قول میدم به اون چیزی که میخوایی برسی!

بلاخره این زردک و از سر راه بر میداریم.!

به هر حال هم اون هم سردار یه نقطه ضعفی دارن ..باید یه کاری کنیم النا..!

و لبخند شیطانی میزند ..!

فکر های وحشتناکی در سر دارد ..!

اختلاف و بعد گرفتن ماهی از آب گل آلود ..!

-پاشو قربونت برم دست و صورتت و بشور و به خودت برس..روی میز همه چی هست ..

آماده شدی بعد بیا موقع شام..!

صورتش را میبوسد و کمک میکند بلند شود ..!

-نا امید نباش..!

#پارت_۲۷۲

.....

النا را در اتاق رها میکند ..دلش میخواست خشمش را بر سر آن دخترک لوس خالی کند هر جور شده..!

به طرف آشپزخانه می‌رود تا لیوان آبی برای النا ببرد..!

اما وقتی وارد می شود چیدا را میبیند که دارد از سینک فاصله میگرد و قصد خارج شدن را دارد..!

کاش از خدا چیز دیگری میخواست..!

وقت خوب و جای خوبی گیرش آورد..

جلویش می ایستد..!

-چیزی میخواستی؟!

-ها؟!...نه..یعنی برداشتم!یه لیوان آب..!

-اها..خب کلا نیاز هم داشتی بهش..باید هورمونات و آروم کنی..هنوز نمیدونی هر جایی ، جای لاس زدن نیست..مخصوصا توی مهمونی شلوغ..!

کم لاسیدی اینجا هم ول کن نیستی؟

دهانش از وقاحت این دختر باز می ماند از شدت تعجب و شوک کلامی نمی تواند بگوید ..!

-نمی دونم چطور سردار خام تو شد؟!

البته با اون اداها و قر و فرت و مظلوم نمایت توجه همه پسرا رو به خودت جلب میکنی..!

-اما این و بدون تو انتخاب ما نبودی..!

سردار هم به وقتش میفهمه تو همچین مالی نیستی..!

دلم می‌خواد اون روز ببینم..به این روزا دل خوش نباش..محاله بزارم پات به خونه اش برسه..حالا همین

مدت که باهات خوش میگذرونه ، رو قدر بدون تو هم حالش و ببر..!

تخت سینه ی دخترک میکوبد و ادامه می‌دهد..

-از کجا اومدی افتادی توی زندگی ما..بی مادری خب باش..پدر که داری !

دست از سر داداشم بر دار..یعنی متوجه نشدی. کسی تو رو به عنوان عروس نمیخواد ..!

****

https://t.me/c/1871468291/2747

@Vip Roman

ورود به وی آی پی

#پارت_۲۷۳

.....

همانجا سر جایش خشکش میزند ..!

قابل باور نیست ..!

تا الان شاید تیکه و کنایه میزد ! اما انقدر هم صریح و واضح اعلام نفرت نکرده بود !

یا انقدر وقیحانه ، به او توهین نکرده بود ! همیشه حداقل ،ظاهر را حفظ میکرد ..!

اشکش را پاک میکند و از در آشپزخانه میگذرد ..!

وارد سالن می‌شود به سردار نگاه نمیکند گیج است..!
آرام کنار بهرخ و کتایون می نشیند ..!

و البته متوجه ی سردار نیست که دستش روی نشیمن مبل ضربه میزد که به آنجا برود و کنارش بنشیند ، اصلا در آن حال و هوا نبود ..!
در سرش بازار مسگرا بود ..! حالش خوب نبود ..!

دلش میخواست این جمع را ترک کند..!
باز بی مادریش بر سرش کوبیده شد ..!

-خوبی عزیزم ..چیدا؟!
-جان عمه!؟
-میگم کجایی صدات زدم حواست پرت انگار..!

-حواسش پرت نامزدش مادر من ..!
بهرخ به حرف خودش میخندد ..!

و او البته این لحظه حواسش پرت همه چیز بود جز نامزدش حتی او را ندید ..!

سر بلند میکند ، اما سوده و النا را میبیند که کنار سردار نشستن ..!

و سوده چه میگوید نمیداند اما سردار متفکر به نظر می‌رسد و به او خیره اس..!

بلاخره همه کنار هم مینشیند برای صرف شام اما او به زور و اصرار سردار دو لقمه را جویده نه جویده قورت می‌دهد ..!

-چته عزیزم؟!

دوست نداری؟!

چیز دیگه ای بکشم برات ؟!هوم!؟

-نه..خیلی اشتها ندارم..!

-یک ساعت پیش داشتی من و میخوردی از گرسنگی که!؟

-نمی دونم شایدم از همون بوده.!

دیگر چیزی نمی گوید..!

بعد از شام هم ، آرام و در سکوت فقط نظاره گر جمع است..!

یکی دو بار بهرخ و سردار از او پرسیده بودن چرا یهو ساکت شده..!؟

اما او افکارش و حواسش دیگر در آن جمع نبود ..!

یعنی عمو و زن عمو هم همان حس سوده را داشتند..!؟شاید زن عمو آری!اما عمو نه ..راجب به عمو کامرانش نمی توانست شک داشته باشد خوشحالی او روز خواستگاری و نامزدی چیزی نبود که نادیده گرفته شود یا شکی به دلش راه دهد..!

****

https://t.me/c/1871468291/2747

ورود به وی آی پی

••••••••••••••••••••••••••••••••••

بخشی از وی آی پی...

آن روز جهنمی را هرگز فراموش نخواهم کرد..!

همان روزی که او و مادرش روبروی هم از زنش..زنی غیر از من سخن گفتن و ساعتی بعد در حضور همه خود او مرا با خاک یکسان کرده بود ..مرا..قلبم را..عشقم را...

آن رو ز باور نکردم شنیده ها را پی آنها رفتم ..

وقتی مرا دیده بود خیره در چشمان پف کرده زلالم خیره شد..اول نگاهش را دزدید ..زن عمو هم کنارش بود خوب یادم است وقتی به النا نگاه کردم ..رینگی طلایی در انگشت دست چپش بود..رنگ طلایی که برقش مثل خاری در چشمم فرو رفت..اما تا آنجا هم باور نکرده بودم ..!

وقتی دوباره نگاه اشکی ام او را نشانه رفت و اخمی کرد..نفسش را با صدا بیرون داد..!

-با اجازتون مطلبی و من و سردار جان میخواستیم بگیم البته باید زودتر میگفتیم ولی منتظر بودیم کمی حال چیدا جان بهتر بشه..!

بلاخره یه سیب میندازی بالا هزارتا چرخ میخوره تا پایین بیاد ..!قسمتشون نبود..!

درست نبود..نه پسرم ..تو میگی ..

-تمومش کن مامان ..

دستی به صورتش میکشد..!

رعایت حال مرا میکردن!؟الان یعنی بعد از یک هفته درستش بود !؟

-سردار و النا با هم نامزد شدن ..یعنی محرمن..یک هفته ای هست..!

سالن در سکوت فرو می رود ..!

دیدید اشک چشم را..!؟در این لحظه قلب من گریست ..قلبم اشک ریخت ..باور نداشت این بی وفایی را..!

دیگر نمی دانم چه شد ..عمه جیغ کشیده خانجون بر صورت خود زده..و آقاجان که روبروی او ایستاده و سیلی در گوشش نواخته ..!

#پارت_۲۷۴

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

یک هفته ای از آن شب میگذرد ، آن شب. هر چه سردار اصرار کرده بود تا همراهش به آپارتمانش بروند ، نپذیرفته بود و گفته بود این روزها درس‌هایش سنگین شده و وقتی کنار اوست کمتر درس میخواند ..که البته بهانه ی خوبی بود ..!

از بعد حرفهای سوده گویی چیزی در وجودش فرو ریخته و جایش را ترسی گرفته ..!

ترجیحش خلوت و کمی دوری بود ! اگر چه دشوار و سخت ..! او لحظه ای نمی توانست از سردار دور بماند ، رابطه ی قوی احساسی که بینشان شکل گرفته بود او را بشدت وابسته کرده بود و عاشقتر..!

هر روز ی که او را نمیدید چیزی در وجودش شکسته می شد ..!

حتی خودش هم نمی دانست چرا باید خود را از عزیزترینش محروم میکرد ..!؟

در واقع دلش شکسته بود و نمیخواست گله ای نزد سردار ببرد!

****

صدای در باعث می شود سرش را از لب تاپ جلویش بر دارد !

-بفرمایید.

—آقای ماندگار یه خانم بیرون با شما کار دارن ..گویا از قبل با شما هماهنگ کردن ..!

خانم رضایی!

-بله ..راهنماییشون کنید لطفا!

-چشم..!

بعد از لحظاتی دوباره صدای در بلند می شود اما اینبار منتظر اجازه ی ورود از طرف او نمی شوند ..!

-ب ب ..سلام جناب مهندس ..پارسال دوست امسال هم که سرت شلوغه هیچی هیچی..!

بلند می شود لبخندی میزند..!

-خوش اومدی..!

با هنگامه دست می دهد و بعد روبرویش روی یکی از مبل های تک نفره جای. می‌گیرد..!

-چه خبر..؟

-قرار بود هفته ی پیش بیایی..!

-حقیقتش سرم شلوغ بود میدونی که ..تا جمع و جور کردم و بابا رو راضی که بر نگردم فعلا ، یخورده طول کشید ..!تو چیکار میکنی؟! متاهلی چطوره !؟ خانم خوبن ؟!

-خوبه..همه چی خوبه..!

و البته خیلی مطمئن نبود ..این هفته چیدایش خیلی سر حال نبود ..کمی گرفته بود ..! کم حرف شده بود و همش در خود ش بود ..!

-چیزی میل داری..!

-چای..!

#پارت_۲۷۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

_ فرخ هم همینجاست دفتر مرکزی؟!

-آره اغلب همینجاست..!

-نمیبینمش!

-بعضی وقتا برای سرکشی دفاتر دیگه میره یا انبار گردونی..!

-تو کی به ما ملحق میشی!؟

-جمع جور کردم هر وقت بگی اکی ام..!

حتی از فردا.!

راستی سوده و مامانت اینا چطورن؟ خیلی وقت سوده رو ندیدم شد ببینمش ..!

-خوبن..منم خیلی اونور نیستم میدونی که..!

-ا ره..!

در اتاق زده می شود ..مینو خانم عضو جدید این مرکز هست و همسرش هم در حراست شرکت ..!

چای را روی میز میگذارد ..!

-دستت درد نکنه مینو خانم ..!

-نوش جان..!

-خب پس میگم یه اتاق برات آماده کنن..!

اگر هم دوست داری میتونی قسمت. تولید باشی..!

-نه ترجیح میدم کنار تو و فرخ باشم ..!

-خوبه پس..خوش اومدی..قرار داد و هم میگم تنظیم کنن ..خبرت میدم..!

-مرسی..

چایشان را کنار هم می نوشند و از هر دری صحبت میکنن..

هنگامه ذاتا دختر خوش مشربی است! کنار او متوجه ی گذر زمان نمی شوی..!

ولی باز هم چشمش به تلفن است !

از صبح که چیدا را دم دانشگاه پیاده کرده تماسی نگرفته حتی پیامی نداده..!

تصمیم دارد بعد از رفتن هنگامه خود تماس بگیرد..!

-خب پس من برم.!

از فردا اینجام ..

-میبینمت..!

بعد از رفتن هنگامه تلفنش را بر میدارد!

#پارت_۲۷۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

بعد از چند بوق صدای آرام و لطیفش در گوش او طنین انداز می شود ..! صدای که هر بار دلش میخواهد چشم ببند و فقط به او گوش بسپارد ..!

-الـــو...

-عزیز من ..طلاییم..!

حالا دیگه ، الو!؟ نباید به آقاتون الان بگی جانم تا جون بگیره خستگیش در بره!؟

-جانم..!

-فدات شم باشه؟! انقدر شما زود از من خسته شدی؟! که دیگه دیر به دیر سراغ میگیری؟!
نمیگی دلم تنگ میشه ..!؟

-ببخشید کلاسم تازه تموم شده..!
میام دنبالت ..!
-خسته ای..!
-برای تو هیچ وقت نیستم عزیزم..تا کلاس بعدیت تموم شه رسیدم من..!

-باشه..میبینمت..!

تلفن را قطع می کند ..!

کمی میزش را مرتب میکند ..وسایلش را بر میدارد ، کتش را تن میزند و از اتاق خارج می شود..!

-عع..میری؟!

-سلام..کی اومدی؟!

-سلام..الان رسیدم ..گفتم گزارش کار و بگیری..داری میری که..!

-باید برم دنبال چیدا..!

-داری در میری از زیر کار رئیس از وقتی متاهل شدیاا حواست هست ..!؟

-مزخرف نگو ..ساعت چهار ..قرار نیست بیست چاری باشم که..!

-فعلا..

-اااااا..راستی هنگامه اینجا بود ..خواست ببیندت..از فردا اینجاست ..!

-بخش بازاریابی هم داخلی هم برون مرزی..توی قسمت تولید هم میشه روش حساب کرد..!

-آره ماشالا از هر انگشتش یه هنر میباره..کلا روابط عمومیش خوبه..!

-مزخرف نگو..درست باهاش بر خورد کن..!

-چشم فرمانده..کجاست. اون وزه ندیدمش چند روزه ..!

شب بیام ببینمش..!

-بیخود..مزاحم نشو..!

-مرتیکه این چه وضعش..نیومده بیرون میکنی..!

-اره به تو رو بدن آستر هم میخوایی..

و اجازه ادامه به فرخ نمی دهد از پیچ راهرو میگذرد !..

#پارت_۲۷۷



••••••••••••••••••••••••••••••••••••

نمی داند خاله اش چه کار فوری دارد که از او خواسته آب دستش است بگذارد زمین و به دیدنش برود ..!

اگر چه از هفته ی پیش ،هنوز نتوانسته خود را پیدا کند !

هم به سبب شنیده هایش هم دیده هایش..!

هر دو دلش را آنقدر سوزانده بود که جرات ندارد دنبال ریز جزئیات برود .اما حالا بهترین فرصت است !الهام تنها کسی است که همیشه رک حرفش را میزند ،چه تلخ چه شیرین چه خوشایندت باشد چه نباشد ..!

زنگ را میفشارد و بدون حرفی آیفون زده می‌شود !حیاط زیبای خانه ی خاله اش را طی میکند ورودی را باز میکند و کفشش را تعویض میکند ..!

-خوش اومدی عزیزم..!

-سلام خاله خوبی؟!

-خوبم..الهه چطور بود !؟

-خوب سلام رسوند ..!

سوده نیست ؟!تنهایی!؟

-نه نیست ..دوست قدیمیشون برگشته فکر کنم بشناسیش ،هنگامه رضایی ،با سردار همکار شده هماهنگ کرده بودن هم و ببینن..!

-نمی دونستم سوده نگفته بود.!

البته میدانست کدام هنگامه !حتی میدانست مدتی دوست دختر سردار بود ..! از او دل خوشی نداشت..!

در کل هر زنی که با سردار هر رابطه ای داشته باشد مورد علاقه و احترام او نیست ..!

ا هنگامه رضایی هم از این قاعده مستثنا نیست..!

-بشین الان میام..!

بعد از رفتن الهام به آشپزخانه کاپشنش را از تنش خارج میکند کیف و شالش را هم روی مبل تقریبا پرت میکند ..!

با خود زمزمه میکند..!

-اون زردک کم بود حالا اینم اضافه شد .!

اما الهام پشت سرش است و صدایش را می شنود!

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد..!

لبخند ی بر صورت خاله اش میزند ..!

-الان پسرتون طاووس !؟

-از سر آمدی البته..توی دور اطراف گزینه ی بهتر از پسرم سراغ داری..!

سرش را پایین می اندازد آرام نه ای میگوید!

#پارت_۲۷۸

.....

-به من نگاه کن..!

سرش را بالا می‌گیرد ، به چشمان پر غرور و جسور خاله اش نگاه میکند ..!

-میدونم نزدیکی هر زنی به سردار اذیتت میکنه مخصوصا اگر داستان‌ها. هم قبل داشته باشن!

اما میدونی سردار خیلی آدم متعهدیه! مخصوصا الان که نامزد داره ..!

کلمه نامزد مثل خاری نیش به قلبش

میزند و با خود میگوید چرا من آن نامزد

نیستم ، چشمانش پر می شود !

-سخته میدونم ! عشق یک طرفه سخت اما امتیاز تو اینه :
اگر الان سردار عاشقت نیست عوضش من و سوده رو داری که عاشقتیم ..!

-برای عشق بین زن و مرد هیچ مطلقی وجود نداره..!
کم پیش میاد آدم دیگه عاشق نشه ..! و البته این بستگی به طرف مقابل داره باید دید چی تو چنته داره!

-سردار الان عاشق چیداست خب البته طبیعیه ..بچگی و نوجوونیش، همیشه بغلش بوده علاوه بر علاقه وابستگی شدیدی بهم دارن ..!

راستش بخوایی من بیشتر فکر میکنم از سر همون وابستگی که سردار شتابزده عمل کرده ..! شاید چون همیشه تقریبا همه کاره اش بود!

بعد از خواستگاری شایا دلش لرزیده و ترسیده اون و از دستش در بیارن بیشتر شبیه مالکیت تا عشق ..!

-اما عشقی که بدون ارتباط و وابستگی قبلی باشه به قول معروف توی یک نظر یا کلا بر پایه احساسات عاطفی از ابتدا شکل بگیره میتونه حتی عمیقتر و پایدار باشه ..!

البته اینا تجربه و نظر من هستش..!

توی رابطه ی سردار و چیدا این می تونه

برای چیدا پیش بیاد چون از لحاظ عاطفی

مرد دیگه ای وارد زندگیش نشده تا چشم

باز کرد بین فرخ و سردار بود پس شکاف می تونه پیش بیاد توی علاقه اش !

-برای سردار کمی سخت تر داستان چون اون با تجربه اس و البته سنش از دوران هیجانات زود گذر گذشته ،..!

#پارت_۲۷۹

.....

نفسی می‌گیرد و مستقیم نگاهش

میکند ..!

_اومدن هنگامه شاید ناراحتی جدیدی باشه برای تو اما میتونه یه امتیاز باشه..!چشمکی میزند ..!

_اما برای این حرفا تو رو نکشوندم در واقع باید یخورده از گذشته بدونی ، و همین اومدن اون دختر میتونه زمینه اش و برات مهیاکنه ..!

من خط و میدم دستت دیگه رفتنش با خودت ..!

اسمی از من نیاد نمی خوام سردار چیزی بدونه..!

-چشم..!

گوشم با شماست..!

از وقتی با الهام خداحافظی کرده ، گیج و مبهوت در خیابان‌ها چرخیده..!

چند باری نزدیک بود تصادف کند!

باورش نمی شود ظلمی که به مادرش شده..!

زندگی چه ظلمی به او کرده..!جوانیش!؟

رفتن ، به غربت..!!

برگشتی با شکست بزرگتر و اوی که در آغوشش بود ..نگاه بد اطرافیان ..!

قضاوتهایشان از دوست و آشنا..! فرزندی که سه ساله بود!بی پدر ..!

اشکش میچکد..!

نه برای خود که طعم پدر را نچشید.!

بیشتر برای مادرش..!برای نوجوانی و جوانی از دست رفته اش از عشقی نافرجام ..!

ماندن به پای او و میانسالی با افسردگی شدید..!
اصلا الهه زندگی کرد !؟

مقصر کیست!؟
از کی باید باز خواست‌کند !؟

بر خلاف الهام که راه را نشان داد او میخواهد دور بزند بر گرد به ابتدای ماجرا این چند ساعت فکر کرده و فکر کرده..!
خندیده ..جیغ کشیده..بغض کرده..قسم خورده..!

حالا نه بخاطر دل خودش که بخاطر روزگاری که بر مادر ش گذشته ادامه می‌دهد تا پای جان..!

#پارت_۲۸۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

روزهاست که کشیک او را می کشد !

از در خانه تا در شرکت تا خانه ی شخصی اش و هر جای دیگر..!

میخواهد تنها با او صحبت کند ..!

هر بار موفق نمی شود ، یا به خاطر حضور کسی یا خود مردد می شود که از کجا شروع کند ..!؟

حالا او را میبیند که قصد دارد پشت فرمان اتومبیلش بنشیند ..!

به محض نشستن قبل از استارت ،در ب ماشین را باز میکند و کنارش روی صندلی جلو می نشیند ..!

حتی سلام هم نمی دهد ..حالا به لطف دانستن ،تقریبا همه ی ماجراهای گذشته ، دیگر از آن پوسته ی مودب و مظلوم خارج شده !

و این اولین گام است ..!

-باید حرف بزنیم..!

-چه حرفی؟!اینجا چیکار میکنی؟!

-کار؟! قرار نیست من کاری بکنم ..! قرار تو کارا رو بکنی...!!

مرد تعجب میکند..!تا حالا او را اینگونه سرکش و گستاخ ندیده او همیشه مودب بوده و احترام بزرگت را نگه میداشته..!

-خیلی خب ،سریع حرفت و بزن من کار دارم ..اصلا هم این وضعیت خوب نیست ..!

چشمش به قلب آویزان از آینه ی جلوی ماشین می افتاد به زنجیری وصل شده ..!با نوک انگشت ضربه ای به آن می زند و چشمش حرکات آن را دنبال میکند ..!

مشخص است که عکسی در آن است و می تواند حدس بزند عکس چه کسی ..!

شده است درعصبانیت دچار آرامش عجیبی شده باشید ؟! احوالش برای خودشم تازگی دارد ..!ذهنش پر از

،افکاریست که این چند روز تلاش داشت آنها را سر و سامان دهد و الویت بندی کند و الان اینجاست ..!

همان خانه ی اول ..!

.....

ساعتی بعد با آرامشی عجیب بدون خداحافظی فقط کیفش را چنگ میزند و پیاده می‌شود حتی پشت سرش را نگاه هم نمیکند لبخند پیروزی بر لب دارد ..!

حالا شمارش معکوس انتقامش شروع شده ..!

گام اولش خوب مرد را آچمز کرده ..حالا اوست که بازی را ادامه خواهد داد ..!

#پارت_۲۸۱

.....

آرام در ورودی را باز میکند ، به شدت خسته و گرسنه است!

هر چه سردار اصرار کرده بود که با هم به رستوران بروند یا حداقل برای او غذای بگیرد نپذیرفت ، دوست داشت سریع برگردد و دوشی بگیرد و بخوابد ..!

تمام دیشب ، را به شکل عجیبی نا آرام و بی حوصله بود نتوانسته بود خوب بخوابد ..!

حتی سر کلاسهایشم تمرکز کافی نداشت..!

همان ابتدای ورودی خان جون در سلام کردن پیش دستی میکند..!

-خوش اومدی مادر ،خسته نباشی!؟

تنهایی!؟

-سلام خان جون خوبید؟آره تنهام سردار کار داشت رفت..!

البته که کار نداشت این روزها از دست رفتارها ی چیدا کمی دلگیر بود ..!

در این دو هفته هر چه اصرار میکرد برای ماندن کنارش ، او یک بهانه داشت ..اصلا هم تغییر رفتار یهویی او را درک نکرده..!

آنها که رابطه ی خوبی داشتند..نمی داند در شب پاگشایش چه پیش آمد .اما رفتار بد یا برخوردی ندیده بود !

هر چه از چیدا پرسیده بود :

-چرا گرفته ای عزیزم این مدت !؟ مشکلی پیش اومده !؟ با من حرف بزن چیدا نریز تو خودت ..! از من دور نمون ،پنهون نکن اگر چیزی هست بگو با هم حلش کنیم ،فاصله نگیر..!

-گفتم چیزی نیست سردار..چرا میخوایی چیزی ببندی بهش..!این روزا درسم زیاده ..دانشگاه هم هر روز ، کمی برنامه ام شلوغ فقط همینه..!

دیگر از او چیزی نپرسیده ، امروز باز هم طبق قرار این دو هفته درخواستش رد شده بود..!

مثلا دوران نامزدیشان بود..!دلش میخواست خاطرات خوبی و اوقات خوشی با نامزدش بسازد و رقم بزند البته اگر چیدا همکاری میکرد ..!

امروز هم با دلگیری از او جدا شد البته که در هر شرایط بوسه اش را گرفته بود ..!

حالا او با موهای پیچیده در حوله و مغموم به آینه نگاه میکند !

دلش برای سردار تنگ شده ، این دو هفته احساس میکرد از او خیلی دور شده ..!

و او را رنجانده البته که همینطور بود !اما دست خودش نبود ،حرفهای سوده بنظر نمیرسید احساس شخصی او فقط باشد. یا نظر او به تنهایی !

او خیلی مطمئن حرف میزد گویی که پشتش از جای گرم است ، جوری که ترسی از به گوش سردار رسیدن ، نداشت..!

#پارت_۲۸۲

.....

اشکش میچکد،دیگر نمی تواند ، خود را از آغوشش،عشق محروم کند ..!

گوشی را با حرص چنگ میزند ..
نام فرمانده را لمس میکند ..!

بوق دوم صدای جذاب و مهربانش گوشش را می نوازد.!

-زندگی...

-سردار..؟

-جان دل سردار...

نمی تواند خود را کنترل کند ،نمیتواند محبتش را ببیند و آرام بماند..!

بغضش میترکد،هق میزند .

سردار است که آن طرف خط ،با استرس میپرسد:

-چیدا..؟..چیدا عزیزم؟خوبی؟چی شده؟چرا گریه میکنی!؟..چیدا..؟

اما بغضش اجازه نمی دهد تا او را از نگرانی رها کند باز هم فقط بریده بریده با نفس تنگی نامش را صدا میزند..:

-س...س..سردار..

-جانم عزیزم چیدا کشتی من و چیزیت شده؟خونه ای؟کسی پیشت نیست عزیزم ؟قطع کن الان زنگ بزنم خان جون..!

-نه...

نه را با جان کندنی می گوید ..!

سردار هم آرام می شود..!

-فقط تو...فقط..تو بیا..!

دلش برای آن مظلومیت دلبرش ریش می شود ..!

سریع اولین دور بر گردان را دو ر میزند..!

-دارم میام جونم..فقط تو گریه نکن باشه؟!

-باشه..

-چند دقیقه دیگه پیشتم عزیزم

نمی داند با چه سرعتی ، مسیر را ،طی میکند..!

وا مانده از رفتار این روزهای دخترکش..! او را می شناسد ، با وجود سن کم ،اما هر گز رفتار بچه گانه ای ندارد ،به ندرت پیش می آمد از حرفش سر پیچی کند یا بر لج بازی اش پا فشاری..!

حتی اگر از چیزی دلخور یا ناراحت بود ، رک آن را عنوان میکرد ، اما ترسش از این بود که این بار ، دخترک نه لج کرده ،نه صریح پاسخ داده ، بلکه فرار کرده..!

@Vip Roman

متوجه شده است سعی دارد فرار کند ! اما چرا نمی داند!

این بیشتر او را نگران کرده بود حالا دلخوریش هم بماند ..!

#پارت_۱۸۳

••••••••••

گوشی را بی خدا حافظی قطع می کند ..سرش را روی دستانش میگذارد.هم عصبیست هم نا راحت است!البته از دست خودش!چطور توانسته این مدت عزیزش را برنجاند و از خود براند ..!؟

سردار اما مثل همیشه خوش قول است ، مثل هر زمانی که او صدایش زده و آمده ، حالا با عجله پله ها را طی میکند و در را با شدت باز میکند نفسش جا نیامده..

-چیدا!؟

سرش را بلند میکند با همان موهای نیمه خیس و حوله ی تنپوش در همان حالت مانده بود ..!

بلند می شود..هر دو برای رسیدن زودتر به سوی هم قدم بر میدارن خود را در آغوش او رها میکند صورت به سینه اش میچسباند و دستانش کمرش را چنگ میزند ..!

سردار حالا او را بیشتر به خود میفشارد :

-جانم..جانم ..چت شد یهو!؟

ببین من و..

-نمیخوام..!

خنده اش می‌گیرد.

-نمیخوای ببینی؟!چرا گفتی بیام پس طلایی!؟

-منظورم به اون نبود!

-پس به کدوم بود..!

-بمونیم..بمونم همینجا!؟

نسیم خنکی از قلب مرد میگذرد ..لذت بخش است ، خواست دلبرکش برای او..اینکه نمیخواهد از آغوشش دل بکند..!

-کجا بمونی؟!

-بغلت..!

-خرج داره آخه..!

-هر چی..

-مطمئنی!؟

-اوهوم..

-اما بنظرم تا به هر شرطی قبل دونستنش مثبت جواب نده..!

-تو بدی نداری..!

-دردت به جونم..

-خرجش چیه؟!

-اینکه تا آخر عمر ..تا همیشه محکومی به همینجایی که ازش الان دل نمیکنی..!

دیگه قهر نداریم ،دوری نداریم..!

-نبودم..

-بودی!

-ببخشید..

-ببینم چشای خوشگلت و تا ببخشم !

سرش را بالا می آورد ..آبی زیبایش غرق در خون است..و این دل مرد، را بیشتر خون میکند..!

-سردار من اذیتت میکنم؟!

-آره..

چشمانش از حس بدی لحظه ای باز برق میزند . اشک پایان یافته نیش میزند!

شستش را روی لبهای لرزانش میکشد:

-هر وقت چشات اینجوری شه من و اذیت میکنه..دلم نمیخواد لبت اینجور بلرزه ،چشات سرخ بشه ،دلت بگیره،صدات بغض داشته باشه..!گفتم باهام حرف بزن حلش کنیم !گفتم یا نه!؟

-گفتی..!

-قول بده دیگه توی خودت نریزی..!

-باشه..!

خم می شود و لبان سرخش را به کام میکشد !

نفس عمیقش در دهان مرد رها می شود ..اما سردار است که مثل تشنه ای که به آب رسیده از آن جام ناب می نوشد و البته لبخند دخترک با چشمان بسته، هم نشان از خواستن دو طرفه اس..!

#پارت_۲۸۴

.....

چیدا

در این نیم ساعت که آمده ، حتی حاضر نیستم لحظه ای آغوشش را ترک کنم ..! حالا با همان حوله ،و موهای نم دارم،سرم را بر سینه اش قرار داده ام ،و هر دو به تاج تخت تکیه زده ایم..!

دستش روی کمرم آرام بالا پایین می رود و نوازش میکند ..!

تقه ای به در میخورد ، از آنطرف صدای خان جون است..!

-سردار،چیدا مادر ، گرسنه نیستید..!؟عزیزم داخل هم نیامده از همان دم در، در واقع پشت در می پرسد..!

سردار اما پاسخش را می دهد..!

-چرا خانجون من که خیلی گرسنه ام ..!

-مادر بیایین اون بچه هم از وقتی اومده چیزی نخورده ، غذا گرم میکنم !

-حالا خان جون چرا از پشت در خب بیا تو ..

و بلند می شود سمت در می رود ، در را باز میکند ..!

-دستت درد نکنه خان جون الان میاییم پایین..!

-باشه مادر من میز آماده کنم براتون..!

خان جون که می‌رود باز به طرف من می آید !

-پاشو موهات و خشک کنم مریض نشی..!

بعد از خشک کردن موهایم ، سردار پایین می رود تا کمک خان جون باشد ..!

من هم لباسم را تن میزنم و پایین میروم..!

بوی غذای خان جون ، تازه یاد آوری میکند از دیشب چیزی نخوردم ،امروز حتی حوصله ی صبحانه نداشتم ..!

فقط به لطف بچه های کلاس که تازه با آنها آشنا شدم از بوفه یک چای گرفتم ..!

-بیا عزیزم ببین خان جون چه کرده..فقط بوی قورمه سبزیش آدم و ضعف میبره..!

راست میگوید ظرف قورمه روی میز باعث می‌شود آب دهانم را قورت دهم و دیگر تعللی نکنم ..!

سردار برایم غذا میکشد ..حتی موقع غذا هم از من چشم بر نمیدارد آنقدر با محبت نگاهم میکند ،مثل پدری به فرزندش..!

همان موقع صدای ورودی می آید ..!

-فکر کنم کیومرث باشه..!

بابا مستقیم به طرف آشپزخانه می آید ..!

-سلام..!

من و سردار بلند می شویم..!

بشینید غذاتون و بخورید ..!

سردار بعد غذا بیا اتاقم ..!

تعجب میکنم بابا همیشه که به خانه می آید امکان ندارد بر سرم بوسه ای ننشاند ،اما از همان ورودی با عجله به طرف اتاقش می رود ..!

#پارت_۲۸۵



••••••••••••••••••••••••••••••••••••

سردار خیلی سریعتر از هر وقتی غذایش را خورده ، و بعد از تشکر از خان جون به قصد دیدن بابا از جا بلند شد!

-عزیزم غذات و بخور من برم ببینم عمو چیکاره داره ..!

بعد از رفتن سردار ، کمک خان‌جون آشپزخانه را مرتب کردم ..!

-مادر بشین چای بخور تازه دم ..!

دوباره پشت میز می نشینم و لیوان چای را بین دستانم میفشارم..!

ذهنم درگیر رفتار بابا بود !

امکان نداشت ، صبح بیدار شود و من باشم،یا منزل بیاید بوسه ای بر پیشانیم نزند ..!

اما حال و احوالش به قدری ، به هم ریخته بود که حتی متوجه ی تعارف خان جون نشده و شتابزده به طرف اتاقش رفته بود ..!

حدسم بر این است باز در معاملات شرکت به مسئله ای برخورده ..تا یاد دارم همیشه در مورد مسائل شرکت به همین شکل بود !زود عصبی می شد و خیلی زود بهم میریخت ..!

-خان جون چای ببرم واسه بابا اینا؟!

خان جون اما حواسش اینجا نبود ..!

-خان‌جون..!؟

-هاا..بله..بله عزیزم؟

-میگم چای ببرم واسه بابا اینا!؟

-نه..

چشمانم گرد می شود از نه ای قاطعش..!

-یعنی ببری میمونن پی مسائل کاری همون تو .بزار حرفشون تموم شه میان با هم میخوریم..!

این هم حرفی بود ..!شاید حق با خان جون بود ..!

ا

تقریبا نیم ساعتی سردار و بابا در اتاق بودن ..!

اما بعد سردار به تنهایی آمد ولی نماند تا چایی با هم بنوشیم بر خلاف حدس خان جون..!

خیلی سریع بوسه ای بر گونه ام زد و رفت..!

گفته بود شب بر میگردد و حتما زنگ میزند ،اما نه برگشته بود و نه زنگ زده بود ..!

حتما مشکل شرکت بزرگ بود که هم بابا هم سردار را بهم ریخته !

من فقط یک تماس گرفتم وقتی جواب نداد ترجیح دادم که بخوابم..!

#پارت_۲۸۶

.....

صبح با صدای آلارم گوشی بیدار می شوم ..!نمی خواهم سردار را معطل کنم بویژه بخاطر شرایط کاری پیش آمده !

میدانم که او همیشه جور کش همه اس !

درست است که خود خواسته ،اما زحمت او سود به همه میرساند ..!

بلند می شوم تا سریع آماده شوم..! اما پیامک سردار روی صحفه ی نمایش گوشی توجه ام را جلب میکند ..!

-عزیزم ،متوجه زنگت نشدم ..خوب بخوابی..

لبخند میزنم حتما بعد از خوابیدنم پیام داده!

سر میز صبحانه ام ..!

نان تازه ی برشته شده هوش از سرم میبرد ..!

دوست داشتم سردار زودتر میامد تا با هم صبحانه میخوردیم ..! میدانم در آپارتمانش اغلب روزها فقط یک قهوه میخورد و با عجله راهی می شود !از گلویم پایین نمیرود ..!

خود من هم دلم نمی آید خان جون هر روز صبح زود بیدار شود و برای من صبحانه آماده کند ..او در این

سالها تمام تلاشش را کرده تا نبود مادر را کمتر احساس کنم ..!

اگر چه من خیلی از تیام خاطره ای ندارم ، اما همان کم هم مرا مطمئن میکند که قطعا مادری بینظیر و مهربان بوده ..چون با وجود خان جون و تیارا و حتی عمه و البته سردار هم ، حفره ای در قلبم وجود دارد که هر گز با محبت کسی پر نخواهد شد ..!

لقمه را میپیچم عطر نان بربری تازه اشتهایم را دو چندان میکند که باز صدای گوشی مرا از این لحظه و خوردن آن خوشمزه فارغ میکند !

-عزیزم ..صبحت بخیر..من امروز نمی رسم بیام دنبالت ..می تونی با ماشین خودت بری؟!

-چطور می شود که کلمه ای،جمله ای،نگاهی،حرفی،حرکتی ..در کسری از ثانیه حالت

را آنقدر دگرگون کند که با آن حجم از اشتها نتوانی حتی آن لقمه ی خوش طعم را بخوری..!

چانه ام می افتد من در چه فکری بودم و چه شد ..!

اما با خود میگویم :

-بلاخره که چی ..؟!هر روز هر روز که نمی تونه این همه راه و بیاد شاید حق داره ،کار داره.،!

و این گونه خود را راضی میکنم .،!

#پارت_۲۸۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

ضربه ای به در میخورد !

-بیا تو..!

این روزها اخم‌هایش بیش از پیش در هم است ..!
آقاخانی وارد می شود ..
- جناب ماندگار خانم ملک زاده میخوان شما رو ببینند..!
-سرش را بالا می آورد ..توی این اوضاع و احوال فقط همین باقی مانده بود برایش..!

شب گذشته مادرش گفته بود از این به بعد النا به عنوان نماینده ی سهم مادریش بعضی مواقع به شرکت و فعالیتش سر میزند ..!

این روزها از زمین و زمان می بارد..! وضعیت جسمی کیومرث یک طرف ،درخواست مادرش، روبه

روی هر روزه با النا ،و حجم کارهای توسعه ی شرکت ،همه از او انرژی زیادی گرفته ..!

آنقدر که فرصت چندانی برای لذت بردن از دوران نامزدیش ندارد ..حتی این روزا چیدایش را هم کم میبیند ..!

بر خلاف قولش..!

البته که الان وقت ندارد به این ها فکر کند موضوع جسمی کیومرث و مشکل جدید از همه می تواند مهمتر باشد ..!

-بگید بیان تو..!

-بله..با اجازه..

در بدون زده شدن برای دومین بار با فاصله ی کم باز می شود..!

نه بلند می شود و نه جهت نگاهش تغییر میکند ..!

-سلام..!

سری تکان می‌دهد و خود را مشغول لب تاپ و پرونده ی زیر دستش میکند ..!

-بشین..!

-یادم میاد ، میگفتن جواب سلام واجب..!

-دادم..!

-اوهوم...برای مهمونی نیومدم پسر خاله..!

میدونی چرا اینجام ..!

حتما خاله گفته ..!

-بله گفته..اما شرکت به این بزرگی فعلا جای بچه بازی نیست..!

-اولا که من بچه نیستم ..! و اینکه برای گردونم سهم خودم بچه بازی میکنم به شما و سهمتون کاری ندارم ..!

اگر درخواست دیدار کردم بخاطر احترام..!اگه میتونی کمکم کن ، ممنون میشم اگر نه هم از فرخ کمک میگیرم ..!یا به خاله میگم باهاش حرف بزنه..!

خیلی زیر پوستی تهدید میکند..!

این روی النای مظلوم را ندیده انگار پوست انداخته و آدم جدیدی رو در رویش است..!

#پارت_۲۸۸

.....

-لازم نیست از کسی کمکی بخوایی ، البته که منظورش به فرخ نیست..!غیر مستقیم میخواهد او را از چغلی کردن ، منع کند ..!

خودم هستم ،هر وقت سئوالی داشتی..!

-توی همین قسمت یه اتاق میخوام..!

نفس عمیقی می‌گیرد نمی تواند ایرادی بگیرد او هم جز مالکین است ..!

-مشکلی نیست..!

-پس میبینمت..پاره وقت میام یه وقتایی،روزهای که کلاس نداشته باشم ..!

-باشه..!

.....

درون ماشین جا می‌گیرد ، آرام در را میبندد، چشم میبندد و عطری که از نوجوانی ، دل و دینش را برده دم می‌گیرد ..البته عطر تن محبوب.!

-سلام..

اما او خیره ی روبه رو است ..! با انگشت ضرب آرامی روی فرمان گرفته ..بدون چرخاندن سرش لب میزند!

-این بازیه جدید ه؟!

قرار چه بازی باز راه بندازی!؟

هدفت چیه!؟

گذشته و زندگیم و زنم و عشق از دست رفته ام ، کافی نبود ؟! راضیت نکرد ..!

بگم غلط کردم کافیه؟!

اومدم ثواب کنم کباب شدم ..!

دست از سر من بر دار..!

-بازی!؟ چه بازی..؟!

دلش باز هم میشکند ..!

چرا همیشه او مقصر است ..!؟ خواستن و عاشق شدن گناه است !؟ اگر اشتباهی بوده ، چرا فقط او گناهکار است..!؟

-پس زندگی من چی؟!..هوم؟!

جوونی و عمر من چی؟! سرزنشها ،نادیده گرفتن ها ، تنهاییم، عشق من چی؟! فقط من مقصرم؟!

فقط من مسئولم؟

بعد این همه سال اومدی که باز خواست و سرزنش کنی؟!

اینبار سر میچرخاند، به چشمان پر از اشک زن نگاه میکند ..با وجود درد این سالها و گذر عمر هنوزم زیباست..اما نه برای او ..به چشمش نیامد هر گز ..!

او خود زیبایی داشت که چشمش را از هر چه زیبایی بود سیر آب کرده ،آنقدر که دیگر هیچ زیبایی به چشمش نیامد ..!

#پارت_۲۸۹

@Vip Roman

****

-چیکار کنم که دیگه هیچ وقت سر راه من و زندگیم ،البته زندگی برام نزاشتی،پیدات نشه!؟

تو چرا نمی خوای بفهمی عشق یک طرفه ،نمیشه!؟ بزار احترام فامیل بودنمون حد اقل حفظ شه انقدر گذشته رو هم نزن ..!

چشمان زن اما از حیرت و تعجب باز باز است ، و اشکش هم با آن چشم باز میچکد !!

-نکردم..هم نزدم من اصلا کاری نکردم..!

-سالها پیشم همین و گفتی اما به خاک سیاه نشوندیم..زندگیم و جوونیم به باد رفت ..دیگه دست بردار ..!

می گوید اما نمی داند ، او بعد سالها انتظار وقتی گفته بود :

-بیا پایین باهات حرف دارم ، باز به دلش وعده داده که شاید این بار آمده باشد ..شاید..!

اماش باز این قلبش است که باز بر سرش میکوبد :

-آنکه خواسته نشد ،دیگر نمی شود ..!

دست به دستگیره میبرد ،پیاده می شود .. هر روز شکسته تر از دیروز رو به آسمان میکند..!

-خدایا یا از دلم ببرش ،یا من و ببر پیش خودت به خودت قسم دیگه نمیکشم نکن ..من کردم تو نکن من غلط کردم ،ببخش..!ببخش..!

سرش پایین می افتد اما مرد هنوز به او چشم دوخته ..دلش نمیخواست باز همانند سالها قبل دلش را بشکند ،اما کاری از دستش بر نمیاد ..!

تا ابد او و خود را مسئول جوان مرگ شدن تیامش می داند ..!

خود کرده را تدبیر نیست..!

#پارت_۲۹۰

.....

وارد خانه می شود ، نمی داند چرا این روزها احساس کسالت دارد ، خیلی زود خسته می شود ، حتی حوصله کلاسهایش را ندارد ، سردار را کم میبیند ..کم حرف میزنند ،دلش او را میخواهد ..!

سرش را بالا می برد ، لبخند مهمان لبهای خسته اش می شود ،به سمت ساختمان عمارت پا تند میکند ...:

-پس اینجایی فرمانده !؟

وارد خانه می شود ،تعجب میکند کسی در سالن نیست ..!
حتی در آشپزخانه هم سر و صدای نیست ..!

با خود فکر میکند شاید در اتاقش منتظر است..!

به طرف پله ها می رود ..می خواهد به طرف اتاقش برود که صدا ی از طرف اتاق کیومرث ، توجه اش را جلب میکند..!

نزدیک که می شود صدای سردار را می شنود ..!

پس به دیدار کیومرث آماده ..!

-عمو مطمئنی حل شده !؟

-اره ..مطمئن گفت..!

گفت کاری نکرده ،تقصیر اون نیست..!

اما نمی دونم اون ریز جزئیات و از کی فهمیده..!

اما مهم نیست وقتی اون نمیخواد و کاری نمیکنه پس مهم نیست ..!

-درسته ..حالا اون یه غلطی کرده ..ما که نباید اجازه بدیم ..میخوای من باهاش حرف بزنم بشونمش سر جاش..!

-نه..پسرم خیلی مهم نیست..

مهم اینه ترجیح میدم تنشی باز پیش نیاد ..!

میدونی که نمیخوام ، بچرخه باز بین همه ، نمیخوام دوباره، چیز با ارزشی و از دست بدم توانایش و ندارم ..!

بین خودمون بمونه ..من نه توان دارم از اول شروع کنم نه تحمل از دست دادن دوباره رو ..!

-حواسم هست..شما هم نگران شرکت نباش ..به فکر سلامتیتون باشید ..!

من برم ..کاری ندارید!؟

-نه پسرم ..!

آمده با کیومرث حرف بزند و بدون دیدن او قصد رفتن دارد!؟

سریع خود را از دید خارج میکند..

از اتاق خارج می‌شود و بعد از آن از خانه خارج می شود ..!

دست به دیوار می‌گیرد ..حتی سری به اتاقش نزد ..!

وارد اتاق می شود ، شماره اش را می‌گیرد!

بعد از دو بوق صدای مهربانش را می شنود..!

-جانم!؟

-سلام..خوبی!؟

-خوبم عزیزم ..بهترم شدم صدای شما رو شنیدم خانم..!

-کجایی!؟

کمی طول میکشد تا جواب دهد..!

-کار دارم عزیزم ..بیرونم ..!تو کجایی؟!

-میام خونه..!

-باشه عزیزم ..میام میبینمت شب..!

-باشه!

-چیدا؟!

-بله؟

-بله؟!...نباید چیز دیگه از بگی!؟

-ببخشید !

خودشم نمیداند چرا طلب بخشش میکند ..!

دلش گرفته از اینکه نمانده تا او را ببیند و نگفته که عمارت بوده..!

-رسیدی زنگ بزن عزیم .!

-باشه..!

-میبوسمت !

-منم..!

#پارت_۲۹۱

.....

از آسانسور خارج می شود ، وارد ساختمان شرکت می شود ، مدتی است بخاطر حجم کارها و شرایط پیش آمده فرصت سرکشی به شعبه های مرکز را

نداشت ..! و فرخ کارها را انجام میداد امروز تصمیم داشت با او جلسه ای داشته باشد !

در این مدت خیالش از بازاریابی داخلی و خارجی و خط تولید در نبودش راحت بود ..!

در این مورد به هنگامه اعتماد داشت ..! او در امور کاری ،سخت کوش و جدی و البته با تجربه و پشتکار داشت..!

به سالن اصلی نرسیده مینو خانم است که خوش آمد میگوید!

-سلام آقای مهندس خوش اومدید ..!

-ممنون مینو خانم بی زحمت یک چای برای من بیارین..!

-چشم پسرم..!

-سلام مهندس..!

-خانم آقاخانی ،

مهندس صدر هستن دفترشون؟!

-بله ..پیش پای شما اومدن ..!

-بگید منتظرتونم ..!

-چشم..!

وارد اتاقش می‌شود ..!

قبل آمدن تلفنش را بر میدارد تا با دلبرکش تماس بگیرد !

بعد بوق های پیاپی و جواب نگرفتن تلفن را روی میز پرت میکند در سرش بازار مسگراس گویی هزارتا کار دارد ..!

صدای در او را از افکارش فاصله می‌دهد !

-بیا تو ..!

-نوش جان اقا..مینو فنجان و شیرینی را روی میز میگذارد و با اجازه ای میگوید ..!

مینو بیرون نرفته فرخ وارد می شود..!

-اضافه کاری بزنین واست رئیس؟!

-بشین ببینم..اوضاع شعب چطوره..!؟

تولید کود جدید ؟!

-همه چی اکی اما انصافا این. مدت با بودن این آچار فرانسه ات کمی خیالم راحت شد کمک خوبی بود ..!

فقط..!؟

پشت سرش را میخاراند و دماغش ین می افتد ..!

در گفتن دو دل است..!

#پارت_۲۹۲

.....

-فقط چی!؟

-این دختر خاله نچسبت چی میگه این وسط..والا جیک مردم در نمیاد .!

کلا هم با هنگامه خیلی آبشون توی یه جوب نمیره..!

-یعنی چی؟! بحث داشتن در نبود من؟!

-نه..البته که نه فقط کلا بنظر ،خیلی چش دیدن هم و ندارن..!

-خب الان من چیکار کنم انتظار که نداری ،توی برنامه های خاله زنکیشون باشم..!

هر جور دوست دارن با هم تا کنن..!

در ضمن ، النا جزئی از سهامداران. از خاله وکالت داره نمی تونم که از شرکتش بیرونش کنم ..!

-نه معلومه که منظورم این نبود میفهمم..اما میتونن توی شعب مختلف باشن..!

-فعلا هیچکدوم ناراضی نبودن ..اگه بودن

درخواست جابه جایی میدادن ..من این کار

بکنم به حاشیه ها دامن میزنم ،نمی خوام شرکت در گیر این جور مسائل باشه..!

فرخ بحث را ادامه نمی دهد ..گزارشات را

با هم چک می‌کنند ،اگر چه تا سردار

مشغول است ،فرخ شیرینی و چای او را نوش جان میکند..!

سر به زیر دستش به طرف فنجان می‌رود ،بدون بلند کردن سر ، دستش را روی. قسمتی که حدس میزند فنجان باشد میگرداند ! از یافتن که نا امید می شود

،سر بلند میکند اما فرخ را میبیند که پا روی پا انداخته و در حال نوشیدن چای است..!

-از خودتِ فقط نپره گلوت ..!

-نه ..چرا بپره ..خیلیم چسبید ..! به کارت برس..!

-پرو ..!

#پارت_۲۹۳

.....

امروز از هر وقتی زیبا تر شده ، در این چند روز تقریبا هر روز شرکت بوده..!بویژه از وقتی فهمیده آن دختر گستاخ و آویزانم همین شعبه مشغول است..!

-یکی از در میکنی بیرون ،اون یکی از دیوار میاد ..!

اون اصلی و بشونم سر جاش ،تکلیف این و هم میزارم‌کف دستش..!

دست در جیب سر بالا و با غرور به طرف دفتر مدیریت می رود ..و چه شانسی که با هنگامه رو به رو می شود ..!

البته او سر به زیر و مشغول ، نگاه کردن به پرونده ی در دستش است..!

-خانم رضایی جلوی پاتون و بپا..

-متوجتون نبودم. خانم..

خیلی رسمی با او صحبت میکند میخواهد به راهش ادامه دهد و البته که مقصد او هم اتاق مدیریت است..!

-اتفاقا باید متوجه باشی..یعنی باید تا الان متوجه میشدی رضایی..!

هنگامه است که با صدای او در جایش می ماند ..البته بر داشتن خانم از جلوی فامیلیش برای او محض صمیمیت نبود در لحنش نوعی تحقیر بود ..!

نگاهی از بالا..!

-متوجه هستم خانم!

-بعد چند سال هدفت از برگشتن چیه!؟نگوکه واقعا دنبال کاری؟!

از آویزون بودن خسته نشدی؟ از پس زده شدن ؟! حداقل الان که میدونی نامزد داره..!

هنگامه خوب حرف‌هایش را میفهمد اما کم نمی آورد!

-بنظرت من آویزونم و پس زده شدم !؟

اون که رفت من بودم ..و اینکه الان چرا اینجام هم به خواست مدیریت ..با تقاضای اونا نه پیشنهاد من ..! حتما جنمش و داشتم..!

حالا ببین کی آویزون..!و کی یادش رفته سردار نامزد داره!

دستانش از حاظر جوابی او مشت می‌شود ..!

او دیگر چیدا نیست ..!

خیلی قدر است..!رک است و آدم شناس و البته بزرگتر و با تجربه تر..!

-مراقب رفتار و گفتار باش رضایی..یادت نره یه کا رمند جزئی و من نخوام اخراجی..!

-من با درخواست تو اینجا استخدام نشدم که به خواستت اخراج ..!

رئیس من یکی دیگه اس..!می تونی مشکلت و با رئیس هیت مدیره مطرح کنی..! البته بد هم نیست جایگاه و موقعیتت و محک بزنی..!

.....

ورودی vip

https://t.me/c/1871468291/3321

#پارت_۲۹۴

.....

هنگامه سریع او را ترک میکند و ساییدن دندان‌هایش را نمیبیند ..اما قول می‌دهد که او را هم از سر راهش بردارد..!

آرام به دنبالش می‌رود ..!

بدون در زدن وارد اتاق می شود..نزدیکی سردار و هنگامه اخم‌هایش را در هم میکند ..!

چطور به خود اجازه می‌دهد انقدر به سردار نزدیک شود..!

-بازخوردشون چطور بود..!؟

-به نظرم خوب بود..و البته بعد سفارش اول و در صورتی که تولید کیفیت خوبی داشته باشه، این شانس و داریم که نگهشون داریم ..ضمن اینکه مشتری خوبی هستن..!

جمله ی هنگامه که تمام می شود ، این سردار است که با اخم، سر بلند میکند ..!

-وقتی اتاق در داره یعنی باید در بزنی!!

-غریبه نیستم که پسر خاله..!

-اینجا من ماندگارم ، محل کار ، روابط فامیلی رو فراموش کن ،مقررات برای همه است..!

-باهات کار دارم..!

-بمونه برای بعد..!

عصبی می‌شود دیگر نمیخواهد رعایت کند ..قسم میخورد تلافی این برخوردش مقابل هنگامه با او را جبران کنه..!

ولی بیشتر از پوزخند هنگامه خشم دارد جلوی این دختر او را سکه ی یه پول کرده است ..!

پس میدانسته که از او خواسته جایگاهش را محک بزند ..!

-کارم واجب نمیتونم منتظر بمونم..!

پرونده رو محکم میبندد ..!

-بگو..!

حالا او هم از موضع قدرت حرف میزند ..!

-تنها..

-هنگامه غریبه نیست..!

دوست دارد هم او و هم آن دختر را خفه کند..!

-هست..مسئله مربوط به مالکین و مورد خصوصیه ..دلیلی نداره یه کارمند جز حضور داشته باشه..!

رو به هنگامه ادامه می‌دهد:

-تو هم بیرون باش بعد میتونی بیایی..!

اما هنگامه به حرفش توجهی ندارد نگاه سردار میکند ..!

سردار است که پرونده را دستش میسپارد ..!

-هنگامه جان بعد حرف میزنیم ..!

با ریشخند از کنار النا میگذرد ..!و از در خارج می‌شود..!

-بار آخرت باشـ..

-در واقع تو بار آخرت باشه جلوی کارمندا با من این برخورد رو داری کارم واجب بود..!

#پارت_۲۹۵

.....

صحبتهای النا او را بهم. ریخته..!

دلش میخواست آن شرکت را بر سرش خراب کند ، نهایتا با فریاد او را از اتاق بیرون کرده ولی در یک بیچارگی مانده بود..!

در حال حاضر با این همه فشار همه جانبه

و نگرانی برای موارد مختلف ، انرژی اش را

گرفته به شدت احساس درمان گی و

خستگی میکرد دلش استراحت طولانی مدت میخواست..!

دلش میخواست آخر هفته را با چیدا شده دو سه روز به مسافرت دو نفره ی کوتاهی بروند البته که چیدا هم داش میخواست این را چند روز پیش به اوگفته بود..! حالا فکر میکند فکر خوبی باشد..!

تلفن را بر میدارد و روی اسم طلایی ضربه میزند..!

فقط صدایش..صدای بهشتی اش..اصلا فقط او حرف بزند..

-جانم..!

-جان که تویی زندگیم ..

آنطرف قند در دل دخترک آب می شود اما نمیخواهد ذوقش را نشان دهد این روزا کمی دلخور است از آمد و شدهای بی خبرش..از اینکه او را خودی ندانسته و چیزی نگفته ..!حتی برای دیدنش نمانده..!

..!

-آماده باش دارم میام دنبالت عروسکم..!

-اما من..من کا...

-نپرسیدم کار داری یا نه، نگفتم می تونی یا نه..خبر دادم میام شما هم آماده باشی ..نیم ساعت دیگه اونجام..!

البته امیدوار بود در ترافیک نماند ..!

نیم ساعت بعد عمارت بود .. با نگاهی شیفته دخترکش را نگاه میکرد .. بعد از خدا حافظی با اهالی عمارت راهی آپارتمان می شود!

حالا او لباسش را با شلوارکی کوتاه و تی شرت به همان رنگ عوض کرده و دخترکش را نگاه میکند، که کراپ مشکی با شلوارک جینی به تن دارد و با این طرف و آنطرف رفتن و همزمان حرف زدن از هر دری او را مجذوب خود کرده..! ویسکی را درون لیوان تکان می‌دهد ، دست آزادش را به طرف او دراز میکند :

-بیا اینجا وروجک ، دخترکش دست در دستش میگذارد و با لبخندی جذاب روی پایش مینشیند..!

سرش را در گردنش میبرد..!

-دلم می‌خواد چشمم و ببندم و تا ابد همینجور تو بغلم باشی و بوی تنت ، مستم کنه..!

و بعد آن ، پوست گردن دخترک اسیر دندان‌هایش می شود..!

-آخ..والا تو الان مست اون ویسکی فرمانده نه عطر من..!

-با پلک سنگین نگاهش میکند..

-خوابم میاد ..بخوابیم!؟

-اومدیم بخوابیم..اومدم ببینمت که..!

-اووووووم..دیدن هم خوبه..مخصوصا تو تخت چیزای خوبی هست..!

با مشت آرامی روی کتفش سعی در بلند شدن دارد..!

-بی حیایی دیگه..!

#پارت_۲۹۶

.....

وارد راهرو می‌شود ، صدای پچ پچ می شنود ..!

آرام به طرف صدا می‌رود ..!

دلش فال گوش ایستادن نمیخواهد ، اما به طرف صدا می‌رود .!

-شما مطمئنی؟!...راه دیگه ای برای حلش نیست؟!

-

-بازم میگم بزارید من حرف بزنم شاید درست بشه..!

-فعلا خوب..خدا روشکر با اومدن خانم رضایی خیلی هم بهتر شده بازارمون خوب..!

حتی کمبود نیرو هم داریم ..!

-

-توی فکرش هستم ..شما هم باید گوش کنید مراقب خودتون باشید..قول میدم درست بشه ،حلش می‌کنیم ..! اتفاقی نمیوفته..!

-

-خوبه..خواب الان..

-

-چشم..خداحافظ..!

دستی پشت گردنش میکشد ..نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد ..باید فکر کند تا کارها را خوب پیش ببرد ،باید خیال عمویش را راحت میکرد از هر جهت ..!

وقتی بر میگردد محو تصویر روبرویش می‌شود ..!

این الهه ی زیبایی ..این فرشته ی طلایی پیچیده شده در پارچه ی سفید ..گویی تصویری از بهشت است..!

دستش را دراز میکند..!

-فرشته ی من ..بیا اینجا..!

آرام به طرفش گام بر میدارد..!

-کی بیدار شدی ؟!

-نیم ساعتی هست..گرسنه نیستی؟!

-هستم ..!

-هر چی بخوایی بگو سفارش بدم..!

در آغوشش میخزد..!

-فرمانده میخوام..!

-آی آی آی..من که از خدامه شما هم من و سک نده خانم ..! رحم نمیکنمااا..!

دیگر خجالتش ریخته گویا یا هنوز تحت تاثیر ساعات قبل است..!

-نکن کیه که بدش بیاد..!

-اینجوریه!؟

-اوهوم..!

-حیف که باید

اول تقویت شی اگنه که من در خدمتگذاری آماده ام ..!

#پارت_۲۹۷

.....

چیدا

چند روز فقط مانده تا زمستان ، هر سال شب یلدا را همه خانه باغ هستن..!

و طبیعتا خان جون از چند روز قبل در تکا پو برای برگزاری و دورهمی خانواده و چیدن کرسی..!

حالا فقط یک هفته مانده و خان جون خونسرد است .
نه سفارشی دارد و نه دعوتی گرفته!

-خان جون برای مراسم یلدا برنامه نداری !؟..

میخندم و ادامه میدهم ،:

-خبری نیست انگار..!

از کتابش سر بلند میکند و از پس. عینک با مزه اش نگاه شیرینی به من می اندازد ..!

-خبر نداری!؟

-چیو!؟

-سردار یا زن عمو نگفتن بهت!؟

-چیو؟!

-امسال خونه ی کامرانیم ..زنعموت اصرار داشت مراسم امسال خونه ی کامران باشه..!

-خیلیم خوب..شما امسال استراحت میکنی..!

نمی دانم چرا سردار یا زنعمو چیزی نگفتن ..!

پریشب که با سردار خانه ی عمو بودیم باز هم کسی چیزی نگفت..!

شایدم تازه تصمیم گرفته شده ..!

البته که برای من فرقی نمیکند ..!

خان جون را تنها میگذارم و به طرف اتاقم میرم تا با سردار تماس بگیریم ..!

چندین بار بوق میخورد اما جواب نمیدهد ، سر ظهر است و احتمالا برای خوردن ناهار به سلف رفته اند

پس آزاد است مگر اینکه کار خاصی باشد ..امروز حتی صبح بخیر هر روزش را نداده..!

باز تماس میگیرم ..!

اینبار با کامل تعجب، بوق اول جواب می‌دهد ..

-الو..

لحظه ای فکر میکنم اشتباه گرفتم ..اگر چه بعد از آن شب آخر ، این روزها تماسمان و دیدارهایمان باز محدود شده ، و هر بار میگوید دستش بند است..!

اما حداقل پاسخش جانم بود نه الوی هول هولکی..!

-سردار..؟!

ا

-چیدا اگه واجب نیست بعد زنگ بزنم ؟!

هنوز پاسخ ندادم که صدای از پس صدای اومیشنوم..!

-سردار جان ،غذا یخ کرد بیا دیگه..!

نمیدانم شایدم هم با همکارانش مشغول خوردن غذایش است! اما هیچ وقت بخاطر خوردن یا بودن با کسی اولویتم را نادیده نمیگرفت..!

کمی مغموم جوابش را میدهم :

-نه عزیزم واجب نیست بعد حرفـــ...

-زنگ می زنم..

تلفن قطع می شود ..و حتی یک ساعت بعد و تا آخر شب زنگی نزد و البته من هم..!

#پارت_۲۹۸

روبه روی آینه هستم دست و صورتم را شسته ام و در حال زدن آب رسان و بعد ضد آفتاب به آن هستم ..!

ساعت نزدیک هفت صبح است ..!

میخواهم سریعتر آماده شوم تا در ترافیک نمانم و اگر بمانم ،زمان برای رسیدن سر کلاس داشته باشم ..!

اما باز هم چشمم به تلفن است ..!

ولی نه پیام صبح بخیری و نه زنگی ..!

آماده می شوم تا پایین برم ولی زمان برای خوردن صبحانه ندا رم..! این روزها فکرم مشغول است بیشتر در بهت هستم ..!

این چه مشکلی است که بابا و سردار را اینگونه بهم ریخته ..دیروز تلفنی با بهرخ صحبت میکردم ..از نیروهای جدید شرکت میگفت از اینکه فرخ در

تکاپوست و سرشان آنقدر شلوغ است که دیگر کمتر، او را میبیند گویا باز بابا و سردار در پی توسعه هستن ..! و من لزومش را نمیدانم ..!

دلم میخواهد قبل از رفتن حد اقل صدایش را بشنوم میدانم که او هم الان بیدار است..!

باز هم این منم که تماس میگیرم استرس دارمکه نکند امروز را بیدار نشده و استراحت میکند ..!؟

-الو..

اما صدای سر حالش ترسم را از بین میبرد ..خب خدا رو شکر گویا بیدار است آن هم خیلی وقت ..!

-صبح بخیر عزیزم..

-صبح بخیر طلایی..

-فکر میکردم خواب باشی ..

-نه کی من تا این موقع جز تعطیلات خواب موندم ..؟

با کمی دو دلی میگویم..

-چون زنگ یا پیام ندادی واسه اون میگم..

دلم برای خودم میسوزد که انقدر محتاط و مظلوم گفتم..!

-چیدا عزیزم..قرار نیست که هر روز روز بلاخره یه وقتیم آدم کار داره ..

حرفش تمام نمی‌شود و باز آن صدای آشنا..

-سردار تو صبحانه چی میخوری آقا منتظره ..!

مات می شوم . برای نامزدش زمان ندارد ،کار دارد ،آنوقت با آن خانم هر بار تماس میگیرم در حال صرف غذاست..؟!

-درست میگی تو..من قطع میکنم اقا منتظر سفارشت و بگیره و البته خانم هم منتظر ن با تو صبحانه میل کنند ..! مزاحمتون نشم..!

-چیـــ

فرصت نمیدهم و تلفن را قطع می کنم ..!

بلافاصله تماس می‌گیرد ، گوشی را سایلنت میکنم و درون کیفم می اندازم..!

-چیدا مادر ..خواب موندم ..بمیرم بی صبحانه باید بری؟ وقت داری لقمه بگیرم برات ..!

-نه خانجون باید برم دیر میشه..گرسنه نیستم ،اشتها ندارم دانشگاه یه چیزی میخورم ..!

راهی خروجی ساختمانم ..خم میشوم بوتم را پا بزنم که کیسه ای مقابلم میبینم..!

-اینو بگیر مادر همون تو ماشین بخور..!

برای مهربانیش جانم را هم میدهم ..!دستش را رد نمیکنم ..!

-چشم ممنونم..!

#پارت_۲۹۹

.....

کل امروز را تا این ساعت حتی دلم نخواسته ،به گوشیم نگاه کنم ..!

من زود رنجم ؟ نمی دانم..! اما میدانم ،دلم فاصله از او را نمیخواهد !

حس میکنم این روزها هم زود عصبی می شوم هم ناراحت هم خسته .. !

شاید باید به او مهلت میدادم توضیح دهد ..!

اما من تحمل ندارم وقتش را با زن‌های دیگر بگذراند ..!

یا اگر وقت خوردن غذا با آنها را دارد، برای تلفن من ندارد ؟!

نمیخواهم قضاوت کنم ، نمیخواهم اینجور مسائل و افکار را به رابطه‌مان. راه دهم ..!

شک و تردید مخرب است ،بی اعتمادی می آورد نمیخواهم به این افکار اجازه ی ورود به حریممان را بدهم..! سردار نه غریبه است و نه آشنای امروز و دیروز ..عمرمان با همگذسته، تا امروز..!

امروز ساعت یک‌کلاسهایم تمام شده ..!

در مسیر باز گشتم. تصمیم میگیرم بلاخره گوشی را نگاه کنم ! انتظار پیامش را دارم ،یا شاید توضیحش..!

نمی دانم فقط پیامی از او باشد ..

پشت فرمان می نشینم ،گوشی را از کیفم‌خارج میکنم و صفحه اش را روشن ..!

اما در کمال تعجب بجز همان تماس آخر دیگر نه زنگ زده نه پیام داده ابروهایم جای برای بالا رفتن ندارد..!

این امکان ندارد ..امکان ندارد ..!

بغضم می‌گیرد همراه خنده ی تلخ ..کی تا حالا به احوالم بی اعتنا بوده..!

چیزی دارد من را میخورد ..!

حرص ؟!ناراحتی!؟ دلخوری،عصبانیت؟!

نمی دانم ،اما هر چه هست من بغضم را نگه میدارم ،مگر چه شده فقط برای خوردن یک صبحانه با همکار و نزدن یک تلفن..!؟

-خب حتما کار داره میدونی این روزها شلوغه..!

بله همین است من اینطور خود را قانع میکنم ..!

به طرف خانه راه می افتم ..!

#پارت_۳۰۰

.....

ریموت را میزنم در باز می شود ،داخل می شوم اما ماشین سیاه رنگش گوشه ی پارکینگ باغ پارک شده..!

لحظه ای لبخند نرمی از خوشحالی گوشه ی چشمم را چین می دهد ..!

در آینه سر و وضعم را چک میکنم ..!

پایین میروم ..!

در ورودی را باز میکنم سریع بوتم را با رو فرشی تعویض میکنم ، کسی در سالن نیست ، ماشین بابا هم نبود ، پس احتمالا در آشپزخانه با خان جون باشد ..!

به طرف آشپزخانه میروم ، خانجون مشغول درست کردن سالاد است ..!

-سلام..

-به روی ماهت مادر ..خسته نباشی..!

-شما خسته نباشی..سردار اومده..؟!

-آره یه نیم ساعتی هست ..فکر کنم اتاقت باشه..!

- کاری هست کمکت کنم خان جون؟!

-نه عزیزم تو برو به نامزدت برس..!

از خدا خواسته به طرف پله پرواز میکنم ..دلم هر لحظه که به او نزدیکتر میشوم بیشتر تنگش می شود ..!

وارد اتاق می شوم از پنجره به باغ زل زده..!

-سلام..

-تلفن و قطع میکنی..بعد جواب نمیدی؟! چرا؟!

بند کیف را در دست میفشارم..

بدون هیچ ملاحظه ای از همان ابتدا شمشیر از رو بسته..! پس آمده حساب پس بگیرد نه دلجویی!

قدمی نزدیک می‌شوم، حالا به طرفم میچرخد..!

چرا؟!

واقعا من به عنوان یک زن حق ندارم در این چنین وقتایی دلخور شوم؟!

هنوز سلام را جواد نداده حالا من هم یک قدمی دیگر به جلو بر میدارم..!

سئوالم را تکرار میکنم اما این بار برای او ..!

-حق نداشتم ؟!

اجازه تمام شدن سئوالم را نمی دهد ..!

-نه..نه تا وقتی ندونی..!

این بچه بازیت چیه؟! اجازه دادی حرف بزنم!؟

ساکت شده ام حرفی ندارم‌گویا ..یعنی داشتم تا قبل از دیدن ماشینش حتی تا روی پله ، اما چرا لال شده ام..!؟

من دختر بی دست و پایی نبودم ..! اما الان و در این شرایط ،همه چی را گم کرده ام گویا..!

-چیدا ، یک بار قبل هم گفتم ،قبل از هر کاری بپرس..!شاید بهتر بود قبلش از شرایط کاری میگفتم از روابطم اما ،با خودم فکر کردم تو که می دونی ..! شغل من جوریه که ممکن در روز بارها و بارها با آدم های مختلف چه زن چه مرد جلسه داشته باشم! چه محل کار چه بیرون چه رسمی...

سرم را بالا می آورم به سرعت..!

یعنی با زن های دیگر غیر رسمی؟! یعنی چه!؟

گیج نگاهش میکنم ..!

#پارت_۳۰۱

.....

بغض نامردم..! رسوایم می کند ..! او هم با من همراه نیست..! از چشم چپم شروع می کند ، میچکد ..!

حالا اوست که با چشمانش رد اشک را تماشا میکند ..! پنج های عصبی اش در موهایش چنگ می شود ..!

جلو می آید ..!

چشم هایش هنوز پی رد اشکم هستن..! حتی خودمم هم از این احوال مانده ام..!

-طوری نشده که..! این چه حالیه..؟! ما اول راهیم ..!قرار با هر حرفی ،هر بحثی ، اشکت تو آستین باشه..؟!

در دل میخندم..!! حقیقتا فقط اوست یا همه ی مردها همینطورن؟! اینکه سخن گفتن از آن چیزی که تو را سوزانده ،سوزنده تر است..!

نمی توانی بگوی آنچه را که باید اما از نظر آنها فقط هر ،است ..!هر چیزی که باشد مهم نیست نباید خاطرت را آزرده کند ..!

از چه برای او بگویم ..؟از اینکه خلوتش ،خلوت غیر رسمی اش با یک خانم ، همان اتفاق نیوفتاده بی اهمیت از نظر او مرا تا این احوال آورده که نه فقط

آن بلکه در آن زمان ،برای من وقت نداشته..! این چه چیزی را برای من نشان می‌دهد..!؟

الویت نیستم..!

رنجیدنم برای آن موضوع بی خود است ..البته از نظر او..!

روی رد اشکم ،انگشت میکشد ..سر جلو می آورد ، آرام کنار گوشم زمزمه میکند..!

-هیچی تو این دنیا ارزش اشکات و نداره ..! حتی من..!پس نریزشون هیچ وقت..!

@Vip Roman

حالا که فاصله گرفته ، نگاهش میکنم ، باز دست به پشت گردن می کشد اینبار صورتش را هم بالا میکشد تا نگاهش به سقف دوخته شود ..!

کلافه اس..!

تلاش میکند به چشمانم نگاه نکند ..!

-قرارت با اون خانم کاری و رسمی بود ؟!

نگاهش را میدزد د..! یا من این گونه فکر میکنم ..!؟

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد..!

-نکن ! نه با خودت نه با من..!

من گرسنمه خان جون غذا گذاشته بریم بخوریم با هم!؟

هنوز نگاهش میکنم ..حالا لبخند کم جانی میزند ..!
نمیخواهم اوقات خود و او را بیشتر مکدر کنم ..!

-باشه..!

آرام دست روی شانه ام میگذارد و در را باز می کند ..!

#پارت_۳۰۲

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

امروز تا ساعت چهار کلاس داشتم ، قبل از ساعت دو بود که سردار پیامی داده و پرسیده بود تا چه ساعتی کلاس دارم ، و من گفته بودم تا چهار !اما کلاسم کنسل شده بود ..!

او مانند اوایل اصرار نکرده بود بعد کلاس به آپارتمانش برم..!

گمان میکنم هنوز از آن روز دلخور است ..!
تصمیم میگیرم به آپارتمان برم قبل از آمدنش ..!
میدانم که ساعت چهار به خانه بر میگردد، نهایتا بعد از کنسلی کلاس و نیامدن استاد راهی آپارتمان می شوم ..!

کلید می اندازم. و وارد می شوم ..! بخاطر بارانی بودن هوا تقریبا تاریک است و چون پرده ها را کشیده خانه در تا ریکی مطلق.!

چراغ ورودی را روشن میکنم ، کوله و کاپشنم را روی مبل رها میکنم ..! به آشپزخانه میرم ..ظرف غذای که نمی از آن مانده روی کانتر است ..!

بنظر برای دو سه ساعتی می آمد..!

به طرف اتاق خواب میرم دست بلند میکنم تا در را باز کنم که صدای پیامک گوشی مرا متوقف میکند بر میگردم تلفنش روی کنسول است کنار شمعدانها،به طرف گوشی میروم!

هنگامه...!

-فکر نکن زرنگی کردی ناهار و پیچوندی،طلـــ...

نمیدانم..!من نمیدانم..!

روابط کاری؟! کارمند ، جلسه ی رسمی..اما هر چه به خوانده ها و این پیام خودمانی، البته نیمه ی پیام ، من که تا انتها نخوانده بودم تا ببینم این صمیمیت تا کجاها پیش رفته ،فکر میکنم ، نمی تواند فقط یک رابطه ی کاری ساده باشد..! صمیمیتی بیش از آن ..! آن شب هم این زن از کنار سردار تکان نخورده بود ..!

سرم را تکان میدهم نمیخواهم به این افکار توجه کنم ..!

-تویی!؟...کی اومدی..!؟

به طرف صدا میچرخم ..!او با ظاهری آشفته که معلوم است از خواب عمیقی بیدار شده..!

-بیدارت کردم ؟!

-مهم نیست..!کی اومدی؟!

-خیلی نیست ..فکر میکردم شرکت باشی..!

-خیلی نیست اومدم تازه خوابم برده..!

اما من میدانم حد اقل قبل از پیامش به من خانه بوده شواهد گویاس..!

چیزی به رو نمی آورم ..!

-مزاحم شدم پس..!

چشمانش را میمالد و با صدای گنگی جواب می‌دهد ..!

-این از کجا در اومد !!؟ مزاحم کدومه..!؟

اما بی حوصله میگوید و آن جمله بیشتر شبیه تعارف است گویا..!

#پارت_۳۰۳

.....

همانطور به طرف آشپزخانه می‌رود ..!

مرا نه در آغوش گرفت نه بوسید ..!

-چیزی میخوری؟!

آرام نه ای میگویم..!

اومیدانست من از دانشگاه آمده‌ام و مثل همیشه غذا خوردن و نوشیدن را با او دوست دارم اما ظرف نیمه خورده و پرسشش جز تعارف معنایی دیگه ای ندارد ..!

پی او وارد آشپزخانه می شوم گوشی اش را که قبل تر از روی کنسول برداشته در دست دارد و مشغول خواندن است نمی دانم به که ، چه جوابی می‌دهد ..!

-سردار...

هنوز جمله ام تمام نشده که تلفنش اینبار زنگ می خورد ..

@Vip Roman

نگاهی به تلفن می اندازد ، سرش را بلند میکند. به من که حرف در دهانم نیمه مانده نگاه میکند ..تلفن قطع می شود..!

-چی میگفتی ؟!

-چیز ..میخواستم بگم ..

باز تلفنش زنگ میخورد ..از کنارم رد می شود و به طرف سالن می رود ..!

من همانطور وا مانده در آشپزخانه ایستاده ام ..!

اما صدای آرامش را میشنوم..!

-زنگ زدی وقتی جواب ندادم یعنی کار دارم ..

-

-چه پیچوندنی خسته بودم..!وقت زیاده حالا..!

-

-نمی تونم شام بیام شما خوش باشید ..!

-

-میگم نمیتونم ..یعنی دوست دارم اما کاری پیش اومده..!

من را میگفت..! آن کار پیش آمده اش که جلوی دوست داشتنش را گرفته من بودم اگر نه که الان کاری نداشت ..!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به طرف سالن میرم با لبخند باز هم افکار را می رانم ..!همش تقصیر این قلب زبان نفهم است ..!اگر نه که عقلم نهیبش را زد..!

به رویم نمی آورم ..!

ادامه می‌دهد ..!

-حالا فردا میگمت ..میبینمت تا بعد..!

حالا که نزدیکم صدای زنی را میشنوم ..!

و با سر هم کردن ، این چند دقیقه قابل حدس است که همان همکار است..!

هنگامه..!

#پارت_۳۰۴

.....

بر میگردد..!گوشی را روی مبل پرت میکند بی حوصله اس..!حس خوبی ندارم ..! بیشتر خود را شبیه یک مزاحم میبینم.

خنده دار است ،کنار نامزدم حس اضافه بودن ،دارم..!

-من یکی از وسیله هام و جا گذاشتم اومدم بردارم .. نگاهم میکند پرسشی..!

-چیز..اگه برنامه داری برس بهش منم قرار دارم دارم میرم ..

سرم را پایین می اندازم نگاهش نمیکنم سریع وسایلم را بر میدارم..!

-کجا؟!..با کی قرار داری؟!

دلم میخواهد بگویم با هر کی..فرقش چیست؟!

-با بهرخ ..میریم خرید ..!

-هووم..چیزی لازم نداری!؟

عجله دارد برای راهی کردنم حتی مثل قبل اصرار نکرد ..!

-نه ..میبینمت فعلا..!

دنبالم تا دم در می آید ..

-با ماشین خودت اومدی؟!

-آره..!

-غروب شلوغه ..مراقب باش..!

-باشه..!

دکمه ی آسانسور را زدم ،منتظرم و او هم..!

با باز شدن درب آسانسور بر میگردم برایش دست تکان می دهم ، سرش را تکان می دهد و در بسته می‌شود ..

نه با بهرخ قرار دارم و نه می توانم به خانه بروم چون قبلش به خان جون و بابا گفته ام با سردارم..!

در این سرما تا غروب میچرخم ..تلفنی از او ندارم و حتی پیامی به خانه باغ میرسم چند ساعت خود را در خیابان‌ها آورده کرده ام و حالا به شدت گرسنه ام..!

#پارت_۳۰۵

.....

فردا شب یلداست..!

صبح به سردار زنگ زده بودم و خواسته بودم به خرید برویم ..!دلم میخواست در اولین یلدای مشترکمان با هم خرید کنیم ،حتی عکاسی و خرید لباسهای ست ..!شاید فانتزی هر دختری در این روزها ..!و منم از این قاعده مستثنا نبودم..!

اما وقتی تماس برقرار شد آنقدر دور و برش شلوغ بود که مدام می پرسید :

-چی میگی چیدا متوجه نشدم..!

بعد هم که متوجه شد ؛گفته بود:

-این بچه بازیت چیه چیدا از من گذشته تازه هم من لباس زیاد دارم هم تو نیازی نیست این دم آخری!بمونه یه وقت دیگه..! الان خیلی شلوغم..!

من هم گفته بودم باشه!اما خیلی در ذوقم خورده بود ،اصلا کل حس و حال خرید و با او بودن محو شده و حس بد سرخوردگی داشتم گویا مرا بزور تحول میکند ..!خیلی برایم رفتارهای این مدتش عجیب و دور از انتظار است و من همه ی آن را به کار جدید او و بابا ربط میدهم چرا که او هم این مدت کم پیدا کم حرف و درگیر است..!

حالا هم بهرخ و النا و سوده و من کنار هم در ایوان خانه باغ هستیم ،هوا ابری و سرد است..!

خان جون نوشیدنی کرم و شیرینی برایمان آورده و خود همراه عمو و عمه و آقا جون داخل هستن..!

-النا عکس جدید هنگامه رو دیدی روی پیجش زده !با سردارن و یه عده دیگه من نمیشناسم رستوران انگار برای ظهر ..!

سوده اس که می گوید ..!

-ندیدم پیجش و ندارم ..!

-بیا ببین..!

-چنتا از بچه های شرکتن و یکی دو تا از بازرس‌ها تازه آشنا شدم ،علی رضا و عارف..!

اما بهرخ است که میپرسد:

-هنگامه کیه!؟

-همکار و همکلاسی و البته دوست دختر چند ماه پیش سردار..!!

سوده جواب می‌دهد..!

اما چای داغ در گلویم می ماند و من حتی متوجه ی سوختنم نیستم ..!

گویا آن داغی از سر تا نوک انگشتان پایم را با هم سوزانده آنقدر که در شوکش مانده ام..!

ورودی vip

https://t.me/c/1871468291/3321

دوستان عزیزی که هر کدوم از کانالا واریزی دارید برای ویپ اگر تا چند ساعت لینک ارسال نشد مجددا پیام بدید حسابتون بیاد بالا دیده بشه..

مچکرم..🦋

#پارت_۳۰۶

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-دوست دخترشه!؟

این را بهرخ میپرسد اما حواسش به من بیچاره نیست !..

-نه بود ..النا میگوید..

-حالا که سردار نامزد داره..!

گویا هر سه تازه متوجه ی من وا مانده شده اند ..!

دلم نمیخواست مقابل آن دو دختر خاله شبیه بیچاره ها باشم ..!

تلاش کردم به اوضاعم سر و سامان بدهم..!

آرام فنجانی که چایش در دستانم سرد شده را پایین می آورم و مثلا وانمود میکنم مسائل کاری جای خود را

دارد و من همه چی را میدانم ! اما نگاه سوده به من جوریس که گویا میگوید :

- حتما هم نسوختی جون خودت..!پوزخند ش را میبینم..!

بهرخ میگوید..!

-خب هر چی بوده واسه قبل . الان سردار نامزد داره و از قضا خیلیم دوسش داره و با آرنج باز هم و در این شرایطم ،پهلوی بی نوایم از ضرباتش در امان نمی ماند ..!

-مگه نه کلک!؟

لبخندی میزنم که حرفش را تایید کرده باشم و دل خودم را خون ..!

دلم میخواهد از این مهلکه فرار کنم ! پناه ببرم به اتاقم !میخواهم همین الان با او صحبت کنم ..! اصلا بپرسم این روزها حواسش به من هم بوده!؟ اصلا به من فکر کرده..!؟

مرا جوری در این روزها رها کرده که اگر تا دو سه هفته پیش کسی میگفت این روزها برای ما هم هستن قطعا با عشق و شیفتگی که در رفتار او بود، میگفتم :

-دیوانه اید..!امکان ندارد ..!هرگز..!محال است..!

و من نمی دانستم که در آینده ی نه چندان دور ، غیر ممکنهای در رابطه ی ما ممکن می شود که من هیچ ، هیچ کس دیگر باور هم نمیکند ..!

آنها را رها میکنم ..به دور ترین قسمت بادغ میروم ..هوا گویا هر لحظه سردتر می شود ..!

برای تماس با او دو دلم .!

اما نمی توانم این وضع را تحمل کنم ..خود خوری کنم و او اصلا از همان تماس سر ظهر حتی پیامی نداده باشد و این روزهایش را کنار عشق سابقش به خوشی سپری کند ..!

من عکس را نگاه نکردم ..!اما نمی دانم بهرخ چه دید که آن جواب را داد و سعی کرد عشقش را به من یاد اور باشد !

گویا من فراموشی دارم و ممکن است از یاد ببرم که برای هم جان میدهیم ..!

البته الان و در این شرایط او را دیگر مطمئن نیستم..!

#پارت_۳۰۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

دیشب را خوب نخوابیدم ..!

کابوسهای پشت هم .. .! با وجود اینکه قبل از خواب سردار تماس گرفت ، و هر چند کوتاه چند کلمه ای حرف زد . اما باز من آن اشتیاق و ذوق همیشه را نه شنیدم و نه حس کردم ..!

گفته بود امروز سرش شلوغ بوده و

نتوانسته به دیدنم بیاید مثل این چند روز

گذشته و بهانه ی تکراری..! خب ماه پیش

هم همین کارها بوده ،او همیشه شلوغ

است اما برای من وقت داشت در هر

شرایطی ..اصلا خود گفته بود برای تو هیچ وقت خسته نیستم ..!

خودم هم نمی دانم چرا انقدر در مقابل رفتارهای ضد و نقیضش کوتاه آمده ام ..!

چرا مثل دختران دیگر بهانه نمیگیرم ؟قهر نمیکنم !؟ شکایت ندارم ..!؟ اصلا فکر میکنم همش خواب است . یا فقط چند ساعت است که دارد برای این رابطه سخت میگذرد ..!

به هر حال خواستم امشب را هم دندان روی جگر بگذارم و تحمل کنم ..! امشب منزل عموهستیم دیگر کاری ندارد ، وقتی به دنبالم بیایید حتما گله ی این کم توجهی را خواهم کرد ..!

احساس میکنم خیلی صبور بوده ام در این چند روز ..!

هر کار و مشکلی هم باشد نباید این همه از من دور بماند ..!

حالا روبه روی آینه هستم ... تصمیم گرفتم امشب را سفید بپوشم..! نه سبز و نه سرخ ..! امشب سفید میپوشم ..!

@Vip Roman

دامن پلیسه ی کوتاه را همراه با کتش و خرج کاری های روی کت با طرح های از گلهای ریز قرمز و سبز..!

زیر آن هم بوت بلندم ..!

موهایم را باز میگذارم و فقط رژ قرمزی میزنم ..!

در رژ را میبندم..دستم دراز شده تا آن را روی میز بگذارم که تلفنم زنگ میخورد ..بعد از روزها برق شادی به چشمانم مهمان می‌شود ..!

بلند میشوم و تلفن را بر میدارم فرمانده چشمک میزند ..!

#پارت_۳۰۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

جانم..!

-چیدا!؟

بنگ..ضربه ی اول...من گفته بودم جانم..اما او..!

صدایم آرام می‌شود آب دهانم را قورت میدهم ..با مکث پاسخ میدهم..!

-بله..

-ام...چیز ..من یه کاری پیش اومده تا بیام دنبالت دیر میشه ..می تونی با خان جون اینا بیایی!؟

-میام..!

آنقدر دلم برای خودم سوخت که دیگر نپرسیده چرا و چه کار..؟!

باز هم خود را فریب میدهم..!

-کار دیگه ..حتما کاری پیش اومده چه فرقی میکنه خونه عمو میبینمش..!

-میبینمت پس..!

-میـــ...

@Vip Roman

ضربه ی دوم..

اجازه ی اتمام جمله که هیچ ، تک کلمه ام را هم نمی دهد..!

به آینه نگاه میکنم به دختری که منتظر است جوابش را بدهم ..بغضم گرفته ،چشمانم سرخ است ..نباید گریه کنم ..!

الان دلت چی می‌خواد ..! ؟

نگاه غمبار دختر را میبینم..!

می توانم از نگاهش بخوانم ..!

دلم میخواهد نروم اصلا..دلم میخواهد گریه کنم ..دلم میخواهد بدانم چرا؟! دلم الان خیلی چیزها میخواهد ..! اینکه جسارت قبل را داشته باشم ..زبان درازی کنم که..:

-من که آویزونت نبودم ..من که عاشقی نمی دونستم ..من اصلا شنا توی این دنیایی عشق و عاشقی بی رحم و بلد نیستم! من تجربه نداشتم وسطش آوردی و طعمش و چشیدم ، چرا ؟ یهو دستم ول نکن من از غرق شدن میترسم ..من نمی دونم با بعدش چیکار کنم !؟

به خودم نهیب میزنم ..

-پیش میاد حالا مگه چی شده ؟!خوبه نگفته نمیخوام ..!

واقعا اگر نخواد چی؟! فکر های مسموم باز به سراغم می آیند ..!

-اگه پشیمون شده باشه چی؟!

اگه با اومدن اون دختر یاد عشق قدیمیش افتاده باشه چی؟! اگه ..اگه فیلش یاد هندوستان کرده باشه ؟!

نه..امکان نداره..!

من حرف‌هایش را با آن زن شنیدم ..!

من تمام آنچه که او میخواهد هستم..!

حتما همینطور است..!

#پارت_۳۰۹

.....

زن عمو مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود..! او در مهمانی ها همیشه سعی میکرد بهترینش را ارائه دهد ..! شاید به نظر خیلی ها افراط ..! اما خب نظر من با بقیه تفاوت داشت..! اگر بتواند برای مهمانش بهترین میزبان از هر جهت باشد چه ایرادی دارد..!؟

زحمتش جای قدر دانی دارد البته فقط هماهنگی ها چون میدانم در این مواقع او فقط هزینه پرداخت میکند ..! نه زن عمو و نه سوده دست به چیزی نمی زنند پذیرای که با مستخدمین و طراحی هم با طراحان ..!

میز بسیار شیک و مجللی چیده شده، گروهی هم نوازنده حضور دارند..!

وارد که شدیم تصور م به یک مهمانی خانوادگی بود ..!

مثل همیشه..مثل یلداهای گذشته ،اما گویا از همیشه متفاوتر بود، یا شاید برای ثبت در خاطر ها ، در این یلدا همه چی مهیا شده بود ..!

و البته این یلدا تا همیشه در خاطر من ماند ..!

عمه و خانواده ،الهه خانم و النا و دو سه خانواده از دوستان زن عمو و عمو همراه بچه هایشان..!

همه ی جوان‌ترها یک طرف سالن نشسته بودند ، بهرخ با دیدنم با ذوق به طرفم آمد و البته عمو و زن عمو هم به استقبال آمدن..!

بعد از تعویض لباس در جمع جوان‌ها نشستم اما سردار نبود ..!

سوده خیلی بی ذوق من را به دوستانشان معرفی کرد..!

-چیدا دختر عمو کیومرث..!

دوستانشان در نامزدیمان نبودن او مرا نامزد سردار معرفی نکرد ..!

#پارت_۳۱۰

.....

@Vip Roman

با تمام شدن حرف سوده ،صدای دختری را شنیدم که سوده او را گیسو معرفی کرد ،دختری زیبا بود و کنار پسری جوان که او هم از جذابیت کم نداشت. گویا خواهر و برادر بودند..!

-وای خدا چه خوشگله دختر عموت سوده..!

سوده خود را به نشنیدن زده بود کاملا واضح بود تا مجبور به تایید نشود ..!

نگاهم از سوده به طرف دخترک کشیده می‌شود تا خود پاسخش را بدهم که نگاه پسر کنارش را میبینم که درچشمانم کوبیده شده بدون پلک زدن..!

-گیسو جان شما خوشگل میبینی عزیزم..!

رو برمیگردانم تا با پسر چشم در چشم نشوم ..!

-آخه صداتم‌قشنگه..!

اینبار لبخندی از حرص میزنم من میخواهم از زیر توجه و نگاهشان خارج شوم اما او تمامش نمی کرد ..!

-میگم چرا سردار نیست..!؟

بهرخ رو به فرخ پرسید و البته من..!

قبل از جواب دادن من فرخ جواب می‌دهد:

والا از ساعت سه از شرکت زده بود بیرون بره آماده شه ..!عروسم بود حاضر شده بود تا الان..!

-آره منم دیدم با هنگامه بیرون رفتن شاید باز قرار کاری داشتن..!

النا میگوید!البته که قسمت دوم جمله اش با کنایه بود..!

اهمیتی نمیدهم آنها همیشه تلاش داشتن اوقات مرا تلخ کنند..!

همان لحظه در ورودی باز می‌شود و من هنگامه را میبینم..!

زیباتر از آن شب مهمانی..!
پیراهن زرشکی ابریشم بلند همراه کت خز مشکی..!
اما همه اش آن نبود ..!

سردار با کت و شلوار مشکی کنارش و دستش که پشت کمر او بود و او را به سالن همراهی میکرد ..!
دیگر چیزی نمیدیدم! فقط دست سردار که روی کمر آن زن حلقه شده بود..!
#پارت_۳۱۱

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

صدای بهرخ مرا از آن حالت مبهوتِمات زده بیرون میکشد..

-چیدا..

سرم بی حس به طرفش میچرخد..!

خنده ی مسخره ای روی لب دارد .. حسی از ترس،نگرانی ،بهت در نگاهش میخوانم ..من خود دست کمی از او ندارم ..!

صدای زن عمو در آن همهمه شنیده می شود..

-خوش اومدی هنگامه جان ..خوشحالم کردی..!

حالا وسط سالنن ..سردار همچنان کنار آنها..

-شما من و خوشحال کردید..ممنونم از دعوتتون ..!

-بیا عزیزم..سردار جان ..هنگامه جان و همراهی کن معرفی شن به مهمونا..!

تلخندم از این است که زن عمو این همه از دیدن من خوشحالی نکرد هیچ..خیلی سرد جواب سلام و تبریک و تشکرم را داد ..!

حالا هنگامه به جمع ما نزدیک شده..!

-سلام..

نگاهم بالا می آید به او نگاه میکنم ..در نگاهش جیزیست که مرا میترساند ..!

-سلام..

حقیقتا زبانم به بیشترش نمیچرخد..!

نگاهم را سنگین پایین میبرم ..یک جفت کفش مردانه ی براق کنار کفشهای شیک هنگامه قرار می‌گیرد..!

-سلام..

سرم بالا می آید ..نمیدانم در نگاهم چه میبیند که یهو چشم میدزد و مشغول احوالپرسی با بقیه می شود ..!

کمی عقبتر می روم سرم را به اطراف میچرخانم که دستی دور کمرم حلقه می‌شود بر میگردم اوست..!

-عزیزم..خم می‌شود و بوسه ای بر گونه ام می نشاند..اما بوسه اش هیچ حسی به من نمیدهد ، گویی خیلی دور بوسه میزند و عجله دارد فاصله بگیرد..!

نگاهش میکنم. به سختی آب دهنم را قورت میدهم ..!

-خوبی..!؟

-لبخندی میزنم ..

-من الان بر میگردم هنگامه رو معرفی کنم میام..!

-نیومدی هم نیومدی..

سریع نگاهش به طرفم بر میگردد ..چشمانش تنگ می شود..

-منـــظـــر

اجازه نمی دهم جمله اش تمام شود رهایش میکنم و به طرف فرخ و گیسو و گرشا میرم ..گرشا هنوز هم با کنجکاوی من را نگاه میکنه..!

فرخ هم که طبق معمول در حال مخ زدن است..

#پارت_۳۱۲

.....

دیگر حوصله ی این جمع و مهمانی را ندارم ..!

دلم میخواهد تنها باشم ..!

از جمع بچه ها فاصله میگیرم ، روی میزی انتهای سالن میروم خلوت است..!

نوازنده ها موسقی سنتی آرامی مینوازند و عده ای از مهمانها با بشکن زدن همراهی می‌کنند..!

سرم در حال انفجار است ..!

چیزی در دلم پیچ میخورد ..! کم کم نفس کم می آورم دلم میخواهد بیرون بروم ..!

-تنهایی..!؟

گرشاست..!

-خوبی؟!

-خوبم ..کمی سر درد داشتم اینه که از صدا یخورده فاصله گرفتم..!

-هووم..میتونم بشینم !؟

-البته بفرمایید..!

-میشه یه سئوال بپرسم!؟

آنقدر ذهنم درگیر است که فقط میخواهم سئوالش را بپرسد و برود دیگر به اینکه چه خواهد پرسید اهمیتی نمیدهم..!

-بفرمایید..!

-رابطه ات با سر دار چیز دیگه ای هم بجز دختر عمو هست!؟

دهان باز میکنم تا جوابش بدهم اما قبل از من جواب می‌گیرد..!

-بله گرشا جان ..نامزدم هستن چیدا جان..!

حتی نگاهش نمیکنم ..!

-میتونیم تنها باشیم !؟

-ببخشید ..میبینمتون خانم چیدا..!

بلند میشوم تا برم ..!

از کنارش رد میشوم اما مچ دستم را می‌گیرد:

-این چه رفتاریه؟!چرا از جمع فاصله گرفتی..یجوری که همه شک کردن ..!

نگاهش میکنم..در عجبم از پرویی و وقاحتش..!

-رفتار من مشکل داره!؟ یا تو؟!یا رفتار تو!؟ این اواخر چته تو !؟ هر بار زنگ میزنم دنبال بهانه ای برای قطع کردن..وقت جواب دادن نداری به من ..اما برای دوست دختر سابقت..

ریشخند میزنم..

-البته نمی‌دونم سابقه هنوز شواهد چیز دیگه ای میگه..صبحانه..ناهار..با هم هماهنگ اومدنتون مهمونی جالب..!

-رفتار من شک بر انگیزه..؟!تو که کار داشتی..اما فرخ میگه از سه زدی بیرون شرکت الانم دستت حلقه ی کمر دوست دخترت چیدا هم احمق ..احمق که باور میکنه نه!؟

#پارت_۳۱۳

.....

تند تند نفس میکشم .احساس میکنم از شدت ناراحتی و عصبانیت سرخ شده ام !

با لبهای باز مانده نگاهم میکند .

نگاهش از این چشم به چشم دیگرم در گردش است..!

-این چه مزخرفاتیه میگی؟! دوست دختر کدوم؟کدوم قرار!؟

-هنگامه فقط همـ

اجازه نمیدهم تمام کند بهانه ی این اواخرش را ..!این همه وقت آرام بودم ..اما الان وقتش است دلیلش را بگوید ،بگویم ..تازه آمده و از رفتار من گله میکند..!

-آره ..آره تو راست میگی همکارید ،دوستید اصلا رفیقید ...همش قول قرار همکار یه..حتما امشبم قرار کاری دارید وسط مهمونی یلدا..!؟

حتما دوست دخترت نبوده..!

-نمی دونم کی چه چرتی گفته..!

اما...

-اما چی ها!؟..چی..!فقط یه جواب بده ..دوست دخترت بوده یا نه؟ امروز باهاش برای اومدن قرار داشتی یا نه!؟فقط یک کلمه بگو بوده یا نه..!

احساس میکنم نگاهش بین شرمندگی ، و خجالت است؛ یا حتی درماندگی نمی دانم در شرایطی نیستم که تحلیل درستی داشته باشم !از شدت عصبانیت و ناراحتی تمام تنم گر گرفته..!

-بوده..!

بنگـــ...

مات می شوم و هر دو به هم نگاه می‌کنیم ..!

یک طور عجیبی آرام می شوم !

آرامش قبل از طوفان..!

-اما هر چی بوده واسه..!

-واسه هر وقت ..مهم اینه برای نامزدت وقت نداری اما دوست دختر سابقت چرا..!

همانجا می ماند و من از کنارش رد میشوم ..! آنچه باید را شنیده ام ،دیگر چه ماندنی..نمیداند با من چه کرده ..!نمی داند ..!

#پارت_۳۱۴

.....

راهم را به طرف آشپزخانه کج میکنم ..!

احتیاج دارم ..احتیاج دارم به چند لیوان آب خنک ..!
اما نمی دانم که با آب گر گرفتگی پوست و تنم بر طرف می شود اما سوزش قلبم را چه کنم ..!؟

لیوان را سر میکشم ..!

-تازه اولشه..مردا همینن تنوع طلب مخصوصا مرد با تجربه..!

صدای الناست..!

-نمیخوای بفهمی براش کمی؟! واقعا توی خودت چی دیدی؟! چرا نمیخوای قبول کنی از سر عادت اومد جلو و حسادت ..به قیافه ات نگاه کن !شبیه بچشی نه نامزدش..!

دلم دارد میسوزد ..حالا او تیکه هم بارم میکند ..حتما باقی هم فهمیدن ..! با من چه کردی سردار که حالا هر کسی به خود اجازه تحقیرم را می دهد..!

-باشه حاج خانم شما بزرگ من کوچیک ..در ضمن به تو ارتباطی نداره..!

نیشخند میزند ..چیزی در نگاهش است که لرز به تن آدم می اندازد ..!

-امروز نه اما به زودی میبینی چطور دور میندازت..!

من وامانده بیچاره همانجا خشکم میزند ..!

خودم را کشان کشان از آشپزخانه بیرون میبرم باید هوای تازه کنم اگر نه خفه میشوم از این بغض..!

بیرون میزنم و برای رفتن به حیاط باید از سالن بگذرم ..پا درون سالن میگذارم ترانه ای زیبا نواخته می شود ..!

خوابم یا بیدارم ..تو با منی با من ..

و همراه آن چند نفر در حال رقص دو نفره هستن و البته یکی از آن جفت ..

سردار است که هنگامه در آغوشش است و نگاه شیفته ی هنگامه و زمزمه اش با ترانه ..همچون تیری به قلبم اصابت میکند ..! دستان سردار ..وای از آن دستان که کمر او را لمس کرده ..!

@Vip Roman

نگاهم خیره و چشمان پرم حالا خالی است و فقط اشک از روی گونه ام خطی به یادگار گذاشته ..! که هر وقت بعدها به آن فکر کردم دلم را بد سوزاند ..!

#پارت_۳۱۵

.....

آنقدر غرق است که مرا نمیبیند ..بغضم خفه ام کرده دیگر جان ماندن ندارم..!به طرف. خروجی میروم ..!

چند دقیقه ای هست که در سرمای اول زمستان ایستاده ام ..!

حال قلبم عجیب است..! اگر احتمال میدادم هر کسی بتواند به من زخم بزند قلبم رابشکند اما تصور نمیکردم روزی سردار اینچنین با من کند که هنوزم باور ندارم ..!

-چیدا!؟

صدای فرخ است..!

-چرا بیرونی عزیزم!؟

نزدیک می آید .. سرم پایین است او هم مرا خوب میشناسد نمیخواهم چشمان خیسم را ببیند ..!

نزدیک می‌شود و دست زیر چانه ام میگذارد ..!

-گریه!؟ واسه خاطر اون بیشعور؟! حواسم هست بهش..اون عفریته، هم این مدت آویزونشه ..اما تو چرا میدون و خالی میکنی؟! جای اینکه اون به نامزدت پیشنهاد رقص بده تو باید میدادی تو نباید تنهاش بزاری تا یکی دیگه جات و پر کنه بعد مهمونی و خوشی به خودت زهر کنی!؟

تنم شروع به لرزش کرده..حالت تهوع دارم ..!

فرخ سریع کتش را روی شانه هایم می اندازد..!

-نکن ..سرما میخوری خودت ..!

-طوری نمیشه..!

-حالم خوب نیست فرخ من و ببر خونه..!

-تو چرا باید بری؟!

-من بر عکس تو فکر میکنم ..!

اگر قرار چیزی به رفتن باشه همون بهتر که بره ..!
اگه تا من نباشم یکی دیگه میتونه جام و پر کنه ،همون بهتر که پر بشه..عشق و گدایی نمیکنم فرخ..! من که روز شب کنارش نیستم یا هر ساعت..اصلا دو طرف کنار هم نیستیم ،پس باید توی نبود اون یکی جاش و با نفر سوم پر کنیم!؟ اگه قرار هر چند وقت یکی و هوس کنه تا دیر نشده من میگذرم..!

میگویم اما خود بیچاره ام میدانم که زر مفت زدم او در تک تک سلولهای تنم خانه کرده ..!

#پارت_۳۱۶

.....

@Vip Roman

به خان جون اطلاع میدهم و همراه فرخ مهمانی را ترک میکنم ..!

جالب است از امدنم به حیاط و رفتنم دیگر سراغی از من نگرفته..!

کل مهمانی را پنج دقیقه کنارم نماند ..!

فرخ وقتی مرا رسانده بود اصرار کرد کنارم بماند اما قبول نکردم در آن باغ درندشت تنها بودم ..!

لباسهایم را عوض میکنم ، و زیر پتو میخزم..!

خانجون تماس گرفته و احوالم را گرفته اصرار کرد برگردد و من گفته بودم بماند من میخوابم ..!

کم کم. چشمان متورمم سنگین می‌شود ..!

و به خواب میروم..!

**

یک هفته از یلدا میگذرد !

صبح اولین روز زمستان را به بدترین حالت ممکن چشم باز کرده بودم ..!

از همان ساعاتی که به باغ برگشته بودم چندین بار تماس گرفته بود تا دم صبح ..!

بعد هم پیام فرخ که نوشته بود :

-نامز دیونه ات نزدیک بود لت و پارم کنه انگار اونیکه لاس زده من بودم..!

بی منظور نوشته بود اما الان مطمئنم که باقی همتوجه ی این شدن و این دلم را بیشتر می سوزاند ..!

@Vip Roman

او هم پیامی داده:

-چرا بی خبر رفتی؟! بی اجازه!؟ این بچه بازیت چیه؟! فردا میام دنبالت ..!

البته قبل آمدن من رفته بودم ..!

بعد آن انگار به غرورش بر خورده که چندین بار هم تماس گرفته و جواب ندادم ..!

حالا بعد یک هفته بهتر که نشدم هیچ ، روز به روز حالم بدتر است ،خستگی زیاد و حالت تهوع و کم اشتهایی ..و البته اشک های شبانه که از آن روز حتی تماس هم دیگر نگرفت..!

بهرخ و فرخ آمده بودن ..آنها داستان را میدانستن..!

که بهرخ‌گفت ...:

@Vip Roman

-حالا از اون عشقی که ما دیدیم گفتم مثل پاسوخته ها هر روز اینجاست واسه موس موس کردن اما انگار از خداشه ..!

تازه فرخ میگه دیروز هم رفته سفر کاری شمال تا به شعبه های شمال سر بزنه ..!

گردنم یهو بالا می آید..!

مسافرت رفته ؟! باز هم بخیر..!؟

من کجایی زندگی تو ام سردار..؟! داری با ما چه میکنی!؟

#پارت_۳۱۷

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

فرخ به او تشر میزند..!

-بهرخ....!!کار سردار زیاده..خیلی شلوغه ..بعضی وقتا یهو باید بره به شعبه ها سر بزنه یا مشکلی تو خط تولید پیش بیاد یا اتفاقی برای یکی از پرسنل، که این مواقع حضورش الزامیه ..حد اقل من میدونم کارش چقدر سنگین..!

-باشه خب انگار چی گفتم ..حالا هر چی چیدا حتی خبر نداشت ..دیگه یه تلفن که میتونست بزنه..!

-تو آتیش بیار معرکه نشو..!

حالم هر ساعت بدتر می شود ..حرفهای فرخ شاید درست باشد ،اما حرف بهرخ هم منطقی است ..این روزا گویا او برای هر گس و هر کاری زمان دارد الا من..! شاید فکر میکند من اوقات فراغتشم..یا زمان را برای من از دست می‌دهد و می تواند بهتر و مفیدتر از با من بودن از آن استفاده کند ..!

حتی از فکر های خودم هم دلم بهم میپیچد نمی دانم چرا ما آدم ها در این شرایط تلاش می‌کنیم دل خود را بیشتر بسوزانیم ؟!

-سرده جمع کنید برید تو..!

این روزها دلم میخواهد همش در هوای آزاد باشم فضای اتاق و در و دیوارش گویا قصد خوردنم را دارند حتی آنها هم سرزنشم می‌کنند..!

بعضی وقتا فکر میکنم شاید حرف های زن عمو درست باشه ..شاید رابطه ی ما سریع پیش رفته شاید وابستگی زیاد بوده ،اما من هر چه در خود مینگرم حسم شبیه وابستگی نیست حتی یک علاقه ی ساده ،میدانم تک به تک سلول تنم او را عاشق است ..این را بی قراریها ،خودخوریها ،ناراحتیها ، بی اشتهاییهایم ،و مهمتر از همه ترس از رهایی و خیانت آشکار ساخته..!

با وجود همه در اطرافم حس بی کسی دارم ..!گویا در سرابی رها شدم تک و تنها ..!

می ترسم ..!

در باغ باز می شود عمه و شوهرش وارد می شوند و جالب است ماشین عمو هم ..آخر هفته اس..!

تلخندی میزنم ..او باید پیش تر از همه می آمد یک هفته است در این ایوان چشمم به در است اما نیامد ..!!

#پارت_۳۱۸

.....

عمه و عمو اینا وارد خانه شده اند همه ، دور هم جمعن ..!

الهه خانم هم همراه عمو و زن عمو آمده اند ..!

مثل هر آخر هفته ها همهمه در سالن عمارت بر پاست خانه گرم و لبخند رضایت بر لبان خان جون و آقا جون مشهود..!

اما بابا به طرز عجیبی در خود فرو رفته و هر از گاهی فقط پاسخ سئوالات عمو و آقاجون را می‌دهد ..!

-جای سردار خالیه نیستش زن داداش!؟ النا جون هم نیست..!

دیگر به اسم هر زنی که دور ور سردار است حساس شده ام و مردمک چشمانم روی زن عمو و الهه خانم در رفت آمد است..!

که زن عمو با لبخند و رضایتی می گوید:

-با سردار و هنگامه. رفتن برای شعبه و بازار شمال ..!

گوشهایم زنگ میخورد ..! من اینجا در حال جان کندنم و او با زنان دیگر ..هر چقدر هم سفر کاری اما برایم قابل قبول نیست هنوز بحث یلدا شفاف نشده ..هر روز قصه ای تازه از پنهانکاری اش،از رفت آمد زیاد از حد با زنان دیگر .،!چرا یادم نمی آمد قبلا هم بوده ..!؟

احساس میکنم دل روده ام را دارم بالا می آورم ، سریع به طرف خروجی میروم..کنار باغچه پشت عمارت خم می شوم و همان نخورده های این روزها را بالا می آورم ..!

-این چه حالیه!؟

صدای زن عمو است..!

-چیزی نیست این روزا معده ام بهم ریخته..!

تیز و مشکوک نگاهم میکند ..!

-معده یا عصبی میریزه یا مسموم میشه یا...بهتره بری آزمایش بدی !

-بله میرم یه چکاب باید برم ..ممنونم..!

نمیدانم برای چه از او تشکر میکنم ..!

-تاریخ پریودت!؟

سرم را بشدت به طرفش بر میگردانم ..!

-ها!؟

-کی آخرین بار پریود شدی!؟

#پارت_۳۱۹

.....

وقتی وامانده به زن عمو نگاه میکردم ..با تاسف سری تکان داد و گفته بود:

-بهتر حتما یه آزمایش بدی ..!

و مرا در اهامی رها کرده بود ..هر چه تلاش میکردم مغزم همیاری نمیکرد ..گویی قدرت تحلیلم را از دست داده بود م طول کشید تا منظور او را درک کردم، و الان که دم صبح است ؛ چشم روی هم نگذاشته ام ،ترس،پشیمانی ،خجالت و حس های متفاوتی را تا این ساعت تجربه کرده ام ؛که هر کدام برای خوردن مغزم کافیست به تنهایی ..دیگر جان ندارم ،پلکهایم مدام روی هم می افتد اما از خوابیدن میترسم ..منتظرم صبح شود و به اولین آزمایشگاه بروم ..!

من در این لحظه او را میخواهم ..اوی بیعمرفتی که با زنان دیگر به مسافرت رفته هر چند کاری اما زنگ هم نزده ..مطمئنم فرخ به او رسانده چیزهایی..!

فرخ کسی نیست که از ناراحتی من و حتی او بگذرد ..!

اما دردش بیشتر این است که حتی پیامی هم نداده ..فکر های زیادی از سر گذرانده ام ..فردا نتیجه هر چه بود ..من باید با او اتمام حجت میکردم..!

*

_ببخشید خانم جوابش کی حاضر میشه..؟!

-یکی دو ساعت دیگه..!

نمی توانم دور شوم همانجا می مانم ..!

حدود یک ساعت بیست و پنج دقیقه است که چشمانم افراد زیادی را نظاره میکند ..!

در این یک ساعت و خورده ای آنقدر کف دست عرق کرده ام را روی زانوکشیده ام که احساس سوزش

میکنم ..اما سوزش آن در مقابل سوزش قلبم هیچ است..! من در این شرایط و او بیخبر از حالم ..!این انصاف نیست..!

-خانم ماندگار!؟

با تنی که از ضعف و استرس رعشه گرفته بلند می شوم ..!

نزدیک پیش خوان میشوم ..کمی به طرف دریچه ی شیشه ای خم می شوم ..!

-ماندگارم..!

-جواب آزمایشتون..!

-ببخشید جوابشـ

-مثبت عزیزم مبارکه..!

گوشهایم سوت میکشد ..لحظه ای فکر بابا بعد خان جون ،زن عمو و باقی..من باید چه میکردم..؟!

کجایی این نطفه مبارک است که نیامده پدرش مرا رها کرده ..!!

#پارت_۳۲۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

دو روز است ، که حتی به دانشگاه هم نرفتم ..!

هزار جور فکر کردم که چه باید بکنم ..!؟

حتی باور ندارم که در این شرایط تنها رها شده باشم و به چه کنم در بیچاره ترین حالت رسیده ام ..!

امروز تمام میکنم ..! حالا که او بیخیال شده امروز باید تکلیف خود و این نطفه ی بی خبر از دنیا را روشن کنم ..!

نمی دانم چطور اتفاق افتاد ..او برایم قرص گرفته بود !گفته بود مراقب باشم ..اما من آن روزها آنقدر از

خوشی در ابر ها سیر میکردم که فراموش کردم ..حتی ذره ای به همچین اتفاقی فکر نکرده بودم ..! شاید ...بس که او بود..! همیشه..! هر وقت در هر شرایطی..!

حالا باید او هم باشد من در این شرایط از اینکه تنهایی با همه رو به رو شوم میترسم ..!

دختری بودم که قضاوت دیگران برایم اهمیتی نداشت !ترس نداشتم ..!

اما یادم رفته بود که آن موقع حامی بزرگی داشتم که حالا خود دارد تیشه به هر چیزی میزند ..!

بلاخره بعد از دو روز تصمیم میگیرم با او تماس بگیرم !

شماره اش را لمس میکنم ..!

نام فرمانده و قلب کنارش باز هم غصه ای بر دلم مینشاند ...باور نمیکنم که به اینجا رسیده ایم..!

بعد از کمی بلاخره صدای لعنتیش ..صدای که برایش جانم می‌رود در گوشم نواخته می شود ..!

چند روز است نشنیده ام !؟

-چیدا..؟!

نمی دانم چرا یک لحظه احساس کردم صدایش لرزش دارد شبیه آدم‌های دلتنگ ..بغضم را میخورم..!

-کجایی سردار؟!

کمی سکوت میکند ..تعلل دارد ..

-مهمه؟! ..تازه یادت اومده باید زنگ بزنی..؟

خدایا دلم میخواهد از پشت گوشی دست در چشمانش کنم ..! چرا اینقدر حق به جانب است.!؟

-نه ..موضوعی هست که باید ببینمت .. تو هم هر کجا هستی باید بیایی..!

-حالا چه موضوع مهمی که من باید کارم و رها کنم ..؟هر چی هست پشت گوشی بگو..!

-نمیشه..!

-کار دارم چیدا..نمیتونم وسط کار برگردم ..لج نکن بگو هر چی هست..!

@Vip Roman

-سردار جان من جوجه ها رو بزارم تا بیایی بچه ها گشنشونه هاااا آوردیمون. مسافرت مثلا..!!

صدای آن زن همکار است ..!

-بگو چیدا..چیـــ..

-نیازی دیگه به گفتنش نیست..باید یه تصمیم میگرفتم که تردید داشتم که خب الان دیگه مطمئن شدم..

کمی مکث میکنم و با تلخندی ادامه میدهم..!

-به جوجه و مسافرتت برس..!

فرصت نمیدهم و قطع میکنم ..!

#پارت_۳۲۱

.....

سرد است..!

هم حال و هوای دلم ،

هم این خانه و عمارت..! این روزها که نمی آید گویی هر چه گرما و صمیمیت بوده اصلا هر چه زندگی بوده با خود برده ..!

می دانم نیامدنش و این تغییرات رابطمان همه را متوجه کرده؛ بویژه از چشمان تیز بین خان جون دور نمانده !اما چیزی نپرسیده ..!

نفسم را آه مانند بیرون میدهم ،باغ را برف سپید پوش کرده ..!از پنجره فاصله میگیرم باید پایین روم.
احساس ضعف دارم باید به تنهایی برای این نطفه تصمیم بگیرم گویا..!

تلفنم زنگ میخورد ،کمی هیجان زده می شوم به خیال او بودن ..!

زن عمو ...

با تعلل جواب می دهم..!

-بله!؟

-سلام..

-سلام زن عمو خو..خوبید؟!

نمی دانم چرا نمی توان مقابل او محکم باشم من از کودکی از تشر و نگاههای هشدار گونه اش میترسیدم ..!

-آزمایش چی شد!؟

نپرسید رفتی یا نه مطمئن نتیجه طلب میکرد!

-من..چیز..

-بدون اینکه اسمی تو شناسنامه ات باشه قرار شکمت بالا بیاد ؟! مگه چند وقت نامزد کردید ؟! فکر آبروی ما بزرگترها رو نکردی؟! ..به بابات حد اقل فکر میکردی!،..مگه نه اینکه نامزدی برای شناخت بیشتر ؟ یادت رفته ؟! الان سردار میدونه؟! اصلا پدر بچه ات کجاست؟ این اواخر که وقتش و با بقیه میگذرونه ..! چطور تونستی این قدر بی احتیاط باشی..!

امان نمیدهد ..فقط من مقصرم ؟! پسر او چه؟! همان که میگوید وقتش را با دیگران میگذراند ..وقتی او فهمیده پس همه دیر یا زود پی به همه چی خواهند برد !..

-میام اونجا ..!

#پارت_۳۲۲

.....

VIP exchange groups ROMAN @Vip Roman

*راوی

-بگیر مادر... این همه خود خوریت چیزی رو از گذشته درست نمیکنه..! تا دیر نشده خودت بگو همه چی و بهش ..بهتر از خودت بفهمه ..!

-نمی تونم خان جون..هر روز میگم دیگه امروز میشینم سیر تا پیاز این سال‌های عذاب و بهش میگم ..!بچه ام ..تنها کسمِ قانعش میکنم ..اما بعد میترسم ..میترسم اونم از دست بدم..! دیگه نمیکشم این بار حتما قلبم از کار میوفته..!

-دور از جون مادر ..

@Vip Roman

-واقعیت اگه تا الان دوام آوردم فقط محض خاطر چیداست..بره سر خونه زندگیش خیالم راحت ..!

-این روزا انقدر تو خودتی که متوجه نشدی رابطه اش با سردار شکر آب !؟ من نخواستم بگم ..!

اما متوجه نشدی سرداری که صبح اینجا

نبود ،شب حتما بود تو این یک ماه اصلا

نیستش؟! من نگرانم ..این دختر داره از

دست میره آب شده..تو خودشه..!

بچه ام حتی اعتراضم نکرده ..گله نزاشته ..به سهم خودم شرمندشم ..تا الان نگفتم چیزی اما امروز با سردار اتمام حجت میکنم..!

-نگران نباش خان جون سردار به چیدا نمی تونه آسیب برسونه اون و از خودش بیشتر می‌خواد..!

-تو هم فکرات بکن با این بچه حرف بزن ..حقش بعد این همه سال بدونه واقعیت..چیه؟!

-چی بگم بهش؟بگم به مادرت خیانت کردم ؟ تقصیر من بیشرف که مادرت جون مرگ شده ..بگم به عشقش.،به اعتمادش ...آه میکشد..

-خیانت کردم ..نه خدا بخشید من و نه خودم ..چطور اون بچه ببخشه بی مادریش و..!

می گویند و نمیداند دخترک که برای

خوردن لقمه ای بعد از ساعتها دلپیچه

راهی آشپزخانه بوده همانجا خشکش زده

از مصیبتی کهنه که تازه آور شده ..حالا در

برهوتی ترسناک دست و پا میزند ..فقط

زوزه میشنود..گرگانی که او و زندگیش را

دریده اند و چیزی نماده تا قلبش از تپیدن بایستد ..!

#پارت_۳۲۳

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

به دیوار تکیه کرده ..شبیه مرده ای است که از گور برخواسته ..!

پاهایش کشیده و صورتش چنگ زده شده ..لب پایینش ورم و کبودی دارد ..موهایش بهم ریخته ..حالتی از افراد دیوانه بعد حمله ..!

پلک های متورم و قرمزش باز است و خیره به عروسک پادرازش است با ارزشترینش..!!

حالا آرامش دارد..!

@Vip Roman

بعد از آنکه روی زمین می افتد تازه کیومرث و فهیمه متوجه ی او در آستانه ی ورودی آشپزخانه می‌شوند ..!

فقط ؛ای وای کیومرث را شنید ..با قطراتی که بصورتش پاشیدن چشم باز میکند..!

-بخور آب قند و دردت به جون من ..الهی بمیرم برات ..!

فهیمه چند قطره بزور در گلویش میریزد ..!

-دخترم...

سرش به شدت به طرف کیومرث میچرخد ..!

برقی از خشم،نفرت ،ناباوری در آن موج میزند..!

-من دخترت نیستم..!هیچوقت دیگه به من نگو دخترم ..!ازتون متنفرم از همتون.. نگاهش،لحنش ترس به دل مادر و پسر می اندازد..آرام آرام میگوید :

-ازتون متنفرم..متنفرم..متنفرم..

یهو اوج می‌گیرد جیغ میکشد و بر سر صورت میکوبد ..کیومرث و فهیمه نمی توانند او را کنترل کنند..!

در آن بین فهیمه هم خود زنی میکند..!

-خدا من و بکشه کیومرث ..خدا من و بکشه که اینجور بدبختی تو و این طفل معصوم و نبینم..!

-منم نمیخوام ببینمتون ..از همتون متنفرم..!

منم باید بمیرم مثل مامانم..نه منم بکشید مثل مامانم..!

حرف‌هایش داغ تازه، میزند به جان کیومرث..!

صدای جیغش تا انتهای باغ می‌رود..!

همانجایی که کامران و الهام پیاده شده اند و قصد ورود به خانه را دارند،با صدای او کامران به طرف ساختمان شروع به دویدن میکند..!

در یهو باز می‌شود لحظه ای شوکه می‌شود از دخترکی که بین برادر و مادرش خود زنی میکند ..به طرفشان میدود و کیومرث را هل می‌دهد ؛او جان مهار دختر را ندارد ..یعنی جراتش را ندارد ،،!

او را در آغوش میکشد ..حالا الهام با وحشت صحنه را نگاه میکند ..با دهان باز..!

-آروم عزیز عمو ..آروم ..چته خوشگلم کی اذیتت کرده عمو..!

-عمو ندارم من..من بابا ندارم که عمو داشته باشم..من عمو ندارم..!

-باشه عزیزم باشه ..هر چی تو بگی..!!

حالا چند ساعتی از آن اتفاق گذشته ..مدام فهیمه و الهام به او سر میزنند ..فهیمه که دم اتاق نشسته !ترس دارد دخترک بلایی بر سر خود بیاورد ..هذیان میگوید هر چند دقیقه..!

اما آرام شده..اشک‌هایش خشک شده..

فکرش چند لحظه ای گویا فریز شده ..زمان ومکان را گم کرده ..!

#پارت_۳۲۴

.....

در اتاق باز می شود ..هوا تاریک شده فقط نور مهتاب که به سبب ابری بودن کم جان است اتاق را روشن کرده ..!

الهام با سینی پر داخل می شود و در را میبندد..سینی را روی میز میگذارد ..!! پشت به او به باغ نگاه میکند که غرق در سکوت و تاریکی فرو رفته مثل زندگی این چند ساعت اهالی این عمارت ..و البته چه صحنه ی آشنایی..!

او این روزها را شاهد بوده ..میداند چه دردی دارد ..!

-میدونی..!آدم وقتی از خودی بخوره سخت تره..از کسی که فکرش ونمیکنه..! الان داغی نمیفهمی ..پاشو یه چیزی بخور مونده تا بشکنی..تا بفهمی ..

آرام‌تر گویی که برای خود میگوید..

-مونده تا درد به استخون برسه..!

چند دقیقه ای سکوت می شود ..بر میگردد لامپ را روشن میکند ..یهو از صورت دختر و وضعش دلش ریش می شود ..اما چه کند که کلاف را غلتانده و بازی شروع شده و نخ آن باز و بازتر می شود و پایانش نا معلوم ..!

به طرف میز می‌رود تا سینی را بردارد که چشمش به پاکت آزمایشگاه می افتد ..!

دست دراز میکند قبل برداشتن صدای خشدارِ، وحشتناک دخترک است که او را شوکه میکند ..!

-مثبته..!!

پوزخند میزند..!

-اون هم نمیدونه باباش مثل بابای مامانش خیانت کرده ..نباید بفهمه کوچیک تحمل نمیکنه..

دخترک هذیان میگوید..!

اما او نیامده بود تا مراعات کند واقعیت هر چه تلخ باید میگفت..!

-درسته..خوبه که عاقلی..!

بابات هم از عاشقی زیاد گفت..بخاطرش دل خیلیا رو شکست ،ندید گرفت روشون پا گذاشت ..در گوش مادرت خوند اما چی شد اون همه عشق..با اون همه عشق تهش شد خیانت..!

-مثل زمزمه های عاشقانه ی بابای بچه ی من ..نه؟!

تیام نمیدونست ..اما من که میدونم ..من یکی دیگه از خودم نمیارم ..!یکی دیگه شبیه من..بچه ای که نیومده باباش پی زنای دیگه اس..!

پلک نمیزند اما میگوید انگار تازه فهمیده بود خود نیز به سرنوشت مادر دچار شده..!

-نمیخوامش..من از ماندگارها هیچی نمیخوام ..می‌شد، خونمم عوض میکردم فامیلی که آسونشه..!

#پارت_۳۲۵

.....

وقتی الهام بیرون رفته بود ،شماره تلفن یکی از دوستانش که ماما. است روی پاکت نوشته بود ،گفته بود اگر بخواهد با او تماس می‌گیرد تا در سقط کمکش کند ..!

-تصمیمت و گرفتی قبلش بهم بگو تا

سفارشت کنم !کسی نباید بفهمه ..من خبر

ندارم متوجه ای که..اینکار بخاطر اینکه دو فردای دیگه هر اتفاقی بیوفته پاسور نشی

یا بدون عروسی یه بچه رو دست نمونه بی

سر و صدا تمومش کنی بهتره..!بخاطر

خودت..میبینی عشقای قدیمیش وفا

نداشتن چه برسه به الانش که هنوز چند ماه نگذشته قالت گذاشته ..پسرم اما واقعیت و دارم میبینم ..!

دخترک در سکوتی عجیب فقط شنونده بود حس‌های مختلفی داشت ..!

از مادری که عاشقانه پسرش را دوست داشت اما در این موقعیت حداقل با انصاف حرف میزند، و از طرف دیگر با آن بیرحمی از سقط نوه اش میگوید ..!

به هر حال که برای او فرقی نداشت ..او دلش بریدن میخواهد هر چه زودتر بهتر ..! نمیخواهد در این شرایط به تنهایی پاسخگو باشد ..!اگر چه دیگر هیچ پاسخی به این خانواده نخواهد داد..!

@Vip Roman

الانی که به او نیاز دارد کجاست؟! پی خوشگذرانی با زنان دیگر ..!

اصلا از حال داغان او شنیده ؟!

نشنیده ..مگر چند ماه قبل است که ساعتی تماس میگرفت ..!

گویا بی وفایی در خون ماندگارها ..ماندگار شده ..! ارثیست..!

.....

صبح زود با الهام تماس گرفته و او هم هماهنگ کرده ..این بیست و چهار ساعت وحشتناک ترین ساعات عمرش را گذرانده ..نمرده جهنم را تجربه کرده در این دنیا..!

ظرف همین مدت عزیزترینهایش را از دست داده..!

پدرش..نامزدش،عشقش،حامیش..فرزندش،خانواده اش..!

#پارت_۳۲۶

.....

او متلاشی شده..!

حالا با هزار سفارش و تعهد قرص‌ها را گرفته ،گفته بود با خوردن آنها ، خیلی زود خونریزی میکند و نطفه سقط می شود..!

حالا دلش برای آن نطفه بی تقصیر هم گریه میخواهد ..!

نمی داند چه طوفانی به زندگیش خورد ..یهو از بهشت در برزخ افتاده ..گویا همه ی این سالها فقط خوابی شیرین بوده..!

چشمانش از گریه شبانه آنقدر ورم کرده که مجبور شده عینک به چشم بزند ..!
هنگام خروج فهیمه با ترس و احتیاط پرسیده بود..!
-کجا میری مادر ؟! تنها نرو هر جا میری به فرخ بگم بیاد..!

نگفته بود نامزدت ..او هم میدانست ..!

بدون حرف از کنارش گذشته ..!

کیومرث از پشت پنجره با چشمان تر قامت شکسته ی دردانه اش را که دور می شد میدید ..با تمام وجود حس میکرد این رفتن تا زمان نه چندان دور همیشگی می شود ..! رفتنی که داغی دیگر بر دلش خواهد نشاند و او را از دیدنش تا سالها محروم میکند و در حسرتش خواهد سوخت ..!

از شب قبل هزار بار خود را لعنت زده بود .. قرص های زیر زبانی را بدون اینکه کسی بداند میخورد تا دوام بیاورد تا بتواند دل دردانه اش را آرام کند اما او راه نداده بود ..!

دم ظهر است..برگشته و در اتاق خود را حبس کرده ..قرص در دستانش است ..تمام راه را فکر کرده بود ..نمی توانست ادامه دهد ..دیگر به این خاندان اعتماد نداشت ..

@Vip Roman

حالا قبل از پشیمانی قرص را میخورد چشم میبند و اشک از گوشه ی چشمش فرو میریزد..شاید عشق ماندگارها با عشق او و تیام فرق داشته ..شاید..!

برای ثمره ی عشق از دست رفته بغض دارد ..میتوانست این خبر را به او بدهد با خوشحالی از ثمره ی عشقشان اما آن بی وفا مدتهاست که رها کرده ..اصلا عاشق بود !؟ او را در ترس در درد در کابوس در تنهایی رها کرد..او را رها کرد همانی که گفته بود مگر مرده باشم که نباشم ..!

خاطرش نیست ولی..

خوب بخاطر دارم..

که در آغوش خودم قول نرفتن میداد..*

تلفنش زنگ میخورد ..برش میگرداند هنوز روی زمین نشسته و خشاب خالی قرص کنارش..!

زن عمو.

دکمه سبز را لمس میکند !

-چیدا..

سکوت میکند..

-الو چیدا صدام میشنوی..!

-میشنوم..!

-روشنک گفت اونجا بودی..

-بودم..

-دارو داده بود ..!

-خوردم..!

سکوت میکند ..

-اگه...حالت بد شد یا به چیزی احتیاج داشتی به خودم زنگ بزن ..بیام ببرمت پیش روشنک ..ممکن خونریزیت زیاد باشه نترس ..سقط اینجوریه..!

-باشه..!

بهش نگید هیچ وقت..!

-نه..خیالت راحت سقط این بچه به تو و اون مربوطه خواستی خودت به سردار بگو نه من که نمیگم ..اصلا نفهمه بهتره معلوم نیست واکنشش..

اجازه ی ادامه نمیدهد قطع میکند دلش نمیخواهد دیگر از او بشنود ..کارهای زیادی دارد..!

#پارت_۳۲۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

درد امانشرا بریده ! خوب نیست..! دلش میخواهد از این خانه و عمارت برود جای که هیچ کدام از ماندگار ها نباشن..!

دلش تیارا را میخواهد باید به او بگوید باید بگوید بیایید او را از این خاندان دور کند ..!

هر چه کامران گفته بود منزل او برود نپذیرفته بود ..! کجا برود ؟خانه ی پدری آن بی معرفت..!؟

دارو تاثیرش را گذشته و درد در تنش پیچیده..!

.....

کنار پنجره ی سالن مجلل خانه اش ایستاده و به اتفاقات این چند روز فکر میکند ،تلخندی روی لبش دارد..! درد دارد نه؟!

آنها هم همین درد را کشیده بودند، بگذار آنها هم تجربه کنند حتی اگر این بازی ناجوانمردانه باشد..!

ماشین پسرش از در عبور کرده و وارد خانه می شود ..النا کنار دستش است..آرزوی این سالها دیدن آنها کنار هم ..چیزی تا به واقعیت پیوستنش نماده نقشه هایش تمیز بوده..!

گوشی را بر میدارد و به طرف ورودی آشپزخانه می‌رود ..! جای که نزدیکترین فاصله تا ورودی دارد ..زمان بندی میکند ،حالا وقتش است..!

؟بوق اول،دوم،سوم..!

صدای ضعیف و کم جان و گرفته ی دختر در گوشش میپیچد..!

-خوبی چیدا جان لحن ش نگران است..!

اوضاعت چطوره عزیزم..! کاش یکم بیشتر فکر میکردی ..سقط اون بچه آخرین راه نبود ..شاید اگر به سردار میگفتی مشکلاتتون حل می شد شاید سوتفاهم بوده، سردار و زود قضاوت کردی ،اون عاشقتِ..شاید اگر بفهمه ..اگر بفهمه حامله بودی و نگفتی و بعد اون سقط کردی نتونه کوتاه بیاد ..بنظرم بیشتر فکر کن..

آنطرف خط دخترک در حالی نیست که متوجه شود ، تعجب کرده و قدرت تحلیل حرفهای زن را ندارد اصلا درک نمیکند ..

.....

.

ورودی vip

https://t.me/c/1871468291/3321

دوستان عزیزی که هر کدوم از کانالا واریزی دارید برای ویپ اگر تا چند ساعت لینک ارسال نشد مجددا پیام بدید حسابتون بیاد بالا دیده بشه..

مچکرم..🦋

#پارت_۳۲۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-مامان..؟

-چیدا زنگ میزنم..!

-مامان..کی حامله اس؟!..

خشکش زده ..گفته بود چیدا؟! حامله اس واقعا..؟! چرا خبر ندارد؟! شاید ..نه...شاید آن کار واجبی..،..

دست پشت سرش میبرد ..دور خودش میچرخد ..تازه به خود می آید به شنیده هایش شک دارد ..!

-مامان..!

-آره پسرم..چیدا..حامله بود..

-بود؟..منظورت چیه؟!

-فکر کنم..ببین سردار اون بچه اس..من که روز اول گفتم هنوز فرق خوب و بد زندگی و نمیدونه ..باید احتیاط میکردین ..حق داره..با این اتفا..

-مامان میگم یعنی چی بود؟!

-سقط کرده..!

با دهان باز به مادرش خیره اس..از شدت تعجب و ناباوری..یعنی چی که سقط کرده..؟

-به همین راحتیه مگه!؟

مگه بدون اجازه ی من میشه..!

-فعلا که شده..وقتی بچه اس انتظار ازش داری ؟ این هم از اعتمادی که گفتی..بچه های امروز با هر

چیزی عشقشون یادشون میره با اولین سختی جا خالی میدن ..عجله کردی..!

****

وقتی رسیده بود، الهام دوباره زنگ زده بود!چند دقیقه بعد از قطع شدن تلفن ؛ بعد بود که صدای همهمه او را از آن حالت بهت و تعجب ناشی از رفتار الهام بیرون آورد ..!

صدای در و بعد آن ورود همزمان بهرخ و فرخ بود که بدون اجازه ی او وارد اتاق شده بودن .. بهرخ با دیدن صورت نابود شده اش هینی میکشد و دست روی سینه اش میگذارد نگفته اشکش جاری می شود..!

فرخ اما دستش مشت می شود ..روی زانو می نشیند نگاه خنثی چیدا به چشمانش است..

-عزیز دل من..!

او را در آغوش میکشد..!

-بی وجدانا چه کردن با گلِ من..!؟

دردت بجونم ..این چه حالیه؟ همشون جواب میدن پاشو..

پاشو از اینجا ببرمت..!

بعد آن کتایون بود که با دیدن صورتش بر سر صورت خود زده و قربان صدقه رفته بود..!

-عمه پیش مرگت..روم سیاه از روی تو و تیام ..خدا من و مرگ بده امانتدار نبودیم..!

حالا ساعتیست در خانه ی عمه اس در اتاق بهرخ روی تخت مچاله شده..!

صدای فریاد از پایین می آید البته بیشتر صدای عربده است ..!

#پارت_۳۲۹

.....

*چیدا

از روی تخت نیم خیز می شوم ..صدا بلند تر می شود ..!

پاهای بیجانم یاری نمیکنن .. درد دارم!

سستی و کرختی تنم به آن هم اضافه شده..!

اما درد ی که این مردم به جان من زده ان کجا و این کجا ..؟!

انگار در همین چند روز پوست انداخته ام ..!

درست است که میگویند ،زخم و درد آدم را بزرگ میکند ..!

بلند می شوم و در آستانه ی در می ایستم ..

لای در را باز میکنم ..صدایش را می شنوم..!

من هنوزم این صدا را عاشقم ..این مرد را با تمام دردهای که این جان دارد ،هنوزم دوستش دارم ..!

حالا که صدایش را میشنوم میفهمم چقدر دلتنگشم ..اصلا میداند بر من چه گذشته؟ میداند چقدر محتاج دستان پر مهر و حمایتگرشم چقدر آغوشش را نیاز دارم ..؟!

-بهرخ صداش بزن بیاد بریم..!

-کجا برید؟ میگم حالش خوب نیست ..!

-چیزیش نیست ..هیچیش نیست ..!فیلمشه!کار خودشه کرده اینجا قایم شده!؟

صدایش از مسکنی قوی تبدیل به دردی عظیم در جان بی جانم می شود ..! فیلم من است؟! او مرا بازیگر می پندارد ؟!

ترک ها با هر جمله بر تنم بیشتر می شود..!

-اون بیچاره بازیگره!؟ یا تو؟!

-مراقب حرف زدنت باش فرخ ..دخالت نکن..

-عمه دردت به جونم ..بیا بشین اون بچه زورکی سر پا بود تازه خوابیده بیا تا تو هم آروم شی..!

-ببخشید عمه نمیخوام صدام بالا بره اما بهتره بیاد بریم ..!باهاش حرف دارم..!

-پسرم سردار جان عمه ات درست میگه بشین بیدار شه با هم حرف بزنید ..

-شرمنده عمو عجله دارم ..بهرخ کدوم اتاق. خودم میرم..!

-اتاق...اتاقِ من..

قدم رفته را بر میگردم در باز است ..شلوارم را از روی زانو چنگ زده ام .. دستم عرق دارد ..تپش قلبم بالاست و ..

حالا او را میبینم روبرویم ...

#پارت_۳۳۰

.....

حسی دوگانه دارم ..ابتدا تمام قلب و ذهنم خاموش می شود. و این روزها را در کسری از ثانیه فراموش میکند قدمی جلو میروم میخواهم به آغوشش پناه ببرم این را ذره ذره ی وجودم میخواهد ..مثل یک معتاد !..

اما یک لحظه واقعیت مثل آوار بر سرم نازل می‌شود ..!!

حس دلتنگی و نیاز ،جایش را به ترس و دلخوری و ناراحتی می دهد ..قطعا خبر دار شده ، که اینگو چشمانش سرخ است و به شدت سینه ش بالا پایین می‌شود و دستش مشت..

زن عموگفته بود نفهمد پس چه کسی گفته ؟!

رکب خورده ام ؟! یا!؟

جلو می آید ؛در را میبندد من سر جایم خشک شده ام..!

-چطور؟!...چطور تونستی باهامون این‌کار و بکنی؟! چی شد که انقدر تنفر پیدا کردی که از بچمون بگذری؟! کی انقدر قلبت سیاه شد که یه بیگناه و بکشی؟! الان انقدر متنفری؟!

هاااااان؟!

-دِ حرف بزن چرا لال شدی؟!

چطور بدون اینکه به من بگی تصمیم گرفتی؟! فقط تو محق بودی؟!

لامصب قبلش که مثلا عاشق بودی چیکار کردی...؟!

دست بر سرش میگذارد ..!

-چیکار کردی لعنتی..!

یهو به طرفم هجوم می آورد یقه ام را چنگ میزند من که توان ندارم اصلا در این دنیا گویی نیستم فکرم جای دیگر بود فکر میکردم دلجویی کند اما طلبکار آمده ..!

طلب فرزندش..!

-اون بچه ی منم بود ..محکم به دیوار کوبیده می شوم ..کمرم تیر میکشد ..! درد در تنم باز میپیچد..!

-چرا خفه شدی لعنتی چه غلطی کردی!؟

پشیمون میشی چیدا..پشیمونت میکنم ..!

-من..

با جان کندن میخواهم حرف بزنم اما زبانم سنگین شده ..

-من..من ..

-توگه خوردی کثافت ..

داد میزند در یهو باز می شود فرخ و عمه داخل می شوند فرخ مرا از چنگالش بیرون میکشد ..

-ولش کن عوضی..نمیبینی جون نداره ..طلب چی و داری؟!

-به تو ربطی نداره دخالت نکن..

-بکنم چه غلطی میکنی؟!

@Vip Roman

بر میگردد و مشتی زیر چانه ی فرخ میکوبد من و عمه با هم جیغ میکشیم تمام تنم به رعشه افتاده..فرخ کم نمی آورد او هم میزند حالا هر دو بهم میپیچند..!

بلاخره عمه و عمو آنها را جدا می‌کنند ..!

من سر جایم خشک شده میلرزم..

بر میگردد با نفرت..

-دیگه نبینمت ..

.....

ورودی vip

https://t.me/c/1871468291/3321

دوستان عزیزی که هر کدوم از کانالا واریزی دارید برای ویپ اگر تا چند ساعت لینک ارسال نشد مجددا پیام بدید حسابتون بیاد بالا دیده بشه..

مچکرم..🦋

#پارت_۳۳۱

****

@Vip Roman

دو روز است که در این اتاق و این تخت مچاله شده ام ..!ساعتها را گم کردم ..! اگر پرتوی نور خورشید از پنجره نتابد متوجه ی روز شب هم نمی شوم ..!

هر چند ساعت بهرخ می آید روبه روی تخت می نشیند و فین فینش به راه است و بعد ساعتی از روی زمین بلند می شود و می رود ... .

یا فرخ است که می آید ،غر میزند و به مخاطبی مجهول دشنامی می‌دهد و کلافه می رود..!

عمه می آید تلاش برای خوراندن چند لقمه و ابراز شرمندگی و قربان صدقه ..!

اما چه سود..!؟

اویی که باید می آمد ،...نیامد..!آمدااا..اما آور ریخته بر سرم را سنگینتر کرد ه و مرا با این درد ناشی از سنگینیش رها کرده ..!

دردش آنقدر است که هنوز خود را پیدا نکرده ام که کجا را از دردش لمس کنم یا تسکین دهم ..در یک ناباوری مطلق سیر میکنم ..صداها همه از دورن ..!

خبری از کیومرث هم نیست..!

بعدها فهمیدم می آمد اما روی دیدنم را نداشته ..!

عمه گویا به او زخم میزدن که بعدترش حالم را از عمو و فرخ تلفنی میپرسید ..!

مگر حالی هم مانده..!؟چه چیزی را می پرسد !؟

امروز صبح سومین روز از آن آمدن طوفانیش میگذرد ..!دردم کم شده خونریزیم قطع شده..!

@Vip Roman

عمه جریان را فهمیده و بار غمش گویی بیشتر شده او ملاحظه ی هیچی را نکرده بود ..!

تمام شب قبل را فکر کردم ..نمی شود خود را بلاتکلیف رها کنم من شرعا همسرش هستم ..!

پیشتر گفته بود که هر چیزی شود توضیح دهیم حرف بزنیم سوئ تفاهمات را رفع کنیم ..!حالا تصمیم دارم من اینبار سراغش برم تا روزی از اینکه کاری نکردم پشیمان نشوم ..! برف می آید حال دلم یخ زده است مثل این روزها..!

عمه در آشپزخانه است بزور لقمه ای با یک چای شیرین دستم می‌دهد ..اشکش را میبینم اما لبخند دارد..!

#پارت_۳۳۲

.....

-بخور دردت بجونم درست میشه همه چی..!

راست میگوید شاید درست شود اما بعضی زخم‌ها خوب هم شوند جایشان می ماند..!

مثلا مامان بر میگردد؟! بی مادریهایم!؟روزهای اول مدرسه ام؟!شبای که کابوس میدیدم یا که در شبهای بارانی و رعد و برق آغوش مادر را میخواستم درست می شود یا اولین بار ترس از شروع ماهیانه ام جبران ؟!

نمی شود هرگز..!هیچ وقت هر خرابی هر اشتباهی هر ضرری فرصت درست شدن پیدا نمیکند ..!

به عمه میگویم دلم قدم زدن میخواهد اصرار دارد تنها نباشم اما دلم تنهایی میخواهد !

حالا روبروی آپارتمانشم کلید دارم ..اما همراهم نیست ..!

سر ظهر شده که به اینجا رسیده ام دستانم یخ زده بویژه سر انگشتانم و نوک بینی ام قرمز..!

نگاهی به زنگ میکنم..احساس میکنم غریبه ام !همیشه با شور وارد این خانه میشدم ..! گفته بود آپارتمانمان..!

دو دلی را کنار میگذارم با همان انگشتان یخ زده ی دردمند میفشارم و کمرم را به دیوار میچسبانم توانایی بیش از این ایستادن ندارم ..

طول میکشد باز زنگ میزنم ..!

باز نمی شود ..قدمی به عقب بر میدارم که صدای باز شدن در باعث می شود بر گردم ..او را با قیافه ای در هم میبینم با دیدن من لحظه ای چهره اش متعجب بعد در هم فرو می‌رود ..شلوارکی کوتاه و پیراهنی مردانه که مشخص است سریع پوشیده شده چون یقه ی آن هنوز رو به داخل است و تمامی دکمه هایش باز ..!

دهان باز میکنم تا سلام‌کنم که صدای زنانه جهت نگاهم را عوض میکند..!

-کیه سردار جان!؟

چه خودمانی ..شبیه صاحب خانه ها..!

هنگامه..همان همکار معروف..!

با شلواری چرم مشکی که بوتی جیر تا روی زانویش را پوشانده و نیمتنه ای چرم از همان جنس و رژ قرمزی که بر لب کشیده !حقا که تندیسی زیبا و دلفریبیست..!

بر میگردم او را نگاه میکنم دقیق شاید پی چیزی هستم ..یافتمش..

رد لبی سرخ بر گونه نزدیک به لبهایش..!

نمیدانم حالم چیست..لحظه ای حس میکنم چیزی از سر روی من ریخته شده و تا نوک انگشت ادامه دارد ..اما نمیدانم سرد است و من از سرمایش سوخته ام یا داغ است !

هر چه هست هم جانم هم جسمم را می سوزاند..!

#پارت_۳۳۳

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

جلسه ی کاری با استایلی سکسی و آثارش..! من میبینم دگر چه سوئ تفاهمی باید بر طرف شود با حرف زدن..!

او هم هنوز من را می نگرد ..!

قدمی عقب میرم هنوز لنگه ی در در دستش است حرفی نزده ..!

نگاهش اما هنوزم طلبکار است ..!

میخواهم از مهلکه فرار کنم انگار کسی که در موقعیت خیانت گیر افتاده منم نه او ..!

@Vip Roman

همان موقع درب آسانسور بسته می شود به آن نمی رسم نمی دانم من بی جان آن جان اضافه را از کجا بدست آوردم که حالا نفس زنان خود را در انتهای پله ی هم کف میبینم ..!

بوی خیانت کل این مجتمع را گرفته و من تلاش دارم خود را از چنگالش رها کنم ..!

نمی دانم با آن احوال چطور این کوچه پس کوچه ها را دویدم به چند نفر تنه زده رد شده ام چند بار کف دستهایم زمین را لمس کرده فقط لحظه ای سوزش را در کف دست و روی زانو حس میکنم ..!

کنار خیابان روی زانو می افتم ..تمام آن لقمه و و داشته و نداشته ی معده را بالا می آورم ..حس میکنم این کوچه ها هستن که دور تر می شوند با وجود اینکه دیوارها. از من فاصله میگیرند و دور می شوند اما فضا تنگ می شود ! من هیچ حنبده ای نمیبینم ..!

پلک هایم را محکم به هم میفشارم ،گویی

در سرزمینی نا آشنا رها شده ام ..! می

خواهم بلند شوم ..اما حال بدی دارم خود

را در آستانه ی مرگ میبینم ،میدانم

وحشتناک است اما حس سبکی دارم سرد

است ؛گویی در هوا معلقم وزنی ندارم ..!

دیوارها و خانه ها دور و دور تر می شوند و من در تاریکی مطلق فرو میروم..!

.....

#پارت_۳۳۴

.....

پلک های سنگینم را تمایلی برای باز کردن ندارم ..!
دلم می‌خواهد ، در همین بی حسی بمانم .،!من تحمل درد بیشتر را ندارم..!

اما صداهای نا آشنایی مرا به خود می آورند و هوشیار می شوم..!

-بیدار شدی خوشگل خانم ..!چند ساعت از هوش رفتی..!

گنگ نگاه میکنم فرصت سئوال نمیدهد ..!

-بیمارستانی یه خانم و اقا آوردنت اما خبری از خانواده ات نیست چیزی همراهت نبوده ..

-سا..ساعت..چنده..

از گرفتگی صدایم خود نیز شوکه می شوم..!

-هشت و بیست شب..!

آه عمیقی میکشم که سینه ام می سوزد مطمئن می شوم سرما خوردگی شدیدی مهمانم شده..!

-جواب آزمایشات. اومده ..یخورده خونریزی داری ..دکتر جواب آزمایش و دیده گفته باید سونو بشی ..زنگ می‌زنی خانواده ؟!

*

حدود یک ساعت بعد از سونو به فرخ زنگ میزنم اما به محض اینکه صدایم را شنید مهلت نداده و شروع به داد و بیدار کرده ..معلوم بود به شدت نگرانن..!

حالا بعد از ساعتی با وجود جسم دردناکم اما احوال روحیم بهتر است ..آرام شده ام ..شاید باید با این زندگی کنار بیاییم هر چه از دست دادم اما به ازایش چیزی هم بدست آورده ام آخر کار من نباید اینجا باشد ..نمیخواهم مفلوک بمانم باید سر پا بایستم ..!

باید...!

#پارت_۳۳۵

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

عمه ،و همه ی خانواده اش و خان جون و اقا جون و عمو کامران همه در اتاق دور تخت جمع شده اند اما فرخ هنوز مشغول است..!

-با این حالت چرا تنها اومدی بیرون ..تلفنت کجا مونده هر چی زنگ زدیم جواب ندادی هممون و کشتی ..

همه هستن جز او و کیومرث ..!

کیومرث..

دلم از اوگرفته اما دلتنگش هستم ؛ بین این آدما گویا غریبه ام ..دلم آغوش تیارا را می خواهد ..!

نگاهم بین جمع میچرخد ..عمو کامران در گوش فرخ چیزی میگوید ..همه آرام بیرون می روند بعد از آن در باز می شود و او داخل می شود ..!

نمی دانم چرا اولین جایی را که نگاه میکنم جای همان رد بوسه است..!

نزدیک می شود ..چشمانش را نگاه میکنم ..

-اینجور نگام نکن..

پوزخند میزنم که دستش را میبینم مشت می شود ..!

-برو بیرون..

-باید حر ..

-بیرون..

-خوبه..اونیکه باید طلب داشته باشه منم..اما..

-اما تو وقیحتر از چیزی هستی که انتظار میره ..سردار ماندگار هیچ وقت دیگه سر راهم نباش..نمیخوام اثری توی زندگیم ازت باشه..

انگار خیانت توی خون ماندگارها نهادینه شده ..اره بایدم طلب داشته باشی..چون یه خیانتکار دیگه پس نینداختم..

-خفه شو..حیف..حیف که روی تختی اگر نه..

-چی کتکم به کلکسیونت اضافه میشه..؟!بینمون چیزی نیست ..تموم شد ..!

شوکه شده عقب می‌رود..

حتی خود نیز نمیدانم بخاطر تاثیر دیدن آن صحنه تا کجا پیش. رفته ام !!

اما میدانم زندگیم دیگر به روزهای گذشته بر نمیگردد من و او آدم‌های سابق زندگی هم نمی شویم ..!

-اما..اما ما..

-ما تموم شدیم..!

#پارت_۳۳۶

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یک هفته اس که از ترخیصم گذشته ..!

یک هفته ای که با اصرار و اشک و ناله های خان جون به عمارت برگشته ام !

عمه و بچه ها هر روز به من سر میزنند و البته عموکامران هم ..!

کیومرث ناپدید شده ..!

سه روز پیش بود که النا به همراه سوده با عمو کامران آمده بودند ..!

من نمی دانم که چرا احساس میکردم شادی عجیبی در نگاه آن دو دختر محسوس است ..!

البته من کمتر از اتاق خارج می شدم ..! ولی آن روز بخاطر اینکه در نگاهشان ضعیف نباشم پایین آمده بودم.!

هنوز کسی از بهم خوردن نامزدیمان اطلاعی نداشت ولی تصمیم داشتم آخر هفته هر چه از او داشتم پس بفرستم حتی آن انگشتر را ..همانی که سر نامزدی چشم خیلی ها را خیره کرده بود و به این خوشبختی غبطه و حسرت خورده بودند ..!

آن روزها ، نه آنها ی که حسرت خوردن ،نه من نمی دانستیم آن خوشبختی فقط حباب زیبایی است..!

آن خوشبختی ، گویا عجله داشت تا مرا ترک کند حتی زودتر از آن یک هفته ای که به خود فرصت داده بودم ..فرصت داده بودم که شاید خواب باشد یا کابوس شاید بیدار شم اما نبود و زودتر از آن یک هفته آن حباب

عجله داشت برای ترکیدن و دست من در حسرت لمسش تا سالها باقی ماند..!

النا بود که با لبخندی گفته بود..!

-بلا دوره چی شد گفتن تو خیابون پیدا ت کرده بودن،نزدیکای خونه ی سردار..

سوده پی حرفش را گرفته..

-آره وقتی با هنگامه اومده بودن بیمارستان به مامان و بابا گفت قبلش اونجا بودی چی شد از خونه ی سردار سر از خیابون دراوردی اونم تنها...!!

حالا دیگر ،نیامدنش قلبم را نسوزانده بلکه نیش و کنایه ی این دو و البته آمدن او با آن وقاحت ..!

آمده بود آن هم با آن دسته گلش؟!

که چه بگوید ؟!

اگر قلبش تعهد نمیخواست چرا به قول خودش مرا از دنیایی بچگانه و کودکانه ام خارج کرد ؟!

من که به همان پسر عمو بودنشم قانع بودم ..!

همان رفیق بودنش..!

حالا او را ندارم ..!

اما نداشتنش درد نیست..!

با من چه کرده که نمیخواهم باشد ..!؟

درد این است ..!

از جایم بلند می شوم و آن فرصت را هم می سوزاند ..!

به اتاقم بر میگردم و جعبه ی هدیه های نامزدی را بر میدارم حتی اشک هم نمی ریزم دلم بیشتر از اینها سوخته ..حس بی کسی بیشتر مرا سوزانده ..!

من در غربت گرفتار شدم ..!

عمو هر چه اصرار کرده بود عجله نکنم و اینکه اتفاقی نیوفتاده! نمی دانم او چه بهانه ای آورده بود !

اما عمو گفته بود این قهر و آشتی ها نمک زندگی است این بحث ها در دوران نامزدی پیش می اید باید صبور باشم..!

#پارت_۳۳۷

.....

او که از واقعیت خبر نداشت ..!

صبوری در خیانت ؟!

آن شب آمده بود با توپ پر !اما من همانجا در اتاقم پشت پنجره آمدنش را ،فریادهای را رفتنش را نظاره کرده بودم ؛ و شنیده بودم شنیده بودم که گفته بود:

عجله کرده بود ..باید به تجربه ی بزرگترها اعتماد می کرد ..!

آن موقع ها نمی دانستم منظورش از بزرگترها چه کسانی بود اما بعدها فهمیدم ..

این یک هفته بعد از آن شب جهنمی در بی حس ترین حالت بودم ..

@Vip Roman

خان جون و آقاجون و به طبع آن ها همه در سکوتی مطلق بودند هیچ کسی حرفی نمیزد فقط فرخ بود که می آمد و حرص میخورد .!

آخر هفته اس من تلاش کردم مثل همیشه باشم نمیخواستم با وجود اینکه خود بهم زده ام اما شبیه شکست خورده ها باشم ..!

اما فقط خود و خدایم می دانست که در قلب وامانده ام چه می گذرد ..!

همه آمده بودند نهار خانجون آماده بود ..!

وقتی جمع همه جمع بودن و او نبود حس میکردم قلب خانواده نمی زند ..من چه کنم با این عادتا این وابستگی ها ،این علاقه

ها و این ..

این عشق..

من چه کنم ..

دلم شاه توت می خواهد از همان‌های که با خود او چیده بودیم از باغ خان‌جون و بخشی را خانجون فریز کرده ..!

سر وقت آنها میروم ظرف را بر میدارم و به انتها ترین نقطه ی باغ می روم درب آن را باز میکنم که صدای در عمارت باعث می شود سر بلند کنم ..!

آمد..بلاخره آمده بود ..اما من چرا بی قرار شدم ،واقعا منتظر آمدن آن بی وفا بودم؟!

ماشین را نگه میدارد تازه متوجه ی اشک هایم می شود ..اما تنها نیست..خاله و دختر خاله اش همراهش هستند ..و آنکه جلو نشسته خاله اش نیست ..!!

لعنت به من ..!

لعنت به او ..!

#پارت_۳۳۸

.....

بلند می شوم اما نگاهم به آنهاست ..به النایی که با لبخند آویزان بازویش است و البته زن عمو که با هیجان و لبخند به استقبال آنها آمده ..!

همینجا به زمین دوخته می شوم ..قلبم بی مهابا می زند یک لحظه همه چی را فراموش میکنم ..!

یک دلتنگی عجیب ..من بوی عطر لعنتی او را از همین فاصله هم حس میکنم ..!

نزدیکی دختر خاله اش چیزی را در من بیدار می کند ..

حسادت !؟ غیرت؟! مالکیت!؟یا حسرت !؟یا پشیمانی..!

قلبم التماس میکند همین یک بار فقط همین یک بار.
..یک قدم جلو می روم شاید اگر بگویم این کابوس تمام شود ..به شاه توت ها نگاه میکنم ..لبخندی در آن احوال اسفناکم میزنم شاید آن روزها را بیاد بیاورد شاید قول قرارهایش شاید زمزمه هایش شاید...

مانند دیوانه ها جلو میروم جلو تر نگاهم به اوست به قد و بالایش شاید هنوز ..با همین افکار امید را در خود زنده میکنم ..

نزدیکتر می شوم ..اما قبل از رسیدنم..

می شنوم پایان همه چیز را..!

خوش بشی گویا می‌کنند شادی در نگاهشان از دور هم هویداست من از پشت درختان و بوته های که بخش

عظیم آنها لخت و عاری از پوشش است خوشحالیشان را نظاره میکنم ..!

النا و مادرش به طرف

ساختمان می روند و مادر و پسر را تنها میگذراند ..!

#پارت_۳۳۹

.....

بلاخره که چی ؟تا کی قرار این دختر و خون به جگر کنی؟! کی قرار یه نگاه بهش بندازی؟! کی قرار دل

من و خواهرم بعد این همه سال آروم بگیره؟! من چی خواستم از تو؟ مادرتم !مادر...

بفهم با هزار آرزو بزرگت نکردم که اینجور گستاخ باشی و از دختر اون پشت کوهی طرف دا...

هنوز جمله اش کامل نشده که تشر سردار چشمانش را فراختر می‌کند !

مامان...!! انگشتش را که از شدت عصبا نیت میلرزد مقابل مادر نامهربان این روزا می‌گیرد و غرش می‌کند ..

-دیگه هر گز نشنوم این بی احترامی و..!!

الهام شبیه برق گرفته ها به او خیره می ماند ،یکدانه پسرش برای او صدا بلند کرد؟! بخاطر آن مادر و دختر؟! بجای اینکه به خود بیایید بیشتر کینه می کند !

-همین فردا دست زنت و میگیری میاری خونه باغ با احترام و به همه از تصمیمی که گرفتی میگی ! النا حق داره اینجور به هم بریزه وقتی همش اینجای و دور و ور این دختر ..!!

-باشه تمومش کن ..!

مادر و پسر خبر ندارن که در آن نزدیکی آواری روی آن دختری که آمده بود تا با عشق بچگی و نامزد یک هفته پیشش بپرسد چرا و چطور اینگونه شد؟! او که نفسش بود ! مگر نگفته بود دنیا رو نمیخوام اگه لحظه ای تو توش نباشی!؟ مگر نمیگفت هر روز و هر ساعت و هر دقیقه و ثانیه رو میشمارد تا به وصال او برسد ..!تا صبح رو به رخ زیبایی عشقش چشم باز کند و جهانش زلال و زیبا چون چشمان تیه نازش* شود؟! فرو ریختن...!

زن دارد ؟! از کدام زن میگفت آن زن نامهربان ؟!از کی زن عمو الهامش انقدر از او کینه کرده؟! اصلا برای چه؟! اصلا چه شد که دنیا در یک هفته تیره شد خورشید غروب کرده چرا صبح نمی‌شود ؟چرا این کابوس تمام نمی شود؟!

زن دارد؟! چه گفته بود ؟! النا؟!کدام النا ؟!دختر خاله الهه اش؟! چرا او؟! مگر رفتار و حسادت و نیش زبان

النا را ندیده بود ؟مگر چه کرده بود که اینگونه قصد جانش را کرده سوزنداه بود و با النا نفسش را گرفته بود؟!

مشتش باز می‌شود و شاه توت های سیاه روی زمین میریزند ،هنوز زیر آب است گوش هایش دیگر نمی شنود صداهای بم و وحشتناکی گوشش را می آزارد،سر پایین میبرد اشک از تیغه بینی خوش فرم کوچکش به سمت شاه توت ها سقوط می‌کند و او میبینید و میشنود که دیگر نیازی به دانستن نیست ..!!

حتی فکرشم نمیکرد که روزهای پیش رویش روزگار برایش چه چیزای رو می‌کند و این داغ پیش درآمد روزهای تلخ ،روزهای که از او چیدای جدیدی میسازد تا بایستد و حقش را بگیرد !شاید بگویند انتقام اما از نظر او انتقام همان گرفتن حق است ..!!

*تیه ناز:چشم زیبا

@Vip Roman

*

غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

****

*حافظ

#پارت_۳۴۱

.....

سکوت کرده بودم آن دو ماه را منتظر بودم عید شود به خانه ی عمه بر گشته بودم ..نمی دانم چند کیلو وزن کم کرده بودم روز به روز حالم بدتر می شد ..!

دلم خاله را میخواست نمیخواستم این خبر دم عیدی او را دوباره بهم بریزد ..یک هفته ای از بهار خران زده ی من میگذرد ..!

با تیارا تماس میگیرم دو روز پیش..!

البته قبلش برای تبریک عید تماس گرفته بودم ..گویی بو برده بود !تمام آن دو ماه اگر تماس هم داشتیم در حد یکی دوجمله پیچانده بودم !صدایش را که می شنیدم بغضم میگرفت و او بود که میگفت:

-چت شده؟! بگو من که میدونم یه چیزیت هست !

گفته بودم دل تنگتم ..!

حالا اما تحمل بیشتر نداشتم ..!

ماندن زیر آسمان این شهر پر خاطره ..جای که او هم نفس میکشید و قرار بود تا پایان ماه سر بر بالین زنی دیگر بگذارد سخت بود ..!

قطعا مرا میکشت..!

درست است من بهم زدم اما انتظار نداشتم او منتظر این فرصت باشد ..!آنقدر که جانشین وحلقه اشم آماده..!

.....

-الو عزیزم چیدا!؟

-خاله!؟

-جانم خوبی؟!

-بیا..

-چیدا!؟...چیدا چی شده..من هی میگ..

-تلفنی نمی تونم فقط بیا..!

دو روز پیش نتوانسته بودم به او توضیح دهم فقط گفته بودم بیایید ..

بعد قطع کردم و هر چه زنگ زد اشک و بغض اجازه نداد حرف بزنم!

ناچار گویا به خان جون زنگ زده بود و او با شرمندگی همه چیز را گفته و حالا او آمده و با چشمان سرخش که کل مسیر معلوم بود گریه کرده روبرویم نشسته..!

تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد

زندگی درد قشنگیست که جریان دارد!

زندگی درد قشنگیست!

به جز شبهایش؛ که بدون تو فقط خوابِ پریشان دارد

یک نفر نیست تو را قسمت من گرداند؟!

کار خیر است اگر این شهر مسلمان دارد...

خواب بد دیده ام ای کاش خدا خیر کند...

خواب دیدم تو رفتی ..

بدنم جان دارد..🦋✨🦋

شعر:علی صفری

**********به فصل چهار:فصل(غربت)تنهایی...

خوش آمدید..!

.....

#پارت_۳۴۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

آن روز جهنمی را هرگز فراموش نخواهم کرد..!

همان روزی که او و مادرش روبروی هم از زنش..زنی غیر از من سخن گفتن و ساعتی بعد در حضور همه خود او مرا با خاک یکسان کرده بود ..مرا..قلبم را..عشقم را...

آن رو ز باور نکردم شنیده ها را پی آنها رفتم ..

وقتی مرا دیده بود خیره در چشمان پف کرده زلالم خیره شد..اول نگاهش را دزدید ..زن عمو هم کنارش بود خوب یادم است وقتی به النا نگاه کردم ..رینگی طلایی در انگشت دست چپش بود..رنگ طلایی که برقش مثل خاری در چشمم فرو رفت..اما تا آنجا هم باور نکرده بودم ..!

وقتی دوباره نگاه اشکی ام او را نشانه رفت و اخمی کرد..نفسش را با صدا بیرون داد..!

-با اجازتون مطلبی و من و سردار جان میخواستیم بگیم البته باید زودتر میگفتیم ولی منتظر بودیم کمی حال چیدا جان بهتر بشه..!

بلاخره یه سیب میندازی بالا هزارتا چرخ میخوره تا پایین بیاد ..!قسمتشون نبود..!

درست نبود..نه پسرم ..تو میگی ..

-تمومش کن مامان ..

دستی به صورتش میکشد..!

رعایت حال مرا میکردن!؟الان یعنی بعد از یک هفته درستش بود !؟

-سردار و النا با هم نامزد شدن ..یعنی محرمن..یک هفته ای هست..!

سالن در سکوت فرو می رود ..!

دیدید اشک چشم را..!؟در این لحظه قلب من گریست ..قلبم اشک ریخت ..باور نداشت این بی وفایی را..!

دیگر نمی دانم چه شد ..عمه جیغ کشیده خانجون بر صورت خود زده..و آقاجان که روبروی او ایستاده و سیلی در گوشش نواخته و البته کیومرث..!

سرش را پایین انداخت و بیرون رفت و من تا امروز که دو ماه از آن روز گذشته او را ندیدم ..!!

#پارت_۳۴۱

.....

سکوت کرده بودم آن دو ماه را منتظر بودم عید شود به خانه ی عمه بر گشته بودم ..نمی دانم چند کیلو وزن کم کرده بودم روز به روز حالم بدتر می شد ..!

دلم خاله را میخواست نمیخواستم این خبر دم عیدی او را دوباره بهم بریزد ..یک هفته ای از بهار خران زده ی من میگذرد ..!

با تیارا تماس میگیرم دو روز پیش..!

البته قبلش برای تبریک عید تماس گرفته بودم ..گویی بو برده بود !تمام آن دو ماه اگر تماس هم داشتیم در حد یکی دوجمله پیچانده بودم !صدایش را که می شنیدم بغضم میگرفت و او بود که میگفت:

-چت شده؟! بگو من که میدونم یه چیزیت هست !

گفته بودم دل تنگتم ..!

حالا اما تحمل بیشتر نداشتم ..!

ماندن زیر آسمان این شهر پر خاطره ..جای که او هم نفس میکشید و قرار بود تا پایان ماه سر بر بالین زنی دیگر بگذارد سخت بود ..!

قطعا مرا میکشت..!

درست است من بهم زدم اما انتظار نداشتم او منتظر این فرصت باشد ..!آنقدر که جانشین وحلقه اشم آماده..!

.....

-الو عزیزم چیدا!؟

-خاله!؟

-جانم خوبی؟!

-بیا..

-چیدا!؟...چیدا چی شده..من هی میگ..

-تلفنی نمی تونم فقط بیا..!

دو روز پیش نتوانسته بودم به او توضیح دهم فقط گفته بودم بیایید ..

بعد قطع کردم و هر چه زنگ زد اشک و بغض اجازه نداد حرف بزنم!

ناچار گویا به خان جون زنگ زده بود و او با شرمندگی همه چیز را گفته و حالا او آمده و با چشمان سرخش که کل مسیر معلوم بود گریه کرده روبرویم نشسته..!

#پارت_۳۴۲

.....

@Vip Roman

تا شب که روبرویم نشسته و اشک ریخته و مدام بر پایش کوبیده بود .. من در سکوت فقط نگاهش کرده بودم ..!

ساعتی سکوت میکرد و به نقطه ای خیره می شد ؛ گویا در فکر بود یا نقشه ای میچید !

بعد سکوتش را میشکست ناله ای میکرد یا خود را نفرین که چرا من را با این قوم ظالمین تنها رها کرده..!

بعد دوباره هق میزد..!

عمه هم هر چند دقیقه می آمد و نچی میکرد یا اشکی همراهش میریخت بعد میگفت که شرمنده ایم ..!

بهرخ هم همینطور ..!

بعدم که تنهایمان گذاشته بودند..!

اگر چه تیارا به محض رسیدن گفته بود جمع کن همین الان برگردیم اما عمه و عمو به اصرار نگهش داشته بودند ..!

-همکار هیمن نیست برای بار جدید تهران نیست کلید آپارتمان و هیمن داده به من ..!

پاشو دردت به جونم بریم اونجا ..!

ماهان و منصورم اونجان برگردیم خب..؟!

من نمی‌دونم این چی بود که بخت و زندگی تیام و سوزوند کافی نبود ؛ حالا هم تو ..!

انگاری خائن بودن تو خون این قومه..!

درست میگوید ،حالا تیام هم نظر مرا دارد ..!

باز روی پایش میزند ..

-چیکار کنم من برات..دردت به جونم ..من اشتباه کردم نباید اینجا میموندی اینا وفا ندارن ..اصلا نباید احازه میدادم تو هم دل بدی به ماندگارها ..!

من فقط در سکوت او را نگاه میکردم ..!

باز نگاهم میکند ..

-من چه کنم برات ..؟

خوشی نیومده به ما شاید ..

-ناراحت نکن خودت و خاله ..

آرام گفته بودم من که دیگر در بی حسی بودم در این دو ماه به اندازه ی کافی باریده بودم ..

-دست ما نیست..نمیشه که آسمون و شکافت ازش طلب خوشبختی کرد ..شایدم تقدیر من این بود ..

-همون موقع باید بر میگشتی..

-خواستم اما فرخ و عمه گفتن دانشگاهم می مونه ..

-درست ش میکنم انتقالیت و میگیرم بر میکردیم اهواز همونجا بخون..!

#پارت_۳۴۳

.....

حق با او بود ماندن برایم سخت بود ..دیگر دلم دیدن هیچ کدام را نمیخواست ..!

آخر شب هیمن تماس گرفته بود و خاله همه چیز را گفته بود ..!

او هم گفت بمانم تا بعد امتحانات و او اینجا دوستانی دارد تا انتقالی ام را بگیرن ..!

اگر چه وقتی بعد از شامی که نه از گلوی من نه تیارا پایین نرفت ،خاله گفته بود و باز عمه و فرخ گفته بودن همینجا بمانم و من قاطعانه گفته بودم ..نه..!!

یک هفته اس کلاسها شروع شده مثل جنازه هستم اصلا تمرکز ندارم در واقع رفتن و نرفتنم چندان فرقی ندارد ..!

هنوز باور ندارم او با من اینچنین کرده باشد ..!

من و تیارا در آپارتمان هیمن ماندگار شدیم و ماهان همراه عمو منصور به اهواز بازگشتند او هم درس داشت و امسال پشت کنکور بود ..!

هیمن نبود اما از راه دور هم هیچ کسری نگذاشته بود ..!

گفته بود تا چند روز دیگر می آید ..!

خاله تلاش می کرد اوضاع و احوالم را روبه راه کند ..!

اما من هنوز هم باور نداشتم ..!

بهرخ می آمد گریه میکرد ،ناسزا میگفت و میرفت ..!

اگر چه دلم میخواست دیگر هیچ ماندگاری در روزگارم ،ماندگار نباشد..!

خان جون و آقاجون آمده بودند اما با وجود آن دلتنگی که تا گلو آمده و راه نفسم را گرفته در اتاق ماندم ..!

تا اینکه ،آقاجون خود مجبور شد پشت در اتاق بیاید ..!

خجالت میکشیدم اما از طرفی هم رنجشم این حق را به من میداد که دل گیر باشم..!

-بابا جان ..اجازه میدی دو کلوم حرف بزنیم .!

در را باز میکنم ،قدمی عقب می روم تا راه برای ورودش باز شود ؛نگاهم روی سینه اش می ماند بالاتر نمی‌رود ! سینه ای که روزگاری سر بر آن میگذاشتم تا صدای تپش قلب مهربانش آرامش جانم شود !و حالا با چشمان پر و حسرت بار فقط به آن نگاه میکردم..!

#پارت_۳۴۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

_ ،اینکه دنیا به آخر نرسیده ، و بخوام برگردی ،اینکه بخوام ببخشی، و میخوام .،! اما بهت حق میدم هیچ کدوم و قبول نکنی بابا جان ..!

من هنوز خودمم شوکه ام ؛از هر کسی انتظار داشتم جز اون ..!اینکه حرفی هم نمی نه !

اما من می تونم مجبور به برگشتش کنم ولی بابا جون خودتم میدونی چیز زوری نه ارزش داره نه فایده ..!نمی خوام دلت و بسوزونم ،اما اگر قرار به رفتنش

همون بهتر که اول کاری بره ..! شاید اگر بعدتر بود اوضاع خیلی سختر می شد ..!

ازت میخوام مثل همیشه قوی باشی..!

قرار نیست اون بره پی زندگیش اما تو. زندگیت و زهر کنی..! نمیگم ناراحتی نیست دلخوری نیست اما چاره چیه ؟خواستن و دوست داشتن زوری ضررش بیشتر ِ،عذاب میکشی ..!

حالا دیگه تصمیم با خودت باباجان ..اونجا اول خونه ی توئه آخرم خونته..!اگر الان بیایی..

-نه..اونجا خونه ی من نیست اقاجون ..! من نمیخوام ..!اما حق با شماست خواستن زوری ارزش ندا ه !منم نمیخوام ..!من حتی موندن زیر این آسمونم نمیخوام..!

دیدم فقط سنگین سر تکان داد و راه آمده را باز گشت .،!

دلم بد ریش شد ..!بد!

****

هوا گرم است ..!

در این ترافیک و تاکسی که کولر ندارد ،گرما دو چندان است و چانه ی مقنعه که زیر گلو چسبیده ! تازه پایان ماه اول بهار است !

هر چه هیمن گفته بود دنبالم می آید قبول نکردم ..!

حوصله ام سر رفته بود ترجیح دادم تا رسیدن به خانه کمی در فضای مجازی چرخی بزنم ..!

بالا پاین کردن صفحه ، و دیدن پست های متنوع هم نتوانسته بود مرا از بی حوصلگی برهاند !

پست بعدی و کپشن آن مرا در همان هوا و آن ماشین منجمد می کند..!

پستی که سوده در صفحه اش گذاشته ..!

عکسی از دستان یک مرد و زن با حلقه های ست ..:

-داداش جونم امیدوارم کنار النا خوشبخت باشی که البته هستی و استیکری از قلب قرمز..!

تاریخ عقد دقیقا یک هفته ی بعد درج شده بود ..!

#پارت_۳۴۵

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نمی دانم چطور خود را به آپارتمان هیمن که این روزها پناهگاهی شده برای پنهان کردن دردهایم ..!برای شب بیداریهایم ..برای صبح های که با صورتی زرد و بی روح با لبانی سفید بیدار میشوم و من تنها یک شاهد دارم ..تیارا..

کسی که این روزها با من مثل شمع آب شده ..او هم سکوت کرده بود ..فقط چشمانش از درد بی صدای من میبارید..!

یا مویه های برای مادر جوان مرگم به زبان مادریشان میخواند ..!

رساندم..!

احساس میکردم قلبم دیگر نای تپیدن ندارد ..!

من اگر بدترین گناه را کرده بودم که به یاد ندارم کدامین گناه این تاوانم نبود ..!

من از بی وفایی روزگار ،از تنهایی روزهایش از تاریکی شبهایش از غرش رعدش ،از سرزنش خلقش ،به او و آغوشش پناه میبردم ..!

اما حال از رنجی ، از دردی،از غمی از آتشی که به جانم خود او زده به کِه پناه ببرم ..! ؟

در را بسته ام سر بر زانو گذاشته ام و هنوزم دلم میخواهد فقط کابوس باشد این جهنم ..!

که چشمانم دیده هایش و گوشهایم شنیده هایش را انکار کند یا که این دل بی نوا دمی بیاساید..!

التماس قلبم به جای رسیده که منطقم هم دل سوزانده که شاید سوده آن پست را گذاشته تا مرا بسوزند ..!

اما مگر می‌شود !؟

با دستانی که لرزشش انقدری هست که نتوانم به سادگی زیپ کیف را باز کنم بلاخره گوشی را بر میدارم و تنها شماره ی فرخ را میگیرم ..!

-جانم عزیزم..چرا نمیزاری بیام ببینمت ،ببرمت پیش خودم ؟!

-راسته فرخ..! ؟
سکوت میکند ..!

-پس راست!؟..واسش جشنم گرفته؟!..صدایم انقدر لرزش دارد که نمی توانم کلمات را محکم ادا کنم..!

-بره بجهنم اون بیشرف..نکن با خودت و ما اینجوری..نکن این صدات داره آتیشم میزنه به ولای علی میرم میسوزنم خودش و اون دختر خاله ی بی شرفش و..!

-چیدا..

-مبارکش باشه ..مبارک..

از غم صدایم خود نیز سوخته بودم فرخ بماند.،!

#پارت_۳۴۶

.....

آن روز و بعد از صحبت با فرخ دیگر چیزی نفهمیده بودم ..کل بعد ظهر و شب را در تب سوخته بودم در تب آتش خیانت و بی وفایی او..اوی لعنتی..

اما حالا صبح بعد از آن روز جهنمی گویا سرمای سوزناک کل وجودم را فرا گرفته ..!

همین است که میگویند وقتی خیانت ببینی دیگر آن آدم سابق نمی شوی ،بی تفاوتی دردناکی وجودت را تسخیر میکند و من حس میکنم انسانی هستم که با جانی بی روح بعد از آن تب و آن شب دوباره متولد شده ام ..!

.....

-خب حالا هیچ راهی نیست..؟! نه من میتونم اینجا موندگار شم نه چیدا رو اجازه میدم اینجا بمونه کیومرث هم هر کاری از دستش بر بیاد بکنه..!

تیارا بود که ضمن ریختن چای و دادن فنجان به دست هیمن میگفت..!

-دستت درد نکنه..والا تلاششون و کردن جز ..جز یه مورد ..فقط یه مورد که می تونه فعلا و با این سرعت انتقالی بگیره ..!

-چی؟!

-فکر نمیکنم تو شرایطی باشه که بتونه قبول کنه یا از پسش بر بیاد تازه باید آدمشم باشه..!

-چی؟آدم چی؟!

-فقط با شرط تاهل..!

وارد آشپزخانه می شوم حاضرم به هر ریسمانی جنگ بزنم حتی خود را در چاه بندازم اما دیگر یک روز زیر آسمان این شهر بی وفا نمانم ..!

-هستم..

هر دو بر میگردن..

-شرایط و میگم ..آدمش باشه قبول میکنم به شرط انتقالی..!

-چیدا عزیزم عجله نکن..

-اون موقع که نباید عجله کردم خاله ..حالا دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم ..تموم شه این درد ..!

#پارت_۳۴۷

.....

-این کار بچه بازی نیست چیدا جان .!

-میدونم خاله ..اما من الان به هر چی چنگ میزنم که در اسرع وقت و با کوتاهترین زمان ممکن بتونم انتقالی بگیرم ..!

-خب عزیزم باید یه آدم مطمئن باشه..ببینی شرایط و میپذیره !؟بعد بابات و..

-من نیازی به اجازه بابام یا هیچ کس دیگه ای ندارم ..!

-نمی دونم حالا داماد از کجا بیاریم ؟!

نمی دانم آن لحظه به چه فکر میکردم و اصلا چه شد که دوباره شده بودم آن دختر جسور و بی پروای همیشه ..!

انگار من دختری که این چند روز نای حرف زدن هم نداشتم ؛نبودم..!

فقط در یک تصمیم ناگهانی رو به هیمن گفته بودم..!

-هیمن تو با من ازدواج میکنی!؟

و هین بلند تیارا و صدای هیمن..

-چی!؟

-میدونم زیاده خواهیه ! فقط چند ماه صوری برای انتقالی ..فکر کن مجردی، و به همون زندگی قبلیت ادامه میدی فقط انتقالی بگیرم ..خوبیش اینه که ساکن اهواز هم هستی ..بعد طلاق..!

-چی میگی چیدا؟!هنوز بیست سالت نشده دو ازدواج ناموفق میشه ..!میدونی داری چیکار میکنی!؟

-میدونم خاله ..تو هم میدونی مشکلم فقط انتقالی نیست..

-اما شاید هیمن ..

-مشکلی نیست تیارا..من این کار و میکنم ..!

و تیارا ساکت می شود ..

من هم با نگاهی شرمنده و قدر دان به هیمن نگاه میکنم ..!

-ممنونم هیمن..

-هر کاری بتونم میکنم برات ..بهش فکر نکن و استرس نداشته باش این روزا میگذره ..!

#پارت_۳۴۸

****

سه روز بعد بود که من و هیمن در یک محضر با حضور دوست و دوتا از کارمندانش به عنوان شاهد و البته تیارا به عقد هم در آمدیم ..!

همانجا هیمن بود که قول داده بود تا زمانی که لازم باشد کنارم می ماند ..!

@Vip Roman

و البته سر قولش ماند ..محکمتر ،وفادارتر، از اویی که که سالها در گوشمقول از ماندن و حمایت و روزهای نه چندان دور قول عشق و وفاداری داد ..!

روز قبلش کیومرث آمده بود البته از تصمیم هیچ کسی جز سه نفرمان اطلاعی نداشت ..!

آمده بود تا با من حرف بزند و البته من را راضی به برگشت کند ..!

من که از اتاق بیرون نرفته بودم فقط صحبتهایش را با تیارا شنیده بودم..!

-تیارا جان من برای بحث نیومدم ..حق میدم به تو و چیدا..اما چیدا همه چیز منه ..نمی تونم این همه دوریش و تحمل کنم خودم توضیح میدم ..

-چی و توضیح میدی کیومرث !؟ توضیح واضحات ؟! تیام کم نبود ؟! حالا چیدا!؟

من همون موقع اشتباه کردم جگر گوشه ی خواهرم و تنها رها کردم ..اون موقع کوچیک بود باباش بودی براش تصمیم‌گرفتی ،قول دادی مثل چشات مراقب باشی !چی شد!؟بودی!؟ بلاهای که سر چیدا آوردین که بیشتر از مادر جون مرگش بود ..تو بهم قول دادی قسم خوردی به روح تیام ..اما چی شد ..؟برادر زاده ات که رو دست عموش زد ..خیانت توی خونتونه!!نه!؟

-تیاراااا!؟

-تیارا چی؟! تو نکردی!؟ یا برادرزاده ات!؟

چیدا انتخابش و کرده منم پشتشم ! بخواد میاد و حتی نخوادم میبرمش ..!

کیومرث هم دیگر چیزی نگفته و رفته بود !!

#پارت_۳۴۹

.....

آن روز بعد از رفتن کیومرث وقتی لرزش را در صدایش شنیده بودم ،نتوانستم فضای آن آپارتمان را که آغشته به عطرش شده بود را تحمل کنم ..!

سنگینی غمی درد آور را روی قلبم حس میکردم ..!

هر چقدر ،خیانت هر چقدر بدی هر چقدر بی وفایی هم کرده باشد اما من نمی توانم ..نمی تواند آن لرزش در

صدایش را بشنوم و بی تفاوت باشم !عطرش را استشمام کنم و دلتنگ نشوم ..!

به خاله گفته بودم بیرون میروم تا کمی قدم بزنم ..!

در واقع میخواستم ساعاتی از آن فضا دور شوم ،کمی سبک شوم ..حقیقتا این همه درد برای قلبم زیادی بود..!

در پیاده رو و سایه ی دیوار راه میروم ابدا حواسم به اطراف نبود ،فقط به این اواخر و زندگیم که ظرف چند ماه فقط از بهشت به جهنم تبدیل شد ،فکر میکردم..!

حتی تصور این که روزی، روزگار این خواب‌ها را برایم دیده باشد ،در باورم نمیگنجید..!

با خود فکر میکنم چه کم داشتم ؟چه کرده بودم!؟ اصلا چه شد که اینگونه مرا شیدای خود کرد و بعد از لبه ی پرتگاهی تاریک پایین پرت کرد ..!

به این فکر میکنم او نیز دلتنگ من می شود ؟اصلا آن همه ادعا در عاشقی را به خاطر دارد !؟

اصلا چه شد؟

حتی بزرگ‌ترین زلزله ها هم اینگونه مخرب نیستند ..حد اقل اثری اگر چه ویرانه باقی میگذراند..!

آنقدر میروم تا هوا تاریک می‌شود و بین انگشتانم از سایش به هم ، سوزش پیدا میکند و آن شب از زخم بین انگشتان پاهایم بهانه ای برای باریدن ته مانده ی اشک‌هایم پیدا کردم ،بهانه برای گریه کردن از شنیدن لرزش صدای پدرم ..!

راه را گم کردم و ناچار. روی جدول خیابان به انتظار نشستم تا هیمن با لوکیشنی که فرستاده بودم بتواند مرا پیدا کند !

#پارت_۳۵۰

.....

آمده بود ..پیاده شده ،هیچ نگفته و فقط کنارم لبه ی همان جدول نشسته بود ،تا من تمام اشک‌هایم را بریزم البته اگر اشکی مانده باشد..!!

-چرا؟!...من فکرش و نمیکردم که یه روز سردار با من این کار و کنه ..!میدونی هیمن ،اون ، اونقدر خوب بود که همین الانم فکر میکنم این اونی نیست که من و بزرگ کرده ..اون سردار نمیتونه با من این کار و بکنه ...هر کاری کنم قلبم این و نمیپذیره ..! من چیکار باید بکنم..؟

-من توی شرایط تو نیستم چیدا ..اما میدونم چه دردیه ،وقتی بدترین درد از کسی باشه که باورت باشه ! بهت حق میدم نتونی بپذیریش ..هیچ چاره ای نیست باید قبولش کنی !

زمان...بسپار به زمان..!

-اما من تا وقتی تو بخواهی شونه میشوم واسه سرت، سنگ صبور میشم واسه درد و دلات ..حتی بخوایی اشک میشم واسه غمهات ..بخوایی اندازه همه دوست خواهم داشت ...

-ممنونم هیمن...نمیدونم بشه روزی برات جبران کنم یا نه ..اما بدون این روزها رو فراموش نمیکنم..!

****

بعد آمدن از محضر به اتاقی که در آپارتمان

هیمن به من اختصاص داده شده بود ،کنج

دیوار نشستم پاهایم را دراز کردم و تمام

این روزها را مرور کردم .. و به او فکر کردم ...فکر کردم که سه روز دیگر نام زنی دیگر در شناسنامه اش ثبت خواهد شد ..!

همانطور که امروز نام مردی غیر از او در شناسنامه ی من ثبت شد ..! تا چند ماه پیش حتی در خواب هم نمیدیدم همچین چیزی را ..!

اما الان در بیداری گرفتار این کابوس شدم ..نام دیگری در شناسنامه هایمان ..کابوس خنده داری..غیر قابل باور است ..سرانجام آن عشق ..!

#پارت_۳۵۱

.....

بعضی ها می روند !

میروند که از زندگیتان رفته باشند ..اما تو هر چه تلاش کنی به هر آب و آتش بزنی نمی شود ..! نمی شود که رفتنشان برای تو تمام شود و بگویی:

-خب رفت که رفت ..اینجور آدم‌ها درست است که از سرنوشتتان خودشان را حذف میکند اما برای شما ردپای بر جا میگذارند که حتی سالها هم باقی می ماند ..!

نمی دانم او که دلش در پی دیگران بود چرا مرا وارد بازیش کرد ..!؟

شاید من پیش از او رفتم ،اما رفتن من کجا و او کجا ..!

لعنتی...

بند بند وجودم دلتنگیش را فریاد میزند و هیچ کاری از دستم بر نمی آید ..جوری مرا ویران کرد که هر گز

شاید نتوانم دوباره عاشق شوم و یا کسی را دوست داشته باشم ..!

میدانم اعتماد در من مرده است ! نه کشته شده است..!

این قلب خزان زده را بعید بدانم بهاری را منتظر باشد..!

سرمای مطلق احساسم را فرا گرفته..!

تمام این سه روز تلاش کردم خود را پیدا کنم وصل شوم به زندگی ..به قول تیارا و هیمن دوایش شاید زمان باشد و البته اراده ام تا بتوانم پس از او زندگی کنم ..!

تیارا گفته بود عشق بویژه اولینش یا خیلی سخت است تا فراموش شود یا ممکن است روزی عاشق شوی

تازه آن زمان است که متوجه می شوی اصلا عاشق نبوده ای !شاید هیجانی بوده یا حسی نو یا وابستگی ، گفته بود امیدوار است برای من از نوع دوم باشد تا راحتر از آن گذر کنم !

اما من خود میدانستم ..با وجود سن کمم و تجربه ی اولم ،میدانستم که همان نوع اول است ؛ و من شاید از آن گذر کنم اگر چه با درد ؛ اما داغش تا ابد جانم را خواهد سوزاند آن هم در سکوت و پشت نقاب ..!!

#پارت_۳۵۲

.....

دیروز تیارا برگشته بود ماهان در فصل حساسی بود من خواسته بودم برود ..اگر چه گفته بود کنارم میماند و اگر برود فکرش اینجاست و ا رامش نخواهد داشت ..! اما وقتی هیمن گفته بود او مرا لحظه ای تنها نخواهد گذاشت و مراقبم است کمی آرام گرفته بود ..گفته بود قبل از امتحاناتم بر میگردد تا با هم راهی اهواز شویم ..!

فردا مراسم عقد اوست ..روی پا بند نیستم ..تمام روز را حالت تهوع داشتم ..!

بهرخ تماس گرفته بود که زن عمو منزل عمه رفته و گفته هر کی در مراسم شرکت نکند تا همیشه دور او را خط خواهد کشید ..!

گفته بود از دایی در عجبم که سکوت کرده .!

عمو کامران را میگفت..!

و البته من خود نیز بیشتر از او در ناباوری به سر میبردم که چگونه همه ی ماندگارها در برابر او سکوت کردند ..!

جوری که بهرخ گفته بود همگی حاضر شده اند برای مراسم ..!

آنانی که من روزی دردانه شان بودم ..!

هیمن که احوال مرا که دید گفت حاضر شوم تا با هم بیرون برویم اگر چه دل و دماغش را نداشتم اما من فرار را ترجیح میدادم ..!

در حال حاضر گریز از این افکار تنها چیزیست که میخواهم ..!

شلوار گشاد مشکی با کتی کوتاه زیتونی بر تن دارم ...! روبه روی آینه هستم ..! به خودم قول دادم از امشب هر چه خاطرات قوی تر سراغم بیایند تا مرا. هر بار خنجری بزنند من محکمتر بایستم و از دردشان خم نشوم حتی اگر هر بار عمق ضرباتش بیشتر باشد..

میخواهم به روزگاری که جسور بودم و محکم ، برگردم ..!

حال که او مرا نخواست من خود م را میخواهم و برای حفظ خود تلاش میکنم این روزها را حتی اگر لازم باشد ، با درد سپری کنم!

قدم اول!

خط چشم مشکی را روی پلکم میکشم و بعد رژ لب قرمز را محکمتر روی لبهایم ..!

عقب میروم ..دوست دارم امروز مثل سیمرغ از زیر خاکستر بیرون بیایم ..من برای عزیزانی که حال برایم مانده و برای خودم محکم میمانم ..!

#پارت_۳۵۳

.....

خم می شوم تا شال وکیفم را بر دارم که صدای آیفون بلند می شود ..!

کسی در این خانه را نمی زند ..!

تیارا هم نیست..!یک بهرخ و فرخ بودند که قطعا گیر مراسم فردا هستن ..!

اهمیتی نمی دهم باز روبروی آینه می ایستم ..!

فکر فردا باز هم آتش به جانم میزند .،! اما من به خودم قول دادم قوی باشم ..!

خم‌می شوم و با انگشت ابروهایم را رو به بالا لیفت میکنم ..!

صدای در واحد می آید و حرف زدنی آرام بدون برداشتن وسایلم به طرف در می روم ..!

و با شنیدن صدا برای لحظه ای قلبم از تپش می ایستد و نفسم بند می آید بعد از چند وقت !؟

-بگو بیاد کارش دارم ..!

-بهتره بری سردار جان ..الان وقت..

-وقتش و تو مشخص میکنی!؟ هاااا؟که من کی با دختر عموم حرف بزنم ؟!

چه دردناک ..!میداند که من فقط دختر عمویش هستم ..درسته فقط دختر عمو ..نه بیشتر ..!

آب دهانم را میبلعم و محکم قدم بر میدارم پیچ راهروی اتاق خواب را طی میکنم، او داخل واحد است و در را بسته ،هیمن روبرویش ..لحظه ای سرش را بالا می‌گیرد..

چشمانش ...آخ از آن چشمان فریبکار ...باز هم مثل زمانی که ادعای عاشقی میکرد شیفته اس..اما اینبار خام نمی شوم ..!

هیمن جوری بین ما قرار دارد که من نیمی از او را میبینم و قطعا او هم ..

قدمی به راست بر می دارد تا بیشتر در دیدش قرار بگیرم..!

نگاهش به من است و سر صحبتش با هیمن..!

-میخوام باهاش تنها حرف بزنم ..!

بهتره بیرون باشی!

هیمن چیزی نمیگوید ..اما من جوابش را میدهم..!

-میخوای از خونه زندگیش بیرونش کنی ؟! تا با زنش حرف بزنی!؟

اخم میکند چشمانش تنگ می شوند !

مطمئنم متوجه نشده ..!

#پارت_۳۵۴

.....

-من به زن این چیکار دارم ؟...میخوام با تو حرف بزنم .،!

-این!؟

-تو دقیقا داری ازش درخواست میکنی با زنش حرف بزنی..!

جلو می آیم ..کنار هیمن و روبروی. او می ایستم ..!

دستم را دور بازوی هیمن قفل میکند ...نگاه ناباورش روی دستانمان قفل می‌شود ..خنده ی ناباوری میکند ..

-بین من و شوهرم چیزی برای پنهان کردن نیست ، هر چی میخوای بگو ..!

-شوهرت !؟...و باز میخندد ..سرش به عقب پرت می شود ..بعد با حالت عصبی به طرف من می آید ..

دستم را سعی میکند از دور بازوی هیمن جدا کند که هیمن دست روی سینه اش میگذارد و به عقب هل می‌دهد..!

-بهش دست نزن..

سرش به سرعت به طرف هیمن میچرخد و بعد به طرف من..!

-این چه بازیه؟!..میخوایی تلافی کنی ؟!
شوهر!؟..مزخرف میگی نه!؟تو کی شوهر کردی ؟

-چرا مزخرف!؟ ازدواج کردن مزخرف !؟...اگه هست تو چرا تو چند ماه دوتا دوتا گرفتی پس ..تازه لاس زدنات هم بماند..

-مراقب باش چی میگی ..
-دروغ میگم ..؟
-تمومش کن این بازی و باید باهات حرف بزنم ..اگه می خواستی من و بسوزونی ،سوزوندی!..اصلا خاله

ات کجاست !؟ مگه اینجا با اون نبودی!؟ این وسط این چی میگه..!؟

مشخص است از اینکه تنها اینجا با هیمن هستم عصبی است ..اما دیگر به او ربطی نداره..!

-اینکه خاله ام کجاست یا من پیش کی هستم به تو ربطی نداره..! من جای هستم که باید باشم کنار شوهرم ..!

-خفه شووووو...خفه شو..

انقدر نگو شوهرم ..تو زن منی تو..

عصبی دستی بر صورتش میکشد ..

-خوب گوش کن ما سه روز پیش عقد کردیم میخوای باور کن میخوای نکن..

-باور نمیکنم ..باور نمیکنم ..

این را مدام تکرار میکرد دو دستش پشت گردنش قفل شده و از چپ به راست راه می رود یهو می ایستد به طرف هیمن حمله میکند ..و من جیغ خفه ای میکشم..

-تو..توی بی شرف از اولم چشت دنبالش بود مگه نه!؟...فقط منتظر وقت مناسب بودی فرصت طلب ..

یقه ی هیمن را می‌گیرد و تکانش می‌دهد ..هیمن چیزی از او کم ندارد ! میدانم قط احترام و حرمت نگه میدارد ..!

-خوب از آب گل آلود ماهی گرفتی نه!؟...ماهی که نه شاه ماهی..!

میکشمت بی شرف..!

هیمن مچ دستانش را می‌گیرد !

-احترام خودت و نگه دار..از خونه ی من بیرون برو و دیگه مزاحم زن من نشو..

دستانش شل می شود و ناباور نگاهش بین ما میچرخد ..

-چه غلطی کردی چیدا؟!..اون همه..تو ..

نمی تواند جمله اش را تکرار کند ..!

-بهتره بری..؟!ببینم نامزدت میدونه اینجایی؟! یا بازم به اون‌گفتی قرار کاری داری؟!

نگاهم میکند ..نگاهی که تا الان ندیدم از او حتی موقعی که فهمید سقط کرده ام..!

چیزی بین غم ،نفرت،دلخوری...

-باشه..پشیمونت میکنم ..پشیمون میشی..!

-شدم ..زحمتش و نکش ..همون وقتی که خام حرفات شدم !

همون موقع که باورت کردم و همون وقتی که باورم و کشتی!

#پارت_۳۵۵

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهش ناباور است ...با دهانی باز مانده خیره ام بود ..! چرا ناباوری؟!

شاید تصور هم نمیکرد روزی من این چنین مقابل او بایستم ..!

البته باید مرا می شناخت ..! بچه هم که بودم تا به چیزی که میخواستم نمیرسیدم سر حرفم می ماندم ..! البته این جسارت بخاطر خود او بود ..! او مرا اینگونه بار آورد ؛حالا که دیگر اوضاع خیلی فرق کرده..!

نه من روی خواسته ام پافشاری کردم و نه او فکر میکرد آموزه هایش در این شرایط به کارم بیاید ،حتی اگر فقط نقابی باشد چند لحظه ای چند ساعتی یا برای روزهای طولانی..!

خود را که نمی شود گول زد ..!

میگویند دیگران را گول میزنیم فریب میدهیم تا اوضاع بر وفق مرادمان باشد و منفعتمان ،اما وای بر روزی که خود را فریب دهیم..!

عقب می رود پلک هایش را محکم روی هم میفشارد و من هم ..جالب است هر دو با هم بر روی هم چشم میبندیم ..!

و بستیم تا سالها ..!

با صدای در و کوبیدنش به هم بلاخره جسارت و نقاب ظاهریم فرو می ریزد و دستانم شل می شود و بازوی هیمن را رها میکنم و با قامتی در هم شکسته روی زمین آوار می شوم!

ما حتی فرصت نکردیم بپرسیم چرا !؟

او حتی به من نگفت چرا؟! بی وفایی چرا؟! چرا عهد شکست ؟! من چه کم داشتم ..!؟

حال با وجود تمام دردای که بر من روا داشته از حالش اول خود نابود میشوم ..من شاید منتقمی باشم که آتش انتقامم اول خودم را می سوزاند .. امروز من حتی برای آن حالت ناباورش جان دادم ..پس او چطور توانست با من این همه بی وفایی کند ..این همه درد دهد ؟! چطور تحمل کرد؟! مگر نگفته بود که جانش هستم بی جان چگونه زندگی میکند ؟!

#پارت_۳۵۶

.....

سرم به پایین بین زانوهایم خم می شود ،دستانم دور پاهایم حلقه می شوند و هق هق های عمیقم باعث‌شده به سختی نفس بکشم ..!

هیمن‌کنارم می نشیند و مرا در آغوش میگیرد..!

-عزیزم...چیدا جان ..؟ قرار شد خودت و این همه اذیت نکنی..!

توان پاسخ ندارم ..

-سخته..میدونم ..اما توی این شرایط برات خوب نیست ..ضعیف شدی ..!

هنوز خیلی کارا مونده ..باید قوی باشی ..

من چیکار کنم برات تا. کمی آروم شی ؟!

-هی..هیمن..

-جانم؟!

-سخته..می..میدونی من ..من چطور همشون و فراموش کنم..؟..من فردا رو ..چطور دووم بیارم ..؟!

-عزیز دل من..دختر قشنگم..همه ی اینا سخته ..گذر کردن ازش سخته اما باید بتونی،.از پسش بر میایی ..من هستم عزیز دلم ..تا هر وقت تا هرجا..!

میدونی ...

احساس میکنم او هم سختش است حرف زدن..

-پاشو..مثلا قرار بود بر یم بچرخیماا..

کمک میکند تا به اتاقم بر گردم ..!

-چیزی لازم داشتی من توی سالنم ..

-میرم دوش بگیرم..

باید خودم را دست آب میسپاردم چه خوشبینانه فکر میکردم شاید آب غم و دردم را بشورد و با خود ببرد ..

لباسهای که برای بیرون پوشیده بودم همانجا کنار حمام از تن دراوردم ..داخل حمام شدم روی سرامیک سرد نشستم تا دوش روی سرم بکوبد شاید کمی آتش درونم سرد شود ./!

#پارت_۳۵۷

.....

نمی دانم چه مدت است که چشمان همراه دوش می بارد .. احساس میکنم پلکهایم توانایی باز شدن ندارن ..
چقدر مانده ام صدای هیمن این همه نگران است..!؟

-چیدا!؟...عزیزم؟!خوبی!؟...چیدا جواب ندی مجبورم بکشنم در و بار آخر چیدا...

ستم را بلند میکنم و از بالای سرم شیر دوش را میبندم ..جوابش را میدهم اگر نه که می دانم در را واقعا میشکند..!

-خوبم..!

-پس پاشو بیا بیرون ..به سختی بلند می شوم ..حوله ی تن پوشم را تن میزنم زیر دلم تیر میکشد ..نمیدانم چقدر پاهایم را جمع کرده بودم ..

وقتی بیرون می آیم حواسم نیست در چه وضعیتی هستم ..مطمئنم هیمن هم آنقدر نگران است که متوجه ی موقعیتمان نیست ..سرم را که بالا می آورم نمی دانم چه در صورتم میبیند که بی هیچ حرفی مرا با همان وضع به طرف خود می کشد و محکم در آغوش میگرد ..!

.....

شب شده ..جهنمی ترین شب زندگیم ..شبی که دیگر از فردا شبش او همسر زنی دیگر است ! فکر کردن به اوممنوع می شود ..حتی اشک ریختن ..!

نمی دانم خداوند این قدرت را به من می‌دهد تا روزگاری او را به فراموشی بسپارم و به پذیرم که همبستر زنی دیگر شده..!

آه...خدای من ..!حتی فکرش هم عمیقترین نقطه ی قلبم را می سوزاند ..!

دستانم روی شکمم قفل است به سقف خیره شده ام ..

-دلم برات تنگ میشه فرمانده..

و..قطره اشکی از گوشه ی چشمم راهی می‌شود و دلتنگی را در پیچش موهای که به لطف دستان مهربان هیمن اکنون خشک است ..؛میبرد..!

چقدر دور است نوازش این موها با دستان او ..بوسه هایش بر آنها ..نجواهایش درون آنها ..نفسهایش..

هنوز هم می توانم چشمان بسته اش را تصور کنم وقتی بینیش را درون موهایم فرو میکرد و عمیق نفس میکشید ..!

وقتی میگفت ..

#پارت_۳۵۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-چه کردی با من طلایی ،که اگر یه روز عطر این موها نرسه به مشامم بیقرار میشم ..انگار معتاد شدم بهشون..!

حالا چه؟! بیقرارشان نیست..!؟

یا اینکه عطر موهای..

سرم را تکان میدهم فکرش هم سخت است ؛حتی فکر ش هم می تواند مرا بسوزاند ،دیوانه کند !

چشم میبندم ..احساس میکنم با تمام وجود منتظر فردا هستم ..فردای که یا من را میکشد یا من را قوی تر میکند..

به شکل عجیبی بعد از آن حمام آرام شده ام شاید پذیرفته ام..!

هیمن گفته بود هر چه مقابله کنم ،هر چه ناباور باشم قبولش سخت می شود و همین نپذیرفتن مرا از پای در می آورد ..!

گفته بود قبولش کن اگر قرار باشد تا جان دادن بروی هم بپذیر ..
یک بار جان دادن بهتر از این است که هر روز و هر ساعت تا مرز مردن بروم ..!

راست میگوید ..بلاخره که چی؟!

فردا او همسر کسی دیگر است آن وقت من این گوشه بشینم و برای شوهر زن دیگری اشک بریزم ..

چقدر سخت است:

گفتن اینکه او شوهر زنی دیگر غیر از من است..!

باید تلاشم را بکنم ..میترسم فکر و خیالش مرا نکشد ،اما دیوانه ام کند..!

یاد الهه خانم می افتم ..میگفتن بعد از عشقش شبیه رباط شده حتی یه مدت تیمارستان بوده..!

حالا شاید بتوان حس و حالش را درک کنم ..!

******

بیدار شده ام ..

میز صبحانه را میچینم ..

هیمن به محض ورود وقتی مرا میبیند با آن حالت عادی کمی جا میخورد اما بعد لبخند میزند ..

جلو می آید :

آفرین دختر قشنگم...یه پا کدبانو بودی خبر نداشتم من..!

درستش همینه..!

حرف دو پهلویش..!

میدانم منظورش چیست..!

-بشین صبحانه بخوریم من گشنه ام ..دیروز که نشد اما امروز من و ببر دور دور..

-شما امر کن خانم ..!

#پارت_۳۵۹

.....

کنار هیمن نشسته ام ..موزیک بی کلام ملایمی. پخش می شود !

آرامش عجیبی دارم..، شبیه کسی که آب از سرش گذشته ؛ می گویم دیگر بدتر از این که نمی شود ..!

@Vip Roman

میگویند روزگار وگذر عمر آدم را پیر میکند ،اما مرا آدم‌های این روزگار پیر کردن ..!

شبیه کسانی شده ام که بواسطه ی عمر طولانی سردی و گرمی روزگار را تجربه و تخلی و شیرینی اش را چشیده اند !

می گویم دیگر چه مانده از من !؟

مادرم را گویا در کودکی جبر آدم‌ها گرفته اند و همانها هم خوشبختی ام را در ابتدای جوانی ..! مگر نه اینکه نباید از یک سوراخ دو بار نیش خورده باشی..!؟

ولی من دو بار نیش خورده ام آن هم از صاحب لانه ای که خودی است ..! و این دردش بیشتر است..!

همان دیشب در همان حال نزار م تمامی اپلیکیشن هایم را پاک کردم حتی شماره ی همه ی ماندگارها را مسدود ..!

اما دلم رضا نداده بود ترسیدم و تلفن را خاموش کردم ..!

میترسیدم این آرامش ترسناک با کوچیتربن اخبار مربوط به امروز مبدل به طوفانی شود که آوارش خرابی بیشتری به بار آورد و من این بار نتوانم کمر راست کنم ..!

تیارا که تماس گرفته بود و گوشی من خاموش بود ؛ با اضطراب شماره هیمن را گرفته و تا صدایم را نشنید آرام نگرفت ..!

بعد از امتحانات قرار است بیایید تا با هم راهی اهواز شویم فقط میماند ، عمه ..!

از او و خانواده اش خجالت میکشم ..!

اگر چه هیمن گفته بود نگران نباش او از همه چی اطلاع دارد و خوشحال هم هست !

و مشتاق و منتظر است تا من را از نزدیک ببیند ..!

#پارت_۳۶۰

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با همین خرید رفتیم .. برایم خرید میکرد و مدام میگفت خانم شما الان صاحب جیب مایییاا هر چی دوست داری بردار ،گفته بودم پول دارم ..! گفته بود زشت است با یه اقا بیرون باشی دست توی جیبت کنی ..!

من را شرمنده کرده بود و من نمی دانم جواب این همه مردانگی را یک روز می توانم بدهم یا نه..!

بعد از آن مرا به رستورانی سنتی برد

آرام راه می رفتم ،بر گشت و دستم را گرفت ..! سرم را بلند کردم ، لبخندی به مهربانیش زدم ، نگاهش آنقدر مهر داشت که مرا به صورت عجیبی آرام میکرد ..!

بعد سفارش گفتم میروم تا دست و صورتم را آب بزنم که تلفنش زنگ خورد ..!

نگاهی به شماره انداخت بعد به من ..!

نمی دانم چرا یک مرتبه چیزی در دلم فرو ریخت من از هر خبری ترس داشتم ..!

دلم بهم پیچید ..و نگاه نگرانم را که دید آرام دستم را فشرد ..!

-نگران نباش عزیزم ..بابات..!

میرم ببینم چی میگن ..!

-هیمن ..

-جان؟!

-میشه همینجا جواب بدی!؟

-البته..!

-میشه روی پخش بزاری!؟

-مطمئنی!؟

با سر تایید کردم..!

-بفرمایید..!

-سلام..

صدای بابا را که شنیدم چیزی راه گلویم را بست ..!

پلک هایم را بستم و در دل دعا کردم خداوند قدرت دوری و فراموشی به من بدهد ..!

چطور ممکن است آدم همه ی عزیزانش را با هم از دست بدهد آن هم زنده..!

فکر میکنم آنهایی که در حوادث و اتفاقات عزیزانشان را از دست می‌دهند دردش کمتر باشد ، حد اقل میدانند مرگ آنها را گرفته ..!

اما درد اینکه عزیزانت خودشان را زنده از تو بگیرن بنظرم خیلی دردناک تر است ..!

حد اقل برای من که اینگونه است ..!

#پارت_۳۶۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آن روز را هیمن آنقدر برای من خوب ساخت و خاطره کرد ؛ چیزی که فکرش را نمیکردم ..!

فکر نمیکردم در آن زمان ، روحم هم غمگین بواسطه ی اتفاقات پیش آمده ؛ هم سبک بال بخاطر حضور هیمن باشد ..!

با آرامش صحبت کرده بود با بابا ..!

وقتی که بابا گفته بود از تیارا و چیدا انتظار پنهانکاری را داشته ام اما از تو نه..!

با احترام گفته بود حرف حساب جواب ندارد و گردنم از مو باریکـتر!

اما صلاح در انتخاب چیدا بود تمام تلاش من و تیارا به جهت آرام کردن و رفع مشکلاتش بوده البته تا جایی که در توانم باشد..!

بابا هم گفته تنها چیزی که آزارم می‌دهد دوری و دلتنگی چیداست و آنجا بود که بغضم ترکید و اشکم باز جاری شد ..!

گفته بود نتوانسته پدر خوبی باشد اما امیدوار است اینبار کنار تو آرامشی که می‌خواهد بدست بیاورد ! ..گفته بود من هر بار انتخاب را برعهده ی چیدا گذاشتم اما ای کاش اینبار اجازه میداد با او حرف بزنم ..!

من دیگر تحمل شنیدن صدایش را نداشتم و به بهانه ی سرویس بهداشتی هیمن را تنها گذاشتم ..!

حالا چند. روزی از آن روز ی که در سرنوشت من قطعا نقطه ای پر رنگ است میگذرد ..در این مدت باز تلفن های بهرخ و عمه و فرخ و حتی امدنشان تا در آپارتمان شروع شده ..!

از هیمن خواهش کردم خطم را عوض کند و البته آپارتمان را کم کم داشتم خودم را برای دوری از همشان آمده میکردم..!

خلاصه که تر و خشک با هم سوختیم ..!

#پارت_۳۶۲

.....

با هیمن موافق بودم ..!

گفته بود اگر در این‌موقعیت، در گیر اسباب کشی شویم ممکن است خوب به امتحاناتم نرسم ..!

بخاطر مدتی که از درس و دانشگاه دور مانده بودم این مدت تماما خود را در گیر درس کردم ..این بار فرخ تا دم دانشگاه می آمد ..!

چند باری خواست حتی به زور مرا سوار ماشینش کند ..!

حتی با چند نفری هم درگیر شد .فکر میکردن مزاحم است..!

از او خواهش کردم دیگر به من نزدیک نشوند ! بگذارند تا کمی آرامش داشته باشم ..!

اما وقتی نگاهش را دیدم ،خودم همراهش بغض کردم جان دادم برای آن نگاه محزونش..!

بماند وقتی که فهمید با هیمن عقد کردم چه قشقرقی به پا کرد !

حتی گفته بود حد اقل اجازه میداد خود او پیشنهاد دهد یا به او فکر میکردم چرا جایی دورتری رفتم ..و من با تاسف فقط سر تکان دادم و اشکم را پاک کردم ..!

همانطور بر سرش کوبید و خودش و او را لعنت میکرد ..!

حالا هم به طرز عجیبی دیگر حتی یکی از ماندگارها تلفنم نمیزدن ..!

فکر میکنم فرخ آنها را توجیه کرده یا راضی کرده تا دست از سرم بر دارند ..!

بیشتر شبها که هیمن از شرکت بر میگردد با هم بیرون میرویم تفریح می‌کنیم ..و در خیابان‌ها میچرخیم ..!

در آن روزهای سخت، هیمن ،

ستاره ی راهم ،آرامش جانم ،قوت قلبم و امید بخش زندگی و آینده ام شد ..!

و من چه شرمسار، که چیزی برای او ندارم ..!
چطور می‌توانم محبت ش را روزی جبران کنم ..!؟

او آفتابی شد گرم در روزهای خزان زده ی سردم ..!

نگاهش میکن به نیم رخش که میدانم کم خاطر خواه ندارد به جذابیتش و به این فکر میکنم چطور پرداخت کنم بدهی اش را ، طلب تمام این روزهایش ،بهترین روزهایش را که وقف من کرده..!؟

بر میگردد و نگاهم میکند !

-چیه خوشگلم !؟

فقط میگویم ..با تمام مهری که به رفاقتش دارم..!

*شرمنده ایم ز دوست،
که دل نیست قابلش
باید برای هدیه،
سری دست و پا کنیم...!

#پارت_۳۶۳

.....

Exchange group 1247

*راوی

ماشینش را در پارکینگ مجتمع پارک میکند ، به طرف آسانسور می‌رود ..کمی بعد آسانسور در منفی دو می ایستد ، امام دیروز را با چیدا وقت گذرانده بود ، در آینه آسانسور نگاهی به قامت خود میکند ..! در این مدت کنار دخترک بود ، دلش خون بود از غم نهفته در چشمان زیبایش ..آه میکشد ..!

-چیکار کنم تا کمی غم دلت سبک شه .!خودت بگو چیکار کنم ..!؟

آسانسور در طبقه ی یا زده می ایستد ..!

وارد دفتر شرکت می‌شود ! منشی به احترامش می ایستد ..!

-خوش اومدید جناب مهندس..!

-ممنون بفرمایید..!

سرش از افکار زیاد درد میکند ..!

-یه قهوه بگو بیارن اتاقم..!

-چشم..!

کتش را روی رخت آویز میگذارد و آستین هایش را بالا می‌دهد ، گرمش است ..!دکمه ی بالای پیراهنش را باز میکند ..!

که صدای در سرش را بلند میکند ..!

-بفرمایید..

-قهوتون..!

همانطور که پشت میزش می نشیند تشکری میکند ..!

-شما چرا؟!

- باید موضوع مهمی خدمتتون بگم جناب مهندس..!

-چیزی شده!؟

منشی فنجان را روی میز مقابلش میگذارد ..!

-یه سری قراردادهای که با شرکت ماندگار داشتیم گویا از طرف اونها منتفی شده..!

فکر میکند اشتباه شنیده ..!

-چی؟!

-یه سری قرار دادهای باری‌مون چه داخلی چه خارجی..گویا تمایلی به ادامه ندارن ..گفتن نمیخوان با شرکت جنوب پیما کار کنن..!

-قرار داد داریم کلی بند و تبصره داره مگه میشه یه طرفه باطل کنن!؟

-والا چه عرض کنم ..!

-بگیر آقای ماندگار و ..!

-بله..!

#پارت_۳۶۴

Exchange group 1251

.....

چند دقیقه بعد تلفن روی میزش زنگ میخورد ..!
گوشی را بر میدارد ..!

-الو..

-بفرمایید..

-وصل کنید آقای ماندگار ..!

-شلوغن توی جلسه هستن ..!

-صحبتم قطعا از هر جلسه ای که دارن پر منفعت تره ..!

-یه لحظه.!

چند دقیقه بعد صدای سردار است که در گوشش میپیچد ..!

_جناب ماندگار...

-ب ب ..داماد عزیز عمو...

مبارکه ..وصلت کردی با ماندگارها..!

-البته که برای شما هم مبارکه..!

بنگ..

-اولین تیر را او به طرف سردار شلیک میکند ..!

-ممنون.. جناب داماد کارت ؟تو جلسه ی مهمی هستم ..دیگه عزیز و فامیل بودی که گفتم وصل کنن..

حالا هر دو بهم تیکه میپرانند..!

-نمی دونم چه مشکلی پیش اومده. یا باربری جنوب پیما چه قصوری توی قراردادش داشته که خواهان ابطال اون هستید ..!

-حتما که نباید مشکل پیش بیاد ..

-پس..

-یه وقتم میبینی از همکاری با یه عده حال نمیکنم ..!

-باید یادت باشه کار خاله بازی نیست ..هر دو طرف یه تعهداتی نسبت به هم دارن و اگر بی دلیل بزنی زیر قرار داد متحمل خسارت میشی..!

-خسارتش و میدم ..ترجیحم اینه با قوم و خویش جدید کار نکنم ..!

-حرفه ای رفتار کن سردار..کار بچه بازی نیست این لج بازیت به شرکت ماندگار صدمه میزنه اگنه که من خسارتم و میگیرم..!

-حرفه ای..خوب..خوب..

تو همیشه همین طور دلسوز ماندگارها بودی یا باز دنبال طعمه و صید جدیدی!؟

بنظرم تو هم مردونه رفتار کن ..منتظر فرصت نباش..

خسارتت پرداخت. میشه نمیخوام و تمایلی برای ادامه ی همکاری با تو ندارم اگر حتی با رهام توی انبار بپوسن..!

تلفن را قطع میکند..!

#پارت_۳۶۵

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

از رفتار و برخورد سردار هم عصبی شده بود به جهت تهمت های که به او زده و هم شگفت زده از تصمیمش..!

اما وقتی منصفانه به داستان نگاه میکرد شاید به او حق میداد که نخواهد او را ببیند ..!

اما خود او بود که باعث تمام شدن آن رابطه شده ..!

حالا طلب چه چیزی را دارد !؟

تلفن را بر میدار و منشی را می‌گیرد ..!

-بفرمایید مهندس..!

-بخش بارگیری رو اطلاع بدید فعلا بارهای تمامی شعبه های ماندگار انجام نشه ..!قراردادمون فسخ شده..!

-چشم ..!

بعد چند ساعتی اوضاع کاری را سر و سامانی می‌دهد با افکار مشوش به طرف خانه راه می افتد ..!

وقتی می رسد که دیگر نور خورشید مایل و کم جان است ..!

این روزها چیدا خود را سر گرم درس و دانشگاه کرده و او از این بابت خوشحال است..!

خوب است که توانسته با وجود شرایط سخت و حساسی که در این سن دارد شرایط را مدیریت کند ..!

وارد خانه می شود همه جا تقریبا تاریک است و خانه در سکوت ..!

به طرف اتاق چیدا می‌رود ..در نمیه باز است ..نمیخواهد به حریمش تجاوز کند ..بر میگردد،و به طرف آشپزخانه به راه می افتد ..

اجاق گاز سرد است ..دخترک در این مورد هیچ هنری ندارد ، لبخندی میزند..!

-دختر حداقل غذا سفارش بده ..!

داخل می شود و کتری برقی را پر میکند تا حداقل چای دم کند ..!

-سلام..کی اومدی!؟

صدای خش دار دخترک او را متوجه ی حضورش میکند ..!

-سلام به روی نشسته ی غنچه ام ..گشنه نیستی !؟

-هستم..

خجالت میکشد..

-ببخشید هیمن ..نمیدونستم چی درست کنم..!

مرد لبخندش را پشت لبانش پنهان میکند ..!

-ایرادی نداره تو فقط به امتحاناتت برس..من نباشم ،گشنه نمون ،یکی دو تا رستوران اشتراک داریم غذا سفارش بده..!

-باشه..اما تنهایی میلم نمیکشه..!

-باید بکشه چیدا ..ضعیف شدی..تو نباید به خودت گرسنگی بدی تا من بر گردم ممکن اومدنم طول بکشه..!

-باشه..

-چی سفارش بدم..!

با ذوق میگوید..

-کباب..

-با دوغ..

.....

#پارت_۳۶۶

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با عصبانیت وارد دفتر مرکزی شرکت می شود و بدون توجه به حضور منشی به ضرب در دفترش را باز می کند..!

سردار و مردی که مشغول صحبت بودند هر دو سر خود را به طرف در بر میگردانند .!

-باید حرف بزنیم..!

-تو جلسه ام بمونه واسه بعد..!

-فوریه..!

-جناب مهندس من بعد مفصل با شما صحبت میکند ..!از اینکه شرکت ما رو انتخاب کردید ممنونم ..امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشند..!

-خواهش میکنم ..امیدوارم برای طرفین سودمند باشه..!

-میبینمتون ..!

به محض بسته شدن در صدای فرخ در اتاق میپیچد:

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟

چرا بارها مونده انبار ..؟!صبح تا الان همه خریدارها تلفن شعبه ها رو سوزوندن !من که بماند..!

داری با شرکت چیکار میکنی؟!

-غلط وکه تو کردی بدون هماهنگی سرت و انداختی پایین و اومدی تو ..؟

من مدیر عاملم و هر جور صلاح بدونم همون کار و میکنم ..!

-همچین تصمیماتی کل هیئت مدیره باید باشه و رای گرفته شه ..!

-یادت رفته من انتخاب هیئت مدیره ام و البته سهامدار ارشد!؟

-تو کلی خسارت گذاشتی روی دست شرکت و سهامداران ..

فقط بخاطر مسائل شخصی..!

جمله ی آخر فرخ آتشش میزند ..!

میز را دور میزند و یقه اش را میچسبد..!

-مراقب حرف زدنت باش..!

-دروغ میگم مگه!؟

تا خوشخوشانت بود که خودت بودی حالا اما عواقبش داره دامن همه رو میسوزونه!

از چی سوختی!؟ مگه انتخاب خودت نبود ؟

رفتی پی عیاشی طلب چی داری..!

دیگر مجال نمیدهد و مشتی زیر چانه ی فرخ میکوبد ..

فرخ هم جواب می‌دهد.

چند دقیقه ای به جان هم می افتند تا بلاخره از سر و صدای آنها ، چند نفر از کارمندان خود را به دفتر مدیریت میرساند ..!

-تموم شد شو برید سر کارتون ..!

در اتاق تنها میمانند..!

فرخ که چسبیده به دیوار با یقه ی پاره روی زمین نشسته ..!

و او هم اوضاع بهتری ندارد..!

-باید با دایی کیومرث و کامران حرف بزنیم نمی تونی همچین کاری کنی..!

-نگران نباش شرکت جایگزین از فردا بار گیری میکنه !

#پارت_۳۶۷

.....

*چیدا

چیزی تا کوچ اجباری من نمانده..!!

همه سرزمین مادری را دوست دارن ..! پا بندش می‌شوند..!

البته که من هم شهر و دیار مهربان مادرم را دوست دارم ..!

اما دل کندن از شهری که در آن متولد و بزرگ شدم!دل بستم، دوست داشتم،دوست داشته شدم..!
خندیدم ،رنجیدم و گریه کردم ..!

ا

از دست دادم و بدست آوردم !

خاطره ساختم..!

و..عاشق شدم..خیانت دیدم..رها شدم و زخم خوردم..!

این شهر را با همه اتفاقاتش دوست دارم؛

اما ماندنم و تحمل دیگر در توانم نیست ..!

این مدت بخاطر عزیزانی که کنارم ماندن ادامه دادم..!

شده است ،هم بخواهی هم نخواهی!؟ شده است هم رفتن بخواهی هم دل کندن نداشته باشی !؟

حال و روزم این است..!

در اواسط تابستان دلم ابریست..!

گرفته است مثل آسمان تیره ی پاییز..!

بغض یاری شده وفادار در این چند ماه..!

چگونه آن بی وفایان را رها کنم..؟!چگونه به این دل بفهمانم که توانی نمانده که جانی در تن نیست..!

امروز و قبل از رفتن به دیدار مادر آمده ام ..!

مادر غریبم..!مادر مظلوم و جوان مرگم..!

من از که طلب کنم آن همه از دست رفته ها و حسرت‌ها را !؟

از جبر روزگار یا آدم‌های جبارش!؟

لعنت بر حیله گران ،بر تنگ نظران..!

#پارت_۳۶۸

.....

از گورستان خارج میشوم ،تمام مدت هیمن مهربان در انتظارم مانده در این گرما..!

خدایا مرا ببخش، من در حق این مرد بدهی زیاد دارم..!

نگاه صورت سرخم میکند ..! به چشمان آسمانی و سرخم ..!

لحظه ای چیزی در نگاهش میشکند و آهی از سینه بیرون میراند..!

-بریم غنچه خانم !؟

-لبخند محزونی میزنم ..!

-هیمن...

صدایم لرزش دارد..!

-جان هیمن غنچه..

-غنچه چرا!؟

-نپرس..!

ماشین را راه می اندازد..!

-جای دیگه ای نمیخوایی بری؟!

-نه..ممنون..بریم تیارا منتظره..!

-باشه عزیزم..!

-تو هم استراحت کنی فردا تو راهی ..!

شرمنده هیمن..!

لحظه ای دست پیش می آورد و دستم را می‌گیرد ..!

-نگو..دیگه هیچوقت شرمنده نباش..!از جون دل راضیم برای هر قدمی که برداشته میشه برای تو..!

آه میکشم..!

چه حسرت‌ها که بر دل ها می ماند ،اما دیگر فرصت جبران نیست..!

بخواهی هم نمی شود..!

آدمیزاد عجیب است چه باید بر سرش بیاید تا شاید دست بکشد از نباید ها..!؟

در این لحظه نمی دانم ..!

میسپارم به زمان ..!

فردا من این شهر و آسمانش را ترک میکنم و نمیدانم کی می‌توانم دوباره زیر آسمانش در پاییزش در بهارش در خیابانش گام بر دارم ،اشک بریزم یا بخندم..!

#پارت_۳۶۹

.....

_همه چی و برداشتی چیدا!؟

-اووووم..

یه نگاهی به اتاق می اندازم..

-فکر میکنم بله ..چیز دیگه ای نمونده..!

البته مانده..!

خیلی چیزهای دیگر مانده ؛چیزهای که اتفاقا بسیار با ارزشن بسیار عزیز..ثروت من هستن..!
اما این گنج برایم خطر ناک است..!

مثل گنجی که نمی شود به آن نزدیک شد . نزدیک ماند ممکن است نیشهای خطرناک تر و بیشتری به این تن خسته زده شود..!

و البته دلم ،قلبم ..مانده من بی دل این شهر را ترک میکنم..!

و پادراز عزیزم..!

نمیخواهم برگردم به عمارت ،نمیخواهم با آنها رو به رو شوم نه به آن حهت که چشم دیدنشان را نداشته باشم به سبب اینکه دلش را ندارم !

ترسم از این است که پای رفتنم سیت شود ..!

-خوب ..پس هیمن و بگم بیاد چمدون ها رو بزار توی ماشین ..!منم خونه رو چک کنم ..!

-چیدا عزیزم..!

بلاخره بعد ساعتها به چشمان تیارا نگاه میکنم.!

-نکن..نکن دردت به جونم ..نریز تو خودت ..دوری و زمان مرهم دردت میشه ..!

تا پای جونم هستم ..شاید نتونم جای همه رو پر کنم ،اما تا بر بیاد از دستم هستم ..!

-من و فراموش نکن دختر دایی..!

-ممنونم ..از هر دو تون..از همتون..!

هیمن ماشین را روشن می کند متوجه ام که آینه را روی چشمانم تنظیم کرده..!

-برم !؟ چیزی لازم ندارید !؟

-برو هیمن جان ..!

#پارت_۳۷۰

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از آن خانه،از آن کوچه،شهر و آسمانش دور دور تر می شوم..!

هر کیلومتر تکه ای از جانم را جا میگذارم..!

چشمانم بسته است و به گذشته ها ی دور فکر میکنم ..! به اوی که حالا همسر زنی دیگر است..! نباید فکر کنم ..!

نباید به مرد ،زنی دیگر فکر کنم..!

نباید ..!

-چی بزار با این بی کلامات خوابمون برد ..!

-چی دوست داری شما دختر دایی..!

فلش اونجاست هر چی بخوایی هست..!

تیارا موزیک را عوض میکند..!

*تو اون شام مهتاب...

نه..نه..نباید!جرا این آهنگ !؟چرا!؟لحظه ای چشمانم باز می‌شود و در دو پر..میبندم ،میبندم تا هیمن از آینه نبیند اوج عجز دلم را از چشمانم..!

و خواننده همچنان میتازد بر من بی جان ،ورق میزند خاطرات را ..درد روی درد میگذارد..!

*

همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفت

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب
در اون درگه عشق چه محتاج نشستم

تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

تو از این شکستن خبر داری یا نه
هنوز شور عشق رو به سر داری یا نه

هنوز هم تو شب‌هات اگه ماه رو داری
من اون ماه رو دادم به تو یادگاری

@Vip Roman

و من...

متنفرم از همه ی شبهای مهتابی..!

****

پایان فصل چهارمبه فصل پنجم..

فصل:بازگشت..

خوش آمدید..!

****

#پارت_۳۷۱

.....

خیره ام به سقف...

غرق در افکارم ..به حرف های خان جون فکر میکنم !

به صحبتهای ناتمام کیومرث..!

وقتی تصویرش مقابل چشمانم جان می‌گیرد ، از حال نزارش،جانم آتش میگیرد..!

تشر میزنم به قلبم..!

سالهاست او را مجازات کرده ام که دیگر برای آنانی که زخم زدن نسوزد،نتپد،بدرد نیاید..!

من نیامدم برای بخشش برای محبت کردن ،برای همدردی ..من برای سازش نیامدم ..!

خود را ساخته ام ..ساخته ام تا ویرانه ی که همه ی آنها از من ساخته اند را نشانشان دهم..!

ببیند که من دیگر آن بچه ی به قول زن عمو ناز پرورده ی لوس نیستم..!

@Vip Roman

من در جوانی پیر شدم..دلم پیر شد ..نه پیرم کردن ..!

آنها محبت را عشق را در وجودم کشتند ریشه اش را سوزاندن تبر زدن به نهال نوپایش..!

من آمده ام که خیلی چیزها را پس بگیرم..!

اماحرف های خان‌جون مرا آشفته کرده..!

باید با تیارا صحبت کنم..! از او هم کمی عصبانیم ..!
نمیخواهم گذشته تکرار شود..!

باید بدانم چه چیزی را از من پنهان کرده یا چطور تا این همه اطلاعات را به خان جون رسانده ..!

باید بدانم هیمن چه!؟

او هم اطلاع داشته یا نه؟!

میخواهم بلند شوم تا تلفن را بردارم که صدای در بلند می‌شود..!

#پارت_۳۷۲

.....

-بیا تو...

در که باز می شود باور نمیکنم این دو به این درجه از کمالات و شعور رسیده باشن..!

-چه عجب..بلاخره تو این سه سال یه رشدی داشتید جفتتون..!

-نه قربونت ..فقط نه که بعد این همه مدت بود ؛ ترسیدیم ، رعایت کردیم ..!اگنه انتظار سخته ..!

-از چی ترسیدی ؟

این را از بهرخ میپرسم..!

-از اینکه نیومده نا امید شی برگردی ..خواستیم بگیم ما هم میتونیم..!

-بسه..پا شو یه چی بپوش از وقتی اومدی چپیدی تو این اتاق ..بریم بیرون..!

-نه فرخ ..اول میخوام برم پیش مامان..شب رسیدم نشد .. !

-باشه بهتر ..اول میریم اونجا بعد میریم یه گشت میزنیم بعد هم ناهار..

-حتما بعدم عصرانه بعدترشم شام؟!

نه..میخوام تنها برم پیش مامان..!

-خب چیدا فرخ راست میگه..ما تو ماشین میمونیم..لطفا..!

بزار با هم باشیم.!

نگاهشان میکنم..من دلم دیگر هیچ با هم بودنی نمیخواهد ..بویژه با ماندگارها و وابستگانش...بیچاره خشک ها بیچاره خوبان..که با بدها سوختن ..اما

امروز را ترجیح میدهم باشم کنارشان ..اصلا باید باشم..من آمده ام تا کارهای زیادی انجام دهم ..!

باید از خیلی چیزها مطلع شوم ..شاید هم صحبتی با بهرخ بتواند کمکم کند..!

من میخواهم این بار قدر فرصتها را بدانم ..!

-باشه پس من آماده می شم..!

-راستش سوده هم میخواست بیاد...

فرخ ادامه ی حرف بهرخ را میگوید..

-غلط اضافه ..چیدم پرش و ..انگار هر جا برم باید آویزون باشه..!

نمی دانم سوده در این سالها چه کرده که فرخ دیگر ملاحظه ی هیچ چیزی را نمیکند..!

-بهتر منم ترجیحم سه تایی..!

-عالیه..وای چیداااا فدات شم دلم خیلی برای با. هم بودنمون تنگ شده..!

#پارت_۳۷۳

.....

دیشب که رسیده بودم هوا کمی تاریک بود ..!

اما چشمان حریص و دلتنگم ،سانت به سانت این شهر بی وفا را میبلعند..!

عقب نشسته ام و متوجه حرفای بهرخ نیستم ..!

غرقم در افکارم ..اما افکار جدید..!

-رسیدیم..

فرخ میگوید..

-مطمئنی نمی خوایی همراهت بیاییم ؟!

-اوهوم..

پیاده میشوم ..گلها را بر میدارم و گلاب را ..در را فرخ توقف کرده بود ..من از او نخواستم ..او مثل

همیشه خواسته ام را میدانست..سالها هم که دور باشی اما یه عده هنوزم تو را خوب میخوانند!

-ممنونم فرخ..

-حلال باشه !

چند دقیقه ایست روبه روی سنگ مزار مادرم ایستاده ام ..چشمانم از اشک پر است اما نمی بارد ..

سینه ام از نفسی که حبس کرده ام میسوزد..!

-من و ببخش...

فکر نکن فراموشت کردماا..هر لحظه به تو فکر میکنم مامان..

ببخش که سه سال تنهات گذاشتم تو غربت ..!

شاید ازت زیاد یادم نباشه ..اما حالا از تو خیلی میدونم به لطف روزها ی که با تیارا از تو میگفتیم ..از مهربونیات از قشنگیت ..

-از عشقت

دستانم مشت می‌شود!

-که البته قدرش و ندونستن!

به قول خاله انگار ما با این قوم شانس عاشقی نداریم ..!

اشکم بلاخره فرو میریزد ..

گلاب را میریزم و دست روی اسم زیبایش میکشم ..!

از این به بعد زود زود میام مامان ..دیگه تنهات نمیذارم ..!

قول میدم..!

#پارت_۳۷۴

.....

در رستوران سنتی زیبایی هر سه نفرمان نشسته ایم ..!

-چی دوست داری چیدا؟!

-من چلو جوجه بدون استخون..

گرسنه بودم نه میان راه درست غذا خورده بودم نه دیشب سر میز از گلویم پایین رفت ..!

-منم همون سفارش چیدا ..

پسری جوان برای گرفتن سفارش کنار میز می ایستد ..!

-می تونم سفارشتون و بگیرم؟!

فرخ مشغول دادن سفارش است که گوشی اش زنگ میخورد نمی دانم چرا یهو نگاهم روی گوشی اش می افتد ..!

سریع بر میگردد و سایلنت میکند ..!

اما تلفنش بار دیگر زنگ میخورد اینبار صفحه اش روشن خاموش می شود..!

-بله ممنون..نه دیگه سلامتی ..

-الان بر میگردم ..
فرخ است که می گوید و گوشی را بر میدارد ..!

-سوده بودااا..هر چی هم فرخ بزنه تو پرش دست بر نمیداره..!
برای شنیدن مشتاق نشان میدهم خودم را ..!

-میدونی توی این مدت خیلی تلاش کرد به فرخ نزدیک بشه اما هر بار فرخ ضایع اش می کرد از دست سوده و النا خیلی عصبانیه..

@Vip Roman

حالا بعد از مدتها نام های که روزگارم را سیاه کردن را می شنوم ..میدانم سخت است اما الان که اینجا هستم باید به دیدن و شنیدن عادت کنم..!

-حتی زندایی غیر مستقیم به مامان گفته بود دوست داره فرخ دامادش شه..!

اما فرخ زیر بار نرفت..!

البته انقدر از دستشون عصبی بود گفت اگه سوده کنه بشه همون بلایی که سر تو آوردن وسرشون میاره! گفت خیلی دلش می‌خواد حقشون و کف دستشون بزاره اما بخاطر دایی کامران کوتاه اومد..!

اما میبینی سوده دست بردار نیست..!

#پارت_۳۷۵

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

البته که میبینم ..!

هم میبینم هم میدانم که آنها برای رسیدن به خواسته و اهدافشان تا پای ویران کردن زندگی و خانه و کاشانه ی دیگران پیش میروند ..!

آنها حتی از روی لاشه. و آواره های زندگی مردم هم رد می شوند تا به دست بیاورند هر آنچه که مطلوبشان باشد ..! صحیح و غلطش هم مهم نیست ..!!

به حرفهای بهرخ گوش میدهم ..اما آرام و قرار ندارم ..!

حتما باید به تیارا زنگ بزنم ..انگار روی خار نشسته ام ..!

بعد خوردن غذا هر چه فرخ و بهرخ برای گشت و گذار و بیشتر با هم بودن اصرار می‌کنند نمیپذیرم و خستگی را بهانه میکنم ..!

به عمارت بر میگردم ..!

هنوز فرصت نشده که آنطور که دل بهانه میکند درش چشم بگردانم ..!

شایدم میترسم ..!

ترس از پرت شدن در خاطرات خوب و بد ،تلخ و شیرین..

گوشه گوشه ی این باغ خاطره دارم ..حتی با خیره شدن به هر قسمتش می‌توانم اتفاقات گذشته را مانند فیلمی بنگرم و همه ی آنها مثل نواری ضبط شده از جلوی دیدگانم رد شود ..!

وارد اتاق می شوم ..سریع لباسم را عوض میکنم برای احتیاط حتی در را قفل میکنم ..!

میخواهم از بزرگ‌ترین دارای ام گویی در مقابل این قوم مخافظت کنم ..!

ای وای بر ما...ای وای بر آنها ..

روزگاری معتمدینم بودند ،عزیزترینم ،حامی ترین ..

حال باید داشته هایم از نظرشان پنهان بماند ..!

#پارت_۳۷۶

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

احساس میکنم ،تا بیرون جهیدن قلبم از سینه چیزی نمانده ..دیشب تا الان فرصت مناسب نداشتم ..!

البته استرس هم بود ..!

بلافاصله شماره ی خاله تیارا ،را میگیرم ..!

گویا منتظر بوده که بلافاصله پاسخ می‌دهد..!

-چیدا؟!

چرا دیر زنگ زدی ؟میخواستم زنگت بزنم گفتم اگر مساعد بود خودش زنگ میزد..!

-خوبین خاله؟!

-همه خوبیم نگران نباش!تو چی خوبی؟!اوضاع؟؟اذیت نشدی؟!اذیتت نکردن؟!

-نه ..نه ..خاله نگران نباش همه چی خوبه فقط..

-فقط چی!؟

-چرا به من نگفتی؟!

نگفتی خان جون میدونه..!

-نگران نباش چیدا..خیلی هم نمیدونه ..اونقدر میدونن که لازمه..!

-لازمه؟!..از نوع ازدواج من گفتی به خان‌جون که خیالش راحت ،شه؟بعد به من نگفته بودی قبلش تیارا چرا؟!

-امون بده بچه..!

ماندگارها ازون آدم‌های هستن بنظرت که تو رو کامل رها میکردن به امون خدا؟!..تو میدونستی هر بار من اصرار میکردم بعضی وقتا تنها بیرون بریم بخاطر

این بود که فرخ تو رو از دور ببینه و گزارش سلامتی و اوضاع احوالت و برسونه دستشون ..!

اگه کمی باهاشون راه نمی یومدم ،قطعا تا ته همه چی رو در نمیاوردن و تو رو بر نمیگردوندن،کوتاه بیا نبودن که! و بعد معلوم نبود وضع شما چطور می‌شد ..!

-از..از بودن..

-نمیدونن ..نگران نباش..حواسم بود ..!

-یادته یه وقتای میگفتم باید تنها بریم بیرون !؟..واسه همون بود ..!

آهی میکشم ..هم از سر حسرت هم آسودگی..!

-بهانه نکرد !؟..گریه نکرد..!

-بعد اینکه هیمن تو رو برد با هلیا و بچه اش اومدن اینجا ..سر گرم شد اما امروز بی تاب بود..!

-تصویری میگیرم دلم داره میترکه ..بیشتر نمیتونم تحمل کنم..!

-باشه..

قطع میکنم و تصویری زنگ میزنم..!

تصویر با پاسخ تیارا باز می‌شود اما چشمان من پر است و دلم تنگ..

-ماما..

-جان دل مامان ..دیار مامان..!

#پارت_۳۷۷

.....

_پسر من..عشق من..خوبی مامان!؟

-ماما بیا..

-میام مامان جان..زودی میام..

-دیا بیا..

-دیار بیاد پیش مامان..

-آیه(آره)..دیا بیا..

-دردت بجونم..

با دیارم حرف میزنم اما اشک صورتم را خیس کرده صدایم میلرزد..شاید وجود اوست که این سه سال مرا سر پا نگه داشته ..!

-چیدا جان خاله..؟!

گریه نکن بچه میترسه اونم بغض میکنه..

برنامه ات چی شد ؟!

-باید باهات مفصل حرف بزنم ..امشب آخر وقت شد بهت زنگ میزنم..!

عمو و ماهان چطورن؟!

-خوبن اینجان سلام میرسونن..

-سلامت باشن ..

-ماما..

صدای جیغ دیار است که صحبتم را با تیارا قطع میکند..دستش را میبینم که همراه جیغش تلاش دارد گوشی را از تیارا بگیرد..!

-ماما بده..

-ووی خیلی خب بیا ..انگار مامانش و میخوام بخورم بگیر..

-مامانم و نخور..

-تیارا بچه باور میکنه خب..

-والا این پسرت ما رو میخوره تو نگرانش نباش..

-دلت میاد خاله..

-نه..دردتون به جونم ..اما دروغ نمیگم ..هر چی باشه یه رگ از ما..

حرفش را قطع میکند کامل نمیگوید! گویی ممکن است دیوار موش و موش گوش داشته باشد ..!

-خاله من باید برم پایین ..حواس دیار و پرت کن بعد باهات حرف میزنم..!

#پارت_۳۷۸

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

*راوی

هنوز تلفن را قطع نکرده بود که تقی به در اتاق خورده می شود ..!

-تیارا زنگ میزنم باید برم در میزنن..شتابزده بدون اینکه بتواند یک بار دیگر تصویر دیار را ببیند قطع می کند ..!می ترسید صدای او شنیده شود ..!

-بفرمایید..

در باز می شود و کیومرث وارد می شود ..!

نگاهشان در هم گره میخورد ..!

-وقت داری؟!

دلش ریش می شود ..چقدر از پدرش دور شده ..دلش میخواهد بگوید برای تو تا آخر عمر وقت دارم ..فقط دلم شکسته و نمیخواهم دل تو را هم بشکنم اگر دوری را برگزیده سببش فرار از رنجش بوده.،!

چه رنجش خود چه تو..!

-بله..

-باید باهات در ارتباط موضوع مهمی حرف بزنم..!

متوجه می شود حرف زدن کمی برای کیومرث سخت شده ..!

-حرفی هم مونده!؟

دلش بد می‌گیرد ..از خودش از روزگار و آدم هایش، که این چنین، حصاری بین او و عزیزترینش کشیدند..خودش هم نمی داند چطو ر اینچنین بازی خورد ..طوری که هر بار می آمد اوضاع را جمع کند ،وضعیت از قبل هم بدتر می شد..

همین است که میگویند :

- خشت اول گر مهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج!

او اشتباه کرد باید زودتر می آمد و برای دوردانه اش ، توضیح میداد ؛ که اگر زودتر آمده بود الان هیچکدام در این شرایط نبودند..نه او باز از طعم از دست دادن را میچشید نه فرزندش از خانواده اش رنجیده ،بریده و دور می شد ..!

تا قیامت خود را مقصر میدانست اما چاره چیست ..گذشته گذشته اس ..حال آمده تا اگر چه دیر اما بگوید این بار از خود او بشنود..

#پارت_۳۷۹



••••••••••••••••••••••••••••••••••••

کیومرث روی صندلی میز آرایش می نشیند ،چشمانش را لحظه ای میبندد ..نفسی می‌گیرد سخت است اما تصمیمش را اگر چه دیر ولی گرفته دیگر قرار است بدتر از این چه باشد؟!

-لطفا تا آخرش گوش بده..!

اینبار باید بمونی..

من نمیزارم ترکم کنی..نمیدونم چطور تونستم این سه سال و تحمل کنم ..شاید فقط بخاطر اینکه بتونی باهاش کنار بیایی میدونم بخشیدن سخته خصوصا من و اما نبخشی هم بمون لطفا..!

یعنی باید بمونی..

-باید در کار نیست..میدونید که من نمی تونم در این مورد تنهایی تصمیم بگیرم..!

-اجازه بده عزیزم..میدونم ..باید هیمنم بپذیره..من قبل تو باهاش حرف زدم ..اتفاقا باید باشه کنارت باشه خیال منم راحت تره..

در دل به خوش خیالی پدرش پوزخند میزند ..پیش تر هم گفته بود ..از بودن او ..اوی لعنتی ..که بودنش خیالش را آسوده میکرد..!

-من شرایطم جوریه که دیگه تو شرکت نیستم میدونی که اصلا ایران نبودم ..میخوام سهمم و اداره اش و به تو واگذار کنم ..!

در واقع واگذار کردم خیلی وقته ..فقط منتظر بودم بیایی نمیخواستم مجبور شی..!

باز هم با خود نجوا میکند که دیگر هیچکس نمی تواند او را به هیچ کاری مجبور کند اما فعلا صبر میکند ..!

حالا که آمده میخواهد بداند ..از این به بعد او کارگردان این بازیست ..!

-و اگر قبول نکنم و نخوام ..من از شما هیچ چیزی نمیخوام ..اموال مونده از مادرم تا هفتاد پشتم کافیه..!!

-دقیقا بخاطر همین به تو واگذار کردم ..چون این ها اموال تیام هستن ..!

در واقع همه ما ،وجود این شرکت باقیش و همه ی این توسعه مدیون تیام و اموالشه که اگه نبود الان نه شرکتی بود نه شعبه ای نه سهامی..همه ی ما مدیون مادرتیم..در واقع سهامدار. اصلی مادرت بوده ..این ها هم امانت مادرتن که دست من بوده و من الان باید به صاحبش برگردونم..در واقع دل بخواهی نیست مال خودته من دیگه توانایی نگهداری سهام مامانت و ندارم نه از نظر جسمی نه روحی توانایی ندارم ..!

#پارت_۳۸۰

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چینی بین ابروهایش مینشیند..!یعنی چه که شرکت مدیون مادرش است و سهام پدرش امانت او..!

سکوت میکند تا کیومرث بیشتر بگوید تا بداند از چیزهای که این همه سال از آنها در بی خبری مانده است ..!

-خیلی وقت پیش میخواستم بگم ..قبل از رفتنم ...قبل از..قبل از رفتنت..

نشد..نشد..اما قبل ترش میگفتم هنوز کوچیکی بهتر با این چیزا ذهنت درگیر نشه تا به وقتش..!

یادته که گفتم بعد از کنکور باید بیایی شرکت حتی شده پاره وقت ..! گفته بودم باید یاد بگیری..؟واسه همچین روزی بود ..!

دست روی سینه اش میگذارد می سوزد ..حتی نفس کشیدن هم سخت است برای او..!

تازه از زیر تیغ جراحی فارغ شده ..کسی جز داریوش و کامران و سردار نمی داند و البته فرخ..!

نه به فهیمه نه کتایون و حتی نه به چیدا گفته اند ..!

کیومرث گفته بود راه دور نمیخواهد آنها را نگران کند ..!

بلاخره بعد از سالها ..با اصرار پدر و برادرش که توسط سردار از ناراحتی قلبی او مطلع شدند تن به جراحی داد..!

میخواهد ادامه دهد اما نمی تواند ..

چیداست که با چشمانی که نگرانی در آن مشهود است نفس کشیدنش را میبیند ..میبیند که نفس کشیدن برایش سخت است ..حرکت دستش روی سینه اش او را به شک می اندازد..!

-خوبید!؟#پارت_۳۸۱

.....

لبخندی محزون می زند ..هم غمش می‌گیرد از رسمی حرف زدن دخترش هم خوشحال است که نگرانی را در لحن و چشم‌هایش میبیند ..!

میبیند باز با آن همه دلخوری و شاید تنفر ،نگرانش می شود ..!

باز در دل لعنتی بر خود و روزگار و جبرش میفرستد..!

-باقیش بمونه بعد ..!

اصراری هم ندارد خود کیومرث خواسته بود بگوید اما گویی واقعا توانایی ندارد و حالش چندان مساعد نیست..!

.....

بعد از رفتن کیومرث مجددا با تیارا تماس می‌گیرد..!

-جانم چیدا !خوبی؟!

-من خوبم خاله..دیار..دیار چی شد ..

تند و سریع میگوید با اضطراب و نگرانی..!

-آروم دختر..خوبه..قطع کردی خدا رو شکر هیمن اومد پرید بغلش حالا هم دارن بازی میکند کلا یادش رفت ماما انگاری..!

نفسی آسوده می کشد ..و لبخندی روی لبانش می نشیند ..!

می داند رابطه ی هیمن و دیار چقدر صمیمی است..!

-خاله..؟

-جان؟!

-من باید با تو و هیمن راجب اومدنم حرف بزنم..بابا یه چیزای میگفت راجب به شرکت ..گفته هیمن در جریانه ،تو هم میدونستی!؟

-میدونستم..!

-چرا تا الان نگفتی؟!

-این موضوع و باید پدرت میگفت ..!

اما بنظرم باید حقت و بگیری ولی انتخاب با خودته چیدا ..!میدونی بخوایی سهمت و اداره کنی..

تیارا سکوت میکند..

#پارت_۳۸۲

.....

-باید بمونم نه؟!

-اوهوم..

-ولی مسئله ی دیار و موندنم ،می مونه..!

-نگران نباش تو اگه نخوای هم میتونی برگردی اونقدر هست که محتاج نباشی ..!

-بحث احتیاج نیست خاله ..بحث حقه..!

دلم نمیخواد دیگه اجازه بدم از من و مامانم بیشتر از این حق خوری بشه..!

ضمن اینکه دیار هم هست..!

من اومدم که حقم و بگیرم و حق مادرم نه فقط حق و حقوق مادی ..!باید بفهمم چی شد که مامان..

نمی تواند بگوید مهمترین. حقش دانستن تمام و کمال حقیقت است که این برایش از آن شرکت و سهامش ارزشمند تر است..!

@Vip Roman

-خیلی خب..اگه تصمیمت اینه..تصمیمت به موندن..هیمن هست میتونید با هم تهران بمونید هم حمایتت میکنه هم تنها نمی مونی..!

-درسته با وجود دیار نمیشه عمارت موند ..!

من امشب بهشون میگم موندگارم اما نه اینجا ، توی خونه خودم ..!

-فکر میکنم اینجوری بهتره..!

چیدا هیمن می‌خواد باهات حرف بزنه..!

-غنچه ام!؟

-سلام هیمن جان؟!

-به روی ماهت عزیزم..اکیه همه چی؟! راحتی؟!اذیت نیستی به چیزی نیاز نداری؟!

-نه هیمن جان خیالت راحت..!

تیارا تنهایشان گذاشته ..

-دوری ازم خیالم راحت نیست..!

به رویش نمی آورد گفته های دو پهلوی هیمن را..!در این سه سال ذره ای پایش را فراتر از همان قول و قرار نگذاشته..!

اگر چه خانواده ی عمه مهین آرزو دارند این ازدواج به سرانجامی واقعی برسد زیرا همه از علاقه ی هیمن به او خبر دارند تنها واضح و صریح گفته نشده تا او را معذب نکنند..!

-با اقا کیومرث حرف زدم ..به هر حال انتخاب با توئه بگی همین الان با دیار راه می افتم عزیزم ..نگران چیزی نباش..!

-ممنونم هیمن..!

@Vip Roman

فکر میکنم موندگارم البته نگرانیم بابت ..

-نگران باش..دفتر مرکزی که اونجاست منم تقریبا هر هفته اونجام خب بیشتر میمونم ..پس نگرانی نداره ..فقط یادت نره امسال ارشد داری اگه تصمیمت نهایی باید همونجا ادامه بدی..!

-چشم..

-پر نور ..

ردیف میکنم‌همه چی رو..!

#پارت_۳۸۲

.....

@Vip Roman

ساعتیست تلفن را قطع کرده ،اما صفحه ی آن روشن است ..! زمینه ی صفحه عکسی از دیارش است..!

-خدای من ...آدم، این همه عزیز داره تو زندگیش،خیلیا رو دوست داره اما چرا انقدر بچه عزیزِ؟!

یعنی مامان و بابا هم همین قدر که من دیار و دوست دارم ، منم دوست دارن ؟!

مامان و یادم نمیاد اما اگه بابا دوستم داشت چرا..چرا ..

چشم‌هایش را میبندد..نمی تواند منکر عشق کیومرث به خود شود ..دلش برای او و آغوشش تنگ شده ..از وقتی با آن حال او را ترک کرد قلبش بیشتر فشرده شد..!

نمیداند مشکلش چیست اما از احوالش مشخص است که اوضاع
جسمی اش چندان خوب نیست و از آن موقع تا الان دل نگرانی رهایش نکرده..!

اشک بین موهای شقیقه اش گم می شود ..!
عکس دیار را بوسه میزند و از تخت پایین می رود ..!

.....

-باهاش حرف زدی مادر؟!
-حرف زدم..!

داریوش فنجان چای را به لبانش نزدیک میکند اما تمام حواسش پی حرفهای همسر و فرزندش است..!

-چی گفت ؟! موندگاره؟!

-چیزی نگفت حرفی نزد..!

داریوش با صدا فنجان را بر میگرداند و روی میز قرار می دهد..!

-کیومرث؟

-جانم آقا جون!؟

-هر جور شده نگهش دار..دیگه نباید دور شه ..!این آخرای عمر و میخوام بچه هام همه کنارم باشن ..!

به سردار هم گفتم برگرده ..!

دوری کافیه هر چی بوده تموم شده..!

-زورش که نمی تونم بکنم ..شوهر ش اگه نخواد نمیشه..!

-می‌خواد تو باهاش حرف بزن .،!

داریوش است که می گوید ..!

البته اصرار او و فهیمه بخاطر دانستن حقیقت است البته بخشی از آن ،اما کیومرث که اطلاعی ندارد از آن..!

-حرف زدم .گفته هر چی چیدا بخواد ..!

داریوش سیبیلش را تاب می‌دهد ..

-خوبه ..

پا روی پا میگذارد و کنترل تلویزیون را بر میدارد ..

-موندگارم..!

#پارت_۳۸۳

.....

سر هر سه به طرف صدا بر میگردد..چهره ی هر سه متعجب اما بعد ردی از خوشحالی در صورتشان مشهود می شود ..!

-دورت بگردم مادر ...این خونه بازم..

-این خونه نمیشه خان جون..هیمن که قرار نیست داماد سر خونه بشه..!

خونه داریم خودمون ..تا یکی دو روز دیگه که هیمن بیاد اینجام..!

اگر چه کمی از خوشی اس کاسته می شود ، اما ماندنش، زیر آسمان این شهر بعد چند سال غنیمت است..!

.....

-فدات شم پسر مامان..قربونت برم من باشه..!

دیار را محکم به سینه میفشارد ..!

-بسه نچلون بچه رو ...

-نمی دونی خاله داشتم میمردم از دوریش ..نه مامان دلش تنگ شده دیارم ؟

-مامان من و نبرد چیا(چرا)؟

-موندی پیش خاله و هیمن..

-هیمن بابا خوبه..

-آی آی شیطون مامان و فروختی؟!

-هیمن ؟!

-پایین داره با کارگرا حرف میزنه ..!

-خسته شد این بچه ..خدا حفظش کنه واسه عمه تا عمر دارم شرمندشم..!

سرش را پایین می اندازد هیچ کس اندازه ی او مدیون آن مرد ، جوانمرد و مهربان نیست..!

#پارت_۳۸۴

VIP exchange group ROMAN

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

هیمن آپارتمان قدیمی را فروخته بود و آپارتمانی بزرگتر سه خواب گرفته بود !البته خیلی قبل از آمدن مجددشان!

همان موقعی که چیدا گفته بود آنجا را عوض کند ..!اگر چه الان با شرایط پیش آمده دیگر فرقی نمیکرد ،اما باز هم دلش مراوده نمیخواست !

نه اینکه دوستشان نداشته باشد ؛نه..بخاطر اینکه قلب بی نوایش کمتر در حسرت بماند ..چشمش ببیند و دلش بسوزد ..!

و بزرگ‌ترین ترسش وجود دیار است ..!

تصمیم داشت فعلا از او چیزی نگوید اما با دانستن مسئله ی ازدواجش و خانجون ..باید قبل از آنکه کسی بوی ببرد با او صحبت کند ..!

عمو منصور گفته بود اینبار او را اگر تیارا

هم بخواهد؛ تنها راهی تهران نمیکند ..او

سهام شرکتش را فروخته و در شرکت

هیمن سرمای گذاری کرده بود ..همراه

هیمن تلاش دارن تا دو ترم باقی مانده از درس ماهان را مهمان بگیرند ..

و اینگونه تیارا هم به تهران نقل مکان کند تا کنار او بماند ..!

حس این روزهایش را نمیداند ..هم ترس است هم استرس از طرفی هم دلش میخواهد ، به خود فرصت دهد ..فرصت گرفتن حقش را ..!

اینبار دلش نه برای کسی میسوزد نه کوتاه می آید اینبار نمیگذارد ظالمی بتازاند ..!

-چیزی که نیوردید برای دیار ..

-این چند روز کنار خودم میمونه تا با هیمن بریم براش خرید کنیم ..چه کاری بود یه تخت و کمد و بار بزنم !..

-ولی خب دیزاینرش خوب کار کرده قشنگ هم مبله شده فقط یه تخت میخوای واسه اتاق دیار..

-هیمن گفت میتونست اونم به طراح و دیزاینر بده اما گفت شاید من دلم بخواد خودم انتخاب کنم براش..!

#پارت_۳۸۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*چیدا

خاله از شدت خستگی تقریبا بی هوش شده ،دیار هم وسط سالن با اسبابازی های که آورده ام مشغول است..!

من از نگاه کردن به او خسته نمیشوم ..!

بعضی وقتها نگاهش میکنم و فکر میکنم ..

واقعا این موجود کوچک شیرین برای من است ؟!

تمام او مطلق به من است ..من واقعا یک مادرم ..من چطور لطف خداوند را شکر کنم برای داشتن این عزیز کوچکم ..؟

او حبه ی قند روزهای تلخ من است ..!

میترسم !به دیار خیره می شوم ..!

می ترسم از رو شدن حقیقت ..من از او می ترسم..!

وقتی فهمید سقط کردم رهایم کرد ..اگر چه از قبلش نصف و نیمه بود آن رابطه و نفس های آخرش را می کشید اما وقتی قضیه ی سقط را فهمید دیوانه شد ..!

انگار آن مجنون عاشق نبود ..!

دیوانگی اش را دیدم و حالا اگر بفهمد ..!؟

هرگز این بار اجازه نمیدهم. عزیزی دیگر از من بگیرند ..!

همان مادرم کافی بود ..و البته بابا..!

بابا ..او را نمی دانم چه کسی ازم گرفت !؟
خود او ؛یا..؟!

-ماما..

-جان مامان
-گشنه..بَ بده..

-چشم عزیزم ..چی بخوره دیار مامان؟!.

-سفارش دادم شام بیاد ..!

-خسته نباشی هیمن جان ..

-فعلا تا خرید کنیم این چند روز و با رستوران سر کنید ..

-فردا بریم خرید ..تا تیارا هست..

-خوب..هر چی تو بخوایی..!

خدایی من این مرد چرا مرا هر روز بدهکار تر میکند در این سه سال هر بار گفته بود :

هر جور تو بخوایی..!

دوستش دارم ..قطعا بخشی از قلبم متعلق به اوست ..کاش میتوانستم دل به دلش دهم ..

اما میدانم من هر گز دیگر کسی را نمیتوانم به عنوان عشق بپذیرم ..

یا شاید از عاشقی میترسم..!

#پارت_۳۸۶



.....

دو سه روزی هست درگیر خرید و سرو سامان دادن به خانه هستیم ..!

امروز هم تخت و کند و باقی وسایل دیار رسیده ..!

هر چه اصرار کرده بودم که خود هزینه را پرداخت کنم ،هیمن نپذیرفته بود ..!

-ماما بیم(برم)تخت!؟

-دوست داری تخت جدید و پسرم!؟

-دوس دایم(دارم)..

-گفتی به هیمن !؟

-دوس دایم هیمن بابا..

همیشه او را هیمن بابا صدا میکند ..و هر بار دلم آتش می‌گیرد..

برای خودم که به زبانم نمیچرخد او را پدرش صدا کنم ..برای هیمن که هر بار ،با هیمن بابا، گفتن دیار هم شوق در چشمانش مهمان است هم لبخندی که من حسرت نهفته در آن را میبینم ..من در این سه سال او را از بر شده ام..

حتی چندین بار از او خواهش کردم با کسی وارد رابطه شود ..میدیدم که دختران زیادی جذبش می شوند ..او مرد جذابیست..!

اما چه کنم !؟

و او هر بار گفته بود : من به نام تو در آن شناسنامه به هر شکلی باشد تا هر زمان ، پایبندم و قلبا از آن راضی و خشنود ..تو نگران نباش ..به چیزی فکر نکن ..

گفته بودم حق داری از زندگی و جوانی ات لذت ببری ..

گفته بود :

-نمیدونی..نمی دونی هیچ وقت انقدر خوشحال و راضی نبودم غنچه ام..!

دلم برای پسرم میسوزد..

مردی را دوست دارد و پدر میخواند که پدرش نیست ..اما پدری کرده برایش..از جدایشان میترسم ..!

..میترسم روزی بفهمد و مرا بخاطر پنهانکاریم سرزنش کند ..!

اما ترس من از تبودنش هزار برابر است..هراسدارم از نبودش ..میدانم این را دیگر تاب نخواهم آورد ..!

#پارت_۳۸۷

.....

*راوی

به چهار چوب در تکیه کرده و با لبخند به بالا و پایین پریدن دیار نگاه میکند ..به چیدا که با او اینطرف و آن طرف می شود تا نیوفتد به این صحنه ی زیبا تصویری که سالهاست آرزویش را دارد ..!...

آرزوی پیچیدن صدای دخترک و فرزندش زیر سقف خانه ی او ..!

لحظه ای غم و حسرتی سنگین و عمیق بر دلش می نشیند ..

-اگه یه روز ترکم کنید چه کنم؟!..من به بودنتون عادت کردم حتی از دور ..حتی عاریه ..به همینم راضیم ..بغض مردانه اش را میبلعد ..لبهایش را در دهان جمع میکند که هق نزد ..از وقتی آمده اند دلش بی تاب شده..احساس خطر میکند ..

به دیار نگاه میکند ..

در دل میگوید..

-چطور ازتون دل بکنم ؟!

در این سه سال با تمام عشق و علاقه ای که به دخترک داشت اما هرگز نگاهش هرز نرفت ..هرگز نگاه هوس آلودی به او نداشت ..

تمام سه سال را منتظر بود..منتظر که شاید سردار برگردد ..اما نیامد و امید او هر روز برای بقای این دو عزیز کرده ، در زندگیش بیشتر شده ..دلبستگی اش بیشتر ..

حالا که اینجاست فکر می کند ؛زیاده خواهیست یا خود خواهیست که سردار سراغشان نیاید ؟!...شاید خوشبخت باشد کنار همسرش..

آرزو میکند که ای کاش در کنار النا خوش بخت باشد ..شاید او هم بعد از سالها کمی آرام بگیرد ..!

به چشمان دربایی دیار نگاه میکند ..چشمانی که از مادر به ارث برده کاش فرزند او بود ..ای کاش..

اما وقتی به چهره اش دقت میکند سردار کوچک را میبیند با چشمان چیدا..!

پلکهایش روی هم فشرده می‌شود و آه حسرت بارش سینه اش را می سوزاند..!

#پارت_۳۸۸

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

*چیدا

-خوش اومدی مادر..چرا با هیمن نیومدی!؟

-کار داشت ..!

همین..همین را گفتم نمیخواستم بیشتر توضیح دهم که مبادا دروغی به خانجون گفته باشم ..نگفتن بهتر از دروغ گفتن است..

وقتی که خم می شود تا سینی فنجان ها را روی میز بگذارد متوجه میشوم لرزش دستانش زیاد شده ..خیلی..!

دلم غصه دار می شود باز..

در این سه سال هر کدام، به طریقی گویا پیر و پیر تر شده ایم..من دلم را پیر کردم ..خانجون تنش را بابا روحش را..!

اما او..؟! نمی دانم ..بعید بدانم!

او که همان روز ها کشور را گویا ترک کرد.! بعد از آن روزها هیچ خبری ازش ندار م ..!

تا مدتها حتی فضایی مجازی را دنبال نمیکردم . ..!

اهل بلاک کردن نبودم ..اما به اجبار سوده و النا را مسدود کردم ..

مسدود کردم تا نبینم ..تا دلم را بیشتر نسوزانم ..او که شاد است دیگر داغ زدن خود را ظلم میدیدم..!

-ترجیح میدادم اینجا کنارمون باشی منم تنهام دیگه مثل اون وقتا شلوغ نیست با رفتنتون همه چی انگار از هم پاشید ..!

-بازم میام تا وقتی اینجام..!

-تا وقتی اینجایی؟!..مگه قراره باز بری..؟!

-نمیدونم خانجون باید ببینم چی پیش میاد همه چی و زمان روشن میکنه..!

-وضع بابات خوب نیست..میبینی دیگه نیازی به گفتن نیست..!

بس نیست این همه تنبیه و قهر ؟ دیگه بیشتر از این خودت و از اون دریغ نکن..!

تمومش کن عزیزم..!

#پارت_۳۸۹

.....

راست میگوید ..نمیدانم فقط دوری از من بابا را تا این حد در هم شکسته است یا چیز دیگری هم هست؟!

با توجه به دیدار آخرمان مطمئنم که حالش خوب نیست !..

-خان جون!؟

-جانم مادر.!؟

-مشکل بابا چیه؟! چرا انقدر ضعیف و لاغر شده؟چرا خوب نفس نمیکشه..!؟

-بهتر از خودش بپرسی چی شده..اما یه عمل سخت داشته..!

البته ما هم خبر نداشتیم ..تازگی فهمیدم ..همه ی این مدت پی درمانش بوده اونم به اصرار اقاجونت و عموت و سردار..!

لحظه ای نگاهم. روی صورت خان جون خشک می شود ؛ می ایستد ، زمان هم..!

مدتهاست نامش را نشنیدم ..مدتهاست کسی به این راحتی و لاقید نامش را در حضورم نمی آورد گویی ، ممنوعه ی من است ..!

البته هست..برای دلم ،برای قلبم ..!

از همان روز که گامهایش در آپارتمان هیمن به عقب برداشته شد ،همان روزی که ناباور مرا نگاه میکرد ..از همان روز دیگر ندیدمش حتی تصویرش را..!

نشنیدم حتی نامش را ..

و اما حالا..

با آمدنم ..با ماندنم..

@Vip Roman

با تصمیمم در قبول پیشنهاد بابا..گویی دیگر راه گریز نیست ..باید خود را قوی تر از آنچه هستم نشان دهم ..هم به دیگران هم به خودم ..تا باورم بپذیرد آن را..!

از همان روز اطلاعی از او ندارم..

فقط همان روز های اول تیارا گفته بود همراه بابا و همسرش.

آخ....همسرش...چقدر دردناک بود شنیدنش..نه که الان نیست ..اما پذیرفته ام در واقع منطقم پذیرفته اگر چه قلبم هنوز هم می سوزد ..!

از ایران رفته اند..!

حتما هم تا الان که آنجا ماندگار شده خوشبخت بوده ..در کنار همسرش..

مدام عقلم روی همسرش تاکید میکند تا به دلم بفهماند مراقب خود باشد ..دیگر به راحتی خود را نبازد..!

#پارت_۳۹۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

-چایت سرد شد مادر ..

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاه میکنم به فنجان ..

منتظرم بابا برگردد تا با او صحبت کنم!

-میرم عوض کنم یه قدمی توی باغ بزنم تا بابا اینا بیان..

کمی در باغ میچرخم و نهایتا زیر آلاچیق مینشینم..!

کمی از چای را می نوشم .به هر طرف که نگاه میکنم خاطره. ای زنده می شود ..!

لحظه ای لبخند دارم ،لحظه ای حسرت و لحظه ای غم..

انگار همین دیروز بود ..چه زود گذشت ..کاش در همان کودکی می ماندیم..!

صدای ماشین توجه ام را به در ورودی باغ جلب میکند ..ماشین. آقا جون در پارکینگ است..آن ماشین را نمی شناسم ..

نزدیک ساختمان ماشین توقف میکند بابا و آقاجون پیاده می شوند و ماشین سر و ته میکند تا راه آمده را بر گردد ..هنوز مرا ندیدن..!

فقط صدای آقاجون است که می شنوم..!

-دستت درد نکنه ..بر گرد شرکت ..!

-چشم آقا وقتتون بخیر..!

متوجه می شوم که حتما راننده ی شرکت است..!

#پارت_۳۹۱

.....

_موندگار شدی پس؟!

-بله..

-فکراتو کردی..!

-بله تصمیم دارم پیشنهادتون و بپذیرم ..

-خوبه..

-فقط...

با نگاهی غپرسشی منتظر ادامه ی جمله ام می ماند ..!

-فقط اونجا من اختیارات شما رو دارم ؟!

-بله ..اونجا به عنوان یکی از سهامداران ارشدی..!

ولی رئیس هیئت مدیره سردار..!!

او او او او ..همه جا او..

نمی دانم آمادگی دارم با او رو برو شوم یا نه!؟

اصلا نمی توانم آینده را و برخوردش را پیش بینی کنم ..با این گذشته ای که ما داشتیم ..فکر میکنم

شناختی اصلا از او نداشته ام و شاید الان اوضاع بدتر هم شده..!

-اما تو نگران نباش ..هر کی مسئولیت خودشه و داره..

فکر میکردم خارج از کشور ماندگار باشد ..و امیدوارم همینطور باشد !کار کردن کنار عمو و فرخ انتخاب بهتری است..!

-فرخ راه و چاه و یادت میده ..زود راه می افتی..!

.....

-بی تابی نکرد ؟

نه جانم بی تابی چرا!؟با بابا بهت بد گذشته پسرم!؟

-بازی کیدم (کردم)ماما..توپ بازی..آب..

به هیمن نگاه میکنم..

-حمام بوده...

-اوهوم..بعد بازی جفتمون لازم شدیم..

تو چیکار کردی؟!

تصمیمت قطعی شده؟!اگه اذیت می شی ولی دلت می‌خواد سر کار بری شرکت خودمون هست..

نگاهی قدر شناسانه به او میکنم ..در این سه سال در همه ی دارای هایش مرا شریک خوانده..!

-بحث کار نیست بیشتر موضوع مامان و امانتش دلم می‌خواد حقش پایمال نشه..

-کار خوبی میکنی من پیشتم همه جا ،هر وقت تو بخوایی..!

و من برای باری دیگر مدیون او می شوم!

#پارت_۳۹۲

.....

یک ماهی از حضورم در دفتر مرکزی شرکت میگذرد..!

خوشبختانه خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم توانستم بر اوضاع کار مسلط شوم..البته شناخت دستگاه ها و

انواع محصولات کشاورزی و غیره را مدیون مطالعات دوره ی کارشناسی ام هستم ..

خدا رو شکر خاله تیارا زود به تهران نقل مکان کرد و از این بابت کمک بزرگی بود ..من تمام وقت در شرکت کنار فرخ بودم ..!

و از بابت دیار نگرانی نداشتم ..

فرخ هر آنچه را باید گفته بود ..

حتی یکی دو بار به شعبه های اطراف تهران و حتی شمال هم سر کشی کرده بودیم ..!

اما روزی که به کارخانه رفتم تا از خط تولید دیدن کنیم ..

با دیدن آن زن هر آنچه را تلاش کرده بودم، به دست فراموشی بسپارم ،جلوی چشمان دوباره جان گرفت ..

آن روز سرد برفی و آن صحنه در آپارتمان او..!

انگار همین دیروز بود ..

او را ندیده گرفتم ..

به فرخ گفتم او هنوز در این شرکت مشغول است؟ و او با افسوس و ناراحتی گفته بود خواست اوست..

دیگر چیزی نگفتم ..نمیخواستم ایرادی به حضورش بگیرم که مبادا فکر کنن من کینه ی گذشته را دارم با وجود اینکه متاهل هستم..!

اگر چه داشتم..!

.....

ورودی وی ای پی..

https://t.me/c/1871468291/6679

.....

سلام درود ..

دخترای خوب من ..

همون طور که میدونید بخاطر هک شدن حساب قبلی ما ناچاریم فعلا دو تا از کانالها رو منتقل کنیم من از شما خواهش میکنم حمایت کنید فعلا تا جذب کانال بالا بره و عضو بشید حمایتی فعلا حتی اگر وی آی پی کانال و دارید و به دوستانتون هم معرفی کنید..

ممنونم از همکاریتون ..

https://t.me/+fe-bcZCzKoc1ZGI0

#پارت_۳۹۳

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

این مدت از کار کردن در شرکت راضی بودم ..سر گرم شده ام و با علاقه کارها را دنبال میکنم ..!

با بچه های شعبه ی مرکزی. رابطه ی خوبی دارم ..

مینو خانم زن مهربانی است زن همان احمدی که هم حراست است هم راننده ی آقاجون..!

اما تلاش میکنم به قسمت تولید و کارخانه کمتر بروم دلم دیدن آن دختر را نمی خواهد..!

فقط تنها چیزی که اذیتم میکند این است که در طول روز دیار را کمتر میبینم ..!

*

امروز پنجشنبه اس گویا خان‌جون هوس کرده هم چون گذشته همه را دور هم جمع کند ..!

از آن روز که آمده ام زن عمو و سوده را دیگر ندیدم ..و البته که بهتر ..!

نمی دانم چرا آدم‌ها اصرار به بد بودن دارند حتی با گذر زمان و با بدست آوردن هر آنچه کی میخواهند ..

آنها حتی در همان دیدار اول بعد از سه سال هنوز از موضع خود عقب نکشیده بودند ..من احساس میکردم نگاه زن عمو کینه ای عمیقتر نسبت به گذشته دارد /..

قبلا ظاهرش را حفظ میکرد اما حالا نه..!

گویا مطمئن بود دیگران به او حق می دهند فکر می‌کنند دلیلش ازدواج زود همگام من است و بهم زدن نامزدیم و سقط جنینم ..!

البته که تصور من اینگونه است ..!

اگر چه من دیگر سطحی نگری نمیکنم خیلی بیشتر به رفتار و گفتارشان. دقت دارم شاید هم مار گزیده ای هستم که، از ریسمان سیاه و سفید میترسد..!

#پارت_۳۹۴

.....

اینبار هم تنها آمده ام و هیمن نیامده بود ..!

-شوهرت افتخار نمیده بیاد چیدا جان ؟!

صدای زن عمو است ..!

-کارش زیاده این روزا ..

دیگر برایم مهم نیست باورشان..!

-یعنی انقدر که دلش نمیخواد برای اولین بار به عنوان داماد توی این مدت یه سر به خانواده ی زنش بزنه!؟

اینبار سوده اس که میگوید ..!

-کارش واجب بود..!

یک جمله ی سه حرفی..!

و هزاران معنی..

که کارش از امثال تو خانواده واجب تر است..که من به عنوان همسر تایید میکنم از شما واجب تر است و...

ادامه ی حرفم را عمه کتی می‌دهد..

-تنش سالم عمه ..حالا وقت بسیار ایشالا خلوت تر بشه شما هم خستگی. این اسباب کشی و فشردگی کارتون کمتر بشه ، هستیم خدمتشون..!

نگاه پر محبتم به سمت عمه کتی مهربانم میچرخد ..!

-از ماست عمه جان؛ خدمتتون میرسیم حتما به وقتش..!

جملات دو پهلویم میدانم که زن عمو و دخترش را میسوزاند و چه خوب..!

حالا دوران سوختن آنهاست ..

دیگر از من تمام شده ..حتی خاکسترم را به باد دادن..!

اصلا من برای همین اینجا هستم دیگر ..نه!؟

شربت خوش رنگ آلبالویی که خانجون آماده کرده بود و عمه کتی مثل همیشه گردانده بود، را بر میدارم ..چند دقیقه ای است که بهرخ را دیدم به طرف در

خروجی رفته بود تا تلفنش را جواب دهد گویا او هم بلاخره همراهش را پیدا کرده..!

در را باز میکنم اما بیرون نمیروم بهرخ را روی ایوان میبینم. که به دقت به صفحه ی گوشی خیره اس و لبخندش عریض تر می‌شود ..!

#پارت_۳۹۵

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لیوان را به لبم نزدیک میکنم ..اما چشمم حرکات بهرخ را دنبال میکند..!

-چیکار میکنید..؟

با ضربه ی دست. فرخ. و صدایش از جا میپرم ،شانس با من یار بود که سریع لیوان را از خود فاصله میدهم و شربت روی سنگ ایوان میریزد..

هیییییین

-چه کاری بود فرخ..!

- غافلگیری..شما میگید غافلگیری من میگم مچ گیری!!

زاغ سیا خواهر من و چوب می‌زنی..!؟

به خواهرت چیکار دارم ..ترسیدم..!

-وای فرخ فرخ..

بهرخ است که به طرف فرخ میدود وگوشی در دستش..

انگار که من آنجا حضور ندارم.

- چی شده!؟

-پست النا رو دیدی..

-نه ..بیکارم چرت و پرتاب اون دیوونه رو دنبال کنم من..!

-پست گذاشته دارن بر میگردن ..ای خدا چقدر دلم برای سردار تنگ شده..

-میدونم..

بهرخ با تعجب نگاهش میکند..

-میدونستی؟!

جرا نگفتی پس..!

-باید میگفتم ..؟

بیخیال میگوید و چانه اش را میخاراند..با گذشت سه سال احساس میکنم ذره ای بزرگ نشدن ..اما هم بهرخ زیبا تر شده هم احساس میکنم فرخ جذاب تر ..

سوده حق دارد برایش دست و پا بزند..!

#پارت_۳۹۶

.....

بهرخ به طرفم میچرخد انگار تازه مرا میبیند ..!

-عع ..چیدا اینجایی..!؟

تازه بخاطر می آورد چه گفته.!

-چیدا بخدا من..من منظوری..میدونی..

-بهرخ جان طوری نیست میفهمم ..

لبخندی به رویش می پاشم .!

به او حق می دهم به هر کسی که از آمدن او خوشحال باشد ...

ما با هم بزرگ شده ایم به غیر از آن ، یک خانواده ایم ...او همیشه با من و بهرخ مهربان بود ..بهرخ حق دارد دلتنگش شود ..

باقی هم..!

حتی خود من هم در این سه سال بارها برای این آدم‌ها. دلتنگ شده ام ..

ویژگی ما آدم‌ها. همین است ..دل است ،کاری نمی شود کرد؛ گاهی هم برای کسی که نباید دلتنگ می شود..

@Vip Roman

مثل بیماری که ممکن است ، هر چیزی نتواند بخورد ،مضر باشد برای او ،اما دل است هوس میکند ..!

کنترل بعضی احساس ها و نیازها گاها ممکن است از دستمان در برود ..!

اصلا ناراحت نیستم ..آن ها دلتنگ من هم شده اند ..!

مسیرم را از ایوان به طرف حیاط بر میدارم ..

ته مانده ی آن شربت دستم است ..!

کمی مز مزه میکنم ..!

-ازش دلگیر نشو میدونی که چیزی تو دلش نیست..!

بر میگردم و به روی او هم لبخند میزنم..!

واقعا ناراحت نشدم.

-نا راحت نشدم فرخ نگران نباش..!

درست است ناراحت نشدم ..اما شنیدن آمدن او دلم را جوری تکان داد ..من فقط احساس الانم را نمی دانم ..!

نمی دانم بعد از این همه وقت اگر مجبور باشم جای باشمکه او هم هست چطور میخواهم برخورد کنم..!

#پارت_۳۹۷

.....

کنار فهیمه و کتایون نشسته اس..

کامران و خانواده اش ساعتی هست که رفته اند ..داریوش در حال استراحت است ..!

-داداش !؟

به طرف خواهرش برمیگردد..!

-خوبی؟!

-خوبم عزیزم..

-از وقتی چیدا اومده. انگار رنگ و روتم برگشته..باهاش حرف زدی؟!

-حرف زدم..

کتایون با کنجکاوی جلو میکشد و موهایش را پشت گوش میراند..

-یعنی همه چی و میدونه!؟

-نشد کامل حرف بزنیم ..اما کم کم به وقتش همه چی و میفهمه ..!

-پسرم..
اینبار دست دست نکن ..من یا باقی هم میتونیم کامل براش توضیح بدیم ..!
اما شنیدنش از خودت بهتره..!

میبینی که وقتی خودت حرف زدی قانع شد ..شاید ما میگفتیم قبول نمیکرد بیاد شرکت ..!
قلق بچه ات دست خودته..!

-حرف میزنم ..

**

_مرسی فرخ ..زحمتت شد..

با انگشت بینی اش را میفشارد ..

-لوس شدی زردک..میخواستم بگم بریم دور دور اما ..

کمی مکث میکند با لبی که نیشخند دارد ادامه می‌دهد..

-میترسم وقتی شوهرررت دلخور شه ..

میفهمد که روی شوهر تاکید میکند و تیکه میندازد ..

او میداند ..!

-چرا باید دلخورشه..!؟

هیمن خیلی با درک و من و میشناسه ..! تا زه ایرادش چیه آدم با خانواده وقت بگذرونه!؟

بهرخ از صندلی عقب سر جلو میکشد ..

-راست میگی چیدا!؟

خب کاریت نداره بریم الان بیرون ..!؟

-الان نه خسته ام بمونه برای بعد ..!

البته که دلنگران فرزندش است ..!

همین الان هم دلتنگ اوست ..!

#پارت_۳۹۸

.....

از آسانسور خارج می شود ..کلید را می اندازد و در قفل میچرخاند ..!

Exchange group 1386

از همان دم در متوجه ی سکوت خانه شده است ..!

کمی جلوتر می رود کیفش را آویزان میکند و کفشش را با رو فرشی عوض میکند ..راه روی ورودی را طی میکند ..

از همانجا شکه می ایستد ..!

خانه شبیه بازار شام شده ..

توپ ،ماشین ، و....از همان ورودی سالن زیر پاییش است خم می شود ، و اسباب بازی‌ها را بر میدارد فایده ندارد ..!

باید باکس اسباب بازی‌ها را بیاورد ..جوری آن ها خانه را آشفته کرده اند ،که اگر کسی وارد شود فکر

میکند حد اقل هفت ،هشت کودکی آنجا ساعتها بازی کرده اند ..!

به طرف اتاق دیار می رود اما آنجا خالیست ..

چراغ را خاموش میکند و به طرف اتاق خودش می رود ..!

هیمن خوابیده و دیار هم روی شکمش دراز کشیده صورتش روی سینه ی او ست..!

لبخندی میزند و با تلفن همراهی که در جیبش مانده آن صحنه را ثبت میکند ..!

صحنه ای که بعد ها بد دردی بر دل هیمن عزیزش گذاشت ..!

در را میبندد به طرف سالن می‌رود تا آنجا را سر و سامانی دهد ..!

#پارت_۳۹۹

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

خانه را مرتب کرده بود ..!

حتی شام هم پخته بود..!

در این سه سال بزرگ شده بود ... آشپزی آموخته بود ،درس خوانده بود ،دوری از خانواده را تحمل کرده بود ،در نوزده سالگی فرزندی نارس بدنیا آورد ؛ که اگر آن موقع هیمن و تیارا نبودند ،نمیدانست ممکن بود چه بلایی سر او و فرزندش بیاید.،!

اما حالا با سن کم مادری پر تجربه شده بود ،صبور شده بود ..!

اما باز همگاهی درون قفسه ی سینه اش میسوزد ..!

گالری گوشی را باز میکند ..عکسها را دوره میکند و باز هم عکس هیمن و دیار است که خنده را مهمان لبانش میکند ..!

@Vip Roman

-ما هم ببینیم، بخندیم غنچه ام..؟!

-سلام..بیدار شدی..!؟

هیمن بود، که وارد آشپزخانه میشد، یقه ی تی شرتش را مرتب میکرد ..

-چه بوی خوبی!؟..چی پختی برامون خانم..؟!

-کتلت همراه برنج ،کته کردم دیار راحت تر بخوره ..

-خوب کاری کردی ..

حالا به چی میخندیدی!؟

گوشی را بر میگرداند عکس را نشان می‌دهد ..

به همین نگاه میکند که هم لبانش میخندد هم چشمانش..!

و خبر نداشت که مرد در دل چه آرزو ها که نمی کند در این لحظه ..!!

#پارت_۴۰۰

.....

روی تخت مورد علاقه اش ،زیر آلاچیق نشسته و پیشدستی که پر از تکه های قرمز هندوانه اس را مقابل کامران می‌گیرد ..!

-دستت درد نکنه..

-نوش جان عزیزم..!

-خدا رو شکر بچه ام داره بر میگرده..

کاش بیان همینجا ، نرن آپارتمانش کامران دلم از تنهایی پوسید ..الهه هم گناه داره ، حد اقل بچه اش نزدیکش باشه ، همه ی عمرش و تنها گذروند .!

دلم می‌خواد سردار زود بچه دار شه ،اونم نه یکی دوتا ..صدای بچه هاش بپیچه توی باغ..!

کامران سیبیلش را که از آب هندوانه کمی رنگ گرفته پاک میکند ..

@Vip Roman

-همینکه برگشت خدا رو شکر کن..باز نپیچ به پر و پاش ..!بزار هر جور خودش می‌خواد ..اسم بچه و اینا هم نیار ..دیگه بزار خودش تصمیم بگیره الهام انقدر برای زندگی بچه برنامه نچین..خواهرتم خودش تنهایی و ترجیح داد اگنه که چند بار من و مامان گفتیم تنها نمونه ..!

-چی میگی کامران من کی برنامه چیدم ..یجوری نگو انگار پسرتو نمی شناسی ..اون کسی که ،یکی دیگه براش تصمیم بگیره !؟

کی به حرف من بوده..!؟

-نه برنامه نچیدی تو..!

حتما سه سال پیش و یادت رفت ..روز عقدشون و چه آبرو ریزی شد ..!اون موقع هم گفتم نکن ،گوشت بدهکار نبود ..!

-اون موقع تقصیر من بود ؟!

یا تقصیر برادر..

فریاد میزند دیگر تحمل ندارد..!

-الهاااام...هر چی میشه پای برادر بدبخت من و بچه اش و وسط نکش..!اصلا روت میشه!؟..ندیدی پسرت چطور باهاش تا کرد ..!؟

الهام سکوت میکند ..بغضش را فرو می‌دهد ..کامران همیشه همین بود ..او هم مثل سردار همیشه در مقابل او از آنها حمایت میکرد ..!

زیر لب میغرد اما کامران نمی شنود ..!

-انگار مهره ی مار دارن ..!!

#چیدا

#پارت_۴۰۱

.....

-همیناس!؟

-بله خانم مهندس..آقای مهندس گفتن امضا بزنید تا از انبار خارج کنن..!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-چنتا نمایندگی مونده..؟!

-والا خانم چه عرض کنم ..تولید این ماه اونقدری نبوده..یه سری شعبه‌ها درخواست بیشتری داشتند ..! هنوز نشده که بفرستیم..!

-چرا؟!..چرا تولید به میزان کافی نبوده؟!..چرا سفارشا ثبت شده اما تحویل نشده؟!

-مواد اولیه موجود نبود ... آقای مهندس سفارش دادن تازه رسیده..!

-خیلی خب..امروز آخر وقت میرم کارخونه..!

.....

از وقتی آمده پا به پای فرخ و باقی کار کرده ..تلاش کرده تا هر چه زودتر بر اومور مسلط شود ..البته بنظر می رسد اوضاع بعد آمدنش سر و سامانی بهتر گرفته اگر چه هنوز کاستی های وجود دارد ..!

آنطور که کارمندان شرکت میگفتن با کنار کشیدن کیومرث و نبود او ،کمی آشفتگی در اغلب شعبه ها پیش آمده و تولیدات دچار بی‌نظمی شده ..!

حالا با کمک فرخ سعی میکنن وضعیت را سر و سامان دهند ..!

لب تاپش را میبندد، گوشی و پرونده ای که ساعتی قبل بررسی کرده از روی میز برمی‌دارد و آقای احمدی را خبر می‌کند تا او را به کارخانه ببرد ..!

تصمیم دارد وضعیت تولید را از نزدیک بررسی کند ..!

تلفن روی میز زنگ میخورد ..

-بله

-خانم ..آقای احمدی منتظرتونن..

-الان میام..!

از اتاق خارج میشود سری برای منشی تکان می‌دهد و به طرف در خروجی می‌رود..!

احمدی با دیدنش سریع پیاده می شود و در ماشین را باز میکند ..!

-آقای احمدی زحمت نکشید ..میتونم خودم دیگه زحمت باز کردن در و نکشید لطفا..!

احمدی در دل احسنتی به داریوش میگوید..نوه هایش یکی از دیگری مودب‌تر و متواضع تر هستند با وجود سن کم و تجربه ی کم حتی..!

#چیدا

#پارت_۴۰۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

احمدی بوق میزند ..! نگهبانی دم در شاسی را فشار می‌دهد تا اهرم بالا برود ..!

این مدت سعی کرده در عین رعایت اصول اخلاقی که خود ، معتقدش است اما کلاس کاری اش را با وجود سن کم رعایت کند ..!

اولین درسی که هم هیمن و هم فرخ به او گفته بودند : برای اینکه کارمندان بتوانند روی او به عنوان نائب رئیس هئیت مدیره حساب کنند ..!

بعد از سردار او بیشترین سهام را دارد ..!

احمدی باز با عجله پیاده می شود تا در را باز کند ..

پرونده را برمیدارم و با نگاه چپی به احمدی متذکر میشود که ..

-بازم فراموش کردی آقای احمدی..؟!

احمدی کنار می‌رود و او عینک به چشم زده و در معیت دو نفر از سرپرستان بخش تولید و انبار راهی سوله ها و خط تولید می شود ..!

همه چی در ظاهر خوب است ..! فقط سرعت تولید بخاطر همان مواد اولیه کم شده ..!

از صبح سر پاست نای برایش نمانده ..!

خانم مهندس بفرمایید دفتر کمی استراحت کنید..!

بدش نمییامد کمی رفع خستگی میکرد..!

وارد راهرو و بعد بخش مدیریت می شود !

قصد دارد با راهنمایی همان همراهان ساعتی پیش به طرف دفتر ریاست برود که صدای خنده ای توجه اش را جلب میکند ..!

-جدی میگی عزیزم؟!...

خیلی خوشحالم دوری تموم شد، سخت بود داشتنت دورا دور..

نزدیک می شود نمی خواهد صحبتهای خصوصی کارمندان را بشنود اما آن صدا نامی را میبرد که باعث میشود قلبش لحظه ای تپیدن را فراموش کند..!

-سردار پس آخر هفته منتظرتونیم دیگه

..اااااا...اومدیاااا..

#چیدا

#پارت_۴۰۳

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ابروهایش در هم گره میخورد ..صدای آشنا..!!

اما چرا در اتاق مدیریت ؟!

جلو می‌رود، منشی تازه کار او را نمی شناسد ..!آن موقع ها که کوچک بود و اینورا کاری نداشت ..الان هم که سه سال گذشته نیروهای جدید که اصلا او را نمی‌شناسند ..!

او کمی جلوتر از مسئول خط تولید است ..قصد دارد وارد اتاق مدیریت شود ..!

-ببخشید خانم ..آقای رئیس تشریف ندارن، اگه باهاشون کار دارید میتونید دفتر مرکزی تشریف ببرید، کمتر اینجا هستن..!

لبخندی میزند ..شاید باید معارفه ای انجام میداد خب حق دارند نشناسند ..!

-با ایشون کاری ندارم ..!

-با آقای رئیس کار ندارید؟!

منشی تعجب میکند ..

-نه..

-خب پس ..

-اما انگار اتاقشون همچین بی‌استفاده نیست و محل گفتمانهای دوستانه و رفع دلتنگی کارکنان هست..!

-خانم محترم ..ایشون از کارکنای ارشدن شما چطور به ..

-خانم مهندس بفرمایید ..

خانم نصیری چرا خانم مهندس رو راهنمایی نکردی؟!

-خانم مهندس؟!

-بله..خانم ماندگار از سهامداران هستن ..

منشی وا می رود لحظه ای ترس برش میدارد نکند شروع نکرده اخراج شود..!

-ای وای ببخشید خانم ماندگار به جا نیوردم معذر..

-ایرادی نداره..

به طرف مسئول خط تولید میچرخد ..

-همه ی کارکنا رو جمع کنید تا آشنا بشیم..

-اساعه خانم مهندس..!

#چیدا

#پارت۴۰۴

.....

ناصری تمامی کارکنان را پیج میکند و از آنها میخواهد در سالن اجتماعات کارخانه حاضر شوند..!

او هم با راهنمایی منشی خانم نصیری همین قصد را دارد که صدای پاشنه های کفشی که از طرف اتاق مدیریت نزدیک می شد توجه اش را جلب کرد .

اما به آن طرف نچرخید..!تنها بند کیفش در پنجه هایش بیشتر فشرده شده..!

-چه خبر شده خانم نصیری !؟چرا همه رو خواستن سالن؟!

-خانم مهندس..قرار رئیس جدید معرفی شن..

تمام مدت به مکالمه ی آنها گوش می‌دهد ..!

ابروهای زن بالا میپرد ..رئیس جدید ..؟!چطور فرخ یا سردار چیزی نگفتن و او بی‌اطلاع بود ..!

-شما تشریف میارید؟

-بله

بدش نمی آمد رئیس از راه رسیده را ببیند ..!

بدون توجه از کنار چیدا میگذرد اصلا متوجه‌ی او نشده ..! شایدم تصور میکرده ارباب رجوع باشد ..!

منشی کمی این پا آن پا میکند ..!

-خانم مهندس حتما خانم رضایی شما رو نشناختن..!

لبخندی به دست پاچگی منشی میزند ..

-مهم نیست..کم کم میشناسن..!

حرفش دو پهلو است ..!

همه در سالن هستن ..!بعد از کمی او هم وارد میشود، ناصری قبل از همه شروع میکند. در معرفی او پیش قدم میشود !

وارد سالن می شود قبلش ناصری کوتاه راجب به سهامدار جدید صحبتی کرده بود..!

-سلام ..ماندگار هستم از این به بعد بجای مهندس کیومرث ماندگار، پدرم، مسئولیتاشون به عهده‌ی من هستش، امیدوارم کنار شما بتونیم مثل سابق کارها رو به بهترین نحو پیش ببریم ..!

فقط نکته ای توجه ی من و جلب کرد کم بود تولید این اواخر هست که میخوام هر چه سریعتر یه گزارش کامل از روند کار این دوره ی کاهش تولید ارائه بدید تا بتونیم مشکل و رفع کنیم ..!

اگر سئوالی هست خدمتتون هستم..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۰۵

.....

سالن خالی می شود ...با تک تک کارمندا خوش و بشی کرده و هر کدام قبل از خروج خود و سمتشان را معرفی کرده بودند..!

آخرین نفر هم آن زن بود ..!

-چیدا جان..!

ابرو در هم میکشد..!

-ماندگار..ماندگار هستم خانم رضایی..!

-اوه اوه ..عزیزم فکر میکردم بخاطر ش..

-محل کار روابط دوستانه جایی نداره ..اگر چه تا اونجایی که خاطرم هست دوستی بین ما نبوده یکی دو دیدار مختصر بود..!

تیز به رئیس جوانش نگاه میکند ..!

آن موقعها زیبا بود دختری در اوایل جوانی..! اما الان بسیار جذاب‌تر شده..!

این چشم ها ،این صورت با گونه های برجسته استخوانی و زاویه دار ،فک زیبا و ظریفش! لب‌های که هر مرد شاید انتظار لمسشان را دارد..!

سردار حق داشت جز تو کسی را نبیند ..!

اما دیگر از طرف او احساس خطری نمیکرد ..! او متاهل است ..!

حتی در این سه سال سردار یکبار در حضورش نامی از این دختر نبرده..!

النا هم برایش حریف قدری نبود ..!

اگر چه اگرم باشد معلوم شده بر او که سردار جوابی به او پس نمیدهد ..!

هنوز هم از جنگیدن برای آن مرد خسته نشده ..!

شاید اگر چیدا مجرد بود همین الان با این شخصیت محکمی که دختر برای خود ساخته و موقعیت و زیبایی بی مثالش، دمش را روی کولش میگذاشت و میرفت ..!

اما او دیگر خطری ندارد ..!شاید به چشم دیگران زن خوبی به نظر نرسد و چشمش دنبال مرد متاهل باشد اما او قبل تر بوده و با رفتارهای این سه سال سردار او را بی میل ندیده ..!

پس اگر خورده ای هم هست به هر دو طرف است فقط او نیست که به او شهامت می‌دهد البته او تا الان چندان موفق نبوده یعنی در این مورد نتوانسته به آنچه میخواهد برسد ..!

-البته خانم ماندگار..!به زودی میبینمتون..!

راه خروجی را در پیش می‌گیرد ..!

صدای کف زدنی باعث میشود سرش را به طرف خروجی بچرخاند..!

فرخ تیکه اش را از چارچوب در بر میدارد و همانطور که به طرفش می آید میگوید:

-آفرین خانم مهندس..نه..نه..بهت امیدوار شدم ..! کاش همون سه سال پیش همینجور دمش و میچیدی..!

دوست ندارد از سه سال پیش بشنود ..

-راجبش حرف نزنیم فرخ..من فقط میخوام هر کسی جایگاهش و تو شرکت و کارخونه بدونه ..کار و جدی بگیرن ..!

-البته خانم رئیس..!

#چیدا

#پارت_۴۰۶

.....

روی صندلی اش کنار پنجره نشسته ،چشمانش را بست تا این سر درد شاید کمی بهتر شود و البته دلیلش را خوب میداند ..!

در سالن انتظار و از مسیر خانه تا فرودگاه آنقدر النا در گوشش وز وز کرده بود که دلش میخواست موهایش را گرفته و سرش را به جایی بکوبد ..!

نهایتا هم هر چه دندان روی جگر گذاشته بود، نشد که نشد..!

-انقدر زر زر نکن النا ..مخم و تلیت کردی بسه دیگه ..کاش زودتر برمیگشتی ..ببند یه چند دقیقا سرم درد میکنه..!

-کنار میخوردی مگه محبوری..؟!

-بودم حتما ..باید ازت اجازه بگیرم ...؟!

و باز هم النا بود که با غر غر زیر لبی سر به شیشه ی تاکسی چسباند و چند دقیقه‌ای خود و زبانش را کنترل کرده بود اگرچه خیلی دوام نیاورد ..!

حسی غریب در وجودش جریان داشت ،چیزی که ثابت و یک دست نباشه ،بالا پایین می شد گویی با گردش خونش ،شبیه یک جسم گرم لحظه ای سرد ،کمی بعد سبک بعد سنگین ،ثانیه ای دم عمیق میگرفت، و سخت‌تر از آن باز دمش بود ..!

نمی دانست چه در انتظارش است ..!

اما میدانست آن عزیز روزهای دورش برگشته ..!

قطعا دیدارشان بعد این همه سال انجام می شد چه بخواهند چه نخواهند ..!

کیومرث گفته بود عملا شرکت نیست و چیدا جایگزین شده ..! از اقتدار دخترش گفته بود از بزرگتر شدنش..!

از شدت سر درد حالت تهوع گرفته بود کاش دیشب حداقل افکار رهایش میکرد و نمی نوشید ..!

تلفن های الهام، هم قوز با لا قوز خواسته بود مستقیم به خانه ی پدری برود ..!

اما او مثل این سال‌های اخیر زیر بار حرف او نرفته و گفته بود دوستانش مهمانی گرفته و ترجیحش بودن در جمع دوستانش بوده ..!

#چیدا

#پارت_۴۰۷

.....

ولوله ای میان خاندان ماندگار بر پا بود ..!

کتایون همراه همسر و فرزندانش، کامران و الهام و سوده، حتی داریوش و فهیمه با آن احوال..!

الهه..

عارف و مرجان و علی رضا و نسیم و هنگامه ..!

چشمان الهام میبارید و البته خواهرش ..کتایون هم قربان صدقه برادر زاده اش میرفت نیامده، ندیده ..!

-عمه اش حداقل منتظر بمون تا برسه ..!یجوری قربون صدقه اون تحفه میشی انگار روبه روته..!

از پی اش زیادی مستفیض شدی مادر من دیگه نمیخواد قربونش بری..!

-منظورت چیه فرخ!؟

- یعنی همینکه عمه شدی اوکیه..!

@Vip Roman

کتایون ابتدا گنگ نگاهش میکند اما بعد از آنکه متوجه ی منظورش می شود ، به طرف فرخ خیز بر میدارد ..!

-عع..قباحت داره مادر من نمیگن این خانم با این دسته گل افتاده دنبال این آقای خوشتیپ..!

-خفه شو بی حیا ..دستم میرسه بهت..!

-اذیت نکن ابجی من و بچه تا گوشت و نپیچوندم..!

-والا خب دایی دروغ میگم !؟

در آن میان سوده و فهیمه با لبخند به کل کلشان نگاه میکند ..

-اونهاشن ..اونجا ..وای اومدن ..!

بهرخ است که تقریبا فریاد میزند!

-سردار است که مثل همیشه با اقتدار راه می‌رود ..و النا به دنبالش..!

بلاخره آن مسیری که برای الهام و کامران همچون کیلومترها فاصله است به پایان می‌رسد و الهام به طرف پسرش قدم که نه تقریبا می دود..!

-دردت به جونم شیر پسرم ..

سر و صورتش را میبوسد ..

باقی هم یکی یکی آنها را در آغوش میگیرن و دسته گل ها را تقدیم..!

سوده با چانه‌ای لرزان و چشمان شفاف آرام در آغوشش میخزد سر روی سینه اش میگذارد :

-داداش..

-جانم..

-تو رو خدا ببینش..

یه تاج گل شده روی یه دو پایه..!

#چیدا

#پارت_۴۰۸

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بابا بیخیال از المپیکم مدال بگیری این همه گل نمیدن لوسش نکنید دیگه اه..!

ضربه ای به سر فرخ میزند ..

-آدم نشدی تو نه..!

-نه از اون مرحله گذشته ام الان یه فرشته ی پاکم با دو بال سفید ..

-پاک اونم تو ..

-اره جون تو..

-جون عمه ات..

-عع..بابا اینجاستا..

-هی ندارم ..!

-خوش اومدی سردار جان ..

صدای هنگامه توجه ی الهام ،الهه ،سوده و النا را جلب میکند ..

دستش را به ستم سردار میکشد ،سردار با او احوال پرسی میکند و در آغوش علی‌رضا و عارف می‌رود ..!

اما اخم‌های النا همچنان در هم است ..قلبش از صمیمیت آنها فشرده می شود ..

با وجود اینکه میداند اما چشم میگرداند ..

یعنی او هم میداند از آمدنش!؟

کیومرث به سبب وضعیت جسمی همراهیشان نکرده..!

-بریم مامان جان یخورده استراحت کن ..

-مامان امشب آپارتمان خودمم با بچه هماهنگ کردم..!

کم کم همه به طرف خودروهای خود می روند ..

سردار همراه علی رضا و نسیم است..

-کوچولوتون چطوره!؟

-خوبه پیش مامانم..!

نسیم جواب می‌دهد..!

آهی میکشد ..اگر او فرزندشان را از بین نبرده بود چند ماهی از فرزند نسیم و علی کوچیکتر بود ..!

چشمانش را میبند و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد..!

-ایشالا بچه ی شما به زودی...!

النا که کنار او در صندلی عقب جا گرفته به نیمرخش چشم میدوزد و ای کاشکی میگوید..!

اما سردار با همان چشمان بسته جواب می‌دهد :

-فعلا حوصله اش و ندارم!

@Vip Roman

.....

ورودی وی ای پی

https://t.me/c/1871468291/7163

#چیدا

#پارت_۴۰۹

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

از همان وقتی که از در فرودگاه راه افتاده بودند ، الهام غرغر کرده بود که:

-بعد این همه مدت دلم میخواست بچه ام پیشم باشه ..یه دل سیر ببینمش، نمی‌دونم چرا این همه یه دنده شده ..! با کی لج میکنه؟!

-لج چیه خانم ..بچه از راه رسیده خسته اس یا شاید دلش خواسته امشب کنار دوستاش باشه، حالا که موندگاره میبینیش زمان زیاده ..!

سوده قبل اینکه مادرش پاسخ کامران را بدهد بین حرف آنها می آید:

-خب اجازه هم ندادن من برم ..!

-دختر قشنگه بابا دیدی که با دوستاش بود وقت برای خانواده هست..!

نمی فهمم اعتراض تو و مامانت از چیه..!

-خب اگه با دوستاش بوده چرا فرخ رفت؟!

-قضیه فرخ فرق میکنه ..اون بیشتر رفیقه تا فامیل ..!

-خب بابا منم دوست النا هستم بیشتر تا دختر خاله اش..!

-بچه ام راست میگه دلش میخواست پیش داداشش و زن داداشش باشه..!

-خب خانم الان میگی چیکار کنیم؟! زنگ بزنم بگم مهمونیت و کنسل کن.؟!

مگه بچه اس بزرگ شده مستقل، قبل اونم مستقل بوده حالا یه شب دیرتر بمونه کنارت ..!

دیگه تمومش کنید ..!

الهام که از ترس کامران ساکت شد نمیخواست در حضور الهه با او بحث کند ..!

-من که بدم نمیاد خوش باشه بچه ام ..فقط این همه تدارک دیدم حالا یه وقت خاله و عمو یا کتی بیان ..!

کتایون گفت حالا که نیستن بچه ها بمونه یه وقت دیگه..!

-غریبه نیستن..!

سوده هم که درست است دلش برای برادرش و رفیقش تنگ بود ،اما بدش نمی آمد با یک تیر دو نشان بزند و شبی را کنار جوان‌ها به ویژه فرخ باشد !

که البته مثل این اواخر باز در ذوقش خورده بود ..!

#چیدا

#پارت_۴۱۰

.....

به تصویر روبرویش نگاه میکند ..دقایقی‌ست ماگ نسکافه ای در دست دارد دیگر اثری از گرمایش نیست..!

حالش جور عجیبی ست..!

نمیداند، گرفته، غمگین ،بریده از همه چی و همه جا هر چه هست فکرش را نمیکرد باز بعد بیشتر از سه سال برگردد به خانه ی اول ..!

شاید این لحظه سختی گذاشته و التهابش را نداشته باشد اما ..

تلخی اش را چرا..! تلخ است ..تلخ تر از زهرمار ..!

@Vip Roman

ساعتی‌ست درون بالکن ایستاده ..افکارش به هر خاطره ای گریز میزنند..!

امروز در شرکت به ویژه شعبه ی مرکزی شوری بر پا بود ..حتی خدماتم شرکت را از بالا تا پایین برق انداخته بودن رُفته و شسته..!بلاخره رئیسشان می آمد.شنیده بود از کارمندان از فرخ... و حالا به خانه های روبروی نگاه میکند..فکر میکند حتما ساعتی پیش رسیده و الان خوش و خرم کنار همسر و خانواده اش است ..سوغاتی های احتمالی تقسیم می شوند و پرسش و پاسخها به راه..!

-چیدا جان!؟...عزیزم!؟

غنچه ام..

تازه متوجه‌ی حضور هیمن می شود..!

-عاااااعاا..پس غنچه دوست داری خانم!؟..تا نگم نمیشنوی من و..!

-خوابید؟!

-اوهوم..پوستم و کند پسر بابا..تا کشتی نگرفت و سواری ندادم رضایت نداد..!

اما او باز هم در آن جمله :

پسر بابا مانده..!

دلش شور می زند ..!اگر بفهمد ..؟!

نه امکان ندارد اجازه نمیدهد..!

-اذیت شدی هیمن جان..!

-نگو..نگو عزیز دل هیمن ..میدونی که چقدر دوسش دارم..!

-میدونم هیمن جان..

هیمن؟!

-جانم!؟

-چرا عشق اینجوریه!؟..یا شاید آدما یجورین!؟

-چجوری عزیزم!؟

-عشق..اون همه ادعا!؟..همیشه واسه مردها اینجوریه!؟

که راحت بگذرن؟!..شاید واسه طرف مقابل دلگرمی باشه برعکس اونا که فکر میکنن سرگرمیه.!!

-برای همه اینجوری نیست..خیلی از مردها هم هستن که وفادارن..عشق براشون حرمت داره اصلا همه چی ..یعنی حاضرن بخاطرش از همه چی بگذرن حتی از عشق ..!

#چیدا

#پارت_۴۱۱

.....

آرام سرش را روی شانه ی هیمن میگذارد ..!

-ممنونم..!

هیمن است که دست دور شانه اش میگذارد و آرام بوسه ای بر سرش می نشاند..!

-میخوام دیار و بزارم مهد ..طفلی خیلی تنهاست ..دلم می‌خواد. با هم سن و سالاش باشه.. !

-اطراف خونه رو میچرخم یه پرس و جو میکنم یه مهد که هم نزدیک باشه هم خوب بزاریم ..!

-نه نزدیک شرکت باشه با خودم ببرم بیارم ،نزدیک باشه خیالم راحت ..

-هر طور تو بخوایی.

-میخوایی یه چند روز با تیارا و منصور بریم سفر ؟!شمالی جایی؟!

-اما تازه شرکت جا افتادم..!

-فرخ و باقی هم دیگه الان هستن ..نگرانی نداره میگم حال و هوات عوض شه..!

میداند منظور هیمن از باقی اوست که آمده ..پس او هم میداند..!

و اینکه حال و هوایش بابت آمدن او حتما ..!

-فکر خوبیه. با تیارا هماهنگ کن..!

****

_نظرت چیه تیارا بریم شمال!؟

-بریم دایی جون من دوست دارم ..!

مامان با دایی و چیدا ببریم!؟

-باشه عزیزم..!

تیارا فنجانها را بر میدارد ..

-کسی بازم چای میخوره!؟

-بله عزیزم بی زحمت برای من یه فنجون دیگه..!

-واسه منم بی زحمت بیار ..!

-تو چی چیدا!؟

-نه نمیخورم دیگه ممنون..!

بشین خاله بزار من بریزم ..!

-باشه عزیزم پس فنجون تمیز از کابینت بردار ..!

-چشم..

چیدا که می‌رود چند لحظه بعد او هم به دنبالش می‌رود در واقع او را راهی آشپزخانه کرده بود تا کمی تنهایی حرف بزنند..!

-پیدا کردی..

در کابینت را رها میکند و به طرف تیارا میچرخد ..

-اینا دیگه ..

تیارا ضمن اینکه به اپن تکیه میزند دست‌هایش را روی سینه چفت میزند!

-خوبی!؟

به طرف خاله اش بر میگردد..!

سری تکان می‌دهد و قوری را بر میدارد..!

-واسه فرار کردن که نمیخوایی سفر بری..؟

لحظه ای جا میخورد ..این رک بودن تیارا..البته که انتظاری جز این از او ندارد ..!

وقتی هیمن پیشنهاد مسافرت داد بدش نیامده بود با وجود اینکه وقتی از اهواز آمده بود خود را برای همه چیز آماده کرده بود اما حالا که در شرایط قرار گرفته نمیداند چه باید بکند ..کمی سردر گم شده ..حتی حسی از اضطراب؛ نمیداند قرار است پس از این چطور شبیه غریبه هم اگر نشد اما چگونه طوری رفتار کنند که انگار اتفاقی نیافتاده..!

-قصدش و نداشتم اما فکر میکنم شاید الان چرا ..زمان میخوام ..!

#چیدا

#پارت_۴۱۲

.....

_خوبی!؟

-خوبم..

-بریم ماشین ببینی یا بگم بهنام بفرسته هر چی میخوایی!؟

-بفرسته..میخوام برم یه سر شرکت..!

-چی میخوایی!؟

-لندکزوز بفرسته..

-باشه..

از صبح تا الان که سر ظهر است به دو سه شعبه در شهر سر زده بودند خستگی در ظاهر هر دویشان مشهود است..!

-بریم دفتر مرکزی یا کارخونه ..!

-بریم مرکزی ..اون بمونه فردا خسته ام ..!

ماشین را در پارکینگ برجی که دفتر قرار دارد پارک می‌کنند..

در کشویی طلایی آسانسور باز میشود ..وارد می‌شوند..!

-کارکنان یه تعدادشون یا بازنشسته شدن یا عوض شدن در جریانی تا حدودی..!

-هووم..

از آسانسور خارج می شود اما صدای تلفنش باعث می شود لحظه از فرخ جا بماند نگاه میکند:

النا..

-بله؟!

-سلام..خوبی؟!

-سلام..خوبم

-کجایی!؟..شرکت!؟

-بله

-کاش منم میومدم..

-امروز نمیتونستی ..بمونه بعد ..!

-من میرم خونه خاله زنگ زده میایی اونجا!؟

-میام

-پس میبینمت..!

فرخ ورودی شرکت منتظر است..!
همه ی کارکنان از قبل منتظر آمدنش بودند..

همه به ردیف ایستاده بودند،دسته گلی برای خیر مقدم تقدیم می‌کنند با همه سلام و احوال پرسی میکند ..اما چشمانش یک جا بند نیست..شاید انتظار داشت او هم باشد..!

به طرف اتاق مدیریت می‌رود ..وارد شدنش همانا و عطر پیچیده در آن همانا دلش حالی می شود، آرام نزدیک میز میشود، لیوانی سبز پاستیلی روی میز

است چند خودکار و هایلایتر فانتزی در رنگ‌های مختلف ،چند کاکتوس در گلدانهای خیلی کوچک با رنگ‌های مختلف،چند ژورنال و مجله ..

نمیداند چرا نسیم خنکی روی قلبش را نوازش میکند همزمان سینه اش می سوزد ، چشم میبندد و نفس عمیقی میکشد یعنی اینجا بوده!؟

پس چرا امروز نیست ؟!

.....

میدونستید وی آی پی خیلی اتفاقات افتاده!؟

😍

ورودی وی آی پی

https://t.me/c/1871468291/7163

#چیدا

#پارت_۴۱۳

.....

روی مبل روبه روی میز می نشیند ..!

چشمش به آن لوازم تحریر فانتزی‌ست، صدای آشنایی از گذشته ی دور باز به گوشش می‌رسد..!!

-سردار جونم ؟!

-بگو جونور چی میخوایی باز مظلوم کردی خودتو؟!

-نیلوفر خب؟..نیلوفر دوستم و میگم. تو مدرسه رقیبمه که..

خم میشود و بینی خوش فرمش را بین دو انگشت میفشارد ..

-آخ..آخ..طلایی تو رقیبم مگه داری آخه؟!

-آره..اووو چنتان..اما نیلوفر واقعنی هست..

-خب چشه نیلوفر خانم حالا وروجک؟

-از اون خودکار خوشگلا مامانش خریده، خیلی قشنگن، چنتا رنگ با هم؛ تازه روش عکس گلای ریز داره؛ هر طرف و فشار بدی یه رنگ مینویسه عجیبه نه!؟

لبخندش را با جمع کردن لباهایش کنترل میکند تا جدی به نظر بیایید ..!

دو انگشت زیر چانه میگذارد و نگاهش را به بالا میبرد ..!

-هووووم..هر چی فکر میکنم میبینم آره خیلی عجیب..!

-بعد من با خودم فکر میکنم شاید اگه مامان بود از این خوشگلا میخرید..!

چه حالا چه آن وقت دلش از غصه و حسرت دخترکش ریش میشود ..او و کیومرث تلاش کرده بودند که چیزی کم نگذارند ..! همان روز به لوازم تحریر

فروشی رفته بود و با چند مشما پر از لوازم رنگی و فانتزی برگشته بود ..!

وقتی آنها را به دخترک داده بود از خوشحالی روی پا بند نبود..برای هر کدام از گردنش آویزان میشد و گونه اش را بوسه ای میزد ..!

آه میکشد ..دستش ناخودآگاه روی گونه اش می نشیند ..!
نمی داند هنوز آن علاقه به داشتن لوازم تحریر بود که اینها روی میز است یا دخترک هنوز حسرت‌ها را دنبال میکند؟!

-یعنی کی برات خریده این رو؟!کی بجز من؟!
شوهرت؟!

با فکر به این که او حالا زن مردی دیگر است سرش را تند تند به طرفین تکان می‌دهد ..نباید.. نباید به زن کسی فکر کند ..!

اما خاطرات است دیگر کاری نمی شود کرد ..! مغز را که نمی شود شست..!

با یاد آوری اینکه او شوهر دارد باز اخمش در هم می‌رود ..عصبی میشود ..!

-اصلا هر کی خریده به من چه ..!!

منشی را صدا میزند ..!

چند ضربه به در میخورد !

-بفرمایید ..!

-خانم این خرت و پرتا رو از روی میز من جمع کن سریع..!

زن بیچاره مانده چه کند ..!

-قربان ..اینها وسایل خانم مهندس ماندگارن ..

-مال هر کی ..یادت نرفته رئیس کیه اینجا ..برای ایشون یه اتاق دیگه آماده کنید ..!

#چیدا

#پارت_۴۱۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

****

_همه چی برداشتی عزیزم ؟!

-برداشتم ..!

کجا میری ؟!

-چک کنم برق و آب و گاز و!

-چک کردم ..!

-خیلی خب سوار شو اون وروجک بابا رو بده من ببینم بزارم صندلیش..!

-ماشین دیا..

-آوردم مامان تو چمدونته رسیدیم بازی کن..!

-آفرین پسر من حالا بیا بغلم مامان اذیت نشه بری صندلی آقا دیار باشه..!

-نه..بغل ماما..

-دیار جان خطرناک باید صندلی خودت بشینی..!

برای قانع کردن آن وروجک کلی زیان ریخته بودند و باج دادند..!

-مبایلت چیدا جان..!

از سر و کله زدن با دیار دست می کشد و تلفن را جواب می‌دهد:

-جانم خاله؟!

-ما هم حرکت کردیم ..

-زود که آماده شدیم اما فقط یه ربع دم در گرفتار دیار بودیم..!

-

-نه طوریش نیست خوبه خدا رو شکر فقط لج کرده بود بغل من بشینه..

-

-باشه..

-هیمن جان خاله میگه کجا ببینیمتون..

-بگو کجایین؟!

-کجایی دقیقا الان خاله..!

-

-میگه نزدیک فروشگاه بعد از خونه عمو منصور رفته یه سری چیز میز بخره ..!

-بگو نزدیکیم بمونه همونجا میبینمتون ..

-شنیدی خاله..!

-

-آره برداشتم ..!

.....

اگر چه دیار ساعتی در مسیر خواب بود اما بیدار که می شد باز بهانه ی جلو نشستن را میگرفت بین راه

چند باری او را پیاده کردن برایش مسیر و کوه جالب بود نگاه کنجکاوش میچرخید ..!

بلاخره رسیده بودند ..هیمن قبلا از طریق یکی از دوستانش ویلایی رو به دریا اجاره کرده بود ..!

-منصور جان الان که موندگار شدیم فکر کنم بهتره یه ویلا اینجا داشته باشیم ..!

-به نظر منم فکر خوبیه ..هر بار بخواییم بیاییم دیگه گیر و گور اجاره نداشته باشیم..!

تیارا هم نظرش را می‌دهد..

-از نظر بهداشتی هم بهتره ..والا من یه چمدون فقط ملحفه و روبالشتی آوردم ..!

-منم واسه دیار و خودمون آوردم ..!

شب رسیده بودند ..!

فرصت نشده بود اطراف و محیط ویلا را خوب ببینند دلش میخواست صبح اولین کاری که میکند دیار را لب ساحل ببرد تا دریا را ببیند و او واکنش پسرش را..!

#چیدا

#پارت_۴۱۵

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

از صبح که بیدار شده بودند، دیار از دیدن فضایی سر سبز رو به دریا ذوق زده شده بود. در محوطه ی ویلا همه را دنبال خود چرخانده بود. آنقدر آتیش سوزانده بود که صدای همه را در آورده بود. فقط هیمن بود که از پا به پا آمدنش خسته نشده بود و حالا روی تخت از شدت خستگی به خواب رفته بود..!

@Vip Roman

بیرون می‌رود دلش کمی قدم زدن میخواهد، چیدا را میبیند که پاهایش تا ساق درون آب فرو رفته و موهایش در بلد می رقصد ..!

این صحنه را ذخیره میکند و وایی که چه صحنه ی زیبایی..!

چند دقیقه به او خیره اس..!

هر چه از خدا خواسته تا الان به او داده ..فقط..

-خدایا میشه مهر من به دلش بشینه؟!

نمیشینه ..هنوزم عاشقه با وجود دل شکسته.. !

خدایا کمکش کن هر جور صلاحته... هر جور صلاحشه آروم شه ..دلم بدجنسی می‌خواد، کاش خیلی چیزا رو نداشتم اما اون و داشتم ..

قلبش میسوزد از این همه نزدیکی دور..!

به او نزدیک است اما خیلی دور..!

اما آن مرد دور است خیلی دور ولی یک دور نزدیک..!

چرا عشق اول برای بعضیا فناپذیر نیست ؟

-چی میشد من توی اون دل کوچیکت خونه داشتم غنچه ام ..!؟

غم توی چشات من و میکشه ..نخواستن که دیگه...

آه میکشد سه سال است به او نزدیک است اما خود را کنترل کرده هیچ وقت مستقیم از احساسش نگفته! اما حالا خسته اس ..قلب عاشقش نوازش میخواهد ..تنش لمس آن غنچه ی زیبا را میخواهد ...

آه اگر میخواست ..او را تا سر حد پرستش میخواهد اما افسوس از قلبی که سالها پیش خانه ی رقیبی شد بخت بلند..!

#چیدا

#پارت_۴۱۶

.....

آرام به طرفش قدم بر میدارد ..!

دخترک این روزها در حال و هوای خود است، از زمان شنیدن آمدن او..!

این دو سه روز آخر اگرچه آرام بود، اما او خوب تشویشی که در درونش است را حس میکند، چشمان دودش زنش، وقتی به دیار نگاه میکند، استرسی از پی بردن او به وجود پسرکش..!

پشت سرش ایستاده گویا یا او مثل سایه بی صدا گام بر میدارد، یا دخترک زیادی در افکارش غرق شده!

ایستاده پشت سرش، چشمانش برای لحظه ای بسته میشود و دم عمیقی می‌گیرد ..!

بوی موهایش او را مدهوش میکند ، هزاران ای کاش آن لحظه از قلبش میگذرد ..

بی اراده دستانش روی شکم دخترک حلقه میشود !

همان وقت دخترک همزمان با کشیدن هینی بلند به خود می آید ..!

-منم جانم ..نترس..!

کمی معذب است، اما نمیخواهد جوری رفتار کند که هیمن تصور کند از او حسی بد دریافت کرده او قبلا در روزهای که حالش بد بود هم او را بغل کرده، اما میداند این لحظه این هیمن است که از روی حسی که به او دارد، در آغوشش گرفته..! راحت نیست اما ناراحتم نیست ..نمیداند اسم این بلاتکلیفی را چه بگذارد ..؟!

لحظه ای زمان می‌دهد تا هیمن خود او را رها کند..!

-نبینم تو لک باشی عزیزم..اگه از رفتن به اون شرکت اذیتی اگه موندن اینجا ناراحتت میکنه، برمیگردیم اهواز یا اصلا نه از ایران میریم ..!

-هیمن ..

آرام از آغوشش بیرون می آید، روبرویش می ایستد ..

-ممنونم ازت برای همه چی..!

اما اینبار فرار نداریم ..الان هر کی سر زندگی خودشه ...نگران من نباش..!

-همینه عزیزم..قوی باش..و این‌و بدون من همیشه هستم ..

بعد نگاهش در تیله های آبی دختر می نشیند، با محبت آرام پچ میزند و همان وقت دستش یک طرف صورت او را قاب میکند :

-فرار برای یه مدت کوتاه شاید راحتت کنه، اما افکار همیشه باهاتن راحتت نمیزارن ..بهتر ببینی عادت کنی، کنار بیایی تا بپذیریش تا عادی شه، چشم عادت کنه شاید اینجور قلب هم کوتاه بیاد، کمتر ساز بزنه ..!

و لبخندی پر عشق نثارش میکند ..

-بریم وروجکت الاناس که بیدار شه..!

#چیدا

#پارت_۴۱۷

.....

در این چند روزی که آمده اند در خانه ی کامران مستقر شده بودند ..!به آپارتمانشان نرفته بودند ..!فقط سردار بود که وقتایی آنجا خلوت میکرد !

اما بلاخره ناچار میشد به خانه ی پدری برگردد!

-این چه وضعی؟! انگار اروپا بهت نساخته؟!عکسات یجور، خودت یجور..؟

چرا پکری؟ تو که به چیزی که میخواستی رسیدی ..الان چی شده، چرا چشات برق نمیزنه ؟!

-مردم همیشه از روی ظاهر قضاوت میکنن.. همیشه همینه..! تو رو از روی لباست، خنده ات، عکست، ماشین و خونه زندگیت قضاوت میکنن ..!

اما نمیدونن اون پشت، واقعیت داستان چه خبره؟!

الهام دستانش را آب میکشد خشک میکند و شیرینی چیده شده در ظرف را روی میز میگذارد ..بر میگردد و فنجان‌ها را پر میکند !

یکی برای خود یکی برای عروسش!

-آی..

-چیشده خاله؟

-چیزی نیست عزیزم چند روزی زانوم درد گرفته ..!

-مگه چطوره زندگیتون که با اونی که مردم میبینن فرق داره؟!

اذیتت میکنه؟

-نه خوبه..کلی میگم منظور خاصی نداشتم

-پس چرا پکری؟!

-خاله اوضاع مامان اصلا خوب نیست..من هر بار زنگ میزدم میگفتی خوبه خودشم همین و میگفت ..اما الان بنظر خیلی خوب نیست..!

الان فکر میکنم نکنه اشتباه کردم تنهاش گذاشتم !

-خب طبیعیه عزیزم .. یخورده دوری تو احساس میکنم افسرده اش کرده بود، اما الان ببین این چند روز که اومدین چقدر خوشحاله حتی خونه اش نرفته، اگر

چه من دیگه نمیزارم برگرده، تو که دیگه شوهر کردی، اونجا تنها بمونه که چی!

-منم دوست دارم یا پیش من باشه یا شما ولی دلم نمیخواد تنها باشه، یه وقت حالش بد بشه یا..

-نگران نباش حواسم هست همینجا میمونه شما دوتا زن و شوهر جوونین باید تنها باشید ..

جشن که موند تو دلم با اون رفتنش الانم چند روز مهمونی و پیچونده !

میخوام خاله رو بگم، رو حرفش حرف نمیزنه، دلم می‌خواد هم بخاطر عروسی که نگرفتم براتون هم اومدنتون یه جشن مفصل بگیرم !

#چیدا

#پارت_۴۱۸

.....

دستش را روی دست عروسش میگذارد

-النا میدونم عزیزم میخواین از این دورانتون برات ببرید اما فکر میکنم اگه به فکر یه بچه باشید..

سرش را بالا میبرد سریع و با ضرب نگاهش در چشمان زیبا و فریبنده ی خاله اش جابه جا میشود ..!

-فعلا سردار نمیخواد ..!

-تو زنی باید قلقش و بلد باشی ..سردار عاشق بچه اس..!

یادت که نرفته چه کرد سر..

Exchange group 1470

نمی تواند ادامه دهد خود هم میداند چه کرده و تمام این سالها نگران است اگه یه روز سردار و کامران بفهمن چه خواهند کرد قطعا اتفاقات خوبی نخواهد افتاد !

سرش را تکان می‌دهد لبش را گاز می‌گیرد و در دل خدا نکنه ای میگوید!

-النا..ببین منو..

سرش را بالا میبرد ..

-دلم می‌خواد اینجا بمونید میدونی که ..انا تنهایی نزدیکترتون میکنه، بهتره برید خونه ی خودتون ..

-منم میخوام اما سردار فعلا گفته میخوام چند روز اینجا باشم..

-نگران نباش من خودم امشب حرفش و پیش میکشم تو هم برای مهمونی آمده باش..!

لبخندی میزند ..کاش اینبار هم خاله اش بتواند همه چیز را آنطور که او میخواهد پیش ببرد ..!

-عع تنهایی مادر شوهر و عروس...واسه ما هم چای میریزی الهام سلطان !؟

-بیا بشین عزیزم ..!

نه بشین مامان خودم میریزم ..!

چای میریزد کنار النا مینشیند !

-از وقتی اومدی چپیدی تو خونه که چی!؟

-سوده درست میگه عزیزم ..برای مهمونی هم برید یخورده خرید کنید با پریناز هماهنگ کنم برید مزنش؟!

-اِ..مهمونی اکی شد بلاخره ؟!

-هنوز معلوم نیست اما شما آمادگی داشته باشید بهونه‌ی خوبیه النا هم یخورده بره بیرون هوم خاله..
اصلا چطوره چهارتایی بریم؟!..

فکر به مادرش باعث میشود قبول کند برای او و مادرش هم خوب است ..!

-فکر خوبیه خاله با مامان هماهنگ شید ..!

بر میگردد به سوده که کنارش نشسته و سرش در گوشی است نگاهی میکند، با شانه ضربه ای به او میزند جوری که الهام متوجه نشود میگوید :

-چه خبره اونجا؟!

سوده چشمکی میزند!

-خبرای خوشگل..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۱۹

****

تک ابرو بالا می اندازد، نیشخند ی میزند و نگاهی به الهام میکند که مشغول چای و شیرینی است و جفتشان را زیر نظر دارد ..!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تصورش از خبر خوشگل این است که سوده بلاخره آن پسره ی جلف را فراموش کرده و وارد رابطه شده !..

-خبر خوشگل؟!

-هووم...

-چی هست حالا؟!

-بهرخ..

بینی اش را چین می‌دهد ..بهرخ کجا خبر خوش است..؟!

-بهرخ پیام بده این همه ذوق داره ؟!

-بهرخ که نه..پیامش و درخواستش..!

سمت او میچرخد جالب شد!

-میگه تولد فرخ می‌خواد سورپرایزش کنه ازم کمک خواسته..!

درک میکند سوده را او هم سالها در تب عشق یک طرفه سوخته اس..! کاش حداقل او به مراد دلش برسد ..البته آن فرخ چموش گوش تلخ‌تر از پسر دایی اش است ..!

-برنامه ای داره؟!

-آره میگه یه کافه رزرو کرده بریم ببینیم، چنتا از دوستاش‌و که میشناسه رو هم دعوت کرده گفته از زیر زبون سردار بکشیم با کیا صمیمی هستن اونا رو هم دعوت کنه اما سردار نفهمه یه وقت لو نده..!

النا ابرو در هم میکشد گویی به او برخورده ..!

-مگه بچه اس سردار لو بده این دختر هم مشنگه ها ..!

-ولش کن بابا ..مهم تولد فرخ ..بریم بیرون با بهرخ هم کافه رو ببینیم بعد هم خرید کنیم و کادو بگیریم ..!

-چی بگم ..؟

کی هست حالا ؟!

-تولدش شنبه اس اما چون می‌خواد همه باشن تا آخر شب گفته پنج شنبه اونجور فرخ هم شک نمیکنه ..!

-خب سه چهار روز مونده که ..! چه عجله ای؟!

-نه خب میخوام یه چیز شیک بگیرم..!

دلش برای این همه ذوق میسوزد، میداند فرخ حتی گوشه چشمی هم به او نشان نمی دهد ..اما در دل آرزو میکند حداقل دختر خاله اش عشق دو طرفه را تجربه کند ..خواسته نشدن سخت است خیلی..!

#چیدا

#پارت_۴۲۰

.....

-عزیزم..تبریک میگم ..میدونی که تهران نیستم، ما با خاله شمالیم..!

-خوبن عزیزم همه سلام میرسونن..!

نمیدونم تا قبل آخر هفته مه آره بر میگردم ..!

-

-کار خوبی کردی...ببخش دیگه منم دلم میخواست زودتر برنامت و گفته بودی می موندم ..

-باشه میگم بهش..!

Exchange group 1478

-

ایشالا دفعه ی بعد همه با هم میاییم ..!

-

-نه فعلا سلام برسون..!

-کی بود؟!

-بده من اذیت شدی بزار پایین اصلا ..

-اذیت نیستم بزار راحت باشه..!

خوابش برده بود رو کاناپه آوردم رو تخت بخوابه با ماهان کلی بازی کرده ..!

-بهرخ بود گفت تولد فرخ و از این جور حرفا دعوت کرد بریم و حتما ما هم باشیم. آخر هفته رو..!

-تا اون موقع بر میگردیم حتما دوست داری میریم ..!

-ببینم چی میشه ..!

نمی توانست نه برود نه نرود آمدنش به تهران این برنامه ها را هم دارد ، خود می دانست ..دیگر دیر یا زود باید در جمع و مراسمات باید حضور داشته باشد ..! به قول هیمن :

فرار کردن سختش میکند ..مرگ یک بار شیون هم یک بار بگذار عادی شود ..!

از طرفی روی آن را ندارد و نمی تواند بهرخ را تنها رها کند میداند او هم در آن جمع همیشه تنها است ..!

اگر چه فرخ و او همیشه هوایش را داشتن اما حضور هر دوی آنها در جمع کنار هم همیشه قوت قلب بود ..!

-فردا بر گردیم هیمن؟!

-آره عزیزم هر چی تو بخوایی ..!

-تو همرام میایی!؟

-البته خانم ..باعث افتخار در معیت شما باشیم غنچه ام..!

لبخندی به این همه مهربانی این مرد میزند ..!

-بریم پایین خاله و عمو خیلی وقت تنهان ..!

وارد سالن که می شوند با دیدن صحنه ی روبه رو ابرو های هر دو بالا میپرد ..!

هر دو خنده شان را کنترل می‌کنند ،هیمن آرام انگشت روی بینی میگذارد و دست او را می‌گیرد. و راه آمده را برمیگردند..!

#چیدا

#پارت_۴۲۱

.....

شب گذشته رسیده بودند،از شدت خستگی نتوانسته بود دوش بگیرد،هیمن وسایل را از ماشین به تنهایی

بالا برده بود ،اگر چه قبل از آن ،دیار را در آغوش کشیده بود ،هر چه او اصرار کرده تا کمک کند ، قبول نکرده..

-قربونت ..تو خودت و بکشونی تا بالا خیلیه. خانم..بده من بچه رو ،من میارم..

-وسایل..

-جاش امنه تو ماشین بر میگردم بر میدارم ..

-خب خسته میشی دو بار بری برگردی!چند ساعت پشت فرمون بودی..!

-ایرادی نداره عزیز دلم من خسته نیستم ،بروبالا نگران نباش..!

هر چه دیشب از شدت خستگی نفهمیده بود چطور همانجا کنار دیار خوابش برد ..امروز صبح زود از خواب بیدار شد و برای قدر دانی از هیمن صبحانه ی مفصلی آماده کرده بود و دوشی گرفته موهایش را در

حوله پیچانده. کیف وسایل دیار را هم آماده کرده بود ..!

-هووووم..چه کردی غنچه ام ..!

-بشین صبحانه بخور..

-صبحانه یا خجالت خانم..چرا با این همه خستگی صبح زود بیدار شدی لازم نبود..

-باید وسایل دیار رو آماده کنم ..

-امروز میفرستیش؟!

-آره

-گفتم شاید هر دوتون خسته باشید بخوایید بمونید خونه..

-نه گفتم بیارمش مهد از اون ور برم برای فرخ هدیه بگیرم..!

-بزار بخوابه من برم شرکت سری بزنم ،میام با هم میریم ،دیار و یا با خودمون میبریم یا بدیم تیارا..!

فکر بدی هم نبود ..!

امروز را پسرکش استراحت کند ،کم آتیش نسوزانده بود ..!

چند هفته پیش بود که در نزدیکی شرکت هیمن مهدی را پیدا کرده و در آنجا ثبت نام شد ..روزهای اول بی قراری کرد اما کم کم محیط و دوستانش را دوست داشت و به سختی به خانه بر میگشت ..!

-هیمن؟

-جونم؟

-تو فردا همراه من میایی؟!

-معلومه خانم...البته اگه شما افتخار بدی کنارت باشیم..

-معلومه که دوست دارم هیمن جان..

-هر بار هر چیزی از او بودن را دوست داشت دلش امید بیشتری پیدا میکرد ..در دل میگوید..

-کاش دوست داشتی تا همیشه باشم کنارت غنچه ام..!

دلش بهانه می‌گیرد ..التماس میکند که شده التماسش کن اما او نمیخواهد التماس کند بر دهان بیچاره ی دلش میکوبد ..

-اون باید خودش بخواد..!

باز دلش است که بهانه می‌گیرد:

-تو چیکار کردی که دلش بخواد ،عادت کنه حداقل ،دل ببنده..

به این دل چه بگوید..

که او همه ی راه ها را بسته در این سه سال حتی یک بار هم کنار او نخوابیده ..!

#چیدا

#پارت_۴۲۲

.....

موهای بلندش را دو طرف انداخته دستمال سری بسته، عطر را اسپری میکند ..!

کت و شلوار آبی پاستیلی، شومیز ابریشمی طوسی با دکمه اول باز شده و آویزهای ظریف که گردن و سینه اش را پوشانده، کفشش را پا میزند و کیفش را برمیدارد ..چشمانش را با سایه ای دودی و ریملی سبک زینت داده ،رژگونه ای صورتی و لبهای براق صورتی..!

دیار را دو سه ساعتی است که هیمن به تیارا سپرده ..!

در را باز میکند همین که سرش را بالا میبرد هیمن هم از اتاقش خارج می شود..هر دو لحظه ای نگاهشان

در هم گره میخورد، لبخندی بر لبان هیمن مینشیند و قلبش از دیدن این همه زیبایی به تپش می افتد چه میشد اگر همه ی این زن برای او بود .. او هم کت و شلواری طوسی با پیراهن آبی روشن تن دارد ...

-این همه خوشگلی.. غنچه میکشی که رحم کن دختر..

-او او جناب ندیدی خودت و حواسم باشه امشب برت نزنن این همه جذاب شدی..!

در دل میگوید :

-تو فقط باش تو بمان برای من، قول میدهم چشمانم هیچ وقت هیچ زنی را نگاه نکند ..

اگر چه این چشمان بیچاره سالهاست به هیچ زنی نگاهی نینداخته اند ..!

-بریم عزیزم..

-بریم..

-چیدا؟

-جانم؟

-خوبی دیگه..مطمئنی اذیت نیستی ؟!

-چرا اذیت باشم ..؟ دارم میرم تولد و مهمونی ..آدم مهمونی میره اذیت نیست که هیمن جان..

-اخه اونجا ممکن باقی هم باشن..

-باشن ..بلاخره که چی من شنبه شرکتم ..چه امشب چه دو روز دیگه..!

میگوید اما خودش هم میداند قلبش هر لحظه بی‌قرارتر میشود ..حتی دستانش لرزش دارد .. حسی که نه ترس است نه ناراحتی، نه خوشحالی، شاید اشتیاقی پنهان یا دلتنگی ..قلب خائنش..!

#چیدا

#پارت_۴۲۳



.....

*چیدا

حقیقتا بهرخ برای برادرش سنگ تمام گذاشته بود، تعجبم از این بود که این اولین باری بود که بهرخ برای فرخ این کار را کرده است ..! درست که هم فرخ و هم او، همیشه هوای من و بهرخ را داشتن؛ حتی رابطه ی آن دو با من و بهرخ ملایمتر از باقی بود !

اما رابطه فرخ و بهرخ علاوه بر علاقه و دوست داشتن‌های خواهر و برادری، بعضا تنش و کل کل‌های هم داشته اند ،این است که کمی تعجب کردم ..!

کافه ای شیک و دنج در یک منطقه ی آرام رزرو کرده بود ..!

یک میز مستطیل شکل بلند چوبی که روی آن یک رانر کرم انداخته شده بود و روی رانر که فقط یک سوم وسط میز را پوشانده بود، تماما با گل و شمع‌های زیبایی آراسته شده بود ..

هوای بالا خنک و مطبوع بود ..
روی میز تقریبا سی سرویس پذیرایی قرار داشت ..!

-نظرته چیه قشنگی؟!
-خیلی خفنه دختر..!
کار خودته!..

-خودم و سوده البته ..اما از قبل طرحش و با کسی دیگه اکی کردم و محلو رزرو کردم فقط آوردن کیک و شیرینی و با سوده بود..!

-با کی انتخاب کردی شیطون ؟..خبریه؟!

چشمانش مرموز شد جوری که هر کسی میفهمید چیزی در پس این نگاه و چشمان است، چیزی که اصلا با شخصیت او سنخیتی نداشت..!

-خبرای خوب..!

لحظه ای ذهنم به طرف این رفت که با کسی شاید در رابطه اس و از او کمک گرفته ..!

-خب دلم می‌خواد خودش بهت بگه ..!

-کی!؟

-فرخ

گره ای به ابرو می اندازم چیزی شده ؟!

نمیدانم چرا همیشه اولین های که به ذهنم می‌رسد. در این سه سال دلواپسی‌هاس!!؟

#چیدا

#پارت_۴۲۴

.....

-چیزی شده؟!

-نه..نه....نگران نباش..!

سرش را کنار گوشم می آورد و آرام پچ میزند ..!

-یه مدته با یکی تو رابطه اس.. رابطشون جدیه انگار ..آخه یه نوبت با من و مامان آشناش کرده ..!

بنظر دختر خوبی میاد ..!خوشگلم هست ..! با هم دوست شدیم از اولین قرارمون ..مهربون و آرومه

..خونگرم خیلی راحته و زود جوش هست ... حتی مامان هم ازش خوشش اومده ..!

اون پیشنهاد داد ..در واقع همه ی اونا کار سحره..! امروز هم سر فرخ گرم کرده قرار بیان اینجا گفت تو راهن ..!

ابروهایم بالا میپرند و لبخند میزنم ..!

-پس بلاخره داداشت از میون اون همه خوبان برگزید یکیو ؟!

-آره دیگه..حالا تو هم ببینیش خوشت میاد ازش..!

-من چرا خوشم بیاد علف باید دهن بزی شیرین باشه..!

-خاک تو سرت داداشم بزه یعنی..!

-ای بگی نگی..

-چه خبره اونجا..پچ پچ تو جمع بهرخ جون..بگید ما هم بشنویم خب..!

سوده بود ..!

تقریبا همه آمده بودند جز دو سه نفری؛ از جمله فرخ و دوست دخترش؛ او و همسرش و یکی دیگر از دوستانشان طبق سرشماری هر پنج دقیقه ی بهرخ ..!

نگاهم به سوده اس..زیباس..خیلی..و بسیار شیک پوشیده بوی عطرش حتی در جمع خاص است ..مثل او..!

@Vip Roman

سرم را تکان میدهم نمیدانم چرا باز افکارم حول او میچرخد..

بی قراری در رفتار سوده موج میزند ..ذوق در نگاهش، در رفتارش و لبخندش..مدام بهرخ را مخاطب قرار می‌دهد و هر چیزی را چک میکند ..

-راستی بهرخ گفتی فرخ قرار با کی بیاد ؟!

سوده اس که میپرسد ..!

بهرخ موزی ..

لبخندی شیطانی میزند البته دروغ هم نمیگوید :

-یکی از دوستاش ..نزدیکه..!

#چیدا

#پارت_۴۲۵

✨✨✨✨✨✨✨✨✨✨✨✨

-آی...چته وحشی؟!

-خراب کردی که..!

-یه کلوچه این حرفا رو داره ..؟خیلی خوشمزه اس..از کجا گرفتی؟!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-از شیرینی پزی کتی جون و خانواده..!

-نعععع..عمه پخته؟!

-اوهوم...واسه خاطر عروسش..نه که اون سری اومده بود از همینا پخته بود خوشش اومد ..!
گفت درست کنم ببر..!

-وای خیلی خوشمزه اس..

همان موقع یکی دیگر از کلوچه ها را برداشتم و در دهانم چپاندم ..!

-نترکی دختر از خودته آروم ..آبرو داری کن الان میگن فامیلشون از قحطی اومده..اونوقت موندم تو، با این همه خوردن چرا چاق نمیشی..!

با دهان پری که سعی میکردم با دستم جلویش را بپوشانم ..

گفتم:

-ورزش عشقم، ورزش..!

-تو از اولم خر بودی...خر شانس..!

کلوچه بین راه ماند ..یادم رفت قورت دهم لحظه ای مردمک چشمم دو دو زن بلا تکلیف نگاه میکرد ..!

نمی دانم واقعا من خر شانس بودم ..!؟

میدانم بهرخ فقط از نظر زیبایی و هیکل میگوید حتی ذهنشم در این ساعت ها پی روزگار من نبوده..!

از دست دادن هر آنچه برایم عزیز بود، کجایی خر شانسیس..؟

لیوان آبی مقابلم گرفته می شود..!

-بخور عزیز دلم ..!

صدای آرام هیمن مهربانم است ..!

نگاهش میکنم ..!

لبخند دارد ..لبخندی که شبیه زیر نویسی است برای ترجمه و خواندن نگاه پاکش..!

بعضی وقتها آدم دلش می‌خواهد بعضی نگاها را ببوسد ..!

مثل این نگاه هیمن..!

-بیا ..

-چیه این؟!

-این ظرف کلوچه اضافه مونده تو بردار..

-میدی به من بهرخ؟!

-نگاش کن تو رو خدا..

-یه جوری میگه انگار یزیدم بهم نمیاد ..!

چند بار تو شعب ابوطالب نگهت داشتم یا آب بسته ام روت که باورت نشه چار دونه کلوچه که دیگه میتونم ببخشم ..!

-خیلی..تو اون داداش ملعونت هیچ وقت الکی چیزی نمیبخشین ..!

-نه عزیزم میبخشیدیم اما دستمون نمک نداشت واسه توعه سلیطه ..!

#چیدا

#پارت_۴۲۶

.....

-کجا ؟!

-دستم نوچ شده برم بشورم سرویس داره بالا..!

-نه باید بری پایین..!

بر میگردم تا به هیمن بگویم اما او را مشغول صحبت با علی رضا میبینم ..!

علی رضا همراه با نسیم آمده..!

او و عارف با هیمن آشنا هستند ..! قبلا از طریق شرکت ماندگارها..زمانی که حمل و نقل به عهده ی هیمن بود ..!

نسیم همچون گذشته مهربان و آرام است ..!

اما خبری از عارف، مرجان و هنگامه نیست..!

-همراهت بیام عزیزم؟!

-نه شما راحت باش من زود بر میگردم ..!

آرام پله ها را پایین میروم .. سمت چپ پله راهروی است که سرویس آنجا تعبیه شده گویا..!

نیمه ی راهم که صدای زنگوله ی در ورودی شنیده می شود و بعد از آن..

-خوش آمدید ..رزرو دارید..!!؟

-مهمان خانم صدر هستیم..!

همانجا یخ میزنم ..!

گوشهایم درست میشنوند؟چند سال است این صدا را نشنیده ام ؟!

چند ماه؟چند هفته!؟چند روز؟!

سه سال و سه ماه و سیزده روز..!

خدا مرا لعنت کند ..حتی شمار ساعاتش را هم دارم .. کوش هایم سوت میکشد .. یخ زده ام اما قلبم تپشش غیرقابل کنترل است نفس میگیرم، چیزی درون گلویم گیر کرده ..!

آتش میگیرم وقتی زنی او را صدا میزند..

-سردار عزیزم بریم ..! به چی نگاه میکنی؟!

من هم دلم میخواست بدانم به چه نگاه میکند که دیگر صدایی ازش شنیده نشد و النا پاسخ آن مرد را داد ..!

بر نمیگردم و به پاهایم التماس میکنم آن چند قدم را تاب بیاورند تا مقابل آنها سقوط نکنم ..!

باید خود را تنبیه کنم در اولین فرصت .. !

من سه سال شبیه به معتادی که در کمپ مبحوث است خود را تبعید کردم تا از این اعتیاد رها شوم .. تا ترک کنم ..!

وقتی می آمدم راسخ بودم..من به این ممنوعه نه فکر میکنم نه خیالش را دارم ..! من نباید وسوسه شوم نباید ..اما این چه خالی است ؟چشم من که هنوز ندیده ..

پس انقلاب این قلب فریبکار از چیست..؟ فقط بخاطر یک صدا؟!

چطور فکر میکردم، دیگر به این حال نمی افتم ..!؟یعنی قلبم سر عقل و منطقم را کلاه گذاشته و مرا راهی برزخ کرده !؟

به والله که ریشه اش را میزنم ..!

ریشه ی هر آنچه این قلب با تپش‌هایش آن را التماس میکند ..!

اجازه نمیدهم باز مرا بیچاره کند ..!

#چیدا

#پارت_۴۲۷

.....

کف دستانم را روی روشویی تکیه میکنم، تمام تلاشم را میکنم اشک نریزم! و این فشار باعث شده آبی‌هایم غرق در خون شوند ..!

خودمان را گول نزنیم، میگویم فراموش کردیم، میگویم گور پدر دنیا و هر چه دارد و ندارد، بلوف میزنیم ..

اما هر بار که بشنویم، ببینیم، میسوزیم! حالا یا از عشق یا از کینه یا از غصه ..!

و من تا ابد از همش میسوزم از اینکه بازیچه شدم ..من سنی نداشتم ..اصلا در دنیای آنها نبودم ..!

دستانم را زیر شیر آب میبرم شاید خنکای آن باعث شود از التهابم کاسته شود ..!

دستانم را روی گونه های ملتهبم میگذارم ..از داغیش کم میشود !

اما داغ دلم را چه کنم ..؟!

لعنتی!.. لعنتی!..

دستانم را خشک میکنم نفس عمیق میکشم ..میخواهم هر جور شده خود را آرام کنم ..!

و بلاخره بعد از چند دقیقه به خود مسلط میشوم ..

اگر او با آن همه ادعا، توانست خوش باشد، انتخاب‌ها بعد من داشته باشد، زندگی کند، شاد باشد .. چرا من نتوانم !؟

من نیامدم برای عجز..من آمدم که حقم را از تک تکشان بگیرم ..این را به خودم و قلبم بدهکارم ..!

بیرون میروم قدمهایم محکم است ..!

به ابتدای پله که میرسم، دم عمیق میگیرم تا برای آنچه پیش رویم است کم نیاورم !

گارد در پنجه هایم فشرده میشود و بالا میروم، نورهای قرمز روی میز متمرکز است، همهمه به پاست اما مطمئنم فرخ هنوز نیامده !

فقط یک پله مانده ..!

آن همه سر صدا با ورودم زیر سقفی مشترک با او بعد از بیش از سه سال در خاموشی فرو میرود و بهرخ است که بعد از چند ثانیه سکوت را میشکند!

-دیر کردی چید..

-سلام..

به جمع سلام میکنم و من فقط نگاهم به الناست که کنار اوست و دستش پیچیده دور بازوی او محکم .. برای اطمینان آن دست دیگرش، را روی پنجه های قفل شده‌اش میگذارد..!

پوزخند میزنم ..

با خود چه فکر میکند .؟ آمده ام تا شوهرش را بردارم و ببرم ..؟ مردمک‌هایش دو دو میزند حالش جور عجیبی است ..احساس میکنم استرس دارد شایدم نه..

اما زود خود را پیدا میکند و بلند میشود..!

#چیدا

#پارت_۴۲۸

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-چیدا جون مشتاق دیدار..

و لبخندش... مصنوعی است بخدا قسم..!

-سلام..

همین چیزی نمی توانم به او بگویم ..خب من مشتاق نیستم، خوش وقتم نیستم، اصلا این زن برایم هیچ چیز نیست ..هیچ..

بلاخره نگاهم به طرفش کشیده میشود ..گوشی در مشتش است..به من نگاه میکند ..میبینم سیبک گلویش تکان میخورد، و بعد تند دو سه بار پشت هم پلک میزنم ..لبهایش باز میشود، نگاهش به من است

..عجیب است ..نه مهربانی قبل را دارد ، نه عصبی است، یک جور عجیب است ..

نمیدانم اما احساس میکنم پیر تر شده ..!و لاغر تر..

هنوز صدایش را نشنیدم که صدای هیمن باعث میشود بعد از چند ثانیه که به هم خیره هستیم، در جای خود تکانی بخوریم..!

-عزیز دلم سر پا نمون بیا اینجا..

اما من نگاهم هنوز به او است که با حرف هیمن سرش به شتاب طرف هیمن میچرخد روبروی هم نشستن ..!

نگاهش به طرفم بر میگردد بلند نشده ..

-سلام..پسر عمو ..

ابروهایش بالا میپرد و پوزخندش دلم را میسوزاند ..

-سلام دختر عمو ..!

سعی میکنم در بی‌تفاوتی ادامه دهم و خودم را جمع میکنم ..!

-رسیدن بخیر..خوش اومدی..

-تو هم ...

به طرف هیمن میروم ..

-ببخشید عزیزم تنهات گذاشتم ..!

-فدای سرت غنچه ام ..

-بچه ها بچه ها اومدن ساکت ساکت ..

همه بلند می شویم، فشفشه در دست سوده است و کیک در دست بهرخ و علی رضا و یکی دیگر از بچه ها که نمیشناسم با گوشی فیلم و عکس میگیرن

صدای پا می آید و مثل همیشه صدای سر خوش فرخ..

-عع..عزیزم کافه رفیقت چه سوت و کوره ..!

#چیدا

#پارت_۴۲۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

دست سحر در دستش بود دو پله تا رسیدن به طبقه ی بالا مانده بود اما چون سحر یک پله از او آرام‌تر می آمد به سبب کفشهای پاشنه بلندش ، هنوز دیدی به طبقه بالا نداشت..

اما فرخ به محض دیدن جمعیت آشنا ..لبهایش کش آمده و متعجب چشمانش فضا را وجب کرد ..!

@Vip Roman

همان موقع دست سحر از دستش رها شد، پشت سرشان، عارف، مرجان و هنگامه بودن، آنها بعد از فرخ و سحر وارد کافه شده بودند ..!

همان موقع بهرخ کیک به دست به طرف برادرش گام بر میدارد و سوده کنار النا و سردار ایستاد.

همه فشفشه در دست دارن و با هم تولدت مبارک را به همراه موزیک میخوانند ..!

بهرخ با لبخند روبه روی برادرش می ایستد ..

-تولدت مبارک داداش..

لبخندی میزند..

-ععع...پس همتون منو پیچوندین ؟..اما خوشم اومد ازتون راضیم ..اگه از جیب منه..

رو به بهرخ می گوید :

-جیب منو که نزدی جغجغه ..

اما حلالتون..

دستش روی شانه بهرخ می‌نشیند و گونه اش را میبوسد ..!

-مرسی آبجی کوچیکه..!

سحر حالا ایستاده کنار فرخ ..همه جلو می آیند و یکی یکی تبریک میگویند ..

سوده آنقدر محو جذابیت و تیپ امروز فرخ است که اصلا متوجه ی سحر نشده ..!

سردار جلو می آید ..

-داری پیر میشی پسر..

بعد فرخ را در آغوش می‌گیرد و ضربه ای به کتفش میزند ..!

سوده جلو می آید

-تولدت مبارک عزیزم..

فرخ لحظه ای نگاهش در نگاه شیفته ی سوده می نشیند ..او خوب این نگاها را میشناسد .. چشمان دخترک برق میزند و لبخندی بر لب دارد و گویا امروز از همه روزها زیباتر شده ..اما او هیچ وقت علاقه ای به این دختر نداشت، هیچ کاری نمی‌تواند برای این نگاه مشتاق بکند ..!

#چیدا

#پارت_۴۳۰

.....

-ممنون سوده جان خوش اومدی..

-به به ببین کی اینجاس..

دستانش را باز میکند و چیدا آرام در آغوشش میخزد..

!

بغلش میکند، دست پشت سرش میگذارد بوسه‌ای بر پیشانیش مینشاند..

-زردک خودم..

-در هیچ حالی دست از لودگی بر ندار پیرمرد..

تولدت مبارک، خوبه که هستی.. !

اما فقط دو نفر در جمع هستن که حواسشان به جز این مهمانی به چیزهای دیگر است.. !

سردار که تمام حواس و نگاهش پی چیدای است که از هر وقت دیگر زیباتر شده با آن لبخندها، حتی حرکات دستش و موهایش لبای براقش.. زیادی لوند نشده؟!

نگاهی به هیمن میکند که لحظه‌ای از کنار چیدا تکان نخورده و تمام مدت دستش همچون سپری پشت کمر چیدا است.. !

و النا که تازه چشمش به سحر دختر زیبا رویی، که کنار فرخ ایستاده و لبخند دارد.. !

آرام کنار گوش سوده پچ میزند.. !

-میشناسی اون دختره بغل فرخ و؟!

با شنیدن اسم دختر و فرخ، سوده اس که به ضرب سرچ به آنطرف برمیگردد.. دست فرخ را میبیند که کمر دختر را در بر گرفته.. !

آب داغی گویا بر سرش ریخته شده.. صورتش شل میشود و بیشتر چانه‌اش که میلرزد و به آنی چشمانش پر آب می‌شوند.. ضربان قلبش متوقف می‌شود و وقتی از پس پرده‌ی اشک سر فرو رفته‌ی فرخ در گردن دختر را میبیند و بعد نگاه شیفته و دلبر دختر برای فرخ را.. !

-ن.. نمیدونم..

بزور بزاقش را قورت می‌دهد.. !

هنگامه، عارف و مرجان هم به جمع اضافه می‌شوند..

حالا همه روی میز نشسته‌اند نور کمتر شده.. نورهای متمرکز قرمز روی میز را به همراه شمع‌ها روشن کرده اند.. !

حال خیلی‌ها در این جمع خوب نیست.....

سرداری که لحظه‌ای چشم از چیدا بر نداشته!

چیدای که از آمدنش سعی در نادیده گرفتن آن‌ها دارد گویی که اصلا وجود ندارد..... هیمن برای حال چیدایش و آن غم پنهان پشت لبخند تصنعی..

النا از دیدن هنگامه با آن لبخند گشاد و شوخی‌های مدام با عارف و سردار به ویژه صمیمیت‌اش با سردار....

و ویران‌تر از همه سوده است؛ که بعد از آن که روی صندلی نشست حتی سر بلند نکرده، تا زنی دیگر را کنار فرخ ببیند.. مبادا اشک او را رسوا کند..!

#چیدا

#پارت_۴۳۱

.....

افسوس فرخ برای نگاه‌های سردار به چیدا و غم چشمان طلایی اش.. همه حال هم را میفهمیدن. . و اما سعی در پنهان کردنش داشتن. .

رویاهای که تا ابد شاید فقط یک رویا باقی بمانند... و فکر به آن‌ها تا ابد آن‌ها را بسوزاند. . !

چه تولد عجیبی. . جمعی که حضور هر کدام، حال دیگری را ویران کرده. . گویی زمستان، در شبی گرم، زیر نوری داغ، قلب تک تک آن‌ها را مهمان شده. . !

مهمانی از آن شور و حال اولیه خارج شده. . !

امان از عشق‌های که یک طرفه هستن. .

عاشق‌های که معشوقه ندارن. . !

چیزی از گلویشان پایین نمی‌رود البته، تنها چیزی که بیشتر از همه سرو شد شرابی بود که عارف زحمتش را از قبل کشیده بود! ناب ناب! . . آن هم بخاطر آشنا بودن صاحب کافه بود. . !

موزیکی ملایم پخش میشود و همه در حال نوشیدن بودن. . !

فرخ است که تیر آخر را آماده کرده تا بر قلب سوده بنشاند. . !

بلند میشود و با زدن چند ضربه به جانش، توجه‌ی مهمانانش را به خود جلب میکند. . !

-خب اول اینکه ممنونم از همتون که اومدین و مهم‌ترین روز زندگیم. .

عارف با لودگی وسط حرفش میپرد. .

-داداش شبه، شب. .

-همون مهم‌ترین شب زندگیم کنارم هستین و یه تشکر از خواهر کوچیکه. .

-داداش پیشنهاد سحر جون بود از سحر باید تشکر کنی. .

-حالا اگه اجازه دادین حرف بزنم. .

-بگو. . بگوو داداش. .

-اما میخواستم امشب، خاص‌تر باشه. . من از قبل هماهنگ شده بودم برای الان که غافلگیر کنم اما غافلگیری خودم انگار بیشتر بود چون برنامه‌ی من و قشنگ‌تر کردید. .

دستش را به طرف سحر دراز میکند، سحر دست در دست او میگذارد و بلند میشود. . !

النا نگاهی به سوده میکند، سرش پایین است، صدای فرخ را شنیده اما صحنه را ندیده است. . !

چشمانش را میبندد و قلبش برای دختر خاله‌اش آتش می‌گیرد میداند تا لحظه‌ای دیگر قرار است چه اتفاقی بیوفتد او این لحظات را تجربه و زندگی کرده بود. . !

#چیدا

#پارت_۴۳۲

@Vip Roman

.....

هنوز اشک در چشمانش است اما سرش پایین است ..اما وقتی صدای النا را از بغل گوشش میشنود سر بالا میبرد ..همه در هاله ای از تاریکی رفتن و چشمان تارش فقط دو نفر را میبیند وقتی النا میگوید :

-نه...!!!

حالا چشمانش میبیند آنچه دلش گواه میداد ..!شکست،از دست دادن،و شاید تا ابد در حسرت ماندن..!

تجربه ی تلخ و دردناکیست..!

-فکر نمیکردم این لحظه برام انقدر خاص بشه ،انقدر همه چی خوب باشه..حالا نه که تعریفی باشه ها..
نه..اما به قول مامان کتی:

خدا هر کی و اندازه نیتش میده ..نمیدونم چه لطفی کردم به کی و کجا ،که این چند وقت خدا یه فرشته ی مهربون سر راهم گذاشت..!
اما من میخوام بدجنس باشم؛بالش و بچینم نزارم بره ،
بمونه پیشم..!
هووووم سحر!؟..میمونی پیشم برای همیشه..!؟

سحر هم چشمانش اشکیست..
لبخند میزنه..

- حالا که میبینم خیلی وقته موندم ،بخوامم دیگه نمی تونم برم ..!

اما با در آوردن جعبه ی قرمز رنگ از جیبش صدای صندلی که روی زمین پرت شده آن فضای زیبا و پر از احساس را بر هم میزند و نگاه همه به طرف سوده ای است که صورتش را اشک غسل داده..!

کیفش را چنگ میزند و با تمام توان نداشته اش ؛ تلاش میکند خود را از آن معرکه نجات دهد ..!

تمام شد عشق کودکی،نوجوانیش ، و رویایی جوانیش تا ابد به حسرتی سوزنده بدل شد این را مطمئن است..!

خدا به او کمک میکند این دم آخری که از پله پرت نمی شد و اما النا ،او هم کم نسوخت ..سوده خواهرش بوده و هست..!

پی او می‌رود شاید بتواند کمی اگر بشود مرهم باشد !..

بعید میداند..!

#چیدا

#پارت_۴۳۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-عزیزم میرم دنبال سوده ،خالش بهتر بشه بر میگردیم.

النا آرام کنار گوشش میگوید ..تنها زحمتی که به خود می‌دهد تمان دادن سرش است..!

با آن واکنش سوده دیگر چیزی برای پنهان ماندن وجود نداشت ..اگرچه همه میدانست از علاقه ی او به فرخ ..!

با چشم رفتن النا را دنبال میکند ..آنقدر کشیده که دیگر جای برای همدردی نمانده در واقع توانش را ندارد ..میداند خواهرش چه دردی میکشد ..

@Vip Roman

اما همه ی آنها روزی به جای مرهم بودن ،نمک روی زخم شدند..!

-سوده عزیزم بمون ببینم چی شدی تو ..این چه کاریه اخه ..سوده با توئم..!

کنار جدول می ایستد روی زانوهایش خم میرشود ..!

النا پشت سرش است و آرام دستش را روی کمرش. میکشد ..

هق میزند ..چطور تحمل کند ..چطور او را کنار دیگری ببیند ؟ البته این همه سال او را کنار دختران رنگا رنگ دیده ،اما حد اقل امیدوار بود و میدانست که آنها گذری هستند ..اما وقتی سحر را دید مطمئن شد ،او رفتنی نیست ..او آمده تا بماند و با آن جعبه مطمئن شد ..!

-خیلی بی رحمه النا ..خیلی ..این همه سال میدونست دوسش دارم ،میدونست ..حتی بهش گفته بودم..همه رو رد کردم چون اون و دوست داشتم ..

من چی کم دارم آخه!؟

النا در دل میگوید شانس..

آنچه. او و دختر خاله اش کم دارن شانس است ..!

بمون برم سویچ بگیرم بریم ،نمونی بهتره..!

-من میبرمتون النا جان..!

عارف است..

یا اینکه اگه بخوایی بمونی پیش سردار ،من سوده جان رو میبرم خونه ..

فکر بدی نبود ..دلش نمیخواست سردار را کنار هنگامه تنها بگذارد ..

-آره سوده ؟ با اقا عارف میری ؟ من بیام ؟

-خوبم النا ..نگران نباش..
میدانست النا نمیخواهد سردار را تنها بگذارد ..
-تو بمون..

چند دقیقه ایست در ماشین عارف نشسته بدون کلامی..

-میدونی سوده ..خیلی بده یکی رو دوست داشته باشی که یکی دیگه رو دوست داره..!

#چیدا

#پارت_۴۳۴

.....

سالها پیش یکی دو باری سوده را دیده بود وقتی کوچیکتر بود ، آن زمان‌ها مرجان دوست دخترش بود و خب سوده هم انقدر بزرگ نبود که نظرش را جلب کند اما سه سال است..سه سال است که دل باخته ی او

شده ..از همان شبی که سردار ایران را ترک کرد .. در فرودگاه وقتی چشمان پر آبش را دیده بود ..بزرگ شده بود ، زیبا شده بود ..اما وقتی میخواست پا جلو بگذارد ،متوجه ی عشق او به پسر عمه اش شده بود.. و همانجا ،این عشق را در قلبش پنهان کرده بودم..

بعد از سه سال حالا که ،فرخ آب پاکی را روی دست این دختر ریخته بد نیست شانسش را امتحان کند ..!

هق هق دخترک ،آزرده اش میکند .. دلش میخواهد مستقیم و بی پرده از عشق این سالها بگوید اما نمی تواند فعلا و امشب شرایطش نیست..!

.....

-کجا گذاشتم ..؟چیدا سوئچ دستت نیست !؟

-نه!

یه لحظه بمون فکر کنم روی میز جا گذاشتم الان بر میگردم ..

همه از کافه بیرون آمده اند و در خال خداحافظی هستن ..در این جمع. فرخ و سحر هستند که. شب ،شب آنهاست خوشحالن ..فرخ که گویی ذره ای حال و احوال سوده برایش آهنیت نداشت ..فقط وقتی سحر پرسیده بود

-چیزی بینتون..

اجازه نداده بود حرفش تمام شود ..

-هرگز..خیال خام خودش بوده ..!

و تمام..

هنگامه حرف میزند یه ریز اما هوش حواسش پی چیداست که تکیه زده به در ماشین همسرش است و سرش پایین ..

از کنار هنگامه رد میشود ،انگار نه انگار با او حرف میزند ..النا هم از سماجت و پر حرفیه هنگامه خسته و عصبی شده ..

اما متوجه می شود که هوش و حواس سردار اصلا آنجا نیست و بی اهمیت از حضور او و هنگامه به طرف ماشین هیمن می‌رود ..!

چند متر مانده تا به او برسد که هیمن کنارش قرار می‌گیرد !

-روی میز جا مونده بود ..بریم عزیزم ..؟

در را برایش باز میکند و بعد از سوار شدن چیدا ماشین را دور میزند و حرکت میکند ..

نگاهش رفتن او را دنبال میکند ..!

#چیدا

#پارت_۴۳۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

النا را دیده بود که با شانه های افتاده بالا آمده بود ، بعد آن حرکت سوده ،حتی از جایش تکان نخورده بود..!

درد خواهرش را میدانست ..! اما افسوس که نمی توانست ذره ای او را تسکین دهد ..! او خود نیازمند مرهم بود اگر چه دیگر الان نوش دارویست بعد از مرگ سهراب ..!

حتی برای رفتن پی خواهرش در جایی خود تکانی نخورد ..!

دلش برای او میسوخت میداند چه غمی را باید تحمل کند و در این رنج‌کشیدن هزاران نفر هم اگر دوره ات کنند تسکین نمی یابی..!

این را میداند سوده هم تا ابد جای در قلبش همیشه خواهد سوخت ..!

-اگه مزاحم نیستم. من و هم تا یه جایی میرسونی سردار جان ؟!

نگاهی به هنگامه میکند ..!

-البته بشینید بریم..!

سه سال است که میداند او همسر مرد دیگری. شده ..اما نمیداند امشب چرا دلش میخواست هیمن را کنار او نبیند ..!یا حداقل این همه صمیمی..وقتی دست هیمن کمر او را لمس کرده بود..

چشمانش را میبندد..

-مزخرف میگم ..مزخرف میگم ..

با خود فکر کرده آیا او توانسته با هیمن ..

باز سرش را تکان می‌دهد سه سال است که این افکار دیوانه اش کرده اند ..!

اما النا با شنیدن صدای هنگامه دندان روی هم میساید ،و در دل میگوید :

-واقعا خودت چی فکر میکنی!؟ معلومه که مزاحمی..!

تو چه وقیحی دختر ..!

در راه سکوت را باز هنگامه میشکند ..!

#چیدا

#پارت_۴۳۶

.....

-سردار...بچه ها ی خط تولید میخواستن برات یه مهمانی. بگیرن ،فرخ گفت قبول نکردی بلاخره بعد..

-حوصله ندارم هنگامه ..

بهتر بجای این کارا به فکر خط تولید باشی ..اوضاعش زیاد راضی کننده نیست..!

-با اومدنت حتما همه چی بهتر میشه عزیزم..

النا در جا تکانی میخورد ..او به چه حقی سردار را عزیزم خطاب میکند ..!؟

بلاخره آن به قول النا عجوزه پیاده می شود ..و دیگر نمی تواند تحمل کند ..!

-این دختره نچسب، چرا باید انقدر به تو نزدیک باشه؟!

-شاید چون بدرد بخوره و در ضمن دوستم ..ناراحتت میکنه ؟!

-بیشتر از دوست رفتار میکنه..! تو که دوست نداری حرفهای سه سال پیش..

-خفه شو النا..خفه شو تا خفه ات نکرده ام..!

-خفه شم که تو من و ،جلو اون عوضی تحقیر کنی؟!
حق نداری جلوی بقیه با من اینجوری رفتار کنی ..

-رفتار کنم قرار چه غلطی کنی هانن!؟

باز میخوای تهدید کنی!؟

-کدوم تهدید ..تو کلا امشب حواست پی همه بوده،
دروغ نمیگم که حالا هم باز اون دختر عموت و دیدی
بهم ریختی..!

-گفتم خفه شو تاا..

@Vip Roman

-خیلی خب منظوری نداشتم ..مراقب باش داری خیلی تند مید ی!جلوت و بپا..

من فقط..یعنی فکر حرف مردم نیستی بگن مرد متاهل..

-گور بابای همه ..تمومش کن ..واسه خاطر حرف بقیه زندگی نمیکنم ..

دیگر حرفی نزد او در این سه سال ، خشم این مرد را دیده ..ساکت است اما وقتی عصبانیست. دیگر رحمی ندارد ..!

پاییش را محکم روی ترمز میکوبد ..!

-برو پایین!!

-تو کجا!؟

-قبرستون ..میایی؟!

-من برم تو خاله رو چی جواب بدم؟!

-تو که بلدی..هر چی دوست داری..!

-نکن اینجوری سردار :.خواهش میکنم ..التماس میکنم نکن تمومش کن ..بیا تو با هام میریم ..

-برو پایین حوصله ندارم ..

پایین می‌رود ..چند نفس عمیق می‌گیرد تا اشکش پایین نچکد.!

نمیخواهد الهام و الهه او را اینگونه ببینند..!

اما با آن دختر کار دارد ..دم او را هم خواهد چید..!

به زودی..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۳۷

.....

*چیدا

شب به نیمه رسید ..!

نمیدانم امشب را چطور ببینم ،بدانم ،بنامم..!

افتضاح،دلچسب..!؟

دیدن یه عده آدم ها که خیلی وقت است ندیده ای شاید دلتنگ نباشی اما از دیدنشان بدت نیاید، بد ندانی گذراندن کمی از اوقاتت را کنار آنها ..!

مثل کنار نسیم بودن ،حرف‌هایش درباره ی فرزندش که آنطور با شوق و ذوق میگفت..!

و من لبخند میزدم ..

در شبی ترسناک ..ترس همراهم بود اما عجیب نترسیدم، از ترسم ..

با او همراهی کردم با علاقه به حرف‌هایش گوش میدادم ..و وقتی گفت:

-حالا بزار بچه دار شی میبینی چه شیرینه ..جونت و براش میدی..!

راست میگفت ..!من برای دیار جان دادم ..جان دادم تا پای مرگ رفتم ..!

میدانم او چه میگوید ..!من از خود گذشتم !

لبخند زدم گفتم:

-میدونم..!

-چی میدونی خوشگلم ..این دونستن تا حس کردنش فرق داره ..!

سری تکان دادم نمیتوانستم برای او که توضیح دهم..!

یا دیدن بهرخ ،همانطور چون گذشته. گرم ،مهربان ،دوست داشتنی..!

البته فکر کنم امشب برای چند نفری نبود ..مثل النا و سوده..!

شاید سوده فکر کند از بهرخ رو دست خورده یا به بازی گرفته شده ..!

و البته به نظر من هم ..!

@Vip Roman

دیدن فرخ نازنینم..که روزی تصور نمی کردم از بین آن همه خوبان یک اینچنین دختری آرام و دوست داشتنی ،مهربان انتخاب کند ،حتی ظاهر سحر هم ساده بود مثل لبخندش ..شاید به نظر بیاید در دیدار اول نمی شود به این همه ویژگی پی برد ولی معتقدم ذات خوب را در همین یک جلسه و دیدار اول می شود تشخیص داد ..!

حتی دیدن النا هم و او...

من اگر بخواهم بگویم دلتنگ نبودم دروغ گفته ام .. من دلم میخواست بی پروا او را به تماشا بنشینم ،با نگاهم با او حرف بزنم ..درد دل کنم ،گلایه کنم ،شکایت کنم ..!

سئوال کنم چرا؟! مگر نمیدانست. جانم به جانش و نفسم به نفسش بند است ..!؟

من آنها را هم دیدم اما تماشا نکردم .. نتوانستم تمام آن چند ساعت برای چند دقیقه او را نگاه کنم !

در واقع کل آن مهمانی را من سرم را خلاف جهتش میچرخاندم! نکند ،دلم هوایی شود و چشمانم مرا بی آبرو کند ..!

#چیدا

پارت_۴۳۸

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پا روی دل دلتنگم گذاشتم ..!

اما بعد از آن سورپرایز فرخ کلا حال و هوای تولد ، عوض شد ..! خود من هم فراموش کردم در چه موقعیتی گیر افتادم بویژه آچمز شدن سوده از طرف فرخ ..!

دلم نمیخواهد بگویم روزگار بعضی وقتا بد در کاسه ی آدمی میگذارد ،اما من حال آن لحظه ی سوده را خوب میفهمیدم ..!

پس زده شدن،خواسته نشدن ..

سخت است ..خیلی سخت است تحمل دیدن کسی که دوستش داری کنار دیگری..!

خود مرگ است ..!

من فکر میکردم گفته ی از دل برود هر آن که از دیده رود، درست باشد ،اما دیدم که شدنی نیست ..!

حد اقل برای من..!

شاید عشق فراموش شود ،شاید برای عده ای علاقه کم رنگ ،اما زخم‌ها با ندیدن التیام نمی یابند..!

با خاله تماس میگیرم تا دیار را آماده کند ..!

هر چه اصرار کرد که بماند و فردا پی او برم نپذیرفتم ..امشب میخواستم در آغوشش بگیرم ..!

او تمام آنچه من از این دنیا میخواهم ،است..!

امشب احساس کردم با ارزش تر از او نیست و من برایش میمیرم برای هر لحظه بیشتر کنارش بودن ..!

من حتی امشب ترسیدم ..!

ترس از جدایی دیگر ..!

-چیدا جان عزیزم ،اگه سختت نیست بچه خوابه بمونه پیش تیارا فردا اول. صبح بیارمش..!

-نه هیمن..بچه ام و میخوام ..!

لحظه ای نگاه هیمن روی من ثابت ماند ..نمی دانم در نگاه و صدایم چه دید و شنید که آرام نفسش را بیرون داد و سرش را به تاکید تکان ..!

-میریم میاریم پیش خودمون عزیزم ..

خسته بودم ..جسمم نه ..حس خستگی و سنگینی وجودم را فرا گرفته ،جوری که دلم میخواست ساعتها زیر این پتوی گرم بخوابم ..بدون کابوس این سالها..!

خیلی بد و سخت است کابوسی. که در شب میبینی روز زندگی کنی..!

امشب من به سه سال پیش برگشتم .. وقتی سوده کافه را ترک کرد ..!

وقتی فرخ ذره ای اهمیت به رفتن او نداد ..من باز هم شکستم ..!

نکند برای من هم اینچنین. بود ؟!

نکند ..

این فکر ها جانم را میگیرند ..!

کاش فراموشی میگرفتم ..کاش سه سال پیش نه قبل از آن ، از زمان آن دلبستگی ،حافظه ام پاک میشد ..

آن وقت من میتوانستم باز عزیزانی که بد کردن در حقم را داشته باشم و به عزیزان دیگری ظلم نمیکردم ..!

نه مظلوم واقع میشدم نه ظالم ..!

میدانم در حق هیمن ظلم میکنم ..

در حق دیار..

نمیدانم اگر بزرگ شود و روزی بفهمد پدرش را از او دریغ کردم مرا خواهد بخشید ؟! از اینکه به او حق انتخاب ندادم ؟!

اما من نمیتوانستم کنار او بمانم ..اگر قرار بود از دیار بداند باید میماندم ..من نمیتوانستم کنار لاشه ی بد بوی خیانت زندگی کنم ..!

خود را قانع کردم که دیار بزرگ میشود ، و قطعا مرا میبخشید !

داشتن مادری قوی بهتر از مادریست که تن به ذلت دهد ..!

البته به خود با این اعتقاد امید میدهم و آرزویم است این عقیده روزی برای فرزندم ارزشمند باشد حتی از حقوقش نسبت به پدرش..!!

#چیدا

#پارت_۴۳۹

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

دیشب بعد از آوردن دیار ،اگر چه خواب بود و بعد از آمدن ش کمی بد خواب شده و نق نق کرده بود؛ اما با هیمن ساعتی سرگرمش کرده تا دوباره خسته شد و خوابید ..

نتوانستم دیشب او را در تختش بگذارم ..کنار خود روی تخت خوابید نمیدانم چقدر به او نگاه کردم و موهایش را نوازش کردم ،به شکل عجیبی شبیه پدرش است فقط رنگ چشمانش به من رفته ..!

پدرش!؟

@Vip Roman

حتی آن ابروهای کشیده ی گره خورده در همش!

و من قابلیت این را داشتم که، همان لحظات برایش جان دهم ..

نگرانم ..نمیدانم اگر روزی بفهمد چه واکنشی خواهد داشت..؟همه ی ترسم جدایی دیار از من است ..! من قطعا بدون دیار خواهم مرد..!

البته که همسر او هم بعید بدانم علاقه ای به بزرگ کردن فرزند من داشته باشد و من هم هرگز فرزندم را دست هیچ کسی نخواهم سپرد..!

صبح با سر درد ناشی از گریه آرامم چشمانم سوز و گلویم از بغض درد میکرد ..!

نمیدانم با آن بی وفایان عزیز چه کنم ..!؟

آنهای که مرا در شهر خود غربت زده کردند ،جوری که حس کردم در برزخی دور پرت شدم و معلق ماندم بین بودن و نبودن ..!

زخم ها شاید التیام یابند اما جایشان تا ابد آدم را می سوزاند ..!

دیشب حال سوده باز آن درد را در جانم نشاند ..نمیدانم آن لحظه ،او هم لحظه ای به آنچه با من کردند اندیشید !؟

نمی دانم..!

اما بوسه ی آخر بهرخ و جمله اش مطمئنم کرد هنوزم هستن کسانیکه من را عزیز بدارند..!

-بلاخره آدم از هر دست بده از همون دست پس میگیره ..تو بق نکن اینا بلدن گلیمشون و از آب

بیرون بکشن ..اون و دختر خاله اش پوستشون کلفتره این چیزاست ! نبینم دلت باز بسوزه..!

#چیدا

#پارت_۴۴۰

.....

کمی دیر از خواب بیدار شدم ،میخواستم برای هیمن صبحانه ای آماده کنم !

اما او مثل همیشه یک قدم جلوتر است ..!

میز صبحانه چیده شده ولی اثری از او نیست ..

رفته اس..!

خدای من ..من این مرد را جوری دوست دارم که قابل توصیف نیست ..اما حیف..حیف پیش از او دل داده بودم ..!

دیار را آماده میکنم ، بعد صبحانه وسایلش را بر میدارم و او را به مهد کودکی در خیابان پشتی دفتر شرکت است میبرم!

مهد کودک خوب و مطمئنی که هیمن از بین آن همه مهد، انتخاب کرد ..!

*

با سر درد از خواب بیدار شد ..

اصلا نتوانسته بود بخوابد !

فکر و خیال و دیدن او در کنار دیگری بد سوزانده بودش..!

آن روزها ،سه سال پیش ،زود از معرکه گریخته بود ..یا بهتر بگوید رها کرده ..نمانده بود تا ببیند ..!

اما. دیشب گویی تازه فهمیده چه شده .،!مانده چطور توانسته این همه سال تحمل کند .،!

از همه عصبانیست از خود بیشتر و از او ..

شب پیش بعد از شب گردی در خیابان‌ها ،آنقدر نوشیده بود که به هذیان گویی افتاده بود ..با گردن درد و

سردرد بدی بلند میشود! با همان کت و شلوار روی مبل ، دم صبح به خواب رفته بود ..!

باید سریع دوشی میگرفت و آماده شود ..!

دیگر بس است ..!

عزاداری اش را کرده..!

همه چی سه سال پیش تمام شد و صمیمیت و عشق او و همسرش دیشب نقطه ی پایان بود ..!

از امروز چون گذشته فقط به کار میچسبد. و زندگی پیش از این سه سال ..

دیگر بس است قربانی شدن..!

البته که یک کار نیمه تمام با سوده دارد و آن شوی که دیشب اجرا کرد ..!

باید خوب از خجالتش در بیایید ..!

از دیشب زنگی حتی برای تظاهر جلوی خانواده به النا نزده..!

گوشی را بر میدارد ..

چند تماس از النا،الهام ،کامران ..

#چیدا

#پارت_۴۴۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

آنقدر زیر دوش آب گرم مانده بود ، که وقتی در را باز کرد ، حجم زیادی از بخار آب وارد فضای اتاق شد ..! بدش می آمد اینکه رطوبت اتاقش را بگیرد و بر وسایلش بنشیند ..!

به طرف پنجره رفته و آن را باز کرد .. صدای پرنده ها، از روی شاخه های درختان و بوته های گلهای کاشته شده در مشاعات برج ، گوش نواز بود و شب مزخرفش را لحظه ای فراموش کرد ..!

به طرف آشپزخانه می‌رود ،ماگ قهوه ای آماده میکند ، با همان حوله بسته روی پایین تنه اش روی بالکن

می ایستاد .. باد خنک بر تنش نشسته و پوستش مور مور میشه ..!

سه سال. است در خیابان‌های این شهر نچرخیده ..! هر جای این مسیر پر از خاطره است!

بعضی خاطرها حتی شیرین هم باشن جانت را میسوزاند ..سوزاندن همراه لبخند ..!

چه تضاعدعجیبی..!

جواب هیچکدام از میس کالها را نداده ..!

ماشین وارد پارکینگ برج میشود ..طبقه اول پارکینگ پر شده ..!

باید به احمدی بگوید برای او در همان منفی یک جای پارک نگه دارد ..!اختصاصی..!

پایین تر می‌رود و بلا خره پارک میکند ..!

آسانسور را فشار می‌دهد ..

سوار می شود ..!

باید سر و سامانی به اوضاع بدهد اگر چه شرکت اوضاع بدی ندارد اما اگر بود قطعا خیلی بهتر میشد ..!

تلاشش را میکند اما انگیزه ی قبل را ندارد ..!

هنوز یک طبقه بالا نرفته که آسانسور می ایستد ..!

حتی زحمت بالا بردن سرش را نمیدهد ..!چشمانش کف آسانسور. را وجب میکند اما فکرش هر جایست جز آنجا ..!

فقط لحظه ای یک جفت کفش زنانه وارد میشود همراه عطری دل انگیز..!

اگر چه دلش نمیخواهد دیگر هیچ عطر زنانه ای را بو بکشد ..اما این بو زیادی خاطره انگیز است..!

آخر روزی این عطر را برای عزیزی کادو داده بود ..!

پوزخند میزند ..

نکند واقعا عطر جدایی می آورد..!

در دل میگوید..

-مزخرفه..!

#چیدا

#پارت_۴۴۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

هر دو سر بلند می‌کنند ،نگاهشان در هم گره میخورد ..!

چیدا بعد از رساند دیار به مهد کمی دیر می رسد ..!

دیار بد قلق شده بود و چند دقیقه ای را در مهد مانده بود تا آرام شود و به محیط آشنا..!

کنار دیواره آسانسور می ایستد و سریع نگاه می‌گیرد .!

اما سردار همچنان بدون پلک زدن به او نگاه میکند..!

زیبا تر شده.!

اما از رفتار و نگاه دزدیدنش پوز خند میزند ..!

-قبلا مودب تر بودی ،کوچیک بزرگ میکردی .. سلام یاد نداری ؟!

چرا سلام بلد است یاد هم دارد ، اما بخاطر آنکه لرزش صدایش به گوش این از خود راضی نرسد، امان میخواست..!

-سلام..!

هنوز هم نگاهش میکند ..دیشب اگر چه همدیگر را دیده بودند احوال پرسی و خوش آمد گویی.. اما بیشتر شبیه یه دیدار بعد از مدت زمان کوتاه بود ..!

آنقدر که دخترک گویی همین هفته ی پیش او را دیده نه اینکه سه سال از دیدارشان گذشته ..!

هر چه هم شده باشد ،نسبتهارکه فراموش نمیشوند ..آن همه سال که کنار هم بودند ..!

-غریبگی میکنی..؟ هر طوری باشه هنوز فامیلیم نه؟!

جواب نمیدهد دلش میخواست بگوید من با شما ظالمان هیچ نسبتی ندارم اما افسوس خون را که نمی‌شود انکار کرد ..!

آب دهانش را فرو می‌دهد ..!

به طرفش قدم بر میدارد فقط یک گام فاصله داره..!

-این رفتارت برای چیه؟

-چرا شبیه غریبه رفتار میکنی یجوری چسبیدی گوشه ی..

-برو عقب..!

آره غریبه ای.. یعنی بودی..!

از اول بودی..اگه نبود ی میشناختم ..!

شوکه میشود از حاضر جوابی اش..!

انتظار چه چیزی را داشت ..!

که بپرد در آغوشش..

-درسته..

همین ترجیح می‌دهد بیش از این نگوید .. هم عصبیست هم دلتنگ ..

آسانسور در طبقه ی دفتر شرکت می ایستد ..چیدا بی اهمیت از آن خارج می شود بدون کلامی..

باز پوز خند میزند ..

-نه انگار شمشیر از رو بستی دختر عمو ..

#چیدا

#پارت_۴۴۳

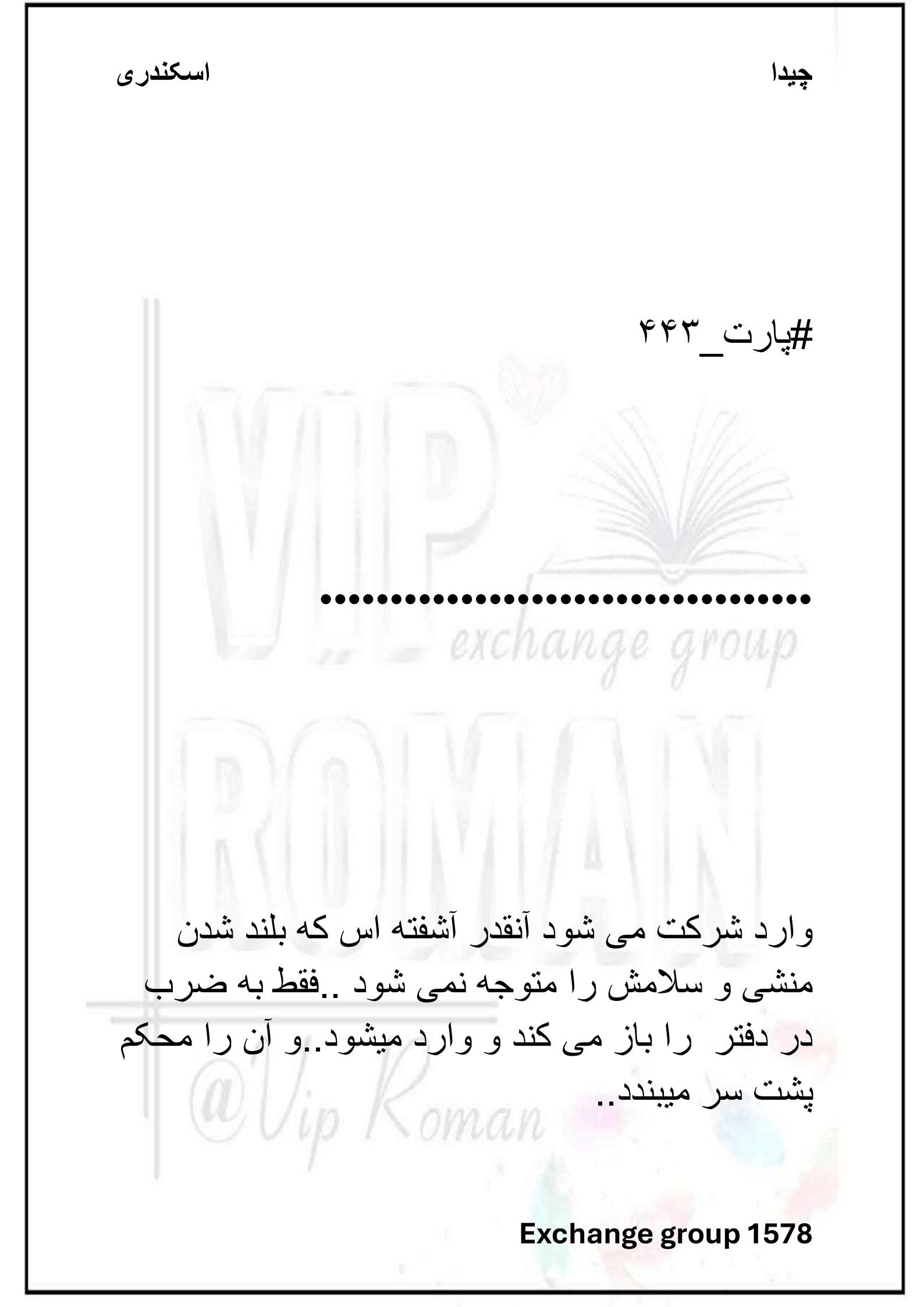

••••••••••••••••••••••••••••••••••

وارد شرکت می شود آنقدر آشفته اس که بلند شدن منشی و سلامش را متوجه نمی شود ..فقط به ضرب در دفتر را باز می کند و وارد میشود..و آن را محکم پشت سر میبندد..

نفسش که روی سینه سنگینی میکرد بلاخره راه خروج پیدا میکند و خا ج می شود..!

اینبار نیامده که فقط بشنود دلش نمیخواهد باز خواست شود ..دلش نمیخواهد ببیند ،بشنود ..اصلا چرا باید با آنها چون گذشته رفتار کند..؟

مگر او را تا پای مرگ نبردند..!؟مگر آواره نکردن ؟ کدام پی اش آمد ..!

مگر مهم بود ؟! فریبشان را خورد ..!

الان انتظار چه چیزی را دارد !

؟جوری رفتار میکند گویی فراموش کرده چه بلایی بر سرش آورده بود ..!

دم عمیقی که میگیر متوجه میشود صدای در را نشنیده ،یادش بود در را محکم هر داده با کلافگی بر میگردد تا ببیند در بسته شده یا نه ..

اما سردار میبیند که همانطور در را با دست گرفته و در آستانه ی در ایستاده ..!

لبش به طرفی آرام کج میشود خیلی کم..!

دو قدم جلو می آید اما او در را اینبار آرام میبندد..

باز هم بر میگردد تا مثلا او را نادیده بگیرد ..!

بوی عطر لعنتی همیشگی اش ..کمی دقت میکند... نه !

نه..همیشگی نیست مخلوطی از آن بوی همیشگی و یک چیز جدید ..

سیگار..

به سرعت طرف برمیگردد موقعیتشان را فراموش میکند مثل گذشته ،همان لحن همان صمیمیت ..!

او هرگز سیگار نمیکشید اصلا اهل دود نبود ..!

شاید دو سه با ی بعد از مشروب کنار عارف و علی رضا..

-سیگار میکشی؟!

ابروهای مرد بالا میپرد ..لبخندش عمق می‌گیرد ..صدا و حیرتش همچون گذشته اس..!

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ،کاش کمی بیشتر تعلل میکرد ..!

-چطور ؟..مهمه برات!؟..یا نگرانمی؟!

تازه متوجه ی موقعیت میشود ؛

-نه..هیچ کدوم..

انتهای جمله اش آرام است !

نقابش را میزند با تشر و اخم میپرسد :

-کاری داری!؟چیزی میخوایی؟!

موزی نگاهش میکند !دست زیر کت کرم تابستانه اش که زیر آن پیراهنی آبی پاستیلی و شلواری به رنگ کرم بگ و یک ونس به تن دارد ..قدمی نزدیک میشود ..!

-چطور!؟..کار داشته باشم راه میندازی خانم رئیس یا چیزی بخوام ..؟

متوجه سئوالش میشود لب زیر دندان میبرد ، اصلا از شدت عصبانیت توام با خشم متوجه نشده بود چه سئوالی پرسیده بود اما او در هوا گرفته بود ..!

نگاهش میکند لعنتی جذاب تر شده ،ته ریشش بلندتر اما چند تار روشن همسایه شده کنار خرمایی هایش..!

تند و پشت سر هم پلک میزند ..نباید ،نباید به جزئیاتش دقت کند ،نباید دلش بلرزد هرگز..!

-من کار دارم ..

میشه بری بیرون؟

-چرا باید برم بیرون ؟اونم از اتاق خودم..!

#چیدا

#پارت_۴۴۴

.....

-اینجا اتاق مدیریت!

-درسته..منم مدیر ارشدم خانم مهندسسسسس..!

تاکیدش حرصش را در می آورد ..!

-در نبود تو من مدیر شدم..

-الان هستم ..و میدونی رئیس باید سهامدار ارشد باشه قانون شرکته ..!

و بد جنس ابرو بالا می اندازد ..

-البته اگه اتاقی نداری میتونی میزت و همین دور و ور بزاری یجا که تو دست و پا نباشی..!

دلش میخواهد با ناخنهایش صورت لعنتی اش را خش بندازد..

-پیش کش خودت.!

در باز هم باز می شود .!اینبار النا س،فراموش کرده بود که او هم در این شرکت هست!

-سلام عشقم ،صبح بخیر!

از صدای النا جا میخورد !لحظه ای به سردار نگاه میکند ، چیزی درونش باری دیگر فرو میریز ! با وجود اینکه میداند او همسر زن دیگریست و بلاخره دیر یا زود از نزدیک خیلی چیزهای دیگر میدید و میشنید ،خب این مکالمات بین زن و شوهر ها عادیست ! اما فکر نمیکرد روزی عشق زنی دیگر شود و مجبور باشد از نزدیک ببیند و بشنود !چیزی راه گلویش را میبندد در دل دعا میکند خدا به او توان دهد تا قوی بماند ، باید فراموش کند ..!

-سلام..کی اومدی؟

-چند دقیقه ای هست!

تعجب میکند. مگر آنها با هم نیامده بودن! سرش را تکان میدهد ،اصلا به او چه!

باز هم صدای الناس که شنیده می شود !

-عزیزم میشه با هم حرف بزنیم؟

اخم میکند اول صبحی باز آمده تا باز خواست کند !

دیگر ماندنش جایز نیست مشخص است که بودن او را کنار همسرش نمیخواهد و این فقط یک بهانه اس!

به طرف میز می‌رود تا وسایلش را بردار گویا این اتاق را باید واگذار کند حوصله ی بحث با این زن و شوهر را ندارد !

اصلا دلش نمیخواهد آنها را ببیند ..!

چشم میچرخاند ،وسایل شخصی اش که روی میز بودند نیستند..!

تعجب میکند ..

منظی را صدا میزند تا بپرسد ..

-بله خانم؟

-وسایلم.،

منشی بیچاره حیران و بلاتکلیف به او بعد هم سردار نگاه میکند ..

-شما تشریف ببر سر کارت ..!

و شما خانم مهندس انتقال دادن اتاق جدیدتون..!

-بدون اجازه به وسایل من دست زدین؟!

-سختش نکن مهندس..چهارتا مداد رنگی بود..!

و صدای خنده ی النا ..!

جلوی آن زنک او را به تمسخر گرفته بود ؟

بیشعوری میگوید و از اتاق خارج میشود ..!

#چیدا

#پارت_۴۴۵

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

با بیرون رفتن چیدا از اتاق نقاب از چهره بر میداره؟!

_این اتاق در نداره مثل گاو سرت و میندازی پایین میایی تو ؟!

کارت چیه ،!؟

-با من درست حرف بزن سردار..!چیه از چی سوختی؟! مزاحم لاس زدنت شدم ..!

به سمتش پا تند میکند دستش را بالا میبرد تا در دهانش بکوبد !

-بفهمچه گهی میخوری!

دیگر نمی ترسد پروتر از قبل جواب میدهد ..!

-دروغ میگم مگه من؟!..توی شرکت با دختر عموی متاهلت لاس می‌زنی ..دیشب من و قال گذاشتی مامانت انقدر پرسید نمیدونستم چی جواب بدم..

-عع ..نه بابا.. تو که خوب بلدی تو نقش فرو بری و سناریو بسازی ،نقشه بکشی ..خب مثل همیشه جواب میدادی عروس نمونه ی خاله..!

بار آخر باشه راجب چیدا اینجوری حرف می‌زنی..!

-چیه ؟به تو چه اصلا ..مگه اون شوهر نداره..

-به تو چه ..باید برای کاراش از تو اجازه بگیره..!

-اون نه اما تو حق نداری هر ساعت با یه زن لاس بزنی اینجا دیگه به من مربوطه ..نمیخوام مامان یا

خاله بفهمن اصلا حق نداری جلوی همه من و تا این حد تحقیر کنی..!

یا هنگامه است الانم که فیلت یاد هندستون کرده باز..!

-یکیش دوست و همکارم یکیش دختر عموم و خانواده ام..!ذهن تو مریض من کاری نمی تونم برات بکنم..!

لازمه تا تکرار شه همه چی..!

-اگه کارت تموم شد گم شو حوصلتو ندارم ..!

النا پایش را روی زمین میکوبد و همانطور که از اتاق خارج میشود در را محکم بهم میکوبد ..بیچاره در این اتاق امروز..!

حالش کمی خوش بود ..دیشب مزخرف بود .. کمی سر به سر چیدا گذاشته بود بعد از سالها یاد آن وقتا افتاده بود اگر چه از او هم دلخور است ولی حق میدهد

اما بیشتر از همه خود را مقصر میداند اما چه فایده که دیگر دیر است ..!

النا آمده بود و گند زده بود به همه چی..

#چیدا

#پارت_۴۴۶

.....

هدفش به قول النا لاس زدن با زن شوهر دار نبود او فقط دلتنگ آن طلایی نوجوانی اش شده بود همین..!

اما واقعا فقط همین ؟!

مگر دیشب عشق بین او و هیمن را ندیده بود ..مگر هزار بار نمرده بود !؟مگر خود را غرق سیگار نکرده بود ؟ او که سیگاری نبود اما در این سه سال ساعتی یک پاکت میکشید ..حتی قلبش هم شامل آن ارثیه ی خانوادگی شده بود ..!

دستانش از شدت عصبانیت میلرزد ،هر چقدر هم خود را قوی نشان دهد باز هم نمی تواند خود را در مقابل او کنترل کند !

هر بار که یاد آخرین دیدارشان در خانه ی هیمن می افتد ،تمام جانش آتش می‌گیرد ، آن روز..آن روز کابوس تمام این سالهایش شده !

سه سال است که او هیچ شباهتی به آن سردار محبوب خانواده ندارد!

حالا النا همه چیز را در صورتش کوبانده ..هر چه باشد ، بی. شرفی و بی ناموسی در قاموسش نیست، روزگاری دنیا به او پشت کرد ،در حقش جفا کرد ،حالا همان آدم‌ها انگ‌ها. به او میزنند اما مگر دیگر مهم است !؟

او چیزهای از دست داد که دیگر بودن یا نبودن باقی چندان اهمیت ندارد که اگر داشت دیشب اجازه نمیداد خواهرش با آن حال مهمانی را ترک کند .. یا از وقتی آماده. به خانه ی پدری اش نرفته ..!

کنار پنجره می ایستد هر روز کارش دود کردن سیگار است و دوره کردن گذشته .. حقیقتا چه شد که آن عشق به اینجا رسید..!

چیدا از او متنفر است..؟

پوز خند میزند همان موقع تنفر داشت که یک هفته نشده به عقد مردی دیگر درآمد اصلا عده اش تمام شد ؟! مگر میشود ؟

سیگار را محکم پوک میزند گویی جان آن نخ زبان بسته را قرار است به جای خیلیا بگیرد ..!

سینه اش از پک های عمیق و محکم میسوزد..!

-لعنتی انقدر از من متنفر شدی که حتی تو نگاهتم داد میزنه؟!

-بی شرف چه خوشگلم شده ..!

کاش حداقل تو خوشبخت باشی..!

من که تموم شدم ..

#چیدا

#پارت_۴۴۷

.....

*چیدا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اتاق نسبتا بزرگیست ،خیلی مرتب با دیزاین و طراحی مدرن ..!

بنظر چیزی از آن اتاق مدیریت کم ندارد ، حتی پنجره ی رو به خیابان پر درختش..!

فکر میکنم بد هم نشد ..!

لیوان خودکار و مداد هایم ،گلدانها، اما یک چیز کم است ..هایلایترهایم ..!

فکر میکنم در جابه جای همین یکی دو متر گم شده اند..!

کیفم را آویزان میکنم ..!

یک در سفید رنگ کوچک در اتاق وجود دارد ،به گمانم سرویس مجزا باشد ..!

یعنی باز هم مثل گذشته حواسش به من است ؟!یا کار فرخ است ؟!

میز بزرگ مدرن با پایه های فلزی زیبا با صفحه ای از شیشه ،که روی آن یک لبتاپ و یک گلدان باکسی وجود داشت ..در امتداد آن یک میز کنفرانس با صندلی های مدرن جذاب ، به رنگ سفید و سبز !روکش صندلی ها و مبل ها با رنگ اتاق ست شده با رنگ دیوارها! سه دیوار سبز و یک دیوار سفید که روی دیوار سفید یک تابلو نقاشی از یک مزرعه ی زیبا بود ..!

.. بنظرم طراحی آن قطعا برای یک خانم است..!

البته تصور من این بود ..!

از اتاق کار جدیدم خوشم آمده بود ..!

لب تاپ روشن است و پرونده ای کنار روی میز است ..!

یک سری اطلاعات است ،از خریدها تا سفارشات ، از شعبه ها و محصولات تولید شده شرکت ، از صادرات تا واردات بصورت مختصر و کافی ..!

آرام روی صندلی مینشینم ..

گوشی را کنارم روی پرونده میگذارم تا چرخی در لب تاپ بزنم ..!

اما همان موقع گوشی ام زنگ میخورد ..!

-خان جون..!

هنوز به شماره اش نگاه میکنم فرصت نشده که باز به آنها سر بزنم ..!

روزگاری اگر یکی به من میگفت ممکن است سالها یا نه ماها و حتی آن هم نه ،فقط یک هفته خان جون و آقاجون را نبینم خنده ام میگرفت که مگر امکان دارد ؟جان من به جانشان وصل است ..

اما حالا گویی پوست کلف شده ام آن سه سال از من یک آدم دیگری ساخته ..!

-جانم خان جون!؟

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۴۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-دردونه ام .. بی معرفت نبودی ! یعنی نباید بیایی یه سر من ببینمت ؟ یا نه یه زنگ بزنی؟!.. نمیگی دلم میترکه از این همه دوری کردنت ؟.. تنبیهمون تموم نشد قربونت برم ؟

حق داری دلخور باشی .. اما بیا ببینمت من ،نمی دونم چقدر دیگه زنده ام .. این از تو اون از سردار..چرا دوری میکنید مادر ..؟

واقعا چرا دوری میکنم ؟..متوجه میشوم که همه چی خیلی غیر عمد اتفاق می افتد ..یا شاید خاصیت مستقل

شدن است ؟یا شاید فرار من از آنها ؟در واقع برای گیر نیوفتادن در خاطرات شاید ..!

مگر می شود من خانه باغ بروم و آن خاطرات از بدو ورود یاد اور نشوند ..آن عمارت پر از خاطرات تلخ و شیرین است که من هم از تلخش هم شیرینش فراری هستم ..

اما خب خان جون حق دارد مادر است دلتنگ میشود ..

-میام دردت بجونم ایشالا صدو بیست ساله بشی ..این روزا گیر شرکت بودم تا راه افتادم طول کشید ..

-خوبه مادر ، خوبه پی کاری..اما دردونه من و مادر بزرگ نبین ،من مادرتم .من و اقاجونت بزرگت کردیم ،قد کشیدنت اینجا بوده ..دیگه این دوری یا رو کنارش کن . همه ی نوه ها عزیزن اما تو جوری دیگه ..میدونی مادر نه..

بابات..چیدا کیومرث ناخوشه ،بیا ببین بابات و با هم حرف بزنید ،وقت بگذرونید. بزار این کدورتا پاک شه ..قربونت برم من معتقد نیستم که دنیا ارزش نداره..اتفاقا داره ..این همون دنیایی که ما یه بار مادر قرار ازش لذت ببریم وقت داشته باشیم کنار عزیزانمون باشیم ..کینه ها رو دور بریزید هر چیزی. هم بوده بمونه تو گذشته یا نه حلش کنید ..نریزید تو خودتون ..!

اینجوری هم خودتون و از ما پیرمرد و پیرزن دریغ نکنید مادر ..

بیا بزار کیومرث هم به هوایی تو هم شده بیشتر بیاد ،انقدر تنها تو اون خونه نمونه ..!

جملات آخرش صدایش میلرزد ..حق دارد !بابا فرزندش است ،نگران است ..

قلبم برای آن صدای رنجور و شکسته اش فشرده می شود!

اما همان گذشته بهترین روزهای مرا نابود کرده ..حتی تا الان هم التیام نیافته ..تا همین الان که در اتاق مجاور است و من مثل قبل نمی توانم او را داشته باشم ..چون حالا او متعلق به زنی دیگر است و نام مرد دیگری در شناسنامه ی من ..!

-چشم ..چشم خانجون میام ..

#چیدا

#پارت_۴۴۹

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

تمام ذوقم از آن اتاق کار جدید شیک ، کور شد ..!
لرزش صدای خانجون دلم را سوزاند ! حقیقتا چه شد که آن همه عشق علاقه نزدیکی به یک باره ، نابود شد..!

آن خنده های از ته دل ،آن خوشی ها ، صمیمیتها ،دور هم بودنها ، میخواستیم البته که باشیم اما چه شد که گویی زلزله ای آمد و آوار شد روی آن خوشی ها یا سیل آمد آن را با خود شست و برد یا زمین آن خانواده ی خوشبخت را بلعید..!

شبیه یه لشکر شکست خورده یا نه تبعیدیها ، هر کدوم گوشه ای از دنیا پی آرام کردن خود فرار کردیم ..!

شاید خانجون حق داشته باشد ،دنیا ارزشمند تر از آنی هست که فرصتهایمان را بسوزانیم !

اما..اما جواب دل‌های شکسته چه میشود چه کسی مسبب است ،چه کسی این خانه را ویران کرد ؟!

هیچ تاوانی نباید باشد ؟!

به طرف آن در سفید میروم انگار قسمت شد از آن همان روز اول استفاده کنم .. آینه ی بیضی شکل دور طلایی اش و روشویی به همان رنگ و شیر آلات طلایی.. عود و شمع و گلدان کوچک ،حوله های سفید تمیز ..

آبی به صورتم میپاشم ..حتی نمیدانم کی اشک ریختم یا برای چه ریخته ام یا شاید برای چه کسانی..!

درست است من دل تنگ آن خانواده ی خوشبخت چند سال پیش شدم ..!

میگویند با صدای بلند نخند ..شاید صدای خنده هایمان واقعا بلند بود ..!

البته اینها تنها چیزیست که برای تسلای خود به آنها چنگ میزنیم اگر نه که آدمی مختار است که خوب باشد یا بد ..!

نمی توانم بمانم نمیدانم چرا دلم هوای فرزندم را دارد هنوز دو سه ساعتی هم نشده که او را به مهد برده ام ..!

باید برم ..بروم او را در آغوش بگیرم ..

روزگار تمام زورش را زد تا هر آنچه ارزشمندم بود بگیرد ..اما این یکی را محال است محال است که بدهم ..

از آن من است ..فقط من..!!

#چیدا

#پارت_۴۵۰

.....

Exchange group 1608

نمی دانم چطور از اتاق خارج میشوم به طرف خروجی پرواز میکنم ..!

حرفهای خانجون گویی چیزی را در من بیدار کرده که خود هم نمیدانم ..!

حسرت ..؟

بله ..من حسرت روزهای گذشته و خانواده ام را دارم..!

نشستن در ایوان همراه سردار،فرخ،بهرخ ،سوده و بعضی وقتها النا..حتی عمه کتایون ..

نمیدانم چه حکایتی بود که همه دوست داشتن در عصر تابستان خان جون سینی بزرگی وسط بگذارد و هندوانه قاچ بزند..!

اصلا همان صدای پاره شدن پوستش هم خوشمزه بود انگار ..!

هیچ حق نداشت چاقو را دست بگیرد ..!
فقط خانجون ..تک به تک تکه ای دستمان میداد..

-بخورید نور دیده های من..

عمه کتی اعتراض میکرد :

-مامان ،من دخترتماا باید عزیزتر باشم ..
-عزیزی دردت به سرم ، بادوم عزیزه اما مغزش یه چی دیگه اس..!

فرخ با دهان پر و لبها باد کرده ،حتی آب هندوانه از چانه اش شر میزد :

-البته خانجون. همه که مغز نیستن یکی هم مثل این شاخ شمشادت بیشتر شبیه هسته اس..

-دلت میاد مادر..؟

کل کلمان به راه بود ..

واقعا چه طوفانی آمد و آن خوشبختی را در هم تنید ؟!

سوار ماشین می شوم ، انکار که چیزی نمیبینم و نمی دانم چرا دلم میخواهد فقط دیار را در آغوش بکشم ..!

ولع تنش و بویش را دارم ..نمیدانم راز حرفهای خانجون چه بود که اینگونه مرا تکان داد ..؟

دو خیابان را با چه سرعتی طی میکنم نمیدانم اما الان درون دفتر مهد هستم ..

-سرکار خانم ماندگار اتفاقی افتاده اهمالی بوده از طرف ما که دیار جان و میبرید؟

خیر..فقط امروز. بیمارم ترجیحم اینه پسرم کنارم باشه..

اگر. زحمتی نیست بگید بیارن دیار جان و..

-البته ..

دیار را کمک مربی می آورد و همان دم در با آن پاهای کوچکش به طرفم میدود و دستانش بسویم. دراز میشد و قلبم سراسر غرق در حسی شیرین می شود ، با دیدنش غصه ها شسته می‌شوند ،و آرامشی وجودم را فرا می‌گیرد..

-ماما..اومد..

دستانش را به هم میکوبد ..

-اره فدات شم مامان اومده تا دیار و ببره بازی بازی ..

-بازی..

قبل از اینکه وارد مهد شوم صندلی کودک را از صندوق برداشته بودم و روی صندلی عقب. بستم ..کار سختیست بنظرم هیمن بار ها و بارها مقابلم انجام داد تا بلاخره قلق اش دستم آمده بود ..برای اینکه کسی شک نکن ..موقع رفتن به شرکت صندلی را باز میکردم ..!

دیار را درون صندلی اش میگذارم و به طرف خانه حرکت میکنم ..

امروز برای من و فرزندم است این خاطره ی با هم بودن را ثبت میکنم ..!

#چیدا

#پارت_۴۵۱

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

انگار نه انگار که همین ساعت پیش دیارم را به مهد سپرده بودم ..!

آنقدر قلبم از این توری‌ها فشرده شده بود که هنگام بستن در صندلی اش بوسیده بودمش که صدایش در آمد ..!

وقتی به خانه رسیدم هم با او بازی کردم ، کیک درست کردیم بماند که چه گندی به آشپزخانه زدیم و او چه باز تخم مرغ ها را شکسته بود ..!

و من میمردم با هر شکستن تخم مرغ برای او وقتی دستهای کوچکش را به هم میکوبید و میگفت ..

-هووووو شِشستمش ماما...

@Vip Roman

حمام کردیم و آنجا هم کلی بازی کردیم .. من یک مادرم که هنوز بیست و دو سالم تمام نشده ..تصور نمیکردم روزی که در این سن مادر شوم ..!

اما الان فکر میکنم ...چه حس زیبایی..

تصور نمیکردم کسی در این دنیا باشد که من او را تا این حد دوست بدارم .. عزیزانم زیاد بودن و علاقه ام به آنها زیاد ، اما دیار جنسش فرق داشت او را از خودم هم بیشتر دوست دارم ..! حاضرم هر ثانیه جانم را غذایش کنم ..!

به چشمان دریایی اش نگاه میکنم به ابروهای کشیده روشن اما پر پشتش به موهای فرش ، و لب میزنم:

-خدایا ممنونم که ، برای من نگهش. داشتی ممنونم که این هدیه رو به من دادی ممنونم که مامان دیارم .. اشکم چکید ..

و من خان جون را در این لحظه درک کردم ، احساسش را ،غم صدایش را ،دلتنگی اش را و کله از دوری فرزندانش را..!

بعد ظهر هم گذشته دیار از شدت خستگی به خواب رفته و من نمیدانم او را چند بار بوسیده ام ..

صدای کریه ام را خفه کردم تا بیدار نشود ، روی کاناپه زانوهایم جمع است و هنوز اشک میریزم ..!

صدای چرخش کلید را میشنوم ، و بعد صدای هیمن را..!

-خونه ای غنچه ام؟!

-اینجام..

کمی صدایم گرفته اس.. کیف و گوشی اش را روی. کنسول ورودی میگذارد کفشش را با رو فرشی عوض میکند همانطور که به طرف می آید کتش را هم از تن خارج میکند !

-کی اومـ..چیدا؟!

سرم را بالا نمیگیرم ..!

.....

وی ای پی

۴۵۰۰۰تومان

6280231521576420

اسکندری

baboneh_esk@

#چیدا

#پارت_۴۵۲

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بغض اجازه نمیدهد جواب هیمن را بدهم ، میترسم بغضم منفجر شود و نتوانم خودم را کنترل کنم .. امید دارم هیمن بیخیال شود اما مگر میشود ..!؟ کی او بی تفاوت از کنار من و احوالات گذشته ..! البته همیشه خوب بود اما امروز نمیدانم چرا دلم میخواهد تنها از این احوال گذر کنم ..!

حس‌های متفاوتی که گریبانم را گرفته و من مانده ام به یه سردر گمی ..!

-سریع خود را کنارم میرساند روی کاناپه مینشیند و یک دستش پشت سرم و دست دیگرش ،روی دستم که زانو هایم را بغل کرده مینشیند ..!

-عزیز م چیدا ؟! چی شده ؟! کی اومدی؟!طوری شده..؟! دیار؟....دیدار کجاست..

سرم را سریع بالا میگیرمگویا احوالم خیلی. نابسامان و آشفته اس که او را دچار استرس میکند !

-نترس..خوابه..

-پس بگو چی شده جون به سر شدم دختر خوب..!

-امروز وقتی..وقتی رفتم دفتر ..

نمی دانم وقتی سرم را بالا میگیرم آه میکشم یا دم عمیق ..!

-خب؟

-خانجون زنگ زد ..هیمن من مادرم بعد احوالش فهمیدم ما چه گناهکار چه بیگناه ، چه مقصر چه بی تقصیر اما دل اون رو بد تنگ خودمون کردیم ،غصه داره ،غصه ی بچه هاش،دلتنگ، گله داره اما نمیکنه ..صبوری میکنه ولی ترس داره ..

امروز که زنگ زد ..

@Vip Roman

همه ی آنچه روی دلم سنگی میکرد گفتم .. بعد آن که تقریبا با پایانش صورتم غرق در اشک شده بود و همین مثل همیشه سنگ‌صبورم بود ..!

سرم را روی سینه اش گذاشت و اینبار کاملا در آغوشم کشید ..!

-عزیز دل من..

اینجوری میکنی که دل منم غصه اش میگیره آخه..احساس بدی دارم‌که نمیتونم غصه ات و ناراحتیت و کم کنم ..!

هم تو حق داری هم هان جونت..دلت می‌خواد بری ببینیش..؟

-دلم می‌خواد هیمن خیلی..اما..

-چی؟

-دلم بیشتر بابا رو می‌خواد ..

-عزیز من..خب بریم اول بابات و ببینی ؟ چیدا جان منم با خان جون موافق هستم ، بجای اینکه این همه مدت تو بیخبر بمونی برو حرف بزن ..! با حرف خیلی. از مشکلات لاینحل و بزرگ خیلی راحت حل

میشن ..! خیلی از سوتفاهمات از بین میره ..! دوری کردن از بعضی چیزا بدون حل کردنشون بیشتر خودت و ممکن اذیت کنه !مخصوصا اگه بهشون مطمئن نباشی و شک داشته باشی..!

#چیدا

#پارت_۴۵۳

••••••••••••••••••••••••••••••••••

هیمن درست میگوید ..! البته او هم سالها پیش گفته بود حرف بزن ..اما..

-میرم یه سر به دیار بزنم خواب ..!

در اتاق را آرام باز میکنم ، دیار را روی تخت خودم خواباندم ..! پسرم شیرینم معصومانه به خواب رفته ! خم میشوم و با انگشت موهای زیبایش را کنار میزنم دلم میخواهد غرق بوسه اش کنم ،اما ترسم از آن است که بد خواب شود..!

به سالن بر میگردم هیمن در اتاقش است ..فکر کنم رفته تا لباسش را عوض کند ! چای دم میکنم و دو برش از کیکی که به همراه پسرم پخته ایم روی میز میگذارم ..!

همان وقت هیمن با حوله ی کوچک روی گردنش وارد میشود ..لحظه ای نگاهم به موهای مشکی براقش که پریشان روی پیشانی اش ریخته ثابت میماند..!

حقیقتا این مرد جذاب حیف است که این سالاهای زیبای جوانی را تنها بماند و من هنوز غصه ی یکی رو رد نکرده باز دلم خون میشود ..

کلافه در دل مینالم :

-خدایا من چیکار کنم خودت یه راهی جلو پام بزار ..!

-بیا ببین من و پسرم چه کردیم..

-ب ب ..روی من تست میشه ؟!

بد جنس میگوید ..

ابرو بالا می اندازم :

-حالا خدا رو شکر کن یه تیکه از کیکمون دادیم بهت ..!

-واقعا ممنونم خانم از براتون واردات بیار ببینم چه کردی؟

-خب رو میز کجا بیارم تو بیا بشین ..

-اینجا نه چیدا ، بیار میز سالن نزدیک دیار باشیم بیدار شه مدرسه بچه..!

و گفته بودم من برای مردانگی و حواس بی اندازه.
اش به خودمان میمیرم ..برای این همه بودن و البته بودن خوب اش..!

-چشم ..شما تشریف ببر من میارم..

#چیدا

#پارت_۴۵۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

-پاشو..

جوابی نمیدهد این چند روز را در اتاق مانده و اگر لازم نبود پایش را بیرون نمیگذاشت ..! الهام می آمد ، قربان صدقه اش میرفت ، خواهش میکرد و در آخر کارش به تشر زدن میرسید ،شاید او را برای حد اقل خوردن یک وعده غذا بیرون ببرد ..!

یکی دو روز اول که سعی میکرد چیزی به رویش نیاورد ، اما بعد نتوانسته بود آب شدن دخترش را ببیند ..!

سوده که حرفی نزده بود ،اما النا برای خاله اش از اتفاقات شب تولد گفته بود ..!

-پاشو میگمت..!مادرت مرده اینجور گریه میکنی ؟ارزشش و داره اون پسرت ی لوده ؟!

آدم قحط اومده ؟! چیزی کم داری؟والا اونجور که النا میگفت همچین آش دهن سوزی هم نیست ..! اون فرخی که من میشناسم همین که چشش به یه خوشگل‌تر بیوفته اون و هم ول میکنه..!

-اینطور نیست..نمیکنه..

زمزمه اش آرام بود گویی با خود حرف میزد ..!

اما الهام شنید ،غم صدای دخترش بد دلش را سوزاند ..!

-تو ندیدی مامان ..ندیدی..من فرخ و میشناسم ، تا همین چند وقت پیش که..

هق میزند بین حرف‌هایش و چشمانش پر و خالی می‌شوند ..!

-همین چند وقت پیشم با دخترای دیگه بود ، اما هیچوقت چشماش کسی اونجور نگاه..نگاه نمیکرد ..

گریه اش شدت می‌گیرد ..

-مامان ،

-مامان ، فرخ بهش حلقه داد ..

دستش مشت میشود ! دختر او اینجا دارد از عشق آن احمق از بین می‌رود و او خوش خوشانش است ..

-پاشو به خودت برس..

خدا من و ور داره از روی زمین که باید هی جور عشق و عاشقی شماها رو بکشم ..

اون از خواهرم ،دخترش ..اونا کم بود تو هم اضافه شدی..

خود را فاکتور گرفت..

اگر چه حال هر سه را درک میکرد ،آن هم خوب !به همین جهت بود که تلاش میکرد که عزیزانش به خواسته ی دلشان برسند ، اما نگفت ..خود او قوی تر بود ..!

#چیدا

#پارت_۴۵۵

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بد بود..بد بود پس زده شدن ! حتی اگر عشقی چون کامران در زندگی ات بیاید باز هم جای از دلت برای اینکه پس زده شده باشی روزی ،تا ابد خواهد سوخت !..

حداقل این مورد را برای خود او صدق میکردم!

دو دستش را محکم روی صورتش میکشد چند بار و مدام نفس عمیق میکشد ..!

دلش میخواهد جیغ بکشد ، گویی بخت او و عزیزانش را سیاه بستن !

نمیداند چه حکمتی است !این چه حکمتی ای که نه ، چه بد شانسیست که هر بار آنها باید پس زده شوند ، آنها هم زیبا هستن هم موقعیت اجتماعی ،پول ، تحصیلات ..آخر مگر چه کم دارند ؟!

اگر چه او بعد از ازدواج با کامران فهمید عشق واقعی کنار کامران است و با او تجربه اش کرد

!تجربه ای شیرین ! دلش میخواست الهام و النا ،سوده هم اگر خواسته نشده بودند ،اما بتواند برای باری دیگر تجربه ای شیرین همچون کامرانش داشته باشند !

اگر چه النا به خواسته اش رسیده ؛ ولی او هنوز بعد از گذر سه سال نتوانسته از راضی بودن هر دو طرف از زندگیشان مطمئن باشد !

النا که یکی در میان اینجاست و خیلی ساکت و آرام شده ؛اغلب اوقات در خود است ،حالا هم که باز عشق نافرجام دیگری!

حقیقتا دیگر کشش ندارد !

-پاشو بابات مشکوک شده ،من نمیتونم هر روز پی عشق و عاشقی شما ها بدو ام ..به پیر به پیغمبر خسته شدم !

شد یه بار مثل آدمیزاد خاطر خواه بشید !؟

این همه خواستگار خوب داری ، من نمیدونم اون پسره ی احمق چی داره اخه؟!

-همون چیزی که فکر میکنی پسرت داشت و مناسب دختر خواهرت بود !واسه اون که خوب مادری کردی!

ابروهایش تا جای که راه داشتن بالا پرید ،متعجب از طلب دخترش!

-طلب داری تو از من؟!یعنی یکی عاشق میشه یکی نمیخواد من باید درست کنم ؟

-واسه دختر خواهرت که تونستی ، زن و شوهر و جدا کنی..

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۵۶

.....

-ببند دهنت و ..نزار یکی بزنم دهنت یادت بره عشق و عاشقی،...نمک نشناسی میکنی واسه من؟

تو سردار و با فرخ قیاس میکنی؟!

یا النا رو با اون دختره؟!

-مگه فرقی دارن؟

-دارن که شده بود ..سردار پسرم بود ..فرخ و که من مادرش نیستم..

النا خدا به سر شاهده بخوایی بمونی اتاق و واسه اون پسر گریه کنی خودت جواب باباتو میدی..

دهانش خشک میشود ..قلبش تیر میکشد ..دلش میخواهد سر به بیابان بگذارد ..!

صدای دخترکش بلند میشود، جوری گریه میکند که دل دشمن را هم ریش میکند چه به رسد به اوی مادر..

-پاشو دردت به جونم بخدا یه روز جوری عاشق میشی که این روز و یادت بیاد خنده‌ات بگیره ..نباید خودت و ضعیف نشون بدی ..پاشو قربونت برم..

جلو می‌رود و او را در آغوش میکشد ..!

-پاشو هنوز چیزی هم نشده، به قول معروف این ستون تا اون ستون فرجیه مامان جان ..پاشو درت به جونم انقدر خون به دل من نکنید، النا هم خیلی تنها مونده ..!پاشو برو پیش زن داداشت، برید بیرون دور بزنید خرید کنید دلتون وا شه..!

دل او دیگر بعد از آن بی معرفت نه شاد میشود نه وا میشود ..!

نفس عمیقی می‌گیرد بینی اش از شدت گریه سرخ شده و کیپ !

-باشه مامان ..برو شما منم الان میام ..

-پاشو خاله‌ات و النا تنهان ..!

در را میبندد سرش با تاسف تکان میخورد !

@Vip Roman

-خدایا آسمونت به زمین میاد یه بارم یکی ما رو بخواد؟

به طرف پله می‌رود، قبل از پا گذاشتن روی پله ی اول ، کامران است که پله ها را بالا می آید به او نگاه میکند :

-کجایی یه ساعت ؟ خواهرت و عروست تنها نشستن؟

-یه سری به سوده زدم..

-چشه؟! این روزا کم میبینمش در واقع نمیبینمش؟

-نه هستش تو نیستی ..خواب بود الان میاد ..

خدا خدا میکند کامران به طرف اتاق سوده نرود ..

از کنار همسرش رد میشود و به طرف اتاق کارش می‌رود ..

-یه قهوه برام بیار الهام ..!

-باشه عزیزم..!

نفس راحتی میکشد و پله را پایین می‌رود !

#پارت_هدیه

#چیدا

#پارت_۴۵۷

.....

آرام به طرف آشپزخانه می‌رود، او همیشه زن سیاس، با تدبیر، زیرک بود ..! البته همیشه هم محتاط تلاش میکرد دو دوتا کردن‌هاش همیشه چهار شود و اگر هم نشود، در طولانی مدت ضررش را جبران کند ..!

دیگر مهم نبود، سناریوها و نقشه هایش چه ضرری برای دیگران داشته باشد !

فقط خود و عزیزانش مهم بودند!

صدای آرام الهه را می شنود!

-شوهرت کجاست..! توی این چند روز یا تنها اومدی خونه یا اینجا کنارت نبوده النا؟!

طوری شده مامان جان؟!

النا آرام فنجانی را بر میگرداند تمام تلاشش این است که آرام باشد هرگز از احوالاتش موقع ناخوشی به الهه حرفی نمیزند! میترسد که باز حالش را پریشان کند و او این را نمیخواهد؛ گویی جای مادر و دختر عوض شده باشد!

نگاهی به چشمان زیبای مادرش میکند:

-نه مامان جان چه مشکلی؟..این همه وقت نبودیم خب هم کاراش زیاده هم خیلیا هست که باید ببینه منم حوصله ام نمی‌کشه هر جا بره راه بیوفتم پی اش..!

الهه دستانش را روی میز به هم کره میکند و کمی به طرف دخترش خم میشود!

-عزیزم..من مادرم .! توی چشات هر چیزی هست جز خوشحالی! عزیزم..من و ببین و عبرت بگیر، جوونیت و نریز پای کسی که نمی‌خوادت هنوز دیر نیست خوبه

که بچه هم نداری! خودت تجربه نکن این شکست و نشو عبرت بقیه ..اگر..

-آینده حرفیه الهه؟! اگر هم و نمیخواستن که این همه سال کنار هم زندگی نمی‌کردن .. نه خاله‌جون؟!

خوب وقتی الهام به دادش رسیده بود !

سرش را تکان میدهد ..

و الهه امیدواری ام را میگوید !

الهام به طرف قهوه ساز می‌رود تا سفارش کامران را آماده کند !

-سردار آدمی نیست که پای چیزی که نخواد بمونه اونم سه سال .. پس بد نه به دل خودت نه این بچه راه نده عزیز من..!

@Vip Roman

شام چی بزارم؟ سردار دوست داشته باشه و تو عزیزم؟!

روی صحبتش با الناست..!

میخواهد بگوید:

-فسنجون

اما این غذای مورد علاقه ی سردار و چیداست و چه سختت قبولش..

-کوبیده..

این غذای مورد علاقه ی اوست ..!

ابروی الهام بالا میپرد، او میداند سردار خیلی تمایل به کوبیده ندارد..!

#چیدا

#پارت_۴۵۸

.....

این روزها کمی ناتوان شده بود و مجبور است وقتی زانوی چپش درد دارد از عصا استفاده کند، با داریوش

در باغ راه میروند، هنوز هوا خنکی دم صبح را دارد ..!

از دیشب کل کارهایش را کم کم انجام داده و قرار است تا ساعتی دیگر کتایون بیاید تا باهم ناهار را بار بزارن ..!

به تک تکشان زنگ زده گفته ناهار را به خانه باغ می آیید!

با کسی هم تعارف ندارم و هیچ بهانه ای قابل قبول نیست!

تصمیم اش را گرفته، قرار نیست گذشته ها بیشتر از این فاصله بین خانواده اش بی‌اندازد!

داریوش هم او را همراهی کرده بود و گفته بود کار خوبی کرده!

او نیز دلتنگ دیدن خانواده اش است !

-نظرته فهیمه؟!

حواسش پرت بود و متوجه ی حرفهای داریوش نبود!

-جانم !؟..متوجه نشدم..!

-این روزها خیلی تو فکری خانم.. درست میشه نگران نباش..!

میگم این قسمت باید بگم بیان بیشتر گل بکارند بنظرم کمه، نه!؟

-اتفاقا منم دیده بودم ، باید بیشتر میکاشت این یه تیکه رو ..!

ماشین کتایون داخل میشود! تمامی بچه هایش از عمارت ریموت و کلید دارن !

او و داریوش گفته اینجا خانه ی همه است!

خانه ی بود..

@Vip Roman

خانه ای که درش هیچ وقت روی عزیزانش بسته نمی ماند، چه او و داریوش باشند چه نباشند!

-سلام خان جون، سلام آقاجون..

-سلام به روی ماهت نور چشمم..

-سلام بابا جان خوش اومدی! اقا بچه هات کجان؟

-میان ظهری..من اومدم به مامان کمک بدم ..!

-خوش اومدی ..

همراه کتایون سبزی پلو و ماهی، قیمه ی مورد علاقه ی کیومرث، فسنجون بچه ها، پلو زرشک کامران..

و چند دسر ..

فضاها را بار گذاشتن تا جا بیوفتد ..!

بعد از بیش از سه سال قرار است باز همگی دور هم باشند، از خوشحالی سر از دا نمی شناسد ..!

موهای قرمزش را از دو طرف گیس کرده و پیراهن آبی با گلهای ریز سفید تن زده ..!

-اووو..خوشگل کی بودی فهیمه جون؟!.. دل میبری..

-آروم بگیر دختر اقا جانت میشنوه زشته..!

و کتایون کیف میکند از حجب و حیای مادرش بعد از این همه سال ..!!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۵۹

.....

کامران و الهام و سوده آمده اند، الهه هم همراهشان!

کتایون و شوهر و دخترش!

کیومرث، سردار و النا..!

صدای ماشین باز توجه ی همه را جلب میکند! فهیمه میداند فرخ است، چون چیدا سالهاست که با آن کلید و ریموت نیامده! همان باری که آمد هم زنگ زده بود و

خوب به او فهمانده بود دیگر اینجا را خانه نمیداند ..؟
و چقدر دلش سوخته بود ..!از سه سال پیش هیچ کلیدی عوض نشد!

تا مبادا بیایید و پشت در بماند و احساس غریبگی کند..!

اما او خود انتخاب کرده بود گویا پیش پیش..! به آنها با فشردن همان زنگ گفته بود برایش دیگر خودی نیستند !

در ورودی باز میشود و صدای بشاش فرخ از همان دم در شنیده می شود..!

-یا الله اهل بیت..اقایون، حجابتون و رعایت کنید نامحرم داره میاد تو ..!

باز فرخ است که خنده را مهمان لبهای همه میکند بجز سوده.. همان دم باز در دلش چیزی فرو می ریزد!

میداند آن نامحرمی که فرخ میگویید همان زنی است که قراره تا ابد آینه ی دقش شود ..! اشک نیش میزند به چشمانش و حسرت به دلش..!

تند تند پلک میزند تا اشک سقوط نکند ..

همان وقتی که صدایی آرام و ناز سلام میدهد و نگاه الهام روی قطره اشک دخترکش ثابت میماند ..

و لعنت به این روزگار و تقسیم اش..!

همه به احترامشان بلند می‌شوند بجز الهام و سوده..الهام مبهوت از حال دخترش و سوده تنی که دگر جانی درش نیست تا او را یاری رساند ..!

-خب سرکار خانم همه ی ایشون خانواده ی عزیز من هستند ..

-و ایشونم سحر خانم .. دیدم وقتی مناسب تر از الان نیست ..!

خواستم آشنا بشید بلاخره منم تصمیم گرفتم شربت صبر و استقامت و بنوشم..!

همان وقت کتایون که در جریان آمدن فرخ همراه سحر بود و البته آشنایی آنها بیش‌تر اتفاق افتاده جواب میدهد:

-تا دلتم بخواد ..عروسم باید صبر داشته باشه..!

و سوده در دل نالید و حسرت خورد..

-خوش به حالت با این مادر شوهر ..!

#چیدا

#پارت_۴۶۰

.....

*چیدا

میدانم کلید این خانه باغ عوض نشده ، درست است این روزها دلتنگی به غم دلم اضافه شده! اما من دیگر آن دختر بچه ی سه سال پیش نیستم که با یه وعده ی بستنی یا شام سه نفره زود غصه و ناراحتی را فراموش کنم ..!

زخم‌هایشان بر دل و جانم عمیق است ..! هنوز درد دارد ..!

هیمن پیاده می شود و زنگ را میفشارد ..!

برمیگردد و کنار ماشین می ایستد .. کمی بعد ریموت زده میشود و درب ماشین رو کم کم باز میشود !
در کمال تعجب بابا است که در را باز کرده!

فکر میکردم شاید یکی از بچه باز کنن ..! اما بابا ترجیح داده خود تا دم در برای استقبال بیاید..!

هیمن به طرف بابا پا تند میکند نمی دانم چه میگویند اما خب احتمالا همان احوال پرسی است ..!

اما من، هنوز داخل ماشین نشسته ام، گویا خشکم زده ..
وقتی به خود می آیم که بابا به شیشه میزند ..

در را باز میکنم و پیاده میشوم ..!

-سلام..

عمیق نگاهم میکند و بعد نگاهی به داخل ماشین میکند ..

پای چشمش چین میخورد احتمالا از لبخند پنهانی است ..

-خوش اومدی قلب بابا..

خوش اومدی الماسم ..!

بغلم میکند و روی موهایم را میبوسد ! بغضم می‌گیرد .. دستانم دور کمرش میپیچند .. چقدر لاغر شده !

-بریم تو ..تنهاین؟!

نگاهش میکنم ..

-تیارا نیومد ..!

-نیومد..

همین را توانستم بگویم ..!

بلاخره داخل میشویم ..مثل قدیم جمع شان جمع است..با این تفاوت که دو عضو جدید اضافه شده..

از دیدن سحر لبخند میزنم و بهرخ نمیدانم کی در آغوشم میکشد ..!

تعداد زیاد است و احوال پرسی کمی زمان میبرد..!

-خوشحالم میبینمت چیدا جان ..!

-منم همینطور عزیزم ..

-خوشحال نباش عزیزم .. یه چند وقت دیگه میفهمی هیچ چیزی واسه خوشحالی نداره بس بد عنق..

چپ نگاه فرخ میکنم ..

-والا..خب چیه از وقتی رئیس شدی این همه خودتو گرفتی..!؟

-من..

-پس کی؟ کسی جز تو اینجا رئیس‌مون نیست..

-بعد از خجالتت در میام عزیزم..#چیدا

#پارت_۴۶۱

.....

بر میگردم او را میبینم، که حتی به خودش زحمت ایستادن نداده .. دستم در دست هیمن است ..لبخندم جمع میشود .. دستانش دو طرف باز است و النا

کنارش ..بیشتر میشود گفت در آغوشش اما آنقدر نگاهش تیز است که معذب میشوم ..!

آرام سری تکان میدهم .. زن عمو و سوده و الهه خانم کنار همن .. اول با آنها احوال پرسی میکنم اگر چه سوده اصلا به من نگاه نکرد که بخواهم حالش را بپرسم او هنوز نگاهش پی دستان حلقه شده ی فرخ دور کمر سحر است ..!

بلاخره هیمن به طرف او راه می افتد و با تعلل بلند میشود ..

-خوش اومدی هیمن..

-ممنون..

دست می‌دهند و بعد نگاهش در نگاه من گره میخورد، سرش بالاست ..گویی از بالا به من نگاه میکند .. دستش را به طرف من دراز میکند ..

قلبم لحظه ای تپیدن را فراموش میکند ..! من بیش از سه سال است او را لمس نکرده ام ..! اصلا از لمس این مرد میترسم ..!

بلاخره با تعلل نوک پنجه های سردم در دستش فشرده می‌شوند !

عمه و زن عمو مثل همیشه پذیرایی را به عهده دارند .. من و بهرخ هم در آشپزخانه به آنها ملحق میشویم!

من به آشپزخانه پناه گرفتم تا از تیر راس نگاه‌های جسورانه و بی پروایش فرار کنم!

و همین‌طور از نگاه‌های النا .. که میدانم دلش میخواست با آن پنجه ها گلویم را بفشارد اما بهتر است نگاه همسرش را کنترل کند..!

-فسنجونش مخصوص تو و سردار دردت به جونم بکش ..

نگاهم به ضرب بالا می آید ..! خان جون هم جسورانه مثل او در جمع رفتار میکند ..! کاش مرا دیگر در هیچ چیز کنار او نیاورد ..!

اما مگر میشود؟!

ما روزگاری یک روح در دو تن بودیم .. از بچگی عادت کرده بودم هر چه را او دوست دارد من هم دوست بدارم و اگر نداشت منم هم ..!

-ممنون خان جون چشم میکشم..!

هیمن دست دراز میکند و ظرف فسنجان را بر میدارد روی برنجم میریزد ..!

-بخور عزیز دلم ..

نمیدانم چرا با جمله ی هیمن نگاهم روی او می‌رود .. به اوی که قاشق‌اش میان راه مانده و به هیمن نگاه میکند ..

-هیمن جان اوضاع شرکت چطوره ؟!

-خوبه خدا رو شکر از وقتی دوباره تهران مستقر شدم بهتر شده..

-غیر این باشه جای تعجب داره .. چه باشی چه نه، حرفت همیشه هست ..با بعضی شرکت‌های که باهات

کار میکنن دورا دور میشناسم از تعهدت خیلی راضی هستن ..

-خدا رو شکر..

و چقدر خوب بود که عمو کامران جو را کمی با حرف کار از آن سنگینی خلاص کرد ..!

#چیدا

#پارت_۴۶۲

.....

ناهار صرف شده بود ..! اما من تا پایان آن نفسی برایم نمانده بود ..!

عمه چای تعارف کرد و قبل از نشستن خبری را که شاید عده ای بی صبرانه منتظرش بودند و چند نفری ، ترس از بیانش داشتند!

-دیگه فکر کنم نیاز به توضیحی باشه ،تا الان و با حضور سحر جان عزیزم برای یه پیش درآمد آشنایی همه متوجه شدین امر خیری در پیش داریم ..! من همینجا از همه عزیزانم ، دعوت میکنم آخر هفته ی آینده برای مراسم خواستگاری فرخ جان ما رو همراهی کنید ..!

صدای دست زدن و تبریک بلند شد ..!

نمی دانم چرا نگاهم به طرف سوده و زن عمو کشیده شد !؟

در آن هیاهو سوده را دیدم که آرام از سالن خارج شد !..

چیزی در دلم تکان خورد ..یک درد ..تجربه اش را داشتم و آن روز ..روزی که قرار بود او بجای من زن دیگری را عقد کند .. روزی که همین سوده ، استوریهای از خرید و حلقه و لباس زن برادرش میگذاشت..

همان موقعها من با هر کدامش مردم .. و بعد از رفتن بود که صفحه هایشان را دیگر دنبال نکردم..!

دردیست که هم درد دارد هم سوختن .. نمیدانی درد میکشی یا میسوزی..

حالا او خود تجربه میکند .. دلم برای خودم میسوزد !

آنها این درد را به جانم نشاندن ! حالا خود گرفتارشن !.. من الان هم ناراحت شدم ، هم لبخند دارم نه از خوشحالی از اینکه سوده و مادرش فکر میکند ،مرگ فقط برای همسایه است..!

آرام از کنار هیمن بلند میشوم نمیدانم چرا یهو دلم هوای دیار را کرد ! که اگر او در آن روزها نبود ،مرگم قطعی بود!

-کجا عزیزم..!

سرم را کنار گوشش میبرم ،و این از نگاه خصمانه ی او دور نمیماند نمیدانم چرا او باید آنطور به من نگاه کند !

زنی دیگر کنارش است و حالا از من طلب دارد ؟!

چه باید میکردم ؟! انتظار داشت مجنون عشقش شوم و سر بر بیابان بگذارم !

البته که آن هم شدم ..! مگر خود را تبعید نکردم تا تنبیه شوم ؟!

حالا دگر از جانم چه میخواهد !؟

#چیدا

#پارت_۴۶۳

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

کفشهایم را پا میزنم تصمیم دارم برای فرار از نگاههای بی پروایش ،کمی در باغ قدم بزنم و همان وقت شماره ی تیارا را میگیرم..!

-الو..خاله؟!

-

-خوبم...دیارم چطوره ؟ بهانه نمیکنه!؟

-

-کی خوابید!؟

-

-نه نمیدونم یخورده دیگه میام تا همین الانم دارم میمیرم از دوریش..

-

باشه...میبینمت..

-

-خاله؟!...ممنون که هستی..!

واقعا خدا را شکر میکنم که خاله و عمو منصور هستند !عمه مهین و هیمن ..! که اگر نبودن من چه باید میکردم !

دستانم را در جیب فرو میکنم تا انتهای باغ جای که همیشه وقتی میخواستم پنهان شوم کشیده میشوم !انگار در خونم است رفتن و کشیده شدن در این مسیر !

نرسیده به مخفیگاه صدای گریه میشنوم..

به طرف راست میچرخم ..

پشت بوته های گل سرخ ، سوده اس..!

جوری گریه میکند که من هم دلم گریه میخواهد !

قصد ندارم خود را پنهان کنم ..!

سایه ام روی او می افتد ..میبیند..!

کمی سرش را میچرخاند ،با چشمانی که روزها به اشک نشسته نگاهم میکند ..در نگاهم هیچ حسی برای او نیست ..!

-خوشحالی نه..!؟

پوزخند میزنم ..شانه بالا می اندازم ..!

صدایش کمی بلندتر میشود ..!

-بایدم باشی..میخوای بگی حقمه نه؟!..

هق هق میکند اما هنوز هم همان دختر سیاه قلبیست که بوده..!

-حتما با خودت میگی تقاص میدیم نه؟!

-من وقت ندارم از تو با خودم بگم ..چیزای با ارزشی دارم که بخوام بهشون فکر کنم .. بودنت یادنبودنت ، و حالت اهمیتی برام نداره..!

اما..

نگاهش با وجود خیس بودن هنوز گستاخ است..

- خوبه آدما مزه کنن اون چیزی و که به بقیه میچشونن..!

تنهایش میگذارم اما صدایش را میشنوم..

-پشیمون نیستم ..خوبه که داداشم سگ محلت کرد..!

بر میگردم..

-مطمئنی اونی که سگ محل شد منم!؟

دیگر ارزشش را ندارد ..بماند با قلب سیاهش..!

#چیدا

#پارت_۴۶۴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

دوباره به سالن بر میگردم ،کنار هیمن مینشین اما او مشغول صحبت با بابا و عمو کامران است ..!

آرام کنار گوشش پچ میزنم !

-بریم هیمن جان !؟

بر میگردد نگاهم میکند .!

-آره عزیزم..نمیخواستی تا آخر شب بمونی پیش خان جون!؟

-نه باید برم پیش دیار ..

-نگرانشی من میرم پیشش عزیزم..!

-نه خودمم میخوام برام نیستم پیشش اذیتم..

-هر طور تو بخوایی..

-باشه ..

بلند میشویم .. تا خداحافظی کنیم ..!

-هیمن جان ، چیدا بابا بمونید..

-باید بریم ..هم من هم هیمن کار داریم ..

-باشه دخترم ..پس اگه اجازه بدی من چند دقیقه با هیمن جان صحبت دارم..

رو به هیمن میگویم:

-عزیزم من توی حیاط منتظرم ..

همه سر پا هستن خدا حافظی میکنم و توی باغ میچرخم ..

کاش سوئیچ را گرفته بودم و از آن باغ و خاطراتش فرار میکردم ..!

دستانم را پشتم قفل میکنم ، اطراف را نگاه میکنم دیگر خبری از سوده نیست ..!

متوجه نشدم داخل برگشته یا که کجاست ..!

-هنوزم اوقاتت تلخ باشه یا دلتنگ این گوشه باغ میشه پیدات کرد ..!

از صدایش جای نزدیکی گوشم نفسم بند می‌رود ..

برمیگردم ،فاصله اش با من اندک است ..!

-نه ..

سئوالی ابرو بالا می اندازد ..

-نه چیزی دیگه اوقاتم و تلخ میکنه ، نه دیگه دلتنگم .. تلخیا رو خیلی وقت پیش مزه کردم اما عوضش خدا طعم های بهتری بهم چشوند..!

منظورم به دیارم بود ..آن قند روزهای تلخ..!

اما گویا او بد برداشت کرد اخمش..نمیدانم چرا همش طلبکار است..

فکر میکند هیمن را میگویم ..اگر چه او هم از خوش طعمترینهای زندگی ام بوده !

-نه..خوبه.. میدونی اخه میگن زن‌ها دیر عشقشون و فراموش میکنن اما تو کلا همه چی و نقض کردی..!

البته این برای وقتیه که اگه عاشق باشن ..!

از وقاحتش چشمانم بیش از این باز نمی شود ..!

تا آنجا که به یاد دارم او خیانت کرد چه انتظاری دارد ؟

-درسته..فراموش نمیکنن عشقشون و..

لحظه ای احساس میکنم رنگ و نوع نگاهش عوض میشود اما تا قبل از ادامه ی حرفم..

-اما اون برای وقتیه که طرفشون تو زرد و خائن از آب در نیاد ..!

لبهایش از حرص جمع میشود و به دو طرف میچرخاند ..!

-دوسش داری؟!

لحظه ای مات میشوم از سئوالش ..اما خوب است که پرسید دوستش دارم و نپرسید عاشقشم ..!

#چیدا

#پارت_۴۶۵

.....

لبخند میزنم ..!

-آدم‌های. خوب ، جوانمرد همیشه دوست داشتنین ،همیشه قابل ستایشن،و البته هیمن جان..از مردای خوب روزگاره .. خدا خیلی دوستم داشته که اون توزندگیمه..!

می تازانم به او !؟..البته نمیدانم ،مرد خواندن هیمن و طعنه ام به نامرد بودنش برایش اهمیت دارد یا نه ..اما میگویم ، به هر حال بد نیست عقده های این چند سال

و داغ های که روی قلبم و جانم نشاندن کمی امروز بر سرشان خالی شود ..!

چقدر موافقم نمیدانم..!

-خوبه...خوبه...

به طرفه ساختمان می‌رود با گامهای محکم با سرعت ..هیمن را میبینم که از روبه رویش می آید ..

-سردار..

میبینم که به هیمن اجازه ی حرف نمیدهد ..تنه میزند و از کنارش میگذرد ..!

دیوانه شده است؟!..اصلا زنش کجاست ؟

او که خود انتخاب کرده دیگر دردش چیست!؟

-چیزی شده چیدا؟..اذیتت کرد !؟

-نه..

-بریم؟

دلم میخواهد فرار کنم ..

دیدنش آزارم میدهد، اما من آمده بودم تا بتازاند ..دیگر مغلوب نخواهم شد ..!

امروز شاید آن بخش منتقمم بیدار بود ، دلم بد بودن را نمیخواست و نمیخواهد !

اما بعضی آدم‌ها را هر چه مراعات کنی بهتر که نمیشوند هیچ ..بدتر هم میشوند!

هر چه احترام بگذاری در مقابل دریدگی شان فکر میکنن از روی ترس است یا که لیاقت احترام دارن ..!

امروز از اینکه تا حدودی آن روی خودشان را نشانشان دادم ... آنها حتی تحمل رفتارهای مشابه رفتار خودشان را بر نمی تابند ..!

دلم میخواهد بتوانم مثل خود آنها باشم ..! خوب بودن روی این جماعت از خود مچکر تاثیر گزار نیست ..!

که اگر بود سوده همچنان وقیح نبود..!

و او طلبکار ..!

#چیدا

#پارت_۴۶۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

کنار هیمن نشستم ..حتی رانندگی اش هم سراسر آرامش دارد !گویی آرامش بوده در زندگی قبلی اش..!

موزیک را کم میکند ! میدانم بلاخره تحملش تمام می شود..!

-چی شده چیدا جان تو همی؟!

توی حیاط بودی بهت چیزی گفت ؟! اذیتت کرده؟!

اذیت؟!..نمی دانم..!

-نه..!

-پس؟!

-من فکر میکنم بیشتر خودش و اذیت میکنه هیمن..!
من واقعا نمیدونم این وسط طلبکاریش از چیه ..!؟

به قول خان جون گذشته بمونه واسه گذشته !مگه زن نداره الان واقعا درک نمیکنم !من اون و مثل کف دستم میشناختم ..یا نه فکر میکردم میشناسم ، اصلا انگار اون آدم سابق رفته یکی فقط شبیهش اومده با یه اخلاق و رفتار جدید !

طلب چی و از من دار ه؟

من خیانت کردم ؟ من بهم زدم ؟

-آروم باش عزیزم .. نمیدونم بینتون چی گذشته اما اگر فکر میکنی اذیتت میکنه..

-نه گفتم بیشتر خودش و اذیت میکنه اگنه که من کنار اومدم ..

-بلاخره اونم مجبور کنار بیاد ، ما نمی تونیم تا ابد از هم فرار کنیم ..

شرکت هست خانواده هست راه فراری نیست اگر چه بنظرم فرار چیزی درست نمیکنه..

شاید اگر من و اون همون سه سال پیش مونده بودیم این روزا رو همون موقع تجربه میکردیم با دوری کردن دوباره انگاری افتادیم تو اون شرایط انگار اون انفاق دوباره پیش اومده مثل اینکه دردش تازه شروع شده .. !

-بلاخره دیدن همدیگه کنار یکی دیگه سخته ولی دیگه چاره ای نیست من کنار اومدم اونم باید بیاد !

.. من گذاشتم و گذشتم سپردم خودم و دست سرنوشت ! حالا هر کی زندگی خودش و داره ..ولی انگار برای اون تازه درک‌شده چی شده ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۶۷

.....

*راوی

ساعتیست در باغ است ..به آن نقطه ای نگاه میکند که آخرین بار دخترک را دیده بود ..!

دیده بود با شاه توت‌های در دستش ..همان روزهای که او بعد از شنیدن آن خبر دیوانه شده بود ..

خالا حال آن دخترک دل و داغان را درک میکند ..!

البته همان وقتها هم برای دردش سوخته بود ولی آن بی رحمی را در حق آن نطفه ی بیگناه نتوانسته بود تحمل کند ..رنجیده بو و رنجانده بود ..!

دلش حالا شکایت دارد ..شکایت از عالم و آدم از خودش بیشتر..

حالا که او را در اوجخوشبختی کنار دیگری میبند .. میداند تا ابد دیدن این قاب او را خواهد سوزاند ..!

دو دستش را در جیب شلوارش فرومیبرد این خانه باغ با خاطراتش دارد دیوانه اش میکند ..!

سرش را به طرف آسمان بلند میکند .. و نفسش را با صدا بیرون میدهد..!

-مامان اینا دارن می‌رن !

صدای النا از پشت سرش است ..

کم کم همه دارن میروند او هم ساعتی پیش رفته بود .. رفته تا زندگی اش را با دیگری ادامه دهد ..

-خب چیکار کنم !؟

-من چیکار کنم ..اینجوری نمیشه که .. بازم برم خونه خاله ..!

-برو آماده شو من تو ماشینم ..!

حوصله ی خدا حافظی هم ندارد !

اصلا این اواخر دیگر هیچ چیزش شبیه گذشته نیست ! دیگر حتی چون گذشته مبادی آداب نیست !

سوار ماشین میشود !

دقیقه ای بعد النا با آن عطر خنک حال بهم زنش کنارش جا می‌گیرد از همه چیز این زن متنفر است !

حتی از بویش..!

@Vip Roman

-من از فردا بر میگردم شرکت ..!

اهمیتی به حرفش نمیدهد!

-دارم باهات حرف میزنم ..البته مهم نیست چه بخوای چه نه بر میگردم ..!

-خیلی زر می‌زنی النا وقت خوبی و انتخاب نکردی..!

#چیدا

#پارت_۴۶۸

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-اوه ..ببخشید .. اونوقت وقتش کیه !؟ تو کی وقت حرف زدن با من و داشتی!؟

-قبلا حرفا تو زدی.،!

-چیه دیدیش فیلت یاد هندوستان کرده..!

-کم گه بخور النا ..نبینم چرت حرف بزنی..! نبینم پشتش مزخرف بگی..

فقط ببینم واسش مشکل درست کردی..

-من به اون کاری ندارم ..اما انگار تو هنوز کار داری..

-اره خب کاری نداری ..کارات و کردی .. گه زدی به زندگی من..

تلفنش زنگ میخورد !

هنگامه..

تلفن به بلوتوث ماشین وصل است..

-بله هنگامه!؟

-چطوری جذاب خان ؟!.. میایی امشب!؟

-بچه ها هستن ؟

-اره..

-میام ..

دستان النا مشت میشود .. حوصله ی او را ندارد اما با هنگامه جانش لاس میزند !؟

-کی قرار دست از کثافت کاریات بر داری!؟

-تا وقتی تو رو از زندگیم پرت کنم بیرون..

واضح او را کثافت خطاب کرده..

-بیشعور..

جمله اش کامل نمی‌شود که در دهانش کوبیده میشود.!

بلاخره در آپارتمان توقف میکند کلید را روی پاهایش پرت میکند !

-گم شو..

-حساب این کارات و پس میدی!

دیوانه وار قهقهه میزند..

-آخ..ترسیدم.. مثلا قرار دیگه چه غلطی بکنی هان!؟ گهی مونده که نخورده باشی!؟

-با من درست حرف بزن ..

-با تو و هر کسی هر جور بخوام حرف میزنم هر جور که لیاقت داری..

هنوز پیاده نشده که پایش را روی گاز میفشارد و به طرف آپارتمان هنگامه می راند ..!

-تو و اون دختره ی آویزون زود تقاص پس میدید.!

قبلا دیدی چه کارای ازم بر میاد جناب ماندگار!!

کاری میکنم زود پشیمون شب!

دم این یکی میچینم !..خونه ی اول و آخرت منم ..!

حالا بتازون ..!بی لیاقت عوضی..!

پایش را محکم به زمین میکوبد و وارد مجتمع میشود ..!

فکرها دارد ..برنامه ها..!

به وقتش..!

#چیدا

#پارت_۴۶۹

.....

Exchange group 1693

قبل از او گویا همه ی بچه ها رسیده اند ! خوب است که هنوز این دوستان قدیمی برایش مانده اند .. اویی که از حالا از عزیزترینهایش فراریست ..!

عادت داشتن کل وقت سر و تهشان را بزنن خانه باغ باشن !

بر سر و کله ی هم بکوبند ،خوشی داشته باشن ،قهر و آشتی بچگانه ، او بزرگتر بود ، نصیحت میکرد حق را به مقدار میداد !

اگر چه حق همیشه برای آن طلایی با چشمان اقیانوسی بود .. چشمانی که میداند حالا ، تا ابد در حسرتشان خواهد سوخت ..!

زنگ را میفشارد در باز میشود..!

@Vip Roman

-خوش اومدی رئیس..

با علی رضا دست میدهد ،عارف هم نزدیک میشود ! خانم‌ها بلند میشود ..

-سردار جان خوش اومدی..

-ممنون نسیم خانوم..

مرجان و هنگامه از آشپزخانه بیرون می آیند بعد از احوال پرسی همگی در سالن نشسته اند و از هر دری حرف میزنند..!

سیگاری بین انگشتانش است، لحظه ای ماگی با بوی خوشی جلویش گرفته می شود !

-بخور تا شام و با دخترا آماده کنیم..!

ماگ را از دست هنگامه می‌گیرد و به بخارش چشم میدوزد ..!

تنها جسمش در آن جمع است ..!

-سردار نسیم با توئه..!

-جانم؟!

-میگم چرا تنها ؟..النا رو می آوردی..!

-مهمانی دعوت بود ..!

علی رضا کنارش مینشیند..!

اما او همچنان سیگار در دستش و به سرخی آتشش چشم دوخته..!

-چیکار میکنی با خودت مرد حسابی!

این همه سیگار ؟..تو سالی شاید یه نخ دود میکردی الان؟..

-چی الان مثل گذشته اس که این یکی باشه ..!

-سه سال بیشتر داری میریزی توخودت بسه..!

-عمو. شما سیگال دایی؟!..ماما میگه بده..

سرش را بالا می آورد به پسر شیرین زبان علی رضا نگاه میکنه..!

حسرت و حسرت..

-اگه اون کار و نمیکرد الان کمی کوچیکتر. از پسرت بود ..ختی می تونستن رفیق. باشن..

علی رضا آهی میکشد ..

-وقت هست ..بازم میتونی بچه دار بشی بابا بشی ..

-هیچی مثل قبل نمیشه ،بچه ای دوست دارم مه اون مادرش باشه..

میخندد تلخ..

-چه چرتی میگم من..

زن یکی دیگه اس..!

#چیدا

#پارت_۴۷۰

.....

هنگامه به جمعشان اضافه میشود اما با تبلت در دست..!

-اینا رونگاه کن میخواستم فردا بیارم دفتر مرکزی اما الان که خودت هستی گفتم ببینی..!

-چی هست؟!

-درصد ترکیبات

کودهای جدیده .! یه سری قرار تولید خودمون باشه .. یه سری محصولات و قطعات باید وارد کنینم..!

یه سری از کودها هم مشتری از شرق آسیا داریم باهاشون صحبت اولیه رو کردم..!

-خب خودتم قرار داد و میبستی..

تیکه می اندازد..

-الان نه فرخ هست نه چیدا ..برای قراردادهای جدید توافقشون مهمه..

-مشکلی نیست .. فرخ هم تو راه اومد باهاش مشورت می‌کنیم ..!

-بمونه فردا یه جلسه میزاریم همه باشن ..!

-مهم خود تویی میدونی که فرخ رو حرفت حرف نمیزنه ..!

-امشب حوصله ندارم هنگامه ..بمونه فردا تو شرکت ..!

-میرم با دخترا میز و بچینم به فرخ هم زنگ بزنم ببینم کجا موند ..!

-مرجان بیا آشپزخونه..

مرجان به دنبال هنگامه می‌رود ،کمک میکند ظروف را از کابینت خارج کند و باقی وسایل را از کشو..

-از یخچال سالاد و ژله و ماست بیار ..دوغ و نوشابه هم هست ..!

مرجان اما هنوز بشقاب‌ها را از این طرف به آن طرف میکند ..!

-چته تو!؟

-هیچ..

جلو می‌رود و بشقاب ها را از دستش می‌گیرد و روی میز میگذارد ..

-بگو ببینم چی شده..

-بعد این همه سال. که پاش نشستم. فهمیدم بخاطر کی من و پس زد ..

اشکش میچکد ..!

-تازه یادت اومد عزاش و بگیری؟!

-من همه چیم و دادم بهش.. تا چشمش به یکی دیگه افتاد یادش رفت..

-سخته من میدونم ..کشیدم اما مرجان عزیزم ..عارف روز اول برات مشخص کرد .. باید انتظارش و میداشتی..

-گفتم بعد این همه با هم بودن ، بهم علاقمند میشه ..

-اما نشد نه؟!همینه ..متاسفانه اینا فانتزی ما دختراست..

بیا اینجا خوشگلم ..کو...*ن لق...ش

از حرف هنگامه خنده اش می‌گیرد ..

-وای بفهمه میکشت..

-از کجا بفهمه ؟..مگه اینکه خرش بشی وقتی پاهات واسش بالاست برینی به دوستیمون..!

#چیدا

#پارت_۴۷۱

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از آن ماگ گرم چیزی ننوشید! عوضش از شرابی که عارف همراهش آورده بود چند شات خورده بود، و شاتی پر در دست به میله های تراس تکیه زده سیگاری با آتش قبلی روشن کرده..افکارش شبیه ماهی در تنگ آبی سرگردان بودند ..!

از طرفی به طرف دیگر میرفتند و باز بر میگشت به خانه ی اول اما گویا فراموش میکرد دور باطل است و گریزی از آن نیست هیچ راه جدیدی نیست ،هیچ رهایی !

-اینجایی فرمانده؟!

صدای فرخ است..!

بعد از سه سال..!

آه.. فقط او باید بگوید فرمانده .. هیچکس نمی تواند چون او شیرین بگوید و شیرین باشد ..!

چه کرد با خودش...با او ...با عشقشان ..لعنت ..!

-کی اومدی؟!

-چند دقیقه ای هست ..!

فرخ هم با جامی که گویا از او با آن پذیرایی شده ،کنارش جا می‌گیرد ..!

-کی زدی بیرون از عمارت ؟!

-یخورده بعد شما..!

-چرا تنها اومدی؟!

-با کی میومدم..!

-زنت..

میگوید و میسوزاند ..زندگی داشت با آن زن ..!؟
اصلا این سه سال را می تواند نام زندگی کردن بر آن نهاد !؟ بیشتر شبیه افتادن در برزخ بود..!

-کار داشت..!

-اینا رو می‌پیچونی یادت رفته من از خودتم ..
نمیخوایی ببری ،دل بدی ،؟!.. زندگی کن ..اونم داره زندگیش‌و میکنه زجر نده خودت‌و ..

-باز خوبه اون خوشبخت شد..!

-تو هم تلاشت‌و بکن .. نشد..قسمت نبود ..چیزی بود که خودت خواستی..!

نیشخند میزند ..حالا نزدیکترینش هم نیش میزند ..!

راست میگوید خود انتخاب کرده بود دستش دور جام محکم میشود و به ضرب مینوشد یک دفعه تا ته گلویش میسوزد ..!

میخندد..

-آره راست میگی خودم خواستم ..

-پس به زندگیت برس..دل بده ..

دل بدهد !؟..به چه!؟..به کی!؟

بعد او..

-اونم زندگی خودش رو داره کار درستی هم کرده .. یه مدت دیگه ..شاید بچه دار هم بشه ..تو میمونی و..

سرش به ضرب به طرف او بر میگردد .. با کنار دیگری دیدنش هنوز راه نیامده ..

تمام این سالها حتی جرات نکرده به این فکر کند که ممکن است هم خواب دیگری شود .. حالا این مرد از چه میگوید ؟

******

ورودی وی آی پی..

https://t.me/c/1871468291/7163

#چیدا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_۴۷۲

.....

بچه دار شود .. حرف فرخ واقعیتی که سالهاست از آن فرار میکرد چون خنجری آغشته به سخت ترین زهر درون قلبش فرو میکند ..!

نفس اش لحظه ای قطع می شود .. سمت چپش تیر میکشد این روزها گه گاه دستش سنگین میشود ..!

فرخ را رها میکند .. به طرف سالن و مبلی که کتش روی آن است می رود ..!

سویئچ را بر میدارد و بی خداحافظی می‌رود ..!

ساعت ها است در خیابان دور میزند و به این سه سال فکر میکند .!

به حرف های مادرش، فرخ و باقی..

او زندگی خودش را دارد ..

راست میگویند ..حالا دیگر چه کاری ازش ساخته اس ؟!

تا الان دور بود هر جوری بود کنار آمد .. اما با دیدن دوباره اش همه چیز خراب شد .. فهمید لاف زده .. نشد .. نتوانست ..!

تلفنش بارها زنگ میخورد به هیچ کدام جواب نمیدهد !

ریموت را میزند و ماشین را بدون توجه به مزاحمت برای همسایه پارک میکند ..!

آسانسور در طبقه ی واحدش می ایستد کلید چند بار از دستش سر میخورد ..

با لگد به در میکوبد ..

-گند..

بزنه همتون و !

هنوز کلید را نچرخانده که در باز میشود ..!

النا با چشمانی وق زده از احوال او کنار می رود تا او وارد شود .. مثل همیشه در پوشش اش سنگ تمام گذاشته..

-خوبی..

-عالی..نمیبینی..

هر لنگ کفشش را به طرفی پرت میکند ، کتش را به طرفی دیگر ..

-بشین برات قهوه بیارم ..

-لازم نکرده..

بلند می شود..!

به طرف اتاق خوابش می‌رود .. نرسیده بازویش کشیده می شود !

-کجا بودی؟!

-جهنم..

-این چه حالیه؟!

-دور ورم نباش امشب النا بخاطر خودت ..!

-بخاطر خودم؟!..لعنتی ساعت چهار صبحه..کجا بودی که مست اومدی با این حال..؟

-به تو چه؟..هان به تو چه ؟!

خر کی باشی از من باز خواست کنی..؟!

از جلو چشمام گم شو نبینمت ..

-بی لیاقتی..

-اره بی لیاقتم اگر نبودم طلا نمیدادم کاه بردارم ..!

#چیدا

#پارت_۴۷۳

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

هوا کاملا روشن شده و او با همان لباسها هنوز خیره به سقف است..!لحظه ای چون دیوانه ها لبهایش لبخند میزند ،لحظه ای خشم دارد و مشتش فشرده میشود .!

لحظه ای غم سینه ی دردناک این روزهایش را چنگ میزند..!

چه کسی را لعنت کند .. لحظه ای چشم میبندد ، آرزو میکند بخوابد وقتی بیدار شود این سه سال کابوسی وحشتناکی بوده که در آن دسته پا میزده..!

یا گاها آرزو میکند آلزایمر بگیرد و هر آنچه در گذشته بوده را بدست فراموشی بسپارد .. اما لحظه ای فکر میکند ..

-نه..چطور فراموش کنم ..

لبخند میزند..

-اون سرتقی و که اگه چیزی میخواست جوری دو دستی به پاهام میچسبید تا نگیره ول نمیکرد .. !

کوالا بود.. از سر و کولش بالا میرفت..!

-کاش سه سال پیشم همونجور سرتق بودی به پام نمیچسبیدی میزدی قلم میکردی جفتش و که حالا انقدر نسوزم !

-جوری قهر کردی و بریدی و رفتی که نشد که نشد... که نشد..!

چطور دووم آوردی!؟... چطور رها کردم ..؟!

حالا که میبینم مرد موندن و دیدن نیستم .. میکشه من و بودنت کنار یکی دیگه ..!

چشمانش میسوزد .. بیشتر از چهل ساعت است نخوابیده..!

پرتوهای طلایی خورشید صبحگاهی از لای پرده ی تیره ی اتاقش راهی برای ورود پیدا می‌کنند ..
مهمانش می‌شوند .. نمی تواند بخوابد سه سال است که جز کابوس نبوده..!

ترجیح میدهد از تخت بلند شود درون تخت سالهاس به جای استراحت دچار تشویش و غم است .. فکرش ،تنش..قلبش..التماس می‌کنند ساعتی آرام شوند ..!

میخواهد ..تلاش میکند ..اما هر بار شکست خورده ..!

پیراهن روز گذشته و شلوارش به تنش چسبیده ، با همان لباسها زیر دوش می‌رود ..!

یاد دیروز قبل از خارج شدن از عمارت داریوش می افتد ..!

پنج های ظریف او روی بازوی مردی دیگر و سرش که در گردن او فرو رفته بود و لبخندش..!

کف هر دو دستش روی سرامیک سرد بدنه ی اتاق دوش میچسبد .. شانه هایش میلرزد دیگر توان ندارد ..!

با لباسهای خیسش کف اتاق دوش می نشیند ..!

خدایا..یا من و ببر یا یاد و خاطراتش و...

#چیدا

#پارت_۴۷۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

حوله را تن میزند ..سردرد امانش را بریده !

کاش دیشب قول جلسه را در آن احوال نمیداد و امروز را در آن تخت لعنتی می ماند شاید کمی میخوابید . !

به طرف آشپزخانه می‌رود ، میز صبحانه کامل چیده شده ..!

النا از پشت میز بلند میشود..!

-صبح بخیر..

سری تکان میدهد..

Exchange group 1719

-بشین چای بریزم ..

-قهوه..

قهوه ای آماده میکند .. روبرویش میگذارد ..

خود نیز روی صندلی اش جا می‌گیرد ، لقمه ای میگیرد بزور فرو میدهد .. ! این سکوت را نمی تواند تاب بیاورد ..!

اما از شب قبل هم نمی تواند نپرسد !

-میرم آماده شم..!

نگاهش نمیکند ..

النا بی هیچ حرفی به طرف اتاق می‌رود تا آماده شود و او هنوز خیره ی ماگ است ..!

.....

بعد حاضر شدن ، در بین راه و حالا در آسانسور هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشده !

وارد شرکت که می‌شوند !صدای خنده از اتاق کناری مدیریت می آید ! ابروهایش بالا می‌رود ! چه کسانی این همه دنیا به کامشان است که اول صبح اینگونه قهقهه میزنند !

سردار بدون توجه ی او به طرف اتاق مدیریت می‌رود ، و او هم کمی بعد به طرف اتاق انتهای راهرو که سابقا از آتش بوده ..!

اما پشیمان میشود و بر میگردد منشی مجددا بلند میشود :

-امری دارید خانم؟!

-این اتاق بغلی..!؟

-اتاق خانم مهندس ماندگار هست..!

-خانم ماندگار؟!

-چیدا خانم..!

دستش مشت میشود .. زمانی خواسته بود آن اتاق را میخواهد اما سردار موافقت نکرده بود ! حالا به او داده چرا ؟!

به طرف اتاق

#چیدا

#پارت_۴۷۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

در باز میشود ..!سرش را با اخم بالا میبرد تازه کت را از تن خارج کرده و آستین هایش را بالا میزده..!

-هنوز یاد نگرفتی باید در بزنی ؟!

-جرا سردار!؟..چرا واقعا؟!..این همه بی احترامی و تحقیر برای چیه؟!

هنوز عقده ات خالی نشده..!؟

-چیه باز؟!

@Vip Roman

-اون اتاق خواستم گفتی نه..اما الان دادی به چیدا.!؟ هدفت چیه من و جلویه این همه کارمند تحقیر کنی؟!خسته نشدی؟!

-من با هر کی اندازه ی لیاقتش رفتار میکنم..!

-لیاقت من تحقیر مستمر!؟ گناهم جز اینکه دوست داشتم و دارم چیه؟!.. چرا نمیخوایی فراموشش کنی؟!..شوهر داره..دِ عوضی من و ببین که برات میمیرم اون شوهره داره..!

عصبی میز را دور میزند از شدت خشم پره های بینی اش باز و بسته میشود ..!

-مراقب حرف زدنت باش نزنم اون دهن گشادت و پر خون کنم ..!

اگه بخوای پشتش حرف دربیاری از زندگی کردن پشیمونت میکنم ..!

-من عاشقتم..این حقم نیست..!

-منم عاشق بودم ..حقم نبود..!

-سه سال گذشته هر کدوم زندگی خودمون و داریم ..!کوتاه بیا!نزار باز همه چی بهم بریزه..!

اصلا چرا باید اتاق کمترین باشه..؟

-برای این که اون هم سهامدار خیلی بیشتر تو ..!

-کاش فقط همین باشه سردار..کاش فقط همین باشه..!

-برو بیرون سر درد دارم ..!

اشک از گونه اش میچکد اما سردار توجهی نمیکند ..!پشت به او به طرف میزش می‌رود ..

تلفن را بر میدارد ..

-جلسه رو هماهنگ کن همه باشن تا نیم ساعت دیگه..!

-بله قربان..!

صدای کوباندن گوشی و در همزمان میشود..!

با دستان مشت شده به طرف انتهای راهرو می‌رود و البته احوال آشفته اش از چشم چند کارمند دور نمی ماند ..!

-اووو دماغتو باز کی کشیده..

از کنار فرخ رد می شود و توجه ای به لودگی اش نمیدهد..!

-اوی..زن رئیس بودن این همه قیافه گرفتن نداره..!

#چیدا

#پارت_۴۷۶

.....

*چیدا

-هیمن جان ببخشید امروز مسیرت دور شد ..!

دستش را روی فرمان میگذارد و پشتش به طرف در ،کمی سمتم خم میشود و با انگشت روی بینی ام می کوباند ..!

-نبینم از این تعارفا کنی غنچه ام..آدم واسه خانواده اش همیشه وقت داره چه دور چه نزدیک..!

تو فکر کن پسرم و تنها میفرستاد ..!

نگاهش میکنم عمیق با تمام مهری که دارم ..! امروز دیار بهانه کرد که ماشین هیمن بابا بزرگه باید با آن بروم مهد ..!

-اونجور نگام نکن. من کم طاقتم کار میدم دستتا..

سرخ میشوم گونه هایم گر می‌گیرد ..تا حالا اینطور شوخی نکرده بود .. این روزها کمی بی پروا شده ..

تمام تلاشش را میکنی راحت تر باشد و باشیم .. حس های دارم که از فکر کردن به آن ها اهمه دارم ..! میترسم ..!

از او فراریم اما او هر بار مرا در بد شرایطی گیر می اندازد .

صورتش نزدیک میشود ..

ضربان قلبم بالا می‌رود ، دستش که نزدیک میشود مردمک چشمانم در نگاهش دو دو میزند .. خدا را التماس میکنم نیوفتد آن اتفاقی که نباید ..!

آرام موی که روی لبم نشسته کنار میزند و سر جایش بر میگردد و البته نفس من..!
لبخندی عمیق میزند !

-حسودیم میشه..!

ابرو هایم سئوالی بالا میپرد ..!

-جرا اونوقت..!

-دلم نمیخواد این همه خوشگل کنی بیایی اینجا.!

حرفش ابهام دارد دو پهلو است اما به رویش نمی آورم ..!

-خب برکت خداست .. نمیشه بزاریم کیسه یا تو گونی..!

-برو به کارت برس بچه تا نشده اونی که نباید اونم تو کوچه ..!

-والا خب..

-زبون نریز غنچه... جدی بگیر هشدار رو..

-اقا من برم ..مرسی هیمن ..

-میام دنبالتون ..

-اذیت میشی خب..

-اذیت نمیشم ..

-میشی..

-اذیتشم دوست دارم..اصلا کاش همه اذیتا اینجوری بود ..

خداحافظی میکنم و وارد شرکت میشوم اما او همچنان منتظر است بر میگردم نگاهش میکنم و دستی برایش تکان میدهم ..!

*

ورودی وی آی پی

https://t.me/c/1871468291/7163

#چیدا

#پارت_۴۷۷

.....

وارد شرکت می شوم ..!

فرخ و او را میبینم که سرشان در پرونده است و هر دو در حال خواندن چیزی ..! او دست به کمر دارد و سرش کمی خم شده از پهلو کنار فرخ است و فرخ با دو دست پرونده را گرفته..!

-نمی دونم نظرته ..! ریسکه سردار ! ما شرکت کم تجربه ای نیستیم ..! کلی مشتری ثابت داخلی و خارجی داریم چرا باید با این مشتری این همه راه بیاییم ..! باربری رو ما از اینجا مشخص میکردیم همیشه کارشون و بیمه کرد هزینه رو خودشون باید بدن چه سودی داره..!

-عجله نکن فرخ بزار الان همه جمع میشن توی جلسه بررسی می‌کنیم نهایتا نظر بابا و عمو رو هم میپرسیم..!

-د رئیس اونا کی نظرشون خلاف تو بوده آخه!؟

-سلام..!

-جووون..چه خانم جذابی..بیا ماچ من و بده دلم حال بیاد ..

به طرف فرخی میروم که یکی دو قدم جلو آمده خم میشود گونه ام را ببوست که کیف را به سینه اش میکوبان..!

-بکش کنار فرصت طلب..

سرم را بالا میبرم نمیدانم درست متوجه شدم یا توهم است که او لبخندی محو همراه با اخم دارد ..!

-بدبخت کدوم فرصت!؟من خودم صاحب اختیارم !!

-اووو..دم در بده بیا تو..!

-جونم راست میگی..؟

موزی میخندد..و من با دست روی دهانم میکوباند تازه متوجه میشوم چه گفته ام البته که من منظوری ندارم اما اوی منحرف بیشعور قطعا برداشت خودش را دارد !..

-سحر خانمت میدونن مدام میپری خانما رو میماچی..؟

-د زردک چرا شایعه میسازی هدفت چیه بینمون بهم بریزی؟..اخه مجردم نیستی بگم میخوایی خودت و بگیرم ..!

-توبه..تو اگه آخرین مرد رو زمین بودی من بله نمیدادم ..!

-تا دلتم بخواد..

-نخواست ..دیدی که..

-قربان سالن کنفرانس آماده اس..

#چیدا

#پارت_۴۷۸

.....

آن دو راهی سالن می‌شوند و من اتاقم..! وسایلم را روی میز میگذارم ..!

دفتر یاداشت و باقی و گزارشی که روی میزم است را بر میدارم گویا همه جمع شدن ..!

مثل همیشه در صدر نشسته !

النا طرف راستش و فرخ طرف چپ..!

کنار فرخ مینشینم ، هنگامه رضایی هم روبروی من و فرخ!

دو سه تا از بچه های خط تولید و علی رضا هم هست ..!

دو سه تا از بازار سالها ..!

اتاق تقریبا شلوغ شده است..!

-خب در ارتباط با موضوع جلسه امروز نمی دونم چقدر در جریان هستید ..!

دو موضوع باید بررسی بشه!

@Vip Roman

-اول راجب به محصول جدید شرکت و دوم مسئله ی مشتری جدید ..!

زحمت هر دوش هم با خانم رضایی بود ..!

-خودتون توضیح بدید ..

-ممنونم..سلام مجدد خدمت همگی دوستان و همکاران ..خب حاشیه نمیرم ،موضوع رو تا حدودی با جناب مهندس درمیون گذاشتم و از نظر ایشون هم موردی نبوده ولی خب اصرار داشتند که توی جمع بگیم و نظرات و بشنویم برای بهتر شدن هر دو مسئله..!

کودی رو بچه های خط تولید به محصولات قرار اضافه کنن، که قبلا هم بارها درخواستش و داشتیم اما شرایط تولید تا قبل اومدن جناب ماندگار نبود ولی با توسعه پیدا کردن و با خرید و سفارش چند وسیله که

هفته ی پیش انجام شد می تونیم تولید جدید داشته باشیم..!

مورد بعدی هم پیش فروش تولید جدید که بدون امتحان پس دادن ، مشترکش جذب شده و حاضر به خریدش شده اما بیمه و هزینه ی باربری متقبل نمیشه ..!

قراردادش و من آماده کردم اگر هیئت مدیره و سهامدارن مشکلی ندارن باقی کارا رو انجام بدیم..!

نمی دانم چرا حس بدی به من دست داد!؟ او با خود چه فکر کرده ؟! درست است مشاور است و در خط تولید و بازاریابی تبحر دارد اما جوری کارش را پیش میبرد که گویی ذی نفع است و مالک شرکت نه یه کارمند..!

-خانم رضایی؟!

-جانم؟!

-اونوقت شما با کدوم سمَت تمام این تصمیمات و تا تقریبا نود درصد پیش بردید حتی قرار داد تنظیم کردید؟ کی گفته قطعه سفارش بدید و قرار داد تنظیم کنید مگه شرکت بی صاحبه یا شاید شما صاحب جدیدی ما بی خبریم !؟

#چیدا

#پارت_۴۷۹

.....

_جسارت نشه خانم ماندگار اصلا همچین هدفی نداشتم ..! خب اینجاییم تا نقطه نظرات و بشنویم ..!

-دنیا بر عکس شده خانم رضایی؟!

شما مشاورت و بده بازاریابیت و بکن تصمیم و قرارداد بزار به عهده صاحابش.! اون مشتری که میگید احیانا نمیخواد خودمون بریم کود و هم بپاشیم ؟!

حتما تا الان راضی بوده از شرکت ..چرا ما باید هزینه هاش و تقبل کنیم ..

-من..

-با چیدا موافقم .. هنگامه تو هم با مشتری هماهنگ کن یکی از طرفشون برای قرار داد بیاد شرکت..

دیگران بعد از فرخ نظراتشان را دادن .

جالب بود که صدای نه از او نه از النا در نیامد ..

سرم را بلند میکنم میبینمش که یک دستش کاغذی را زیر و رو میکند و با انگشت شست دست دیگرش گوشه ی لبش را مدام میخاراند کاری که هنگام کنترل خنده اش انجام میدهد ..همان موقع نگاهش بالا می آید و در نگاهم گره میخورد ..لبخند میزند !

-خب اون چیزی که باید گفته میشد و شنیده میشد و تصمیم گرفته میشد انجام شد ..! خسته نباشید همگی برید به کارتون برسید ..!

همه بلند می‌شوند و من هم ..!

همراه فرخ بیرون میزنم ..

-نه نشد ..باید از همون اول میومدی شرکت کی گفته کوچولوی قشنگ بیزینس و از دایی به ارث بردی .. میشه بهت امیدوار شد..

پوزه طرف رو خوب به زمین مالوندیا..

-خصومت شخصی ندارم فرخ که..بحث منافع شرکت ..ضمن اینکه باید هر کسی حد خودش و بدونه ..!

-خوب زردک .. پس من با خیال راحت دست عیالم و بگیرم یه مدت برم یه وری..

بوس به کله ات..

من هم به طرف آبدارخانه میروم .. از مینو خانم میخواهم نسکافه ای حاضر کند ..!

ماگ را بر میدارم بیرون میروم پیچ راهرو مانده در آغوشی فرو میروم ..عطرش...!!

سریع عقب میروم دیگر نمیخواهم هرگز در دام آن آغوش بیوفتم و یا محسور آن عطر شوم..!

رو به رویم می ایستد !دستانش را در جیبش فرو میکند نگاهش میکنم ! برق خاصی دارد چشمانش مثل رضایت..

-خوبه..بزرگ شدی ..از اون دختر کوچولو فاصله گرفتی دیگه الان پلنگ شدی ..

نگاهی به سر تا پایم میکند ..حتی قسم میخورم لحظه ای نگاهش روی بالاتنه ام قفل میشود ..!

حرفش دو پهلو است خجالت میکشم ..!

-دیگه خیالم و راحت کردی از پسش بر میایی..!

همین رها میکند و می‌رود ..!

منظورش چیست؟!..از پس چه چیزی!؟

#چیدا

#پارت_۴۸۰

.....

-تو اگه میدونستی عشق یک طرفه ی خودت اذیتت میکنه از من طلب نداشتی النا..!

دست روی زانو میگذارد و به جلو خم میشود ..!

-ظلم و تو نه تنها به خودت که به من و بقیه هم کردی..!

شاید این روزها هم تاوان کارهای بدت باشد ..کسی اگه ندونه اما خودت بهتر از همه میدونی..!

-اگه بخوایی به این کارات ادامه بدی..

-چی میشه ؟!دیگه چی تو چنته داری رو کن ببینم..!

-آبرو براتون نمیزارم..!

تمام تلاشش را میکند بی تفاوت باشد مقابل این شیطان مجسم ..! چون بی تفاوتی او را بد میسوزاند ... اما آبروی خودش را اگر ندید بگیرد ! چیدا خط قرمزش است..!

آرام بلند میشود ..رو به رویش می ایستد ..!

یقه مانتویش را با دو انگشت می‌گیرد..!

-بعضی وقتا فکر میکنم با این همه گه اضافه ای که میخوری چرا اضافه وزن نداری..!؟

-بیشعور..

-گم شو بیرون تا دندونات و توی دهنت نریختم ..!

-سهامم و پس میدی.. خودم میشم صاحب اختیار حقم ..نمیخوام تو و دختر عموت برای من تصمیم بگیرین..

حتی اون دوست دختر آویزونتم بیشتر از من توی اومور شرکت. دخالت داره..!

-شاید بخاطر بی عرضگی خودته...تو جز فتنه هنر دیگه ای هم مگه داری؟!

بخوای شرکت اداره کنی ، پس کی بشینه نقشه های خونه خراب کن بریزه..؟!.

بدم‌نمیاد حقت و بزنم تو صورتت اما شرط داره..!

-چه شرطی؟!

-میخرمش و تو گورت و از اینجا گم میکنی..

-من چرا باید حقم و بفروشم !؟

-چون دوست ندارم محل کارم هم باشی..

-نباشم تا راحت تر لاست و بزنی؟

-تا الان مگه ترسی ازت داشتم..!

-نه ..تو انقدر وقیحی که ..بودن و نبودن من تفاوتی نداره..

دستانش را به هم میکوباند ..

-آآآ..باریکلا..کلا مهم نیستی..چه باشی چه نه..!

-اما برات متاسفم سردار..تا آخر عمرت بیخ ریشتم ..اگر قرار به زجر کشیدن باشه ،جفتمون با هم میکشیم..

میگوید و بیرون میزند در را چنان محکم به هم میکوباند که شانه های منشی بالا میپرد..!

#چیدا

#پارت_۴۸۱

.....

از وقتی که از شرکت بیرون زده گریه کرده ، در خیابان‌ها چرخیده و به بخت خود و مادرش لعنت فرستاده..!

-چرا !؟

دلش مادرش را میخواهد دیگر تحمل ندارد نمی تواند تنهایی از پس این همه عذاب بر بیایید ..!

ریموت میزند و وارد پارکینگ میشود ..! وقتی سردار برای صرف ناهار به سالن غذا خوری رفته بود سو ئیچ اش را برداشته و از شرکت خارج شده بود ..!

وارد آسانسور میشود ..! با هر دو دست صورتش را باد میزد شاید کمی از سرخی و آن و التهاب چشمانش کم شود ..اما در این فاصله بعید میداند ..!

کلید می اندازد .. آرام وارد میشود ..!

صدای غمناک و سوزان الهه مثل همیشه می آید !

از وقتی به ایران آمده اند احوال مادرش رو به بهبود است ..!

در این سالها تمام تلاشش را مرده بود الهه از غمش نشنود ،نبیند اما حالا کارد به استخوان رسیده ..!

تمام زحماتش به باد رفته گویی..!

در آستانه ی در شانه تکیه میدهد و با بغض به زمزمه الهه گوش میدهد ..!

به سوی تو؛ به شوق روی تو...

به طرف کوی تو؛ سپیده دم آیم...

مگر تو را جویم... بگو؛ کجایی؟

نشانِ تو گه از زمین؛ گاهی ز آسمان جویم!

ببین چه بی پروا؛ رهِ تو می پویم...

بگو کجایی؟

کی رود رخِ ماهت؛ از نظرم... نظرم...

به غیرِ نامت؛ کِی نامِ دگر ببرم؟

اگر تو را جویم؛ حدیثِ دل گویم...

بگو کجایی؟

به دستِ تو دادم دلِ پریشانم؛ دگر چه خواهی؟!

حتی نمی تواند سلام کند ! عشق با او و مادرش چه کرده ..!

از او در نظر معشوق اش دیوی نفرت انگیز ..و مادرش زنی ترحم بر انگیز ..!

شاید اول‌تر هم زمان برای عاشقی داشته باشد اما الهه چه!؟

چرا فراموش نمیکند ؟

چرا دل نمیکند ..!

چه دارد مگر آن. عشق نفرین شده..!؟

#چیدا

#پارت_۴۸۲

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_چی داره که این همه سال به پاش موندی؟!

-کی اومدی؟!..متوجه نشدم..!

-کی بودی مامان؟!..اون عشق لعنتی اجازه داد چیزی ببینی..؟!
شاید چیزای قشنگتری تو دنیا باشه !؟چرا خودت محروم کردی؟!

-عشق... !؟..نمیدونم فقط میدونم اونقدر قلبم و پر کرده که دیگه جای هیچ چیز جدیدی برای خواستن نزاشته..
شاید خودش و دریغ کرد اما دیگه بیشتر از این کاری ازش بر نمیاد قوی تر از عشقم نیست نفرتش ..!
نفرتش نتونست قلبم تخلیه کنه ..! بد صاحب خونه شد !..

حتی دردشم شیرین ..!

اشکش میچکد ..!

دیگر درد خود را فراموش کرده ..! این همه سال خواسته نشدن الهه هرگز نه از عشقش کم کرد نه حسش و نه علاقه اش فقط دلتنگی اش بیشتر شد ..!

-هیچ وقت بعد از اون نخواستی بهت فرصت بده !؟

-نه..

-چرا؟!

-چون اونم عاشق یکی دیگه اس بعدها دردش و فهمیدم .. دلم شکست اما نتونستم درد هم به اون بدم ..دلش شکست من درکش کردم نخواستم درد بدم ..!

بخوایی از کسی عشقش و فراموش کنه سخته ..شاید به زندگیش ادامه بده شاید دوباره کسی بیاد حتی فکر کنه عاشقه اما جای از قلبش همیشه. یادگاری از صاحب خونه اولش داره ..حتی با وجود تغییرات اما وقتی به گوشه گوشه اش نگاه کنی خاطراتش هست .. ظاهرش و عوض میکنی اما یاد و خاطرش و که نمی تونی..!

آماده بود گله کند اما دهانش بسته شد ..!

-بشین ناهار بکشم مادر دختری بخوریم ..!

#چیدا

#پارت_۴۸۳

.....

-بیشعور...

-کی..

با صدای فرخ بر میگردد..

-تو که در نمیزنی ..و اون بیشعور که بی اجازه ماشین و بر داشته و رفته ..!

-کی!؟

-کی!؟...عمه ام..!

-عع...مامان کتی برداشته..!؟

-خفه شو تو هم!

-من چرا!؟..تو به مامانم تهمت می‌زنی..!

-النا..

-خب بیا من برسونمت..

-بریم..میرم خونه باغ میخوام یه سر برم عمو رو ببینم ..!

-بریم اتفاقا منم میخوام برم ببینمشون ..!

کتش را بر میدارد و همراه فرخ از اتاقش خارج میشود ..!

*

*

-باشه عزیزم..خودم زنگ میزنم ..الهه رو هم بیار تنها نمونه..!

-

-خودم زنگ میزنم بهش..

-

-نه عزیزم فعلا..

-کجا میری عزیزم؟!

-یه سر میرم خونه آقاجون ..!شما میایین..!

-نه من بمونم بچه ها قرار شام بیان ..شام درست کنم.!

-خب بده بیرون ..

-نه بچه ام این مدت نیومده بعد بدم بیرون ..!؟

-هر جور راحتی..چیزی لازم نداری!..

-نه عزیزم..

مدتهاتهاست نگران وضعیت سردار است ..هر چه دندان روی جگر میگذارد فایده ندارد باید با کیومرث حرف بزند ..!

هم یه فکری برای خود کند و دخترش هم سردار را از این وضعیت خلاص کند ..!

این تنفر و قهر و دلخوری باید تمام شود ..!

اینها خواسته ی فهیمه بود که ساعتی پیش زنگ زده بود و صدای که میدانست بخاطر گریه ی زیاد آنچنان گرفته و نو دماغی شده بود ..!

گفته بود بیاید و با کیومرث حرف بزند ..بیاید و این دلخوری را تمام کند ..چیدا که راه نمیدهد شاید عمویش بتواند قانع اش کند ..!

حالا هم راهی عمارت داریوش شده است ..!

بلاخره این داستان یک جای باید تمام میشد ..!

او هم دلش همان صمیمیت همان شلوغی همان خانواده ی خوشحال را میخواست ..!

سه سال است که فرزندش از خانواده فراریست !

وضعیت کیومرث هم که چندان تعریفی ندارد ..!

طفلی برادرش او که کلا زندگی نکرد ..!

@Vip Roman

*

ورودی وی ای پی

https://t.me/c/1871468291/7163

#چیدا

#پارت_۴۸۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••

_کیومرث‌جان ..برادر من این سالها هر کاری کردی و تصمیم گرفتی. ما هیچ نگفتیم ..! گفتی اعتماد کنیم کردیم ..؟ البته اشتباه کردیم ..!

من نباید اجازه میدادم تا این حد خودت و نابود کنی..مگه آدم چند بار دنیا میاد چند بار میتونه فرصت زندگی داره!؟..باید یه جای دل به دریا بزنی بلاخره که چی ..این چه وضعشه!؟..با دخترت حرف بزنم همه چی تمام و کمال بگو .. انسان اشتباه میکنه .. قرار ایست با یه اشتباه همه چی تموم بشه..!

یه اعتمادی کردی به اون ی که نباید ..تو از کجا میدونستی قرار چی پیش بیاد خالا هم که خدا رو شکر حل شد ..

هم خودت و هم فرخ و از این برزخ نجات بده ..

هم این فاصله بین خودت و بچه ات .. من همین الان دلم داره میترکه وضعیت بچه ام اینجوری میبینم .. اگه شما دو تا نمی خوایین تمومش کنید خودم همه چی به چیدا میگم ..والا اون بچه هم صبور هم عاقله نمیدونم از چی میترسی..؟

-از چی داداش..؟از اینکه ندونسته من و نخواست نمیخوام بیشتر از این ازم متنفر بشه .. من هر چی و که براش با ارزش بود ازش گرفتم .. روزی که اومد سعی کردم بگم اما تا همونجا رو هم بزور گوش داد ..

-بازم تلاش کن ..

مامان گناه داره دلش خون شد ..

-بعید بدونم من و ببخشه..

-ببین داداش..مرگ برای همه هست ..خدا رحمت کنه تیام عزیز رو میدونی که برای هممون چقدر با ارزشه ..اما الان چه کاری از دستمون بر میاد .. تیام قلبش نا راحت بود اون اتفاق باعث شد که..

-من ..من باعث شدم قلب مهربونش تحمل نکنه .. من باعث شدم ازم نا امید بشه..

#چیدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_۴۸۶

.....

-باور کن بیخود داری خودت و مقصر میدونی..تیام دووم نیاورد تا کامل بدونه. .. مطمئن باش عمرش به دنیا بود حرفات و میفهمید حتی ممکن بود بخنده به این داستان ..در دل میگوید ای کاش..

نگاهی به برادرش میکند ..بیچاره کامران خود او هم از آنچه را که باید کامل نمیداند..و ای وای که اگر روزی بفهمد ..

یکی از دلایلی که لب باز نکرده و از خانجون خواهش کرده سکوت کند ..نجات زندگی برادرش است ..!

او که زندگی نکرد حد اقل کامران زندگی کند ..

-چشم داداش من با چیدا حرف میزنم ..!

تو نگران نباش..!

-نمیخوایی به سردار بگی؟!

-من همینجوری شرمنده اش هستم ..خیلی مدیونشم و میدونم تا آخر عمر هم میمونم اما بزار خود چیدا تصمیم بگیره..!

-نمیدونم کیومرث هر جور راحتی..!

دلش نمیخواست بشنود آمده بود تا ساعتی کنار پدر و عمویش باشد ..!

اما چه میشنید !؟

چه چیزی را باید بداند !؟..او و کیومرث رازی پنهان ندارن که حق او باشد !؟

دلش نمیخواهد مستقیم بپرسد .. باید بفهمد چه چیزی را چیدا باید به او بگوید ..!!؟

در میزند و وارد میشود ..

-سلام..

-سلام عموحان خوش اومدی..

-سلام پسرم..چه عجب..اینجا باید اتفاقی ببینمت ..نباید سر بزنی به من و مامانت ..

-شرمنده بابا می دونید این چند روز اومدم همش گیر کارای شرکتم ..

-شنیدم پسرم..اوضاع خوبه ؟!

-خدا رو شکر..

فرخ و خان جون پایین خان جون خواست بالا پذیرایی کنه گفتم سخت ش نشه بیاد بالا ..

-بریم پسرم ..من و عنوان داشتیم می یومدیم..!

کمی به کیومرث نگاه میکند احساس میکند دستپاچه اس و نگاهش را میدزد .. باید بفهمد چه چیزی حقش است و از آن بیخبر ..!

#چید

#پارت_۴۸۷

@Vip Roman

.....

ساعتی با کامران و کیومرث و فرخ کنار فهیمه ماندن..از هر دری صحبت شد ..!

از توسعه و شرایط شرکت تا اتفاقاتی که طی این سه سال برای اقوام و فامیل اتفاق افتاده ..!

ولی او هنوز ذهنش درگیر حرفهای کیومرث و کامران بود ..!

او که با عمویش راز مگوی نداشت ..!

دلش میخواست چه چیزیست که حق اوست ..!؟

-میموندی مادر شام بار بزارم..!

-من که میرم خان جون ..!

-منم خان‌جون الهام مهمون داره..

بسلامتی..داریوش هم نیومد همتون اینجا بودید ..

-میاییم مامان آخر هفته باز ..

کامران است که میگوید..!

او هم در این دقایق روزه ی سکوت گرفته اما کیومرث مشکوک نگاهش میکند ..لحظه ای مضطرب نگاهش میکند ..نکند چیزی شنیده..!؟

-من میرم دیگه سردار بابا میایی یا میمونی!؟

-سردار بابا..!؟

-ها!؟..جانم..؟

-میگم برم یا میایی؟!

-میام بابا ماشین دست الناست ..!

-خب پس بریم قرار با خاله ات بیان خونه ی ما ..!

توی مسیر هم آرام بود .. باید هر طور شده از واقعیتهای که حق اش است سر در آورد ..!

**

_خوش اومدید ..!

-بیا بشین الهام .. یه ساعت اون توی که..!

-نمیخواستم کسی غذا رو حاضر کنه ..دوست داشتم برای بچه ها خودم آماده کنم ..!

-با کامران حرف زدم با سردار دارن میان ..ماشین دست توبود !؟

-بله..

-شرکت بودی !؟

-اوهوم !

-سوده کجاست ..

-چی بگم این روزها که یا تو خودش یا بیرون ..از بعد فهمیدن داستان فرخ آب شده..!

-حق داره..سخت این همه سال یکی و بخوایی اون تو رو نخواد ..!

جوری حرف میزند که توجه ی الهام به او جلب میشود ..!

در رابطه با سوده حرف میزنند اما در واقع از احوال خود میگوید به نام سوده..!

-برم یه سر به غذا بزنم ..

النا خاله یه لحظه میایی؟!

وارد آشپزخانه نیشود مثلا می‌خواد تنها با النا حرف بزند تا خواهرش نگران نشود ..!

اما نمیداند او این چند ساعت همه چی را به مادرش گفته دیگه تحمل نداشت در آغوش او گریه کرده بود ! گویی آن آغوش را بعد از سالها برای به آرامش رسیدن پیدا کرده بود ..! خیلی سبک شده بود الهه هم پا به پایش اشک ریخته بود ..در سکوت ..!

او الهه ی ناکام دیگری را میدید ..!

آغاز:

#فصل_ششم

خوش آمدید به فصل *حقیقت*

#چیدا

#پارت_۴۸۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-خوبه همه چی عزیزم ..تو خوش باشی منم هستم ..!

-عمو ، ماهان خوبن !؟کاش شما هم میومدی..!

-نشد دیگه قربونت برم منصور کارش جفت و جور نشد یه سر هم اومدیم الان اهواز به خانواده اش سر بزنه یه سر هم رفتیم برای قرارداد اجاره ی زمینا ..عمه مهین هم اینجا ست سلام میرسونه..!

-عع..سلام برسونید بهشون ..چه خوب خوش بگذره ..دلم میخواست منم اهواز می یومدم ..

-زمستون عالیه بازم میاییم حالا شما اونجا خوش باشید ..!

@Vip Roman

کجایی الان ..!

-با هیمن و دیار اومدیم کنار ساحل دارن بازی میکنن ..!

-هوا چطوره؟

-گرمه تیارا ..

-کی بر میگردید معلوم نشد ؟

-تا قبل مهر میاییم ..باید برای ثبت نام دانشگاه باشم دیگه..!

-باشه عزیزم ..کاری نداری؟!

-چرا ..گوشی و بده عمه مهین..

-عمه..عمه جان چیدا می‌خواد باهات حرف بزنه..!

مهین دست روی زانو میگذارد با این زانو درد کمی سخت است بلند شدن ..

-بشین عمه خودم گوشی و میارم چرا بلند میشی ..

-دست درد نکنه..!

-بفرمایید..

-الو چیدا دخترم؟

-سلام عمه جون خوبید ؟!..بچه ها خوبن..!؟

-خوبیم عزیزم تو و هیمن و دیار خوب و خوش باشید ، ما هم خوشیم ..

-چیزی لازم ندارید !؟

-جز سلامتیت عزیزم هیمن کجاست ؟

-یخورده از من دورن دارن با دیار با زی میکنن..

-خب پس سلام برسون دیار و ببوس..

-چشم..

-چیدا؟

-جانم عمه..

در گفتن دو دل است تمام این سالها هیمن اجازه نداده بود راجب این موضوع با چیدا حرف بزنن یا چیزی به رویش بیاورند!

-میدونم نباید بگم ..میدونم ..اما مادرم هر دو تونم عزیزید خدا خودش میدونه فرقی نداری با دخترم برام عمه..

سکوت میکند و به خدا التماس میکند مهین نگوید و نخواهد از آنچه او را پیش روی این خانواده بیشتر شرمنده نکند ..!

-مراقب هیمن باش..

@Vip Roman

-چشم..

-چشمت روشن .. مراقب دلش باش..

لرزش صدای مهین را میشنود و بر دل خود برای حال خراب خود و این زن و فرزندش لعنت میکند.!

-در پناه خدا مادر خوش باشید..!

قطع میکند میداند حرف زدن بعد از آن خواسته برای هر دو سخت است ..بعد از سالها به خود جرات داده بود تا با این دختر از دل پسرش بگوید ..!

مادر است دیگر ..میبیند میفهمد ..عشق را در چشمان پسرش میبیند ..سالها منتظر است که پسرش بلاخره یا دل بکند یا فکری برای آن دل بیچاره کند اما نه نمی‌شود انگار ..!مگر به خواست دل این دختر ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۴۸۹

.....

روز هاست که حال چندان مساعدی ندارد ،آمار پاکت های که دود میکند از دستش در رفته..!

حتی درست و حسابی هم به اوضاع شرکت رسیدگی نمیکند !

خوب است که فرخ و هنگامه هستن اگر نه که باید در این مدت در آن شرکت را تخته می‌کردند ..!

یک‌ماهی از آن روز میگذرد ..!

از اتفاقات پس از آن در منزل کامران..!

از شنیدن حرفهای کیومرث وکامران متوجه ی اوضاع نبود فکرش در گیر بود ..!

بعد آن هم توجه های بیش از حد الهام و ناز و عشوه ی النا و نزدیکی اش در خانه ی کامران دست و بالش را بسته بود ..!

وقتی هم از کوره در رفته بود و با النا دهن به دهن گذاشته بود ..! آنقدر کنترلش را از دست داد که الهه برای اولین بار صدایش را بالا برد و همه در بهت فرو رفته بودند !

-چه خبرته سردار جان !؟..چه خبره!؟..بی کس گیر آوردی!؟..اگه نمیخوایی یا هر چی مرد باش پس بیار

من هنوز نمرده ام ..رعایت بزرگتر و کوچکتر بکنید ..این چه رفتاریه..!

من نمیدونم توی این سه سال بینتون چی گذشته متاسفانه دخترم اونقدر عاشق و کوره که اگه بد هم گذشته باشه گله نمیکنه ..حد اقل تو هم یخورده رعایت کن جلوی من .. چیزی نمونده فقط کتکش بزنی..!

-این چه حرفیه الهه کی سردار دستش بلند شده تو اصلا چته چرا یهو از کوره در رفتی..؟زن و شوهرن حرف میزنن..

الهه نمانده بود و رفته بود ..!

البته حال خرابش بخاطر اوضاع داغان سر ظهر فرزندش بود و شب سردار بهانه دستش داده بود برای بیرون ریختن آن عقده..یاد گذشته و ناجوانمردی هایش ، یاد زندگی از دست رفته اش ..

سردار هم گفته بود :

-سختشه خاله جون میتونه بیاد بشین و بمونه کنارتون ..من همینم..!

کامران تشر زده بود !

-بس کن سردار زشته..!

مهمانی الهام به بدترین شکل پیش رفته بود ..!

النا هم با چشم گریان به دنبال مادرش رفته بود ..!

الهه گفته بود: این زندگی را همینجا تمام کند !گفته بود مرا ببین و عبرت بگیر ..مردان این خاندان دو بار دل نمیبازند ..گفته بود پشیمان میشوی..!

اما او باز هم به قول سردار مانند همان سگ پا سوخته شب برگشته بود ..!

الهام هم تا صبح اشک ریخته بود ..در آغوش کامران ..اگرچه کامران تصور میکرد بخاطر الهه بوده ..

البته بی راه هم فکر نکرده بود اما نه احوال این روزهای الهه بخاطر همه ی آنچه خواهرش را به این جنون کشانده بود ..!

آن روز و بی احترامی سردار به الهه البته به زعم النا باعث شد در ماندن و جنگیدن مصممتر باشد ..!

#چیدا

#پارت_۴۹۰

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

امشب را نیز در آپارتمانش تنها بود ...حال الهه خوب نبود و النا به دیدن مادرش رفته بود سر شب بود ..!

روی کاناپه رو به روی تلویزیون که مسابقه ی فوتبالی پخش میکرد ، دراز کش بود اما فکر و حواسش هر جای بود جز به مسابقه ..!

این روزها ورزش را از سر گرفته بود تمام حرصش از دنیا را روی کیسه بوکس خالی میکرد تنها ساعتی که سبک میشد همان دو ساعتی که همراه فرخ باشگاه بودند !

گوشی را بر میدار وارد صفحه ی اینستاگرامش میشود ..پستی جدید از هیمن !

از چهار سال پیش او را فالو دارد حتی وقتی خار ج از ایران بود او را دنبال میکرد مگر از محبوب روزهای گذشته اش خبری بگیرد ..!

هیمن تصویری از سایه زنی که دستانش را دور چیزی حلقه کرده، شبیه به آغوش کشیدن ..!

زیرش کپشن زده بود :

سایه ی خوشبختی..و استیکر قلبی..

عکس بعدی چیدا با موهای رها و ساحلی. آبی پاستیلی به رنگ دریای پشت سرش و چشمانش ..

در دستش توپی بود ..

تمام حواسش به لبخند فریبنده آن افسونگر بود ..
سرش را تکان میدهد ..

-خدا لعنتم کنه از کی به زن شوهر دار خیره شدم..!؟

خدا همتون و لعنت کنه ..!

دوباره به عکس نگاه میکند به عکس قبلی..

کمی شک دارد این توپ در دست چیدا!؟

با خود فکر میکند شاید با همسرش تفریح میکند یا از آن افرادی که کنار ساحل هستند. ،است ..!

گوشی را روی میز تقریبا پرت میکند ..!

باید قوی باشد .. دیگر بس است بیش از سه سال است عزا دارد ، سختی کشیده ،دلتنگی..اما حالا عکس هایش ،لبخندش و کپشن همسرش نشان از خوشبختی دارد ..

و به قول خیلیا به زودی ممکن است بچه دار هم شوند ،.

نمی داند چرا فکر به این موضوع انقدر او را آتش میزند ..!

حتی به او به عنوان مدیر عامل نگفته بود که یک ماهی سر کار نخواهد آمد ..یک ماهی است با همسرش به دبی رفته و او در این یک ماه در سیگار و مشروب خود را غرق کرده ..در باشگاه و تنهایی و روزهای هم حرصش را بر سر النا با نیش و کنایه خالی کرده ..!

حالا او خوش و خرم به. ساحل رفته همراه همسرش ..!

-بکن ..لعنتی بکن از این ممنوعه ..!

بکن ..!

#چیدا

#پارت_۴۹۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

.....

با همان لباسها به خواب رفته بود .. گلویش خشک شده ،سر درد هم بیدار نشده همراهش است، تنها چیزی که این اواخر در خواب و بیداری همراهش بوده ..!

گوشی که چیزی تا خاموش شدنش نمانده بود را بر میدارد و نگاهی به ساعت میکند !

ساعت از نه گذشته !

-اه ..لعنتی..

همان موقع گوشی زنگ میخورد !

فرخ..

-الو..

بم و خش دار ،گرفته و بی حوصله..!

-مرتیکه خوابی تو هنو !؟

یه ساعت دیگه با این از دماغ فیل افتاده جلسه داریم اونوقت سرکار خوابه واسه خودش..!

-میرسونم خودم و خوابم برد ..!

-زود بیا ..منتظرتم ..

-خدافظظ..

گوشی را به شارژر روی کانتر وصل میکند از همان سالن پیراهن چروک شده را از تنش در می آورد و بعد آن کمر بند را میکشد ..!

ده دقیقه اس فقط دستش را به سرامیک بدنه تکیه کرده گردنش خم است ،اتاق دوش را بخار گرفته ..و زندگی اش را هم ..!

کاش دستی مهربان می آمد کشیده میشد روی این بخار .... تا نور باز هم بتابد به روزگار مکدرش..!

@Vip Roman

بلاخره تن کوفته اش را از حمام بیرون میکشد ، نسکافه ای نصفه و نیمه مینوشد و بعد از آن راهی شرکت میشود ..!

پشت چراغ قرمز است ..اما باز هم فکرش در گیر آن تصاویر میشود ..!

کاش کسی می آمد و این مغز را خاموش میکرد ،گذشته را پاک میکرد ..!او مرد فکر کردن به ممنوعه نبود ..!

نمیخواهد ذهنش درگیر زن شوهر دار شود ..اما مگر میشود ..!

باید فکری اساسی کند ..!باید خود را از این باتلاق نجات دهد اما چطور ..!؟

کاش می توانست باز هم از او دور شود ..! شاید ندیدن بهتر باشد ..!

اما آن لعنتی جوری در رگ و پی اش نفوذ کرده که اگر سالها هم از او دور شود نمی شود ..!

چرا برای او شد !؟..چطور توانست باشد در کنار کسی دیگر و خوشحال بخند د!؟..پس چرا خود نتوانست !؟

چند سال است لبخندی واقعی مثل لبخند او در آن تصویر نمی تواند بزند..!؟

چرا زندگی اش جهنم است !؟

نه شبش شب است نه روزش روز ..! همه چی سیاه است زندگی اش دیگر رنگی ندارد .!

چقدر آرزو داشت برای بعد از با هم بودنشان چطور طوفان آمد و همه چیز را در هم شکست !؟..

#چیدا

#پارت_۴۹۲

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_چی شد واقعا!؟..چطور نتونستم ..!؟

صدای بوق او را از افکارش خارج میکند ..

-د برو عامووووو..خوش میگذره...بابا فکر نکن یا خودش میاد یا نامه اش..

حتی رهگذران هم میدانند گویی!

اما نمیدانند دیگر نه خودش می آید نه نامه ای در کار است ..!

جرقه ای در ذهنش زده میشود ..!

تقاطع بعدی مسیر عوض میشود به طرف خانه ی کامران می‌رود ..!

Exchange group 1797

وارد میشود ماشین را همانطور وسط حیاط پارک میکند ، گام های بلندی به طرف ساختمان بر میدارد ..دستگیره را پایین میکشد ..

قفل است..!

بر میگردد کلید را از ماشین که ریموت به آن وصل است بر میدارد ..در را باز میکند و وارد میشود ..

الهام از صدای ماشین بیدار شده بود چرا که با سرعت وارد شده و با ترمز هر کسی میتوانست در آن خانه متوجه ورود ماشین شود..!

الهام با موهای تقریبا آشفته که کمی در این مدت بلند شده و ریشه اش در آمده ،بافته شده روی شانه ی راست و لباس خواب سفید بلند ..دست روی گارد پله دارد نگاه میکند به ورودی ..

سردار این وقت روز اینجا!؟

-خوش اومدی مامان جان این وقت !؟..چیزی شده..!؟

امان نمیدهد سئوالات را میپرسد ..پشت هم!

-نه کار دارم یعنی چیزی لازم دارم اومدم بر دارم .. بیدارت کردم..!؟

-نه عزیزم دیگه باید بیدار میشدم ..بشین صبحانه آماده کنم ..

-نه باید برم عجله دارم ..!

از پله بالا می‌رود ..ابروهای الهام بالا میپرد ..یعنی چه چیزی او را این وقت صبح به اینجا کشیده !؟

شانه بالا می اندازد و به طرف آشپزخانه می‌رود ..!

باید یک خدمتکار آشپز ثابت بگیرد ..این روزها دیگر عصاب رسیدگی ندارد ملیحه هم یکی در میان می آید ..!

وارد اتاقش میشود ..!

کمد را باز میکند ..!

از زیر جعبه ها جعبه ای قهوه ای چوبی با طرح های زرد را بیرون می کشد ..!

داخل همین جعبه باید باشد ..!

#چیدا

*هدیه

@Vip Roman

#پارت_۴۹۳

.....

خرت پارتهای که هر کدام لحظه ای خنده ،لحظه ای حسرت ،لحظه ای غصه بر دلش می نشاند ..!

بالا میبرد و میبوید..!

-لعنتی حتی وسایلمم بوت و میده ..!

خودت رفتی اما یادت ،بوت ،خاطراتت موندن ، چه کنم من !؟..به کی بگم ..!!؟

پاکتها..چند دست بند ،آویز، خود نویس، نامه ،کارت و عکس...

دنبال آن نامه که پاکتی نارنجی و دست ساز دارد ..!

این همه راه آمده پی آن ..!

زیر وسایل می یابدش..

غرق میشود در گذشته ..پرت میشود به آن روز..

روزی که با خواندنش اول آن همه خندیده بود و بعد ..!آخ از بعد آن ..!!

#چیدا

#پارت_۴۹۴



.....

*گذشته

-سردار جونم..میگما تو کی میری سربازی..!؟

کتاب را میبندد و به دریای چشمان این وروجک پر حرف نگاه میکند ..!

-چطور!؟..دوست داری برم سر بازی!؟

-آره خیلی..!

-چرا؟!

-دوست دارم واست نامه بنویسم ..!

-خب الانم میتونی بنویسی!

-نه الان که دور نیستیم ..!

-خب باید بهت بگم من حالا حالا سربازی برونیستم خوشگل خانوم..!

گونه های دخترک رنگ می‌گیرد ..پنجه هایش روی گونه اش مینشیند و با ناز و غمزه صورتش را میچرخاند دوگوشی های طلای اش که با پاپیونهای سفید بسته شده دلبری میکند ..!

-واقعا خوشگلم بنظرت..!؟

لپش را با دو انگشت می‌گیرد و میکشد ..

-خیلی..خیلی خوشگلی وروجک..

کتاب را بر میدارد و ورق میزند چیزی تا امتحانات نمانده و اگر این وزه ی زیبا روی خوش سر و زبان اجازه دهد ..!

سال اول دانشگاه است ..!

-خب پس برو سربازی دیگه تا من برات نامه بدم..

-البته اینم بدون که دیگه کسی خیلی نامه نمیده هم تلفن هست هم موبایل ..!

هر وقت دلت تنگ شد زنگ بزن ..!

-نه..!!..من دلم می‌خواد حرفای دلم و تو نامه بگم بعد من که تلفن ندارم ..!

خم میشود روی موهایش را میبوسد ..!

-باشه تو هر وقت خواستی میتونی نامه بنویسی من میخونم ..!

-بنویسم کی برات بیاره..!

-به هر کی دوست داشتی بده بیاره جز فرخ..!

-چرا!؟

-چون اون حتما قبل من میخونه..!

توی صورتش میکوبد با همان سن کمی که دارد میداند محتویات آن نامه فقط مربوط به خودش و سردار است..!

روزها بعد وقتی از راه دانشگاه به خانه باغ رفته بود ، و شب به خانه باز گشته بود .. همان که کوله اش را خالی میکرد ..پاکت نارنجی دست سازی که ناهماهنگ شبیه به پاکت شده بود و روی آن پر بود از برچسب های دخترانه از خرگوش تا اسب‌های شاخ دار و رنگین کمان ماه و ستاره و انواع گلها..

روی آن با همان خط کج و کوله که از نظرش زیبا ترین بود !

دخترک تازه نوشتن را آموخته بود از سال گذشته اما پیش رفت خوبی داشت !

-برای سردار جان..

@Vip Roman

لبخند میزند..

بعد از خواندش و روز بعد که باز خانه ی خان جون رفته بود پرسیده بود نامه ام را خواندی و او لبخند زد بله عروس خانم ..!

او جیغ زده بود و بغلش پریده بود گفته بود:

- بود واقعا عروست میشم!؟

-حالا بزرگ شو نظرت عوض نشد باشه ..!..اما بعد پشیمون نشیاا..

-نه نمیشم سردار جونم تو خیلی خوشگلی..

و قهقهه زده بود ..

اما شده بود ..پشیمان شده بود از عروس او بودن..!

بعد آن پرسیده بود چطور به این موضوع فکر کرده است!

اول گمان میکرد در کارتون یا داستانی دیده و خوانده !

اما دخترک گفته بود:

-اون روز زن عمو شهروز برای زن عمو الهام گفت قبل عروسیشون وقتی شهروز سرباز بود براش نامه میدادم همون موقعها که تازه عروسش شده بودم ..گفته بود دوری از نامزدم سخت بود اما نامه دادنش خیلی خاطره انگیز بود ..سربازی رفتنش باعث شده قدرش و بدونم و بیشتر عاشقش بشم همون نامه نگاریاا یه خاطره قشنگ شد..!

همان بود که دخترک دوست داشت در عالم خود خاطره ای زیبا بسازد ..!

اما از آینده بی خبر بود .،!

دوران نامزدی شهروز کجا و سردار کجا..!

#چیدا

#پارت_۴۹۵

.....

*

پاکت را که فقط یک صفحه ی مستطیل شکلی که از هر چهار طرف تا خورده بود را باز کرد ..

به نام خداوند بخشنده ی مهربان..

میخندد ..نامه ی عاشقانه ی دخترکش با نام خدا شروع شده بود ..

سردار جونم ..من خیلی دوست دارم ..تو خیلی قدت بلنده..! خان جون میگوید تو در لباس دامادی خیلی خوشگل میشوی..!

ادبیات و نوشته ی دخترک آن روزها باعث شده بود تا مدتها بارها و بارها نامه را بخواند بماند که یک روز نامه را فرخ روی میز دیده بود و گفته بود:

-ببین تو رو خدا اون زردک دماغو واسه من عاشقانه مینویسه این بزرگ شه چی میشه!؟

داداش مبارکه هر روز خواستگارات داره بیشتر میشه ..! سنشونم داره میاد پایین فکر کنم بعدی دختر من باشه..!

باقی نامه را میخواند :

-سردار جونم تو اگر به سر بازی بروی حتما برات دلم تنگ میشود !

سردار جونم میشود من عروست باشم ..قول میدم فقط برای تو نامه بنویسم . ..قول میدم فقط عروس تو باشم !میشه از فرمانده ات اجازه بگیری برای خواستگاری من بیایی! ؟

بعد آن روز رفته بود و دخترک را آنقدر در آغوشش چلانده بود که جیغش درآمده بود !

گفته بود چه فرمانده اجازه دهد چه نه حتما برای دیدن او می آید البته اگر به سربازی برود !

گفته بود :

-من خودم فرمانده ام اجازه ی چی!؟

از همان وقت بود که دخترک یکی در میان او را فرمانده صدا میزد .

نامه در دستانش مچاله میشود .. قلبش توانایی تپش ندارد روزهاست که در جهنم است یکجا بند نیست سر گردان است دلش میخواهد تمام شود همه چیز ..! صحیح نیست فکر کردن به او!

-شدی..عروسم شدی .. اما نشد که بمونی..!

چه زود دل کندی ..!

قول دادی فقط عروس من باشی ..!

پاکت را درون جعبه میگذارد جعبه را بر میدارد و از اتاق خارج میشود ..!

حالش هوای آن روزها را دارد !..همان روزهای که فارغ از هر چیزی دخترک مقابل چشمانش و در آغوشش قد کشید ..

کاش میشد به همان روزها برگردند کاش روزی میشد دوباره از اومیخواست عروسش شود ..!

اما محال است تمام‌شد ..!او عروس دیگریست..

#چیدا

#پارت_۴۹۶

.....

-سلام خاله بیا تو..!

-سلام ..تو اینجایی!؟

-بله..

-کی اومدی!؟..نباید الان خونه باشی منتظر شوهرت یا شرکت پیشش!؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-حال مامان خوب نبود دیشب اومدم پیشش..!

-از دیشب اینجایی؟!

-بله..!

-سردار چیزی نگفت..نگفت حال الهه خوب نیست که..!

-باهاش حرف زدید؟!

-صبحی یه سر اومد خونه ..!

-چطور چیزی شده !؟

-نه انگار دنبال یه وسیله بود .. الهه ؟

-خواب الان بیدارش میکنم ..!

-نمیخواد !بزار استراحت کنه یخورده هم ما حرف بزنیم ..!

بیا اینجا بشین ..

-چای بزارم خاله ..!

الهام مانتو و شالش را داخل کمد ورودی میگذارد کیفش را کنارش روی مبل .. کمی با دستانش خود را باد میزند ..

-النا خاله یه لیوان آب بیار ..!

النا لیوانی آب را تعارف میکند و روبه روی خاله اش مینشیند ..!

-دنبال چی بود خاله !؟

-نمیدونم والا ..از اتاقش یه چیزی شبیه جعبه برداشت نمیدونم ..ول کن اون و اوضاع خودتون چطوره !؟..نباید شب شوهرت و تنها بزاری ..اگه حال مامانت خوب نبود ببر پیش خودت یا بیار پیش من ..!

@Vip Roman

دیگر نمی تواند این همه صورت با سیلی سرخ کند ..شاید اینبار سردار از مادرش حرف شنوی داشته باشد ..!

-بود و نبود من که براش فرقی نداره خاله ..! نه تو شرکت نه خونه ..!

شرکت که همش اون دختره ی آویزون چفتشه خونه هم که تو عالم خودشه ..!

- مگه میشه آدم بود و نبود زنش براش فرقی نکنه این چه حرفیه ..!خب یه تغییری بده به زندگیتون .. سعی کن پای هنگامه رو هم از زندگیت بکشی بیرون ..!

-چطور!؟..به چه بهانه ای!؟..چی بگم مثلا ..!؟

-یعنی چی ، چی بگی!؟..تو زنشی..اصلا ببینم مگه رابطه ی اونا چطوریه !؟

-ظاهرا کاری..

-ظاهرا!؟..باطنا چی اونوقت!؟..یعنی میگی سردار باهاش رابطه داره !؟

-نه..نه..منظورم این نبود ..من چیزی ندیدم اما از اون دختره خوشم نمیاد ..!

-نگران نباش اون با من ..باقیش هم با خودت ..!

نمیخوایی یه نوه به ما بدید!؟..اصلا چرا به بچه فکر نمیکنی!؟..میدونی سردار عاشق بچه اس..!

پوزخند میزند ..خاله اش خیلی خجسته اس گویا ..!

-بچه!؟..چطوری!؟

-یعنی چی چطوری!؟..من باید بهت بگم چطوری باید بچه دار بشی؟

-منظورم اینه اون من و نخواست اونوقت بچه بده من !؟..صد سال نمیکنه همچین کاری و..!

-خب تو حرفش و پیش بکش ما هم کنارتیم ..!

-شما!؟

-میدونی کامران هم خیلی وقت دلش می‌خواد بچه ی سردار و ببینه منم که از خدامه ..!

#چیدا

#پارت_۴۹۷

.....

-پاشو برو اتاقت النا..!

سر هر دو به طرف ورودی راهروی اتاق خواب ها میچرخد ..!

الهه است با پیراهنی بلند و دستمالی که دور سرش بسته .. چشمان سرخ و لبهای سفید ..!

-مامان بیدارت کردیم ..!

-بیدار بودم ..با خاله ات حرف دارم تنهامون بزار..!

پس با اجازه خاله ..

-حالت چطوره الهه !؟..چرا نگفتی خوب نیستی عزیزم !؟..می یومدم..!

بی حرف روبه روی خواهرش مینشیند ..!

-نیا..نیا الهام ..نیا تو رو خدا ..اینجور نه..!

اینا چیه به خورد این بچه میدی!؟

-کدوم بچه؟ النا بیست و پنج سالشه..!

-آره فقط بیست و پنج سالشه ..تازه اول جوونیشه! ول کن !این زندگی زندگی بشو نیست ..داستان بچه رو پیش نکش ..بزار تمومش کنم ..من دارم باهاش حرف میزنم ..این زندگی از اساس اشتباه ..پسرت دلی نداره بده به دختر من ..!

یه دل داشت اونم داد ..

کی ماندگارها دو بار عاشق شدن !؟

-میشه ..بچه بیـ...

-نمیشه ..ختی بیاد..

عاشق نمیشه دیگه من بچه ی تو رو بهتر میشناسم اون دیگه دل بده نیست ..

مثل عموش..!!

-داستان بچه ی من و کیومرث فرق داره ..

-آره دقیقا فرق داره ..پسر تو خطر ناک تره ..کیومرث عاشق شد رسید و بعدش نشد ..!

از دست داد..راه برگشت نبود ..!

-پسرت عاشق شد ..رسید از دست داد ..اما راه برگشت هست ..هنوز هست..!

با بغض میگوید ..!

-چی میگی!؟اون دختر شوهر داره ..!

-پسر تو هم زن داره ..!

من اجازه نمیدم بچه ام دیگه این همه تو خودش بکشه ..از دیشب که اینجاست حواسم هست پسرت یه بار زنگ نزده ..دیدم بچه ام یواشی چند بار زنگ زده اما جواب هم نداده ..! بسه این همه تحقیر این همه ظلم به این دختر..

-من با سردار حرف میزنم ..ما بزرگترها باید زندگیشون و جمع و جور کنیم نه از هم بپاشیم ..!

-این زندگی هیچ وقت چفت نبوده که حالا بپاشه..اصلا من بعید بدونم اینها با هم زندگی کرده باشن ..!

نمیخوام النا جونیش مثل من تباه شه ..! میخوام طلاقش بدم ..!

نرفته بود .. داخل اتاق نشده بود .. فال گوش مانده بود .. و طلاق ی که مادرش میخواست باعث شد لحظه ای نفسش بند آید .،!

-نه..نه..نمیخوام ..!

#چید

@Vip Roman

#پارت_۴۹۸

.....

صبح دیر رسیده بودم.. از ورودش تا الان در اتاق مانده بود نه تلفن جواب داده بود نه با کسی تماس گرفت از همان وقت که فرخ و هنگامه خارج شدن فقط یک قهوه سفارش داده بود و بعد از آن به منشی گفته بود کسی مزاحم نشود ..!

به صبح فکر میکند به آن مرد به جمله اش به تصمیم یکباره اش ..

مرور میکند یکبار دیگر..!

میداند فقط همین یه قلم. چه ضرری می‌تواند برای شرکت باشد !

دیر رسیده بود ..!

تلفن هیچ کس را هم جواب نداده بود ..!

فایده اش چه بود جواب دادن وقتی خود میدانست که دیر می‌رسد ..!

نه تلفن های فرخ،نه هنگامه و حتی منشی اش را..!

از آسانسور خارج میشود ..! هنوز افکارش در همان حال و هوای آن خاطره و نامه میچرخد ..!

وارد میشود !..گویا جلسه وسط سالن شرکت برگزار شده بود و نه سالن کنفرانس ..!

فرخ،هنگامه،عارف،علی رضا و چند تن دیگر..!

-معلوم هست کجایی..؟

-زیر آسمون خدا ..!

-دیر شد سردار!

-کار واجب پیش اومد .!

و از کنارشان با یه تکان دادن سر رد میشود ..!

-بمون ببینم چی میگی..!

فرخ دنبالش به راه افتاد ..!

وارد اتاق شد و در رامحکم به همکوبید..!

یر میگردد و با ابروهای در هم گره خورده میگوید:

-این چه رفتاریه فرخ!؟

-من یا تو؟..کار پیش اومده خب جواب تلفن رو بده ..!

هم نگرانن شدیم هم بتونیم جواب مشتری رو بدیم..!

پوزخند میزند ..چه عجب یه نفر نگرانش شده ..!

-فرخ هر حرفی داری میتونی اینجا اونم سر حساب چیز دیگه ای راحت حرف بزنی خوش ندارم وسط شرکت جلوی همه ی کارمندا صدات و بلند کنی..!

-خوبه والا بدهکار شدیم ..! دست ما رو کردی تو حنا ..خودت پیچوندی رفتی دنبال کار واجبت زحمت نکشیدی یه خبر بدی..! تو که گفتی دارم میام ..!

گفته بود اما یادآوری آن خاطره و رفتن پی خاطرات و یادگاری های آن محبوب گویی مثل همیشه از هر چیزی مهمتر و واجب تر بوده که پی از دست دادن این سود را به تن مالیده بود ..!

-فرصت نشد ..دیگه !

فرخ سر تکان میدهد و بی حرف دیگری از اتاق خارج میشود ..!

فرخ نرفته باز تقه ای به در میخورد !

اینبار هنگامه است ..!

#چید ا

#پارت_۴۹۹

.....

این بار هنگامه است!

Exchange group 1829

-سردار جان .. طرف قرار داد فقط ده دقیقه موند ..بلند شدند رفتن ..!

-به درک..

هنگامه لبش را گاز می‌گیرد !

-میدونی قرارداد بزرگ و خوبی بود ..من مدیر عامل اون شرکت و میشناسم آدم دقیق و منظمی هست ..! طرفش براش خیلی مهمه اینکه چقدر خوش قوله امروز که نیومدی..

-بسه...

برای هر کسی هر اتفاقی هر وقتی ممکنه پیش بیاد اینکه ایشون با همون جلسه اول فکر کرد شرکت ما بدرد نخور و قابل اطمینان نیست همون بهتر که نشه ..

-سود خوبی داشت..

مهم نیست..

-مهمه سردار جان نمیـ

-بکشید بیرون امروز و از من هنگامه ..گفتم مهم نیست برو به کارت برس..

-هر جور صلاحته..!

کتش را روی مبل پرت میکند ..! جلسه را از دست داده بود ..! باید فکری اساسی برای این زندگی لعنتی میکرد !.. راه و رسمش در زندگی ، شده همان دویدن پی سراب ..!

صبح تا الان هنوز آرام نشده .. نمیداند دردش چیست.!..یعنی میداند ..درد را میداند اما چون درمانی ندارد آرام نمی‌شود ..تازه گویا بی حسی اش رفته ..تازه بعد از سه سال داغ آنچه از دست داده دارد میسوزاندش..!

گویا شبیه کسی که ضربه ای میخورد داغ است متوجه نیست اما ساعتها بعد تازه درد به سراغش می آید..!

به هیچ کدام از تلفن های النا هم جواب نداده بود و بعد از آن حتی تلفن مادرش را ..!

#چیدا

#پارت_۵۰۰

.....

*چیدا

دو روز است که رسیده ام ..! اما هنوز فرصت نشده تا به شرکت سری بزنم ..!

از طرفی در گیر ثبت نام در دانشگاه بودم و از طرفدیگر، با وجود اینکه تیارا خانه را یک دور گرد گیری کرده اما باز هم احساس میکنم یک سری از کارها را باید خود انجام

دهم..!

البته بیشترش باز کردن چمدانها و شستشوی لباسها و ....

سوغاتی های تیارا .. عمه و بچه هایش و خانجون و آقاجون..!

البته برای نسیم و پسرش هم سوغاتی آورده بودم و برای سحر هم ..!

با وجود اینکه این دو شب را خوابیده بودم اما هنوز خسته ام، گویی از کوه افتاده بودم ..!
با وجود کوتاه بودن مسیر اما همان مسیر پرواز دبی تا تهران در فرودگاه مبدا و مقصد با دیار کمی اذیت شده بودم ..!

-اون و ول کن سنگین ..تو چرا آخه نگفتم بمون تا برگردم ..!

-گفتم سریعتر جمعش کنم ..! فردا یه سر برم شرکت بیشتر یه ماه ه نرفتم ..

-چیزی نیست عزیزم من جمع میکنم تو دیگه برو یه چای بزار با هم بخوریم ..عطر دار..

لبخند میزند ..این یک ماه با او بهترین روزهای زندگی ام را تا الان سپری کرده بودیم ..!

شرکتش را توسعه داده بود ،شریک شده بود و چند قرار داد داخلی و خارجی بسته بود ..!

صدای آیفون مجبورم میکند تا از آشپزخانه خارج شوم اما هیمن زودتر خود را به آیفون رسانده بود ..!

بدون حرف به آشپزخانه برگشتم ..! دیار خواب بود و دعا میکردم با صدای آیفون بیدار نشده باشد ..!

منتظر آمدن تیارا یا ماهان بودم ..گس دیگری را نداشتم ..!

صدای سلام و احوال پرسی هیمن را میشنیدم ..!

اما صدای مهمانمان نه تیارا بود نه ماهان و نه حتی عمو منصور ..!

فقط تعجبم این بود که هیمن از من نخواسته بود به سر وضع ام رسیدگی کنم ..!

شلوار و تی شرت راحتی ستی تنم بود و موهایم را گوجه بسته بودم ..!

از آشپزخانه خارج میشوم ..! حتی فکرش را هم نمیکردم بودن او آن هم الان و اینجا ..!

#چیدا

#پارت_۵۰۱

.....

-سلام..

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آن قدر غیر منتظره بود برایم که فراموش کردم سلام دهم ..!

-سلام ..خوش اومدین ..!

-خوبی عزیزم..!

-خوبم..

-بفرمایید اقا کیومرث سر پا نمونید خوش اومدید ..!

-مزاحم شدم هیمن جان ..

-نفرمایید ..

باورم نمیشد حضور بابا را ..

بر میگردم به آشپزخانه و سعی میکنم حضورش را در این موقعیت هضم کنم ..!

آدرس آپارتمان ؟!

بودنمون ؟

غافلگیر نبودن هیمن بیشتر از همه ..!!

چای آماده بود ..

فنجان ها را درون سینی میچینم و ظرف شیرینی و نقل را ..!

بابا دوست داشت ..میدانستم ..!

قلبم تیر میکشد ..چند وقت است علاقه مندیهایش را دیگر را دوره نکرده بودم..!

خان جون راست میگفت .. او پدرم است حالا که میبینمش بعد دو ماهی تقریبا دلتنگش بوده ام ..چطور سه سال او را ندیده بودم ..!؟

@Vip Roman

چای را بر میدارم و به سالن بر میگردم ،سینی را روی میز میگذارم و روی مبل تک رو به روی هر دوی آنها مینشینم ..!

اگر سه سال پیش بود حالا روی پایش بودم و آویزان از گردنش ..!

چقدر لاغرتر از دو ماه پیش شده ..موهایش سفید تر .. احساس میکنم کسی قلبم را چنگ میزند ..قلب التماس میکند نزدیک شوم و او را بغل کنم ..سرم را روی سینه اش بگزارم و او مثل همیشه روی موهایم را بوسه بزند ..!

حتی فکر نمیکردم اولین آمدن پدرم به خانه ام این همه سنگین و در هاله ای از سکوت و بغض باشد ..!

-بفرمایید اقا کیومرث ..

بابا فقط نگاهش به من است مطمئنم صدای هیمن را نشنیده ..!

همان وقت صدای باعث میشود قلبم کنده شود و به چیزی فکر کنم که حضور ناگهانی بابا ،باعث شده بود لحظه ای فراموش کنم..!

-مامان..!

#چیدا

#پارت_۵۰۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-مامان...

نگاهم به طرف راهرو کشیده. میشود پسرم در بلوز و شلوار راحتی سفیدش که خرس های آبی و قهوه ای دارد و خرس سفیدش در دستش ،خرس سفیدی که قد و اندازه اش از او بزرگ تر است ..گوش خرس در دستش است نمی تواند بلند کند ..! این خرس را هیمن از فروشگاهی در دبی خرید ..!

و دیارم عاشق این خرس شده است .. اویی که لحظه ای در این چند روز از آن غافل نشده ..!

-جانم..

بر میگردم به طرف بابا ..میبینم که لبخند دارد و محو دیار است انقدر که که گویی دیگر هیچ کس حضور ندارد ..

-دیار بیا اینجا عزیزم ..

صدای هیمن است .. من که لال شده بودم ..

اما دیار مستقیم به طرف من می آید و بین زانو هایم قرار می‌گیرد ..!

نگاه بابا او را دنبال میکند تا به من برسد ..

حالا نگاهش از او کنده میشود و روی من مینشیند ..

-سه ساله منتظرم بغلش کنم..!موندم چطور تحمل کردم و از دور تماشاتون کردم..

کلمات را گم کرده ام !همینطور مغزم قدرت تحلیل حرفهای بابا را ندارد ..یعنی چه که سه سال منتظر است و از دور تماشا میکند ..

-بابا من..یعنی ما..شما از..

دیار خب بچه ی منه یعنی بچه ی ما..

-میدونم عزیزم..

بلاخره تا همیشه که نمی تونی پنهانی کنی .. منم نمیتونم بیشتر از این از تو و نوه ام دور بمونم ..

میایی پیش من بابا جان !؟

دست هایش را به طرف دیار باز میکند .. دیار سرش را به طرف من بر میگرداند ..

نگاهم میکند و دو مرتبه به طرف بابا بر میگردد ..

-هیمن بابا ،بابامه..

دستان بابا می افتد میبینم چیزی در نگاهش میشکند ..

-بله بابا جان ..اما منم بابا بزرگتم..

پسرکش باز طرفم بر میگردد ..

-بابابزیگ چیه!؟

هیمن لبخند میزند .. یعنی بابای مامان یا بابا بابا ..اما الان بابا کیومرث بابای مامان چیداست عزیزم ..!

#چیدا

#پارت_۵۰۳

.....

بابا منتظر نمیماند ..من که هنوز در شوکم ،در شوک خونسردی هیمن ! رفتار بابا گویی از دیدن دیار و فهمیدن از وجود پسر بچه ای تقریبا سه ساله ،متعجب نشده ..!

تنها چیزی که میبینم دل تنگیست!!

بلند میشود و بسته ی بزرگی که روی میز است را بر میدارد !

از آمدنش آنقدر هول کرده بودم و متعجب که اصلا ندیده بودم چیزی در دست دارد ..!

بسته ای با کاغذ کادویی پر از عکسهای شخصیتهای کارتونی ..!

پس درست است ..میدانست..! از وجود دیار اطلاع داشته..!

ترسی همراه لرز به جانم مینشیند ..یعنی او هم فهمیده!؟..آخر تمام اسرار او و بابا با هم است ..!

نفس نمیکشم و بابا ،با بسته اش نزدیک میشود چهار زانو روبه روی من و دیار روی زمین مینشیند..!

-آره پسرم من بابا بزرگتم ..بابای مامان چید ا..نبودم نشد پیشت باشم ..اما از این به بعد همیشه پیشتم باشه عزیز دل بابا..!؟

اینم سوغاتی تو..

سوغاتی..؟!

دلم لحظه ای میشکند ،بین آن همه سوغاتی من برای بابا چیزی نیاوردم ..از خودم بدم می آید از کی این همه قصی القلب شدم؟!

اشکم میچکد و میبینم که چشمان بابا هم پر است..

-قربون چشات..شبیه چشای تیامه..

-آخ.. من چطور می‌توانم تحمل کنم ..

دیار آنقدر ذوق آن بسته را دارد که اصلا متوجه ی حال من و بابا نیست باشد هم چه میداند از ظلم مردمان این روزگار ..

پسرکم..

دیار روی زمین مینشیند و کاغذ را با کمک بابا باز میکند یک ماشین شارژی بزرگ قرمز و زرد ..

-وای..ماما..خیی قشنگه..خیی بزیگه..یاه میه!؟

نگاهش به باباس و سئوالش از او..!؟

-راه هم میره نور چشم من..!

خم میشود و بوسه ای بر گونه ی دیار مینشاند ..

-میایی بغلم بگم چطور روشن میشه!؟البته اگه مامان اجازه بده..!

#چیدا

#پارت_۵۰۴

.....

بیشتر نیم ساعت است که بابا و دیار مشغول بازی با آن ماشین شارژی هستند ،هر چند لحظه بابا و دیار چنان قهقهه میزند و از همه چی فارغ هستند گویی سالها هم را میشناسند و هم بازی هم هستند ..!

میبینم لحظاتی را که بابا محو دیار است و کلا حضور من و حتی هیمن را فراموش کرده..!

چشمانش براق هستند و لبخند اصلا از لبهایش پر نمیکشد..!

لبخند دارد اما نمیدانم چرا حس میکنم حزن و اندوهی و حتی حسرتی همراهش است ..!

و من..من هم هر چند لحظه اشکی از گونه ام میغلتد ..که میشد اگر فرزند مثل باقی میتوانست بودن در یک خانواده ی واقعی را تجربه میکرد ..!

یا مامان بود و برای او سیسمونی تهیه میکرد ..!

اگر چه خاله تیارا کم نگذاشت اما دلم میخواست فرزندم بودن مادر بزرگ را و داشتنش را تجربه میکرد ..هم من از مهر مادر محروم شدم هم فرزندم از مهر مادر بزرگ اش..!

-خسته شدی بابا جان !؟

-گشنمه..

-بیا پسرم بابا ببره به قندش غذا بده بخوره ..

هیمن است که دستش را به سوی دیار دراز میکند و میگوید ..!

دیار به طرف هیمن می‌رود و کلا حضور بابا را گویی لحظه ای فراموش میکند ..!

من هم برای فرار از حس و حال خود یا شاید نگاههای بابا خم میشوم و خورده کاغذها را جمع میکنم ..!

-من...

سرم را بالا میبرم و نگاهش میکنم ..

-من اومدم حرف بزنیم ..شاید دلت بخواد بدونی ..

-الان!؟...دیر نیست بنظرتون بخورده..

سرش را پایین می اندازد ..!

-هست..خیلی..من با خودم تو رو هم ..

نتوانست بگوید و من میخواهم جان بدهم برای او که با خس خس سینه تلاش دارد نفس بکشد ..سختش است و من در این دو دیدار گذشته متوجه شده ام ..!

خودم هم نمیدانم الان واقعا دلم میخواهد بدانم یا نه..ترس دارم .. و نمیدانم ترسم از چیست..!!؟

#چیدا

#پارت_۵۰۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

خود من هم توانای نفس کشیدن ندارم ! هم دلم میخواهد بدانم هم میترسم ..! نمی دانم ترسم دقیقا از چیست ..!؟

اوضاع بابا کاملا مشخص است که مساعد نیست ..!

میبینم دست در جیبش میبرد و برگه ی قرصی در می آورد ..!

من هم تپش قلب دارم ..!

بلند میشوم و به طرف آشپزخانه میروم ،با لیوان آبی بر میگردم !

-من و پسرم یخورده پدر پسری بریم پارک مامان اجازه هست ؟!

میدانم هیمن تلاش دارد تا من و بابا تنها با هم حرف بزنیم بی حرف سر به نشانه ی تایید تکان میدهم !

-ماشینمم ببلیم !؟

-ببریم عزیزم!

بابا باز هم محو دیار است و تا خروجش با نگاه دنبالش میکند با لبخندی که من میدانم چه ها در آن نهفته است!

-چشماش.. . مثل چشمای خودته و تو مثل تیام .. خدا تیام و ازم گرفت اما دو جفت از چشاش و بهم داد ..دو جفتی که هر لحظه حاضرم براشون جون بدم ..!

اشکم میچکد .. میدانم درد زیاد کشیده کوچک بودم اما دلتنگی اش برای مامان چیزی نیست که انکار شود ..!

-اما..

ادامه میدهد..

-اما قد و بالاش ..گره ی ابرو هاش حرف زدنش ،اداهاش با سردار مو نمیزنه .. اونم وقتی بچه بود همین بود ..

-از کی میدونید ؟!

-کدوم و ؟!

-دیار؟

-من نه فقط از اون که از تو از همون لحظه ی خارج شدنت از خونه باغ تا همین لحظه که اینجایی و میدونم !

-جرا نیومدی پس..!

سرش را پایین می اندازد نفس می‌گیرد !

-نمی دونم ..یعنی میدونماا اما از کجاش بهت بگم ؟حرف یکی دو روز نیست که!..اگه قرار به اومدنم بود باید از ب بسم الله میگفتم...حساس بودی سنت پایین بود از اولش که کنکور داشتی بعد هم برنامه ات با سردار نمیخواستم واقعیت و دونستنش تاثیری تو تصمیمت بزاره..!

عشق تو و سردار یکی از موانع ش بود !

-ربطش چی بود !؟

-نه میشه گفت ربط داره نه بی ربطه البته سردار در جریان بود و بزرگتر و با تجربه تر و البته توی سن حساسی نبود ..اما یه سری جزئیات و نمیدونست وقتی فهمید اونم ترس داشت ..ترس از دست دادنت ..!

و بعد هم اوضاع بد شد یعنی وقتی اومدیم همه چی بگیم وقتی کنکورت و دادی خواستگاری سردار شد و بعدشم اون طوفانی که نمیدونم چطور بعد اون همه سال که منتظر بودم تا از زیر دین تو و مامانت در بیارم همه چی و نابود کرد البته تا امروز ..!

بعد حقیقت هم دیگه باقیش به تو بستگی داره البته در قبال من .. موضوع سردار جداست..!

#چیدا

#پارت_۵۰۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بابا برای گفتن مصمم بود من اما هنوز در استرس دانستن او از این همه وقت و موضوع دیار بودم ..!

-دیار..

-نگران نباش..کسی جز من نمیدونه..یعنی نگفتم ..وقتی خودت نگفتی حتما صلاح دونستی منم نگفتم ..گفتنش و اینکه کی بخوایی بگی یا نه به تو مربوط میشه ،تصمیمش هم با خودته..!

الان که به گذشته فکر میکنم بابا هیچ وقت در هیچ چیزی مرا اجبار نکرد نه در پذیرش خواستگاری شایا نه سردار و نه هیچ چیز دیگه..!

و من نمیدانم این خوب است با بد ..! شاید اگر اجازه نمیداد الان در این شرایط نبودیم هیچ کدام ..!

-کاش یه وقتایی تصمیم میگرفتید..!

-الان این و میگی اما مطمئنم اگر هم میگرفتم میگفتی کاش تصمیم به عهده ی خودت میزاشتم .. بماند همون یه باری که من تصمیم گرفتم تا ابد زندگیم و سیاه کرد و خیلی چیزها رو از دست دادم ..!

بابا گویی همان ترسیده. از ریسمان سیاه و سفید است ..!

شاید بخاطر گذشته هیچ وقت به من سخت نگرفت ..!

-شاید برات تصمیم نگرفتم اما هیچ وقتم رهات نکردم .. ماهی نبود که اهواز نیام که نیام از دور تماشات کنم البته بجز اون مدتی که ایران نبودم و برای درمان اون هم به اصرار سردار رفتم ..

حتی شبی که زایمان کردی من در بیمارستان بودم ..!

شوکه میشوم ..!

-تمام اون یک ماهی که دیار اِن آی سی یو بود من اهواز بودم ..حتی با یکی دو تا از دوستان نزدیکم که

متخصص نوزادان بود هماهنگ کردم وقتایی که نبودی اومد دیار و چک کرد ..تا زمانی که ترخیص شد..!

-از کجا !؟..از کجا فهمیدید سقط نشده ..!

با لرزش میگویم توان حرف زدن ندارم ..!

-اون روزها احوالت مساعد نبود ..من که زن نبودم بدونم حاملگی چیه اما مادرت و دیدم .. تمام دوران بارداریش کنارش بودم ..حالت چشمات ..شبای که خونه باغ بو دم حالت تهوعات شک به دلم انداخت ..بماند که چه دعوایی راه افتاد با سردار اما اون باور نکرد گفت امکان نداره همون روزی بود که فهمید سقط کردی هم من تو گوشش زده بودم هم خودش و سرزنش کرد که اگه باشی چرا مراقب نبوده نه اینکه نخواداا ..اتفاق وقتی شک کرد انگار دنیا رو بهش دادن ..اما همون روزا هم که فهمید سقط کردی و

سرزنشای من خیلی اوضاعش بهم ریخت ..حالا اون بماند اینا رو از خودش بپرس هر وقت خواستی..!

#چیدا

#پارت_۵۰۷

.....

@Vip Roman

اون روزی که چند ساعت ازت خبری نبود ..همون روزیکه گویا رفته بودی خونه ی سردار ، وقتی بیمارستان بودی با دکترت خصوصی حرف زدم .. اون فقط به من گفت. که سونو شدی و بچه ات سالمه ..!

من فکر کردم ترخیص بشی همه چی درست میشه و با سردار حرف می‌زنی وقتی نگفتی و بعد رفتنت از خونه باغ شد چیزی نگفتم تا آروم بشی..!

الانم نگفتم و نمیگم تا خودت بخوایی..

سرش را پایین می اندازد ..

-اما..اما چیدا حق سرداره بدونه ..چه از نظرت درست باشه چه نه اما حقشه..باز هم این به عهده ی خودته ..من گفتنی و گفتم ..!

Exchange group 1863

نفس عمیقی میگرد .. دستش روی سینه اش است .. نگران احوالش هستم ،بلند میشوم و لیوانی دیگر آب می آورم ..به طرف پنجره میروم پرده را پس میزنم و در کشویی پنجره را باز میکنم ..!

-این و همیشه قفل کن بچه کوچیکه ..

-نرده داره ..نگران نباشید..!

لبخند میزند .. من هنوزم نمیخواهم او نگران باشد ..!

-چرا هر وقت اومدی اهواز دیدنم نیومدی ..

سرش باز پایین است بالا پایین شدن سیبک گلویش از زیر ته ریش جو گندمی اش را میبینم .. معلوم است هر لحظه گفتن برایش سخت است ،اما من هم منتظرم ..!

-ترسیدم ..ترسیدم پسم بزنی ..هنوز عصبانی و ناراحت بودی ..

-تیارا میدونست !؟

-نه..

-هیمن..!؟

-شانسی یه روز که تو کوچه بودم دیدم ..!

پس هیمن میدانست..نمیدانم چرا لحظه ای دلم از او و پنهان کاری اش می‌گیرد ..!؟

-اون روز که با خان جون حرف زدم نمیدونم از کجاش و دقیقا و چی شنیدی اما همش اون نبود ..!

همون روزا بود که دل دل میکردم باهات حرف بزنم اما خب موضوعی که پیش اومد و اون اتفاقات دو دلم کرد ..!

یعنی فکر نمیکردم این همه پیچیده بشه یا اوضاع تا این حد سخت بشه !..حتی فکرشم نمیکردم ..!

هر چقدر هم مدیریت کنی ممکن یه وقتی یه چیزی از دستت در بره !

مثل گذشته ..!

دو دوتا کرده بودم خوب بود ،شد چهارتا اما بعد ورق برگشت .. خوشبختی و بدبختی همزمان شدن همراهای خوش و ناخوشم اون روزها ..نه میشد خوشیم رو فدا کنم از نگرانی بد بیاری پسش بزنم ..! نه اون روزا موقعیت درست کردن شرایط بد رو داشتم ..

یعنی سعی کردماا ،اما اینبار نشد چهارتا میخندد..تلخ..

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۰۹

****

میدونی که. خاله وقتی جوون بود زندگیش از هم پاشید ..
و بعد هم دخترا بیشتر خونه باغ بودن ..! با هم بزرگ شدیم ..!

شوهر خاله ام اون اوایل که آقاجون شرکت و تاسیس کرد ..البته شرکت با شکل و شمایل الان نبود اما خب توی شروع کار هم برای آقاجون دونه ی درشتی بود

یخورده سرمایه کم آورد با شوهر خاله ام شریک شد و یه درصدی داد بهش..!

بعد اون هم سهام شوهر خاله ام رسید به دو تا دختراش..!

الهام و الهه خیلی توی چرخوندن شرکت دخالتی نداشتند فقط سودشون و میگرفتن..!

اون موقعها هم من متوجه ی علاقه کامران به الهام شدم ..بگما هر دوشون دو تا دختر خوشگل با موقعیت اجتماعی خوبی بودن ارث خوبی هم بهشون رسیده بود ..!خواستگار هم زیاد داشتند اما اونا همه رو رد میکردن ..!

لیسانس گرفتم و دو سال رفتم سربازی بعد یه سالش برگشتم توی شرکت خم و چم کار و زود یاد گرفتم

..مثل الان سردار بیشتر کارا رو من میکردم کامران بود اما من همه جا بودم و میرفتم..!

اون موقع ها خیلی بلند پرواز بودم خیلی جسور همیشه بابا و کامران ازم میخواستن احتیاط کنم ..!

خلاصه که تصمیم گرفتم ارشد بخونم خوندم و اهواز قبول شدم ..!

اما..

نفس عمیقی می‌گیرد معلوم است از گذشته حرف زدن سخت است برای او ..

-شور جوونی و اسم و رسم و رسیدن و ..کلا کله ام باد داشت اما بی گذار هم به آب نمیزدم ..

دور ورم دوستای زیادی داشتم چه دختر چه پسر .. دوست دختر و ..

خلاصه که بود ..اما من عاشق نشده بودم هیچ وقت ..فکرم همش درگیر کار و توسعه ی شرکت بود ..خیلی دوست داشتم آدم موفقی بشم و بتونم رضایت حاج بابا رو داشته باشم

یه روز بابا خواست همه باشیم و البته خان جون ..

#چیدا

#پارت_۵۱۰

Exchange group 1870

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*گذشته

*راوی

همه در خانه باغ جمع شده بودند این روزها فهیمه و داریوش بیش از پیش احساس خوشبختی می‌کردند..و البته فهیمه بیشتر !

بویژه وقتی سر و صدای سردار و فرخ در باغ میپیچید ..!

سینی شربت فهیمه توسط کتایون چرخیده میشه..!

-مرسی آبجی..

-نوش جونت داداش..

فهیمه کنار الهام مینشیند همه دو به دو مشغولند ..

فهیمه رو به داریوش میکند و داریوش سر تکان میدهد به تایید ..!

-همتون میدونید بعد خواهرم این دو تا بچه هم شدن بچه ی خودمون .. از الهام که راضی ام خدا خوشبختی ابدی بده به کامران و الهام سعادتمندی ایشالا ..

و دستانش را بالا میبرد ..!

داریوشم محبت کرد کم از پدر نبود ..

_فقط..

فهیمه است که ادامه میدهد..

-فقط حالا که با هم یه شهر هستین ، با داریوش حرف زدیم به این نتیجه رسیدیم ،حالا که غریبه نیستید خیالمون هم از طرف هر دوتون راحته .جای خوابگاه براتون یه آپارتمان اجاره کنیم ..!

کیومرث هنوز هم تا اینجا مشکلی نداشت خب در خانه باغ هم با همن .. می‌تواند. حد اقل از باب یک سری از کارای آپارتمان خیالش راحت باشد ..یا اینکه الهه نزدیکش است و نیازی نیست مدام در رفت آمد خوابگاها باشد ..!

-خوبه خانجون من مشکلی ندارم اگر الهه..

-نه پسر خاله من هم مشکلی ندارم ..راستش من شهر غریب با آدمای جدید راحت نیستم ..!

اما خب کیومرث اصول اخلاقی فهیمه و داریوش را فراموش کرده بودند ../

اینکه دختر و پسر نامحرمی تنها در یک خانه ..!

تازه مردم و فامیل چه میگفتند !؟

هنوز حرفهای پشت سر خواهر و دامادش نقل محافل است و این دو دختر کم عذاب نکشیدن دوست دارد ..فهیمه همیشه دوست داشت خواهر زاده هایش کنارش باشن و چه بهتر که هر دو عروسش میشدند و البته اموالشانم در همان خانواده میماند ..

#چیدا

#پارت_۵۱۱

.....

داریوش هم بدش نمی آمد ..!

-الهه مادر..؟!

Exchange group 1875

-جانم خاله..!

نگاهی به قامت خواهر زاده ی کوچکش میکند در نوزده سالگی زیبایی مثال زدنی دارد ..ظریف و قد بلند موهای مشکی بلند ،گونه های برجسته سرخ و چشمانی مشکی کشیده لبهای ظریف..حقیقتا از زیبایی کم نداشت با حجب و حیا و البته میدانست ..

میدانست که مدتهاست دل در گرو پسر کوچکش دارد و چه بهتر از این ..
خیلی بهم می آیند ..اگر خدا بخواهد ..

-مادر یه سینی چای بردار بیار ..جلومون خشک شد ..
-چشم خاله ..

@Vip Roman

-کیومرث!؟

-جانم آقا جون..

-میدونی خوزستان حاصلخیز و کشاورزی خوبی داره..تصمیم دارم کار اونجا توسعه بدم ..

حالا که تو هم اونجایی یه مدت پرس و جو کن .. جاهای خوب و برای گرفتن یه شعبه ببین ..!

خودتم اونجایی چه بهتر حواست هست ..!

-اتفاقا تو فکرش بودم میخواستم پیشنهاد بدم ..!

داریوش به تایید سرش را تکان میدهد ..!

-خوبه..!

کی راهی هستی؟!

-اول باید برم یه پرس و جو کنم یه جا خوب و نزدیک دانشگاه خونه پیدا کنم ..

داریوش ادامه میدهد ..

-خب پس همین هفته با هم میریم منم اونجا یه پرس و جو کنم ببینم چی کاربرد داره برای سرمایه گذاری بهتره ..!

-میخوای من و دخترا هم بریم وسایلتون و بخریم مادر ؟!

-نمیدونم هر جور راحتی..خب میشه از اونجا هم خرید ..

-آره ..اما ما که نمی تونیم بیاییم ..

از همینجا میخریم میفرستیم .

-خوبه..!اما نیازی نیست خورده ریز بفرستی خان جون ..دانشجویی دیگه..

@Vip Roman

-بلاخره دو سه سالی تو الهه هم چهار سالی باید بمونه !

قد یه زندگیه دیگه..!

ته دلش میخواهد این خانه و وسایل پسر کوچکش را مرد خانه کند ..!

#چیدا

#پارت_۵۱۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

*گذشته

عمارت داریوش خلوت شده بود ..! بعد از درخواست داریوش و فهیمه و همراه شدن الهه با کیومرث همه چی آرام پیش رفته بود ..!

حالا فهیمه پشت در اتاق پسر کوچکش است باید اصلی ترین مطلب را با او در میان بگذارد ..!

ضربه ای به در میزند و بعد از شنیدن صدای پسرش همراه با سینی که لیوان شربتی دارد داخل میشود ..!

-خان جون هنوز یه ساعت نشده شربت خوردم چرا این پله ها رو مدام بالا پایین میکنی!؟

-اذیت نیستم عزیزم ..!

آرام لب تخت مینشیند .. کیومرث کتاب را میبندد ..

-طوری شده خان جون ..!

-طوری که نه نور چشمم ..فقط حرفمون پایین تموم نشد ..خواستم خلوتی اول با خودت درمیون بزارم ببینم صلاحت چیه !؟

-راجب؟!

-رفتنتون با هم ..!

-گفتم ایرادی نداره که نگران نباش..همین حالاشم الهه اینجاست پس برای من فرقی نداره ..!

-خب درست میگی پسرم ..اما اینجا یه خونه. با حضور بزرگتراست و در رفت اومد ..!اما مادر اونجا یه خونه ی کوچیک و دو جون دم بخت ..!از طرف شما شاید مشکلی نباشه اما حرف مردم..

-منظورت چیه مامان !؟

چه حرفی؟!

-ببین کیومرث ..اول به حرفم گوش کن نخواستی نمیشد هر چی تو بگی ..!

سئوالی به فهیمه نگاه. میکند .!

-ببین مادر حالا که قرار با هم هم خونه باشید گفتم تا تموم شدن درستون محرم بشید حرفی نیاد توش..!

مغزش سوت میزند نه دیگر این یکی را نه ..!

-چی میگید خان جون !؟..یعنی چی؟!..من همین الانم با الهه. یه خونه زندگی میکنم چه حرفی در بیاد ..!

-فرق میکنه دردت به جونم .. خب اینجا خانواده هستیم اونجا دو تا جونید اما دلیل دیگه ای هم داره ..میخوام رو راست باشم باهات کیومرث ..!

من نظرم و میدم یعنی در واقع پیشنهاد نه اجباری نه اصراری نه هیچی فقط ببین غلط گفتم تو نه بگو ..!

-حقیقت میگم دلم نمیخواد بعد طوری بشه کسی دلخور شه ..!

من واضح میگم بهت مزه دهن اون دختر و میدونم اون بدشم نمیاد یعنی خب ..واقعیت اینه دلش هم پی این محرمیت هست .. منم دوست دارم بچه های خواهرم زیر بال و پر خودمون باشن ..خدا رو شکر الهام و کامران خوشحالن و اینکه میدونم کامران هواشو داره ..

البته که فرقی بینتون نیست اما تو برام مهمتری ..ولی میدونی این اموال تنها ارثشونه معلوم نیست الهه آینده اش چی بشه اما وقتی تو و کامران باشید خیالم راحت ارث این دو تا بچه جاش امنه شما هم میتونید کمکشون باشید چه معلوم فردا گول یکی و نخوره و بشه اون چیزی که نباید ..تازه شریکتونم هستن دیگه چرا غریبه !؟

-هر تصمیمی بخوان هستیم مثل همیشه اما خان جون اون چیزی که تو فکرتونه رو بریزید دور ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۱۳

.....

و از اومدنش مشکلی ندارم بابت حرف و حدیث مردم هم اگه بحث یه صیغه اس هم مشکلی نیست .. اما اینکه توهم بزنه من قرار بگیرمش یا زنم بشه حتی حرفشم نزن ..!من فعلا نه میخوام ازدواج کنم نه تو فکرشم از طرف من قولی ندید ..!

این بخاطر اینکه خیالتون راحت شه ..!

بلاخره همه چی روی دور تندش افتاد ، از گرفتن خانه تا وسایل و مستقر شدن ..!

همان اول کار کیومرث برای الهه خط و نشان هایش را کشید ..! حد و حدود هر دوطرف مشخص شد .،!

و صیغه را هم خواندند..!

از محرم شدنشان قند در دل دخترک آب میشد و امیدش دو چندان و دلش میخواست دل پسرم را بدست آورد و کم هم نمیگذاشت مثل یک زن خانه بود تا یک دختر دانشجو ..!

@Vip Roman

اما کیومرث بعضی شبها با وجود اینکه میدانست الهه تنهایت به خانه نمی آمد و نزد دوستانش و هم کلاسی هایش نی ماند ..!

بارها به الهه تذکر داده بود بجایی خانه داری روی درست تمرکز کن ..!

آن روزها توجه فرشید محمودی به الهه جلب شده بود از دوستان دوران دبیرستان کیومرث بود که از قضا هم را بعد از سالها در این دانشگاه یافته بودند و در این مدت تماما بعد از کلاسها با هم وقت میگذراندند..!

همان وقت بود که چند باری الهه را همراه کیومرث دیده بود !

ابتدا فکر میکرد دوست دختر یا نامزدش است و وقتی کیومرث گفته بود فقط دختر خاله ام است ، همان وقت میخواست بیشتر از این دختر جذاب و زیبا بداند اما

ترس از دلخوری و واکنش کیومرث باعث شد دست نگه دارد ..!

اگر چه آن روزها دخترک گویی در عالم خود بود و اصلا توجه ای به هیچ کسی نداشت کلا به مردهای دور و اطرافش بی توجه بود و در دانشگاه یا کنار کیومرث بود با تنها ..!

#چیدا

#پارت_۵۱۳

.....

و از اومدنش مشکلی ندارم بابت حرف و حدیث مردم هم اگه بحث یه صیغه اس هم مشکلی نیست .. اما اینکه توهم بزنه من قرار بگیرمش یا زنم بشه حتی حرفشم نزن ..!من فعلا نه میخوام ازدواج کنم نه تو فکرشم از طرف من قولی ندید ..!

این بخاطر اینکه خیالتون راحت شه ..!

بلاخره همه چی روی دور تندش افتاد ، از گرفتن خانه تا وسایل و مستقر شدن ..!

همان اول کار کیومرث برای الهه خط و نشان هایش را کشید ..! حد و حدود هر دوطرف مشخص شد .،!

و صیغه را هم خواندند..!

از محرم شدنشان قند در دل دخترک آب میشد و امیدش دو چندان و دلش میخواست دل پسرم را بدست آورد و کم هم نمیگذاشت مثل یک زن خانه بود تا یک دختر دانشجو ..!

اما کیومرث بعضی شبها با وجود اینکه میدانست الهه تنهایت به خانه نمی آمد و نزد دوستانش و هم کلاسی هایش نی ماند ..!

بارها به الهه تذکر داده بود بجایی خانه داری روی درست تمرکز کن ..!

آن روزها توجه فرشید محمودی به الهه جلب شده بود از دوستان دوران دبیرستان کیومرث بود که از قضا هم را بعد از سالها در این دانشگاه یافته بودند و در این مدت تماما بعد از کلاسها با هم وقت میگذراندند..!

همان وقت بود که چند باری الهه را همراه کیومرث دیده بود !

ابتدا فکر میکرد دوست دختر یا نامزدش است و وقتی کیومرث گفته بود فقط دختر خاله ام است ، همان وقت میخواست بیشتر از این دختر جذاب و زیبا بداند اما ترس از دلخوری و واکنش کیومرث باعث شد دست نگه دارد ..!

اگر چه آن روزها دخترک گویی در عالم خود بود و اصلا توجه ای به هیچ کسی نداشت کلا به مردهای دور و اطرافش بی توجه بود و در دانشگاه یا کنار کیومرث بود با تنها ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۱۴

.....

کمی حجم درس هایش سنگین بود !..دوست داشت سریعتر ارشدش را تمام کند !

او مردی بلند پرواز بود و تا حالا هر چه را اراده کرده بود بدست آورده بود ..!

درست است حمایت کامران و داریوش بود اما او اغلب با تلاش خود به خواسته هایش رسیده بود

حالا هم طبق برنامه ریزی اش فقط تا گرفتن ارشدش سه ترم طول میکشید ..!

همان وقت هم به دنبال مکان و مشتری برای محصولات شرکت بود ..!

تمام وقتش. پر بود یا دانشگاه یا درگیر کارهای شرکت کمتر به آپارتمان مشترکش با الهه سر میزد شبها هم اغلب با دوستانش سپری می شد !..آخر مردم اهواز شب زنده دار هستند و تا پاسی از شب هم بعضی از خیابان‌ها که پاتون جوانان بود شلوغ بود..!

شرایط الهه اما چندان خوب نبود ..!

@Vip Roman

تنهایی او را آزار میداد..دیدن کیومرث همراه هم کلاسیهایش بویژه دختران بیشتر او را اذیت میکرد اما جرات اعتراض نداشت ..!

**

••••••

روزها و شبها و ماها میگذشت ..! الهه هر روز دلبسته تر میشد و کیومرث دور تر ..!

بلاخره مجبور شد به هر شکلی که است او را بیشتر در خانه نگه دارد یا حداقل همراهش باشد ..!

آن روز هم از کیومرث خواسته بود تا شام را با هم باشند و چرخی در شهر بزنند !

Exchange group 1894

البته که کیومرث بر خلاف میلش پذیرفته بود آخر میدانست دخترک در این شهر هیچ آشنایی ندارد و حتی تلاش نمیکند با کشی دوست شود ..!

-خیلی خب ساعت هفت میام با هم بریم بیرون آماده باش..!

الهه از ذوق در پوست خود نمیگنجید ..در دلش هزاران قاصدک پرواز میکرد بلاخره این پسر مغزور درخواستش را پذیرفته و قرار است شبی را تنها با هم سپری کنند ..!

.....

راس ساعت هفت کیومرث آمده بود وقتی پایین رفته بودند دو ماشین دم در پارک بود.. تعدادی پسر و دختر ..!

حیران به همراهان امشبشان نگاه میکرد ..پس قرار نیست شام دو نفره ای داشته باشند ..!

بیشتر یه گشت گروهی در شهر بود ..!و خوردن فلافل کنار ساحل ..اگرچه. شب خوبی بود ..و با خنده و شلوغ بازی های دوستان کیومرث گذشته بود اما او فقط تماشاچی بود حتی آن ساندویچ را هم کامل نخورده بود ..!

حسادت سر تا سر وجودش را گرفته بود ..! توجه ی دختران به کیومرث و شوخی و راحتیشان با او قلبش را به درد می آورد ..!

تنها کسی که در آن جمع حواسش. به الهه بود فقط فرشید محمودی بود ..!

#چیدا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_۵۱۵

.....

_مزاحم نیستم ..؟!

چشم از موجهی آرام رودخانه که زبر نور نور افکن های تازه روشن شده میرقصیدن می‌گیرد ..!

-هان!؟

-میگم مزاحم نیستم ..!؟

-نه..نه ..

-چرا انقدر آرومی یا بهتر بگم همیشه این همه کم حرف و آرومی !؟

-نه..یعنی خب با غریبه ها زیاد راحت نیستم..!

-خب چرا تلاش نمیکنی آشنا شی..شایدم آدم های بدی نباشن ..!

حرف های فرشید دو پهلو بود ..

الهه سعی میکند خود را جمع و جور کند ..!

-خب الان هم دارم آشنا میشم ..همینکه کنار هم شام خوردیم و بیرون اومدیم ..!

-اما بنظر نمیرسه تلاشی برای آشنایی و دوستی داری ..!

مثلا از اینجا شروع کنیم من فرشید محمودی هستم ..هم کلاسی قدیم و هم دانشگاهی جدید کیومرث ..

دستش را به طرف الهه دراز میکند ..

الهه معذب به دستش نگاه میکند فکر میکند اگر رد کند بی ادبیست !؟

آرام سر انگشتانش را در دست فرشید میگذارد ..!

-الهه هستم یه دانشگاهیم و یع رشته فقط من سال اولم ..!

دلش میخواست دستان ظریف دخترک را بیشتر در دست نگه دارد حتی بالا ببرد و بوسه بزند و بگوید آنهاست که دل در گرو تو دارم ، ببین مرا ..!

-خوشبختم..از آشناییت خیلی خوشبختم. الهه بانو ..!

الهه خیلی توجه ای به شیرین زبانی او نمیکند چرا که نگاهش پی کیومرثی است که با یکی از هم کلاسی های دخترش در حال شوخی و خنده است ..!

دلش از این همه بی توجه ای کیومرث خون میشود ،میشکند اما نمی تواند گله ای کند ..!

آن شب سپری شده بود و الهه به هر دری میزد تا نظر کیومرث را جلب کند ..!

حتی چند بار ی به کیومرث گفته بود وقتی دیر به خانه می آید می ترسد ..!

از آن وقت بود که کیومرث بیشتر در خانه می ماند و زودتر می آمد و او را بیشتر با خود بیرون میبرد ..!

تا همینجا هم برای او دستاورد خوبی بود ..!البته پیشرفت خوبی برای آغاز رابطه ..!

#چیدا

#پارت_۵۱۶

.....

@Vip Roman

لبخند بر لبان ظریف سرخِ زیبایش مینشیند ..!

پس الهام راست گفته بود !

هر مردی قلقی دارد ..!

-یه بار جستی پسر خاله ..اما بار دیگه نمی تونی.. این و به دل خودم بدهکارم براش هر کاری میکنم
..بلاخره تو هم یه نقطه ضعفی داری مغرور جذاب..!

امشب بعد از شب های طولانی به اتاقش می‌رود روبه روی آینه مینشیند و به دخترک دل باخته ی صاحب اتاق. مجاور ،نگاه میکند..!

-میجنگم.بهت قول میدم .،!پا پس نمیکشم بزار فرار کنه بلاخره یه جا کوتاه میاد من چیزی کم ندارم ..!

راست میگفت ..! الهه راست میگفت هیچ کم نداشت ..!

هیچ چیزی که هر دختری برای دل بردن میخواست و بازمه اش بود کم نداشت ..فقط..

فقط دل آن مرد را نداشت ..فقط همان و امشب دید ..دید که چندان محال هم نیست..!

بعد از مدتها پروانه ها در دلش بال بال زدند ..!

این را هم مثل همیشه مدیون الهام بود ..!

وقتی که دیروز با او حرف زده بود و از بی توجهی کیومرث در این یک سال گفته بود از بی محلی هایش..!

اما امشب همین کلافگی برای او دستاورد بزرگی بود ..!

همین دستی که بر گردن عرق کرده اش کشیده بود کافی بود ..! برای اوی مجنون همین هم کافی بود..!

-خدایا ممنونم ..اشکش میچکد ..

-دوسش دارم خدا جون بیشتر از جونم ..همه چیم و بگیر فقط دل کیومرث و بده فقط همین ..

گفت اما نمی دانست که چه در انتظار دارد ..!دل که هیچ حتی به زودی این حال کلافه را ندارد حتی بزودی اوکاملا در زندگی کیومرث رنگ می‌بازد ..بی رنگ ..بی رنگ میشود ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۱۷

.....

چیزی تا امتحانات پایان ترم نمانده ..!

هوا گرم است ..!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اما ترجیح میدهد کمتر به خانه برود اینبار نه از روی بی تفاوتی از اینکه نشود آنچه نباید ..!

الهه برایش محترم و عزیز است ..! هم خونش است ..!

میداند محرم است ،میداند او هم بی میل نیست ..! و این را هم حالا میداند که در سر رویا های دارد ..!

ولی آن دختر هر کسی نبود که مدتی را خوش باشد و بعد همه چی تمام شود ..!

روابطش حد و مرز دارد ،با هر کسی وارد رابطه نمی‌شود حتی اگر طرف مقابل خود پا پیش بگذارد ..!

اما امروز مجبور بود بماند تا با او به خانه برگردد..!

همراه فرشید و چند تن از دوستانش در دانشکده مانده گرم صحبت هستند ..صدای خنده های از طرف در

ورودی میشنود ..کمی میچرخد .. سه دختر .. همرا هم ..اما چشم او فقط نفر وسط را میبیند ..

کمی پلک میزند ..

خدای من..این جدیه!؟..پری یا فرشته..

همان دم است همان نگاه ،همان چشمان ..برد ..هر چه داشت و نداشت را تا ابد برد ..دل و دینش را ..

هر چه را تا الان داشت..

هیچ صدای نمیشنود فقط چشمش پی آن زیبا روی بود که جون نسیم و هوای خوش پس از باران رد شد و رفت..!

از آن روز بود ..از آن لحظه ..

عاشقی اش..برای اولین و قطعا آخرین بار ..!

-کجای کیو!؟

ـــــــــها؟

-عاشقی؟!

-نمیـ..نمیدونم..

پسرها زیر خنده میزنن ..

-نه بابا انگار عاشق شد رفت پی کارش..

-فرشید !

-هوم!؟

-اون دختر رو میشناسی!؟

-کلی دختر اینجاست کدومش؟!.

فواد جواد میدهد..

-یحتمل سوفیا لرن رو میگه ..اگه اونه حاجی بکش بیرون .. نگاتم نمیکنه..اینجا مذکری نبود عاشقش نشه حتی زحمت نکشید بشنوه..البته حقم داره خود حوریه..

دلش میخواست دندان‌های فواد را خورد کند همه ی منکرها غلط کردن عاشقش شوند..

در دل گفت اگر من کیومرث ماندگارم با دست پر از اینجا میرم..!

#چیدا

#پارت_۵۱۸

.....

*حال

به کیومرث نگاه میکند ..

خیره به نقطه ای نامعلوم و لبخندی پر مهر ..لبخندی که گویایی بدست آوردن. ارزشمندترینی است..!

قبلا هم همین بود هر وقت جست و گریخته از خاطرات مادرش میگفت غرق میشد در آن خاطره ..!

گویی نوبت اول است آن را تجربه میکند ..!

اما چه شد که این عشق را طوفان ویران کرد ..!

با خود فکر میکند ؛آیا او هم همچون کیومرث عاشق بود !؟

محبتش را دیده ،اما آیا علاقه اش واقعی بود یا واقعا از سر عادت !؟

عشق او را هم طوفان زد..!

-مامانت..

بر میگردد از خاطره ها رها میشود..

- شاید زیبایی ظاهری تیام اول توجه ام جلب کرد ..اما بعد ها هر چه بیشتر میشناختمش میفهمیدم سیرتشم مثل صورتش خاص و زیباست ..اصلا انگار خدا برای سیرت و صورتش زمان اختصاصی گذاشته بود ...

دختر سر زنده ، پاک و مهربون و جسور .. البته که به راحتی هم ازش جواب مثبت نگرفتم دینم درومد..

اما آخ از اون لعبت شیرینم ..و صد افسوس که نشد بشه ..دلم میخواست صد سال باهاش زندگی کنم ..بشینه با اون صداش حرف بزنه من بشنوم اصلا بمونه من نگاهش کنم..!

نمیدونم تقاص دادم یا چی..اما اونیکه الان باید زیر خاک باشه من پوست کلفت هستم نه تیام نازینیم نه اون گل پاک ..

حیف اون که خیلی زود رفت..

غم را در چهره ی پدرش میبیند غمی که میداند فقط از دل یه عاشق واقعی میجوشد..!

-اونقدر دلش صاف و پاک بود اونقدر نازک دل بود که تحمل نکرد..

به پدرش نگاه میکند نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد و نیش نزند..

-یا شاید اونقدر عاشق بود که باور نکرد که تحمل نکرد بابا..

کیومرث شرمنده سر پایین می اندازد ..

تلخ بود اما حق بود حرف دخترکش..!

#چیدا

#پارت_۵۱۹

.....

سرش پایین می افتد !اشک در چشمانش می نشیند !سالهاست که سرش مقابل دخترکش پایین است ..!

اما چه کند !؟..میشود بر گردد و همه چی را درست کند !؟

افسوس که نمی شود ..!

-مادرت...فقط عشق نبود ..! چیزی فراتر بود ..!
اونقدر زیاد بود ،اونقدر همه چی بود که تا هزار سال اگر زنده بمونم بازم برام زیادیه..!

وقتی مال من شد ..وقتی عروسم شد وقتی مادر بچه ام شد هنوزم باور نکرده بودم ..!

میدونستم آرزوی خیلیا بود ..! هم غرور داشتم که اون زن زیبا من و دوست داره که من انتخابشم هم بعضی وقتا ترس داشتم ..!همش میترسیدم ازم بگیرنش..!

اگر چه بی راه هم نبود ترسم ..! گرفتنش اما نه اونجور که تو فکرم بود ..جوری که دیگه هیچ رقمه راه برگشتی نیست..

کاش بود ..بود از دور نگاش میکردم اگر چه نمیدونم میتونستم فقط دور بمونم !؟.. اگر میدونستم نزدیکی من بهش باعث میشه که اون لبخند قشنگش برای همیشه خاموش شه..

نمی تواند ..نمی تواند ادامه دهد ..رنج روزهای اول از دست دادنش آنقدر سخت و سنگین بود که خود هم سکته ای سخت را از سر گذرانده بود ..!

اما او هر روز در تنهایی مرده بود ..فقط تلاش کرده بود جسمش بخاطر دخترکش زنده بماند اگر نه که روح و قلبش همراه تیامش. مرده بود ..!

همان وقت بود که سردار با آن سن کم آمده بود و گفته بود عمو نگران چیدا نباش مثل چشمام مراقبشم تو فقط خوب شو ..!

Exchange group 1916

انصافا هم خوب مراقبش بود آب در دلش تکان نخورده بود تا آن طوفان سه سال پیش ..همان که بار اول. زندگی نو پای خود او را ویران کرد و بعد دخترش را ..اما دیگر بس است ..بس است مدارا ..حالا فقط چیدا نیست ،بلکه دیار هم هست ..!

-میخوام این و بدونی من همیشه عاشق مامانتم همیشه بودم و تا وقتی زنده ام هستم ..!

اون روز تو همه چی و نشنیدی ..

داستان گذشته که زیاد اما این بدون یه وقتی یه چیزی از دست آدم در میره و درست کردنش سخت میشه ..

تلاش کردم اومدم بگم اما دیر شده بود ..برای تو و دیار اما امیدوارم دیر نشه..!

Exchange group 1917

بعد حرفای من هم هر چی تو بگی هر چی تو بخوایی..

#چیدا

#پارت_۵۲۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*گذشته

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

*راوی

روزها از پی هم میگذشتن ..؟ تصورش این بود که تیرش به هدف خورده. غافل از اینکه کیومرث در نگاهی دل و دین را داده بود خلاص..!

آن هم جوری که دیگر قطعا هیچ زنی را نخواهد دید نه حالا و نه حتی سال ها بعد ..!

دلش شکسته بود ،آن روزها که تصور میکرد راهی هست برای بدست آوردنش نور امید در دلش تابیده بود حتی با جدیت درس خوانده بود قرار بود بعد

امتحانات به تهران بگردند ، اما حالا کیومرث‌گفته بود اهواز ماندگار است ..!

روزهای اول فکر میکرد به سبب زدن و افتتاح شعبه ی جدید است اما کنی بعد فهمید آنچه را که تا ابد ویران کرد هم جوانی اش را هم زندگی اش را..!

.....

هوا گرم بود فصل امتحانات دانشگاه خلوت بود و فقط ساعات امتحان مملو از جمعیت میشد ..!

دو ماه است در پی آن آهوی گریز پا است .. دختری خاص که حتی راه رفتنشم منحصر به خود بود شبیه گذر نسیمی دل انگیز .. جوری راه میرفت‌گویی پایش به زمین نمیرسید ..نرم و پر غرور ..

لبخندی که فقط برای خودش بود ،ندیده بود نگاه در پی کسی باشد !گویی میدانست که به اندازه ی کافی نگاه ها را مجذوب میکند ...

کل دانشگاه بویژه پسران خوش چهره و پر ادعا از او میگفتن لقب سوفیا لرن را به او داده بودند ..حتی بعضا برای بدست آوردنش با هم شرط بندی می‌کردند !..

همان وقتا بود که دلش میخواست مشت گره شده اش را در دهان تک تکشان بکوبد ..!

بویژه دو پسر از دانشکده ی پزشکی که همیشه در محوطه ی مهندسی با تعدادی از دوستانشان میچرخیدن !..

به تصور خودشان شاید به سبب رشته و چهره حتما دخترک باید به آنها جواب مثبت دهد ..!

خوشش آمده بود که روزی دخترک چطور هر دوی آنها را مقابل همه ی افرادی که آنجا حضور داشتند رد کرد اگر چه با ادب رفتار کرده بود اما شنیده بود از کینه ی آن دو جوان ..!

برای همین همیشه مراقب آن دو در آن محوطه بود ..!

دانشگاه بزرگ بود و بخش های از آن فضای سبز و جنگلی داشت و خلوت بود ..!#چیدا

#پارت_۵۲۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

امتحانش را داده بود ، خیلی دلش میخواست گونه های گیاهانی که در گل خانه بچه ها و خود کاشته بود ببیند اما وقتی رسیده بود با کمال تعجب دیده بود قسمت او و زهرا و میترا از بین رفته بودند ..!

نمیدانست دلیل اش چه می‌تواند باشد از همه ی بچه ها سالم بود فقط آن سه نفر و به یک شکل از بین رفته بود زحمت یک سالشان .. اشکش در آمده بود ..

-وای خدا..

-اوخی...متاسفم خانم مهندس..!

سر جایش خشک میزند این صدای نفرت انگیز را خوب بخاطر دارد در این دو ماه کم مزاحمش نشده

..پس بلاخره تهدیدش را عملی کرده بود اما خودش که نبود ..میترا و زهرا هم زحماتشان به باد رفته بود ..!

بر میگردد آن دو. جوان احمق را میبیند ..

-متاسفید!؟...برای کار احمقانه ی خودتون حتما ..!وای بر ما ..

شما ها قرار مثلا دکتر شید !؟

-چمونه!؟..گفته بودم با هام راه بیا نیایی..

-نیومدم .. و شما به خودت اجازه دادی تنها زحمت من واسه دوستام و هم نابود کنی!؟..که چی الان انتقام گرفتی به خیال خودت!؟..حالا فهمیدی چتونه !؟یا بیشتر توضیح بدم..!

-توضیح نیاز نیست خوشگله گره رو شل کنی کافیه ..

از وقاحت مردک ابرهایش در هم گره میخورد وقتی دو نفر نزدیک می‌شوند دروغ است اگر بگوید نترسید..تنها بود و حتی مثل همیشه منتظر زهرا و میترا نماده بود ..!

در این گلخانه هم بعید بنظر برسد در این موقع روز کسی به دادش برسد سر ظهر است نگهبان هم قطعا نیست..!

-چیه کوچولو ترسیدی؟..زبونت که خوب میچرخید موش شدی!؟اگه خودت راه بیایی کیف میکنی قول میدم اگه نه که ما تنهایی کیف می‌کنیم نظرته آن یکی هم قهقهه زده بود ..

قدمی عقب می‌رود و گلدان پشت سرش را نمیبیند روی زمین می افتد و گلدان هم ..سفال گلدان کف دستش را سوراخ میکند از درد جیغ میکشد ..!

#چیدا

#پارت_۵۲۲

.....

شاید خوش شانس بود که پسرک همراه دوستانش در آن مدت دور را دور هوایشان را داشتند که با صدای جیغ به طرف گلخانه آمده بودند ..!

-چه گهی میخوری بی شرف..او و فواد و فرشید امان نداده بودند ..!

به جان آن دو پسر افتاده بودند ..

اما او آنها را رها کرد و به طرف دخترک رفته بود ..

-خوبی!؟

تیام ترسیده عقب رفته بود حتی درد دستش را فراموش کرده بود ..

-آروم باش ..دیگه کسی کاریت نداره ..میتونی پا شی..

چشمان زیبایی دخترک پر اشک بود و جانش را در همین لحظه حاضر بود برای آن اشک ها بدهد..!

-نترس..فواد الان میره حراست ..ادبشون می‌کنیم ..می تونی پا شی!؟

نگاهش به دست دخترک می افتد که غرق در خاک و خون بود ..

-دستت چی شده !؟

-برو عقـ..عقب..

-باشه باشه ..فقط دستت..!

آن روز بلاخره با اصرار دخترک را درمانگاه برده بودند و آن دو پسر هم تحویل حراست شدند..!

دخترک را با اصرار به بیمارستان برده بودند و بعد هم عمه مهین و همسرش و تیارا آمده بودند ..!

مهین از پسرها تشکر کرده بود و با کمک کیومرث برای آن دو جوان پرونده ی قضایی تشکیل دادند و از آنها شکایت کردند ..!

@Vip Roman

از همان روز ها تیام و زهرا و میترا هم جز گروه کیومرث و دوستانشان شده بودند. ، اما او هنوز هم برای ابراز احساساتش زمان را مناسب ندیده بود ..!

تابستان به بهانه ترم تابستان و البته کارهای شعبه مانده بود و الهه هم به تبع او ترم تابستان گرفته بود ..گرمای اهواز را به جان خریده بود تا نزدیک کیومرث. باشد ..!

#چیدا

#پارت_۵۲۳

.....

VIP exchange group ROMAN @VipRoman

تیام وقتی از رشته ی او فهمیده بود تعجب کرده بود که چطور او را تا به حال در دانشکده ندیده بود و او گفته بود ..

-خانم شما مگه کسیم میبینی!؟

و بیشتر جالب شده بود که متوجه شد کیومرث و خانواده اش شرکت تولید محصولاتتون کود کشاورزی دارند ..!

و او هم از اراضی پدریش و کشاورزی گفته بود و اینگونه تعامل بین آنها و نزدیکشا شکل گرفته بود اگر چه در حد همان دوستان دانشگاهی..!

سال تحصیلی جدید شروع شده بود الهه توانسته بود خود را در حلقه ی دوستان کیومرث جا کند ..! آن وسط هم فرشید دیوانه وار او را میخواست و وقتی میدید تمام حواس الهه به کیومرث است حرص میخورد ..!

چرا آدم همیشه دنبال اویست که کَس دیگری را میخواهد ..!

غر زده بود ..

-لعنتی من و ببین ..من برات جون میدم ..!

آن روزها که در اواسط پاییز بودند اگر چه الهه اضافه شدن آن سه دختر را به جمع دیده بود ولی از آنجایکه کیومرث با باقی دخترا تقریبا از آن سه دختر راحتر بود

شک نکرده بود ..!

Exchange group 1931

اما کمی هم از زیبایی آن دختر و محبوبیتش که بعد ها متوجه شده بود حس خوبی نداشت ..!

.....

آن روزها از اینکه حد اقل دخترک را نزدیک خود دارد خوشحال بود دل دل میکرد تا پیشنهادش را بدهد اما ترس داشت ..! ترس از اینکه همین دوستی را هم از دست دهد ..! نمیخواست به چشم دخترک یک فرصت طلب باشد دوست داشت احساسشان دو طرفه باشد اگر چه دخترک همیشه حد و مرز را رعایت میکرد ..! اما کاملا هم گرم و صمیمی بود ..!

ولی خوشی اش وقتی بود که در یکی از شب گردهای پاییزی که با بچه ها بودند .. سارا دختری که بی میل به کیومرث نبود تمام تلاشش را میکرد تا توجه ی او را به خود جلب کند همان وقت که او نمیدانست دخترک از کجا تاریخ تولدش را میدانست و به بچه پیشنهاد یک جشن تولد دوستانه را داده بود و همه را مهمان کرده بود ..!

#چید

#پارت_۵۲۴

.....

الهه اخم‌هایش در هم بود اصلا از سارا خوشش نمی آمد اما نمیدانست که سارا هم چون او هرگز به چشم کیومرث نیامده بود ..!

Exchange group 1933

اما تمام حواس کیومرث به گره ی ابروی آن زیبا روی افسونگر بود که با لبخندها و شوخی های سارا مخصوصا وقتی نزدیک کیومرث میشد در هم میشد و گره ی ابرو هایش بیشتر؛ و آنجا بود که کیومرث میخواست برایش جان دهد و بگوید ..!

-چشم من دگر هیچ نبیند جز تو ..!

گفته بود و واقعا چشم‌هایش. نه آن ایام و نه هرگز جز تیامش ندید ..!

حالا در تصمیمش مصمم بود ، او را میخواست نه فقط برای این روزهایش بلکه برای همه ی عمرش..!!

کیومرث از سارا تشکر کرده بود که باید فکر کند و اگر قرار بر تولد باشه خودش مهمانی میدهد ..!

خیلی دلش میخواست این تولد را تنها با تیام باشد اما هنوز زود بود ..!

میخواست رابطه اش با او رسمی باشد ..!

تصمیمش را گرفته بود ..!

***کیومرث که پیشنهاد سارا رد کرده بود خوشحال شده بود ، حالا وقتش بود که دست به کار شود تا خودی نشان دهد ..!

فردای آن روز کیومرث تدارکاتی را دیده بود و به پیشنهاد فواد که آنجا خانه ای ویلایی داشتن مهمانی میگرفت ..!

همان شب که هم بهترین شب زندگی اش بود هم شروع مصیبتی که تا این سالها دامنش را گرفت ..!

***تمام تدارکات پای فرشید و سارا و فواد بود ..!

شمعهای روی کیک روشن بود .. همه جمع بودند و آهنگ تولدت مبارک میخواندند با هم میخواندند..

بیا شمع هات و فوت کن..

تیام رو به رویش بود و تنها مانع شعله های روشن شمع ها بود و چه تصویر زیبایی ..لبخندش و برق زیبای دریای چشمانش موهای بلند مواجش او تندیسی بود بی مثال..!

-فوت نکن فوت نکن اول آرزو کن ..

میترا گفته بود ..

Exchange group 1936

کیومرث خندیده بود ..

با چشم باز و با نگاه به تیام زمزمه ای کرد ..اما تنها فرشید میدانست که رفیقش دل باخته شده ..و برق نگاه او را روی تیام میدی و نگاه پر آرامش به لبخند زیبای الهه بود او هم امشب زیبا بود ..خیلی ..دلش برای خودش سوخت او هم دو سال است که دور فقط نگاه میکند ..شاتش را به ضرب بالا برد ..

و بعدی و بعدی ..

-یالا کیو بگو چی آرزو کردی..

-فواد بود ..

بعد آن سارا..

-آرزو رو که بلند نمیگن..

-اما من میگم درخواسته بیشتر تا آرزو ..

سکوت بود ..کیومرث از پشت میز به طرف تیام می‌رود ..

-فوتش و رسیدن به آرزوم بستگی به جواب تو داره تیامم..

تیام بهت زده به او نگاه میکرد همه در شوک بودند و نگاه فرشید روی دهان باز و صورت محزون الهه ..

-میشه برای همیشه همراهم باشی ..دوستم ،رفیقم،....عشقم ،همسرم !؟

تیام در شک نگاهش کرد باورش نمیشد ماهاست دل داده اما روی بروزش را نداشت ..پروانه ها در دلش بال بال میزند و ای کاش تنها بودند تا در آغوش این مرد جذاب فرو میرفت ..میخواست او هم با او بودن را میخواست خیلی وقت بود ..!

#چیدا

#پارت_۵۲۵

.....

*حال

Exchange group 1939

نگاهش میکنم ..! در دنیایی خودش غرق است گویی مانده در همان شب تولد معروف..

شبی که آرزو کرد و در دم بر آورده شد ..!

لبخند دارد اما حواسش به من نیست..

-بابا...؟

نگاهش با تاخیر به طرفم بر میگردد با سرفه ای صدایش را صاف میکند :

-جانم؟

-پس چرا!؟

Exchange group 1940

نمیتونم بگویم اما بلاخره. که چه باید این عذاب تمام شود ..!

-پس با اون همه عشق چطور..چطور خیانت کردی؟

سرش را پایین می اندازد میبینم که چطور با درد آب دهان فرو میدهد ..

نفسی می‌گیرد عمیق و وقتی دستش به طرف سینه لش می‌رود میدانم که سینه اش سوخته ..هم از آن دم عمیق هم از آنچه قرار دوباره تکرار کند ..

-خب بخوام باجزئیات برات بگم از اون دوران هر روزش هر ساعتش با تیام یه دنیا عاشقانه و خوشی داره ..

@Vip Roman

من هنوزم از تعریفش میترسم ..با وجود اینکه طوفان زد بهش اما هنوز هم با همون لحظات زندگی میکنم ،هنوزم فکر میکنم به قول خان جون قرار چشممون بزنن ..اینجور بهت بگم اونقدر خوش بودیم و خوشبخت که همیشه میترسیدم ..!

تونست نفهمیدم که که به سر دل الهه اومد ..انقدر غرق خوشی بودم که کلا اون و دلش و خواسته اش رفته بود توی قسمت کور مغزم اصلا نبود حتی توی جمع ندیدمش ..بعد اون شب فرشید بود که گفت با حالی داغون رسونده بودش خونه ..!

چون منم مامانت و دوستاش و رسوندم ..!

اما خوشیم اون شب زهر شد ..!

من دو سه ساعت دیر تر رسیده بودم ،وقتی کلید انداختم رفتم بالا صحنه ای که میدیم باور نمیکردم ..! انگار از بهشت کندنم و انداختنم جهنم ..!

همون وسط حال خشکم زده بود ..!

الهه با بالاتنه ای تقریبا لخت و لباسهای پاره ..روی تنش جای کبودی بود و پایین تنش لخت گوشه ی کاناپه افتاده بود اوضاع فرشید هم بهتر نبود زیر پاش تکیه زده بود به کاناپه بدون هیچ لباسی ..

نمیدونستم چه غلطی باید بکنم ..

رفتم بالای سرشون الهه که انگار توی دنیا نبود نگاهش میخ سقف بود .. صورتش مثل گچ ..

فرشید سرش بالا آورد همون موقع با صدای بلند زد زیر گریه ..

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۲۶

.....

دستش و زد زمین بلند شده ..هنوز مست بود ..اما حرف که زد تا ته داستان و خوندم ..

-همش تقصیر توعه لعنتی بی شرفه ..

مونده بودم بی شرف منم یا اون با اون صحنه ای که میدیم ..خب یه حدس‌های میزدم اما باورش برام سخت بود ..فرشید دوسال تو اون خونه رفت و شد داشت ..!

زدم وسط سینه اش افتاد روی مبل..

-مرتیکه ی بیشرف این چه وضعیه چه غلطی کردی تو ..

سراغ الهه رفتم ..رو مبلی و انداختم روی تنش..

صداش کردم اما جوابم و نداد فقط اشک از گوشه ی چشمش روی صورتش رووون شد..!

پشتم به فرشید بود که تو عالم مستی حقیقتی زد تو صورتم که تمام اون مدت که من درگیر تیام زودم ندیدمش ،نفهمیدمش..!

شروع کرد به گفتن ..!

@Vip Roman

-دو ساله من میخوامش کیو ..میدونی همونطور که تو دنبال تیام بودی و دم نزدی و میسوختی منم بودم .. اما میدونی فرقش چیه !؟

خندید ،میدونستم خنده اش از سر درده..

-اما فرقش اینه که هم تو تیام و میخوایی هم اون تو رو ..اما من عاشق کسیم که خودش سالهاس دلش گرفتار بی وجدانی مثل توعه..

امشب نتونستم حالش و تحمل کنم ..آوردمش خونه خواستم بر گردم اما با حرفاش اتیشم زد ..!

نگاه نمیکرد به الهه..

اما من میدیدم داره جون میده ،من خودم یه مرد عاشق بودم میدونستم دروغ نمیگه اگر چه راه و خطا رفته بود ..زوری که نمیشه..

ادامه داد:

-بهم گفت من چی کم دارم که چند ساله من و نمیبینه !بهم گفت اگه کیو بگه جونم بدم بدون اینکه بپرسم

واسه چی میدم ..گفت من حتی تحمل دردش ندارم من دارم میمیرم فرشید ،دیدی چطور به اون دختر نگاه میکرد !؟ من حاضرم همین الان بمیرم فقط یه بار اونجوری نگام کنه ..!

من چیکار کنم فرشید ؟..من بعد کیومرث زندگی کردن و بلد نیستم ..کاش امشب میمردم کاش یکی جونم و میگرفت..

کیو میدونی تو خیلی خوشانسی ..
من نتونستم این همه دردش و ببینم. حقیقتش به اینکه تو نمیبینیش و هنوز حاضر برات بمیره دیونم کرد ..زدم به سیم آخر..فرق الهه با تو چیه ؟..جفتتون عوضین ..اونم من و نمیبینه منم دو ساله دارم براش جون میدم ..!

#چیدا

@Vip Roman
Exchange group 1947

#پارت_۵۲۷

.....

-فرشید میگفت اما من هنوز تو شک بودم توی شک اینکه چه خاکی به سرمون شده ..! رفیق چند ساله ام که بهش اعتماد کرده بودم ،به دختر خاله ام کسیکه مثل خواهرم بود و دستم امانت ،تجاوز کرده ..!

حرفای فرشید تموم نشده اونقدر زیر مشت و لگد گرفتمش که خودم خسته شدم ،حتی از خودش دفاع نمیکرد من میزدم اونم با من خودش و میزد ..!

ولی این وسط هنوز حواسم به الهه که شبیه میت بود نبود ..

تا اینکه فرشید زیر دست و پام بی حال افتاد ..!

زنگ زدم فواد اومد فرشید و برد اما نگفتم چی شده ،فرشیدمچیزی نگفته بود ..!

نمیدونستم باید چه غلطی بکنم ..! به الهه اصرار کردم ببرمش دکتر قبول نکرد ،گفتم شکایت کنیم اونم هیچی ..

چند روز گذشته بود نه من دانشگاه رفته بودم نه الهه نه فرشید ..

@Vip Roman

فقط از فواد شنیدم تیام یه باری سراغم گرفته بود ..مامانت هنوز نمیدونست الهه هم خونمه ..اصلا وقت نشد باهاش حرف بزنم ..!

خلاصه اون چند روز مثل جهنم بود برام و بیشتر برای الهه ..

الهه چند روز توی تب میسوخت و قبول نمیکرد دکتر بره ...

بعد چند روز که خوب شد بهش گفتم هر چی بگه هر چی بخواد ..باید از فرشید شکایت کنه ..

دلم براش سوخت داغون شده بود ..

بعد چند روز الهه به طرز عجیبی از این رو به اون رو شد ..!

هیچی نمیگفت فقط یه روز صبح دیدم لباس پوشیده و توی آشپزخونه داشت صبحانه میخورد !

اول خوشحال بودم که تونسته خودش و جمع و جور کنه من اون چند روز میترسیدم تنهاش بزارم ..!

اما حالا خواسته بود بره دانشگاه ..به هیچکس هیچی نگفتیم ..ولی اون چند روز فرشید از صبح میومد در خونه تا من با دعوا و کتک میفرستادمش بره ..

وقتی روبه روش نشستم بعد از چند روز بلاخره حرف زد ..!

-خیلی دوسش داری..؟

از سئوالش جا خوردم ..

نگاهش کردم احساس میکردم یه چیزی تو وجودش شکسته یا مرده اصلا شوقی توی. این دختر نبود البته

حقم داشت ..تجاوز خیلی وحشتناک ..دلم میخواست اول فرشید و بعد خودم و بکشم ..

#چیدا

#پارت_۵۲۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-میکشمش الهه نمیزارم اینجوری در بره ..

میکشمش که اینجوری ..

نزاشت حرفم تموم شه..

-این ترم تموم شدکمک کن انتقالی بگیرم درست نیست اینجا با هم باشیم ..ممکن دوست دخترت ناراحت شه..

دهنم باز مونده بود ..نمیدونستم چی باید بگم..!

یک ماهی گذشت ..الهه حتی باهام حرف هم نمیزد ..وقتی خونه بودم از اتاق بیرون نمیومد..دروغ چرا عذاب وجدان داشتم ..من اون روزا کنار مامانت بهترین روزهای عمرم و میگذروندم و الهه تک و تنها با تبعات یه تجاوز تنها بود ..البته فرشید ول کن نبود هزار بار اصرار کرد بیاد خواستگاری ولی الهه حتی قبول نمیکرد باهاش حرف بزنه ..منم رابطه ام و باهاش قطع کرده بودم .که بچه ها رو شوکه کرده بود..!

@Vip Roman

راجب به الهه و خانواده و زندگی و هر چی که لازم بود به مامانت گفتم ..

قرار شد الهه که انتقالی بگیره. منم شعبه رو افتتاح کنم و بعد اون با خان جون و اقاجون حرف بزنم تا بریم خواستگاری ..

چیزی بین من و تیام مخفی نبود دیگه فقط موضوع فرشید و الهه رو نگفته بودم ..!

خلاصه که امتحانات دخترا شروع شده بود اگر چه الهه اصلا درس نخونده بود و اون ترم و من با مصیبت مرخصی گرفتم کارای انتقالیش درست نمیشد ..نمی تونست بمونه میدیدم اونجا با بودندفرشبد با موندن تو اون خونه با دیدن تیام کنار من بیشتر آب میشد البته اعتراضی ام نمیکرد ..بنظرم الهه مرده بود فقط نفس میکشید ..

Exchange group 1954

آخرای دی بود که هر روز حالش بدتر میشد .. تا اینکه یه روز از حال رفت ..وقتی بردمش بیمارستان فهمیدم چه خاکی به سرم شده ..!

حامله بود ..!نمیدونستم باید چه غلطی بکنم ..جواب خانواده رو چی میدادم جواب الهام و ..به خودش چی میگفتم ؟!

حالش خوب نمیشد نمی تونستم تنهایی از پسش بر بیام حتی نمی تونستم ازش بخوام سقط کنه ..!

هنوز جرات نکرده بودم بهش بگم رفتم سراغ فرشید ..باز هم کتک کاری..اما فرشید انگار تازه بهش امید داده بودن گفت بچه رو می‌خواد الهه رو عقد میکنه ..

اما موضوع الهه بود که هنوز خبر نداشت ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۳۰

.....

نمی دونستم باید چیکار کنم،حال خراب الهه یک طرف ،تلفن های مامان و الهام از طرف دیگه این وسط هم فرشید دست بردار نبود ..

از آخر هم گفت چه بخوایی چه نه من الهه رو میخوام الانم که بچه ام و بارداره دیگه کوتاه نمیام ..

اما چیزی که اون وسط من و نگران کرده بود اوضاع روحی الهه بود ..!

فرشید یه روز اومد باهاش حرف بزنه اما الهه حتی یه کلمه هم نگفته بود ..!

فرشید که اوضاع الهه رو دید ،طاقت نیاورد راهی شد ،گفت اول میره تهران میره خونه باغ بعد اون هم میره شمال تا با خانواده. اش حرف بزنه و برای خواستگاری بیاره تهران ..!

به نظر منم چاره ای نبود ..دیگه مونده بودم چه غلطی بکنم از اونور تیام هم شک کرده بود چون احوالم خوب نبود بعد هم که گفتم نگران دختر خاله امم. کمی حالش بده باید راهیش کنم ..!

اما بد اقبالی اونجا بود که فرشید توی جاده تصادف کرد ..!

تصادف کرده بود و..در جا مرد..!

حالم خراب شده بود بد کرده بود به اعتمادم خیانت کرد اما حاضر نبودم توی جوونی اونجوری بشه نمی دونم گفتن از اوضاع احوال اون روزا خیلی سخت بود ..!

مجبور شدم با الهه بر گردم تهران اما دلم مونده بود پیش تیام ..دیگه حتی نمی تونستم یه روز ازش دور بمونم ..!

از فرشید به الهه نگفتم ..! حالش خراب بود ..!

وقتی هم رسیدیم تهران قبلش با الهام هماهنگ کردم ..

خلاصه داستان و با یه مصیبتی برای الهام گفتم بماند که چه محشری بپا کرده بود ..خودش و زده بود ،من و ..به فرشید بیچاره ناسزا گفته بود .. بعد که فهمید

فرشید هم مرده دیگه بدتر اما وضعیت روحی الهه یجوری بود که هر دو مون مونده بودیم ..!

تمام تلاشمون و کردیم الهه بچه رو سقط کنه ..اما قبول نکرد ..الهام بیشتر بهم ریخت گفت با شکم بالا اومده چه غلطی بکنیم با شناسنامه ی سفید ..

الهه دیگه حرف نمیزد ..

هنوز کسی خبر نداشت الهه مونده بود خونه ی کامران ..کامران مشکوک شده بود ..اما ته داستان و نمیدونست..

#چیدا

#پارت_۵۳۱

Exchange group 1959

••••••••••••••••••••••••••••••••••

الهه زیر بار نرفت ..

با الهام و یکی از آشناها کاراش و درست کردیم و اقامت تحصیلی براش گرفتیم و البته عمه اشون المان بود ..

ولی رفتن پیشش یه درد سر داشت ..الهه حامله بود ..نه الهام نه من دیگه نمی تونستیم به کسی اعتماد کنیم الهه هم هر روز داشت بدتر میشد تقریبا دیونه شده بود ..

الهام به عمه اش گفت ازدواج کرده و با شوهرش مشکل پیدا کرده برای درمان و اینا میاد اونور عمشون ناتنی بود خیلی رابطه ای با ما نداشت ، خیلی سال پیش وقتی پدرشون با خاله ازدواج کرد رفته بود ..

اون وقت..اونوقت الهام گفت این دردسر و حال بد الهه تقصیر توعه باید نقش شوهرش بازی کنی بهش حق طلاق بده اونجا هم ازت طلاق بگیره ..

اینطور بود که مجبور شدم با یه شناسنامه المثنی عقدش کنم ..

الهه راهی شد ..

من با کمک دوستان و استادام پایان نامه ام و گرفتم و برگشتم اهواز..

شاید نامردی باشه اما انقدر توی روزهای خوش با تیام بودم و مشغول درس و شعبه که الهه رو یادم رفت..

بماند که خان جون و اقا جون راضی به رفتن الهه نبودن اما الهام نمیدونم چجوری اما راضی‌شون کرد .

این راز بین ما سه تا موند ..

بعد اون هم من تیام و خواستگاری کردم ..

یک سال بعد که دفاع کردم عروسی گرفتیم و واسه تیام انتقالی گرفتم سال آخر و..

تیام اونقدر سیرت و صورتش. زیبا بود که به فاصله ی مدت کوتاهی کل خانواده و فامیل از کوچیک و بزرگ عاشقش شدند ..

من..

من دیونه ی تیام بودن ،نفسم به نفسش بند بود اصلا با اون همه چی و یادم رفت ..خیلی خوشبخت بودیم ..اگر..

ا

یه سال بعد تیام حامله شد ..

همون روزا تیارا هم ازدواج کرد ..

تیام هر فصل برای سر کشی به زمین های خانواده اش که ارثیه ی خودش و تیارا بود و اجاره اشون باید میرفت خوزستان ..

اما وقتی حامله بود به من وکالت داد !

وقتی تو دنیا اومدی کلا دنیامون عوض شد ..فکر میکردم دیگه خوشبخت تر من وجود نداره..

اونقدر خوشگل بودی که همه عاشقت شدن شدی یه تیام دیگه..!

از اون سال تا وقتی تو سه سالت بود من میرفتم.

#چیدا

#پارت_۵۳۲

.....

اون سالها بهترین روزهای زندگیم بود ..! تیام درسش تموم شده بود !تشویقش کردم ادامه بده ..! تو هر روز

خوش زبون تر میشدی و خوشگل تر ..خوب خودت و توی دل همه جا کرده بودی..!

کلا زندگیمون اگه بگم بهتر از بهشت نبود اما کم تر از اون هم نبود ..

همیشه از این همه آرامش و خوشی ترس داشتم ..

اون روزها بود که الهام گفت الهه حالش بهتره می‌خواد بر گرده چون عمشون فوت شده بود ..از طرفی هم گفت که شوهرش ترکش کرده ..!

من هم مثل باقی باور کردم ..! چون تصورم این بود که طلاق گرفته ..

وکالت داشت..

اما الهه دنبالش نرفته بود ..!

@Vip Roman

دلیلش و نمیدونستم البته که من بعد متوجه شدم ..سرم اون روزها خیلی شلوغ بود ..

چنتا پروژه داشتم چنتا قرار داد بابا و کامران بهم اعتماد کردن ..

اما توی یکی از قرار داد ها طرف توزرد از آب درومد و چکش برگشت خورد من موندم کلی بدهی کسی نمیدونست نمیخواستم بابا بفهمه ازم نا امید بشه ..البته همیشه تو ی کار این چیزا بود ..من فکر میکردم مثل همیشه از پسش بر میام ..

این بود که مسئله ی الهه کلا از ذهنم دور شد ..!

شرکت نزدیک بود ورشکست بشه احتیاج به نقدینگی داشتم از کسی نمیتونستم بگیرم ..

اون سال فصل کاشت گندم رفتم اهواز تا زمین های تیام و اجاره بدم ..

اما با چیزی که به ذهنم رسید ..

Exchange group 1966

نفس عمیقی می‌گیرد و با شرمندگی ادامه می دهد..!

خودم اجاره کردم ..

اینجور که خودم هزینه رو به تیام و تیارا بدم و اونا رو گرو موقت گذاشتم ..
به کی!؟..به الهام ..اون و الهه نقدینگیشون زیاد بود ..مدت دار دادم تا بتونم هر وقت اوضاع شرکت اوکی شد پس بدم ..!

الهام از الهه. وکالت داشت..

دیگه اون روزا الهه بر گشت و من بعدترش فهمیدم طلاق نگرفته ..یعنی زیر بارش نرفت ..اگر چه اسم خودش فقط توی شناسنامه ی دخترش بود ..

بعد اون بود که فهمیدم. نباید دلم براش میسوخت اما شاید اون تنها کاری بود که تونستم بخاطر کاری که فرشید باهاش کرده براش بکنم ..نمی دونم شایدم این تاوان اعتمادم بود ..!

که میدونستم نزدیکترینام قرار این کار و باهام بکنن..!

#چیدا

#پارت_۵۳۳

.....

النا بزرگتر از تو بود نزدیک دو سال ..بی نهایت شبیه فرشید بود ..

یه روز سعی کردم الهه رو قانع کنم که به خانواده فرشید همه چی بگه ..دورا دور از پدر مادرش خبر داشتم ..حق داشتن از نوه اشون بدونن اما الهه قیامت به پا کرد ..به طرز عجیبی به النا وابستگی داشت ..

اسمش که میومد دیوونه میشد ..الهام هم به همون نسبت ..

توی اون اوضاع همه چی شده بود نور علی نور ..از یه طرف اوضاع شرکت از یه طرفم برگشت الهه و فهمیدن اینکه طلاق نگرفته ..!

وقتی فهمیدم گفتم اول پول الهه و الهام بدم و زمینا رو از گرو در بیارم بعد هم خودم با الهه جدی حرف بزنم برای طلاق..

پول الهام و الهه آماده بود اما الهامگفت از طرف خودش مشکلی نیست و سهم خودش و رضایت داد اما گفت از الهه وکالت نداره و الهه همه ی اموالش به اضافه ی سهامش به نام دخترشه ..درسته که مادرش بود و تا هجده سالگی میدونسته مدیریت کنه اما خودشم حق نقل و انتقالات. نداشت مریض بود..!

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم .

گفتم بهتر همه چی و رک و پوست کنده به تیام بگم که فهمیدم ا ون روزا تیام چندان حالش مساعد نیست ..قلبش کمی ناراحت بود ..

@Vip Roman

بحث زمین برای من از عقد الهه مهمتر بود چون تیام عرق خاصی به اون زمینا داشت ..البته بگم من تمام کمال حق و حقوقشون و پرداخت میکردم فقط یه قسمت بود که مونده بود دست الهه ..

اون روزا هم الهه سابقه بستری بودن و تحت درمان داشت نه اموال خودش و نه النا رو. نمی تونست منتقل کنه چون از لحاظ. روانی دکتر تایید نکرده بود ..

مثل خر گیر کرده بودم تو گل..!

#چیدا

#پارت_۵۳۴

.....

نفسی می‌گیرد ..گفتن سخت است .هر چه مربوط به تیامش باشد دشوار است..!

تیام به من نگفته بود که گه گداری قلبش درد میگیره ..!من حتی فکرشم نمیکردم..!

تیام من دختر شاداب و سر حالی بود .. هیچ وقت حتی فکرشم نمیکردم قلبش ممکن مشکل داشته باشد ..

اما وقتی فهمیدم کار از کار گذشته بود تیام صبورم ..!اون روزا که درگیری من زیاد بود نگفته بود بمیرم من برای مهربونی و صبوریش..!

بلاخره متوجه شدم اوضاعش خوب نیست .دیگه گفتن گذشته هم دردی و دوا نمیکرد ترجیح دادم بمونه تو گذشته ما که زندگی خودمون و داشتیم دیگه باقی مهم نبودن اما من چه میدونستم روزگار برامون چه خوابی دیده..!

یه روز که بیرون بودم و اومدم بر عکس همیشه تیام نیومد استقبالم دیدم حالتش جور عجیبیه توی چشمام نگاه نمیکرد ..

ازش پرسیدم ناراحتی گفت حالش خوب نیست همین حتی نگاهم نکرد ..

اما من ترسیدم ..دیدم بزور نفس میکشه ..رفت تو اشپزخونه ..

من اون روز جهنمی هیچ وقت فراموش نمیکنم ..رفتم دنبالش ..به سختی جعبه ی قرصش و دراورد تا بخوره اما نتونست دستاش لرزید قرص از دستش افتاد ..

اونجا دلم میخواست بمیرم مگه تیام من چند سالش بود ؟

سریع رفتم طرفش از پشت بغلش کردم کمک کردم بشینه رو صندلی..

بهش گفتم:

-تیام عزیزم ..خب درد داری چرا نمیگی دردت به جونم بشین من قرص میدم بهت چرا لج میکنی قربونت برم..

میدونی چیدا..؟

مامانت حتی نگام هم نکرد بیشتر سوختم اینکه نکنه درد نباشه از دستم دلخور باشه ..حاضر نبودم یه لحظه دلخور بشه ..من اون و حتی بیشتر از خودم دوست داشتم ..

سرش را بالا میکند به دخترکش نگاه میکند..

-میگن بچه عزیز اما چیدا من اون موقعها. تیام و حتی از تو هم بیشتر دوست داشتم ..

اصلا همه چیم بود ..!

بهش گفتم همین الان باید بریم بیمارستان مقاومت کرد ..

بلاخره بردمش..اما فایده نداشت ..

شوک بدی بهش وارد شد این و بعدا فهمیدم فقط لحظه ای که دکتر گفت باید سریع عمل شه من اونجا مردم ..

هیچ وقت لحظه ای که میرفت اتاق عمل فراموش نمیکنم ..کاش من میمردم اون حقش بیشتر بود از این دنیا!

دستش و گرفتم وقتی اشک از چشمش اومد دلم میخواست محکم بغلش کنم بگم این روزا تموم میشه دردت به جونم گریه نکن اما میدونی اون با اون حرفش و رفتن بی برگشتش تا امروز تا این لحظه آتشم زد..

دستم و آروم فشار داد ..گفت..گفت..

-کیومرث مراقب چیدا باش ..

نمیتونست حرف بزنه اما ادامه داد:

-من با تو خیلی خوشبخت بودم کیومرث اگه قرار دنیایی دیگه ای باشه یا دوباره زندگی کنم بازم تو رو انتخاب میکنم ..

من همونجا وقتی رفت و بر نگشت قبل تیام مردم ..من مردم ..

#چیدا

#پارت_۵۳۵

.....

دلم نمیخواد راجب اون روزا بگم ..

اما دنیا برای من همیشه شب موند ..شاید اگه بخاطر تو نبود همون شب خودم و خلاص میکردم..بعد تیام زندگی میخواستم چیکار..!؟

Exchange group 1977

اما وقتی مردم که بعد چند روز بر گشتم خونه دلم هوای تیام و داشت ..میدونی هنوز که هنوز وسایلش همونه از همون شب نزاشتم کسی دست بزنه..

وقتی برگشتم رفتم اتاق خوابمون یه کپی از سند ازدواج مسخره ای بود که اسم من کنار الهه بود ..

فهمیدم قلب تیام عزیزم از چی دوم نیاورد ..!

نمیدونم چطور رسیده بود دستش..!

هنوز کسی از اون ازدواج خبر نداشت اما بعد از چند روز رفتم خونه ی کامران ..

الهام بود و الهه ..بچه ها خونه باغ بودن ..

کامران خواب بود ..

نمیدونم مثل دیونه ها شدم ..

افتادم به جون الهه ..اونقدر زدمش که نمیتونست راه بره کامران و الهام بزور از توی دستام نجاتش دادن شاید اگه کامران نبود همون روز الهه رو کشته بودم ..!

اما اون همه چی و انکار کرد ..
گفت خبر نداره ..
اون موقع بود که همه بزرگترها و البته سردار داستان الهه و فرشید و باقی و فهمیدن ..!

اتفاقات زیادی بعدش افتاد ..

کامران هم هر دوشون و از خونه بیرون کرد گفت اگه کار شما نبوده پس کی این کار و کرده ..اما الهام و

الهه قسم خوردن که کار اونا نبود و تا همین الان من نفهمیدم کار کی بوده..؟!

اون موقع ها بعد سالها هر چی خواستن به قول خودشون زنی وارد زندگیم کنن نتونستم ،اصلا نخواستم .،

همون یاد و خاطرات تیام برام زیاد بود ..

تیام اونقدر بزرگ هست برای من که جاش و هیچکس نمی تونه پر کنه..!

اصلا مگه میشد کسی بشینه جاش اصلا مگه من قلبی داشتم ..من بعد تیام هیچ وقت نتونستم به یه زندگی دیگه فکر کنم ..

هیچ وقت خودم و نبخشیده و تا بمیرم نمیبخشم..!

تنبیه من اینه ..!

Exchange group 1980

نبودن تیام ..من هنوز التماس میکنم هر شب به خدا که واقعا دنیای دیگه ای باشه تا من یک بار دیگه تیام و ببینم..!

🖤

#چیدا

#پارت_۵۳۶

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

*چیدا

نمی دانم دلم برای کداممان باید بسوزد .!

نمی دانم چشمانم برای کداممان باید ببارد ..!

قلبم نای برای تپیدن ندارد ..!

صورتم خیس است و من نفهمیدم از کی..؟

حتی متوجه ی حال آشفته ی بابا نشده ام،گوشهایم شنیده و چشمانم بارید ..

من به سختی نفس میکشم وای به حال بابا ..

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حالا میفهمم چرا از من پنهان میکرد ..همین حالا هم دارم دیوانه میشوم ..!

پدر بیچاره ام تمام این سالها رنج کشیده ،خود را تنبیه کرده ..چرا؟

مادر بیچاره ام قربانی زیاده خواهی چه کسی شده ..؟ای خدا زندگی زیبایمان ..وای اگر مامان بود چه خانواده ی خوشبختی بودیم..

عشق بابا به مامان ..حالا میفهمم چرا این همه سال تنهایی را انتخاب کرده ..قلب او سالهاس با عشقش دفن شده!

-خوبی بابا..

@Vip Roman

نگاهم میکند چشمانش سرخ است ،سینه اش خس خس دارد اما لبخند میزند ..

-حالا خوبم به گمونم ..باری از دوشم برداشته شده ..! اگه نگفتم نمیخواستم اذیت شی ..

-چرا بابا!؟..چرا همون وقت نگفتی..!

-ببین چیدا من نمیدونم راز داری شاید برای هر کی یجوریه اما بحث تجاوز فرق میکنه ..تعداد کمی از خانواده جریان النا رو میدونن ..اونم گناهی نداشت یه طفلی بود که ناخواسته پاش توی این دنیا باز شد .. اگه گفته نشد بخاطر دید مردمه میدونی که چطور نگاهی به این بچه ها متاسفانه دارن ..

اگر قرار بود با این بر چسب بزرگ بشه ممکن بود خیلی اتفاقات بیوفته ..از طرفی پدری نداشت و یه مادر افسرده که مورد تجاوز قرار گرفته هر جور بود این راز الهه بود ..خواهش کرده بودن کسی نفهمه

..من نمی تونستم تنهایی برای این موضوع تصمیم بگیرم باید خودشون پرده بر میداشتن از این قصه خب شایدم فکر النا بودن نمی دونم..!

#چیدا

#پارت_۵۳۷

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اون موقع که قبل ازدواج من و تیام بود بعدم که الهه رفت من باهاش ارتباطی نداشتم ،قرار بود طلاقش و بگیره انقدر، من که تو زندگی خودم بودم ،خب یه دوره ای یه کمکی کردم اونم فقط بخاطر اینکه حس میکردم یه طرف این اتفاق من بودم عذاب وجدان داشتم ..دیگه نمی تونستیم به کسی اعتماد کنیم که هم راز دار باشه هم شرایط رو قبول کنه تا به وقتش..

نمی دونستم ممکن یکی پیدا شه خونمو خراب کنه .. اومدم ثواب کنم به قول معروف کباب شدم ..!

وقتی هم دیدم اوضاع اونجوری که قول و قرار بود پیش نرفت خواستم به تیام بگم که فهمیدم مریضه ..دیگه تا بیام درستش کنم و پی اش باشم کار از کار گذشته بود ..!

@Vip Roman

نمیدانم ..فکر میکنم بابا قربانی مردانگی اش در آن روزها شده یا بیش از حد حامی بودنش برای خانواده هر چه بود ضررش فقط برای او و خانواده اش بود !..

حالا میفهمم بابا هیچ وقت مرا رها نکرد ..

-چطور فکر کردی من می تونم تو رو رها کنم ..تو تنها چیز با ارزش این زندگی برای منی..حاصل عشقم .. روزی نبود که از احوالت بی خبر باشم اما اون روزا انگار تاریخ تکرار شد نمیشد رهات کرد نه میشد نزدیک شد نه حالت و سنت جوری بود تا بتونی این داستانا رو هضم کنی ..

اما. من هم نتونستم بیخیالت شم اصلا مگه میشد من موندم و نمردنم فقط بخاطر تو بوده..

وقتایی که نبودم فرخ میومد اهواز ازت احوال میگرفت مراقب بود ..هیمن و تیارا هم بودن میدونستم

Exchange group 1987

خودم باید باشم اما نه وقتش بود نه روش و تو اون شرایط داشتم ..!

-چرا شما باید بخاطر کار بقیه و اشتباه بقیه خجالت بکشید !؟

-خودم و تو جریان الهه مقصر دونستم ..من حتی تو جریان تو و سردار هم خودم و مقصر میدونم ..احساس میکنم به اون بچه هم ظلم شده یعنی حد اقل از طرف خودم ..

مسائل شما بین خودتونه یه بار برای همیشه حلش کنید ..

اما تو اشتباه من و نکن تا دیر نشده اگه صلاح بدونی بهش بگو بچه اش زنده اس ..!

-نه..

Exchange group 1988

با ترس و استرس میگویم ..او مرا بخاطر سقط رها کرد حالا اگر بفهمد و دیار را از من بگیرد قطعا زنده نمی مانم میترسم..

-نترس من دیگه هستم عزیزم ..سردار اونقدر دوست داره که درک کنه..من اگه سپردمت دستش وقتیایی که حالم ناخوش بود اما میدونستم اون از روزی که دنیا اومدی تو رو جور دیگه ای دوست داشت ..اون بیشتر از سن و سالش حامی بود نه فقط برای تو برای کل خانواده بعضی وقتا فکر میکنم سردار بیشتر به من شبیه تا کامران ..!

سوده و بهرخ و النا بودن حواسش به همتون بوده اما میدیدم اون تو رو یه جور خاصی دوست داره اون وقتا که می یومدیم عمارت تیام تو رو دستش میسپرد میگفتن بچه کوچیکه ..گفت من به سردار اعتماد دارم خیلی به تو شبیه ..!

@Vip Roman

شایدم این اعتمادم به سردار از اعتماد تیام نشات میگرفت نمیدونم اما راجب شما خودتون باید به نتیجه برسین ..!

صدای در نشان میدهد که هیمن و دیار بر گشتن..!

#چیدا

#پارت_۵۳۸

.....

ماشین را در باغ زیر سایبان پارک میکند ..!

هوا خنک تر شده ..!

شروع پاییز نزدیک است .. !گویی حالا هم چون نسیم پاییزی سبک شده است !باری از دوشش برداشته شده تنها چیزی که او را اذیت میکند ، عذاب وجدانیست که نسبت به سردار دارد ..!

وارد خانه میشود ..!

-خوش اومدی. مادر..!

-سلام خانجون ..!

خوبی؟

Exchange group 1991

-تو رو دیدم الان خوب خوبم..!

-آقاجون!؟..چه خلوت امروز اینجا..!

-دیگه آقاجونت که خواب صدای تلویزیونم. کمه اصلا خاموشه ..نمیدونم همه تایم اخبارم میبینه ..!

خنده ای میکند ،و سوئیچ را روی میز میگذارد کت تابستانه را از تنش در می آورد ..هنوز هم لباس تابستانه میپوشد پاییز خود را آنطور که باید و شاید نشان نداده ..!

با وجود اینکه میانسال است اما هنوز خوش پوش و جذاب است ..!

@Vip Roman

سر حال بودنش ،لبخند از ته دلش چیزی نیست که از چشم فهیمه دور بماند ..!

آخر سالهاست او را اینگونه ندیده ..!

-خیر مامان جان !!

-خیر..خیر ایشالا ..

فهیمه دست بلند میکند ..

-خدایا شکرت ..همیشه لبتون بخنده مادر..!

نمیگی چه خبره؟

-با چیدا حرف زدم ..اون چیزای که باید میدونست و گفتم حالا اگه بمیرم سبکم ..!

-خدا نکنه ..من پیش مرگ همتون ..

Exchange group 1993

اما بر میگردد به طرف آشپزخانه ..

کمی دلهره دارد..!

-بابات که خوابید ..تنهایی چای خوردن نمیچسبه بشین بیارم با هم بخوریم بعدم یه گپی بزنیم ..!

خود را روی مبل. رها میکند دستانش را باز میکند و چشم میبندد ..

حالا بعد از سالها احساس آرامش دارد ..این در خود ریختن‌ها پیرش کرده بود ..!

چای را درون فنجان میریزد ..اما دستانش کمی میلرزد ..نمیداند چیدا از گذشته چقدر با خبر شده ..نکند نور چشمی اش از او نا امید باشد ..

خدا شاهدش بوده که با دیدن تیام هزار بار بیشتر از الهه به دلش نشست و بعد از آنکه عروسش شد همچون کتایون میدیدش.. پیشنهاد الهه قبل از تیام بوده و مثل هر مادری برای خوشبختی فرزندش دست و پا

میزد کیومرث هم نشان داد که انتخابش قابل تخسین است ..تیام زنی بود که هر مردی آرزو میکرد و چقدر حیف که فرزندش نتوانست سال‌های بیشتری کنار آن زن همه چی تمام داشته باشد ..!

#چیدا

#پارت_۵۳۹

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_سلام

-سلام دخترم..سردار!؟

-لباسش و عوض میکنه الان میاد!

-بیا اینجا بشین خاله جان ..!

آرام جای که الهام نشان میدهد قرار می‌گیرد ..بغض دارد ،خواسته بود لباسهایش را انتخاب کند ،شاید لباسهای ستی برای شام امشب که بعد از مدتها همه مثل یک خانواده ی معمولی و خوشبخت کنار هم هستند ،اما چنان در پرش زده بود که تا همین الان در بالکن بود تا سرخی ناشی از گریه ی شدید از بین برود و با آرایش سعی کرده بود آن را کاور کند نمی داند چقدر موفق بوده اما نگاههای زیرکی الهام نشان میدهد چندان موفق نبوده..!

Exchange group 1996

-سوده کجاست الهام جان !؟

-با دوستش شام بیرونن.. !

-اد امشب!؟..مگه نمیدونست همه امشب دور هم داریم بد نیست کمی این چیزا رو یادش بدی بچه که نیست..!

چه میگفت به کامران که این روزها دخترش سریع کسی را جایگزین عشق تمام دوران نوجوانی و جوانی اش کرده تا مثلا فرار کند یا چشم او را در بیاورد ..از شتابزدگی سوده می ترسید او همیشه در لحظه تصمیم میگرفت حرف میزد و عمل میکرد ..!

امیدوار است اینبار دیگر اشتباه نکرده باشد..!

-از قبل قرار داشتن در جریانم ..!

@Vip Roman

-شب همگی بخیر..

آخ از صدایش ..چنگال را در دست میفشارد برای همه خوش خُلق است جز او ،با همه مهربان است جز او ، برای همه وقت دارد جز او ..نمی داند اگر الهام و اصرار هایش برای نزدیکی آنها نباشد هر چند وقت یکبار هم می تواند با این مرد سر یک میز باشد ..!؟

چه برسد به دیدن روی خوشش..!

صندلی را عقب میکشد و بین پدرش و النا مینشیند ..گرسنه اس ،دیس را بر میدارد و مشغول کشیدن میشود ..

-اوضاع کار چطوره؟..شنیدم خط جدید راه افتاده دنبال شریکی.!

Exchange group 1998

-درسته ..چندتایی درخواست دادن ..فراخوان دادیم به همه همکارا و شرکت دارا چه داخلی چه خارجی ،وارد کننده ها و صادر کننده ها باید ببینیم شرایط کدوم به ما نزدیکه ..!

-خیر ایشالا..

#چیدا

#پارت_۵۴۰

.....

Exchange group 1999

-سوده عزیزم تکلیف چیه الان؟!

-تکلیف چی چیه؟!

-خب ما الان سه ماهه با همیم ..

قرار شد با مامانت حرف بزنی منم به مامان گفتم که با ایشون صحبت کنه منتظر اجازه ی سر کار خانم هستیم..!

این روزهایش با عا رف خوب است ..یکی دو تایی تجربه با مردان دیگر از هم دانشکده ای هایش داشت اما نه به این نزدیکی..

Exchange group 2000

در حد همان فضای مجازی تلفن و کافی شاپ های یکی دو بار ..

همان موقع ها که حسش نسبت به فرخ عمیق و عمیق تر شد مرد دیگری نتوانست توجه اش را جلب کند یا شایدم خودش نخواسته بود ..!

حالا بعد از نامزدی فرخ با سحر و جدی شدن ازدواجش ، تمام تلاشش را کرده بود خود را از زیر آوار آن عشق یک طرفه خارج کند ..

سه ماه است اگر چه با عارف است اما تا لحظه ای که میخوابد نگاهش به سقف است و فکرش پی فرخ ، میداند که او را انتخاب نخواهد کرد ..میداند که عشقش یک طرفه است..او رفتار سردار را با النا میبیند ..نمی‌شود ، عشق یک طرفه نمی‌شود ..!

او النا نیست که تا آن حد خود راکوچک کند یا شایدم بر عکس شهامت تا این حد پیشروی کردن را ندارد یا

حتی شاید نمیخواهد زنی مثل. الهه باشد نمیخواهد جوانی اش را پی کسی ببازد که قلبش برای کسی دیگر میتپد..!

شاید تا آخر عمر یه گوشه از قلبش برای فرخ همیشه بتپد اما اجازه نمیدهد که جوانی اش تباه شود میخواهد به خودش زمان دهد تا ذهنش از او خالی شود
..شروعش با عارف خوب بوده اما هنوز برای رسمی کردن زود است ..
باید مطمئن شود دیگر به فرخ فکر نخواهد کرد ..!

-فکر کن الان من اجازه بدم تو میخوای به سردار چی بگی!؟

-تو به اونجا کاری نداشته باش خوشگلم ..بلاخره سردار باید قبول کنه خواهر کوچولوش بزرگ شده ،وقت شوهرش رسیده..!

Exchange group 2002

خوب است که کسی برای خودت تو را دوست بدارد ..میخواهد تلاشش را بکند تا عارف را دوست داشته باشد شاید اینگونه سم آن عشق یک طرفه از جانش خارج شود ..!

#چیدا

#پارت_۵۴۱

.....

Exchange group 2003

_روزومه فرستادن !؟

-فرستادن ..!

-خب!؟

-شرایط بعضیاشون بد نیست ..اما به نظرم خیلی هم خوب نمیاد ..خودت یه نگاه بندازد ..میخوای فراخوان بدیم یکی دو هفته صبر کنیم ..!؟

-آره عجله ای نیست ..!

-خوبه..پس پاشو بریم ناهار روده کوچیکه بزرگه رو خورد ..

Exchange group 2004

پوشه ها را میبندن ..دکمه بالای پیراهنش را میبندد و کتش را بر میدارد .. امروز در سالن غذا خوری دوست دارد غذایش را بخورد اغلب اوقات همین کار را میکند دوست دارد کنار کارکنانش باشد بعضی وقتها ..!

هنوز از اتاق خارج نشده النا در را باز میکند ..

-نه اصلا کلا هیچکدومتون در زدن بلد نیستین..

-من الکی قاطی نکن از وقتی زن گرفتم در میزنم آخه شرایط و درک میکنم ..باید به زنت یاد بدی شاید ما داریم یکاری می‌کنیم ..

جوری نگاه فرخ میکند. که غالب تهی کند..

-چیز منظورم مشغول کار باشیم نه از اون کارا..

النا با خنده میپرسد :

-کدوم کارا ؟!

-النااا..

تشر میزند تا مگر آن دو بحث را در مورد کارهای مد نظر فرخ ادامه ندهند ..

-فرخ تمومش کن همین الان گفتی زن گرفتی آدم شدی..

-من همچین چیزی نگفتم ..گفتم شرایط رو درک میکنم یعنی ممکن آدم توی..

-خیلی خب بابا فهمیدیم بزرگ شدی یالا بریم..

-کجا!؟

-ناهار شوما...، هم بیا عروس دایی..

هر سه به طرف سالن میروند ..

Exchange group 2006

همه هستند میز اول هنگامه ،علی رضا و عارف و یکی دیگر از کارمندان است میخواهد به طرف آن میز برود که النا بازویش را میچسبد ..

-ما روی این میز بشینیم عزیزم..

جلوی کارمندان نمیشد اعتراض کند هر سه روی میزی نزدیک به میز بچه ها مینشینند!

#چیدا

#پارت_۵۴۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

وارد سالن میشود امروز بعد از بیش از یک ماه آمده بود ..!

خبرا را تا حدودی از علی رضا و فرخ گرفته بود اما خب تا بیاید و باز سوار کار شود حتما چند روزی وقت خواهد برد ..!

همین که وارد سالن میشود با چشم به دنبال فرخ میگردد ترجیح میدهد ناهارش را تنها نخورد ..!

Exchange group 2008

اما فرخ را مشغول حرف زدن با النا و سردار میبیند ..! ترجیح میدهد با او و همسرش سر یک میز نباشد !..

نه تحمل نگاههای او را دارد و نه طعنه های النا را !..

میز کناری هم شلوغ بود ..! آنطرف هم هنگامه بود !..

ترجیح میدهد تنها باشد ..!

به طرف میز دو نفره ای می‌رود که طرف راست سالن است ..! بیخبر از چشمان تیز بین آن مرد که تمام حواسش پی حضور او در سالن است از وقتی وارد شده بود گویی بویش را حس کرده بود ..!

دلش نمیخواست تنها روی یک میز بنشیند ..!

شاید دلش نخواهد کنار او باشد اما چرا کنار باقی بچه ها نیامد !؟

-اون چیدا بود !؟

فرخ به طرفی که النا میگوید سر میچرخاند ..!

-آره صبح اومد پرنسسمون ..

ترجیح میدهد خود را مشغول گوشی اش نشان دهد ..!

-میرم پیش چیدا شما هم با هم زن و شوهری بق بقو کنید ..!

.....

-یعنی چی شریک جدید فرخ ..؟!چرا من بیخبرم ..!

-بابا چه بی خبری کل ایران خبر دارن ..اوه ببخشید رئیس شما ایران تشریف نداشتی خب ایمیلت و چک میکردی..!

-یعنی چون چک نکردم همچین تصمیمی گرفتین !؟

-والا من فقط کاراش و کردم تصمیمی نگرفتم ..!

کاغذ زیر دستش مچاله میشود ..!

از اینکه او را هیچ میپندارن عصبیست مثل اینکه هنوز از نظر او یک دختر بچه ی لوس است ..!

-نمیشه ..باید بفهمم جام کجاست اگه لزومی نداره باشم تکلیفم و بدونم..!

-خبه تو هم ..داغ نکن زردک بشین سر جات ..ببینم واسم چی آوردی ؟

-کوفت

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۴۳

.....

پای پنجره ایستاده از وقتی در سالن بعد از بیش از یک ماه دیده بودش دلش گرفته ..!

دلش نمیخواهد دوری کند ..؟گذشته هر چه بود تمام شده سختی برای همه بوده !

لعنتی وقتی دیده بودش نفسش بند آمده کمی پوستش برنز شده است .،!

Exchange group 2012

البته دلیلش را میداند آن عکسهای کنار ساحلش با آن ساحلی زیبا و رقص موهایش ..

برنز شده و چقدر به او می آمد ..و..

سرش را تکان میدهد پک عمیقی از سیگار می‌گیرد نباید به او فکر کند نباید..!

-فکر نکردم ..حسرت میخورم دلم تنگه براش..!گناه!؟ به جهنم ..!

در به شدت باز میشود و بعد به هم کوبیده میشود ،

بدون اینکه بر گردد مثل همیشه به فرخ میتازد ..!

-نخیر..دیگه امیدی به آدم شدنت نیست یاد هم نمیگیری..!

-تو چی یاد گرفتی با شریکت چطور تا کنی..!؟

زبانش بند می آید به سرعت بر میگردد ..!

این یوز زیبای عصبی اوست ..!؟..حالا از چه عصبیست !؟

از این عصبانیتش لبخندی روی لبش می آید خیره نگاهش میکند ..!

-لعنتی..

سرش را پایین می اندازد ..چرا این همه زیبا شده..!؟

-شریکم چشه خانم مهندس..بفرمایید تا حلش کنیم ..!!

-میزاشتی قرار داد و میبستی بعد حلش میکردی..!

ابرو هایش بالا میپرد ..

-قرارداد چی!؟

-داستان شریک جدید و فراخوان چیه ؟! چه احتیاجی هست؟!

-زیر بم و هنوز نمی دونی چیدا..!

-آخ..بعد از چند سال صدایش کرده چقدر دلتنگ است ..اصلا بیا با هم دعوا کنیم اما تو باز مرا صدا بزن ..چقدر زیباست نامم از زبان تو با صدای تو..

و خدا مرا ببخشد از اینکه از شنیدنش لذت میبرم ،حسرت میخورم ،دلم میسوزد اصلا نمیخواهم نامم را صدا کنی پشیمان میشوم ..!

افکارش را پس میزند و سعی میکند افکارش را متمرکز کند .!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۴۴

.....

-نمیدونم!؟..خب بگو تا بدونم ..!

Exchange group 2016

-نه به خواسته ی من بود و نه تصمیمم..! بخش تولید و مشاورامون معمولا یه مورد پیشنهاد میدن ..اینبار هم بخاطر تولیدات جدید حتما نیاز به کسی داریم که اعتماد کنه..!

سری پیش قبل تو اونجور که باید خوب نبود یعنی رضایت نداشتیم اینبار پیشنهاد دادن که یه فراخوان وسیعتر داشته باشیم ..!

ما حتی از رقبا هم پیشنهاد داریم گویا..؟!

-گویا!؟..یعنی چی؟!

-یعنی هر کی پیشنهاد داره روزومه و شرایط رو میفرسته بچه ها بالا پایین میکنند بعد هیئت مدیره تصمیم میگیره..!

Exchange group 2017

تو نبودی ما هم که جلسه ای نداشتیم ..!

در واقع هنوز تصمیمی نگرفتیم..!

-به هر حال انتظار دارم در جریان باشم ..!

-ایمیلت و چک میکردی..!

-نکردم ..تلفن داشتم..

-وظیفه ی تیم ارسال ایمیل وقتی از کار مرخصی میگیری و اغلب اوقات تلفنت از دسترس خارج ،انتظارت بی جاست..!

دستانش مشت میشود ..آچمز شده اما دلش نمیخواهد مقابل این مرد کم بیاورد اگر چه منطقی میگفت ..!

-خیلی خب ..متوجه شدم پس منتظر جلستون هستم ..!

بر میگردد و به طرف در می‌رود ..

بیخبر از نگاه شیفته ی مردی که پشت سر جا گذاشته ..!

**

_بیا اینجا دردت بجونم ..

-برامچی آوردی خاله..؟

-چی دوست داری؟

-لازینا..

قهقهه هیمن و ماهان و منصور بلند میشود از شیرین زبانی اش..

-بیا مامان این خواهر زاده تم فقط واسه دست پختت میخوادت..

Exchange group 2019

-اصلا اینجور نیست بچم همینجوریم دوستم داره ..نه خاله جان ..دوست داری خاله رو دیگه دیار ؟

-لازینا دوست دارم..

و باز صدای خندها بلند میشود..!

کلید را در قفل میچرخاند کفشها را در ورودی میبیند ..منتظر بود ..با تیارا حرف داشت!..سئوال‌های زیادی از این چند سال!

هم او هم هیمن ..

#چیدا

#پارت_۵۴۵

Exchange group 2020

••••••••••••••••••••••••••••••••••

_اومدی عزیزم!؟

-سلام..

-به روی ماهت خانم خسته نباشی..بیا مهمون داریم ..

میدانست صدای خنده های ماهان و منصور را شنیده بود ..!

همراه هیمن که به استقبالش آمده بود پیچ راهرو را رد میشود ..!

Exchange group 2021

-سلام..خوش اومدین..

-سلام عزیزم اول همه صدای تیاراست..

بعد آن هم منصور و ماهان با همه دست میدهد و روبوسی میکند منصور را مثل پدر دوست دارد او هم بین ماهان و چیدا بویژه در آن سه سال نه کم و نه فرقی نگذاشته بود..!

-خوش گذشت چیدا جان رسیدن بخیر جاتون خیلی خالی بود این یه ماه..!

-ممنون عمو ..جای شما هم اونجا خالی بود کاش میومدین ..

-ایشالا فرصت بعدی..

@Vip Roman

-خب چیدا سوغاتی من و بده بعد بشین جر زنی هم نکنی گفته باشم ..

-جر زنی چرا واسه تو اول همه اس همیشه ..

راست میگوید او خود برادرش است عزیز و دوست داشتنی اش..!

وارد اتاق میشود آبی به دست و صورتش میزند و بعد تعویض لباس سوغاتی ها را بر میدارد و به سالن بر میگردد..!

خوب است که تیارا غریبگی نمیکند و خود بساط پذیرایی را آورده بود ، از فنجان های خالی و سرد شده معلوم است بیش از یک ساعتی است که آمده اند !..

-من جمع کنم یه چای تازه دم بیارم میام پیشتون ..

@Vip Roman

-من کمکت کنم خودتم ناهار بخور تازه اومدی..

-گرسنه نیستم خاله شرکت میخورم ..!

-تیارا در آشپزخانه با جا به جا کردن وسایل سر گرم است و چیدا چای را دم می آورد!

#چیدا

#پارت_۵۴۶

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هر دو دستش را به کابینت تکیه میدهد و البته کمرش را به تیارا نگاه میکند ..!

تیارا همچنان مشغول است..!

این زن را دوست دارد همه گَس و کارش است ..!

-با ،بابا حرف زدم ..!

تیارا لحظه ای خشکش میزند ..آرام لیوان را در آبچکان میگذارد دستش را خشک میکند ..

یک دستش به سینک تکیه دارد و به رو به رو نگاه میکند به خواهر زاده ی زیبا رویش..پس بلاخره حرف زدن..

-راجب ؟

-همه چی!؟..از اول تا الانش..از گذشته از مامان ا..!

-از اینکه این همه سال اون همیشه کنارم بوده نزدیک اما دور ..و جالب اینکه هم تو هم هیمن میدونستید ..!

سرش را پایین می اندازد و نفسی میگرد ..بوی دلخوری می آید بوی انتظار ..
نگاه میکند به خواهر زاده اش منتظر ادامه ..

-چرا تیارا!؟..چرا این همه سال نه تو نه هیمن به من نگفتید ..!؟چرا همتون مثل احمق ها با من رفتار کردید؟! ..من جز تو هیمن به کی پناه بردم ..؟

-احمق چیه عزیزم!؟..خودت الان دیگه از اوضاع میدونی..هر بار اومدیم بگیم کیومرث خواهش کرد ..گفت با اون اوضاعی که تو داری و اینکه هنوز دلخور و عصبی هستی ممکن نپذیری و شایدم ما نتونیم راوی خوبی برای گذشته باشیم ..! بابات بهتر از اوضاع میدونست هیچ کس دقیق نمیدونست چه اتفاقی افتاده هر کی یه مختصری میدونست ..!

اون کسی که همه چی میدونست کیومرث بود ..شاید اگر ما میگفتیم شرایط بین تو و بابات درست که نمیشد بدتر هم میشد ..

حس اون و به مامانت فقط خودش میتونست بهت بگه..!

تیام راست میگوید بعضی وقتها لحن صحبت کردن و طرز نگاه هم می‌تواند احساسات را به خوبی بیان کند ..!

اما داستان هر کسی از هر زبانی نه ..!

شاید اگر کسی میگفت تیام از شنیدن نام زنی در شناسنامه ی شوهرش دیگر هیچ وقت حتی به کیومرث فرصت حرف زدن نمیداد ..!

بهتر بود که از زبان کیومرث شنید..!

#چیدا

#پارت_۵۴۷

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-از گذشته رو شاید حق بدم اما اینکه بابا. حتی روز زایمان هم نزدیکم بود و نمیدونستم.!

-شرایط خوبی نداشتی چیدا..یه بچه ی نارس توی دستگاه شرایط روحی و جسمی خودتم که گفتن نداشت ..

میترسیدیم ..ناچار شدیم بخاطر رعایت حالت ..اگر چه حال کیومرث هم بهتر از تو نبود ..بزور جلو خودش و گرفت که نمی اومد جلو..!

چیدا کیومرث هم تو رو هم تیام خیلی دوست داره ..میدونی با اتفاقاتی که برای خواهرم افتاد من چشم دیدنشون و نداشتم ..اما بعد که تلاش کردم تو رو بگیرم کیومرث همه چیو گفت ..نتونستم وقتی خواست زمان بدیم تا خودش بهت بگه..!

اما اینو بدون بابات واقعا جوری عاشق مادرت بوده و هست که تا حالا ندیدم مردی زنی و اونقدر بخواد ..باید فقط نگاهش به تیام و میدیدی..

شاید دلیل موندنش و دوم آوردنش تو بودی که از قضا خیلی شبیه مادرتی...

-من اون همه سال دلم شکست که حتی یه سر به من نزد و کینه ام بیشتر شد تیارا ..حداقل از تو و هیمن انتظار داشتم بودنش و بهم میگفتید حتی اگه نمیخواستم ببینمش اما اونقدر درد میکشیدم ..نمیدونم چرا همه صلاح من و میخوان اما جای من تصمیم میگیرن ..

اینجا حق با خواهر زاده اش بود حق داشت بداند ..!

دلخور بود و این دلخوری از هیمن هم بود هیمنی که شنیده بود ناخواسته دلخوری غنچه ی خوش بویش را

..آمده بود تا پارچ آبی برای منصور بردارد ..دل دخترکش را ناخواسته شکسته بود ..اما چاره چه بود ..!؟

#چیدا

#پارت_۵۴۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-عشق من گرسنه نیستی!؟

دیار را روی زانوهایش نشانده و دستانش از پشت روی کمرش قلاب شده..!

-نوچ..

-اصلا..اصلا..نیستی..

ابرو بالا داده بود ..

-اله(خاله)..داد..

-هووووم..پس بریم بخوابی!؟

-نه..!

-چرا؟

-بازی کنیم بغلم کنی..

-من فدات ..خوب!؟

چند اسباب بازی و ماشینی که کیومرث آورده را جلویش میگذارد ..

-بابابزیگ نیاد؟

-میاد عزیزم..

-ماشین میایه؟

-نمی دونم شاید بیاره شایدم نیاره شایدم یه چی دیگه بیاره شاید اصلا هیچی نیاره ..بگو ببینم کلک بابا بزرگ دوست داری یا اسباب بازی؟

-اسباب بازی بیشتیی..

قهقهه میزند از صداقت پسر بچه اش..کاش آدم بزرگ‌ها هم صادق بودند !

چه خوب که بچه ها حتی برای منافعشان سعی در گول زدن ندارند..!

پسرکش مشغول است ..

به آشپزخانه می‌رود ..هیمن روی صندلی نشسته دستانش فنجان را در بر گرفته و در فکر است نگاهش به فنجان است اما حواسش آنجا نیست ..!

او نیز از اتفاقات اخیر هم خوشحال بود هم دل گیر حتی زمان هایی هم بلاتکلیف..!

-اگه سرد شده عوض کنم..!

-ها!؟

-چای و میگم اگه سرد شده برات عوض کنم!

-نه عزیزم خوبه..!..دیار ؟

سرش را کمی به طرف سالن میچرخاند جای که دیار در تیر راس نگاهش مشغول است..!

-اینااا..داره بازی میکنه..

لبخندی میزند نگاهش به پسرکش است ..پسری که هر چه بزرگ تر میشود جز رنگ چشمش شباهتش روز به روز به پدرش بیشتر میشود..!

-خیلی خوشحال این همه اسباب بازی داره اما انگار ماشینی که بابا گرفته یه چی دیگه اس..!

نگاه هیمن به او عمیق است می‌تواند در عین دلخوری خوشحالی که زیر پوستش به تازگی لانه کرده را حس کند و همینطور در برق نگاهش..!

-خیلی خوشحالم چیدا..اینکه بلاخره تونستی با آقا کیومرث صحبت کنی این چند سال مثل یه گره مونده بود تو گلوم میدیدمت زجر میکشی اذیت بودم از اون

طرفم میترسیدم با گفتنش نتیجه ی عکس بده ..!
اینجور بهتر شد مستقیم از بابات همه چی بفهمی..!

-این چیزی از دلخوریم نسبت به تو و تیارا کم نمیکنه هیمن ..رک دارم میگم همونقدر که مدیونم همونقدرم دلگیرم ..چه روزهایی درد کشیدم از دوری از تصور اینکه دور انداخته شدم حتی اگر به خواست خودم ترک کردم همه چی و اما انتظار داشتم پی ام بیان ..فکر میکردم اونام پسم زدن ..خیلی دردناک بود خیلی گفتنش سخته نمی تونم حس اون روزام و بگم ..!
اما حالا یجوری شبیه آب روی آتیش شده ،حتی اگر جای زخمش بمونه اما قابل درمان ..اگر واقعی بود نمیدونستم تا کی دووم میاوردم ..!

-حق داری..میدونم و من به نوبه خودم شرمندم..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۴۹

.....

-نگفتم که شرمنده باشی هیمن جان ..! منظورم به اینه که تو اون شرایط روی شما دو تا جور دیگه ای حساب کرده بودم ..! یجوری شده که دیگه نمی تونم به هیچکس اعتماد کنم ..!همش فکر میکنم یا از نظرتون

هنوز بچه ام یا اونقدر نادون که نتونم تصمیم درستی بگیرم ..!

دستش را دراز میکند روی دست زن زیبا روی مقابلش میگذارد ..

-چیدا جان ..عزیزم ..هرگز و هرگز من این فکرا رو راجب تو نکردم ..اما قبول کن اون موقع توی اون شرایط نمی تونستی مثل الان تصمیم بگیری..زنیکه خیانت دیده ، از قضا بارداره و هورموناش بهم ریخته ،توی شرایط جسمی و روحی سختی قرار داره ،دانشگاهت از یک طرف و باقی مسائل حقیقتا من انقدر شهامت نداشتم بخوام تو رو وارد یه مورد تازه کنم ..!

ولی بازم حق میدم ناراحت باشی بر خلاف میلم پنهانکاری کردم ..!

صدای تلفن بحثشان را پایان میدهد ..!

بلند میشود گوشی را بر میدارد بهرخ است..!

-الو بهرخ..

-علیک سلام خانم ..رسیدن بخیر ..نیومده رفتی مسافرت باز نیومده چسبیدی به شرکت ،یا بمون خونه بیاییم ببینیمت یا پاشو بیا اینجا یا بریم بیرون ..

ترس برش میدارد ،نمیخواهد کسی دیار را فعلا ببیند هنوز برنامه ای برای گفتنش ندارد..!

-امممم..ببخشید میام حتما تو عمه اینا رو ببینم ..!

-چه خبر خوش گذشت ..شوهرت خوبه!؟

-خوب بود همه چی ..خوبه سلام میرسونه..

-راستی سحر اینجاست میگه هماهنگ کن میایی باشه ببینتت .،

-سلام برسون حتما..!

-پس میبینمت..

-فعلا..

نفسش را بیرون میدهد یکی از مشکلاتش رفت آمدش با وجود دیار است ..میداند که امروز فردا باید در مهمانیها و مراسمات همراه هیمن باشد ..تیارا که خود ممکن است باشد ..

-چی شده؟

-نمیدونم تا کی باید دیار و قایم کنم..

-نمیخوام دخالت کنم ..اما هر چه زودتر خودت بگی بهتره چیدا ..

@Vip Roman

میترسد ..میترسد فرزندش را از دست بدهد جراتش را پیدا نکرده اگر چه حالا کیومرث را دارد و حمایتش را..!

#چیدا

#پارت_۵۵۰

.....

از روز گذشته آنقدر بهرخ اصرار داشت که بلاخره با هم به همراه سحر بیرون رفته بودند ..!

از پاساژ گردی تا کافی شاپ و پیاده روی در ولیعصر دیگر نای راه رفتن نداشت .،!

اما خیلی خوب بود ..!روزها بود با همسن و سالهایش خوشگذرانی نکرده بود ، هم لبخند داشت هم دلش گرفته بود چقدر ذوق سحر را هنگام دیدن لباسهای عروس دوست داشت ،یادش می آمد که با او چه آرزوهای داشت ..!

قرار بود بهترین لباس و جشن را برای او بگیرد ،آنقدر بهتر از بهترینها که تا سالها زبان زد همگان شود اما افسوس..

البته شده بود ، جوری زندگی اش در شیب نا امیدی افتاده بود خود که هیچ دیگران هم حیران مانده بودند ،از سرد شدن آن عشق آتشین ..!

وقتی سحر لباس را پرو کرد ،وقتی تور گذاشت ...تمام تلاشش را کرد حسرت به سراغش. نیایید و اما مگر میشود ؟/ آخر مگر چند ساله بود !؟ مادری که در آستانه ی بیست و سه سالگیست ،مادری که فرزندش هنوز یک بار پدرش را ندیده، و او از آن لحظه وحشت دارد !

از دیگر نبودن دیارش !

هر چقدر هم سردار روزگاری خوب بوده باشد، امکان ندارد از این یکی بگذرد یادش نرفته جنجال سقط را ..!

اما چیزی که باز حالش را خوب کرده بود ،چشمان خوشحال و براق بهرخ بود..!

-دل نمیکنی ازش نه!؟

-درد چرا می‌زنی ..پهلوم و سوراخ کردی نکبت ..

-تازه داری درد من و میفهمی کم تو داداشت پهلوی من و سوراخ نکردین...همیشه شعبون که نمیشه یه مرتبه هم رمضون ..

-اوه ..زبون ش هم یه متره..!

-نپیچیون..

-از این اخلاقا نداشتی..؟

-کدوم اخلاقا؟!

-فضولی!؟

-تنم به تن تو داداشت خورده..!

-حالا که داداشم نیست تو ول کنش نیستی..!

-چه کنیم دیگه ارثیه..!

بگو حالا ..اون قلبا چیه تو چشات..!؟

بهرخ بود که دستاش را در هم گره کرده بود ..!

سحر رفته بود تا لباس عروسی که پرو کرده بود تعویض کند ..!

-خب نمی دونم چقدر میدونی اما یادته یکی از هم دانشگاهیام بود ..!

دیگه ادامه دار شد میترسیدم حقیقتش زود جواب بدم اما الان اصرار داره بیاد خواستگاری دیگه الان بیشتر سه سال شده!

به بهرخ نگاه میکند سیرت این دختر که. پاک است و زیبا از زیبایی صورت هم کم ندارد پس آن مرد حق دارد درگیرش باشد این همه سال..!

#چیدا

@Vip Roman

#پار_۵۵۱

.....

-خب!؟

-خب دیگه اما تهران نیستند ولی گفته اگر کارش بشه تهران موندگار میشه منم یه پیشنهاد دادم بهش..!

-چی!؟..بیاد بگیرتت؟

-مرض..اون که از خداشه ..باباش تاجر و از زمین دارای قدیمی. هستند برنج و چای میکارن ..

دارن توی این بخش ها سرمایه گذاری میکنن هم صنف آقا جونِ باباش ، من پیشنهاد دادم با شرکت آقا جون شراکت کنند یا معامله حقیقتش از حرفهای فرخ شنیدم بهش گفتم اونم رو هوا گرفت ..!

ولی بابا مامانش تهران بیا نیستن اما خواهرش اینجا یه نمایندگی از محصولاتشون داره ..!

-خب قراره کی ما رو با داماد جدیدمون آشنا کنی..؟

-هنوز که خبری نیست ..اما قراره پیشنهاد همکاری بده ..

-اسم آقاتون چی هست حالا!؟

-سامان

-هووووم..کسی هم خبر داره توی مارمولک واسه شرکت مشتری جور کردی!؟

-نه گفتم از طرف خودشون بیان..

-چرا ؟..حداقل کمیسیونت و میگرفتی..!

-خب میگیرم ..مگه تو سهامدار نیستی!؟..همین الان بده ..

-من با دوست پسر حنابعالی شراکت نمیکنم ..پس چیزی هم پرداخت نمیکنم برو اگه کسی قبولش کرد خودش کمیسیونت و بده..!

-خسیس ناخن خشک ..

-فعلا بابت شیرینی یه قهوه مهمونمون کن تا بعد..

-من چرا!؟تو رئیس شرکتی..

-والا من همه چی هستم جز رئیس شرکت بعد هم پیشنهاد اومدن از تو بود ..

-از من بود من حساب میکنم ..

صدای سحر بود ..لحظه ای خجالت میکشد نکند شوخی آنها را باور کند ..

-نه سحر جان ما شو..

-نه عزیزم ..نگران نباش متوجه شدم..

سحر برای حساب کردن می‌رود و او ضربه ای به سر بهرخ میزند .،

-خاک تو سرت جلوی عروس جدید آبرو نزاشتی واسمون..

-تو چونه زدی من چرا آخه..اصلا تو چرا دستت انقدر هرز شده..

-چون..

-اها تنت به تن من و داداشم خورده..!

با آمدن سحر کل کل آنها هم به پایان رسیده بود ..!

#چیدا

#پارت_۵۵۲

.....

-دیار و بیدار نمیکنی..!؟

-نه بیدارش نمیکنم امروز نمیره مهد!؟

-چرا تعطیلی چیزیه!؟

-نه بابا گفت تا دیر وقت بیدار مونده بزار صبح بخوابه ،کمی پیشم پیام داد گفت ما می ریم سر کار اون میاد پیش دیار ..!

هیمن نگاهش را بالا آورد و کمی خیره ی چیدای که همانطور پنیر را روی تست میکشید تعریف میکرد ..!

خدا را شکر کرد که دخترک بعد از سالها دارد کمی شبیه خانواده های معمولی زندگی میکند ..!

سرش بالا می آید و به هیمن که لبخند دارد نگاه میکند لقمه را روی لپ‌راستش است و سئوالی سر تکان میدهد..!

-هیچی آخه چرا تو هپلیتم انقدر خوشگله..!

دل دخترک هری پایین میریزد این روزها هیمن چپ و راست او را سورپرایز میکند ..!

لقمه را فرو میدهد و کنی هم چای..

گلو صاف میکند و برای فرار از آن موقعیت پاسخ میدهد:

-تمام مدلم خوشگله جناب مهندس..!

-اووووو..

هیمن همانطور که با لذت میخندد با دو انگشت لپش را میکشد..غنچمی آخه..!

تمام تلاشش را کرده بود به در شوخی بزند اما هیمن شرایط را سخت تر میکند ..!

-والا موندم چقدر غنچه قرار بمونه حالا کی میشکفه..

-هر وقت تو بخوای میشی یه رز شکفته یه رز سفید و خوشگل..

دستش را زیر چانه مشت میکند ..

و رو به مرد میپرسد !؟

-حالا چرا رز سفید..

-نمیدونم شاید چون رنگای دیگه هر گلی میتونه یک معنای خاص داشته بجز زیبایی ظاهری اما رنگ سفید تازه اگر رزش باشه میتونه میلیونها معنی خاص داشته باشه به اضافه ی زیبایی ...

-هوووم جالبه..خب برای من کدوم معنیش صادقه!؟

-زیبایش که بلاشک،صداقت
،پاکی،مهربونی،خاص،سفید ابدی رنگی که همیشه باید باشه..وفا داری ،تعهد ..

بنظرم خاص بودنش چیز دیگه ای اینا رو هر کسی میتونه بر داشت کنه ،فکر میکنم باید به یکی بیاد

،شاید خاصش بخاطر اصالت و کلاسیک بودنش البته نظر منه نمیدونم .،

مثل تو ..اصیل و خاص در عین سادگی بی الایش رنگ صلح و مهربونی..

موندم چطور یک گلی مثل تو رو تلاش کردند پژمرده کنن!؟

هیمن حرف میزد و او غرق خاطرات میشد ..صدای هیمن شبیه لالایی شده که او را به خواب خاطره ها برده بود ..!

وقتیه او آن شب اولین شب یکی شدنشان در گوشش زمزمه کرده بود:

#چیدا

#پارت_۵۵۳

.....

بوسه بر گوشش زده بود ..آرام پچ زده بود..

-با من پیر نمیشی طلایی..

اونقدر هر روز به پات عشق میریزمکه روز به روز جونتر بشی اونقدر بهت عشق میدم تا هر روز دلت از خوشی جونتر بشه ..!

تو با من بمون برای من بمون...اگر میدونستی چقدر میخوامت اگر میدونستی چقدر دوستت دارم ...

برگشته بود باورش نمیشد که صدای او از شدت خواستن لرزیده باشد ..که پنجه هایش پهلوی او را چنان بفشارد که درد در تمام جانش. نفوذ کند اما شور خواستن و شنیدن بیشتر باعث شده بود اعتراضی نکند به مردی که در حال خود نیست وقتی پیشانی به شقیقه اش چسابنده و گفته بود ..

-میترسم چیدا..از این خواستن زیاد میترسم..اونقدر میخوامت که حاضرم خودم که هیچ هر چیز با ارزشی که دارم ، فدای تو کنم باورم نمیشه..

بعد نگاهش کرده بود باز گفته بود:

-کی انقد ر نفوذ کردی تو طلایی..کی انقدر عزیز شدی!؟از کی انقدر میخوامت ..اگه یه روز..

ادامه نداده بود..نداده بود از آن فکر ترسیده بود ..اما شده بود آنچه به زبان نیاورد..!

پوزخند میزند..

آدم‌ها خوب حرف میزنند اما موقع عمل جا میزند ..تب عشقهای که زود سرد میشود ..!

هیمن میگوید و او میشنود اما دیگر هیجان ی چون سه سال پیش ندارد ،دوره ی هیجانات هجده سالگیش تمام شده ..او عشقی بزرگ را تجربه کرده که در کوتاه ترین زمان ممکن تبدیل به سراب شده حالا دیگر این تعاریف تکانش نمیدهند به این آسانی..شاید رنگ به رنگ شود ،شاید حتی خوشش بیاید او زن است

ستایش شدن را دوست دارد اما دیگر هیجان زده نخواهد شد ..!

نمیخواهد باز کار دست دلش بدهد ..!

#چیدا

#پارت_۵۵۴

.....

-اوضاع چطوره. سردار جان!؟

پایش را از روی پای دیگر بر میدارد و فنجان را روی میز جلوی مبل میگذارد با سئوال کیومرث توجه ی داریوش و فهیمه هم به آنها جلب میشود ..!

-خوب..!

-پروژه جدید چطوره برنامه ریزیها خوب پیش میره..!

من دورا دور با ایرانمش آشنا هستم .،!توی این کار تجربه داره میتونی روش حساب کنی خواستمبگم اگه دو دلی بزار کنار .،!همتو کار آدم شریفی و صداقت داره هم توی روابط شخصی ..!

اگر تو و تیمت تصمیم به سرمایه گذاری دارید خوبه ..!

همه ی موارد را خود به بزرگترها گزار ش میداد..!

شانه ای بالا می اندازد حتما فرخ گفته چون النا که راجبش در خانه چیزی نگفته ..!

اما فکرش را نمیکرد این برق خوشی در چشمان کیومرث و سر حال شدنش بابت صحبت با دخترش است ،بخاطر روشن شدن برخی از مسائل گذشته و بیشتر از هر چی وقت گذراندن هر روز با نوه اش است ..!

با دیار ..فرزند او..!

کیومرث حس میکند شبیه یک پرنده شده که به هر طرفی که بخواهد میپرد میخواند !خوش است این روزها حتی آخر هفته ها را که کامل کنار چیدا و دیار است !

البته که همه فکر میکنن در غار تنهایی این سالهایش است ..!

طبیعیست که حالا باز روابطش با دخترش بهتر و حتی صمیمی تر شده ..!آنطور که چیدا در کارها از او مشاوره می‌گیرد ..!

کلید خانه را به او داده و روزهایی که دیار خسته است و نمیخواهد مهد برود او کنارش میماند ..!

-شما چه خبر عمو ..خدا رو شکر انگار این روزها حالتون بهتره ..!

-خوبم پسرم خیلی خوب ..

فهیمه هم متوجه شده و خدا را شکر میکند ..!

-بمونید زنگ بزنم کامران و کتایون و چیدا بیان ..!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چیدا هم از وقتی اومده دو سه بار نیومده ،بعد هم شرکت حالا به جز اون دانشگاهشم هست ..!

بگم کیومرث !؟

-نیکی و پرسش خان جون!؟

او هم خیلی دوست داشت که دخترک را ببیند اما ترسش از چیز دیگری بود ..!نمی توانست تحمل کند او را کنار هیمن ببیند ..!تلاشش را کرده بود بپذیرد اما دیدنش هر بار خیلی آزارش میداد ..!

ا

#چیدا

#پارت_۵۵۵

.....

-امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم جناب مهندس ماندگار در کنار شما و خانم‌ها و باقی دوستان ..!

سردار با پسر ایرانمش دست میدهد :

-امیدوارم..!

@Vip Roman

قرار داد جدید بسته شده بود همه راضی بودن !

-البته جناب مهندس. من کمتر اینجا مزاحمتون میشم در واقع ساغر کارای شرکت ما رو انجام میدن نماینده ی ما هستن ..!

.....

کار با شرکت پر نفوذ و قدرت مند ایرانمش برای آنها سود خوبی به همراه داشت ..!

ساغر ایرانمش بسیار جدی و حرفه ای در کارش بود ..!

اما آن وسط نگاههای کینه تور النا بخاطر نزدیکی دختر ایرانمش به سردار کار را بعضی اوقات سخت میکرد !

او از حضور هر زن قوی زیبا و جذاب در اطراف سردار ناراضی بود ،حسادت زنانه اش اجازه نمیداد که هیچ زنی را کنار او ببیند شراکت و دوستی بماند !،.

تا آمد کمی خیالش بابت چیدا راحت شود ،هنگامه بر سرش خراب شد ..!

اگر چه ساغر آنقدر در کار حرفه ای بود و حد و حدود رعایت میکرد که طبیعتا او نباید نگرانی میداشت ..!

اما او از این زنان بیشتر هراس داشت ..!

شاید سردار زنانی چون هنگامه زیاد در زندگی اش آمده و رفته بودند ولی میدانست انتخاب او زنی مثل هنگامه نخواهد بود ولی عجیب از ساغر متنفر شده بود در او زنی پر نفوذ همچون چیدا میدید !

در او پتانسیل جذب سردار را بعد از نا امیدی از چیدا میدید و این باعث ترسش شده بود ..!

باید هر طور شده پای آن زن را از این شرکت کوتاه میکرد ..!

#چیدا

#پارت_۵۵۶

.....

#چیدا

خدا را شکر میکردم که در این اوضاع و احوال بابا و تیارا هستن ..!هیمن که بخاطر گسترش شعبه دبی این مدت یک پایش تهران است پای دیگرش دبی..!

@Vip Roman

دو سه روز پاره وقت شرکتم و روزهای هم دانشگاه ..!خدا را شکر وضعیت و سود شرکت هم این اواخر با همکاری شرکت ایرامنشها بیشتر و بهتر شده ..!

سامان و ساغر ایرانمش دختر و پسر خوب و خون گرمی هستند ..تقریبا با تمامی بچه ها به گرمی برخورد میکنند ..!

بلاخره فهمیدیم که این آقا سامان همان سامان بهرخ است و گفته حالا که آشنایی ها بیشتر شده و اینکه دایی کیومرث آنها را میشناسند بابا و مامان کتی خیالشان راحت است بماند که فرخ هم این روزها به سامان نزدیک است ..!

البته ساغر بیشتر به شرکت رفت و آمد دارد و من احساس میکنم هم هنگامه هم النا خیلی با او برخورد گرمی ندارند ..!

Exchange group 2068

-بابا رسیدی !؟

-اومدم بابا نزدیکم..!

هیمن چند روزی میشود دبی رفته و بابا این روزها کنار من و دیار است ..!

بابا میگفت خان جون و آقا جون از او خواسته بودند که من را به خانه باغ ببرد تا تنها نباشند !

ولی من نمی توانستم بخاطر وجود پسرم آنجا بروم..!بابا اصرار دارد که دیار را معرفی کنم حتی اگر تمام واقعیت را نگویم بگویم فرزند من و هیمن است اما بعد از آن گفته بود..!

-ای بابا گاومون زاییده خان جون میدونه داستانتون واقعی نیست ممکن شک کنه .،!حتی اگر موضوع تو هیمن نگه و تا الان نگفته اما برای دیار بعید بنظر برسه کوتاه بیاد ..!

صدای زنگ مرا را از افکارم رها میکند ،ماندم چرا بابا زنگ زده او که هم ریموت دارد هم کلید.!!

در ورودی را باز میکنم ،همان وقت بابا از آسانسور بیرون می آید..حالا متوجه میشوم چرا ..!

باز هم یک اسباب بازی و کلی کیسه ی خرید که قطعا همه تنقلات برای دیار است..!

-داره حسودیم میشه..!

-نشه گل بابا ..مغز بادوم خیلی عزیز نمی دونی که..!

لبخند میزنم ..میدانم همین مدت متوجه شدم ..!

عجله دارم و سریع قبل بیدار شدن دیار از بابا خدا حافظی میکنم ..!

بابا گفته بود هر وقت بیدار شود او را مهد میبرد البته اگر دوست نداشت یا بی حوصله بود نمیبرم ..!

#چیدا

#پارت_۵۵۷

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دو روز است شرکت نبودم ..!

ماشین را پارک میکنم و سریع به طرف آسانسور میروم طبقه اول جای پارک نبود مجبور شدم یک طبقه پایین بیایم ..!

شاسی طبقه را میزنم اما خرکت نکرده در طبقه پارکینگ اول متوقف میشود سرم پایین است و به نوک کفشم نگاه میکنم ..!

در باز میشود ..!بوی عطر زیر بینی ام میپیچد آشناست ..!

سرم را بالا میبرم ..!

عینکش را بر میدارد ..!

-صبح بخیر..!

-سلام..صبح بخیر!

@Vip Roman

تکیه میدهد دستاش را روی سینه اش جمع میکند
سنگینی نگاهش را حس میکنم و سرم را بالا می آورم
..!

حس میکنم لبانش لبخندی کم رنگ دارد ..!

نگاهش سر تا پایم را رصد میکند و روی جوراب‌هایم و کتونیم می ماند ..!

جوراب‌هایم که دو لنگش طرحها و رنگ‌های متفاوتی دارن ..!

صدایش کمی ته مانده ی خنده داره..!

-هنوزم اینجور جوراب پا می‌زنی!؟

نگاهش میکنم کمی شقیقه هایم سفیدی دارد و زیر چانه اش ..!

-هنوزم..!

-خوبی!؟

-خوبم..!

-دو روز غیبت داری!؟

-کلاس داشتم ..!

-اگر خسته ای استراحت میکردی..!

-نمیخوام از کار و مسئولیتم شونه خالی کنم..!

-خوبه..چه مدیرای مسئولیت پذیری داریم ..!خوش بحالمون..!

نمیدانم تعریف بود یا تیکه می انداخت هر چه بود ادامه ندادم..!

چه عجب بدون النا آمده اما ترجیح میدهم از آن زن نپرسم..!

اصلا زندگی او به من چه ارتباطی دارد !؟

آسانسور متوقف میشود و هر دو از آسانسور خارج میشویم ..!

زودتر از او وارد شرکت میشوم واولین کسی را که میبینم فرخ است که ماگ بدست روی میز منشی نشسته ..!

-نگفتم این عادت و ترک کن ..!مبل چشه ؟خار داره؟!

-داره اونم بدجور ..!

-بیا اتاقم کارت دارم ..

-بخورم میام..!

-با چیدا بودم ..!

#چیدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_۵۵۸

.....

آرام وارد اتاق مدیریت میشوم !کتش را در آورده بود و مشغول تا زدن آستینش بود متوجه نبودم که چند ثانیه ای نگاهش ،میکنم!

-نمیخوایی بشینی!؟

Exchange group 2076

تازه به خود می آیم که صدایش را میشنوم لبخند دارد ..!حرص میخورم چه ضایع به او زل زده ام دلم میخواهد با دو دست بر سر خود بزنم ،!

فکر میکنم با خود چه فکری میکند ..!؟

-چرا ..چرا میشینم!

پشت میز می نشیند و من روی مبل تک ..!

-چیزی میخوری ؟

-نه..!

سفارش قهوه میدهد !

-از عمو خبر داری!؟

جا میخورم ،نکند می داند با بابا رفت و آمد دارم یا بیشتر آن را؟

حتی لحظه ای فکر میکنم نکند بابا راجب دیار گفته باشد ..سرم را تکان میدهم نه امکان ندارد بابا گفته بود این را ما خودمان بینمان حل کنیم ..!

خودم میدانم هل کرده ام و رفتارم عجیب است تلاش میکنم بر خود مسلط شوم ..!

-تا حدودی..!

-خدا رو شکر این روزا از وقتی بر گشتی حالش بهتره ..!

-هووم..

واقعا نمی دانم چه بگویم ..در شرایطی هستم شبیه دزد و پلیس ..فکر میکنم الان است که مچم را بگیرد ..!

قهوه ها را مینو روی میز میگذارد و بعد از تشکر از او بیرون می‌رود..!

-با من کاری داشتی!؟

-اره..در جریان اوضاع این اواخر هستی که ..!

هم سود داشتیم هم من میخوام یک لاین به شرکت اضافه کنم ..البته به شرکت نمیشه گفت در واقع در کنارش این کار و راه بندازیم البته اگه تو بخوایی میتونی شریک بشی..

این لاین فقط برای ماندگارهاست و طرفشون ایرانمش از حساب خودمون ..

-منظورت اینه که مامانت..

-بله دقیقا ما از سود سهام اونا توی این کار استفاده نمیکنیم مستقل هست در واقع این از سهم خودمه و فقط تو ..!

-پیشنهاد خوبیه!؟..زن عمو ناراحت نمیشه؟!

-چرا باید بشه؟،.من که تا ابد نمی تونم برای بقیه کار کنم ..!

نمی دانم ..حق با اوست البته تمام عمرش در حال کار کردن برای بقیه بوده شاید خسته شده و دلش استقلال بخواهد ..!

-باید با بابا حرف بزنم..

باز هم میخندد..

-خوبه..خوبه که با عمو مشورت میکنی..

لحنش جوریست که حس میکنم میخواهد بگویید تا دیروز چشم دیدنش را نداشتی حالا برای سهمت مشاوره اش را لازم داری..

نمی دانم شاید اشتباه میکنم ..!

#چیدا

#پارت_۵۵۹

.....

از وقتی اتاقش را ترک کرده ام فکرم روی هزار موضوع بوده این روزا در بیچاره ترین حالت ممکن هستم ..!

Exchange group 2081

چند وقت دیگر ازدواج فرخ است و شاید بعد بهرخ !تا کی می‌توانم قایم باشک بازی در بیاورم ،کاش حرف بابا را همان وقت گوش کرده بودم ..!

نمیدانم برای دیار چه کنم !

حالا دیگر من نه آن دختر عموی. طلایی اش هستم نه نامزدش و نه عشقش حالا دیگر مطمئنا از خواسته و حقش نمیگذرد ..!

من یک روز نمی توانم از دیار دور باشم ،چطور فرزندم را در خانه ای که النا هست بفرستم ،اصلا به آن زن اعتماد ندارم ..!

باید با بابا ، هیمن و خاله حرف بزنم تا راهکاری بیابم !هیمن هم که این روزها نیست حس میکنم دستم به کاری نمی رود ..!

چقدر دلم برایش تنگ شده ..!

اگر دیار را معرفی کنم و بگویم فرزند من و هیمن است خان جون و فرخ را چه کنم !؟..اگر بگویم فرزند سردار است باقی را چه کنم ..!

کارم به چه کنم افتاده و من نمی دانم چاره چیست به قول معروف :

مثل خر در گل گیر کرده ام ..!

*

ساعت از نیمه ی روز گذشته چهار بعد ظهر است که بابا زنگ میزند گفته در شرکت است با تاکسی آمده تا از اینجا با هم دنبال دیار برویم ..!

بهتر همین الان دلم پسرم را میخواهد ..!

وسایلم را جمع میکنم تقریبا. کسی در شرکت نمانده بیرون میروم راهرو را رد میکنم ،منشی هنوز پشت میز است و از اتاق او صدای بحث می آید ،صدای زنانه ای!

دلم نمیخواهد بیشتر بدانم حرف زدنش با او و نزدیکی اش اذیتم میکند هر چند هر دو مختارند و محق ..!اما تا دنیا دنیاست من از بودن هر زنی کنارش مقابل چشمانم غمی سنگین بر قلبم حس میکنم و میدانم بد بختیست و اشتباه اما افسار احساس قلب را در ظاهر شاید بتوانم در دست بگیرم اما باطن نه..!

#چید

@Vip Roman

#پارت_۵۶۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

#راوی

همان چند دقیقه خوشی که مسببش دیدن او بود هم دقیقه ای طول نکشید که به کامش زهر شد ..!!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با آمدن النا باز هم زیاده روی هایش در کارهای او آن زن دیوانه بود دیگر چیزی نمانده تا به این سرطان که زندگی اش را آلوده کرده پایان دهد ..!..!

حالا که نمی تواند چیدا را مثل گذشته داشته باشد اما حداقلش از اینکه این روز ها برق خوشحالی در نگاه او و کیومرث است خوشحال است که البته از قبل هم نیتش جز این نبود ..! حالا دیگر خیالش تا حدودی راحت است !

حال که دختر عمویش. با زندگی اش گویا کنار آمده و پدرش را بخشیده ،سوءتفاهمات تا حدودی رفع شده بهتر است در اولین فرصت گذشته را برای او توضیح دهد تلاشش را میکند !باقی اش به عهده ی دخترک خودش و وجدان و منطقش ..!

اگر چه نمی داند ادامه ی این زندگی بعد او و بدون او چطور میگذرد و خواهد گذشت؟ بماند برای بعد باید همچون این سه سال دردش را به تنهایی تحمل کند !

.....

بحتش با النا بالا می‌گیرد چیزی نمانده بود که در دهانش بکوبد !

-دیونه..زنک دیونه منم دیوونه کرده..!

تا دو روز پیش گیرش چیدا بود بعد اون هنگامه و حالا ساغر ..! آنقدر بیمار است آنقدر ذهنش مسموم است که باید رابطه از هر نوعش را با زن‌ها کنار بگذارد !

مگر می شود!؟

تحملش دیگر تمام شده باید هر چه زودتر خود را رها کند از این بند اجبار!

بحتشان بالا گرفته بود با تمام آن همه کار ریخته شده بر سرش ترجیحش فرار از آن زن مکار بود !

کتش را برداشته پوشیده ،نپوشیده از دفتر شرکت بیرون زده بود یک آسانسور پایین میرفت و خوب بود همان وقت از آسانسور دوم عارف و علی رضا بالا آمده بودند با یه سلام سر سری وارد آسانسور شد تا از آنجا فرار کند ،!

#چید

#پارت_۵۶۱

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

وارد پارکینگ میشود ،ماشین را سر و ته میکند از پارکینگ برج بیرون میزند همین که دو طرف را نگاه میکند تا فرمان را حهت چپ بچرخاند ،ماشین آشنایی میبیند ..و کیومرث را که سوار ماشین چیدا میشود ..!

-عمو شرکت بود !؟چرا من ندیدم ..سرش را میخاراند ..

-النا نه عقل برام گذاشته نه حواس..!

اما چرا مسیر خلاف میرفتن..خود هم نمی داند چرا او با آنها هم مسیر شده ،چقدر دلش میخواست کنارشان باشد ،چقدر برای صمیمیت گذشته دلتنگ بود واقعا چه طور شد که طوفان. آنگونه خوشبختی اش را لحظه ای درون گرد باد پیچید و با خود برد ..جوری برد که اثری از آن نماند..!

ماشین چیدا را میبیند که تقاطع بعدی به طرف راست میپیچد او هم به دنبالش خود هم نمی داند چرا..!؟

اما خیابان بعد و در کوچه ای پر درخت و خلوت میپیچد اینجا کجاست تا آنجا که میداند هیچ آشنایی آنجا ندارند..!

چیدا مقابل مهدی با دیوارهای رنگا رنگ و درختانی که از روی دیوار شاخه هایشان به زیبایی آویزان شده متوقف میشود ،تعجب میکند !

عمو و دختر عمویش اینجا دم در مهد کودک چه کاری دارن هر چه فکر میکند بچه ای در خانواده آنها نیست ..

چیدا داخل میشود و بعد از چند دقیقه دست در دست کودکی با مزه از در مهد خارج میشود ..لحظه ای بچه

را میبیند که به طرف کیومرث میدود،به پاهای او میچسبد همزمان او هم از ماشین پیاده میشود ..!

نه آنها کودکی به این سن و سال در اقوام نزدیک که با این صمیمیت کیومرث او را در آغوش بگیرد ندارن!در ماشین باز است و او محو صحنه ی رو به رو اما آچمز شدنش وقتی بود که آن پسرک با نمک کیومرث را صدا زد..

-بابا بیزیگ پارک بییم ماشی سوایی!؟

همان وقت که کیومرث او را در آغوش میفشرد و بوسه باران میکرد و قربان صدقه میرفت!!

تا به امروز دورا دور ازدواج او با هیمن را پذیرفت اما نمیداند چرا دردی بر قلبش مینشیند با دیدن آن کودک ..نمیداند غصه دارد یا حسرت!؟عصبیست یا دلخور ..!؟

-بعد من تونست !؟

#چید

#پارت_۵۶۲

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بغض کرده بود دستان لرزانش در را گرفته تا روی زمین آوار نشود ..سن و سال بچه گواه این است که او همان اوایل بچه دار شده و چه زود عشق آتشینی که دخترک ادعایش را داشت سرد شده که دل به زندگی تازه داده ..!

همان وقتی که او از عالم آدم گله دارد ،همان وقتی که پاهای نیرومندش توان از دست داده و به لرز نشسته همان وقت که قلبش در آتش میسوزد همان وقتی را به یاد دارد که آن زن فرزند او را کشته بود ..!تصمیم یک طرفه ..!

همان وقت که از کیومرث گله داشت از پنهان کردن فرزند آن زن همان وقت که دلش میخواست زندگی را بر سر آنهایی که زندگیش را به ویرانه ای تبدیل کردند ،خراب کند ..همان وقت که چشمان. پر غرورش زار و بیچاره شده بودند همان وقتی که دل شکسته اش

گوشه ای نشسته و خوشبختی عزیزترینش را میبیند. و در آن سهمی ندارد کیومرث میچرخد و او را میبیند..

جان هم از پاهای کیومرث می‌رود وقتی لب میزند..

-سـ..ر..سردار..؟

چیدا هم به طرف او میچرخد !

ترس و دلهره چیزیست که بین او و کیومرث مشترک است اما کیومرث لحظه ای هم شرمنده میشود ..قدمی به طرف برادر زاده اش بر میدارد !

او آنجا چه میکرد !؟چرا حالا !؟چرا اینجا ..!

نه نباید اینطور و در این شرایط دیار را میدید !!چه به اوی که سالها مدیونش است بگوید !؟

-عمو جان!؟سردار!؟اینجا جه میکنی..!؟

دیار پشت او آمده بود حالا کنار پدربزرگش

نگاهش پایین می آید روی پسر بچه مینشیند ،پسر بچه ای که با گردن کج و چشمان درشت آبی. اش که مدام پلک میزد او را نگاه میکرد ..

-بابا بیزیگ عموته!؟

-نه بابا جان من عموشم..

دیار را پاسخ میداد اما نگاهش. به سردار حیران بود !..

باز نگاه از کیومرث میگرد و به پسرک نگاه میکند آهی پر حسرت میکشد..

آرام میگوید اما کیومرث میشنود و دلش می‌خواهد برای دردش جان دهد..

-اگه بچمون و نمیکشت حالا همین قدا بود نه!؟

#چیدا

#پارت_۵۶۳

.....

کیومرث سرش را پایین می اندازد ..باز هم عذاب وجدان ..!

کی قرار است دمی بیاساید !؟کی قرار است خیالش از هر جهت راحت شود ؟کی قرار است دیگر مدیون نباشد ..!

بدهکار است !..هنوز بدهکار است ..به این مرد ..!

مردی که در نگاه ناباورش چیزی فروریخته،چیزی شکسته ..امیدی که خاموش شده ..!

آنطرف تر چیداست که چیزی نمانده از دلهره بالا بیاورد ..!نکند شک کند !؟پوست انگشتش کنار ناخنهایش را میکند .به سوزشش اهمیت نمی دهد او دردهای بزرگ‌تری دارد ..!

-چیزی نگفتی عمو !

صدایش خش دارد ،غم دارد ..

@Vip Roman

-غریبه شدم !؟..از کی..!؟

پسرشه؟!

کیومرث سرش را تکان میدهد ..!

روی نگاه کردن به این مرد جوان ویران شده را ندارد ..

-خواستم بگم اما دیدم خودش بگه خودش معرفی کنه بهتره دخالت نکردم ..

پوزخند میزند ..

نگاه به دختر عمویش میکند !چقدر از او دور مانده چه غریبه شده اند که حتی نمیداند فرزندی دارد ..!

یعنی فقط او نمیداند !؟..ندیده!؟

یعنی باقی خبر دارن !؟..اصلا چطور تا الان کسی از این بچه نگفته ..

-فقط من بیخبر بودم ؟

کیومرث نگاهش میکند ..

-بریم خونه با هم حرف بزنیم ..

-حرفی ندارم عمو..

نگاهی به پسرک میکند چقدر چشمانش زیباست ..

با حالی داغان سوار ماشین میشود کیومرث به طرفش پا تند میکند ..

-بزار من بیام باهات حرف بزنیم..!

چیزی نمیگوید ..دنده عقب می‌گیرد و چند ثانیه بعد در انتهای کوچه میپیچید و می‌رود..!

*

ساعتها در خیابان‌ها بی هدف چرخیده !تلفنش بارها زنگ خورده؛النا،الهام،کیومرث ،کامران...

اینبار اوست که شماره می‌گیرد!

-کجایی؟!

-خونه

-میام اونجا..

شاید کمی نوشیدن کنار عارف او را از این دنیا دور کند !

#چیدا

#پارت_۵۶۴

.....

از قدیم میگفتن شنیدن کمی بود مانند دیدن !

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

راست میگفتن میدانستند خب شاید تجربه بود تا این مثال را ساخته ..!

اینکه او ازدواج کرده و در کنار مرد دیگریست راپذیرفته بود ..!

شایدم ظاهرا او که رابطه ای از آنها ندیده بود عاشقانه ای ..هیچ چیز..!

اما با بودن آن پسر بچه. امید او هم به تاریک ترین نقطه کوچ کرده بود حالا دیگر حتی از فکر به آن هم حالت تهوع داشت حتی از نگاه کردن به او ..!

نباید فکر زن و مادر دیگری را در ذهن و فکرش پرورش دهد او مرد این کثافتکاری ها نبود ..!

-س..سلامتی..

@Vip Roman

-نوش داداشم ..

با عارف تا می توانستند خورده بودند ..

-میدونی عارف تا الان میدونستم شوهر کرده ها ..اما حالا با یه بچه چرا انقدر میسوزم نمیدونم ..بلاخره خب شوهرش..

-اره داداش..حیف از دستش دادی اما گذشته گذشته کاریش نمیشه کرد..

-عارف شاید گاهی چون فرخ لودگی میکرد اما اینجا را راست میگوید ..

از دست فرخ هم ناراحت است نکند او هم همچون کیومرث میداند!؟

-بچه اش چند وقته!؟

آه میکشد همین سن بچه بیشتر او را سوزانده..

-بهش میخوره یک و خورده ای باشه شاید یکم بیشتر یا کمتر ..اما خیلی با نمک و خوشگله ..

میگوید و دلش بیشتر آتش می‌گیرد ..پیش تر گمان میکرد او مادر فرزندش باشد فرزندی همچون آن پسرک تخس جذاب هرگز فکر نمیکرد مادر فرزند مرد دیگری شود با این داغ تا ابد جه کند یعنی باز هم فرار کند !؟

-نمی تونم عارف..نمی تونم ببینم میمیرم ..بازم باید فرار کنم !؟

عارف هم قلبش برای رفیق چند ساله اش ریش میشود !

مرد است خوب دردش را فهمیده !

-چاره چیه!؟.اون حالا ازدواج کرده بچه هم داره!..بهتر بجای فرار تو هم به زندگیت برسی تا ابد که نمیشه ..!

#چیدا

#پارت_۵۶۵

.....

@Vip Roman

نوشیدن و حرف زدن با عارف کمی او را از درد این سالها دور کرده بود !

شاید حق با عارف بود او باید این حقیقت هر چند تلخ را میپذیرفت ..!

او حالا ممنوعه شده است !

شب از نیمه گذشته ،وارد خانه میشود ،سالن فقط کمی روشن است ،سرش بالا می آید ..

-ب ب ..میموندی دم صبح میومدی..تا الان با کدوم بودی!؟

با دختر عموت که فکر نکنم بلاخره شوهر داره..با ساغر بودی یا هنگامه یا با پولیا..

خونش به جو ش آمده دیگر تحمل این زن در توانش نیست ، حتی دیدنش هم حالش را بد میکرد !

چطور می‌تواند. او را تا این حد هول و شل بپندارد که کنترلی روی خود نداشته باشد یا چه چیزی فکر او را تا این حد مسموم کرده..!

چطور می‌تواند همچین تهمتی به دختران مردم بزند!؟

حال و توان بحث با این شیطان را ندارد..

-با تو ام ..با کدوم خراب بودی ..

هنوز کمربندش از پل آخر شلوارش کشیده نمی‌شود که با جمله ی او تمام تنش گُر می‌گیرد..

-چه گهی خوردی!؟..به چه حقی من باز خواست میکنی اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی ..

-با من درست حرف بزن..

-لیاقتش و داری..

-بیشتر از زنای عوضی دورت مخصوصا دختر عموی مارمولکت..

چشمان معصوم چیدا ،جلوی نظرش می آید ..به چیدای او عوضی گفته..

دیوانه میشود دیگر صبرش لبریز شده..

با کمربند، با مشت با لگد به جانش می افتد .عقده گشایی گویا میکند نه میبیند نه میشنود ..بر تنش میکوباند انقدر که خود خسته میشود و آن شیطان بی هوش..

بی تفاوت از کنارش رد میشود حتی دست هم به او نمیزند دیگر مردن و ماندنش مهم نیست ..از کشتنش ابای ندارد..!

روی تخت خود را پرت میکند ..باز هم چشمان آن پسرک ..چقدر آشنا بود آن چهره ..

اشک از گوشه ی چشمش راهی شقیقه اش میشود تا پشت گوشهایش پناه بگیرد ..!

#چیدا

#پارت_۵۶۶

.....

-خاک بر سر من ..

الهام است همانطور که با پنجه بر گونه میکوباند میگوید !

-این چه بلایی سر خودت آوردی!؟

-پوز خند میزند و اشکش همان وقت میچکد !
-از سر خوشی مثل دیوانه ها خود زنی کردم ..
میگوید و بیشتر میبارد!
-هنر دست پسرته خاله..!

چشمان الهام جای برای بیشتر گشاد شدن ندارد ،تعجب میکند ..!در اوج بد بیاری،عصبانیت،استیصال و ناراحتی،هرگز اینگونه برخورد نکرده امکان نداره!

-چی میگی!؟..سردار!؟..امکان نداره..!

-فعلا که میبینید خاله ازش بر اومده..!

میداند النا را میشناسد حتما گیر های بیخود داده..!

-چرا!؟..چی شد که اینطوری پیچیده بهت ..!رفتی درمانگاه ..یه وقت جاییت نشکسته باشه!؟

-نرفتم ..اما مطمئنم شکسته..!

باز هم اشکش میچکد !

-کجات عزیزم!؟

-قلبم..!!

سرش را پایین می اندازد و چانه اش میلرزد ..دستان الهام دو طرف تنش می افتاد ..دیگر نمیداند برای این دو باید چه کند !؟

سه سال است که منتظر مانده تا بلاخره سردار این دخترک را بپذیرد اما گویا هنوز قبول نکرده !نکند با آمدن آن افسونگر فیلش یاد هندوستان کرده باشه..!؟

-بخاطرِ...بخاطر چیدا!؟

-نه..یعنی زدنش اره ..اما دعوامون نه..!

-یعنی چی!؟

-اون دختره ..هنگامه همش آویزونشه ..اون کم بود حالا این شریک جدیده ..!

-کدوم!؟

-دختر ایرانمش

میداند النا همیشه اغراق میکند ..آن دختر ایرانمش نام را نمی شناسد اما میداند هنگامه دختریست که هم محافظه کار است هم میداند رندانه کی و کجا کارش را پیش ببرد و در چه زمانی طرف کی بایستد .!

-تو باید زرنگ باشی زنونگی کنی شوهرت و نگه داری نباید اجازه بدی زنای دیگه براش دلبری کنن ،اما نگران هنگامه نباش ..!خودم دمش و میچینم..!

باز هم همان قضاوت همیشگی اطرافیان .که اگر مرد پی هر کاری برود زنش زنانگی بلد نیست ..!

اما باز هم این حمایت الهام است که دلش را گرم میکند ..!

-الهه دیدتت اینجوری!؟

-نه..

-چند روز جلو چشش نباش تا من با سردار حرف بزنم ببینم چی میگه..!

#چیدا

#پارت_۵۶۷

.....

یک‌هفته از آن روز میگذرد ..!آن روزی که همان نقطه کم نور امیدش خاموش شد !

همان روزی که او از مردی پر احساس ،مهربان ،استوار ،فداکار ،حالا تبدیل به مردی دل مرده ،سرد و بی روح و حتی شاید بعدها بی رحم ،شده است..!

خب بشود بی رحم همچون انسان‌های. اطرافش ،مگر او جز فداکاری چه کرده !؟

این روزها شبیه ربات لمس و بی حس شده است!

زندگی میکند چون هنوز نفس میکشد اما لذتی نمیبرد ! تلفن هایش محدود به همان حیطه ی کاری شده ، حوصله ی کسی را ندارد !!

تلفن‌های خانواده اش را ده تا یکی هم پاسخ نمیدهد ،قفل خانه را عوض کرده و آخر این هفته از آن آپارتمان به جای که کسی ندادند نقل مکان میکند !

جواب کیومرث‌را نمیدهد از او دلخور است ..!

چشم دیدن النا را ندارد !از خودش متنفر است !اگر میتوانست به خودشم نگاه نمیکرد !به او ..اما آن دخترک ..

حتی زمانی که در شرکت است موقع گذر از کنار اتاقش نفس نمیکشد ،نمیخواهد آن عطر ..عطری که بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشت زیر بینی اش بپیچد !

نمیخواهد احساساتی که کشته باز جوانه بزند و فقط اوست که قدرتش را دارد !

نمیخواهد حالش از خودش بهم بخورد ،و دیگر به همسر و مادر ،دیگری بی اندیشد ..!

هر چه بود تمام شد !

همه ی آنهایی که نباید را از زندگی اش حذف میکند اول او که تا درون تک تک سلول‌هایش نفوذ کرده بود ،جوانه زده ،بزرگ شده و خانه کرده بود ..!

بعد هم آن زن مکار ..!

#چیدا

#پارت_۵۶۸

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-دِ بشین دختر یه دقیقه ببینم چه غلطی باید بکنیم ،سرم گیج رفت من جای تو حالت تهوع گرفتم ..!

-خاله عقد فرخ میایی!؟

-نیام!؟

-نه..بیا

-تکلیفم و روشن کن اگه نمیخوایی فعلا بگی میمونم یه بهانه ای واسه کتایون میارم اگه هم تصمیم داری هم خودت و هم من و راحت کنی بگی بیام ..!

-خاله اینقدر خونسرد نباش..!

پا روی پا میگذارد و لیوان چای را بر میدارد ..

-من دارم از این تو آتیش میگیرم کجام خونسرده بچه!؟

نگاهی به خاله اش که از همیشه زیبا تر و سر حالتر شده و چای را با آرامش مینوشد میکند ..هر چه دقیق نگاه میکند نگرانی نمیبیند ..!

-الان نگرانی!؟

-معلوم نیست یعنی!؟

نه والا..

-خب نگران از نظرت چطوره !؟ناخن بجوم یا پام و تکون بدم یا هی سالن و گز کنم !؟چیزی درست میشه!؟

-خب میگی چیکار کنم ..چطوری بگم..

-راحت..دست وروجک خاله میگیری میگی این قند و عسل پسرمه..

-فعلا به همه این و بگو نگران فهیمه خانم نباش..

ابرو بالا می اندازد دقیقا نگرانی اش همان است ..!

-خاله..

-مرض..انقدر ننال..هر چی میگم گوش کن..

-کاش هیمن زود بیاد..

-مثلا قرار چیکار کنه سوپر منت اونم همین و میگه..

-تیارا. من دارم بالا میارم. میشه جدی بگی!؟

لیوان را. روی میز میگذارد .!

-همونی که گفتم چیدا تو تکلیفت با خودت مشخص نیست هم میخوای بگی هم اصل و نگی..

نمیشه..نمیشه عزیزم هنوزم میگم از خودت بشنون بهتره ..!همونطور که تو بابات و درک کردی و حق دادی شک نکن اونام تو رو درک میکنن سختش نکن هر چی جلوتر بره سختر میشه..!الان فهیمه خانم ساکت بمونه اما بنظرت تا کی!؟

نفس عمیقی میگرد حق با تیاراست ..ماه همیشه پشت ابر نمی مونه .،!

فردا هیمن برمیگردد با وجود او دلش قرص میشود ..!نمیداند اما حضورش قوت قلب است ..!

#چیدا

#پارت_۵۶۹

.....

هیمن آمده بود!او هم با چیدا موافق بود ..!گفته بود نمی‌شود دیار را تا ابد پنهان کرد ..!و البته گفته بود هر اتفاقی بیوفتد همیشه کنارم هست ..!

حالا که بجز تیارا و هیمن بابا هم بود از همیشه احساس قدرت بیشتری داشتم ..!

تصمیم گرفتم بعد از عقد فرخ دیار را معرفی کنم..!

.....

عمه برای تک پسرش کم نگذاشته بود ،باغ زیبایی برای عقد رزرو شده بود و البته خیلی باغ بزرگی نبود ولی برای مراسم عقد مناسب بود ..!

من کمی دیر تر آمده بودم حقیقتش کمی دلهره داشتم حتی تا بعد ظهر چند بار پشیمان شدم ،اما وقتی با هیمن و بابا حرف زدم کمی آرام شدم ..!

میز خانواده ی پدری ام مثل همیشه همه حضور داشتن اینبار آنکه نبود فقط سوده بود ..!

من این دردها را کشیده بودم حالش را درک میکردم سخت است کسی را که دوست داری کنار دیگری ببینی آن هم در لباس دامادی..!

آنقدر دیر رفته بودم که عروس و داماد هم آمده بودند!

تیارا و عمو منصور و ماهان هم آمده بودند ..!هیمن با عمه مهین هماهنگ کرده بود و او برای چند روز نزد ما به تهران آمده بود ! دیار را نگه داشته بود تا همین آخرین مهمانی بدون حضور ماندگار کوچک شرکت کنم!

به خودم قول دادم در مهمانی بعدی را در کنار فامیل بزرگش باشد !

وارد میشوم نزدیک میز پنجه هایم بازوی هیمن را میفشرد ..

-آروم باش..من کنارتم..

صدای رسای هیمن به من هم قدرت میدهد بعد او من بلند سلام میکنم انگار نه انگار درونم چه غوغای به پاست..!

#چیدا

#پارت_۵۷۰

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همه از جا بلند می‌شوند ..!

من و هیمن با تک تکشان سلام و احوال پرسی می‌کنیم .!

اما او تنها کسیست که بلند نشده بین عمو و بابا نشسته است ..!

عمه هم به باقی مهمانها خوش آمد میگفت سر میز نمیبینمش..

بلاخره من و هیمن کنار هم مینشینیم او وقتی هیمن نزدیک شد با اکراه بلند شده بود و خیلی سرد سلام داد بعد بدون نگاه کردن نشسته بود ..!

-هیمن جان اوضاع چطوره پسرم !؟

آقا جون بود که میپرسید ..!

-همه چی خوبه. خدا رو شکر..

باز نگاهم بالا می آید روی صندلی لش مرده بود ..یک دستش روی پشتی صندلی بابا بود و در دست دیگرش کارد میوه خوری که ته پیشدستی میچرخاند ..

نگاه نمیکرد اما صدایش و جمله اش نه فقط من بلکه همه را کیش و مات کرد ..

-پسرت و نیاوردی چیدا!؟

بنگ...

سکوت...

همه لحظه ای در بهت گویی فرو رفتن و من مات مانده نمیدانستم چه باید بگویم که او باز ادامه داد..

-فرصت خوبی بود پسرت و با خانواده آشنا میکردی..

-پسر کی عمه جون!؟

عمه کتایون تازه رسیده از پشت سر من ..سئوالش انگار سئوال همه بود که بعد آن بهرخ پرسیده بود..!

-چیدا!؟...نههههه....تو..تو بچه داری!؟..بیشعور این هم وقت نگفتی!؟

-عع بهرخ درست حرف بزن ..!

عمه بود و من لال شدم ..!

-بله ..یه پسر قند عسل ..عشق بابا بزرگش..میاوردی بابا جون سردار راست میگه..

بابا تلاش کرد تا جو را عوض کند ..

صدا و پچ پچ ها بلند میشود باورشان نمیشد ..

سکوت کرده بودم و زیر چشمی به او نگاه میکردم که هنوزم با کارد مشغول بود و نگاه نمیکرد .،

-چیدا جون اسمش چیه!؟..چند وقتشه کاش میاوردی ببینیم..!

النا بود ..راحت تر از همه و گویی خوشحال پرسیده بود..

-اسمش..اسمش دیار..!

-دردت بجونم عمه چه اسم قشنگی نامدار باشه اما بعدا باید بیاری ببینیم عزیز دله من و..

-چشم..

همه پرسیده بودند البته که بیشتر بابا و هیمن جواب میدادند ..تنها کسیکه فقط نگاه میکرد ..

خان جون بود ..!

#چیدا

#پارت_۵۷۱

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از آن جشن زیبا و بعد از این همه سال در کنار همه ی عزیزانم،تقریبا هیچ لذتی نبرده بودم ..

هم خوشحال بودم ،هم استرس داشتم !هم دلم ماندن میخواست هم رفتن ..به شکل عجیبی دلتنگ دیار بودم !..

لحظه ی آمدن عروس و داماد...وقتی اعلام شد همگی ایستاده بودیم و به ورودی نگاه میکردیم ..با دیدن فرخ عزیزم در لباس دامادی در کنار عروسش نمیدانم چرا اشکم جاری شد ..باورم نمیشد ..

فرخ عزیزم حالا داماد شده بود و چقدر کنار عروس زیبایش میدرخشید ..!

عمه و بهرخ هم چشمانش خیس بود و میدانم از خوشحالی بود..!

با نزدیک شدندتشان عمه دستانش را باز کرد ..

-قربون قدو بالات مادر ..

فرخ را در آغوش کشیده بود و بعد سحر را ..

-عع مامان گریه چرا !؟..بزار ببینم نکنه کلاه رفته سرم ..

سحر اما با خنده نمکی ضربه ی آرامی به بازویش زده بود ..

-نه مادر از خوشحالیه ..عروسم مثل ماه..

سحر ابروی بالا انداخته بود که ببین ..

جای دور تر از آن میز به سفره ی زیبای عقدشون نگاه میکردم ..به گذشته فکر میکردم به رویاهای که داشتم و همش پر پر شد..!و البته هنوز گذشته مرا

رها نکرده چون حالا عواقبش مرا نگران آینده کرده ..نمیدانم واقعیت اگر روشن شود عاقبت من و فرزندم چه میشود ؟!

در افکارم غرق هستم جسمم فقط در آن سالن است صدای همهمه گویی از دور است ..اما با صدای از پشت سر شانه هایم بالا میپرد ..!

-فردا بیا باغ باهات حرف دارم !

خان جون است !میدانستم او که میداند ،حتما راجب دیار است .،! او و آقاجون تقریبا سر میز سکوت کرده بودند !

تیارا آمده بود و من را دیده بود جا خورده بود :

-چرا شبیه میتا شدی دور از جونت ..چته !؟

دستم را گرفته بود :

-هییع..چرا انقدر سردی !؟..فشارت پایینه!؟

-فهمیدن..!

شوکه همانطور که دستم را فشرده بود نگاهم میکرد با دهان نیمه باز ..!

-کیا!؟..چیو!؟

-همشون..دیار رو..

-همش و !؟

-فقط..میدونن پسرمه..

@Vip Roman

-گفتم بگو زودتر ..بگو باقیش و چیدا ..

-خانجون میدونه..

-نگران نباش..همت چی درست میشه..
کاش من هم میتوانستم مثل بابا و تیارا خوش بین باشم ..

#چیدا

#پارت_۵۷۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

دیر وقت آمده بودیم ..!آنقدر که عمه و دیارم خواب بودند ،اما من قبل از تعویض لباس اول برای دیدن دیار رفته بودم ..ابروهایش در خواب هم گره داشت اما این چیزی از معصومیتش کم نمیکرد پسر دوست داشتی من ..!

چشمانم پر میشود همین الان که کنارش هستم و انگشتان کوچکش در دستم هستند و مدام بر آنها بوسه میزنم هم دل تنگشم فقط چند ساعت صدایش را نشنیده ام ..!

-خدایا..خدایا خواهش میکنم مراقبش باش..اون و تو بدترین شرایط زندگی بهم بخشیدی ازت خواهش میکنم برام نگهش دار بدون پسرم من زنده نمیمونم ..

باز هم بوسه میزنم بر دستانش صورتش پیشانی اش و از اتاقش خارج میشوم ..!

-خوابه نه!؟

-اوهوم..

میترسم هیمن ..میترسم ازم بگیرنش..!

-دختر خوب..کی قرار بگیره همه ی اونایی که الان ازشون میترسی خانواده ی خودتن و میدونی چقدر دوست دارن به نظرم ترست بی مورد ..

-اما اون ..یجوری بود امشب دیدی..خیلی ترسناک بود من میشناسمش..حتی با فرخ هم حرف نمیزد ..!

-شاید مسئله ای داره از اونورم داستان دیار خب شوکه شده ..

-چرا باید بشه..

هیمن نگاهم میکند ..مردد است از گفتن از آنچه. دلش نمیخواهد اعتراف کند ..

-برو لباست و عوض کن راحت بخواب فردا حرف میزنیم ..!

او هم ترجیح میدهد فرار کند روزگاری منم همین گونه بودم ..

سخت است برایش بگوید او شوکه شده چون باور نداشته به این زودی کسی جای او را بگیرد ..!

شایدم هیمن غصه دار این است که دل من بعد او عاشق نشد دیگر حداقل تا الان ..!

اعترافش برای او سخت است شاید هم میخواهد امیدش را نا امید نکند ..!

اما من میدانم من سردار را میشناسم او عجیب غریب شده بود !

آمدنش را که من ندیدم اما وقتی رفت حتی نیم نگاهی به کسی نکرد عمه را بوسیده بود و رفته بود ..

کلامی با بابا حرف نزده بود و چیز عجیب تر رفتار او و النا که شبیه دو غریبه بودند ..

النا مانده بود و او رفته بود همان اول وقت ..!

#چیدا

#پارت_۵۷۳

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

جمعه بود ..!

اول صبح دوست داشتم بیشتر میخوابیدم !تمام دیشب بد خواب بودم !لحظه ای که میخوابیدم حتی در حد چُرت کابوس میدیدم ..!

سر و صدای بیرون هم خواب را از من ربوده بود چاره ای نبود باید بیدار میشدم !بماند که دلم بغل کردن پسرکم را میخواست ..!

دیشب از شدن خستگی فقط خوابیده بودم !دوش میگیرم ،موهایم را خوبه میپیچم و یک ست راحتی تن میزنم !

صدای بابا را میشنوم !

روزی نیست که دیدن دیار نیایید !انگار امیدی برای زندگی پیدا کرده ساعتها با دیار وقت میگذراند و از آخر هم دیار بزور او را رها میکرد تا برود ..!

بعضی شبها هم که ماندگار میشد ..!

-سلام صبح بخیر..

-به روی ماهت دخترم بیا صبحانه آمده است..!

-سلام بابا..

-شرمنده عمه جون..من باید زودتر بیدار میشدم براتون صبحانه آماده میکردم ..!

-کاری نکردم مادر ..هیمن رفت کله پاچه گرفت آورد منم یه چای گذاشتم زحمتی نبود که..

ساعت ده صبح بود .

اشتها نداشتم اما چند لقمه به اصرار عمه خوردم ..!

-ناهار چی بزارم عمه !؟

-نمیخواد عزیزم ..تیارا نهار دعوت گرفته باید بریم اونجا..

-هیمن!؟

-تلفنش زنگ خورد گفت میره گاراژ بر میگرده ..!

-ماما بییم پیش ماهان؟

-میریم مامان هیمن بابا بیاد..!

لحظه ای سرم را بلند میکنم بابا هم همان وقت نگاه میکند بعد سرش را پایین می اندازد و بیرون می‌رود ..

-عمه جون من برم موهام و خشک کنم هیمن بیاد بریم خونه خاله..!

-باشه عزیزم چیزیم نخوردی..

-اشتها ندارم ..شما به چیزی دست نزنین من بر میگردم جمع میکنم ..!

#چیدا

#پارت_۵۷۴

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به دیار نگاه میکردم که روی پای بابا نشسته بود و او میوه های پوست گرفته و تکه تکه شده را در دهانش میگذاشت ..!

در همین مدت کم آنقدر به هم نزدیک‌شده بودند که اگر روزی بابا نمی آمد او بهانه میکرد.!

چشمم به آنها بود ،اما ذهنم مشغول بود !

دستم فشرده میشود !سر میچرخانم .

-چته عزیزم !؟..تو فکری!؟

-باید یه سر برم خونه باغ خان جون و ببینم ..!

-خب چی اذیتت کرده !؟..میخوایی بیام باهات ..!

-نه تنها باید برم ..بمونی پیش دیار خیالم راحت ..!

@Vip Roman

هنوز به هیمن نگاه میکنم که تلفنم زنگ میخورد . از روزیکه او دیار را دیده ،هر بار تلفنم زنگ میخورد استرس و ترس عجیبی به جانم می افتد ...

نگاهی به گوشی میکنم اول تصورم به خان جون است که ساعت رفتنم را میخواهد بپرسد ولی با دیدن شماره ی عمو کامران ،همان یک ذره نفسی که می رفت و می آمد هم قطع میشود ..

جرات پاسخ دادن ندارم ..

-چیدا جان جواب بده ..جته تو !؟

-عموئه..

-خب باشه..

-بعد این همه وقت عجیب نیست ..

-نه اصلا تو سختش میکنی..

-سخته هیمن ..سخته قلبم داره تو دهنم میزنه اگه فهمیده باشه اگه..

-بس کن این زجر و چیدا هیچی نمیشه ..کشش نده به منه میگم بگو خلاص کن خودت و از این برزخ ..راحت کن حداقل تکلیفت مشخص شه ..

-جانم عمو..

-جون سلامت عمو جون ..خوبی!؟

-خوبم شما خوبین!؟

-خدا رو شکر ..پسر گل عمو چطوره !؟..از دیشب گفتی دل تو دلم نیست ببینم داشتم میرفتم یه سر پیش خان جون و اقاجون گفتم بیاری ببینیم ..

-میام منم اما دیار بمونه. بعد میارم الان داره با بابا بازی میکنه..

-اون کیو جلب هم باید جواب بده ..قایم کرده بود نوه اش و..

زودتر من بابا بزرگ شد ..

قلبم را چنگ میزنند! عموی مهربانم ..وای اگر بداند همزمان پدر بزرگ شده اند و دیار نوه ی او هم هست

..چشمانم پر میشود عمو را اگر بیشتر از بابا دوست نداشته باشم کمتر هم ندارم ..!!

#چیدا

#پارت_۵۷۵

••••••••••••••••••••••••••••••••••

@Vip Roman

رفته بودم .،!

حرف زده بودم ..! با خانجون!

آرام شده بودم ،حالا که فکر میکنم پر بیاره نمیگفت هر چه باشد تجربه داشت ..!

چه خوب چه بد می تواند به کار آید .

گفته بود:

-نور چشممی..نیاز به تکرار مکررات نداره !تو و سردار ، فرخ ، بهرخ و سوده همتون جونمید..!

نوه هامین فرقی ندارین اما تو میدونی که همیشه یه فرقی داشتی ..!

چیدا اشتباهی که ما کردیم و نکن اگر چه من اشتباه نمیدیدمش ،نه فقط من هیچکدوممون ،تصمیماتی که

گرفتیم البته هر چند موقت تا بزرگتر بشی بتونی قبولش کنی چون به وقتش گفته نشد ..

گفته نشد و شد اون چیزی که ما تو رو ازش دور کردیم ! هنوز کوچیک بودی نمی تونستی اون حجم از اتفاقات و تحلیل کنی ،اون همه مراقب بودیم تا به وقتش اما وقتشم شد اونقدر با سوئتفاهم شنیدی و اتفاق افتاد که دیگه نه کسی جرات حرف بیشتر و داشت نه روش و نه تو گوشی برای شنیدن ..!

فکر کن پسرت بزرگ بشه !بپرسه چرا اون و از پدرش جدا کردی حالا تو هر چی از ترست بگی از صلاحت از صلاحش بازم ممکن نپذیره شایدم بپذیره اما ریسکه چیدا هم اون هم سردار حق دارن !نذار گذشته تکرار بشه یه وقتی در حق خودت بود حالا تو اون اشتباه در حق بچه ات تکرار نکن !

بزار خودش انتخاب کنه بزار زندگی روند طبیعیش و طی کنه .! نزار دیر بشه!

یه چیزی و وقتی بخوای پنهون کنی بیشتر گیر میوفتی داستان بزرگ و بزرگتر میشه ..!

#576

#577

نداره

#چیدا

#پارت_۵۷۸

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*راوی

در خانه فقط هر چه از آن زن مکار بود مانده بود ..!

وسایل شخصی اش را جمع کرده بود و باقی وسایل را هم سمساری آمده بود و برده بود ..!

روزی دلش میخواست این آپارتمان را با او مبله کند اما افسوس که همه ی آن آرزوها به حسرت مبدل شد ..!

بر میگردد به آن اتاق و تخت نگاه میکند به پرده ی تراس و آن آینه .. به شبی که اواز آنش شد و قطعا بهترین شب زندگی اش تا آخر عمر باقی خواهد ماند !..

تلفن را بر میدارد و به شماره ای که حالا حتی ثبت هم نشده ضربه میزند !

-بله..!

-تا بعد ظهر صاحب جدید میاد آپارتمان اگه وسایلت و لازم داری بیار وردار اگه نه بگم بندازه بیرون ..

میخواهد قطع کند که صدای ملتمس زن را میشنود !

-جی داری میگی سردار ..وسایلم و میخوام !بعد کجا ببرمشون به مامان چی بگم !؟..!اصلا به خاله میخوایی چی بگی..!

-هیچ برام مهم نیست دیگه به کی میخوایی چی بگی ..! به مامان و خاله هر چی دوست داری بگو ..! حالا دیگه برام نه کسی مهمه نه اینکه تو چی میخوای بگی..!

دختر پنجه هایش مشت میشود ..این مرد اشتباه میکند هنوز مانده تا بداند هنوز جا برای انتقام و ویران کردن دارد اگر با او راه نیایند حالا که قرار به سوختن است !

همه با او میسوزند تر و خشک ..!

-میام میبرم ..!

آپارتمان مبله و کوچکی نزدیکی دفتر شرکت گرفته
دیگر حوصله ی ماندن در این مسیر و ترافیک را
ندارد !اصلا دیگر عصاب هیچ چیزی را ندارد اگر
میشد باز هم رها میکرد و میرفت !

ولی میخواهد از این به بعد روی دیگر بازی کند
خسته شده است ،عمری را برای دیگران زندگی کرده
،وقتش است برای خودش اینبار زندگی کند !
هر چیزی که میخواست را از دست داد تا باقی از
دست ندهند دیگر همین چند صباح جوانی را برای
خود میخواهد !

حالا دیگر برای کار جدید هم شریک نمیخواهد !
حتی او را ...

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۷۹

.....

-نکن فرخ زشته..!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-چی زشته!؟..ماچ کردنم زنم !؟..کجاش زشته !؟..تو داریوش ببین چطور چفته فهمیمه جون نشسته رعایت دخترا رو میکنه اگنه همینجا کارش..

-سیسسسس فرخ حیا کن ..بیچاره کجا چفت نشسته.!

-تو اگر مثل خان جون که به آقاجون میرسه ها به من برسی قول میدم تا صد سالگی چنان برات ..

-بخدا یه کلمه بگی پا میشم میرم از اولش دختر داییت چپ چپی. نگاهمون میکنه زشته ..!

-نگاه کنه تا چشش دراد ..یه کاری نکن بنشونمت رو پام ..

-دیگه چی!؟

-همه چی ..هر چی کرمته اصن..به هر حال شب تنها میشیم خوشگلم ..

-از این خبرا نیست بابا گفته برگردم خونه..

-شرمنده بابات ..اجازه ی دخترش دست شوهرشه شما هم امشب بغل شوهرتی جایی نمیری..!

- الهام خاله جان یه زنگ بزن سردار بیاد..کیومرث یه زنگ به هیمن و چیدا بزن خیلی وقت تو راهن ..

-پیام دادم مامان نزدیکن..

فقط ته تغاریش بود که او را بعضا در غم و گاهی خوشحالی مامان صدا میزد و کتی وقتایی که عصبی میشد ..!

-کتی تا بچه ها بیان مادر یه سری به غذا ها بزن یه چای تازه دم بزار ..شربت آماده کردم..

-من کمکت میدم کتی جان..

الهام بود ..!

-مامان !؟

-خاله و النا نیومدن !؟

-النا گفت کار داره جایی خاله ات گفت نا خوشه یخورده..!

البته با کامران آمده بودند و کلید به النا داده بود تا فعلا وسایلش را بیاورد وقت نشده بود تا از سردار بپرسد چرا خانه اش را از همسرش جدا کرده و هدفش چیست !

ترس به دلش افتاده نکند قصد جدایی دارد !؟..جواب الهه را چه میداد !؟

#چیدا

#پارت_۵۸۰

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بهانه کرده بود کمک به کتایون را ،میخواست سراغی از النا بگیرد ..! و البته از سردار دلش مثل سیر و سرکه میجوشید ..! حتی حالش چیزی نزدیک به تهوع بود ..!

کمی فنجان ها را جا به جا میکند در قابلمه را بر میدارد ..!

-ععا..کتی جون من جواب بدم میام الان ..
-باشه زن داداش راحت باش کاری نمونده تا بچه ها بیان من آماده میکنم ..!

از در پشتی آشپزخانه خارج شده بود. تلفن را برداشته بود تا با النا حرف بزند که مبادا فعلا به الهام چیزی بگوید باید او را آرام میکرد که اوضاع بین او و سردار پیچیده تر نشود معلوم بود سردار کارد به استخوانش رسیده که همچین تصمیمی گرفته مگر میشود آدم همسرش را از خانه بیرون کند ..!

.....

تلفن کیومرث را میگیرد تا در را باز کند ،کیومرث از خوشحالی به طرف در پرواز میکند خالا اگر روزی دیار را نبیند دلتنگ میشود و انگار چیزی گم مرده !

با خود میگوید چطور سه سال تحمل کردم !؟

دیار محو باغ است. برایش خانه به این بزرگی تازگی دارد اگر چه خانه ی عمه مهین هم بزرگ بود اما نه به اندازه ی عمارت ماندگارها ..!

-عشق بابا جون چطوره ..

با صدای کیومرث دیار دست چیدا را رها میکند و به طرف او میدود ،کیومرث روی زانو مینشیند و

دستانش حلقه میشود دور بدن کوچک نوه اش و صورتش را غرق بوسه میکند ..!

-سلام..

دیار را از آغوشش کمی فاصله میدهد روی زانو بلند میشود و او را همراه خود بالا میکشد ،دیار هم سر روی شانه ی پدربزرگش میگذارد و دستانش را حلقه ی گردنش میکند نمیداند مه با این کار چه آرامش و عشقی در قلب کیومرث تزریق میکند سرشانه اش را کیومرث بوسه میزند و جواب سلام چیدا و هیمن را میدهد !!

-خوش اومدید بفرمایید ..!

#چیدا

#پارت_۵۸۰

.....

ورودی را رد میکنند همه در سالن هستن جز الهام ..!

سلام اول از هیمن است دیار هنوز در آغوش کیومرث است !

اما او همان دم چنان اضطراب و دلهره بر جانش مینشیند که سلام را هم فراموش میکند پلاک هایش روی هم لحظه ای می افتد ،ماشین او را ندیده بود پس هنوز نیامده ..!

اگر چه او بعد آنها خیابان را داخل پیچیده بود و تلفنی مشغول حرف زدن با مادرش بود و نزدیک شدنش را گفته بود و اینکه فعلا وقت برای تجسس در مورد رابطه ی او و النا نیست ..!گفته بود:

-یه امشب و بزار حال و عصابم سر جاش باشه مامان جان ..!

دیگر گویا مراعاتی ندارد ..!

-باشه مامان جان خوش اومدی بیا ..!

اگر چه او به النا و الهه خود به عمد نگفته بود بیایند پسرش را خوب میشناخت ..!

چشمانش باز میشود همه بلند می‌شوند یکی در میان جواب هیمن را می‌دهند همه ذوق دارن برای دیدن آن پسر بچه که سر در گردن کیومرث فرو برده ..!

-ببین من و بابا جون ..

آرام او را پایین میگذارد چندین جفت او را نگاه میکنند اولین نفر فرخ است..!

-تو رو خدا ببینش..سحر بگم من یدونه از اینا میخوام..

-تو چشت آبیه یا من!؟

-من نمیدونم میخوام..

بیا بغلم عزیز دایی..

به طرفش می‌رود اما دیار با دو دست ران پای کیومرث را میگیرد !

-بیا ببینمت معلومه خوشمزه ای منم گرسنه..

سرش را بالا میبرد و به چیدا نگاه میکنم ..

-من بعدا با توعه مارمولک کار دارم البته..!

او در آن احوال لبخندی میزند ..!

#چیدا

#پارت_۵۸۱

.....

_برو کنار ببینم ..!

بهرخ است که فرخ را کنار میزند او هم مقابل دیار زانو میزند ..!

تمام چشم‌هایم به پسر بچه ی اوست ..!

-ووی خدا..ای خدا..من فدات شم ..چرا انقدر گوگولیه چیدا ..

خیلی بیشعوری این همه وقت قایم کردی فرخ راست میگه دارم برات من ..این خوشمزه. رو چرا انقدر دیر آوردی..بیا بغل خاله ..

-خبه تو هم جلو بچه این چه طرز حرف زدنه..

فرخ بود ..

چپی نگاهش میکند ..

-بمیرم واسه تو که رعایت کردی..

-بچه ها اجازه میدید این قند عسل و ما هم ببینیم ..

کامران مقابل دیار است..

سرش را بلند میکند لبخندی که از حرفهای فرخ و بهرخ بر لب داشت پر میکشد ..!

کامران محو دیار است ابرو هایش در هم گره خورده ،نگاهش به دیار است و لبش به سخنی باز نمیشه ..!

کتایون هم اضافه شده..

-دردت به جون عمه ..ماشالا ماشالا از چشم بد دور ..ببین چه ناز بچه ام خوبی عمه جان !؟

-خوبم..

بلاخره دیار از شوک دیدن این همه ادم که از پوست و گوشت و استخوانش هستند خارج میشود همانقدر که با آنها غریب و دور است همانقدر به آنها نزدیک و تعلق دارد ..

-ای جانم ..

-کامران ببینش..چقدر قیافه اش آشناس..نه..الهام ..

الهام با سینی شربت تازه وارد شده ..نزدیک میشود هنوز دیار را ندیده اما پرسش کتایون را شنیده ..
کتی بر میگردد ..
-الهام پسر چیدا شبیه کوچیکی سردار نیست ؟..فقط..

همه جا سکوت میشود پسر بچه رو به رویش است ..نفس عمیقی میگیرد دستانش میلرزد راست میگوید او خود سردار سه چهار ساله اس فقط رنگ چشمش ..آنقدر به پدرش شبیه است که کامران همان وقت نتوانسته بود حرفی بزند و البته که فهیمه و داریوش میدانستند ..

سینی در دستش میلرزد ،چیزی نمانده بود از دستش بیوفتد نگه میدارد ..

آرام روی میز میگذارد اما خود را به نشنیدن میزند ..!

جوابی به کتایون نمیدهند ..!

اما نمیداند در باز شده و آن مرد صدای عمه اش را شنیده و همانجا پشت سرشان خشکش زده..!

#چیدا

#پارت_۵۸۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-کتایون مادر بچه ها رو سر پا نگه ندارد ..بفرما هیمن جان ،بفرمایید ..!

هنوز هم کسی متوجه ی او نشده !

الهام بلند میشود ..کمی شربت درون سینی ریخته..

سرش بالا می آید اما بجای چیدا و هیمن که حالا پشت به ورودی روی کاناپه ای دو نفره نشسته اند چشمش

به پسرش که حال روزش مشخص است می افتد ..آب دهانش را قورت میدهد البته به سختی!؟

یعنی شنیده !؟

-اومدی پسرم ..؟

اما او توجه ای به هیچکس نمیکند ..آرام اما سنگین قدم بر میدارد..

دل در دل چند نفر در آن جمع نیست..چیدا،فهیمه،الهام ..

و البته کیومرث که بیشتر شرمنده اس تا دلنگران ..

سرش را به طرف کیومرث میچرخاند ،پسرک روی پای عمویش نشسته ..خاطره ای دور به خاطر می آورد ..روزی که در چهار پنج سالگی همین گونه روی پای عموی جوانش نشسته بود و گفته بود..

-عمو هواپیماهه رو میخری برام ؟

او هم گفته بود ..

-هر کدوم و هر چنتا بخوای..

کیومرث نگاهش را میدزد ..با قدمهای سنگین به طرف عمویش می رود ..هیمن از جا باند می شود بیشتر برای عرض سلام و ادب..

بعد او هم فرخ و سحر ..

روبه روی کیومرث است ..خر که نیست این بچه هر چقدر هم نارس بدنیا آمده بود و کمی ریز جسه بود اما بیشتر از دو سال دارد ..

@Vip Roman

بر میگردد به چیدا نگاه میکند و یک جمله می پرس د..جمله ای که میداند جوابش نوبت باشد یا منفی هر دویش او را ویران میکند ..!

#چیدا

#پارت_۵۸۳

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستش مشت است ، به سختی آب دهان قورت میدهد.
سیبک گلویش بالا پایین میشود این روزها جهنم را تجربه کرده !

از وقتی پسرک را دیده بود دیوانه شده بود !همه چیز را دوره کرده بود !مشاحره ی هر روزه اش با النا تمرکزش را به هم ریخته اما حالا حرف کتایون شک به دلش انداخته ..!

میترسد از پرسیدن اما باید خودخوری این بک هفته را تمام میکرد !اگر بود که بار دیگری ویران میشد،اگر نبود هم جوری دیگر میسوخت و تا ابد با ید با آن زندگی میکرد !

به هر حال او بود که با جواب این سئوال دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد ..!

رگهای چشمانش چیزی تا پاره شدن ندارد ! چشمانش کاسه ی خون است تار میبیند میداند فشارش بالا رفته ..

آن طرف چیدا حال روز بهتری نداشت ..دست هیمن روی دستان لرزانش مینشیند ..

-آروم باش عزیزم..

فقط کمی..فقط کمی نگاهش روی دستانش مینشیند ..سالن و آن جمعیت به طرز عجیبی در سکوت فرو رفته اند ..قرار نبود اینطور معرفی کن پسرشان را..!

نگاهشان به هم است بدون پلک زدن ،!

-سقـ..سقطش نکردی!؟

خش صدایش برای خود نیز عجیب اس چه برسد برای آن دختر و باقی..

سکوت میکند اشکش میچکد ..

بلند میشود فقط قدمی جلو می آید..

-من..من..

-آره یا نه..

هیمن است که بلند میشود پشت سرش می ایستد .

-سردار جان ..

-تو ساکت ..

داد زده بود تقریبا..

-مگه با تو نیستم میگم سقطش نکردی!؟

میمیرد تا همان تک کلمه را بگوید ..

-نه

و تمام..

همه در بهت فرو میروند ..

و او دیوانه وار سرش را تکان میدهد ..

ترس و نگرانی تنها چیزیست که حالا مهمان آن خانه باغ است ..!

#چیدا

#پارت_۵۸۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چانه اش میلرزد ..! نفس را که میکشد دم پس نمیدهد نگه میدارد تا سینه اش تیر بکشد ! دستش مشت است کمی دیگر فقط کمی مانده تا بند بند انگشتانش خورد شود و بعد از آن قلبش از کار بیوفتد گلویش از بغضی که تلاش دارد منفجر نشود میسوزد و خدا لعنت کند بانی این روزگار شومشان را که او جرات ندارد بچرخد تا فرزندش را برای اولین باری که میفهمد از خون اوست خوب نگاه کند ..!

چشمانش را لحظه ای میبندد اما اشک از گوشه. ی چشمش میچکد دیده بود از گوشه ی چشم وقت فریادش پسرش با دو دست پای کیومرث را چسبیده و وای بر او که این جنین فرزندش از او ترسیده ..!

بر نمیگردد به طرف پسرکش بر نمیگردد این بار هم بر سر همه ی آن بارها باید تمام کند ..یا مزد تمام یا

منت تمام ..باز هم میگذرد عشق او بزرگتر است حتی اگر قرار به سوختنش باشد..

می ترسد برگردد و نتواند از او دل بکند و کاری را بکند که نباید ..!

آرام به طرف او قدم بر میدارد ..صورت دخترکش خیس است چطور نمرده تا الان .. تمام آرزو هایش امروز با خاک یکسان شد ..

تند تند پلک میزند آهش دل خودش را هم میسوزاند ..!

لبانش از هم فاصله میگیرد زبان روی دندان‌های ساییدن شده از فشارش کشید میشود ..!

-چیکار کردی!؟....تو با من چه کردی !؟..اگه همه باورم نکردن تو چرا!؟..ناباوری تو به من خود مرگ..کشتی من و که طلایی..!!

تنه ای به دخترک میزند و فقط عطرش میماند ..می‌رود!

#چیدا

#پارت_۵۸۵

.....

@Vip Roman

رد شده بود اما هق بلند و رها شده ی دخترک را نشنیده بود ..

ندید که دخترک پشت سرش جان داد ..

پلک هایش روی هم می افتد و اشک از مژه هایش فرو میریزد ..!

نه..نباید نشنیده برود..

به طرف در قدم بر میدارد..

-چیدا جان بمون..

-هیمن..بزار بره..بلاخره باید تموم شه باید حرف بزنن..

الهام حالا ویران شدن پسرش را دیده بود ..!روی زمین می افتد و او هم اشک میریزد..همان وقت که پسرک را دیده بود قلبش تپیدن را فراموش کرده بود فهمیده بود ..مثل کامران ی که شکر کرده بود و تا آن لحظه سکوت کرده بود گذاشته بود پای فامیل بودن این شباهت را..!

کفشش را پا کرده نکرده خود را تا ماشینی که نمی داند از کدام در باید در آن بنشیند رسانده ..! کل عمر را باخته !

نتوانسته بود بماند !همان ساکت مانده مثل این سه سال بهتره !حالا که کل عزیزانش خنجری با هم به بزرگی گرفتن عشقش،جوانی اش،روزای خوشش،و فرزندش ..در قلبش فرو کرده اند هر کدام به نسبت زور و عزیزی اش ذره ای را فرو کرده .. و اما او..اوی عزیزترینش تا انتها با این بی وفایی اش خنجر را چنان فشرده که دیگر قلبی نمانده..

باید برود ببرد ..باید این بار را هم از خودش بگذرد مثل تمام این سالها..!

#چیدا

#پارت_۵۸۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

@Vip Roman

به سرعت از در ساختمان با پای برهنه دنبالش. میدود میبیند در ماشین باز است ،و دست او روی در باز! مانده ،دست دیگرش کت را به عقب هل داده و دست به کمر زده سرش پایین است ..مشخص است توان سر پا ایستادن ندارد مثل خود او ..!

خدا را در دل صدا میزند تا کمک کند با او در آرامش حرف بزند و ناگفته ها گفته شود ..!

نزدیک میشود صدایش میزند:

-سردار...

سرش را بالا می آورد ..از کی این گونه صدایش نزده ..باز میمیرد برای صدایش،برای آن لرز در نگاهش از آن هق خفه در صدایش نگاهش میکند ..

نزدیکتر میشود..

-خواستم بگم..نشد..نزاشتی..

ایروهایش در هم گره میخورد !او که همیشه گفته بود:

-توخودت نریز بگو ،بپرس..!

-من نزاشتم !؟..توکه قبل فهمیدن رفته بودی برای سقط کردن ..نه برگردم عقب تر ،اصلا گفته بودی حامله ای!؟..چرا!؟..از چی ترسیدی!؟کی از من نزدیکتر بود!؟..من گردن شکسته قرار بود بچه ام و گردن نگریم چیدا!؟..هاااا!؟

هایش را فریاد زوده بود ..نه سر آن دخترک لرزان برای خالی کردن حسرت و خشم این سالها..!

-تو..

اشک امانش را بریده..

-تو بعد از چند وقت عوض شدی!؟..نبودی مدام..جواب نمیدادی سرت گرم بود..با..

چقدر حرف زدن سخت بود برایش..گفتن اینکه سرت با آن مثلا همکارت گرم بود..

-سرت با بقیه گرم بود..

جان داد تا بگوید ..تا یادش نیایید آن روزها را..

-ترسیدم..مگه چند سالم بودم..ترسیدم با یه بچه پسم بزنی..!

صدای قهقهه ی سردار باعث میشود شانه هایش بالا بپرد ..و چشمانش باز شود..!

-من پست بزنم!؟

چشمانش را محکم فشار میدهد جانی نمانده دیگر..حرف زدن از گذشته جان هر دو را میگرفت ..

-منی که بخاطر ناراحتیت توی شیراز یه کله اومدم تهران باز هزارکیلومتر برگشتم اهواز بدون اینکه به کسی بگم..چون تو مهم بودی تو رو خواستم ..!

-سر من با بقیه هیچ وقت گرم نبود چیدا..سرم من پر بود از تو ..

#چیدا

#پارت_۵۸۷

.....

-فقط اون مدت..

سرش را با افسوس تکان میدهد..

-بزار بگم که همه چی بعد این تموم شه ..

فقط اون مدت فکرت کمتر بود تمام فکرم و اون زن مکار بیشرف درگیر کرده بود .. نباید بهت نزدیک میشدم ..!

الانم نمی تونم بگم چطور عمو و من و تهدید کرد ..عمو دیگه گذشته براش مهم نبود فقط ترسش..

اون موقع امانت مامانت براش مهمتر بود ..

نمی دونم چطور زمینا ی که حقت بود افتاده بود دست اون عوضی..هنوزم نفهمیدم اما از حالا به بعد دنبال تک تک اینها میرم دیگه نه بخاطر تو یا کسی دیگه به خاطر عمری که برای این خانواده گذاشتم..

-مجبور شدم نشون بدم رابطمون سرده ..با همکار یا هرکی به خیال اون من آدم شل تنبونی بودم که خر عشوه ی دوست دختر سابقم بشم .. اگر چه برای تو سوئ تفاهم پیش اومد اما بد نبود گفتم چند روزه چند هفته تا ارثیه ات و بگیرم اون وقتا عمو هم شرمنده ی مامانت و تیارا خانم نمیمونه..

الناز شرط کرد باید با تو بهم بزنم تا زمینا رو بده

عمو رو تهدید کرد همون روزا حال عمو بد شد باید عمل باز میکرد ،هر چی اصرار کردم گفت میترسم زیر عمل بمیرم حق تیام و چیدا بمونه گردنم..

یه مدت جلو النا فیلم بازی کردم اما نگفتم ،که شاید احوالت واقعی باشه اون شک نکنه ..

میدونستم یه مدت اذیت میشدی اما لحظه ای نبود که حواسم نباشه بهت یا کسی جات و بگیره.. من کی تحمل ناراحتیت و داشتم خودم بیشتر داشتم عذاب میکشیدم ..

سرش را بالا میبرد و آهش را خارج میکند آن روزها که طلایی را از خود به اجبار دریغ کرده بود هر لحظه حان داده بود ..

همون هفته ..هفته ای که سندا به نامت خورد ..عمو دیگه نتونسته بود تحمل کنه گفت حالا که چیدا به حقش

رسیده مهم نیست الناز از گذشته چی بگه خودم به چیدا بگم..اما اون موقع تو هم گوش نمیدادی..

اونقدر از عشقت و باورت و اعتمادت به خودم مطمئن بودم گفتم فقط یه چند روز..تا عمو عمل کنه..

اما..

بعد حالت بد شد و داستان بچه..رفتنت..سقط..

خیلی تو فشار بودم اینکه من و به هیجانت نگرفتی و سر خود سقط کردی داشت میکشتم ..

#چیدا

#پارت_۵۸۸

@Vip Roman

.....

اون روز عمو گفت،برو همه چی بگو تو دو سه ماه رفته بودی دیگه الناز کاملا باور کرده بود سند قطعی به نامت شد .. فقط مونده بود داستان عمو که دیگه نه واسه من حقیقتا مهم بود نه عمو ..

اومدم بگم بهت تموم شده همه چی ..همون روز خونه ی..

میمیرد تا بگوید خانه ی شوهرت..

-همون روزی که گفتی عقد کردی..

@Vip Roman

من تا اون وقت هنوز امیدوار بودم بچه رو سقط نکرده باشی اخه هر جور فکر میکردم که:

-طلای من نمیکنه دلش نمیاد خواسته من و اذیت کنه حقم داره نمیدونه ..

اما وقتی گفتی عقد کردی دیگه مطمئن شدم نه از بچه خبریه نه از تو..اگر چه حتی اگه واقعا سقط کرده بودی بازم مهم نبود نه که نباشه اما گفتم مهم اینه که ما باز میتونیم بچه دار بشیم ..

ولی دیگه همه چی آوار شده بود همه چی و خراب کردی باز یه تنه رفتی به قاضی..

ولی خب الان فکر میکنم اون موقع منم گول تو رو خوردم من باید به حسم باور میداشتم تو نمیتونستی انقدر زود یکی دیگه رو بیاری تو زندگیت .. عقدت باطل بوده ..!

اما چه میدونستم تو هم مثل عمو ،خان جون ،آقا جون..سرم و کلاه گذاشتی..

دردم از اونا نیست از اینکه تو که همه جا بودی چطور من و نشناختی از چی من ترسیدی!؟.کی من چیزی و ازت گرفتم ..؟من که همیشه..

راست میگفت. او همیشه خطاهایش را..ماست مالی کرده بود یا به روش خودش او را کمک کرده بود که یا جبران کند یا درستش کند ..وقتایی که در عمارت لیوان و بشقاب مورد علاقه خان جون میشکست یا او گردن میگرفت یا شبیه آن را میخرید و باقی موارد .اصلا او چیزی خواسته بود که سردار نه بگوید ..چه جان آدمیزاد چه شیر گنجشک ..

اشکش میچکد ..!

@Vip Roman

-همه چی پیچید تو هم اون روز تو بیمارستان با فرخ زدیم به هم مست بودم نفهمیدم چطور اومدم بیمارستان نفهمیدم کی آورد کی برد اونجور از لای در دیدمت مردم ..

عمو هم حالش بد شد همه چی ریخت به هم..

سرش را مدام تکان میداد ..

-اما هیچ وقت فکر نمیکردم که تو اینطور فکر کنی ..یعنی اصلا به این موضوعات فکر نمیکردم

.اصلاتو فکرم نبود این چیزا ..اونقدر سمن داشتم که این موضوع و هنگامه و اون دیدنت و صحنه حتی به عقلمم نمیرسید!گفتم دو روز قهر کرده واقعیت میفهمه..نمیدونم شایدم سنت کم بود ..شاید نباید عاشقت میشدم شاید زود بود..

دلش میگیرد با همه ی این اتفاقات هرگز از عاشق بودن این مرد پشیمان نبود ..

#چیدا

#پارت_۵۸۹

.....

هنوز هق میزند ..نفس مرد هم بالا نمی آید..
میخواهد بگوید. و برد و تمام کند ..

خسته شده ..

صدایش توام با گریه است..

-گریه نکن..

-من دلم بیشتر سوخت از اون روز تو آپارتمانت اومدم بگم سقط نکردم اما با ..با هنگامه بودی..باهاش سفر رفتی شب یلدا..

-شب یلدا اون زنیکه دیونه کنارمون بود نمی دونم شاید بهترین فرصت بود از نظر خودم وقتی هنگامه اصرار کرد باهاش یه دور برقصم اون وسط مامان هم اصرار کرد دیدم النا به هر دومون حواسش هست..ضمن اینکه بار اول نبود که توی خانواده و

فامیل برای هممون چیز عجیبی نبود دو خودت با بقیه نمیرقصیدی!؟

اون روزا من خودم داشتم جون ممیکندم یعنی داشتم میزدم به سیم آخر به ته خط رسیده بودم..!داشتم جون میدادم ،برای بغل کردنت ،بوسیدنت..من حتی وقت نکرده بودم عاشقی کنم نمی دونم چطور افتادم وسط ،موجی که هر ور میرفتم ازش نمیشد فرار کرد تا میرسیدم به ساحل باز من و میکشید وسط معرکه..!

وقتی رفتی یه بهونه ای پیدا کردم اون شب تا صب توی کوچه ی عمارت بودم ..زنگ زدم حداقل صدات و بشنوم نشد..

من شمال هم با هیچ خری نرفتم ..جای که علی رضا برای تیم گرفته بود با ویلای ما فاصله داشت بعد چند روز اون روز همشون خراب شدن سرم ..

خودشونم بساط ناهار آوردن نمیدونم چرا هنگامه اون حرف و زد .. ولی مجبور بودم دندون رو جگر بزارم ..بعدم که باهاش یه بحث اساسی داشتم..

موند اون روز تو آپارتمان..داغون بودم..هنوز باورم نشده بود بچمون سقط کردی..چشمم به در بود بیایی بگی عصبی بودی یه چیزی گفتی منم بگم گور بابای النا و هر چی بریم سر خونه زندگیمون ..اونقدر خوردم که همونطور خوابم برد..

حتی تو خوابم تو رو دیدم که اومدی ..همون وقت صدای زنگ اومد فکر کردم واقعیه در و باز کردم هنگامه بود شوکه شدم..

کمی دم در موندم ازش پرسیدم تنهایی!؟

گفت مگه قرار کسی دیگه ای باهام باشه ..

در و بستم داشتم میرفتم یه چیزی تنم کنم برگشتم هنوز لباسم مرتب نبود که زنگ در خورد ..داشتم میومدم در باز کنم نمیدونم چطور هنگامه جلوم طاهر شد سریع من ولوسید بماند که انقدر از همه چی عصبی بودم که سیلی محکمی خورد ..

@Vip Roman

بعدم گفت منظوری نداشته فکر کرده یه حال و احوال مثل قدیمه منم باهاش مشکلی ندارم..!

چشمانش را میبنددد می داند..میداند که او واقعیت را میگوید میداند او هم مظلومانه در دام آن زن‌های مکار افتاده مثل خود او حالا داشت همه چی برایش روشن میشد ..!

#چیدا

#پارت_۵۹۰

.....

دلش برای این مرد ویران شده که تمام عمرش را برای خانواده گذاشته میسوزد برای عشقشان ..برای فرزندش که پدرش را تا حالا از او مخفی کرده اما باز هم نمی تواند آن روز جهنمی که با النا محرم شد را فراموش کند..

-من..من نتونستم تحمل کنم وقتی زن عمو گفت با النا محرم شدی اون روز مردم و بعدش که عروسی و باغ و جشن و..

با افسوس سرش را تکان میدهد هنوز هم باورش نکرده و درد خود همین است ..!

-من هیچ خری و صیغه نکردم ،بعد تو هیچ زنی توی زندگی من نیومد ،هیچ عقدی نبود ،هیچ جشنی هیچ..کل این سالها فکرت ،عشقت احازه نداد به هیچ زنی فکر کنم چه برسه به عقد و عروسی..

تمام..

همین لحظه احساس میکند قلبش از کار افتاده..

تمام این سالها به او و عشقشان فادار بوده !؟..آن وقت او چه کرده !؟

-هنوز باور نمیکنی..

خوب است که در جا به جایی وسایلش در داشبورد ماشین است ..

شناسنامه اش را می آورد ورق میزند جلوی او بالا میبرد ..

سفید است..و وای بر او ..

اینجای کار نه فقط چیدا باکه همه ی اعضا که در ایوان بودند مبهوت می مانند..

-اون روز نه من باغ رفتم نه النا ارایشگاه نه محضری بود..
به همه گفتیم محضر میریم منم حوصله عروسی ندارم میریم ماه عسل ..قرار دادی بود بین من و النا..اون فکر میکرد حالا راه بیاد ..تو که شوهر کردی همه فکر میکنند ما هم عقد کردیم دیگه می تونه امیدوار باشه..

مانده بود پای آن عقدی که هیچ وقت نبود و در این سه سال انتقام گرفته بود از آن سرطانی که آمد و زندگی

اش را نابود کرده بود ..تمام آن سه سال در خارج هم خانه هایشان سوا بود..!#چیدا

#پارت_۵۹۱

.....

چشمان همه از این ظلم از این از خود گذشتگی اشکیست الهام جرات نکرده بود بیرون بیایید از رسوا شدن ترسیده بود ..

-تو چی!؟..تو هم شناسنامه ات خالیه ..

چقدر درد داشت ..

کسی نیومده توش!؟..محرم نشدی..!؟

آمده بود بخاطر شناسنامه ی دیار آمده بود و اشتباه و قضاوت پشت هم..تهران هم خانه شدن ..

جرات نمیکند بپرسد ..

-اسمش ..اسم شوهرت توی..

چشمانش را میبندد..چه بگوید !؟

بگوید فرزندت را از تو دریغ کردم و نام مرد دیگری در شناسنامه اش است!؟

-من هیچی از بچه ام نمیدونم ندیدم جاهای که تا ابد حسرتش و به دلم گذاشتی..من بد اصلا این حقم بود بدونم بچه ام زنده است..

درد اینه بچه ام امروز ازم ترسید ..روز اول که حرف زد نبودم ،نوزاد بود ندیدم،راه رفت ..خیلی چیزا حسرت شد طلایی روزی فکرشم نمیکردم اینجور بسوزونیم ..

خوب انتقام گرفتی از منی که خودم تو رو از خودم دریغ کردم تا بتونم حقت و بگیرم میدونستم اون زمینا چقدر برای تو و زن عمو مهمن ..من تو رو بهترین و عزیزترین چیزی که تو دنیا بودی با ارزشترینم و دریغ کردم از خودم تا حقت خورده نشه..

پشیمون نیستم حالا میفهمم عاشق نبودی اصلا..!!

حدا قل اینه من برای عشقم اون کاری و که باید میکردم کردم ..خود خواهی نکردم اما تاوانشم بد دادم با عشقم با بچه ام..!!

اون روزی که با هیمن رفتی ببرن تا شب دنبالت بودم ..پاساژ ،خرید،رستوران..وقتی اونجا دستش و گذاشت روی دستت من مردم ..سخته ببینی یکی عاشقانه به عشقت نگاه میکنه و اون بهش لبخند بزنه..

دیگه باور کردم ازم گذشتی..باید میرفتم ..!میموندم میمردم..!

-سردار..

دلش داردآتش میگیرد ..چه کرده بود با او..

-چه کردی با ما ..چه کردی با خودت.؟

به طرف ماشین می‌رود ..قبل از سوار شدن برای آخرین بار نگاهش میکند :

-مراقبش باش..نترس..تا الان پیشت بوده تا همیشه هم پیشت..فقط یه وقتایی میبینمش..

پوزخند میزند ..من از تو بخاطر خودت گذشتم اینم آخرین. چیزی از من برای تو..

رفته بود و زنی ویران در آن باغ افتاده روی زمین بجا گذاشته بود..

هیمن و فرخ با هم به طرفش دویده بودند ..

-پاشو عزیزم ..

-رفت..رفت که دیگه بر نگرده..!

*من بمیرم تو با خودت چه کردی...؟

پایان فصل حقیقت...!

#چیدا

#پارت_۵۹۲

زندگی باید کرد

گاه با یک گل سرخ

گاه با یک دل تنگ

“سهراب سپهری”

.....

*راوی

تقی به در زده میشود ..

-بیا..

سرش را باند نمیکند. ،فقط اذن ورود میدهد ..!

دخترک هم با همان حالت و شیطنتهای با مزه ی مختص خودش ، سرش را از لای در داخل میبرد ..!

-احازه هست جناب رئیس..

بلاخره سر بلند میکند و عینک را بر میدارد ،با دو انگشت چشمهایش را فشار میدهد و بعد کمی میمالد ..خسته اس !این روزها به سختی کار کرده ..!

-بیا وزه..

-ای ای..من وزه!؟

-نه..تو وزه..

-خسته نباشی...نمیخوای. یخورده استراحت کنی..

-واسه استراحت وقت هست ..!

گزارش خانم!..

سر و پا گوشم..!

-خب باید مشت و لق بدی ..فکر میکنم زمینا جوره دیگه.!

نرم شده ،میخواد بفروشه ،یعنی من فکر میکنم فروشنده اس اینطور برداشت کردم از حرف زدناش ..آماری که دادن درسته..!

حواسش را بیشتر جمع میکند چند ماه است که منتظر این خبر بود ..لبخند کجی گوشه ی لبش مینشیند بعد از مدتها یک خبر خوب ..!

-خیلی خوبه..شیرینی شما هم محفوظ خانم ..!

لبخند روی لبان زن مینشیند ..

-شیرینی مضرِ جناب مهندس !حالا علی الحساب یه نهار مهمونمون کن ..!

-امروز نمی تونم..

-آه..نه دیگه داری می‌زنی زیرش..!

-خیر خانم..قبلش به یه عزیزی قول دادم امروز در اختیارشون باشم ..

ابروهای دخترک بدجنس بالا می‌رود و خنده ی شیطنت تمیزی گوشه ی لبش مهمان..

-کیه اونوقت این عزیز..

آمد که بگوید تلفنش زنگ خورد ..

-اااا ..حلال زاده..

-جانم.؟

-بابا..

همین فقط همین کلمه از زبان این شیرین زبان کافیست تا هر آنچه دارد به پایش بریزد ..

هیچ چیز در این دنیا به آندازه ی این کلمه ،این صدا،برای او دوست داشتنی،خواستنی و نیست ..

-دردت به جون بابا همه گسم..

-من آماده ام..

-اومدم قربونت برم تا نیم ساعت دیگه پیشتم ..

-باشه..

تلفن را پایین می آورد لبخند نه فقط بر لب که کل صورتش بعد از سالها در این چند ماه بعد از حرف زدن با پسرکش خندیده ..!

-اوه..با اون اقا چش قشنگه قرار دارید!؟

-بلللله..

-والا منم بودم همه رو میپیچوندم ..!

#چیدا

#پارت_۵۹۳

.....

-جناب ماندگار کوچک کجاها دوست داری بری؟!

-من کوشک نیستم ..بزگم(بزرگ).

-بله بله ..خب کجا بریم اول..

-خونه دوستت میخوام با دوستم بازی کنم..!

خانه ی علی رضا را میگفت .،!کمتر از یک سال از نریمان کوچک بود ! ..در این شش ماه دوست شده بودند !

-بریم پیش نریمان ..

-اوهوم..

-دیگه کجا!؟

-اونجا که سَرسُر هاش و قطایاش تو خونه اس..!

شهر بازی سر پوشیده را میگفت ..!

ار روز اگر پای حرف زدن با پسرکش مینشست به اندازه ی همان اولین بار. قمیمیتشان بعد از چند بار ملاقات و گشت و گذار ،لذت میبرد. ..!

حالا دیار است که تمام دنیایش شده !گویی زخم های که از عزیزانش در این سالها خورده آن هم از پشت ،با بودن فرزندش التیام یافته !اگر چه جای زخم خودی خوب نمی‌شود حتی اگر رنگ ببازد ..!

زخم ،خیانت‌ها ،پنهانکاری ها،زخم زدن برای منافعشان و...

رها کرده هر چیزی که به آنها تعلق دارد یا وابسته هست به آنان ..جز فرزندش..!

اویی که خالا از همه دنیا با ارزش تر و عزیز تر است ..!

-میریم هر جا تو بخوای پسر بابا..!

-بابا!؟

-جانم ..

-بستنی هم میخی (میخری)؟

-می‌خرم ..

هر بار که بابا صدایش میزند میخواهد برایش جان دهد !همیشه فرزندی دوست داشت که از خودش باشد ،چقدر تمام آن سالها را رنج کشیده بود ..اما شاید حالا بودنش و دیدنش آب روی آتش خشمش شده بود ! اگر چه مانند همیشه سر قول قرارش ماند و حضانت را به او سپرد به مادر فرزندش اما در این شش ماه تمام تلاشش را کرد تا هویت اصلی فرزندش را به او. باز گرداند ..نام خود را در شناسنامه ی فرزندش ثبت کرد !..

تلفنش زنگ میخورد ..!

مانند تمام این شش ماه ..! از هر ده تای آن یکی را با اکراه جواب میداد که اغلب هم یا کامران بود یا کتایون ..!

-جانم بابا..

تلفن به بلوتوث ماشین وصل است..

-جانت سلامت پسرم ..کجایی!؟

-با دیار میریم بیرون..

-بیار ببینم عزیز بابا رو ..

-چشم میارم ..

-مراقبش باش ..

-هستم ..

-بابا؟..کاری داشتین؟

-آره،اما الان دیار واجب تره خوش بگذرونید بعد حرف میزنیم !

-خیره؟

-امید به خدا که باشه!

#چیدا

#پارت_۵۹۴

.....

@Vip Roman

-خوش اومدی..

-ممنون..

-کارا چطور پیش میره؟!

-خوبه..مثل همیشه!

-مثل همیشه چون تویی سردار ماندگار مرد درجه اول این صنعت..

پوزخندی به تعارف و تعریف رفیق بیست ساله اش میزند ..!

-درجه اول..

با تمسخر میگوید .

-چی ازش نصیبم شد..؟!

علیرضا سرش را پایین می اندازد !..این چهار سال از همه چی خبر داشت ،از دردهای که رفیقش میکشید..از عشق نافرجامش..و از خیلی بی مهری ها و ناسپاسی های که در حقش شده بود..!

-هستی..این و هر کی ندونه حد اقل منی که بودم و دیدم و شاهدم ،میدونم.!

-مهم اینه اونایی که باید، ندیدن ..دیگه مهم. هم نیست البته..

بحث را عوض میکند ..نمیخواهد به اتفاقات فکر کند تازه چند هفته اس کمی آرامش پیدا کرده آن هم بعد از قبولش از طرف فرزندش که حالا تنها دارای با ارزشش در این دنیاست و اگر به او بگویند چه چیز دیگری میخواهی !؟..به جرات می تواند بگوید:

"حالا که پدر دیارم دیگر هیچ ،از همه ی دنیا فقط دیار کافیست..!"

روزی که فرزندش بعد از چند ماه او را به عنوان پدرش پذیرفت و در آن چند ماها چه عذابهای که نکشید ، و دلش چقدر شکسته شد ..!

آهی میکشد ..حقیقتا فکر به این اواخر ،اتفاقاتش هر بار قابلیت این را دارد که قلبش را از کار بی اندازد..!هر بار دردش تازه است !

اصلا گویی هر بار دردش سنگین تر و عمیق تر میشود..!

-به بچه ها سر می‌زنی..؟

-نسیم حواسش هست بازی میکنن .. رفیق شدن ..

لبخندی میزند..

کاش نریمان هم ،همچون پدرش برای پسر او رفیقی. بی ریا باشد..!

علی رضا اگر در این سالها چه از دور چه نزدیک نبود قطعا دوام نمی آورد ..!

او شاهد همه ی درهایش بوده..سختی ها،عذابها و...چیزی که شاید کسی جز علی رضا و البته کیومرث ندیدن..

آه..کیومرث..او هم جفا کرد ..این از همه بیشتر میسوزاندش..!

-نسیم جان..

-جان سردار..!؟

-شرمنده من چشمم به دیار نباشه راحت نیستم ..

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۹۵

.....

-نگران نباش ،سردار..من حواسم هست..

این را نسیم میگوید و فنجانها را روی میز مقابل آنها میگذارد ..!

در این چند ماه ،هر وقت دیار نزد سردار بود یا نسیم و علی رضا همراه پسرشان خانه ی او بودند یا آنها اینجا،در منزل علی رضا..!

بماند که دو روزی که دیار کنارش میماند ترس از دست دادنت داشت یا اینکه طوریش نشود ..این حجم از استرس اذیتش میکرد اما دست خودش نبود ،ترس از دست دادن در این مدت همراهش بود ،دیگر به کسی اعتماد نداشت ..! البته بجز علی رضا و خانواده اش..

-عارف ناراحته..

فنجان را بر میدارد و پا روی پایش میگذارد ..

-به یه ورم..دیگه ناراحتی کسی برام مهم نیست..

نفس عمیق علی رضا صدا دار است ..!

-به هر حال اگه بخاطر خواهرت نیومدی ،اما عارف رفیقت بود..

-حوصله ندارم علی رضا..اصلا دلم نمیخواد تو اون جمع باشم ..در ضمن آخر هفته ها ترجیح میدم کنار پسرم باشم..

لب علی رضا کمی بالا میپرد ..وقتی سردار از فرزندش میگوید عشقی عمیق را می‌تواند در لحنش،در برق چشمانش،و لبخندش ببیند..و دلش میسوزد از حقی که سه سال از او دریغ شد..!

هر خانواده ای شاید آرزوی داشتن فرزندی چون او را داشته باشند ..!

همیشه شاهد تلاش او برای خانواده اش بود ..حتی اگر از خود مایه میگذاشت ..!بدون چشم داشت ،بود ! پناه همه و نقطه ی امنیت و آرامش خانواده بود ..! برای همین بود که در بازار با سن کم برایش احترام زیادی قائل بودند ..!

-یه شب میگم همه جمع شن دور همی از دل شادومادتون در بیاد..

-میخوام از این به بعد مثل بقیه ی آدما زندگی کنم علی رضا !باید برای منم همه در اون حدی که لایقشونه

مهم باشن بیشتر از اون نه ،وقت بزارم و اهمیت بدم !..

از خود گذشتگی دیگه تموم شد ..خرشون خیلی وقته کمرش شکسته ،همینکه بتونم به دیار برسم بسمه..!

#چیدا

#پارت_۵۹۶

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-چیکار میکنی..!؟

نسیم دستانش را با دقت خشک میکند و به طرف علی رضا میچرخد !

-مواد لازانیا آماده کردم یخورده دیگه میزارم فر ،سردار و دیار و نگه دار واسه شام ،هم نریمان خوشحال میشه ،هم تنها نباشن تو خونه..

لبخند کم رنگ اما عمیقی روی لبانش مینشیند !خدا را برای داشتن چنین همسری همیشه شاکر بود .در این سالها نسیم نشان داده بود در هر شرایطی می تواند زنی کامل باشد ،و حالا خوب میداند که بیشتر بخاطر شرایط روحی سردار است که تلاش میکند او را در جمع نه چندان شلوغشان نگه دارد ..!

هر دو میداند در این چند ماه سردار در مهمانی های خانوادگی نبوده است ،اگر چه با توجه به اتفاقات گذشته شاید هم حق داشته باشد !

سرش را آرام به نشانه ی تایید تکان میدهد..!

-ببینم برنامه ای واسه شب نداره ..

-منم کمی خوراکی وتنقلات بیارم .

-خودتم بیا عزیزم از اون موقعه. سر پای ی..!

-میام عزیزم تو برو تنهاش نزار!

آرام به طرف سالن بر میگردد اما سردار را نمیبیند ،به طرف راهروی اتاق‌ها می‌رود .او را میبیند که به چارچوب اتاق نریمان تکیه زده و دستانش را روی سینه جمع کرده ،غرق تماشای پسرهاست .،!

-میاد اینجا دیگه تحویلت نمیگیره ..!

حالا علی رضا هم به. طرف دیگر تکیه میزند و هر دو نگاهشان به فرزندشان است!

سینه اش سنگین بالا پایین میشود !تمام این چند ماه را بارها و بارها دوره کرده ..هنوز هم برایش باور پذیر نیست ،کارهای که خانواده اش در حقش کرده اند!

-علی رضا؟

-هوم؟

-برای تو هم همینجوری یا چون من دیار و دیر دیدم یا اینکه ازم یه مدت گرفتن و محروم بودن انقدر حسم بهش عمیقه؟ .اصلا عجیبه ..هیچ فکر نمیکردم کسی بیاد که انقدر دوستش داشته باشم حتی بیشتر از خودم ...

لحظه ای چشم میبندد ،واقعا فقط دیار است که او را بیشتر از خود دوست دارد ..؟روزگاری آن دلبر شیرین را خیلی بیشتر دوست داشت..!

داشت؟!

#چیدا

#پارت_۵۹۷

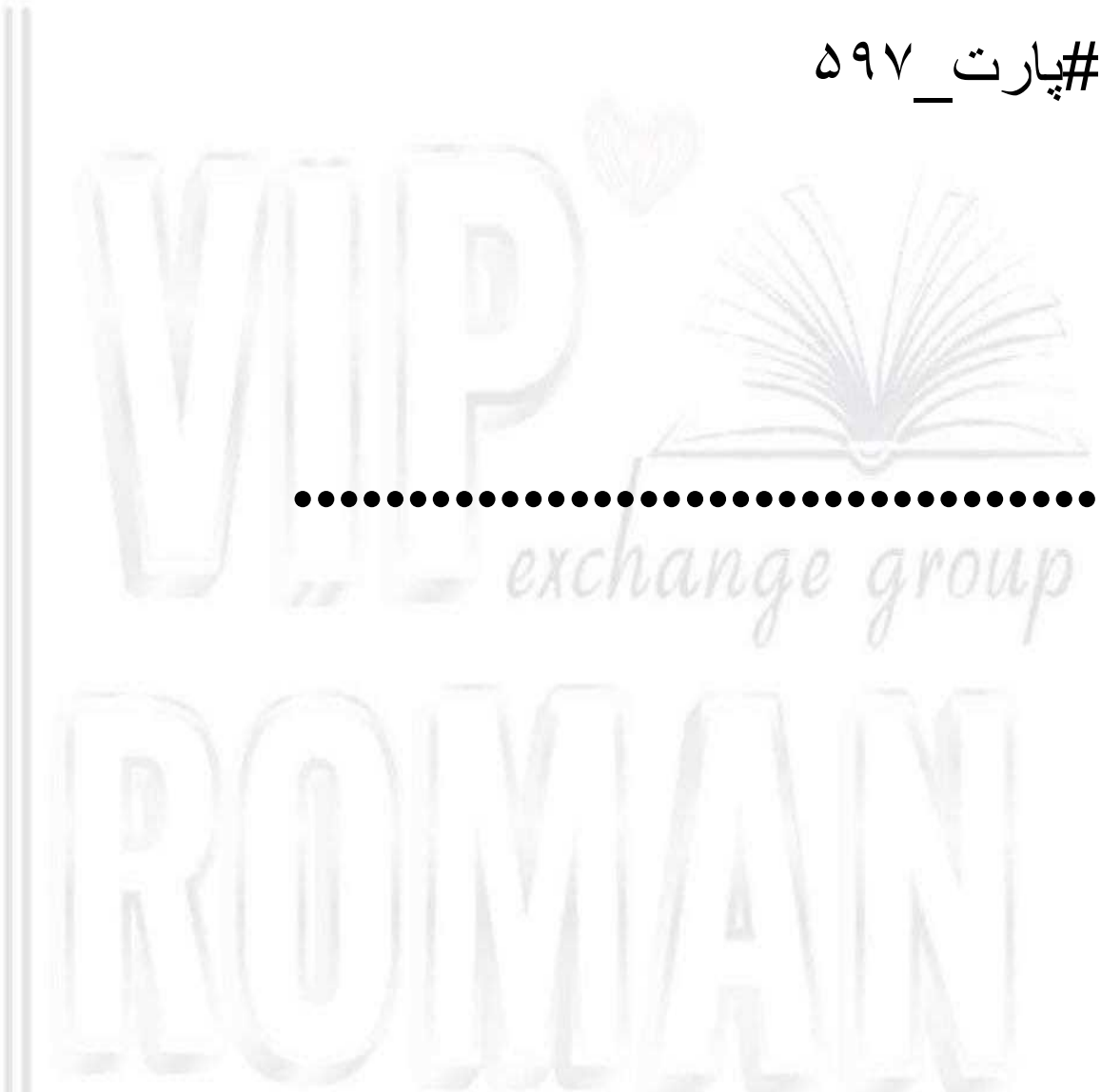

.....

سرش را تکان میدهد ،تمام تلاشش این است که دیگر جز مادر فرزندش و دختر عمویش برای او، نسبت دیگری نداشته باشد !

دچار یک سردرگمی شده بود اوایل ،یک حس پوچی!..باور نمیکرد از معتمدترینهایش رکب خورده بود ..!

پوزخند میزند ..اسیر شده بود با این خود خوریهاها ..!خیلی جلوی خودش را گرفته بود تا در عصبانیت تلافی نکند ، ولی روزهای اول آشنایی اش با فرزندش بد او را سوزاند آنقدر که کینه ای عجیب و حسرتی عمیق بر دلش به یادگار گذاشت !

هیچ یادش نمیرود وقتی قرار شد با دیار صحبت کند !

البته نه فقط او همه ی خانواده متعجب بودند ،در بهت ..!

در بهت اینکه هر کدام حرف تازه ای داشت ..! هر کدام رازی ،قصه ای پنهان از باقی خانواده ..! حالا که فکر میکند همه به نفع خودشان پنهانکاری کرده بودند یا به صلاح چیدا..!

پس او چه !؟

برای تمام آنها حق میداد شاید چون خود هم از با ارزش ترینش گذشته بود ،نه که بگذرد ریسک کرده بود ..معادلاتش درست پیش نرفته بود ..!

اما باقی چه!؟

حد اقل در مورد دیار حق و اگر بیشتر از چیدا نبود کمتر هم نبود ..!

درد داشت روز اول برای آشنایی فرزندش پای مردی دیگر را بچسبد ..!

از او بترسد !مردی دیگر را پدر بخواند و او را غریبه بداند ،غریبه ای که در دیدار آخرشان از او ترسیده بود !

همه ی این ها را دیده بود ..چشمانش را بسته بود ..جان داده بود تا توانست آن صحنه ها را در روزهای اول تاب بیاورد ..اما آورده بود مانند این چهار سال..!

#چیدا

#پارت_۵۹۸



••••••••••••••••••••••••••••••••••

شایدم مقصر خودش بود به قول علی رضا نباید هر بار دست به زانو میزد،بلند میشد و مشکلات ریز و درشت را حل میکرد ..!

آنقدر غرق در زندگی و مشکلات نزدیکانش و خانواده شده که خود را هم فراموش کرده بود !و نتیجه اش شد اینکه سه سال فرزندش مرد دیگری پدر را بخواند و حالا نام عشقش، کنار نام دیگری باشد ، و دیوانه ای در همسایگی و خانواده ای که او را نرده بان کرده بالا رفته و بعد هم پشت پا زده و ندیدن ویران شدن آرزوهایش را..!

آرام دیار به خواب رفته را به آغوش میکشد و با زانو در ماشین را چفت میکند !

روزهای سختی را گذرانده بود !تا دیار او را پذیرفت هزار بار جان داده بود !شکسته بود ! بعضی وقتها هم نا امید شده بود .ترس از پذیرفته نشدن توسط پسرش!

از روزی یک ساعت و کم کم بیشتر وقت گذراندن با او، تا بلاخره توانست رابطه اش را با فرزندش بسازد !

او همیشه اهل ساختن بود .البته بجز برای خود ..!

یکی هم نبود بگویید :

"خانه ات آباد" ساختن برای باقی کافیست زندگی خود را ویران کردی ..!

روزهای اول دیار هرگز قبول نمیکرد شب را دور از مادرش باشد ..! البته حالا هم همینطور بود فقط شبهای که مثل امشب از شدت خستگی به خواب میرفت یا با وعده ی فردای شادتر..!

تا آسانسور به آپارتمان برسد نگاهش روی صورت دیار بود ..لبخند میزند:

-چرا انقدر دوست دارم وروجک..!؟

به سختی و آرام در را باز میکند مبادا بیدار شود ..اگر چه آنقدر با نریمان آتش سوزانده بودند که کنار گوشش توپ در میکردن بیدار نمی شد..!

میبوسدش و او را درون تخت خود میگذارد ..!

در این آپارتمان جدید ،اتاقی برای او دکور کرده بود پر از اسباب بازی از هر نوع و مدل ،اما شبهای که میماند دوست داشت در آغوشش باشد ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۵۹۹

.....

-بیا بابا دهنت و باز کن ..!

-ماما میخوام..مامان بیاد ،بابا..

-چشم ..میریم پیش مامان ..مگه قرار نبود بریم پارک .بریم شهر بازی همونا که خونه است دوست نداری!؟

دلت نمیخواد پیش بابا باشی!؟هوم..؟

دهنت باز کن پسر من..

دیار دهانش را باز میکند با چشم نیمه باز،لقمه میجود.

با عشق به فرزندش می‌رسد .انگار این دوری چند ساله از او ، حسرتی بزرگ بر دلش گذاشته !

تلفنش زنگ میخورد دستمالی از جعبه بیرون میکشد ،گوشی را بر میدارد کمی نگاه میکند ،لپش را از داخل دندان میکشد .

کامران بود ..فراموش. کرده بود با او تماس بگیرد .

-بله؟

-سردار پسرم ..صبحت بخیر بابا..!

از نرمی کامران و محبت نهفته در کلامش کنی معذب و پشیمان میشود ! اینکه این مدت با او هم کمی سرد بوده!

-صبح شما هم بخیر بابا ..ببخشید دیشب دیر وقت شد ..فراموش کردم.،!

-ایرادی نداره بابا ..خونه ای!؟

-خونم بابا.

-دیار اونجاست..؟

-بله.

-خب بهتر ..میام اونجا عشق باباش و ببینم ..

-خوش اومدی..

-بابا..

بابای بعد را دیار میگوید ..

-جانم بابا

-بریم ماما..

-بریم یعنی الان!؟..اما باباجون کامران میادااا بیاد باهات کشتی بگیره پسرم قهرمان بشه..

چشمان پسرکش باز میشود ..

کف هر دو دستش را بهم میکوبد ،این مدت ، زیادی با کامران و کیومرث رفیق شده..

-نه نریم ..

حرف زدنش بهتر شده ، روان‌تر حرف میزند ..!

#چیدا

#پارت_۶۰۰

.....

-اووووو..

دقایقی هست هدیه ی تازه اش را باز کرده و مشغول است. یک ماشین قرمز رنگ که با ریموت هدایت میشود ..!

این مدت انقدر از ماندگارها هدیه گرفته که بخشی در خانه ی چیدا بخشی هم در خانه ی سردار مانده ،یه عده از قدیمی ها. را هم چیدا بخشیده بود !

اولین نتیجه ی ماندگارها بود ،عزیز بود و دوست داشتنی !آنقدر هم شیرین و بود که همگی عاشقانه دوستش داشتند ..موهایش حالا کمی بلند و حالت دار نزدیک به فر ، است ،اغلب سردار و چیدا پشت سر میبستن..!

-چرا امروز نیومدی خونه بابا،مامانت خیلی دلش میخواد دیار و ببینه ..بلاخره نوه اشه..!

-از مامان رسیده به من ..همین که اون خواهر زاده ی روانیش و انداخت به جونم کافیه..!

-اون دختر عقل درست حسابی نداره گناه مامانت چیه آخه؟

-یعنی مامان نمی تونست زمین‌ها رو به نامش نکنه!؟..اصلا چرا این کار و کرد !؟.اونکه اجازه ی همه کار از طرف خاله داشت!

-اون وکالت قبل داستان شما بوده انگاری ..قبل اون مامانت همه چی و داد دست دختر الهه .دیگه دخترش بزرگ شده بود!

چه میدونست اون دیونه قرار چه آشوبی بزنه به زندگی هممون ..!

وای از آن روزی که او و کامران بفهمند اتفاقا هدف الهام همان بوده ..!!

@Vip Roman

-بابا من الان آرامش دارم ..واقعا میخوام بی حرف و دردسر. با پسرم در همین حد آروم باشم !میخوامدیگه واسه خودم و. پسرم زندگی کنم ..!خسته شدم از بس مراقب بودم بقیه ناراحت نشن ،از دست ندن ،سود کنن..!

منم مثل بقیه .چرا من همیشه ملاحظه کنم..!خسته ام لطفا آرامشم و بهم نزنین..!

-باشه بابا هر جور تو بخوای .اما بچه رو بیار بزار بشناسه خانواده شو..به چیدا نمیتونم بابت اون مدت ایراد بگیرم این بین شماست ، اما از این به بعد ، بزار دیار با خانواده اش باشه..!

سرش را آرام تکان میدهد .اما این به معنی قبول نیست فقط بابت این است که کامران بحث را کش ندهد..!

ا

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۰۱

.....

-دیار!؟..بیا تلفن مامان بابا زنگ میزنه!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش را از روی دفتری که هدیه ی بهرخ است بلند میکند ..!

-ماشینم قشنگه ماما!؟

-ببینم..

اووووم خیلی قشنگ کشیدی ...

چرا سیاهش کردی..؟!

-این ماشین باباست ،اونم سیاس..

لبخندی میزند و گوشی را سمت دیار میگیرد ..!

این روزها صمیمیت پدر و پسر را میبیند ،قلبا خوشحال است .همان قلب دردمند حسرت کشیده ی این سالها که در این چند ماه وقتی فهمیده هر دو چه رکبی خوردن بیشتر حسرت خورده ..اما خوشحال است!

از این بابت که دیار ماند ..اگر چه روزگار مدتی طولانی کامشان را تلخ کرد ،حالا دور از هم هستند،اما فصل مشترکشان دیار است ،دیاری که تلخی این سالها را شسته انگار..!

چقدر خدا را شکر کرد که با آن داروها فرزندش را از دست نداد .

اما دردش هنوز هم همانقدر کشنده اس حتی بیشتر ، اینکه وقتی او برای تحویل گرفتن دیار می آید نگاهش نمیکند ..!

میداند که این را مقصر است آخرین دیدارشان چندان خوشایند نبود ،آمده بودند درست کنند اما باز خراب شده بود ..اشتباه کرده بود شاید گذشته حق میداد به خود بیخبر بود آخر .اما بعد از آن حقایق باید خود را کنترل میکرد نباید آن روز او را اینگونه نا امید می کرد ..!

به قول تیارا:

-نمیدونم جه حکمتیه انقدر گره می افته توی کار شما ..بمیرم من اخه..

نگاهش باز پی پسرش است که با آن ژستش مشغول تعریف و توضیح در ارتباط با آن نقاشیست ..و او چه میگفت که پسرکش سر به تایید تکان میداد ..دلش میخواست آن انگشتان کوچکش را که آنطور گوشی را رو به بالا گرفته دانه دانه ببوسد ..!

-با کی حرف میزنه؟!

-باباش..

-وروجک ..باید واسش منشی استخدام کنی تلفناش زیاد شده ..!

تصمیمت چیه ؟!

نمیخوایی با سردار حرف بزنی؟!

آرام با دست هیمن را کنار میزند و از اتاق خارج میشود،و همزمان جواب هیمن را میدهد..!

-بنظرت با اون اتفاق آخری دیگه باهام حرف میزنه..!؟

-توضیح میدی دیگه ،هر دوتون عصبانی بودید .و اینکه من معذبم چیدا ،تقصیر من بود نباید میزاشتم دخالت کنی..!

راهی آشپزخانه میشود .هیمن دستی به موهایش میکشد کلافه است . شایدم سردار حق داشته باشد ،نباید آن اتفاق می افتاد . به دنبال چیدا راهی آشپزخانه میشود!

#چیدا

#پارت_۶۰۲

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

#راوی

-سلام بر برج زهرمار ماندگارها..!

-خوبه که هر چی بشه تو در زدن یاد نمیگیری..!

-ترسیدم راهم ندی..مثل جواب ندادن تلفن و پیامک ..!
چه عجب دیدیمت پشت این میز باز..!

تیکه می اندازد ..؟اما او دیگر آن آدم سابق که دل به دل عمه زاده اش بدهد و بحث را بکشد نیست ..خسته تر و بی حوصله تر از آن است که همپای دل خجسته ی فرخ باشد ..!

-اینا چیه!؟

به جعبه های روی میز اشاره میکند ..! دو جعبه متوسط..!

-وسایل شخصی..!

-میخوای کجا ببری..؟

نگاهی پر معنا به فرخ میکند او هم پنهانکاری داشته ..

-چی میگه ساغر؟

-چی میگه!؟

-واقعا تصمیمت این بوده..!؟بنظرت تنبیه خوبیه !؟

پوزخند میزند ..کدام تنبیه!؟اصلا تنبیه چه کسی!؟

-نه تنبیهی هست نه این تصمیم الانم !!خیلی وقته تو فکرشم قبل از ایران اومدنم فقط جلو افتاده همین ..!

-سردار راه و چاه شرکت دستته ..

-نگران نباش نه تو نه عمه نه باقی ضرر نمیکنید .خود تو هم راه و چاه بلدی..!کار بلد زیاده..!

-دختر خاله ات یه گهی خورده حالا چرا همه رو به یه چوب می‌زنی..؟

واقعا تحمل و حوصله ی توضیح ندارد ..! آنکه نمیداند میپرسد اما در عجب است از آنهایی که میدانند و میپرسن ..!

-فقط اون بوده!؟..اونکه تاوان غلطای زیادیش و چهار ساله میده ..باقی چی!؟..خوب سواری گرفتید حالا دیگه توانش و ندارم بریدم بعد این میخوام واسه خودم باشم ..!

-باور کن..

-بنظرت میتونم باور کنم !؟

-هر چی که هر کدوممون نمیدونستم شاید مصلحتی بوده ..حالا که همه چی تموم شده ..دیار و ببین همین که هست همینکه..

پشت سرش را میخاراند نمی تواند مقابلش انقدر صریح بگوید ..!

-چرا با چیدا حرف نمیزنی..؟..چرا هر بار یکیتون خودش و چس میکنه اه..

با چشمان وق زده به فرخ نگاه میکند..

-والا خب چرا اینجور نگام میکنی..؟

-فرخ از من بکش بیرون ..اصلا تو یکی حرف نزن !..

-دردت چیه !؟..خب فهمیدی ازدواج اونم واقعی نبوده ..

دست از جا به جای میکشد..کلافه دستانش را ستون میز میکند و با بی تفاوتی جواب میدهد..

-واقعی از نظر تو چیه!؟..هاااان چیه!؟

فریاد زده بود..!

-مگه من بی شرف نرفتم همون روز بگم بابا کرده یا نکرده گه خوردم دِ بسه دیگه داستان اینه ..

چی گذاشت تو کاسم!؟صاف تو چشام نگاه کرد گفت شوهرمه ..حالا اون موقع هیچ بعد سه سال تازه فهمیدم اسم یه پفیوزی رو زده تو شناسنامه ی بچه ی من !؟..می تونی اینا رو درک کنی !؟..نه نمیدونی چون هنوز با ارزشترین چیز زندگیت و ازت نگرفتن بدن یکی دیگه..!

#چیدا

#پارت_۶۰۳

.....

سر همه اینا گفتم باشه..هر چی کردم نمیدونست بچه بود حساس بود هر کوفتی اصلا من غلط کردم خواستم واسه همتون بکنم و واسه اون بی معرفت نگه دارم تا آب تو دلش تکون نخوره نتونست سه ماه صبر کنه ..اون روز رفتم دنبالش ..

با دو انگشت چشمانش را فشار میدهد

-دست تو دست اون مردک تا غروب خوش خوشانش بود ..

رفتم سراغ بچه ام زده سینه ی من طرف اون مردک و گرفته..لهم کرد ..کوچیکم کرد ،اینجام داره میسوزه..

با انگشت به سینه اش میکوبد ..

-نه از این سه سال که میگم حق داره نه از قایم کردن پسرم که میگم ترسیده از بی معرفتیش..از اینکه. گفتم دخالت نکن ..

پوزخند میزند و سرش را با افسوس تکان میدهد..

-میگه شوهرمه میشه دخالتم نکنم اصلا دخالت میکنم ..

حالا بنظرت چی واقعی نیست !؟..یه جاش بگو که خودش انکار کنه یا اعتراف کنه..

حالا شما اصرار کنید غیر واقعیه اما اون یه چیز دیگه میگه..!

الان از من چه انتظاری داری!؟برم دست یه زن شوهر دار و بگیرم بگم بیا دل بدیم قلوه بگیریم ؟مگه بیشرفم من!؟

-از من بکشید بیرون همتون ..تا دیونم نکردید از این به بعد هر کی سی خودش ..میخوام باقی عمرم واسه خودم زن گی کنم واسه پسرم ..! هر چی واسه هر کی کردم نوش جونش تمومش کنید بیشتر نمک نزنید به زخم من ..!

فرخ است که سرش پایین است ..با افسوس سر را تکان میدهد ،دست به کمر میزند و نگاهی به پسر داییش ،هم بازی و رفیق کودکی اش میکند .بی راه نمیگوید .او هم مرد است .میداند کسی را که دوست داری از مرد دیگری بگوید چه دردیست ..!میداند او کم برای خانواده نگذاشته است ..!

-باشه..حق داری ولی این راهش نیست ..خب دعواتون شده بود توی عصبانیت حلوا که خیرات نمیکنن ..!

آروم شدید باهم حرف بزنید ..! بخاطر پسرتون اینبار..!

#چیدا

#پارت_۶۰۴

.....

دکمه ها یش را باز کرده بود ،تا روی سینه سرش را به پشتی صندلی اش تکیه کرده بود و به سقف اتاقی که مهمان یکی دو ساعت دیگرش بود نگاه میکرد ..!

-هیچ ازت انتظار بیعرفتی نداشتم طلایی..!

نمیدونستی قبول ..حالا که میدونی چرا!؟

تصمیمش قبل از این شش ماه شروع کاری مستقل بود !

اما حالا که پای دیار وسط است کارش باز لنگ میزند ..نه دل جدایی دارد نه دل جدا کردن ..!

ساغر و سامان برای راه اندازی دفتر و شرکت جدید از هیچ کمکی دریغ نکرده بودند ..!

حالا باید برای معامله ی زمین ها میرفت ..!

قبل از فهمیدن موضوع دیار با چیدا حرف زده بود ..تصمیم داشت اگر دوست داشته باشد شریکش باشد ..مستقل از اداره شرکت ماندگارها ..!

اما او همسرش را انتخاب کرده بود !پس اصرار بی فایده است ..!

در منطقش نمیگنجید ..قسم حضرت عباسشان را باور کند یا دم خروس را..!

او خود گفته همسرم است ،اما باقی خلاف این را باور دارند ..شش ماه منتظر مانده تا شاید عجله ای نکرده باشد ،شاید بیایید و انکار کند ،به قول فرخ در دعوا که حلوا خیرات نمیکنند ..!

اما نیامده و باز هم سکوت کرده بود ..!

دیار اصرار تا کی!؟..سه سال پیش او رفت اما کوش شنوایی نبود ..شش ماه پیش گفت باز هم نبود ..!

مگر چه چیزی را برای خود خواسته بود ..!

آش نخورده و دهان سوخته شده بود ..!

او ارزشمند ترینش را از دست داد ..!

باقی چه !؟..جه از دست دادن ..!

آن از کیومرث که پا روی شانه اش گذاشت و سه سال تمام از بودن فرزندش حرفی نزد ..تیارا هم همینطور!

داریوش و فهمیده هم میدانستند نوع ازدواجش را اگر چه حالا خود نیز زیاد مطمئن نبود ..

همه بخاطر او پنهانکاری کردند ..هیچکس به او نگفت خرت به چند من!؟

خالا فرخ انتظار جه چیزی را دارد ..!

به قول علی رضا:

“داداش وقتی زیادی خودت و وقف بقیه میکردی باید منتظر همچین روزی هم میبودی ..آدما همینن وقتی زیادی بها بدی میشه وظیفه ات خبری از قدر شناسی نیست ..!”

راست میگفت علی رضا ،اگر همان موقع دلش را داشت و به کیومرث نه میگفت نه عشقش را از دست میداد نه از فرزندش دور بود نه سه سال با یه روانی سر و کله میزد ..!

از آخر هم کیومرث خوب در کاسه اش گذاشته بود ..!

حالا او خوش و خرم با دخترش است و او از آنجا رانده از اینجا مانده شده!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۰۵

.....

سرش را تکان میدهد و با هر دو دست صورتش را می مالد !

چیزی تا دیوانه شدن ندارد !

شاید تنها چیزی کهاورا سر پا نگه داشته ،همان معجزه ی کوچکش است ..!

"پسرم..پسر من"

لبخند می زند در این آشفته بازار احوالش!

دلش یک شراب مرد افکن میخواد !یک چیزی که او را از این عالم نامردی بکند ..!
خوب است ..

در افکارش است که در اتاقش باز میشود ..!
انتظار هر کسی را دارد جز این ابلیس را..!

-ب بر..پسر خاله ی عزیزم ..بار می‌زنی !؟..خیر انشالا کجا به سلامتی!؟..تنهایی یا با معشوقه متاهلت !؟

دستانش مشت میشود خیلی دلش میخواهد آن صورت ظریفش را له کند ..بی حرمتی هایش تمامی ندارد

برای خودش را کوتاه بیاید ،تهمت زدن به مادر فرزندش را نمی تواند تاب بیاورد ..

-نیومده شرت کم تا کمش نکردم..

-از تو هر چی برسه خوبه..!

سرش را با افسوس تکان میدهد ..!

این دختر نیاز مند دارلمجانین است دیگر بریده ..! آخر این چه علاقه ی سمی است!؟..این همه مرد !؟..از او چه روی خوشی دیده جز تحقیر !؟

-میدونی پسر خاله ..

با انگشست روی لبه ی مبل میکشد و روی نزدیکترین مبل مینشیند !

پا روی پا می اندازد و لبهای سرخش را به هم می مالد .!

-بعضی چیزا لیاقت میخواد ..من همه چیم و به بهت پیشکش کردم ..پول،سهام ،خودم و همه اما تو پسم زدی..

بعد لبخندی میزند..پر درد

چوب خداست دیگه..سه سال من و زجر دادی بخاطر اون دختر عموی نمک نشناست ..!که بعد سه سال هم شنیدم تف انداخته کف دست ..! من و گول زدی و زمینا رو از جنگم در آوردی ،زدی به نامش..هر روز و هر شب با فکرش با عشقش با عکساش خوابیدی و بیدار شدی که تهش بره بغل یه مرد دیگه ..خوب یه اُردنگی هم به تو زد ..از اونورم خودش و خاله اش و شوهرش و باباش و باقی ،سرت کلاه گذاشتن بچه ات و قایم کردن..!

اونم از بقیه ،دیگه باید باهات چیکار کنن که دست از دوست داشتن و حمایت کردنشون بر داری ..

بزار برن همونجای که این سه سال بودن من چی کم دارم ؟..حداقلش بهت وفادار موندم نرفتم بغل یه مرده دیگه..!

-خفه شو..مثل گاو سرت و ننداز پایین بیایی اتاق من هر چرای از دهنت بیرون بیاد ..

گم شو حوصله ندارم ..

#چیدا

#پارت_۶۰۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-اووف خدایا این چه سمیه !؟..چرا دست بر نمیداره ؟

بعد بحث با آن دیوانه سر دردش عود کرده بود !اصلا دیدن آن دیوانه برای بهم ریختنش کافی است!

هنوز آرام نگرفته که تقه ای به در میخورد !

-بیا.

-چطوری؟!..وقت داری!؟

-آره بیا!

علی رضا به اتاق نگاهی میکند !

-خب بسلامتی رفتنی شدی!؟

-هووم..

بلند میشود و پاکت سیگاری را چنگ میزند ،نخی بر میدار و فندک زیرش میگیرد ..!

-چی شد علی ؟..تونستی چیزی بفهمی..!

-از اون موقع تا الان حساباش چک شده ،زمان بر بود میدونی ،اما از قبل از رفتنت ،ماهیانه تا یه مدتی قبل برگشتنی حسابش ماهیانه پر میشد ،از یه حساب مشخص..اما بعد رفتنت مبلغ کمتر شده ..!

اما الان دیگه از اون حساب چند ماهی میشه دریافتی نداشته ..فقط..

-فقط چی؟!

-مرکز شهر یه آپارتمان خریده بدون اینکه از حسابش پولی برداشت شه ..!دقیقا خرید خونه و قطع پول از اون حساب. تقریبا همزمان..!

پک محکمی میزند ..!

سرش را کج میکند و دود را بیرون میدهد..!

-از چه حسابی ؟..حساب کی؟!

علی رضا سرش را پایین می اندازد ..!

دوستان و نزدیکان این مرد قرار است تا کی او را بدرند!؟.. واقعا بلند شدن بعد از آن همه بی وفایی و خنجر از پشت خوردن کار خود این مرد است و بس..! هر کسی جای او بود بریده بود ..!

نفسش را آه مانند بیرون میفرستد..!

-دیگه قرار از طرف کی سورپرایز شم ؟..بگو ..

نگاهی به او میکند ..!

-بجز حقوقی که براش در نظر گرفتی ،از سهام خانواده ی مادریت یه مبلغ هر ماه به حساب ، حسابدار ریخته میشد ..!

اول فکر کردم دزدی میکنه یا ممکنه از باقی حساب‌ها هم بزنه ،اما شک داشتم باقی حساب‌ها تمیز ..

بعد او حساب طرفت و چک کردیم همون حسابی که براش واریز میشد ،حساب زنِ معینی فرِ،حسابدار شرکت..!

پوزخند میزند ..!

@Vip Roman

-خب الان که بری ،اون چی میشه !؟..میخوای باهاش چیکار کنی!؟

-معینی فر و همین الان اخراج کن..

اونم زنگ بزن بیاد ..

فعلا هستم تا تکلیف این دو نفر روشن شه..!

#چیدا

#پارت_۶۰۶

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تصور میکرد از کوره در رود ،با این احوالی که این اواخر داشت ..! اما او آرام پشت به علی رضا رو به پنجره ی اتاقی که تا ساعتی دیگر فقط مهمانش است ،آخرین تصاویر شهر پر هیاهو را ، در ذهن ثبت میکرد !

-علی رضا!؟

-جان!؟

-دارم فکر میکنم ممکن یه روز یکی بیاد بگه علی رضا هم پشت سرت یه کاری کرده ..

بر میگردد و به علی رضا نگاه میکند ..!

-به خودت نگیر ،اخه از هر کی انتظار نداشتم یه جور کاسه ام گذاشت ..نمونی هم نداره ..فقط مونده بود حسابدار و رفیقم ..!

علی رضا سرش را با افسوس تکان میدهد ! حق میدهد ..اعتمادش نسبت به همه سلب شده !

ضربه ای به در زده میشود و اینبار علی رضا اذن ورود میدهد چرا که میداند چه کسی پشت در است ..!

-بیا

-سلام مهندس..

-جناب معینی عزیز و معتمد شرکت ..احوالتون..

-دعا گوییم آقا ..لطف دارید شما..

-البته لطف نه..حماقت که دیر فهمیدم معتمدینم پشت سرم دارن چه غلطی میکنن..!

-چه اشتباهی ازم سر زده اقا !؟..نفرمایید تو رو خدا..!

معینی فر قلبش را درون دهان حس میکند ،نمیداند که رئیسش از چه چیزی میگوید حسابش صاف و پاک است آخر البته به خیال خود ..!

-بیا جلو معینی

معینی فر با پای لرزاندچند قدمی جلو می‌رود ..!

پرینت تمام واریزی ها را روی میز جلویش پرت میکنند..!

-اینا چیه.،!؟

با دست لرزان صحفه ای از پرینتها را بر میدارد ..حساب از حفظ بود و رقم البته..!

-قربان کار غیر قانونی نکردم ..!

خانمتون از کسری سود حسابشون اطلاع داشتن..!

-اون روانی خانم من نیست..!

تو هم غلط کردی بیخبر از من پول جا به جا کردی..هیچ کدوم از سهامدارن قبل از کسری هزینه حق برداشت ندارن ..تو که بهتر میدونی..

-من..حقیقتش من فکر میکردم در جریانید یعننی..

-بسه..وسایلت و جمع. کن بزن به چاک..

-اما مهندس..

-زود..دوست داری جور دیگه ای باهات تا کنم !؟تو فکر میکنی جا داری دیگه اینجا !؟ یه آدم عاقل یه حساب دار پنهانکار خائن و نگه میداره بنظرت !؟

معینی فر سرش را پایین می اندازد و راه آمده را بر میگردد..! اگر چه او هم سود خوبی به جیب زده بود..!

#چیدا

#پارت_۶۰۷

.....

-حیف شد..حسابدار کار بلدی بود ..!

-کار بلد بود که این همه مدت کلاه گذاشته سرمون، اگه به همه شک میکردم به معینی فر شک نمیکردم ..!

اما..

علی رضا ساعد هر دو دستش را از روی پا عقب میکشد و به پشتی مبل تکیه میزند ..منتظر ادامه ی صحبت اوست ..!

-هر جور فکر میکنم ،جور در نمیاد ..این دوتا هیچ وقت رابطه ی خوبی با هم نداشتن که بخوان با هم بده بستون کنند ..!

نمیدونم برای چی باید این همه پول هر ماه به حسابش واریز کنه و اون آپارتمان ..

سرش را تکان میدهد..

-نچ نمیشه اینا یه غلطی میکردن ..

باز هم ضربه ای به در اتاق زده میشود ..

-بیا..

-اووو..رفقا..سلام ..جمعتون جمعه انگار گلتون کمه..

علی رضا و سردار هر دو پوزخند میزنند..!

-پس جدی جدی داری میری!؟..اینایی که میگفتن شایعه نبوده ..چه وردی خونده ساغر خانم ..!غریبه بودم من سردار..!؟

-غریبه !؟..نه بیشتر نارفیق بودی!!

-منظورت چیه !؟

آرام نزدیک میشود و رو به روی علی رضا جای میگیرد ..!

-کی اجازه داد بشینی!؟

دهنش از تعجب باز میشود ..!

-چی میگی سردار منماااا..

-همان پرینتای که جلوی معینی فر پرت کرده بود ، را رو به روی او هم پرت میکند..!

-هر خری میخوای باش!..توی شرکت ما داشتی دور از چشم من با معینی فر چه گهی میخوردی!!؟

نگاهش روی پرینت حساب‌ها و واریزیهاست..!

لبش را گاز میگیرد !دروغ است اگر نگوید ترسیده .،!

-همیشه فکر میکردم چرا همیشه جایی که نباید باشی هستی ؟!

-با اون دیوونه ریخته بودی رو هم !؟..علیه من!؟

#چیدا

#پارت_۶۰۸

.....

@Vip Roman

انگشتان لرزانش یکی از پرینتهای حساب را نگه داشته بود..مردمک چشمانش گشاد شده و دو دو میزد ،دهانه نمیبازش تنها خروجی باز دمش بود ، و قدرتی برای جنباندن نداشت که شاید بتواند خود را با بهانه ،دلیل یا توجیهی از این مخمصه ای که خود با طعمش گرفتار کرده بود ، نجات دهد.

-خب که چی!؟

صدای خنده ی پرتمسخر و حرصی سردار را تنها میشنود ،روی نگاه کردن ندارد اما هنوز وقت باختن نبود ،تلاش میکند دست و پا بزند :

-چی میخوای بگی سردار ؟..منظورت از این کارا چیه !؟

-که چی!؟

دستی به چانه میزند ژست متفکری میگیرد.

-ما که نمیدونیم چیه!..تو بگو چرا باید از سهام خاله هر ماه پول برداری؟

-خودشون خواستن از جیب تو که نبوده..!

دستانش را روی تکیه گاه مبلی که علی رضا نشسته رو به هنگامه میگذارد و میفشارد ..خم میشود..!

همین چند دقیقه بزور خودش را کنترل کرده..!

-از جیب من که خیلی رفته..اما کاش همه از جیب بود ..چطور انقدر وقیحی تو!؟.نمیدونی این کارت توی شرکت خلافه ،توطئه اس!؟بجاش چی دادی!؟..چی فروختی!؟چیکار کردی!؟

-مجبور نیستم به تو جواب بدم ..؟

-عععع..جدی میفرمایید!؟البته منم فکر میکنم به من که نه شاید به پلیس باید جواب بدی!؟نظرته؟

بلند میشود ،ترسیده اما تلاش میکند خود را نبازد ..!

-پلیس برای چی!؟..چه خلافی کردم من!؟

-ماه هم انگار قوانین شرکت و نمیدونیم تشریف میارن ببینن شما کارت خلاف بوده یا نه..!

نه نمی تواند چرا باید جور باقی را او بکشد و پایش به کلانتری و سرکار به پلیس بیوفتد !؟

-خودتم میدونی من کاره ای نیستم..

-اتفاقا تو اصل کاری..چرا باید از حساب اون زن دیونه این همه پول برات واریز بشه دلیلش چی بود !؟..الان که فکر میکنم چطور هر وقت نباید جای باشی هستی!؟

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۰۹



.....

چشمانش پر میشود !هم شرمنده اس ،هم خجالت میکشد ،هم آبرویش در شرکت رفته ..

-تو رو خدا سردار ،آبرو ریزی نکن ..من فقط کاری و که خواستن کردم ،فکر نمیکردم..

-دقیقا چه کاری..

-خب...خب حقیقتش باعث بشم برای چیدا سوئ تفاهم ایجاد بشه..!

-منظورت چیه..!

-خب هر وقت اون زنگ میزد ،یا میومد ،من میدونستم ،یعنی بهم اطلاع میدادن ..

من واقعا فکر نمیکردم این همه عاشقش باشی..

من..

-کثافت..تو چجور زنی هستی ..؟..چطور این همه سال رفقات و دوستی بخاطر پول فروختی!؟

-میدونی تو حتی از النا هم حقیر تری..اون حداقل یک دیوانه است که ادعای عاشقی داره ،درست یا غلط واسه دلش میکنه ..اما تو چی!؟ تو بخاطر پول این کار کثیف و کردی..

اون روز!؟..

سرش را بالا می آورد ،نگاهش شرمنده است ،اما شرمندگی دیگر چه سود..

-اون روز که چیدا اومد آپارتمان !؟..تو دقیقا یک دقیقه قبلش اومدی..میدونستی..؟

سرش را تکان میدهد..اشکش میریزد..

-شب یلدا..توی حیاط دیدمت چرا بیرون بودی؟!

-منتظر بودم بیایی با هم بریم تو..

-که حتما چیدا فکر کنه با من بودی نه!؟

-شما چه جونورهای هستید ..؟تو و اون النا کی انقدر صمیمی شدید؟

سرش را به ضرب. بالا می آورد ..پس تمام حقیقت را نمیداند..!

بهتر..دوستی اش که به فنا رفته ،نباید آنچه تمام این سالها رفقات را بخاطرش سوزانده از دست بدهد..!

-ربطی به صمیمیت نداره..یکی دو جا..

سخت است این نقش کثیف را ادامه دهد..

-ببخشید..

به طرف در پا تند میکند..

-بمون..

پشت به آنها می ایستد..

سردار تمام پرینتها را جمع میکند و پشت سرش می ایستد..!

-یادت رفت..!

بر میگردد و پرینتها را در دستش میبیند..

-سر..

فرصت نمیکند ادامه دهد یک طرف صورتش میسوزد و روی زمین پرت میشود..!

اما سردار است که کارد به تنش میزدند، خونش در نمی آمد ،میخواهد باز به طرفش برود که علی رضا خودش را وسط می اندازد :

-بسه سردار ..بزار بره گم شه لیاقت نداره..

این هم از علی رضا ..میداند ،عارف،مرجان و نسیم هم دیگر با او رفاقتی نمیکنند ..ا

این بار علی رضا میگوید :

-ارزشش و داشت..؟

سردار است که پرینتها را روی صورتش پرت میکند ..گم میشی از اینجا و از کارخونه و از هر چیزی که اسم ماندگار داره ..دیگه حتی تصادفی هم نبینمت..!

#چیدا

#پارت_۶۱۰

.....

Exchange group 2292

-اشتباه کردم..!

بعد از رفتن هنگامه هر دو سکوت کرده بودند !

رو به روی علی رضا نشسته بود اما نگاهش به سقف بود !

-سردار من حتی فکر نمیکردم هنگامه رفقات هفده ،هجده سالمون و به پول بفروشه ..! گفتم کار بلده ،رفیقه ، چه میدونستم عوض شده ..!

-عوضی شده!

صدای دو رگه و خش دارد سردار توجه اش را جلب کرده بود !

امروز بیشتر از ظرفیتش غافلگیر شده بود..!

-باورم نمیشه علی رضا ..!الان اگه عجیبترین اتفاق دنیا هم بیوفته دیگه فرقی نمیکنه ،هر روز از یکی از نزدیکشان یه چیز رو میشه ..!

خوبه شدم نقطه ی هدف ..!همه ی تستی کردن شانسشونه ،باز خوبه. هر کی به همون نسبت سودش و برده ..!

به احمد بسپار وسایل و بیاره ارپارتمانن شب ..!

-کحا میری..!

-پیش پسرم..!

در را میبندد و راهی میشود..!

تمام مدت رانندگی فکرش در گیر است ! شاید حالا فقط دیار شیرین زبانش است که حالش را خوب میکند !حالا اوست تنها نقطه ی آرامشش.میترسد ..میترسد که او هم واقعی نباشد !

**

-پاشو ..!شش ماه چپیدی تو این اتاق که چی!؟نگفتم بهت ..!

گفتم دل به حرفهای الهام نبند !گفتم زندگی من و ببین عبرت بگیر ،گفتم خودت تجربه نکن !

تو چیکار کردی ،تو هم با طناب پوسیده ی الهام رفتی تو چاه ..!

من بهت گفتم ..مردای اون خانواده یک بار عاشق. میشن ،اگر غیر اون بود بعد این همه سال کیومرث وضعش این نبود ،سردار هم..!

-البته زناشونم همینطور..!

شما هم نتونستی اون و فراموش کنی منم نتونستم ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۱

.....

اشکش میچکد ..!

به الهه نگاه نمیکند ..!از آن روزی که در شرکت با سردار بحث که نه التماسش کرده بود ،آمده بود و بیرون نرفته ..! اوضاع الهه و الهام هم تعریفی نداشت با ها با هم درگیر شده بودند ..!

-مامان !؟

-جانم!؟

میگوید جانم،اما جانی دیگر ندارد .شاید تمام این سالها را بخاطر این فرزند ش دوام آورده !کاش هرگز بر نمیگشت ،کاش همان در غربت میماند ،شاید دخترش به سرنوشت او دچار نمیشد!

-کاش من میگفتم و تو گوش میکردی ،اما جه کنم که فایده نداره،من کل جوونیم و باختم تو هنوز وقت داری !

-تو فراموش کردی!؟..اگر کردی چرا هیچ وقت ازدواج نکردی!

-قسم میخورم بعد اون شب..

نمی تواند بگوید از آن شبی که همه چیزش را از دست داده بود ..!همان شبی که کیومرث پرده از عشقش برداشت .همان شبی که فرشید به تن او تاخته بود همان شبی که نطفه ی این دختر ویران بسته شد ..

-من بعد اون شب هیچ وقت نه دنبال کیومرث رفتم نه اصرار کردم نه التماس نه سعی کردم زندگیش و بهم بزنم ..!
من فقط عاشق بودم از ایران رفتم ..!

شاید ازدواج نکردم چون دیگه عاشق نشدم از اونورم دلم نمیخواست تو زیر دست ناپدری باشی ..!

اما من هیچ وقت تا وقتی تیام بود دیگه به کیومرث امید نداشتم ..!

-فرشید ..

سر الهه به طرف برمیگردد..

نگاه پرش را به او میدوزد و با لبخند محزونی ادامه میدهد ..اشک باز راه گونه را پیش میگیرد.!

-من همه چی و میدونم مامان ..!

فرشید خیلی دوست داشت!؟..اگه داشت تو چرا دل نیستی ؟شاید الان من و تو و،...اون با هم یه خانواده بودیم ..!

سرش را پایین می اندازد..!

-فرصت نشد ..فرشید با کارش همه چی و خراب کرد ،بعد هم با رفتنش..

-من دلم میخواست بابا داشته باشم ..همیشه فکر میکردم کیومرث بابامه..!

منم دلم میخواست مادر بزرگ و بابا بزرگ داشتم ..من هیچی نداشتم مامان..!
یه تو بودی یه خاله ..نه خواهری نه برادری نه پدری هیچی...

#چیدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_۶۱۲

****

داخل میشود ،آرام کنار دخترش روی تخت جا میگیرد ..! به النا نگاه میکند به کاهش وزنش به چشمان پف کرده اش، و دستانی که دور پاهایش قفل است..!

-چرا شرکت نمیری!؟

نگاه هم نمیکند در مغزش هزاران فکر میچرخد ..!

-دنیا به آخر نرسیده !من کردم تو نکن..!روزای میشه دلم خیلی میسوزه ..خیلی بیشتر اینکه اون دوستم نداشت ..به اینکه اگه برگردم به اون سالها ،وقتی میدیدم عشقم یک طرفه اس زودتر از سرم بیرونش میکردم..!به خودم فرصت بدم ..!اونقدر دست دست کردم ،که شد مثل یه سرطان و کل تنم و گرفت ..! حالا اگر بخوام هم نمی تونم ..! نه دل و دماغش و دارم ،نه نشاطش و نه ذوقش و ..من باختم .خودت و جمع و جور کن ..زندگی ارزشش زیاده مثل من نسوزون..!

کلافه است ..دلش نمیخواهد هیچ حرفی و نصیحتی گوش دهد ..!

الهه ای که خود نتوانست حالاص از او میخواهد.
عشقی با این قدمت را به همین راحتی فراموش کند و همین را به زبان می آورد :

-راحته مامان بنظرت !؟..به همین راحتی میشه این همه سال و ریخت دور!؟..تو چرا ؟..تو که میدونی دردم و..!

-چون میدونم میگم ..چون تهش جز پوچی هیچی نیست..من و ببین ..نه جوونی کردم نه خوشی من باختم..تو پاشو از نو بساز هنوز جوونی فرصت زیاد !..

-نمیدونم مامان ..نمیدونم چرا ما رو دوست ندارن ؟..

-اشتباه میکنی دخترم..دوست دارن شاید انتظار ما به جا نبوده..

-به انتظار ربطی نداره..همون خانجون ،اون هیچ وقت من و مثل ،سوده ،بهرخ یا چیدا دوست نداشت ..!

البته حق هم داره من که نوه اش نبودم ..

منم دلم میخواست مثل اونا خانواده داشتم ،خانجون یا یه اقاجون..همیشه بهم زخم زدن حتی تا همین اواخر ،جدی و شوخی بارها دلم و شکوندن ..

یه بار که کوچیک بودیم چیدا بهم گفت:

-تو چرا خونه ی خانجون خودت نمیری..؟

دلم خیلی شکست ..من نمیدونستم چی بگم..

!

البته این بعد از فهمیدن داستان کیومرث بود .اوایل میگفتم اونجا واسه منم هست ..!

اما انگار اونا تو ناخودآگاهشا میدونستن اونجا خونه ی من نیست!

بهش گفتم:

-خونشون و بلد نیستم ..

اشکش میچکد هنوز یاد آن روز دلش را ریش میکند ..!حرفش باعث شده بود دخترها جور عجیبی نگاهش کنند و باز چیدا گفته بود :

-خب به مامانت بگو ببره نشونت بده..!

نمی توانست بگوید من اصلا آنها را ندیدم چه رسد به دیدن ،نگفت من تا همین سه چهار سال پیش فکر میکردم پدر تو ،پدر من است ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۳

.....

-میخوای نشونت بدم !؟..منم خیلی وقته نرفتم..!

سرش را باند میکند ..! صدایش کمی گرفته ..!

-کجا!؟

الهه لبخند غمگینی میزند ..اگر چه رفتن به آن خانه سخت است اما بعد از آن اتفاقات بعد سالها سری میزد ،شاید برای یاد آوری خاطرات ،بخاطر مادرش و گاهی که به پدرش فکر میکرد برای آزار دادن خود ،شاید میخواست به خودش بفهماند زندگی او فقط سخت نبوده فقط او رنج نکشیده..

-خونه ی مادر بزرگه..مگه دلت نمیخواست ببینی ..؟!

-هستش هنوز؟

-هست..الهام نفروخت ..اصلا بهش دست نزدیم !یاسر و زن و بچه اش اونجام انگاری این همه سال ..!

-یاسر!؟

-یه چیزی شبیه باغبون و سرایدار و راننده و اینا بود .همه کاره ی بابا..!

کمی هیجان زده میشود ..!

-دوست دارم کی بریم ..!

-فردا..!

حالا پاشو بیا بیرون من گشنم..!

سالهاست نرفته..!از وقتی بخت او هم مثل مادرش شد توانش را نداشت ..! اما در این شش ماه ،خیلی فکر کرده بود ،هیچ وقت دیر نیست .اول باید خود سر پا شود و بعد دخترش را سر پا کند ..!

شش ماه است ،عمارت ماندگارها نرفته حتی خانه ی الهام ،رویش را نداشت .،! النا در شرایطی نبود که او را باز خواست کند !

میخواست از راه دیگری او را متوجه ی اشتباهاتش کند .جوری که روی دنده ی لج نیوفتد ..! این شش ماه فقط الهام و سوده به آنها سر میزدند ..!شرمنده بود .اما فعلا کاری ازش بر نمی آمد!

اول باید النا را رو به راه می کرد..!

گوشی را بر میدارد و صفحه اش با الهام را باز میکند !

-شماره ی یاسر و بفرست .گم کردم..!

کمی میگذرد که صدای پیامک الهام به گوشش می‌رسد:

-واسه چی!؟

-میخوام یه سر برم عمارت مامان..

-تنها نرو..

-نه..

ابهام شماره را میفرست و اضافه میکند دسته کلید اضافه بعد از تعویض قفل دست یاسر است..!

بهتر ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۳

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-خوش اومدی الهه خانم ..خدا من خیلی وقته ندیدمتون ..!

همسر یاسر بود ، دیبا..

-ممنونم دیبا جان..

-خوش اوندید خانم ..

-ممنون آقا یاسر..!

داخل باغ می‌شوند ..نسیم خنکی که از لابه لای درختان و بوته های گل شیطنت میکرد و در تلاش پیدا کردن راهی برای آزادی،صورتشان را با عطری خوش نوازش میکرد و همانطور سر خوشانه مسیرش را پیش میگیرد..!

-الهه خانم ..دختر خانمته!؟

-بله دیبا جان..

-الهام خانم گفته بود ..اگر چه من فقط پسر ایشون و دیدم اما دخترش و دختر شما رو نه..ماشالا خیلی زیبا هستند ..لبخندی به دیبا و محبتش میزند..

-این کلید عمارت خانم ..!تمیز هم کردیم..

-ممنون آقا یاسر..!

النا محو باغ و آن عمارت است ..!چرا انقدر دیر آمده بودند !؟

پس اینجا خانه ی مادر بزرگه اس..!!

کاش بهرخ و چیدا هم خانه ی مادر بزرگ او را میدیدند!

@Vip Roman

الهه کیفش را با دو دست جلوی پا مگه داشته و خیره به ساختمان است ..هزاران خاطره جلوی چشمش قد علم میکنند ..!

خاطره های تلخ و شیرین ..!

مادرش را میبیند بالای پله های و رودی که از همان جا صدا میزند:

-الهه ی مادر قشنگم کیفت و روی زمین نکش..!

اشکش میچکد..!کاش بر میگشت به همان سالها..کاش پدر نمیرفت ،کاش آنقدر زود بی مادر نمیشد..!

شاید الان نه او انقدر دل شکسته بود نه دخترش انقدر ویران شده ..!

-چرا زودتر من و نیاوردی..!؟

گوش هایش میشنود اما قادر نیست نگاهش را بچرخاند میترسد ،باز هم مادر او را ترک کند ..

-مامان !؟...مامان!؟

النا است که بازویش را گرفته و اتصال او را با آن گذشته قطع میکند ..!

-جان!؟

-میگم کاش من و زودتر آوردی..!

-توی فکر من و الهام بود، که همه با هم بیاییم ..!
میخواستم خیلی زودتر از قدیما بگم بهت. اما هر بار یا من توان گفتن نداشتم و میدیم نه تو حوصله شنیدن داری..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۱۴

.....

-چرا اومدین عمارت ماندگار !؟..چرا وقتی خودتون..

-مجبور شدیم.کوچیک بودیم !الهام نوجوون بود منم اوضاع خوبی نداشتم ..!

-هیچ وقت نگفتی مامان بزرگ و بابا بزرگ چطوری فوت شدند..!

از گذشته گفتن برایش سخت بود !

حتی سخت تر از اتفاقات این روزهایش.

-نمیدونم الان گفتنش به وقته یا نه..! اما من تصمیم گرفتم از هر چی تو گذشتم. بوده بهت بگم .از این به بعد رفیق باشیم . فقط من باشم و تو!

نمی داند این تصمیم و حرف‌ها روی دخترش تاثیر دارد یا نه ..! اما تصمیم گرفته شانسش را امتحان کند .یا شاید نبودن های به وقتش را جبران!

-نمیدونم ،اما چی میگن ماهی و هر وقت از آب بگیری تازه است .آوردمت اینجا تا با من شاید بیشتر آشنا شی!

-بابا وضعش نسبتا خوب بود این و اون وقتا مامان میگفت البته من بعدتر ها فهمیدم چون کوچیک بودم !

خوب بود اما نه قد این عمارت و اون سهام ..! اونها بعد از شریک شدنش با عمو داریوش بود !..وقتی شریک شدند کارشون روز به روز رونق گرفت !بابا این عمارت خرید چون مامان دوستش داشت..!

همراه با النا در باغ قدم میزنند و مسیر ساختمان را پیش میگیرند.و ادامه میدهد:

مامان و بابا خیلی عاشق هم بودند ،جوری که عشقشون زبون زد بود . برای همین بابا هر کاری براش میکرد !

کارشون رونق گرفت ،همراه عمو داریوش برای خرید و قرار داد همیشه سفر میرفتند بعضی وقتها هم عمو تنها یا بابا تنهایی میرفت ..!

نفسی میگیرد ..!

-اما اون اواخر رفت و آمد بابا بیشتر شده بود ..!غرق کار بود ،نه فقط شراکتش با عمو ،خب قبل اون هم کار داشت..!

اونقدر سرش گرم شد که مامان کم کم شروع کرد به مخالفت !اما گوش بابا بدهکار نبود.!حتی مسافرتاش برای خرید و کارای شرکت ،زیاد شده بود و طولانی تر ..!

یه روز که گویا رفته بودیم خونه ی خاله فهیمه ،مامان کمی گله میکرد به عمو داریوش گفت ،بابا رو کمتر بفرسته..!

اما وقتی عمو گفت اصلا این چند ماه خرید و قرار داد نداشتیم مامان همونجا خشکش زد ..!

دلیل اینکه بابا نگفته کارش چیه ،هم ناراحت بود هم نگران ..اونا هیچ وقت چیزی و از هم قایم نمیکردن..!

بماند که وضع بابا روز به روز بهتر میشد ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۵

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-یه بار که از سفر برگشته بود ،مامان کنی سرد رفتار کرد ،دلخور بود .،!

خود خوری کرده بود تا بابا بیاد ببینه این چه کاریه که نه ما خبر داریم ،نه ربطی به شراکتش با عمو داریوش..!

خلاصه که بابا برگشت،همه ی ترس مامان این بود که زده باشه به خلاف ..!

نفس عمیقی میگیر که تیری در سینه اش مینشیند ،گفتن این قسمت از سرگذشتی که تا به امروز سیاهی. اش دامنگیرشان شده ،بویژه خودِ او،سخت و جان فرسا..!

-بابا اومد ،آب انگار زیر پوستش رفته بود .!خوشحال بود ،حتی انگار ناراحتی مامان و نمیدید ..!

یه روز بلاخره دووم نیاورد و همه چی گفت که میدونه سراغ کار مشترکش با عمو نمیره !اول بابا

تلاش کرد انکار کنه ،اما وقتی فهمید نمیشه گفت کار و شراکت جدا گرفته ،با یه شریک آلمانی..!

خلاصه اگر چه مامان خیلی راضی نبود ..چون رفت و آمد بابا بیشتر بود و مونده بیشتر ،اما از طرفی خب میگفت کاره دیگه..!

همون موقع سفر آخری ،بابا که برگشته بود ، یه روز مامان توی وسایلش چنتا عکس پیدا میکنه..!

عکسایی که خونمون و خراب کرد..!

عکس یه زن بور چشم آبی که بغل بابا بود ،من اون عکس و ندیدم اما بعدها الهام گفت ..!گفت عکسا شبیه دو همکار نبود عکسهای عاشقانه بود ..!

مامان دیوونه شد ..

نگاهی به النا میکند که با دهان باز و چشمانی که از فرط تعجب باز شده بود نگاه کرد ..!یک قدم عقب مانده بود ..!

-میدونی بدترش چی بود !؟..بابا حتی انکار نکرد ..!فقط سرش و پایین انداخت و گفت "ببخش عاشقش شدم"

همین ..همین و گفت و رفت..!
اون شب چراغ. خونمون برای همیشه خاموش شد ..!

زندگیمون سیاه شد..!بابا رفت..رفت تا با عشق چشم آلیش باشه و نفهمید چطور خونه ی ما رو ویرون کرد ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۶

.....

جانش به لب رسیده بود تا اینجا را گفته بود !

پایین پله های ورودی رسیده بودند ..! دو پله بالا می‌رود همانجا مینشیند رو به باغ ،کیف را جلوی پاهایش روی پله ی پایین تر میگذارد ..!

Exchange group 2323

درختان کویی با آن ها پیر شده اند ..در هو هوی باد پیچیده. بین شاخ و برگ‌ها ،صدای جیغ و خنده ی دو دخترک خوشبخت را میشنود ..!

دخترکانی که روزی اگر کسی میگفت این سرگذشتتان میشود ،قهقه میزدند ..دیدن عاشقانه های پدرشان وقتی مادر را میبوسیدو میبوید و قربان صدقه میرفت ..!

هنوز در بهت گفته های مادرش است .بالای سرش ایستاده و با چشمان خیس نگاهش میکند ..!

خوب و دقیق ..آنقدر که این سالها هرگز او را به این خوبی ندیده بود ..! در دلش ترک عمیق تری مینشیند..!این روزگار قرار است تا کی با آن ها دشمنی کند !؟

به مادرش که بعد این همه بیماری و افسردگی ..هنوز هم زیباست..چشمان آهویی کشیده و پوست مهتابی و گونه های سرخش ..لبان ظریف و کوچکش..

چطور کیومرث عاشقش نشد با این همه زیبایی!؟..چون چشمانش آبی نبود !؟

سرش را کمی پایین میبرد ،تا پرده ی آخر را هم بگوید و تمام ..موهای مش شده اش از زیر شال سر میخورد و زیر نور خورشید میدرخشد..شبیه ابریشمن..

-مامان احوالش خوش نبود ..هر روز آب میشد !غذا درست میکرد ،جای نمک ،شکر میزد . رو به روی گاز کف گیر به دست میموند تا دود از غذا بلند شه .. زیر دوش میموند تا از حال میرفت .. بیرون میرفت

یادش میرفت برگرده .چند بار رفته بود در شرکت بابا فکر میکرد شوخی کرده یا دلخور شده ازش ..اخه باورش نمیشد ..!

یه روزم زنگ زد به عمو داریوش که واسطه بشه بگه بیاد اشکالی نداره کارش زیاد شده..!

خلاصه کم کم مریض شد ،خاله فهیمه اومد یه مدت پشیمون تا مامان و ببره دوا دکتر کنه به قول خودشون ..!

خاله شبا مینشست. کنار تخت مامان تا صبح گریه میکرد ..!

زیاد هم نمیشد بمونه بچه داشت ،البته اونم ترسیده بود ..میترسید عمو داریوش هم مثل بابا خبطی بکنه..!

خلاصه ،مامان کمی با قرص دارو خوب شد اما افسردگی گرفت و گوشه گیر شد ..!

خیلی بهمون سخت گذشت ..دو سه سالی گذشت اون وسطا عمو داریوش و خاله خیلی اصرار کردن بریم پیششون ،مامان قبول نکرد ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۶

.....

@Vip Roman

الهام بزرگتر بود ،جور مامان بابا رو میکشید ..! شبیه مامانا شده بود ،حواسش به خورد و خوراک و لباس و درس و مشق منم بود .حتی جای بابا و مامان میومد مدرسه ..!

اما من لج باز شده بودم ،دلم مامان و میخواست یا بابا رو .اینکه بچه ها ماماناشون میومدن مدرسه و برای من الهام میومد ناراحت بودم ..!

یه روز رفتم سراغ مامان ،با گریه و جیغ گفتم بلند شو مثل همه مامانا کار بکن ..من میخوام تو ازم املا بگیری تو بیای مدرسه ..!

مامان هم اون روز کمی شوکه شد انگار تازه یکی بهش تلنگر زده بود !

وضعمون خوب بود ،بابا نمیدونم بخاطر خجالتش یا عذاب وجدانش یه روز وکیلش و فرستاده بود ،که سهام و عمارت و زد به نام مامان ..!

همون روزا بود که ،مدرسه جلسه داشت ،به مامان گفتم خودت باید بیایی..!

الهام گفت من میام ،مامان مریضه ،حوصله شلوغی نداره..!
منم گفتم نه..!

خلاصه مامان گفت خودم میام..!
اون روز خوشحال بودم ..اما تا آخر ساعت و تموم شدن جلسه مامان نیومد..! همونجا اونقدر گریه کردم که مدیرمون گفت من خودم فردا با مامانت حرف.
میزنم ..!

اون روز وقتی برگشتم خونه،الهام زودتر رسیده بود ،اما وقتی من و دید با اون حال تعجب کرد..

گفت تنهایی!؟

منم گفتم آره قرار با کی باشم ..؟

اونم گفت پس مامان کو!؟

گفتم نمیدونم ..!

الهام همونجا خشک شد..!

مامان اومده بود مدرسه ،اما نه مدرسه رسیده بود نه برگشته بود خونه..!

خاله اینا همه اومدن اینجا..کامران و عمو همه جا را گشته بودند ..!

اینجا دیگر توانش را نداشت ..اشکش میچد و با صدای لرزانی ادامه میدهد..!

عمو و کامران ..مامان و توی سرد خونه شناسایی کردن..تصادف کرده بود ،راننده هم فرار کرده بود ..!

دکترش گفته بود اگر زودتر میرسید شاید زنده میموند ..!

من از اون روز هیچ وقت خودمو نبخشیدم ..!

بی کس و کار شدیم ..! من خودم و نبخشیدم و الهام بابا رو ..! حتی تا الان اسمشم نیاورده..!

#چیدا

#پارت_۶۱۸

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تند با دو دست صورتش را پاک میکن ..! بغض همچون همان سالها در گلویش مهمان شده ..!

-بعد اون دیگه زندگیمون هیچ وقت مثل قبل نشد ..!

الهام ساکت شده بود ..! احازه نمیداد حتی کسی نزدیکم بشه ..!شبیه یه مامان شده بود و عجیب تر این که مان کریه میکردم بهانه مامان و میکردم ،اما الهام ختی اشک هم نمیریخت ..مثل یه رباط شده بود .!

نه تلفنای بابا رو جواب میداد نه احازه میداد من باهاش حرف بزنم ..!

یه روز گفت اون دیگه بابای ما نیست ..!فراموشش کن ..!

خاله تا چهلم موند پشیمون ،چهلم اما بابا اومد ..! اما همونجا الهام بهش گفت حق نداری به مامان نزدیک بشی ،بهش گفت تو خیلی زودتر از مامان مردی..!

اما من دلم براش تنگ شده بود ..!

بابا برگشت ..!

بعدها فهمیدیم که بعد دو سال پشیمون شده بود ،اما دیگه مامان قبولش نکرده بود ..!

گویا بعد از مامان ،بابا که برگشته بود ،معشوقه اش همه چی و بالا کشیده بود ،یه مدت بابا باهش درگیر بود ،بعدم اونجا بی هیچ دست خالی مونده بود ،نمیدونم چطور ،اما انگار یه شب خوابیده بود و دیگه بیدار نشده بود ..!

عمو داریوش رفته بود دنبالش تا جنازه اش و برگردونه ،وقتی هم آورد ،الهام اجازه نداد کنار مامان دفن بشه ..!

نفس عمیقی میگیرد و این درد را تمام میکند !

-فاصله ی از عرش تا فرش به همین راحتیه به همین غیر قابل باور بودن ..!ما از عرش به فرش افتادیم ..!

سرش را بالا می آورد و به دخترش که خال و روزش گویایی همه چیز است،میکند ..!

-ببین عزیزم..ببین ما رو،همه یه دردایی دارن ..!همیشه فکر می‌کنیم از خودمون بدتر نیست ،اما اگه. پای درد بقیه بشینیم میبینیم که آدمای پر دردی هست که وقتی قصشون و میشنویم ،باید همین مقدارم خدا رو شکر کنیم ..!

#چیدا

#پارت_۶۱۹

.....

-بعدش چی شد از اینجا ر..رفتید!؟

-دیگه خاله بیشتر نمی تونست بمونه ،یاسر درسته زن داشت ،اما جوون بود ،خاله و عمو مجبورمون کردن پیششون بمونیم ..!

صدایش را کمی رسا و محکم میکند :

-النا ..

نگاهش در نگاه حدی اما پر مادر مینشیند..

-از این عشق بی سرانجام دست بکش..نمیگم بخاطر کسی ،بخاطر خودت اول ،این عشق راهی به جای نمیبره ،تهش نابودیه..!

من مدیون خاله ام ،بد نکرد ،مادری کرد ..بچه هاش آسیب دیدن ، اون از کیومرث ،این من ،اینم شماها..

سردار هم بچه ام خوشبخت نشد ..!

درسته ناراحتم که تو رو نخواست ..اما منطقم بهش حق میده ،عشق زوری و یک طرفه نمیشه ،نشده ..!

هم تو وقت داری ،هم اون ..شاید خوشبختی‌تون ،خوشحالیتون ،جای دیگه باشه..!

شش ماهه من حتی دیدن الهام نرفتم ،اگر چه اونم مقصره ،ولی روم نمیشه توی روی کامران نگاه کنم..!

من حتی شرمنده ی اون بچه ام که سه سال باباش و ندیده ..من این دردا رو کشیدم ..!تمومش کن..!

می تونی باز عاشق بشی ،حتی شاید یکی خیلی بهتر سردار..

خیلی ها هم عاشق بودن خیلی سال زندگی کردن اما یه شبه عشقشون نابود شد ..

زندگی ارزشش و داره براش بحنگی..

هر چیزی تو معرض شکست میتونه باشه توی افول توی زوال همونطور برعکسشم هست..!زندگی. مثل یه هندونه است هر روزش مثل یه هندونه که چاقو بزنی شانس سرخ و شیرین باشه ..!

پس ماجرای تو آخر کار نیست ..!

بزار این آخر عمری هم تو رو خوشبخت ببینم هم خودم آرامش بگیرم ..!

الهه امیدوار بود ،اگر چه دیر اما همینم شروع خوبی بود ..ولی نمیدانست هم ذره ای از عاطفه و عشق در وجودش با شنیدن آن ظلم هم نیست شد ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۲۰

.....

با مادرش ساعتها حرف زده بودند ،در عمارت گشت زده بودند ،داخل ساختمان برایش جذاب. بود ،هنوز همانطور بود ..!

اما الهه گفته بود الهام همیشه سر میزند ..!

از اتاقش معلوم بود ..!

اتاق‌ها. هنوز به همان شکل بود .! اتاق یک دختر بچه و یک دختر نوجوان ،با عروسکهای متنوع..

الهه را دم در خانه ی الهام پیاده کرده بود ..!

گفته بود دلش میخواهد بعد چند ماه سری به کامران و الهام بزند ..!

اما النا داخل نرفته بود ..!

کمی فقط کمی از واکنش کامران میترسید یا شاید شرم داشت ..اما پشیمان نبود .!

چون سوده و الهام که هم پیمانانش بودن..!

او تصمیم نداشت به این راحتی پا پس بکشد..!

اگر او و مادرش خوشبخت نشدن باقی هم نباید بشوند ..!

اگر چه آن چشم آبی نفرت انگیز همیشه خر شانس بوده ،حالا که سردار نیست ،باز هم مردی همه چیز

تمام. که از قضا عاشقانه دوستش دارد ،کنارش است..!

*

الهام به استقبالش می آید ..!

-خوش اومدی عزیزم ..راه گم کردی..!

روی خواهرش را بوسه میزند..

-ممنون..حقیقتا از کامران خجالت میکشیدم..!

-تو چرا..بعد جوونن اشتباه میکند..!

-این اشتباه نبود الهام..عملا اخاذی بود ..!

-حالا بیا تو گذشته ها گذشته..کلید عمارت و واسه چی میخواستی !؟

-النا رو بردم ببینه..!

-خوب کردی ..بیا..

-کامران خونه اس!؟

بود ،ماشینش را دیده بود ..همیشه استقبال می آمد اما اینبار نه نیامده ..!پس مشخص است دلخور است.!

حق هم دارد!

-دلم میخواست پسر سردار و ببینم ..!

-قربونش برم ،فقط یه بار اونم وقتی کامران چند وقت پیش به سردار اصرار کرده بود آورده بودش دم در ..!کُپ سردار البته جز رنگ چشماش..!

با خودش میگوید:

"چطور دلم اومد بگم سقطتت کنه!؟..خدا رو شکر که موندی عزیز دلم"

-حالا میگم بیارش ببینی..!

-کامران!؟

-خوابه..!

خواب یا بیدار وقتی او بود نی آمد معلوم است دلخور است ..!

خب حق دارد ..!

#چیدا

#پارت_۶۲۱

.....

Exchange group 2343

دو سه ساعت از آمدنش گذشته بود که بلاخره ،کامران هم به جمعشان اضافه شده بود ..!

اگر چه الهام به بهانه ی آشپزخانه رفته بود و از کامران خواهش کرده بود کوتاه بیایید !

گفته بود الهه بی تقصیر است ..!

-خوش اومدی الهه ..!

الهه!؟..گویا خیلی رنجیده داماد و پسر خاله اش ..او را کمتر از الهه جان نمیگفت ..!

-سلام کامران جان مزاحمت شدم..خسته ای میخوابیدی..

-نیستم ..بشین راحت باش..!

-سوده یه سینی چای بیار..!

سوده که سرش در گوشی بود و مشغول چت با عارف ،با بی میلی بلند میشود ..!

-کن پیدا شدی الهه..

سرش را پایین می اندازد ..خجالت میکشد..

-شرمنده ی تو. و خاله و عمو بودم حقیقتا ..میدونی که رضا نیستم به این کارا..

-حالا گذشته ،هر کی هم سر خونه زندگیشه بهتر دیگه راجبش حرف نزنیم..

کامران تیز به طرف الهام بر میگردد..

الهام تلاش میکرد بحث را عوض کند ،دلش نمیخواست ردپایش در این داستان پیدا شود..

-چیز کمیه الهام..!؟ بچه ام چهار سال زندگی نداره..از همه بریده! سه سال خبر نداشت بچه ای داشته ..!نوه ی من بی پدر بوده با اسم یه مرد دیگه تو شناسنامه اش..!

خودش را نمی بارد .

-اینجاش دیگه تقصیر برادر زاده ی خودته،اون نباید بچه رو از باباش قایم میکرد ..!

-از یه بچه ای که اون همه عذاب دید چه انتظاری داشتی!؟..میترسید همون بچه رو هم ازش بگیرن ..!

دختر خواهرت کم بلایی سر اون دو تا بچه آورد ،؟با اخاذی که کرد،با تهدید سردار و کیومرث، فکر کرد ،سردار عشقش نسبت به چیدا رو فراموش میکنه!؟

میبینی که چهار ساله مثل روز اول هنوزم عاشقه..!

فقط عذاب داد و بس فقط یه خانواده رو بهم ریخت ..!

حتی خودشم خوشبخت نشد ..!

اینجای حرفش باز هم الهام را میسوزاند ،که سردار هنوز هم عاشق است..!

-تو الهه ..تو چرا همون موقع امانتی کیومرث و بر نگردوندی!؟

#چیدا

#پارت_۶۲۲

.....

-کامران جان عزیزم..!الهه کمی ناخوشه بمونهذبعد گذشته هم گذشته..!..

-یه دقیقه الهام..اتفاقا گذشته اصلا نگذشته .اگه گذشته بود که الان بچه ی من کنار بچه اش و مادر بچه اش بود ..!تازه دارم میفهمم سه سال دربدری کشیده ..!

ها الهه!؟..نمیخوایی چیزی بگی!؟..برای النا کدوممون بد بودیم ..؟من گردن شکسته که فکر کردم انتخابشون و مردن رفتن پی زندگیشون..!

چرا کیومرث و این همه اذیت کردید!؟..فقط کرو بود مه ..همون موقع هم پول و با سودش داد ..!اگر چه کوتاهی خودشم بود پی اش و نگرفت..!

-شرمنده کامران حان..هر چی بگی حق داری.

سرش را پایین می اندازد ..امروز از مرور گذشته حالش خراب شده ..احتیاج به رقص‌هایش دارد ..اما این کامران است که از کوره در میرود..

-معلومه که حق دارم..بچه ی من و دیدی!؟..از نوجونیش واسه این خونواده از جون مایه گذاشت ..جی خواسته ممه!؟..یه عشق بود که دخترت ازش گرفت ،هنوزم دست بر نداشته ..شنیدم هر روز شرکت بوده و آبروریزیاش..؟دیگه حق نداره داش و اونجا بزاره..سهامش و میخواهم نه بکشه بیرون بره فقط دور ور ما دیگه نباشه..!

خالش لحظه به لحظه خراب میشود ..لرزشش شروع میشود ..!

الهام ترسیده نگاهش میکند ..به سرعت بلند میشود ..

-این و بخور عزیزم ..الهه آروم باش..من و ببین..

به زور نفس میکشد..

-حق..حق داره..

-میرم بالا ..بمونم برای هیچکس خوب نیست..

-یه ماشین بگیر برم خونه..

-تنهایی نمیشه..

-طوری نیست..بگیر میگم..!

-خودم میرسونمت..

-نمیخواد..

از خانه ی پسر خاله ی عزیزتر از برادر ،نداشته اش بیرون آمد ..می داند دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد ..!

#چیدا

#پارت_۶۲۳

••••••••••••••••••••••••••••••••

هر چه الهام التماس کرده بود که خود او را برساند قبول نکرده بود ..!

با همان خال از خانه ی کامران خارج شد ..!
نمیدانست چقدر راه را پیاده رفته ..!

بماند که الهام بارها تماس گرفته بود ،پیام داده بود ..!

او هم نگران بود. ،!

یادش آمد ..به آن روز که مادرش خانه را ترک کرد و هرگز برنگشته بود ..!

دلش میخواست او هم دیگر به هیچ کجا بر نگردد ..اما نه ،او کشیده بود بعد مادر .دلش نمیخواست حالا و در این احوال النا را ترک کند ..!

باید او را سر و سامان دهد ..!البته اگر خود جانی داشته باشد ..!

با جان کندنی ،با دلی پر خون و قلبی خسته بلاخره خود را به خانه رسانده بود ..کلید را چند بار به در نزدیک میکند و هر بار بخاطر لرزشش جا نمی افتد ..!ناامید و خسته باز سعی میمند که در یهوباز میشود ..!

النا رو به رویش است با صورتی خیس و چشمان قرمز ..

-مامان..

همانجا کنار در می نشیند و سرش را بین زانو ها یش نگه می دارد ..!

-چی شده مامان جان ؟چرا گریه کردی..

چهار دست و پا از سر راه الهه کنار میرود و اینبار به دیوار تکیه میزند ،سرش بالاست و اشک از گوشه ی چشمش راهی شقیقه اش میشود ..!

-داشتم دیوونه میشدم ،خاله زنگ زد گفت خیلی وقته زدی بیرون ..تلفنت و جواب نمیدادی ..

آب دهانش را قورت میدهد ..هق میزند ..!

-فکر کردم تو هم مثل ..

الهه چشمانش را میبندد ،میداند دخترش به چه فکر کرده..!

دستانش پایین می افتد ،کیفش را همانجا رها میکند و به طرف اتاقش میرود ..

-خوبم..فقط خسته ام ..!

اما احوالش از چشم فرزندش دور نمی ماند ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۲۴

.....

خودش را از روی زمین میکند .به طرف اتاق مادرش میرود ..!

الهه با همان لباسها روی تخت مچاله شده بود ..

-مامان؟..پاشو لباست و درار بعد بخواب..!

جوابی نمیگیرد ، جلو میرود ،الهه خیره به پرده اس،لحظه ای میترسد ،اصلا خوب نیست..

-مامان چی شده !؟..خوب بودی که!؟

اتفاقی افتاد خونه خاله!؟

-نه..برو میخوام بخوابم ..!

-باشه..!

منتظر مانده بود تا الهه بخوابد ..!

الهام زنگ زده بود ،احوال الهه را جویا شده ،او هم پرسیده بود که چه شده که مادرش باز به این حال و روز افتاده ؟

الهام سر بسته از بحث کامران با او گفته بود..!

تلفن را قطع کرده بود ،از همان وقت رو به روی آینه نشسته بود ..!

از کامران ،از برادرش،از برادر زاده اش،از پدر بزرگش ،حتی از الهام که رعایت خال مادرش را نکرده متنفر بود ..

او در این لحظه قابلیت کشتن همه را داشت ..!

برس را روی میز پرت میکند ،لباس میپوشد ،سری به مادرش مه حالا بعد از خوردن قرصها آرام خوابیده بود ،میزند و راهی منزل کامران میشود..!

**

تمام اتفاقا ت این چند سال را با خود دوره کرده بود .نفهمیده بود چطور در این ترافیک خیابان و ترافیک ذهنش ،توانسته بود خود را به خانه ی کامران برساند ..!

بعد از چند ماه..!

بعد از چند ماه. قرار بود باز پا در این خانه بگذارد ،خانه ای که سالها آرزو داشت عروسش شود و اما افسوس که پسر این خانه او را هرگز نه دید نه خواست ..نه دید چون آن چشم آبی ،چشمان او را کور کرده بود .!دیگر کسی را ندیده بود ..!

#چیدا

#پارت_۶۲۵

.....

دستش روی زنگ مینشیند اما افکارش آنقدر مشوش است که فراموش میکند انگشت اش را پس بکشد .!

تا اینجا را اشک ریخته بود ،روی فرمان مشت کوبیده بود ،جیغ کشیده بود به خوب بدو عالم ناسزا گفته بود !..

از دیروز هنوز در شوک بود .گرفتار در دردی وحشتناک .باورش نمیشد که مادرش و مادربزرگش در گذشته چطور در جهنمی سخت دست و پا زده بودند ..مادرش ..

آه از الهه اش..نه کودکی داشت نه جوانی و حالا ..

مقصر چه کسی بود !؟..این زندگی را چه کسی برای او رقم زد !؟..پدر بزرگ اش!؟کیومرث !؟او ،خاله اش ؟یا خودش!؟..یا پدر متجاوزش؟

این همه درد برای چه !؟

مجنون شده بود بی مثال ..چشمان سرخش فراخ شده بود و پره های بینی اش باز ،صدایش از جیغ‌هایش گرفته و خش دار..

خیلی تلاش کرد همینجا در آن خانه فریاد و خود زنی نکند..!

وقتی الهه را آنگونه مفلوک و لرزان ،مچاله شده روی تخت دیده بود دیوانه شده بود ..!

جنون اگر تصویر بود ،حالای او بود ..!

-النا عزیزم تویی!؟..جه خبره وردار دستت و ..

در باز میشود و او محکم اما با تنی لرزان از خشم به طرف عمارت زیبای کامران و الهام گام بر میدارد ..حالا که دنیا و آدم‌هایش زندگی را از او و مادرش گرفتن دیگر حرمت نگه داشتن مسخره بود و بی دلیل ..دیگر جز الهه هیچ چیز ارزش نداشت ..

حتی عشق...!

#چیدا

#پارت_۶۲۶

.....

نرسیده به ورودی ،در باز میشود ..الهام در آن پیراهن ابریشمی ارغوانی و موهای لخت اش بدون پا زدن کفش یا صندل روی ورودی می ایستد ..!

صورت او هم کمی سرخ است ..و البته چشمانش..

-چیشده عزیزم !؟..اتفاقی افتاده !؟..این چه حالیه !؟ الهه طوریش شده!؟

-شما باید بگید خاله ..

خاله را تقریبا جیغ زده بود ..

-چی به مامان گفتید که شبیه میت شده ..؟نمیدونی شرایطش و تازه سر پا شده ..!

-چیزی نگفتم من عزیزم..اصلا چیزی نشده ..یخورده با کامران حرف معمولی زدن ..

-معمولی بوده ..؟واسه اونه نرسیده لرز کرد و داره هزیون میگه ..؟چرا باید بگه مقصرم !؟..چرا باید از عمو و سردار معذرت بخواد !؟

-بسه حالا تو هم صدات و بیار پایین ..

-نمیارم ..کم بهمون بدبختی دادید حالا باید مامانم و بکشید !؟

عمو چی رو از مادر من باز خواست کرده!؟

-گفتم چیزی نبوده ..آروم باش بیا داخل یکی میشنوه..

-خب بشنون..بقول شما حرف معمولیه ..تازه از نوع واقعیش..

خاله چرا خودت به شوهرت توضیح نمیدی بجای اینکه پشت من و مامان قایم شی.. من شدم بده !؟

تو ، پسرت و برادر شوهرت چی !؟

-پسر من کاری نکرده ..اون هم بدبختی کشیده..

-من نکشیدم !؟..من سه سال با یه دیونه بدبختی نکشیدم ؟..کتک نخوردم !؟

-خواسته ی خودت بود !

-فقط خواست من بود !؟..خواست شما نبود؟

-منم خواستم درست اما تو هم ول کن نبودی..اشتباه کردم بچه ام ول کردم موندم پشت تو که حالا شش ماه باشه پسرم نگاهمون نکنه ،بچه اش و نبینم ،تو تنهایی چهار سال نسوزه ..اشتباه کردم..

-کسی پسرت و مجبور نکرد..

-مطمئنی!؟..تو اخاذی نکردی!؟

-من روحم خبر نداشت ..فکر شما بود..وگرنه من و چه به اون زمینا..من بخاطر عشقم حاضر بودم سهم خودمم بدم ..شما چی!؟

شما چرا از پسرت دفاع نکردی..

-بخاطر توی نمک نشناس. گفتم بچه خواهرمی میشی عصای دستم..

-نه اتفاقا اونی که اشتباه کرد من و مامانم بودیم که با طناب شما رفتیم تو چاه..

پایین می آید با پای برهنه..روبه روی این دختر نمک نشناس می ایستد و ضربه ای به صورتش میزند..

-گورت و گم کن از خونه ی من..پسرم میاد تو رو ببینه حالش بد میشه..

دلش میشکند..احوال همه مهم هستن جز او و مادرش..چقدر در این دنیا تنها هستن..

#چیدا

#پارت_۶۲۷

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-پسرت میدونه داستان زمینا رو ؟ و اون پولای که به هنگامه دادی و نقشه ی سقط بچه اش زیر سر مادرش بوده..!

-گم شو و دیگه نیا اینجا..

عقب عقب میرود ..

میخواست همه ی اینها را به کامران بگوید تا الهه را مقصر نداند! شایدم به سردار ..اما زحمتش کم شد ..

کامران را پای پنجره دیده بود ..

و اما الهام که به خیالش شر را در نطفه خفه کرده بود ..

با رفتن النا دست روی سینه میگذارد و خیره به در میشود تا از رفتنش مطمئن شود ..!

بر میگردد،دست روی گارد پله ها میگذارد ،نفس اش رفته بود ..باید اول خود را آرام میکرد بعد هم میرفت سری به الهه میزد و آن دیوانه را آرام میکرد ..!

انقدر فکرش مشغول است که متوجه ی باز شدن در نمی شود ..

اما یک جفت پای مردانه میبیند و لرز بر تنش مینشیند قلبش در دهان می زند ،چشمانش اشک دارد از ،پشیمانی از ترس و از عصبانیت و حتی از ناسپاسی النا..

سر بلند میکند ..کامران نگاهش میکند ..از نگاه سرد کامران تنش یخ میزند ..هیچ این نگاه را دوست ندارد ..کامران همیشه گرم نگاهش میکرد .عاشقانه ،مهربان همیشه جانش بود..

نه او هیچ نشنیده بود در اتاق کارش بود راهروی بالا اتاق پشتی رو به پشت عمارت امکان ندارد چیزی شنیده باشد..

رو به رویش می ایستد،دست کامران را میبیند که به طرفش دراز شده و شالی در دست دارد ..

لحظه ای قلبش آرام میگیرد .تصور کرده او سردش شده ..؟اما این شال که..

شال در صورتش پرت میشود..

-کامـ

-هیچ وقت دیگه من و صدا نزن ..تا کار دست خودم ندادم و خون کثیفت و نریختم تا فرصت داری گم شو ..

باورش نمی‌شود..او از گل کمتر به او نگفته ..امکان نداشت یه آخ بگوید و کامران جان ندهد ..اما حالا به او فرصت داده تا جانش را نگیرد ..!؟

همان بهتر که او را هر روز بکشد اما از خود نراند..مردن واقعی برای او همین است ..نبودن کامران..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۲۸

.....

فاصله ی رسیدن او از عرش به فرش بعد از بیش از سی سال زندگی عاشقانه و خوشبختی فقط چند دقیقه بود ..!

زندگی سرسبز و شاداب فقط در چند دقیقه یخ بست و خشک شد ..!

میدانست ،میدانست ..او کامرانش را میشناخت !آرام و صبور بود اما وای اگر خط قرمزهایش نادیده گرفته میشد ..!

الهام برایش جان بود اما نه تا وقتی این حجم از ظلمات وجودش را فرا گرفته باشد ..نمی تواند چشم ببند ! این ظالم را ببخشد ..

میچرخد که داخل شود اما زنی مفلوک را میبیند که به پایش چنگ زده..!

الهام است که به خاک افتاده مقابل پایش!؟..الهام است که. به التماس افتاده!؟

-کامران جان..

هق میزند..

-نمیخواستم بخدا...فکر میکردم کارم درسته..

دستش مشت میشود ،قلبش تیر میکشد ..این زن با خوشبختی و زندگیشان چه کرده بود ؟!

سرش را متاسف تکان میدهد ..

-تو چه کردی با ما و زندگیمون..؟از کی اینقدر سیاه بودی!؟..چطور نفهمیدم؟..کور بودم یا عاشق!؟..من و چی فرض کردی؟.قرار بود تا کی ماه پشت ابر بمونه؟!

-کامران..

پایش را میکشد و ناخواسته ضربه ای به سینه ی الهام میخورد ..چشمانش از درد بسته میشود ..

کامران است که با پنجهای فشرده و قلبی مالامال از درد چشم میبندد..!فکر نمیکرد زندگی اش بعد این همه سال به این نقطه برسد ..

-چرا!؟

امان از صدایش..از خشم و غم اش..

-چرا الهام ؟..چی کم گذاشتم..! ؟ خواهر زاده ات چی میگه!؟..این همه کار و کنار گوش منِ احمق.
میکردی!؟..زندگی سردار و چیدا رو تو سیاه کردی!؟تو چیکارا کردی؟

صورتش خیس است ..اینجا نقطه ی آخر است ...این کامران است و وای اگر فرزندش بفهمد ..

-کامران..الـ..التماس میکنم سردار ..

-بگو..خودت بگو چه کردی؟..چه خاکی به سرمون کردی!؟..خودت بگو تا خودم نرفتم پی اش که برات بد تر از این نشه..!

زمینا رو تو برداشته بودی..

-اینطور نیست..

داد میزد جوری که گنجشکان روی شاخه های درختان باغ میپرن..

-پس چطوره لعنتی!؟..چطور!؟

#چیدا

#پارت_۶۲۹

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش پایین است..!تمام زندگی اش کنار کامران بر سرش جای داشته..!

تاج آن مرد بود بود !ملکه ی خانه اش!هر گز نشده کمتر از گل بشنود ..!

نباید..نباید خراب شود..!

-فقط من مقصرم!؟..چیکار کردم من!؟..من هر کاری کردم واسه محافظت از خانواده ام بوده..!

قهقهه میزند مرد رو به رویش، البته نه از سر خوشی ..از سر حرص..این زن دیوانه شده!

-کدوم محافظت..زندگی بچه ات و زندگی برادرم و بچه اش و سیاه کردی..

@Vip Roman

روی زانو مینشیند ..انگشت زیر چانه اش میزند ..بینی اش را چین میدهد گویی چندشش شود..

-تیام..

-نه..نه تیام ..من هیچ

-از تو که به بچه ات رحم نکردی..

جیغ میزند.

-من هیییچ کاری نکردم ..همش تقصیر اون برادر لعنتیته..

چشمان کامران گشاد میشود ..

-ربط کیومرث چیه..!؟

-اون بچه ی من و قاطی کرد..

دهانش باز است ..

-خوبه..بگو ..بیشتر بگو ..نه بیا از اول بگو ..از کجا باید بدونم از اول بگو الهام..

بزار از خودت بشنوم چه خاکی بر سرمون ریختی ..

سر تکان میدهد ..

-نمی تونم..

بلند میشود..سر تکان میدهد ..

-نمیتونی..

دست زیر بازویش میزند ،از روی پله تقریبا میکشد او را! اهمیتی به زخم زانوهایش نمیدهد..

جلوی پله ی ورودی پرت میشود..

-گمشو..

-کامران..نکن..خواهش میکنم..

-پس بگو از اول بی کم و کاسی..!

#چیدا

#پارت_۶۳۰

.....

کامران روی اولین پله نشسته ،ساعدش روی پاهایش،و به زنیکه نزدیک چهل سال است عاشقش بوده ..!زنیکه حالا فهمیده. خانه ی خود که هیچ کاشانه ی تازه پسر و برادرش را هم ویران کرده ..!

الهام پایین پله روی زانو افتاده و دستانش روی سنگ فرش کف حیاط با سر پایین و شانه های افتاده..!

-بنال..

سرش را بالا می آورد صورتش خیس است ،خیلی وقت است پشیمان شده ..! از روز ی که دیار را دیده بود ..!

اما هنوز از مادر او و مادر بزرگش متنفر بود این را که به خود نمی توانست دروغ بگوید ..!

دیار تنها چشم آبی زندگی اش خواهد بود که از او متنفر نبوده و نخواهد شد ..! حالا او هم جانش بود، همچون پدرش..!

-نمیخوایی بگی!؟..ریز به ریز بگو ..اگر چه همینا هم برای اینکه پرتت کنم بیرون کافیه ..!

-هر چی بود رو شنیدی..

-برم سراغ الهه!؟

میدانست الهه نقطه ضعف اش است ..!

-مریض اون ..به اون بیچاره کاری نداشته باش اون کاری نکرده..!

-میخوای بگی همدستت نبوده..

-نبوده..!

-دخترش چی میگفت ؟واقعا میخواستی دیار و بکشی!؟

سرش به ضرب بالا می آید ..آن موقعه یک نطفه بود نه دیار..

-نه..نه..من فقط یه پزشک معرفی کردم برای سقط البته چیدا خودش خواست ..

-اون بچه بود تو چرا دل به دلش دادی!؟نپرسیدی چرا؟

-ترسیده بود ..فکر..فکر کرد ..

-فکر کرد سردار از همه جا بیخبر خیانت کرده با اون دختره نه!؟

سرش را پایین می اندازد ..

-اون و هم تو اجیر کردی!؟

سرش را به تایید تکان میدهد..

-از پرسیدن خسته ام!! غلطایی که کردی خودت بگو ..بگو ببینم با چه هیولایی این همه سال روی یه بالش سر گذاشتم..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۳۱

.....

گفته بود ..!

همه چیز را ،میدانست اگر چیز دیگری پنهان‌کند ،همان ذره ی امیدش به بخشش از طرف کامران را هم نخواهد داشت.

میدانست کامران به‌گفته هایش اکتفا نمیکند ..میدانست همین حالا هم برای راستی آزمایی اش پیگیری میکند همه چیز را ..!

اما کامران ویران شده ،حالا تهی از هر چیزی بود ..

میدانست الهام در ابتدای نوجوانی زمانی عشق یک طرفه داشت اما نمیدانست که آن فرد برادر خودش بوده ..!

حالا بجز دل شکستگی شک هم به جانش افتاده بود ..به اینکه نکند این همه سال الهام بخاطر نزدیکی به کیومرث همسر او شده باشد ..!؟

-تو عاشق کیومرث بودی زن من شدی !؟

-نه..ببین کامران جان..

-خفههه شو..خفه شو ..تو چه کثافتی هستی..؟

-بخدا بچه بودم یه چیزی توی دلم بود همون موقع هم فراموش شد اصلا عشق نبود ..من میخواستم جلوی اون همه دختر بگم هیچکس من و نمیتونه پس بزنه ..میدیدم همه دنبال کیومرثن اما وقتی بهم محل نداد وقتی فهمیدم تو عاشقمی ..

سکوت میکند نفس عمیقی میگیرد ..

-همون موقع من همه چی فراموش کردم ..من دوست دارم کامران ..

-اسم من و نیار..توی عمرم ، سیاه تر از تو آدم ندیدم..!زندگی خودمون جهنم ..زندگی تیام و کیومرث هیچ ..چطور تونستی با پسرت این کار و بکنی..!!؟

نمیدانست..نمیدانست پسرش تمام آن سه سال را تنها زندگی کرده ..!نمیدانست هم پسرش و هم چیدا به هم وفادار مانده بودند ..!

النا هرگز نگفته بود !همیشه جوری وانمود میکرد که یک زن و شوهر واقعی هستند..!

حالا میفهمید وقتی حرف بچه میشد او فراری بود ..!

#چیدا

#پارت_۶۳۲

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-زندگی چند نفر با خود خواهیت سوزوندی!؟..نون و نمک ما رو خوردی ..چطور این همه نمک نشناس بودی!؟

چطور تونستی از کسیکه مثل برادر پشتتون بود اخاذی کنی؟ چطور تونستی از یه زن یتیم گرو کشی کنی..!؟

-تیام نمیدونست..

-فهمید که قلبش دووم نیاورد ..

-از اون نبود ..

-دیگه چه گهی خوردی..؟

-فهمیده بود کیومرث ،الهه رو عقد کرده بود ..البته اون موقع طلاق گرفته بودند..

-تو چیکار کردی زن؟..تا کجاها پیش رفتی..؟

شرمت نمیاد تو روی مامان و بابا نگاه کنی!؟..سردار چی اگه بفهمه دیگه نگات میکنه!؟

نمیدونی چیدا رو..

میدانست..حالا دیگر مطمئن شد مردان این خانواده فقط یک بار عاشق می‌شوند و کاش پدر او هم همانطور بود ..!

لعنت به روزگارشان ..حالا دیگر هیچکس را ندارن ..پسرش همینطور هم دیگر از آنها نا امید شده و ای وای..

-چطور زمینا رسید دست اون دختر دیوونه؟!

-من وکالت دادم ..گفتم شاید کیومرث بخاطر اون زمینا به سردار جواب منفی بده..

به سرعت از پله پایین می آید ..

دست زیر بازویش میبرد و به طرف سوئیت سرایداری میرود و آن زن را با خود روی زمین میکشد..

-آتیشت میزنم الهام..آتیشت میزنم ابلیس..خانواده ی ما رو به خاک سیاه نشوندی .مار تو آستین داشتیم ..بی شرف..!

آتیشت میزنم..

لحظه ای دستش رها میشود و الهام با صورت به سنگ ریزه های کف حیاط برخورد میکند ..

#چیدا

#پاررت_۶۳۳

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

ماشین را آرام مقابل خانه ی کامران پارک میکند ..!
یک دستش روی فرمان و کمرش را به شیشه میچسباند
..! دست دیگرش را به طرف دخترک دراز میکند ..!

چهار سال است عاشق است و حالا اصرار به عقد
دارد چیزی که سوده هنوز هم از آن فراریست..!
طره ای از موهای خوش حالتش را میگیرد و تاب
میدهد..!
-سوده خانم باشه!؟

به طرفش بر میگردد..چشمانش نم دارد ..!

-عارف..

نمیداند کمی سر در گم است ..؟ اما این مدت که همراه عارف بود تازه طعم دوست داشته شدن را چشیده بود ..!

-عارف..من هنوز آمادگیش و ندارم فعلا همینـ..

-نمیتونم سوده..من بیشتر میخوام..من بیشتر میخوامت ..میخوام بریم سر خونه زندگیمون..بریم ها!؟

سرش را پایین می اندازد ..شاید باید اویی که حالا میداند همراه عروسش در سفر تفریحیست را تمام میکرد ..!

برای همیشه ..باید او را در تاریک ترین پستوی قلب و ذهنش میفرستاد..

-بریم عشقم!؟

سرش را تکان میدهد..!

آرام پیاده میشود ..

-نمیخوایی ماشین و بیاری تو..

-نه..اول با عمو کامران حرف بزنم ..

دست دور شانه ی دخترک می اندازد و کنار گوشش پچ میزند..

-بعد عجله دارم برم پیش مامان اینا باید سور سات و بگم آماده کنن..

و بعد بوسه ای روی شقیقه اش مینشاند ..!

ریموت درب را میفشارد و با عارف وارد می‌شوند ..

اما سر هر دو با صدای ناله و التماس به طرف خانه ی سرایداری میچرخد !

هر دو از دیدن صحنه ی رو به رو مات می‌شوند

!ناباور به کامرانی که الهام را روی زمین میکشد نگاه میکنند..!

سوده شوکه شده کیف از دستش رها میشود و عارف زودتر به خود می آید به طرف کامران می دود.،!

-عمو...؟عمو چیکار میکنی..!

سوده تازه به خود می اید ..!

به طرف مادرش و پدرش پا تند میکند..!

#چیدا

#پاررت_۶۳۳

.....

در تمام این سالها جز عشق و احترام ،از پدر مادرش،چیزی ندیده بود ..!

حال نمیدانست این رفتار پدرش برای چیست!؟.چه چیزی باعث شده که بعد این همه سال برای اولین بار ،وحشتناک ترین برخورد را از پدرش ببیند !

او حتی نددیده و نشنیده بود صدای بلند کامران را ..!

-مامان!؟..بابا تو رو خدا ولش کن..

-بکش کنار دختر..عارف برو تو دخالت نکن ..

-آروم باش عمو ..

Exchange group 2392

-چی شده بابا ..دیوونه شدید !؟

-اره دیوونه شدم ..این ابلیس دیونم کرد..!

عارف با هر بیچارگی بود الهام را از دسترس کامران دور میکند ..

الهام به دیوار تکیه کرده بود و اشک میریخت ..!تا حالا کسی او را تا این اندازه مفلوک ندیده بود ..

حتی در مراسم عزا داری مادرش و پدرش..!

کامران به طرف ساختمان رفته بود و همانجا روی پله نشسته بود و به آوار جا مانده از طوفانی که زندگی اش را بعد از نزدیک چهل سال ،ویران کرده بود نگاه میکند ..!

در خواب هم نمیدید ..!

الهام با او و خانواده و غرورش کاری کرده بود که حتی فکرش هم به ذهنش نمیرسید روزی..!

عاشق بود یا کور..!؟

**

-جواب بده لعنتی..

-الو..

-سردار بیا خونه ی بابات..

بعد از نامزدی از او دلخور بود و بعد مدتها با او تماس گرفته بود ..رابطشان در حد همکار و رئیس و کارمند در شرکت بود ..!

-کار دارم..

-اینجا واجب تره ..اوضاع خوب نیست..

نگران میشود ..

-چی شده!؟..بابا طوریش شده!؟

-بیا..همه حالشون خوبه فقط زود بیا..

قطع کرده بود ..!

-شاید سردار میتوانست جلوی کامرانی که هر چند دقیقه یک بار به طرف الهام حمله ور میشد را بگیرد ..

الهام هم قبول نمیکرد با آنها از خانه خارج شود ..!

گویی خود را سپرده بود به مجازات و تنبیه کامران..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۳۴

.....

عارف که قطع کرده بود ..!دو دل بود.خیلی وقت بود که دیگر دلش نمیخواست کسی در زندگی اش آنقدر مهم باشد که حالا در مسیر خانه ای که فرزندش منتظر است ،بخواهد مسیرش را تغییر دهد .اما چیزی در صدای عارف بود که نگرانی به دلش تزریق کرده بود .نگرانی که خیلی وقت پیش قسم خورده بود اجاز ندهد باز دست و دلش برای کسی بلرزد ..اما نه گویا

نمی‌شود !که اگر شدنی بود ،که اگر خانواده انقدر برای او کم رنگ بود ،حالا این مسیر پر حسرت را طی نمیکرد ،خالا در مسیری نبود که هر آخر هفته غمش را فزون میگردد و غصه اش را تازه ..!

بریدگی اول قبل از آنکه پشیمان شود فرمان را میچرخاند و مسیر عمارت کامران را میراند بیخبر از آنکه قرار است دلش با عزیزانش بیشتر و بیشتر سیاه شود و شکافی شود که روزی در سختترین دردها پر نشود و او نباشد ..!

ماشین را همان دم در نگه میدارد ریموت را میزند و با گام های باند وارد میشود ..چند قدم جلوتر که میرود صدای هق هق سرش را وارد به چرخیدن میکند در پی یافت صاحب صدا..

@Vip Roman

باور دیدن این صحنه سخت و دشوار ..این چه حالیست ..!آن زن با سر و صورت خاکی و خونی الهام است !!..!؟مادرش!؟

سرش را با شانه ی سوده تکیه کرده و هر دو اشک میریزند..

-چی شده سوده !؟..مامان ؟..خوبی!؟..چه خبره..!

سوده سرش را بالا می آورد ..او را که میبیند گویی داغش تازه میشود و اما الهام ..

نگاهش..نگاهش اصلا خوانا نبست !حال عجیبی دارد ..چشمانش پر و مردمکشان لرزان است ..

دستانش و لبهایش هم..!

-داداش..

بغض سوده میترکد ..

-میگم چی شده!؟

-بابا..

-بابا چی شده !؟..چی شده..!

-خاک بر سر بابات شده..!

صدای کامران است ..

اینبار به طرف او سر میچرخاند که بازویش اسیر دست عارف است..!

-خاک بر سر من شده ..من ..!

-یکیتون بگه چه خبره؟

بلند میشود اما قدمی نرفته الهام چهار دست و پا نزدیک میشود ..

-نرو پیشش ..تو رو خدا نرو..

#چیدا

#پارت_۶۳۵

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بر میگردد ،نگاهش روی زنی که عزیزتر از جانش بوده همیشه ..!مادرش!

زنی که او را همیشه ،همیشه میدانست بیشتر از هر کسی و هر چیزی دوست داشته است..دلش از این احوال مادرش به درد می آید ..!

میخواهد خم شود و او را بلند کند ،اما صدای کامران مانع میشود..!

-به اون سرطان دست نزن..به اون خونه خراب کن دست نزن ..نزن دستت و نجس نکن..

سرش سوت میکشد ..چیزی در دلش تکان میخورد !پدرش چه کسی را سرطان زندگیشان خطاب میکرد !؟

الهام را !؟..عشقش را ،همسرش را ؟مادر فرزندانش را!؟

چرا!؟

-چی میگی بابا ؟حالش و نمیبینی!؟

-مگه اون حال تو و بقیه رو دید !؟مگه دلش برای کسی سوخت!؟..اصلا مگه اون چشم دیدن داره یا دلی واسه سوختن ..!؟

این ملعون یه آتیشه..آتیشی که زد به کل خانواده و همه رو سوزوند ..!به بچه هاشم رحم نکرد..!

بلند میشود !حالت تهوع دارد .به روی خود نمی آورد .شستش خبر دار شده گویی،میترسد ..میترسد از شنیدن های جدید !ظرفیتش در این شش ماه تکمیل است ..!

دست به کمر میزند کتش کنار میرود و سرش را به طرف آسمان میکند !

چشمانش بسته است ،در دل می نالد ..

“خدایا بسه تاوان چی و میگیری!؟ دیگه نمی تونم خسته ام”

همانجا کامران از دیدنش دلش میخواهد بیشتر از این بر الهام آتش بزند و الهام با دیدنش ،پشیمان است دلش میخواهد بمیرد برای پسرش که سوخت و خود مقصر اصلیست اما چه دیر !

-بلاخره حرف میزنید یا برگردم دیگه ..

تمام نشده بود جمله اش..

کامران همانجا بر سر میزند و مینشیند ..

-نمیدونم تقاص کدوم کارم شدی الهام ،چطور تونستی این همه بی رحم باشی!؟

#چیدا

#پارت_۶۳۶

.....

بوی از دست دادن تازه می آید ..!

الهام از خاطرش میرود ،به طرف کامران قدم بر میدارد و نمیبیند زنی که پلک میبیند تا نبیند...

نبیند از دست دادن عزیز ترینش را...

نبیند از دستانش پرید آنچه را همیشه با ارزشترینش بود ..!

هست هنوزم هست ..

اگر نبود که الان سیاه ترین نقطه ی زندگی اش نبود ..!

قدم های پسرش به طرف پدرش نه که بطرف بی کسی اش را میبیند ..

تنها شدنش را ..

دور شدن عزیزانش ..

دور تر از هر دوری در زندگی اش..

باز هم رفتن را میبیند ..مثل همان روزی که مادر رفت و نیامد و پدرش..!

شانه های لرزان کامران، تکان سر عارف از روی تاسف، دستان سردار که به زانو زده شده و بعد آن آوار شدنش..

هر دو مرد عزیز تر از جانش حالا دو مرد شکست خورده ای هستن که خنجر را از نزدیکترین یارشان خورده اند ..
و او حالا خود را آوره ترینی از همه میبیند که گم کرده هایش را میداند هرگز پیدا نخواهد کرد ..!
او خود خواسته گم کرده بود ..!

ناله میکند .. برای بی کسی که تا لحظاتی دیگر برای همیشه به آن باید سلام دهد ..
میداند تمام شده است ..!

نگاهش در باغ خانه ی دوستداشتنی اش میچرخد برای آخرین بار ..عاشقانه هایش با کامران ،قد کشیدن فرزندانش ،دورهمی های خانواده اش همه و همه را مرور میکند برای روز مبادای نزدیک ..!

رفتن های که او را تا ابد چشم به راه خواهد کرد، افسوس‌ها و حسرت‌های که تا ابد درد تازه به جانش فقط هدیه میدهد..!

#چیدا

#پارت_۶۳۷

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

باورش سخت است ..؟

تمام این چهار سال سخت بود. اما امروز همه چیز را یکجا از دست داد ! درد را دوباره تجربه کرده بود!حالا از دست رفتن های چهار سال پیش بیشتر میسوزاندش..!

این که بفهمی هر چه را دوست داشتی، هر چه برات با ارزش بود را کسی از دستت گرفته، کسی نابود کرده که عزیزترینت بوده.،! آن هم مادرت..!

مگر مادر می‌تواند اینقدر بی رحم باشد ..!

چه گفته بود!؟

"پسرم بخاطر خودت"

کدام خاطر ..؟ او هر چه خواسته بود را با بی رحمی گرفته ..! چهار سال درد و رنج به او داده بود !

چطور توانسته بود روزگار سیاهش را ببیند و سکوت کند ..! سکوت که نه بیشتر و بیشتر بتازاند تا جای که رمق را از او گرفته بود.

او و پدرش بزرگ‌ترین قربانی این زن خودخواه بودند..!

تصویر آوار شدن دو مرد ..!

آن زن چطور تیشه به ریشه ی این دو مرد زده بود که هر دو در بهت روی زمین افتاده و باور این خیانت در مخیلشان نمیگنجید..!

به الهام چه گفته بود؟!

“کاش النا یا خاله یا حتی چیدا اینجور تیشه به ریشه ام زده بودند نه تو ..تو کاری کردی تا ابد از کلمه ی مادر و شنیدنش هراس داشته باشم تو چجور مادری؟!..”

نمیداند چقدر در خیابان‌ها پرسه زده بود ..!

خدای بزرگ سه سال از پسرش دور مانده بود ،عشقش از کفش رفته بود ، همه عذاب دیده بودند حتی آن النای دیوانه هم مترسک این زن بوده ..!

و درد بیشتر که مادرش زنی دیگر را اجیر کند تا او را خائن جلوه دهد به چه قیمتی؟!

گناهش چه بود !؟جز حفظ منافع خانواده !؟

خانواده با او چه کرده بود؟!

مادرش!؟بدترین خیانت را در حقش کرده بود ! برای انتقامی مزخرف !دختر خاله اش همدست مادرش شده بود برای رسیدن به خواسته اش..! خاله اش سکوت کرده بود برای خوشبختی فرزندش..!مادر بزرگش برای رفاه حال نوه اش..! عمویش برای نگه داشتن فرزندش از هر آسیبی، حتی وقتی از وجود دیار آگاه بود هم پنهان کرده بود ..!

چه کسی با او رو راست بود !؟

عشقش!؟چیدا!؟

او هم نبود..! او هم سالها فقط خود را محق میدانست فقط خود را نسبت به فرزندشان محق میدانست ..سه سال کنار مردی زندگی میکند که میداند عاشقش است کدام ازدواج صوری!؟

اما او چه!؟

او حالا هیچی ندارد ..!هیچی..!

فقط یک پدر شکست خورده ..!

کاش میتوانست تمام گذشته و بدی‌هایش را از ذهنش پاک کند !آنوقت این همه بی‌کس نمیشد!

#چیدا

#پارت_۶۳۸

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دلش آغوشی پر مهر میخواست بدون چشم داشت!
کسی که او را بغل کند و حسرت و غم این چند سال را در آغوشش فراموش کند!

کسی که مهرش این غصه ی کمر شکن را بشورد و ببره ..!

دلش پسرش را میخواهد ..!

گوشی را چنگ میزند ..آن همه تماس های از دست رفته..

کسی نمانده بود که تماس نگرفته بود ..!

حتی از او چند تماس داشت ..!

کسی که نمیدانست حالا و از این به بعد چه نامی باید برایش برگزیند..!

شاید همان مادر دیارش تا ابد کافی باشد ..!

قطعا برای نرفتنش و بردن دیار تماس گرفته! وگرنه چرا باید با او تماس میگرفت ..!

ساعت از دو شب گذشته بود! الان اصلا نمیتواند رعایت زمان و شرایط را کند! فقط آغوش فرزندش است که شاید بتواند او را از این جهنم نجات دهد!

پسرش...

فرزندی که مادرش تلاش کرده بود او را از بین ببرد ..! چطور توانسته بود! حتی فکرش هم او را آتش میزند..!

حس خفگی میکند سینه اش میسوزد..!

و حالا قسم میخورد بد همه را خواهد سوخت! تمام دردی که آنها به او دادن به تک تکشان بر خواهد گرداند ..!

دست درون سینه اش میکند و آن قلب را چنگ میزند بیرون میکشد و در دورترین و سوزنده ترین جهنم رها میکند تا دیگر برای کسی نتپد ..!

حال اوست و فرزندش...

او برای فرزندش همه کس خواهد شد همه ی آنهایی که ،هیچکدام برای او نبودند و نشدن..!

شماره مادر دیارش را میگیرد بعد از چند بوق صدای گرفته از خوابش به گوش می‌رسد :

-الو..

صدای خودش هم از فریاد و بغض خش دارد..

-دیار و آماده کن..

-خوابه بچه بمونه فردا..

-آمااااده کن..

فریاد زده بود دیگر رعایت هیچکس را نخواهد کرد ..!#چیدا

#پارت_۶۳۹

••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهی به تلفن میکند ..باورش نمی‌شود جز آن روز دم محضر صدای فریادش را نشنیده بود !!

روزی که با هیمن دست به یقه شده بود و زد و خورد کرده بود ..!

روزی که امید در نگاهش شکسته بود !

روزی که از پشت هیمن در آمد و دستان او برای دومین بار در هوا خشک شد..!

همان روزی که برای دومین بار غرور او را شکسته بود. روزی که دید شاید تا ابد عشق خود را در دل او خاموش کرده بود ..!

*فلش بک

نزدیک شده بود بعد نزدیک یک هفته از اعترافش در عمارت داریوش..! دل دل میزد تا آن افسونگرش حرف‌های کیومرث، فرخ و فهیمه را تایید کند!

که بگوید هنوز همان عشق است، همان طلایی او..همانی که جز او در این سه سال کسی نیامده که چون او وفادار مانده ..

نزدیک رفته بود ..

-چیدا..

بعد از چند سال صدایش کرده بود بعد از چند ماه ؟ چند روز ؟

هر دو با سینه ای ناآرام به هم چشم دوخته بودند..

-کجاست؟

-پیش تیارا..

-چطور تونستی اینکار و با من بکنی..؟

-ترسیدم؟

-از چی!؟

-از اینکه ازم بگیری؟

سرش را با تاسف تکان داده بود..

-بعد این همه سال نشناخته بودی منو؟!..کی من چیزی از تو گرفته بودم؟

راست میگفت او همیشه دست پر آمده بود ..هیچگاه از او دریغ نکرده بود ..!

اما سنی نداشت ..حرفهای الهام و چیزهای که از دیگران شنیده بود ترس به جانش انداخته بود ..!

-وقتی فکر کردی سقط شده عصبانی شدی..

-شدم..مهم بود اما نه اندازه ی خودت بیشترش واسه این بود که ثمره ی عشقمون اونقدر برات مهم نبود که

میخواستی بی‌خبر از بین ببریش ..اینکه تا همین موقع هم به من اعتماد نداشتی ..این بیشتر از هر چیزی منو میسوزونه..!

چطور تونستی اسم یکی دیگه رو بزاری تو شناسنامه اش؟..چندتا رو ببخشم ؟..کدوم و بگم حق داری کدوم و نه !؟..مگه مرده بودم من!؟

به من هیچ فکر نکردی، اما اگه خودش بزرگ شه چه جوابی باید بدی؟!

فکر کرده بود ..از همان هم میترسید ..! از اینکه روزی پسرش او را سرزنش کند. روزی که از پدر واقعی اش بپرسد .،!

-من بدِ عالم، خوبی تو کدوم بود !؟

راست میگفت ..او هم شک کرده بود، ترسیده بود، بی اعتماد شده بود باور نکرده بود، فرار کرده بود و حتی فرصت حرف زدن نداده بود..

-باهاش حرف میزنم سعی میکنم همه چی بگم ..

فریاد زده بود ..

-بعددد سه سال!؟..میدونی چه حسرت‌های به دل من گذاشتی!؟نه دنیا اومدنش رو بودم نه راه رفتنش نه حرف زدنش نه خوب بودنش نه مریض شدنش..

کدوم و درست میشه کدوم!؟چرا انقدر خود خواه شدی تو ..!

#چیدا

#پارت_۶۴۰

.....

-میگم کدووووم!؟

فریاد زده بود ..نه بر سر او بلکه بخاطر اینکه دیگر تحملش تمام شده بود ..!

این دیگر خیلی درد بزرگی است که تو را از پدر بودنت محروم کنند..!

-اگر من این کار و کرده بودم چیدا!!..اگه ازت گرفته بودم !؟..اسم یکی دیگه جای تو مادرش بود !؟..اگه الان بگیرم !؟

@Vip Roman

لحظه ای قلبش زدن را فراموش میکند ..! حتی فراموش میکند نفس بکشد..! نبود دیار یعنی مرگش..! یعنی تمام شدن او .. هرگز نمی تواند یک لحظه تحمل کند! هرگز نمیتواند زنی به جز او مادر فرزندش باشد..

سرش را تکان میدهد .. شوکه شده..!

-اومدی بگیریش!؟..نمی تونی ..تو نمیکنی..تو با من نمیکنی این کار و..!

نزدیکش میشود..!

-از تونستن که میتونم ..!قانون این اجازه رو بهم میده ..!حتی میتونم از اون مرتیکه‌ی فرصت طلب هم شکایت کنم !..همدستت بود نه!؟

اما دلش و ندارم ..من خاک بر سر دلش و ندارم که چیزی ازت بگیرم ..اگه داشتم که انقدر بدبخت نبودم من ..!

سرش پایین می افتد و تنش روی زمین فرود می آید ..!

یک لحظه فقط تا ایست قلبی فاصله داشت اگر او خیالش را مثل همیشه راحت نمیکرد..!

-اما میدونی چیه !؟..یه روز تو و بقیه تقاص میدین ..! اون روز میمونه به عهده دیار ببینی بهت حق میده یه مرد دیگه رو جای من به عنوان پدرش غالب کنی ..!

-به خاله ات زنگ بزن آماده اش کنه ..فعلا میرم چند روزی ببرم پیش خودم..!

سریع بلند میشود دنبالش میدود..

-نه..تو رو خدا..نمیشناسه ممکنه بترسه..

خشم ،غم ،حسرت .. همه در نگاه سرخش ریخته شد..

-چیکار کردی تو!؟..این بمونه تنبیه ات ..!

راست راه میرود اما هیچکس نمیداند فقط ظاهر است ..!

دیگر نه گوش شنیدن دارد نه دلش دیدن میخواهد ..!

نمیخواهد باز قلبش با دیدن اشک های او کار دستش بدهد..!

برای اولین بار یک‌چیز را هم برای خودش میخواهد ..مثل همه.. حقش است..!

سوار ماشین میشود و به طرف خانه ی تیارا میراند!

#چیدا

#پارت_۶۴۱

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بی‌قرار روی سقف ماشین ضرب گرفته بود !..منتظر تیارا بود تا پسرش را آماده کند ..! اما بنظر تعللش بیش از حد بود، که به طرف آیفون میرود و دست روی زنگ میگذار..

-بله !؟

-تیارا خانم پسر من و میارید پایین یا من بیام بالا ..

-دارم..

-زیادی دارید وقت تلف میکنید... بسه هر چی همتون من و بازی دادید..! زود دیار و پایین بیارید تا مجبور نشم به کاری که دوست ندارم..

-اومدم..

به طرف ماشینش بر میگردد!

کمی بعد تیارا همراه دیار می آید اما نه وسیله ای همراه دارد آنگونه که او میگفت آماده بود ..!

چند قدم سنگین بر میدارد ..! محو تماشای آن پسر بچه ای میشود که حالا جانش شده..! هنوز حتی بغلش نکرده و تک تک سلولهای تنش اشتیاق لمسش را دارن..در این احوال ناخوشش لبخند بلاخره روی لبانش مینشیند..!

چند قدم جلو تر و جلو تر..

دیار اما خیلی آرام پشت تیارا خود را از تیر راس او مخفی میکند ..! هنوز از دیدارشان در عمارت داریوش کمی از این مرد میترسد ..!

چشمانش را با درد میبندد..!

-شما وروجک نمیایی بغل من!؟

پسرکش به معنای مخالفت سر بالا می اندازد ..!

-اما من دلم میخواد تو رو بغل کنم!؟

-مامان اجازه نمیده!تو غیبه ای(غریبه)!

قلبش تیر میکشد!

غریب است..!

نه فقط برای کودکش گویی برای همه ی آن خانواده غریب مانده بود ..!اگر نه این همه جفا ممکن نبود!

-غریبه نیستم عزیزم..!

آرام دستش را به طرف پسرک دراز میکند..

-من باباتم..!

پسرک تعجب میکند..!

-اما بابای من هیمن باباست..!

-غلط کرده هیمن بابای تو باشه ..!

آرام پسرک را به طرف خود میکشد و بی معطلی بغل میکند .. سفت و محکم..

-آخ..تو وروجک پسر منی!؟...آره!؟..آره قربونت برم!؟ میدونی من خیلی دوست دارم!؟

#چیدا

#پارت_۶۴۲

.....

ثانیه ای نگذشته بود که دیار در آغوشش تقلا میکند ..!

-سردار جان میترسه بچه ..

سرش به طرف تیارا میچرخد با اخمی مشهود جوابش را میدهد:

-من و این بچه باید از شماها بترسیم..که انقدر تمیز میتونید بچه ی یکی رو ..

نمیگوید که کارتان تا چه اندازه می‌تواند عواقبی داشته باشد جبران ناپذیر اگر چه تا همین الان هم داشته ..!
تمام این چند سال را هیچکس برای او و فرزندش نمی تواند جبران کند ..!

تیارا شرمنده سر پایین می اندازد که دستان دیار روی شانه هایش فشرده میشود ..!

بلند میشود تا به طرف ماشین برود که صدای ترمز ماشینی دیگر سرش را به عقب میچرخاند ..

-دیار مامان!!
چیداست که به طرف پسرکش میدود ..دستش را چنگ میزند اما سردار او را به پشت سرش میکشد خم میشود تا بغلش کند..

-تو رو خدا نبر..بزار باهاش حرف بزنم..!

خودش را لعنت میکند که هیچ وقت نتوانسته برخلاف میل این زن رفتار کند !..صدای و مردمک لرزانش نقطه ضعفش بود..!

-تو اگر میخواستی حرف بزنی قبلا زده بودی..!

ترسیده بود از اینکه دیار را برای همیشه از دست بدهد هراس داشت..! شاید این بار دیگر او کوتاه نیاید، اگر پسرکش را میبرد تمام میشد..!

توان ایستادن ندارد به ماشین سردار تکیه میزند..!

-نمیدم..نمی تونی ببری..!

با تاسف و افسوس نگاهش میکند..

هیمن نزدیک میشود ..! دیار که چشمش به او میافتد خود را به طرفش میکشد..

-هیمن بابا..

-جانم عزیزم؟

-بمون سر جات دیار..اون پدرت نیست..اون هیچی تو نیست..!

-سردار..

چشم میینددد..

-این و من نباید بهش میگفتم..سه سال با دروغ بچه رو بزرگ کردی..تو گوشش خوندی یکی دیگه پدرشه..! اما دیگه تموم شد..!

-بریم پسرم..

-حق نداری ببریش ..بچمو حق نداری ببری..

-حق دارم... میدونی که خیلی بیشتر حق دارم..

-نه..نمیزارم ..

دست روی زانویش میگذارد ..توانش را ندارد جدایی فرزندش را ببیند..

در عقب ماشین را باز میکند اما صدای گریه ی پسرکش بلند میشود..

- مامان..

-جانم..

-سردار اجازه بده باید با دیار حرف بزنیم نمیشناسـ

#چیدا

#پارت_۶۴۳

.....

@Vip Roman

اجازه تمام شدن حرف را نمیدهد..

-تو کی هستی که برای من و پسرم باید و نباید تعیین میکنی..

خنده ی حرصی در گلو میکند ..

-اها..تو همون فرصت طلبی هستی که لقمه ی آماده بقیه را شیک میقاپی بعد خیلی مظلوم و مودب ادای آدم خوبا رو در میاری..

-من..

-تو چی!؟ فرصت طلب نیستی!؟ غلط کردی اسم خودت و زدی شناسنامه ی بچه ی من..! د من بخوام بدمت قانون که پدرت و در میاره..

تیارا هین میکشد و چیدا با دو دست دهانش را میپوشاند..!

-درست حرف بزن..

-بهترش و لیاقت نداری بکش کنار و دیگه توی امور بچه ی من دخالت نکن..

-فعلا..

دیگر تحمل ندارد دست دیار را ول میکند و یقه ی هیمن را میگیرد..

-حدت و بودن قبل اینکه نشونت بدم..

-بکش دستت و تا حرمتا از بین نرفته..

-توی بی شرف حرمتی گذاشتی وقتی زن حامله ی یکی دیگه رو بُر میزدی..

-ولش کن سردار..

-تو بکش کنار دخالت نکن..

-گفتم ولش کن..

-گفتم تو دخالت نکن چیدا ... به تو ربط نداره..

-داره..شوهرمه. اتفاقا..ولش کن گفتم..اون هر کاری من خواستم کرد..

باقی حرف‌ها را نمیشنود ..

در همان جای از جمله اش که گفته بود: "شوهرم" مانده..

شوهرش است خب..مگر میشود سه سال کنار مردی زندگی کنی که از قضا عاشقت است و تو را رام نکند آن هم چه کسی!؟..هیمن مرد سیاس و آرامی که خوب می‌تواند در هر حالی آرام باشد و مبادی آداب ..!

بر عکس او که زود از کوره در میرود ..!

همین سیاستش است که سه سال توانسته زن و بچه ی او را کنار خود نگه دارد ..!

#چیدا

#پارت_۶۴۴

.....

این چندمین. بار است که شکسته میشود..!

فکر میکند!

روزی که آپارتمان این مرد رفته بود تا بگوید تمام شد ..حالا بی سر خر و حق خوری میریم پی زندگی..!اما دلبر بی وفتیش دست دور بازوی این مرد گذاشته بود و گفت "شوهرم است"

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بار دوم وقتی فهمید سه سال از داشتن فرزندش محروم بود ..! حالا با تایید گذشته، خطی قرمز روی ادعای بقیه کشیده و آخرین امیدش را هم میخشکاند ..!

ناامید شدنش و قربانی بودنش برای باقی هم بماند ..اما نمیدانست آن روزها اینها تازه اول باور نکردینی ترین شنیده هایش در زندگی خواهد بود ..هنوز مانده تا درد بکشد..! و نمیدانست قرار است باز هم از دست بدهد..!

یقه ی مرد را رها میکند دیگر به این عزیز روزهای دورش کاری ندارد اما از فرزندش هرگز دست نمیکشد ..!خم میشود و پسرش را بغل میکند ..!

هنوز دو قدم نرفته که صدای گریه ی او را میشنود ..!دلش نمی خواهد برگردد ..!اگر برگردد بازم کوتاه می آید..!

قدم دون..

-سردار..

لعنتی صدا نزن..!

دستش دور کمر پسرش محکم میشود..

-تو رو خدا..

آب گلویش را قورت میدهد ..

نفسی که بیرون میدهد با درد است با حسرتی عمیق..!

دیار را روی زمین میگذارد به طرفش بر میگردد روی زمین افتاده و کف دستش روی آسفالت. سریع یک قدم بر میدارد نکند پوست نازک کف دستش باز زخم شود..

قبل رسیدنش هیمن خم میشود ..!

-پاشو عزیزم..

ذره ذره در خال فرو ریختن است ..!فراموش کردن را باید از سر بگیرد ! نباید با حرف دو نفر باز امیدوار میشد..!

دستانش را درون جیبش فرو میبرد ! نمیخواهد لرزشش را کسی ببیند!

بالای سرش می ایستد..!

حالا چیداست که از پایین نگاهش میکند با صورت خیس و دو گویی ابی در دریایی از خون..! هیچ وقت اجازه نداده بود چشمانش طوفانی شود از خود گذشت تا او درد نکشد ..درد کشید تا او غم نخورد ..!

اما نشد ..درست از آب در نیامد..!

-دیگه چیزی ندارم چیدا..دیار آخرین و با ارزشترینمه اینم بمونه برات..اما...اما از پدر بودنش نمیگذرم..!
باقی کارا رو با وکیلم هماهنگ کن ..فقط تا آخر هفته وقت داری بهش بفهمونی یه پدر داره اونم منم..!

دیگه بدهی ندارم بهت..تمام ..تمام شد..!

رفته بود ..!

و ندید زن ویران تر از خود را..

-پاشو عزیزم دیدی گفتم نمیبره..

-باز ناامیدش کردم ..

اینبار هقش دل هیمن و تیارای که تمام مدت آرام اشک میریخت را هم میسوزاند ..!

خود که دیگر گفتن نداشت ..!

#چیدا

#پارت_۶۴۵

.....

*حال

@Vip Roman

دری که از پیش باز کرده بود را کمی به داخل هول میدهد تا راحت تر از آن عبور کند ..!

دیار پاهایش و دستانش را دور او حلقه کردن و سرش روی شانه ی مادر تکیه زده..!

آرام به طرف ماشین سردار میرود!

ماشینی که خاموش اما چراغهایش تا عمق خیابان ساکت و خلوت نور خود را سخاوتمندانه دوانده بود!

کنار ماشین می ایستد او را میبیند که سرش تکیه داده به سالنی که روی فرمان است ..!

آرام به شیشه میزند ..!

اما مرد حتی تکانی نمیخورد ..!مردد است، یعنی خواب است یا..؟

باز به شیشه میکوبد ..!

سرش را بلند میکند، گیج پلک میزند، ثانی ای بعد در جایش تکان میخورد و سریع در را باز میکند ..!

پیاده میشود و سریعی در عقب را باز میکند، کمک میکند تا پسرشان را روی صندلی بخوابند ..!کتش را در می‌آورد و روی دیاری که نق نق میکند میکشد ..!

عقب میکشد تا در را ببندد...

-کیفش..

به طرفش بر میگردد بعد از ماه‌ها باز نگاهشان در هم گره میخورد ..!

هر دو نگاه خون است ..!هر کدام از غم، زخمی..

-بگیر..

نگاه میگیرد و کوله ی دیار میگیرد میچرخد ..

-خوبی؟!

صدایش لرزش دارد یا اشتباه شنیده!

غمی عمیق به دلش مینشیند، حیف که نمی تواند سر روی شانه اش بگذارد و برای خوشبختی از دست رفته ی جفتشان در آغوش او گله کند ،گریه کند ،از درد دلش بگوید از عذاب روزهای دوری..!

نمی‌شود ..! این زن دیگر متعلق به او نیست..!

-خوبم ..خوب..!

-میخوایـ..

@Vip Roman

-من دیگه هیچی نمیخوام ..فقط پسرم و که الانم هست..

پشت فرمان مینشیند اما قلبش پشت در آن خانه در آن کوچه ی تاریک و خلوت جا میماند ..!

حرکت میکند، از آینه او را میبیند که رفتنش را تماشا میکند..

ترمز میکند، پنجه هایش بی‌رمق فرمان را میگیرند..!

شیشه را پایین میدهد کمی سرش را بیرون میبرد..

-برو تو..

**

#چیدا

#پارت_۶۴۶

.....

-چطور بود..!

-داغون..!

خود او هم داغون بود ..!

وقتی کیومرث با حالی داغان و پریشان آمده بود ..!

گفته بود از کینه‌ی الهام ..!

از بازی که همه ی خانواده از او خورده بودند ..! از زندگی های که با قلب سیاه و خودخواهی ویران کرده و تهش شده بود، فرزندی بریده از همه جا و شوهری ویران در عمارتی خالی..!

کتایون سوده را با خود برده بود ..!

کامران الهام را با همان حال از عمارت بیرون کرده بود و عارف او را به خانه ی الهه رسانده بود ..!

هر چه داریوش از کامران خواسته بود تنها نماند اما دلش خلوت میخواست، تا ببیند کجا کم گذاشته که زنی

سرکش زیر پوست همسری عاشق، عروسی فهمیده و مادری فداکار خود را استتار کرده بود ..!

-هیچ فکر نمیکردم تنفر زن عمو انقدر عمیق باشه که حتی به زندگی خودش رحم نکنه، باقی که هیچ.!

اما دلم از این میسوزه چطور همون موقع متوجه ی بازیش نشده بودم و به اون اعتماد کردم اما به سردار نه.،!

آدما همیشه گول ظاهر و میخورن ..!

حالا میفهمم چرا سردار اونجوری رفتار میکرد ..!

اون خودشم به مادری که بیشتر از همه دوسش داشت، اعتماد نکرده بود ..!

-بگیر عزیزم..!

چیدا لیوان را میگیرد و او کنارش مینشیند ..!

-حق داره..اون سرد و گرم چشیده بود ..! بلاخره یه مردی که خیلی زود توی کار اومده و با آدمای زیادی مراوده داشته خیلی احساسی برخورد نمیکنه..!

اشک را میبیند که آرام روی گونه اش میغلتد و قاب او آتش میگیرد ..!

مهین راست گفته بود همان روز اول..!

"از خدامه نوه ی داداشم بشه تک عروسم ..!اما ببین هیمن نگاه این بچه برق نداره..اگر زمان درستش کرد و سهمت شد که فبها..!

البته که من با این چیزی که میبینم بعید بدونم ،من نگاه یه زن عاشق و خوب میفهمم اون دلش گیره هنوز ..!اما ترسم از اون موقع است ..موقعی که نوبت کندن تو بشه ..مراقب باش به چیزی که مال تو نیست دل نبند"

درد داشت اعتراف .!

اما حالا که فکر میکند، کیومرث را پدر دیده بود و سه سال از احوال چیدا به او میگفت..! چطور با وجود اینکه خود درد عشق و دوری کشید و کیومرث از احوال سردار گفته بود، کمی... فقط کمی به گوش چیدا نرساند ..؟ یا چرا به سردار از دیار نگفت..؟!

به کسی نگوید اما خودش را که نمی تواند گول بزند .. خود او هم بی‌انصافی کرد با پنهان فرزند آن مرد..! شاید اگر جای او بود بهتر رفتار نمیکرد ..!

خودخواهی کرده بود ؟!

سرش را تکان میدهد ..

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۴۷

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-اِاااااا ذلیل بشی زن ..! یعنی این چه جادوگریه ..!چطور دلش اومد آخه..! ببین چطور یه عمر همه رو بازی داد..!

دلم میخواد برم انقدر بزنم که کمبود شه، کتکای که باید میخورد و نخورد رو جبران کنم..!

هر چی دارم فکر میکنم باورم نمیشه..!

به خاطر خودش به هیچکس رحم نکرد ..خواهر من که دیگه از همه عزیزتر بود!

این زن خود شیطانه ..حتی به بچه اش هم رحم نکرد ..!

تیارا دو دستش را روی سرش میگذارد و طول سالن را مدام طی میکند ..!دست به کمر میشود و از ناباوری هایش میگوید ..!

از وقتی شنیده مثل اسفند روی آتش شده بود ..!

نگاهی به چیدا میکند ..! او یک زن است ..! میبیند زنی که فقط ظاهرش را حفظ کرده اما از درون فرو پاشیده ..!

مینشیند، دست روی دست خواهر زاده اش میگذارد .!

-دردت به جونم ..همه چی تموم شد ..! باز خوبه این افعی لو رفت وگرنه معلوم نبود تا کجاها پیش میرفت..!

اگر چه الهام همان وقت با دیدن دیار نقطه ی پایان به ظلمی زده بود اما توبه اش دیگر دیر بود ..! آن سالها و آن خوشبختی ها بر نمیگشتند ..حداقل نه برای الهه نه کیومرث و نه تیام ..!

بعد آن ترسش فقط از روشن شدن حقایق بود !

میدانست ماه پشت ابر نمی ماند اما خیلی دیر بود خیلی..!

-داغون بود خاله..من ..من فکر نمیکنم بتونه دیگه سر پا بشه..پشت هم داره میفهمه یکی از یه ور کارد تو تنش زده..

-حق داره خب..بخدا برام عجیب بود کسی که اهمیتی به حرف مادرش نداد و تو دو روز دو کیلومتر کوبید اومد اول از خودت نظر خواست یهو بزنه زیر همه چی..باید میفهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس..

سرش را پایین می اندازد ..!

-باز هم خوبه بعد همه ی اینا حضانت و داد بهت ..! حجت و تموم کرد جای گله نزاشت ..!

الان دیار پیششه!؟

سرش را به تایید تکان میدهد ..!

-ببین چقدر حالش بد بوده اومده سراغ بچه اش..خدایا ..خیر ندیده چیکار کرد با این بچه با تو حتی با خواهرش..!

#چیدا

#پارت_۶۴۸

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-بگیر ..!کمتر بکش..!

اهمیتی به حرف علی رضا نمیدهد ..!

-تو و عارف بمونید همون ور علی رضا ..! اونجا شاید کاری نداشته باشم اما زحمت خیلیا پاشه..!

اینجا رو من تنهایی هم میتونه اداره کنم ..!

-جای خوبیه..میدونم زودتر از اون چه باید اینجا رو هم توسعه میدی..

-فکرای زیادی دارم براش..

دلش میخواست با او شریک شود اینجا برای هر دویشان و فرزندشان باشد همان وقت که هنوز امید داشت هر چند کم ..

اما اینبار فقط خودش است ..

میخواست بعد آن داستان‌ها کلا راهی شمال شود و کار را از آنجا کنار اراضی که خریداری کرده بود شروع کند و توسعه دهد اما با آمدن پسرش، برنامه اش تغییر کرد ..!

خود اینجا ماندگار شد در دفتر تهران ..! دفتری در نزدیکی خانه ی او ..تا رفت و آمد پسرکش راحت‌تر باشد ..!

ضربه ای به در میخورد ..

-بفرمایید..

ساغر سرش را داخل می آورد..

-مزاحم نیستم ..

-نه بیا..چیکار کردی؟!

ساغر با پوشه کمی خود را باد میزند ..

-اینا رو ببین ..با یه دیزاینر حرف زدم دوستمه ..کارای دفتر اینجای بابا رو خودش انجام داده ..

-این هم کارای دفتر شمال..

-زحمتت شد ساغر جان ..

-کاری نکردم..

اینبار حواسش جمع است ..دیگر نمیخواست چوب دوستیه، کسی را بخورد ..! اینبار به همین راحتی اعتماد نمیکرد ..!

وکیلش تمام روند کاری ساغر را زیر نظر داشت و گفته بود کارش درست است و مو لای درزش نمیرود..!

#چیدا

#پارت_۶۴۹

.....

Exchange group 2462

-بله!؟

-داداش دم دریم ،جای پارک داری یا بپارکیم کوچه..!

-بیار تو الان زنگ میزنم لابی..

خوبی این برج پارکینگهای اضافه برای مهمانها بود ..!
کوچکترین واحدش را برداشته بود ..!

میخواهد چکار ،آپارتمانی چند خوابه ؟!
همین دو خواب و آن سالن برای او و فرزندش کافیس..!

چند دقیقه بعد است که زنگ واحد زده میشود ..!

باز نکرده صدای سامان است..

-ب ب پارسال دوست امسال فامیل اما دور تر شدی انگار..!

-خوش اومدی!

-سلام..

-نگاهی به بهرخ میکند ،لبخند روی لبش مینشیند ..

-چطوری وِزه!؟

-خوبم سردار جون تو خوبی !؟

-تو رو دیدم خوب شدم..

همیشه با بهرخ مهربان بود ..او جز معدود آدم‌های صادق زندگی اش بود..!

رک بود هر چه در دل داشت همان وقت میگفت به دستای گره زده ی او و سامان نگاه میکند ..او لایق همچین مردی هست قطعا..

-سلام سلام ..جا موندم ..

با ساغر هم احوال پرسی میکند و هر سه را تعارف به نشستن ..

وارد سالن می‌شوند و این ساغر است که صدایش پر از هیجان است..

-وای وای ببین کی اینجاست..جذاب خان ..وای خدا سردار چقدر دلم میخواست ببینمش..

سلام آقای جذاب..من ساغر م!

@Vip Roman

دیار گیج به او ی که روبه رویش زانو زده نگاه میکند اولین بار است او را میبیند ..نگاهی به دستش میکند و آرام خود را پشت سردار میکشد..

-عشق خاله چطوره؟..اینبار بهرخ است ..دیار او را خوب میشناسد..در خانه ی آنها و با مادرش رفت و آمد دارد ..!

-سلام خاله جون..

-به روی ماهت عمر خاله..

چند بوسه ی محکم بر لپش مینشاند..

-نبوس انقدر محکم بچه رو..

-کجای آقای پدر ببینی چطور میچلونمش و کشتی میگیریم..

-اذیت میشه..

-بخیل نباش..ببین چیدا خسیس نیستا..

نام او..

لبهایش را کمی جمع میکند و لبش را از داخل زیر دندان میبرد ..هنوز شنیدن نامش او را داغ میکند و داغ میگذارد ..!

سامان و بهرخ ،مرجان در سالن نشسته اند ..به لطف زندگی مه این سالها داشته از پس میزبانی مختصر بر می آید ،شام را هم که سفارش داده..

-کمک نمیخوای..

-نه برو بشین ساغر جان میام..

-ماشالا خیلی ناز پسرتون..

-به مادرش رفته..

از دهانش و نا خواسته میپرد ..

#چیدا

#پارت_۶۵۰

••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فقط رنگ چشمهایش به او رفته ..اما برای این مرد همان کافیست ..نگاه به این چشمان..!

شاید سهمش از او در این دنیا همین باشد ..همین چشمان تا رفع دلتنگی کند ..!

-اره خیلی شبیه چیدا جان ماشالا اونم خوشگله ..

نمیخواهد از او بیشتر بشنود ..
میخواهد سینی را بردارد که ساغر اجازه نمیدهد..!

-تو برو من میارم..!

تعارفی ندارد با خانواده ی ایرانمش این چند ماه رفت و آمد زیادی داشته ..

.....

شامی که سفارش داده بود را خوردند و حالا بهرخ و ساغر در آسپزخانه مشغول دم کردن چای هستند ..!

قبل شام بود که او پیام داده همان نزدیکی ها هستند و اگر ایرادی ندارد خود دنبال دیار بیایید ..!

فقط جواب داده بو:

"مشکلی نیست"

سر ماندن بیشتر او را اذیت نمیکرد ..!

اما دیار انقدر با سامان و ساغر گرم گرفته بود که گویی سالهاست یکدیگر را میشناسند..!

چیزی که باز حسرت به دل او گذاشت رابطه ی صمیمی ساغر و بهرخ بود ..اگر چه بهرخ فقط نامزد سامان بود اما ساغر مدام او را زن داداش صدا میزد و چقدر با محبت ..!

به عقب بر میگردد رابطه ی چیدا و سوده را شخم میزند ..

هیچگاه صمیمیتی نبود ..خواهرش هیچگاه چیدا را اینگونه با احترام و صمیمیت صدا نزده بود ..!

@Vip Roman

صدای آیفون است ..او را پشت صفحه ی آیفون میبیند! دکمه را فشار میدهد

،گوشی را نزدیکه میکند ،

-طبقه ۱۲ واحد ۳۶

اما زن پشت در همانجا خشکش زده..!

باید بالا میفرفت !؟..کاش میشد هیمن را میفرستاد ..!اما از بعد آن جریان ترس دارد ..!

#چیدا

#پارت_۶۵۱

Exchange group 2472

••••••••••••••••••••••••••••••••••

آرام درب را هل میدهد و وارد فضایی مشاعات برج میشود ..خیلی فاصله ای تا آپارتمان هیمن ندارد ..!

فضا زیبا و آرامش بخش است بویژه صدای شُرشر آبی که از فواره های آبنما خارج میشود
..نورپردازیهای کنار دیوار و دیوار کوبها..

باقی جزئیات را خیلی دقت نمیکند ..تلاش میکند هر طور هست خود را به آسانسور برساند ..

وارد میشود و مردی نسبتا جوان از پشت کانتر بلند میشود..

-خوش اومدید با کدوم واحد کار دارید..؟!

-۳۶

-اوه بله..شما هم از مهمانهای مهندس ماندگار هستید!؟

مهمان دارد پس..برای همان خود نیامده بود ..!

-بله..

-بفرمایید طبقه ی دوازده واحد سی شش..

وارد آسانسور میشود ..چشمانش بسته میشود و به موزیکی که در اتاقم پخش میشود گوش میسپارد ..جان مریم است از محمد نوری..

لبخند محزونی میزند..چقدر از هم دور شده اند..چقدر دلش برایش تنگ است ..کاش میت‌انست ،کاش رویش را داشت کاش میشد که بگوید :"من بریده ام بگذارتا برگردم"

آسانسور می ایسد ..شماره ی واحد ها را نگاه میکند ..!

سمت راست دو واحد که هیچ مدام سی شش نیست .سمت چپ تک واحدی با فاصله از آسانسور با دری سفید رنگ و کوبه ای طلایی..

پشت در است کف دستش عرق کرده..

زنگ را میفشارد ..کمی زمان میبرد..

نگاهش به کتانی مشکی اش است..

در این چهار سال ختی رنگ‌ها. هم عوض شده..فسفری و ارغوانی و صورتی ،جایش را مشکی و زنگ‌های نود عوض کرده..

نه دلی مانده نه دل خوشی شاید نفس میکشد بخاطر دیارش ..یادگار او ..

در باز میشود ..

نگاهشان در هم گره میخورد..

-سلام..

#چیدا

#پارت_۶۵۲

••••••••••••••••••••••••••••••••••

-سلام..

آب دهانش را میبلعد..

دیگر هرگز از او نمیشنود "به روی ماهت طلاییم"

پذیرفتن تمام شدنشان خود مردگییست..حالا که میبیندش و دلش پَر پر میزند برای سر گذاشتن روی سینه ی فراخش ،اما خود خراب کرده..

بغضش را میبلعد ..

-دیار..

سرش را تکان میدهد..

میارم الان..

دستش دستگیره را رها میکند ..

میخواهد برگردد ..پشیمان میشود..تعارفش کند..؟هنوز هم نسبت دارند ..

-بیا تو..

چیزی در دل دخترک تکان میخورد ..دلش میخواهد خانه ی پدر فرزندش را ببیند..

اما تنها لبانش است که میگوید آن چیزی را که البته قلبش نمیگوید و نمیخواهد ،خواسته ی آن تکیه سرخ چیز دیگریست..!

-باید برم ..

-هر طور راحتی با پایین ترین صدا از او میشنود ،قصد رفتن نکرده که صدای رشته ی افکار هر دو را پاره میکند..

-سردار جان چیدا نمیاد تو!؟

وای چیدا..چطوری دختر چرا نمیایی تو..

پلکش تکان میخورد و نگاهش روی قامت دخترک زیبایی پشت سر مرد روبه رویش میچرخد..

-تیری بر قلبش مینشید ..نه..حق ندارد ..چرا باید از بودن او کنار زنی دیگر ناراحت شود ،؟مگر او کنار مرد دیگری زندگی نمیکند آن هم زیر یک سقف مردی که از قضا به او احساس دارد..پس نمیتواند از مردی که تعهدی به او ندارد برنجد..از او نمیرنجد اما از همه دنیا. و خود رنجیده .

تحمل بیشتر دیدن ندارد ..

-میاری دیار و..؟

-اوی اوی..ببین کی اینجاست ..خب دختر بیا تو..

این بار بهرخ است..

پس او هم اینجاست ..نمیداند چرا دلش کمی قرار میگیرد..

اما باید به دلش بفهماند ..امروز نه امشب نه بلاخره که روزی این مرد کنار زنی دیگر زندگی اش را ادامه خواهد داد..!

بلاخره سردار رفته بود وقتی ساغر و بهرخ به طرف در آمده بودند و اصرار کردن کمی کنارشان بماند..

حس بدی به ساغر نداشت ..بلاخره باید میپذیرفت این دختر نه یکی دیگر جه فرقی میکند ..

تنها حسش حسرت بود..

-چیدا جان بیا دیگه خیلی دلم میخواست بیشتر باهم وقت بگذرونیم ..این زن داداش ما خیلی ازت تعریف میکنه..

بهرخ هم لبخند داره..

-تعریفی هم هست دختر دایم ساغر جون..

-البته میبینم مثل ماهه ..معلومه ..

آنها تعارف تکه پاره میکردن و قلب او هم تکه تکه میشد ..خوشگلی اش به چه کارش آمده بود ..

-مامان..؟

-عزیز مامان ..بریم پسرم..

-نه..

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۵۳

.....

سرش را به شیشه تکیه داده ، دیار هنوز هق هق میکند ..!

این روزا از هر جای میبارید برایش..!

دلش کم خون بود ..حالا دیار و وابستگی اش به پدرش و بزرگتر شدن دایره روابطش هم بیشتر بهانه گیرش کرده بود ..!

اصرار کرده بود نزد پدرش بماند ..حتی به او گفته بود با هم بمانیم..

همان وقتی که دیار گفته بود و پدرش نگاهش را به او دوخته بود و اما چیدا سعی میکرد به کسی نگاه. نکند سعی کند ،بحث را عوض کند ، بلاخره توانسته بود دیار را متقاعد مند اگر جه هنوز به پایین برج ترسیده بهانه ی بازگشت مرده بود !

آخر که چه!؟..تا کی قرار است این وضعیت ادامه پیدا کند ..! چشمانش پر بود ..دیده بود سردار خود را کنترل میکند ..

نمی‌شود..فرزندش در راه و نیمه راه اسیر شده بود ..!

سرش را به شیشه تکیه داده ..و هیمن تلاش میکند همانطور که رانندگی میکند پسرک را آرام کند..!

*

-سلام علیک خانم مهندس زردک حان..!

-امیدم به زن گرفتنت بود که باز هم نشد ..هیچی رو تو تاثیر نداره از اول آجرت مح رفته..!

خوش گذشت!!..سحر چطوره..!

-دستاش و کشیده آسمون دعا میکنه آدمشید همتون..!

کنایه ی فرخ را در غالب شوخی اش میگیرد ..!

-باورم ننیشه..باورم ننیشه چیدا زندایی اینطور ی هممون و بازی داده..بیچاره سردار ..از خودی خوردن سخته ..آدم حواسش نیست فکرشم

Exchange group 2484

نمیکنه..رفتم دیدنش احساس میکنم ده سال پیر تر شده ..!

-تحویلت گرفت!؟..کلا جواب کسی و نمیده ..

-نه ..والا کم مونده بود بیرونم کنه ..!

-حق داره..

گفته بود و به انگشتان گره زده اش خیره شده بود ..!

-چیدا..

-هووم؟

-حالا مه همه چی روشنه ،چرا تمومش نمیکنی..؟..حداقل بخاطر دیار..

فکر میکند پس خودش و سردار و عشقشان چه !؟..خاطری ندارن !؟

البته اگر او همچنان عاشق مانده باشد ..!

-بریده از همه..

-حق داره..منم بفهمم مامانم همچین بلای سرم آورده به چشامم اعتماد نمیکنم ..!

#چیدا

#پارت_۶۵۴

.....

خم میشود و دست روی دستان دختر دایی اش میگذارد او را مثل بهرخ دوست دارد !

-برو باهاش حرف بزن ..حیف این عشق توی دوری پیرشه و بخشکه ..

-اون ازم متنفره..

-پس هنوز نشناختیش..شاید عصبی باشه اما تنفر ابدا..اگر از همه دنیا ببره از تو نه..

سرش را تکان میدهد ..!

باید تکلیف خود و این عشق ،تین زندگی بلاتکلیف را روشن کند ..!

و البته هیمن ..او هم دارد پا به پای آنها میسوزد ..اگر چه بارها از او خواسته بود پی زندگی اش برود ..!

.....

-بله!؟

-جناب مهندس خانمی اومدن میگن خواهرتون هستن ..!

-وقت ندارم ردش کن بره..!

روزی فکر نمیکرد ،مقابل غریبه ها همچین برخوردی با خانواده اش داشته باشد ..!

ا

فکرش را نمیکرد که تا او مشغول سر و سامان دادن به مشکلات خانواده است ،همان خانواده ،تیشه به

ریشه ی خوشبختی اش بزنن..عشقش را از او بگیرند ،فرزندش را ..

-چشم..

منشی جدیدش زنی میانسال بود و با تجربه ..از کارمندان قدیمی ایرانمنش ها ..سامان تاییدش مرده بود !..

هنوز در بسته نشده بود .. سوده بود که با سر و صدا وارد شده بود ..

-خانم من خودم به داداشم میگن شما نگران نباش..

صورتش را بر میگرداند و نگاه سردار را میبیند ..

از ترس غالب تهی میکند ..اما باید حرفش را میزد ..

در را آرام میبندد ..

-سلام داداش..

-مطمئنی داداشتم؟

-داداش..تو رو خدا..

-تو رو خدا چی؟!

کی گفت بیایی اینجا..؟تا قلم پات و خورد نکردم از همون راهی که اومدی برگرد ..!

-داداش..مامانـ..

-مامانت هر چی هست هر کی هست نمیخوام ازش بشنوم ..نمیخوام ریخت هیچکدومتون و ببینم..مادری ندارم و البته خواهری مثل تو..

-داداش نگو تو رو خدا..مامان داره میمیره ..دیوونه شده ..

-اون همه رو دیوونه کرد و کشت ..طوریش نمیشه..

باورش نمی‌شود ..روزی سردار جانش به جان مادرشان بسته بود و حالا ..؟

-برو ..تا پرتت نکردم بیرون..

چشمان سرخش خوف به دلش مینشاند اما باید بگوید فقط از او بر می آید..

-بابا درخواست طلاق داده..!!

#چیدا

#پارت_۶۵۵

.....

روزی فکر نمیکرد دلش را داشته باشد تا چشم روی درد عزیزانش ببندد اوی که کل زندگی و جوانیش را برای خانواده وقف کرده بود !اما همه ی آنها چه بر سر او و زندگی اش آورده بودند که حالا نه اشک خواهرکش مهم بود نه در به دری مادرش دلش را لرزانده بود ..!

کدام مادر!؟..همانیکه زندگی فرزند دیگری مهمتر از عشق و خوشحالی فرزند خودش بود !؟

او با انتقامش ! یا حَسدش، چه ها که بر سر زندگی خانواده نیاورده بود ..!

شاید هم الهام بیمار بود ..! شایدم جفای پدر و نبود مادر او را سنگدل کرده بود ..!

هر چه بود ,سخت است قبول ببخشش ..!

برای هر چه او را میبخشید چشمان بی فروغ معشوقش و هق هق فرزندش همان شبی که چیدا او را به زور همراهش برده بود ،نخواهد بخشید ..تا وقتی زنده است!

چرا باید حسرت بخورد ..چرا باید هر روز در خانه ای را باز کند که زن مورد علاقه اش ،مادر فرزندش به همراه پسرش زیر سقفش نباشند و سخت تر از آن ،کنار مرد دیگری آرام باشند؟

مگر او همه ی زندگی اش را برای راحتی و آرامش آنها نداده بود ..؟برای الهام سخت بود دیدن خوشی او؟

اما حالا چیزی که دلش را سوزانده ،احوال کامران است ..او دردش را میفهمد ..خوردن از خودی..!

درد خوردن از غریبه شاید کمتر باشد ..!

دیدن کامران رفته بود ..پدر مهربانش در این چند روز شکسته بود ..!

میدانست کامران عاشق الهام است ..و چه سخت است بفهمی زنیکه سالها ملکه ات بوده، مثل موریانه به پی زندگی زده که حالا با فریاد دیوانه ای لرزیده و کل آن خاندان از هم پاشیده و حالا از آن خانواده ی گرم و خوشحال ،تلی از آوار باقی مانده ..!

دیگر هیچ چیز مهم نیست فقط دیارش..!!

قرار نیست که همه ی عشاق به هم برسند .اگر چه او تا امروز وفادار مانده بود ،خب دلی هم دیگر نداشت که به دیگری بدهد،نه تا وقتی ذهنش پر از گذشته باشد ،پر از خاطرات دخترکی با چشمان اقیانوسی..!بعضی وقتها حالش از خودش بهم میخورد برای فکر به زنی که شبها را در آغوش مرد دیگری صبح میکند !

باید برای این افکار مسموم راه حلی پیدا میکرد !

#چیدا

#پارت_۶۵۶

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

دیار دست و پایش را بسته ،اگر نه که تا حالا کیلومترها از زیر سقف آسمان این شهر گریخته بود ..!

از مادری که به تصور خود پی بهشت بود ،بهشتی با رنگ‌های فانتزی ،رنگی که با ریختن اولین اشک‌ها ،زیبایش رنگ باخته و ظاهری زشت از خود به جا گذاشته بود ..!

وقتی به دیارش نگاه میکند ،باور نمیکند ،مادرش کمر همت بسته بود تا با ترفندهای شیطانی ،نطفه ی او را از بین ببرد..!

اگر چه الهام با دیدن دیاری که شبیه سردارش بود در لحظه عمیقا عاشقش شده بود ،اما چه سود ..؟دیر بود خیلی دیر..!

حالا اگر الهام را گوشه ی خیابان هم میدید نمیشناخت..!دلش نمیخواست این زن شیطان صفت مادر او باشد..!

روزگار سیاه این روزهای خود و کامران هر لحظه داغ بر دلش مینشاند آنقدر که هر روز بخشش الهام به محالترین تصمیمش بدل شود ..!

الهام مرده..!مادرش زنده برای اومرده ..!

.....

دردت به جونم مثل ماه شدی..!

چیدا هم لبخندی میزند .!حقیقتا بهرخ هم سیرت و هم صورت زیبایی دارد !

ذاتش چون کتایون و کامران پاک است ..!

چقدر در این کراپ کت و شلوار شیری ست با سر دوشی های سنگدوزی زیبا شده است..!

چشمانش سرخ است ..!

یاد آن نامزدی و نفسهای گرم‌او کنار گوشش می افتد..!

"من دیگه طاقت ندارم نمیشه عمو زنم و بده برم "

لبخند تلخی روی لبش مینشیند ..!دارد خفه میشود !

شبیه تشنه ای در بیابان که سراب میبیند ..!کاش..

چشمانش را باز میکند با صدای بهرخ..

-نظرته طلایی..؟

-ماه شدی عزیزم..مبارکت باشه..

-مرسی خوشگلم ..

-سامان و صدا می‌زنی..؟

بهرخ همراه چیدا و کتایون و سامان آمده بود ..!

کتایون پرسیده بود چرا خانم ایرانمش یا ساغر نیامده؟!

همان وقت در ماشین گوش هایش تیز بود ..خود هم نمیدانست چرا از این دخترک دوست داشت بیشتر بفهمد و بداند؟

و جالب اینکه از او حس بدی نمیگرفت برعکس النا و هنگامه..!!

#پارت_۶۵۳

#پارت_۶۵۷

.....

-میرسن خدمتتون..!

ساغر رفته تا هم کمک سردار جان باشه ،هم بابا رو کمک کنه ،سلام رسوندن،دیگه زحمت خرید افتاد گردن شما ..تا کارا عحله ای نشه..!

گوشهایش تیز بود ..ساغر کمک سردار میکرد ..!این روزها زیاد شنیده بود از این خانواده!

البته با تاسف برای قلبش باید میگفت ساغر از هر لحاظ برازنده بود !باید اعتراف میکرد که به هم می آیند!

-چه زحمتی پسرم..وظیفه است!

دردش بجونم بچه ام این روزها از همه بریده شده!چی بگم دلم براش خونه .با این همه گَس و کار بی کس بشی خیر نبینه باعث بانیش..!

ساماندکم و بیش شنیده بود ،از ترک شرکت و استعفای سردار..کمی از بهرخ و ساغر تا حدودی..سری به تاسف تکان میدهد..!

ساماندو کتایون مشغول هستند !

دلش بیشتر شنیدن را نمیخواهد ..!

به طرف پروو میرود !

Exchange group 2501

بهرخ لباس شب زیبایی به کمک فروشنده تن زنده یک لباس نباتی زیبا برای مراسم آخر شب..!

-وای..خیلی بهت میاد..!

-سامان و صدا می‌زنی..!؟

-آره..آره..

بر نگشته بود که صدای سامان از پشت پرده بلند شد!

-اینجام عزیزم..بیام تو..!؟

-بیا..

سامان لحظه ی ورود وقتی سرش را بلند میکند فرشته ی زیبایش را با آن چشمان بینظیر..لبخندش کم کم پر رنگ میشود ..!

-خوشگله؟

دستانش را از جیب بیرون میکشد..

-خوشگل!؟..معرکه ای..

حالا روبه رویش است.

بر میگردد باید تنهایشان بگذارد..قدم بر میدارد سرش بالا می آید اما تصویر یک عاشقانه ی ناب را شاهد است از آینه رو به رویش..

وقتی سامان بوسه ای بر پیشانی بهرخ مینشاند..!

اشکش میچکد..چه تناقضی..شادی و حسرت..

بغض دارد تا ابد خاطره ها حسرت‌ها را پرنگ تر میکند..

او چه باشد چه نباشد ..دلش را برده دلی دیگر ندارد ..رفته خیلی وقته از دستش رفته..!

#چیدا

#پارت_۶۵۸



.....

کتایون تمام تلاشش را کرده بود تا به بهانه ی مراسم همه ی خانواده را دور هم جمع کند..اگر چه فقط یک تعارف خشک خالی به الهام و الهه کرده بود ..و همان بهتر که نپذیرفتن..

اما شخصا نزد برادر زاده اش رفته بود ..

سردار با نهایت احترام رفتار کرده بود ..!

و گفته بود چشم ..

اگر چه دوست نداشت دیگر در آن جمع باشد ولی اگر بخاطر کتایون هم نمیرفت بخاطر سامان و جناب ایرانمنش میرفت ..!

.....

در سالن شوری به پا بود اینبار اما میز خانواده ی ماندگار آن شوق گذشته. را نداشت ..! تعداد کمتر شده بود .بیشتر به لشکر شکست خورده می ماندن..!

فهیمه و داریوش دلشان خون بود وقتی کامران و کیومرث را کنار هم میدیدن که هر دو زندگی را باخته بودند ..!

فهیمه آه میکشد ..نمی دانست نتیجه ی کمک به یتیمان خواهر جوان مرگ میشود تباهی زندگی دو فرزندش..!

خدا را شکر حداقل کتی خوشحال است..!

-داداش نمیخوای کوتاه بیایی..ببخش هر چی بوده گذشته ..من گذشتم تو هم بگذر..

@Vip Roman

-موضوع فقط تو نیستی کیو ..اون زن یک شیطانِ ،آدم عاقل باید از بودن کنار همچین شیطانی بترسه ..کسیکه به هم خون خودش به بچه اش رحم نکرد ..

خیانتی که در حق کل خانواده کرده رو نمیتونم ببخشم ..

همه رو ببخشم اوارگی چیدا و سردار و نه..

نگاهشون کن .. انگار نه انگار این دو تا بچه جونشون واسه هم در میرفت ..هر کدوم کنار یکی دیگه آن ..قشنگ معلومه خوشحال نیستن ..!

کیومرث به برادرش حق میدهد ..اگر چه خود نیز شرمنده ی سردار است ،اما دلش هم. ویرانی کاشانه ی برادر را نمیخواهد ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۵۹

****

-مهندس نمیایی واسه خواهر ما یه قری بدی؟!..خشک شدن این پاها..!

ایرانمش میخندد..

سردار هم چپی به فرخ نگاه میکند ..

-تو یه تنه ده مجلس و گرم میکنی اینبار هم جور کم کاری من و بکش..

-راست میگه سردار جان این مهمونیا برای شما جووناست برید خوش باشید..

ایرانمنش نمیدانست او دیگر دلی نداشت تا خوش شود ..خوشی اش خیلی وقت است زهر شده ،زهر کردن ،ناخوشی دادن..

سرش را میچرخاند فرزندش را میبیند که روی پای هیمن نشسته ،جای کنار کیومرث و او ..

پوزخند میزند ..

خوب جایش را پر کرده سر آن میز ..!

بلند میشود و به طرف میز میرود ..

-سلام..

سلامی میکند، خیلی محکم اما سرد ..

کیومرث به او نگاه میکند و دلش میگیرد از اینکه خود مقصر این رفتار لست ..

-عشق بابا..

دیار از روی پای هیمن میپرد و همزمان هیمن و چیدا بلند می‌شوند ..

نگاه نمیکند فقط پسرکش را در آغوش میکشد و به طرف میزی که با خانواده ی ایرانمنش دارد راه نی افتد ..

این سردی رفتارش دل همه را می لرزند او واقعا بریده ..اما کسی اشک دخترک را نمیبیند ..

که وقتی او با لبخند کنار دختر ایرانمنش مینشیند و به پسرکش نگاه میکند و نمیداند از او چه میگوید که دیارش سر تکان میدهد ..

سردار روی موهایش را بوسه میزند و ساغر دست روی سر پسرکش میکشد..

چه قاب برازنده ای..فکر میکند روزی آن دو می‌توانند فرزندی مشترک داشته باشند ..

نفسش قطع میشود ..به طرف فضای بیرون تالار می رود تا اشک‌هایش او را رسوا نکند..

اما باید از کنار میز آنها عبور میکرد ..!

-دیگه نمیتونم بیشتر بشینم..

-خب پاشو مامان جان..چسبیدی به این صندلی..جشن داداشته مثلا..

-چشم ،چشم مامان جون خودم الان گرمش میکنم ..خب سردار تو هم بیا دیگه ..

-تو برو جانم ..من کنار دیار میمونم ..!

#چیدا

#پارت_۶۶۰

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

دیار روی پایش جا به جا میشود و روی زمین تقریبا میپرد ..

-کجا بابا..؟

-میرم پیشِ مامان..

دستانش را بر میدارد اما با چشم پسرکش را دنبال میکند تا میز ناندگارها..

میبیند که با کیومرث حرف میزند و بعد در آغوش او فرو میرود ..

اما اثری از مادر پسرش نیست!

دستی به کردنش میکشد ..خیلی وقت است تحمل شلوغی ندارد ..!

دست میبرد تا از بودن پاکت سیگار در جیبش مطمئن شود ..

باید از جمعیت فاصله بگیرد ..

راه فضای باز تالار را دیش میگیرد تا یک نخ دود کند ..

نرسیده دکمه ی بالای پیراهنش را باز میکند و کره ی کراواتش را شل..

سرش پایین است و فندک زیر سیگارش میگیرد ..
پک اول زده میشود و همزمان سرش بالا می آید ..

روی پله های ورودی رسیده..!

پایین میرود و دستش سیگار را از بین لبهای مشتقاق بیرون میکشد تا فرصتی به ریه های ،خسته ی این سالها بدهد ،محالی برای نفس گیری..

چند قدم دور میشود ..زن و مردی در آغوش هم ..
زیر آلاچیق..

مردی که عاشقانه ناز و نوازش میدهد..

-ببینمت عزیز دلم..غنچه خانم!؟..عشقم ببینم صورت خوشگلت و ..

زن سرش را بالا میبرد ،دستش روی شانه ی مرد است و نگاهش به او و فارق از دنیا و اطراف ..

چه رمانتیک ..چه زوج خوشبختی..

اما این صحنه اگر بازیگرانی جز دو فرد آشنا در زندگی او بودند ،قطعا صحنه ای جذاب و زیبا بود ..

دیدن این صحنه خار میشود و در چشمش فرو میرود ،خنجر میشود و قلبش!

سالها نتوانسته زنی را در آغوش بکشد .. تمام امسال ،هوس و خواسته های مردانه اش سرکوب شده..

ولی او چه راحت به آغوش دیگری عادت کرده ..!

کدام ازدواج مصلحتی ..چند بار دیگر بشنود و ببیند ..

#چیدا

#پارت_۶۶۱



.....

پوزخند میزند ..

مخاطبش قلبش است..

“خوب ببین و بکن ..ببین و خفه شو..بفهم دیگه تموم شده”

میگفت اما بلف میزد..مرگ احساسش را میدید اما بلف میزد..زانوهای لرزانش و قلب پر تپشش ..همه را میدید و میشنید ،حس میکرد ..

اما باز میدانست با تمام دروغ‌های که به خورد قلب و ذهنش میداد ،تا ابد جای در دلش میسوزد..

این صحنه را خوب در ذهنش هک میکند تا بفهمد باید مسیر زندگی اش را تغییر دهد حتی دورتر از این زن ،راهی خلاف او ..

شکسته تر از گذشته از باغ خارج میشود ..

باید امشب این عشق را و همه ی خاطرات ش را در قلب و ذهنش بکشد ..

امشب آخرین شب سوگواریست

او برای آن زن همان چهار سال پیش تمام شده..!

*

-نمیدونم..جواب نمیده!

فکر کنم خسته شده رفته ..!

اما ساغر او را دیده بود ..!

وقتی بهرخ گفته بود تا بیایید و دسته جمعی یک عکس خانوادگی بگیرند ..

ساغر پی اش آمده بود ،او هم شاهد آن صحنه بود ..

نمیدانست باید جلو برود یا نه ..

اما ترجیحش به بر گشت بود ..بهتر بود در آن شرایط مزاحم نمیشد ..

به امید برگشت آنها تا چند دقیقه ی دیگر راه آمده را بر میگردد !!

همانطور که حدس رده بود اول چیدا و هیمن آمده بودند اما هر چه چشم به راه ماند ،از سردار خبری نشد ..

دوباره راهی باغ شد اما نبود ..

سراغش را از فرخ میگیرد او هم ندیده بود هر دو زنگ میزنند اما جوابی نمیگیرن. ..!

شب به انتها می‌رسد و او هیچ خاطره ای را در قاب هیچ کدام از آن عکسها ثبت نمیکند ..!

تنها عکسش با دیار است که آن را هم ساغر انداخته بود ..

و امشب او از هر شبی ویرانتر در آپارتمان خاموشش به کاناپه تکیه کرده و پاهایش روی زمین کشیده شده ..

این عشق مثل افیونی سراسر وجودش را گرفته ..تا پاک سازی اش باید بیشتر درد بکشد ..

#چیدا

#پارت_۶۶۲

****

-نه جواب نمیده..!..از فرخ هم پرسیدم ..!

-

-باشه زنگ میزنم..!

تلفن را پایین می آورد ..!

از دیشب که یهو در مراسم غیب شده تا امروز بعد ظهر ،که بازدید مهمی داشتن تلفنش از دسترس خارج شده..!

با فرخ تماس گرفته بود ..خبر نداشت او هم پیگیر شده و کسی خبر ندارد ..سامان که نزد نو عروسش است تمام کارها بر دوش اوست..!

پیشنهاد سامان تماس با علیرضایی..!

منتظر است تا شماره ی علی رضا برای او ارسال شود ..!

صدای پیامک خبر از رسیدن شماره اس..

گوشی را بر میدارد و امیدوار است اینبار علی رضا از او خبری داشته باشد ..!

بلاخره آدرس را گرفته بود ..اوزودتر رسیده بود..علی رضا گفته بود می آید ..!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از لابی من پرس و جو کرده بود ..گفته بو که مهندس ماندگار دیشب آمده اما خروجش را ندیده ..!

هنوز صحبتشان تمام نشده که فرخ و علیرضا هم میرسند ..!

شانس هم یا شان بود که حراست برج از هر واحد کلید زاداس داشت..!

فرخ کلید را میچرخاند ..خانه تاریک است هم به سبب هوای ابری و هم پرده های که کشیده شده و هیچ روزنه ای از نور راهی برای ورود پیدا نمیکرد..!!

هر سه مبهوت اویی بودند که با همان لباسها و کفش تکیه به مبل خواب رفته بود ..

شیشه ی خالی و حالی پریشان..

دست علی رضا مشت میشود ..دل فرخ خون ..و ساغر است که دهانش نیمه باز مانده..همیشه او را مرتب و با اقتدار دیده بود ..

ولی گویی دیگر هیچ چیز مهم نبود ..او ناخدایی بود که در طوفانها سرتشینان کشتی اش به او امید و اطمینان داشتند ..!

اما حالا کشتی به گل نشسته ..!

اولین کار را فرخ میکند پرده را میکشد ..

علی رضا چراغ را روشن میکند ..

ساغر به آشپزخانه میرود تا قهوه ای آماده کند ..

-علیرضا کمک کن ببریمش حموم..

هوشیار شده ..

چشم باز میکند..

با همان صدای خش گرفته میگوید:

-عمت و ببر حموم مرتیکه..

-ععع..جناب فرمانده زده ای خاکی؟
سعی میکند به در لودگی بزند شاید احوال او سامانی پیدا کند ..

اما نمیداند او چشم که باز کرد ..گذشته را در همان گذشته جا گذاشت..

جای زیر آلاچیق آن تالار به وقت پیمان عقد بهرخ و سامان ..!

#چیدا

#پارت_۶۶۳

****

Exchange group 2527

-عع..خدا رو شکر پس زبونت کماکان کار میکنه..

-چرا نکنه..؟

-زرو دوش بگیر این چه وضعیه؟

حوصله ی بحث نداشت ..سری تکان میدهد..

به طرف حمام میرود و آن سه با نگاه او را دنبال میکنند..

.....

علی رضا و فرخ رفته بودند!اما ساغر مانده بود تا او را با خود همراه کند..!

بیرون می آید صدا از آشپزخانه اس..

لباس راحتی تن زده و با حوله ی کوچک نم موهایش را میگیرد ..

صندلی را عقب میکشد ..

با صدای صندلی ساغر بر میگردد..

-عافیت..

جواب نمیدهد..

-قهوه ات و بخور بریم ..کارا مونده بود ..امروز بازدید بود ..

تاییدت نیازه..

-بمونه بعد..

-اما..

-بعد ساغر..

سری تکان میدهد ..

-خلی خب پس تو امروز و استراحت کن ،سعی میکنم برای فردا هماهنگ کنم ..!

-فعلا..

هنوز در را رد نکرده بود که با جمله ی او شوکه و مبهوت سر جایش میخکوب میشود ..!

تصور میکند ،اشتباه شنیده یا توهم زده ..اما صدا خیلی واقعی بود ..

جرات چرخیدن ندارد ..اگر چه او هم پشت به در ورودی نشسته ..

فنجان در دستش ..زبان و گوشش در آشپزخانه و فکرش در دور دست‌ها جای بین آینده و گذشته ..شاید

جواب او مرحمی باشد بر تمام دردهای این سالها..شاید ..

-با من ازدواج میکنی..؟!

#چیدا

#پارت_۶۶۴

.....

بر میگردد..!او را میبیند که شانه هایش خم شده ،فکر میکند نکند اشتباه شنیده!؟

از او خواستگاری کرده!؟

در چنین شرایطی!؟..بدون مقدمه؟!.

او که میداند!او شاهد احوال این مرد بود ..روز گذشته دیده بود که چطور از دیدن آن صحنه نفسش بند آمده و در چه احوالی او را در این خانه دیده بودند..!

لبخند حزن انگیزی روی لب دارد ..بغضش را قورت میدهد..

درد مشترک..

این لحظات را با پوست و گوشت تجربه کرده بود ..!

روزی که حمید رضا پیام داده بود

"ساغر م تلاش کردم نشد...ببخش"

همین ..

حرمت تمام آن روزها در حد آن پیام بود و تمام ..!

حتی بعد آن تا سالها تماسی نگرفت ..!

حرمت تمام سال‌های عاشقانه. هایش با او قد همان یک پیام بود .!

چه ساغری!؟..کدام ساغرش!؟..اگر ساغرش بود که چند روز مانده به نامزدی همه چیز را رها نمیکرد..؟

سالها فکر میکند چه شد که حمید رضایی که ساعتی تاب دوری اش را نداشت با یک پیام تمام کرد..؟!

اما خیلی زود فهمید..!

وقتی مراسم ازدواج او با یک بلاگر معروف تیتر خبرها بود..

زندگی اش داغان شده بود ..چطور توانست با او چنین کند !؟.. کاش حد اقل در حد یک دیدار خدا حافظی لیاقت داشت ..عزیز بود در حد همان دیداری که انجام نشد تا به امروز ..

روزها بعد از انتشار آن خبرها سکوت کرده بود..

سکوت کرده بود !چون تمام غم های دنیا یک جا جمع شده بودند ،آن هم در قلب او ..آن بی وفای بی معرفت چه کرده بود با قلب عاشقش..،؟جوری او را سرما زده کرد و رفت که حالا بعد از هفت سال هیچ گرمایی، هیچ تابستانی ، نتوانسته در آن را باز کند و قندیلش را آب کند ..!

زمین خورد ..جوری که فکر نمیکرد روزی بتواند سر پا شود ..آنقدر که بتواند کمپانی بزرگ خانواده را اداره کند..!

#چیدا

#پارت_۶۶۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

با او و زندگی سیاهش ،زندگی همه ی خانواده مختل شده بود !روزها در بیمارستان بستری شده بود ..سامان و ایرانمش جان دادن تا او را از افسردگی نجات دادن..امید دادن و تا امروز کنارش بودند..کم کم تمام مسئولیت های شرکت را به او داده بودند تا سرش گرم و فکرش گیر کار شود ..!

پدرش گفته بود "رها کن..رها کن شاید روزی یه وقتی یه جای قرار آدم بهتری سر راهت قرار بگیره .."

خلاصه که پوست انداخته و حالا در این سن تجربه ای دارد که نگاهی به این مرد و آن زنی که دیروز در آغوش همسرش میگریست ،بداند که عشق آنها هرگز از بین نرفته و نخواهد رفت..!

اما چه میشود کرد ..زندگی همیشه آنطور که ما میخواهیم پیش نمیرود ..!

جلو میرود یک قدم مانده به او میبیند سرش خم میشود و شانه هایش میلرزد..!

باور نمیکرد ..مشتش را جلوی دهان نیمه بازش میگیرد !این مرد استواری که در این مدت دیده ..پر غرور در پوست سخت بیشتر اوقات حتی لبخند هم نداشت ..

اینچنین تنش میلرزد ..بخاطر عشق؟!

چطور است که سردار اینگونه میلرزد و حمید رضا پس از یک هفته عکسهای نامزدی اش آمد!؟

او را که کنار گذاشت. اگر چه جای در قلبش همیشه میسوزد نه از آنکه آن مرد رهایش کرد نه ..از اینکه از کجا با آن زن در رابطه بوده و او را بازی داده..!؟

دست روی شانه اش میگذارد..

-سر دار جان !؟..آروم باش..!

#چیدا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_۶۶۶

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.....

میز را دور میزند .رو به رویش روی صندلی مینشیند.،!

پنجه هایش ماگی که قهوه ی درونش سرد شده، را میفشارد ..!

اشکش را دنبال میکند که از تیغه ی بینی مسیر نهایی را پیدا میکند و درون قهوه ی سرد شده میچکد..!

چشمانش را محکم میبندد..!

سخت است اما کاری از دستش بر نمی آید ..!

سردار!؟

آروم باش..!

بدون نگاه به دخترک رو به رویش ادامه میدهد..!

-قولی نمیدم بهت..عاشقت نمیشم ..من تا اید شاید نتونم عاشق شم..اما تلاش میکنم ...

سیبک گلویش بالا پایین میشود ..چقدر سخت است ..!اینچنین نقطه آخر خط داستان عشقشان بگذارد ..!

-تلاش میکنم احساس خوشبختی کنی..

سرش را بالا می آورد ..به دخترکی که چشمانش پر است نگاه میکند..

-اما من تلاش میکنم تا دوباره به عشق برسی..

**

-بابا جان من فردا بیام دنبالت الان تهران نیستم عشق بابا..؟

-نه..همین حالا..

پوفی میکشد ..لج باز است پسرکش..

-آخر شب میرسم..زنگ میزنم بیدار بودی میام..

-چرا من و نبردی؟

-دسر بابا..من مسافرت تفریحی نرفتم که کاریه ..اما قول میدم بعد کارم با هم یه مسافرت بریم..

-باشه..

آرام گفته بود ..دلش گرفت از مظلومیت کلام پسرکش..

-بوس من و بده بابا..

و پسرک از پشت کوشی بوسه اش را میفرستد..!

- باید با هم یه بار بیارمش شمال..بیاد شالیزار و باغا رو ببینه..

-البته..راضی بودی؟!

-بهتر از این نمیشد..فکر نمیکردم برسیم هم مار و توسعه بدیم ..هم سایت آماده بشه ،هم قراردادت ..هم مراسم افتتاحیه..

-اگه مراسم همینجا شمال میگرفتی میشد توی فضای یکی از خود باغها انجامش بدی ..خودش یه تبلیغ بود حتی معرفی..

-شرایط و بهتر میدونی..

میدانست..

-اسم انتخاب کردی؟!

شرکت خانوادگیشان با همان نام بود ..اما او نام دیگری انتخاب کرده بود ..نامی که او را به زندگی دوباره پیوند داده بود ..

-دیار کمپانی..

-دیار...

سرش را تکان میدهد..

-خیلی قشنگه..

#چیدا

#پارت_۶۶۷

Exchange group 2544

.....

قلبش تیر میکشد..!میبیند که روز به روز در این دو ماه آب شده ..!

اما چند روز است قرار ندارد ..!آرام در را هل میدهد و به چهار چوب در تکیه میکند ..!

-غنچه خانم..!

میبیند که پلک هایش را محکم میبندد و دستش جلوی دهانش مشت میشود ..!رو به طرف پنجره میبرد به جای که دانه های برف آرام پشت هم برای آرام گرفتن در آغوش زمین اشتیاق نشان می‌دهند .. مثل اشک‌های او روی صورتش ..

حال خود او هم تعریفی ندارد ..!

کاش میشد تا ابد او را برای خود میداشت ..تمام او را،قلبش،ذهنش،روحش و در آخر جسمش..!

اما در این قریب به چهار سال هر چه زد به در بسته خورده بود ..!

دیگر کافی بود ..!اگر قرار بر شدن بود تا الان میشد ..؟به چه امید بدهد ؟خود نابود شده در یک عشق یک طرفه ! و فاصله هم داشت عشق این زن و مرد را از پا در می آورد کم کم این عشق داشت زانو میزد ..!

همین درخواست ازدواج سردار از زنی دیگر..نشان میدهد رمق رفته و دیگر نای برای ایستادن نیست باید تسلیم میشد..!

یا شاید باز هم حق انتخاب را به زنی میدهد که نشان داده او را بیشتر از خود دوست دارد ..!

اما او چه کرده!؟

اگر منصف باشد ،با خودش با وجدانش ،میتوانست در این سه سال به سردار از فرزندش بگوید ،میتوانست این دوری را تمام کند ..او که میدید زن خسته ی روبه رویش را !

@Vip Roman

اما اگر چه سخت و دردناک ،باید اعتراف میکرد ..نمرده بود..نگفته بود ..نشسته بود تا یکی از این دو نفر جا بزند ..که نزده بودند و او باخته بود ..!

کله ای ندارد..با چشم باز ،با اختیار پذیرفته بود ..!

کار واقعی را باید میکرد ..!

همان وقتی که بهرخ از ازدواج سردار خبر دار شده بود و به چیدا خبر را رسانده بود ..

-رفتم..

سکوت میکند ..درد ناکامی و نرسیدن داشت جانش را میگرفت ..ادامه میدهد..

- باهاش حرف زدم..بغضش را فرو میدهد..!

تکیه میدهد به دیوار او هم روی زمین آوار میشود ..او هم خسته است..به قول مهین :"این زن دل بده نیست"

سرش به ضرب به طرف او بر میگردد..
اما مرد در حال خودش است..

-بودنت حتی موقت توی زندگیم خیلی چیزا رو عوض کرد ..!
میدونم خود خواهی اما بزار بگم ..بزار تموم شه این درد ..!

#چیدا

#پارت_۶۶۸

.....

.....

*چیدا

بعد از آن دیدار ترسیده بودم او مرا پس بزند ..این بار واقعا پس بزند ..!و از طرفی رویش را هم نداشتم ،یعنی نمیدانستم باید چطور تمام شدن این رابطه را از هیمن بخواهم؟

نمیخواستم مثال آن گربه کوره باشم..!

سرم را به طرف رفیق این سالهایم میچرخانم
..!چشمانم سوز دارد !گرد نامهربانیها سالهاس که درونشان رفته و هر چه اشک میریزم شسته نمی‌شود
..!

به دیوار روبه رویش زل زده ! مخاطبش منم ..اما گویی او با خودش از دردش میگوید ..درد نخواستن را تجربه نکردم ..! البته قبلا فکر میکردم خواسته نشدم اما حالا میبینم خاطرم خیلی عزیز بود ، که او از منه به قول خودش همه چیزش ،بخاطر خودم گذر کرد
..!
شاید موقت ..اما دل میخواست ..من اگر بودم شاید قدرتش را نداشتم ..!

ولی خالا قلبم برای صورت داغان دیگر مرد عزیز زندگی ام خون است..

زیر چشمش کبود است ..!

هینی میکشم..!

-هیـ..هیمن..صورتت..

به طرفم میچرخد ..

لبخندش دلم را ریش میکند ..دردش در همان لبخندی که روی لبهایش است گویایی همه چیز است..!

در جوانی پیر شدیم..!

این مرد مرا میخواست و من دیگری را..و چه دردناک که کسی برایت عزیز باشد اما نتوانی کاری برایش بکنی..

ما ناخواسته به هم درد هدیه کرده بودیم ..!

به هم پناه برده بودیم ،به هم پناه داده بودیم ،برای هم گذر کرده بودیم ..

اما نشده بود آن جه باید میشد..!

شاید در برخی مواقع خود خواهی درد موقت را کم کند ،اما درمان قطعی نیست ..!

سردار چهار سال پیش پا روی دلش گذاشت تا من درد نکشم ،نا حقی نشود در حقم ..تمام این دردها را او به تنهایی تحمل کرده بود که من آزرده نشوم ..اما دوری از خود او مرا آزرده که هیچ تا مردن بدرقه کرده بود..

هیچ کدام نیت بدی نداشتیم ،اما شاید بی تجربگی،هیجان ،عدم اعتماد ،اقتضای سنمان،اوضاع را چنان پیش برد و سر این این طناب را از دو طرف چنان کشیدیم که گره کور و کور تر شد..!

#چیدا

#پارت_۶۶۹

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.....

این روزها درد تازه ای را تجربه میکنم ..! دردی که برای رسیدن به شوقی بپذیرمش..!

درد جدا شدن از هیمن و تلاشم برای رسیدن به عشق..عشقی که مرا بزرگ کرد ..!

قلبم تکه تکه شده..برای خودم ،برای سردار برای عشقمان و برای هیمن ..

دانه دانه همان مقدار کم وسایلش را هم جمع میکرد ..

و قلبم بیشتر ترک بر میداشت . باز هم جدایی..!

اصلا آدمی دنیا آمده که مدام پشت سر بگذارد گویا..!

صورتم خیس بود و گلویم ورم کرده بود ..نمیدانستم برای کداممان. بیارم ..

به او عادت کردم ..اما ماندن هم کنار او هر دویمان را از پا در می آورد ..

تا همین الان هم دیر شده..

میدانم برای آنکه اشکش را نبینم نگاهم نمیکند ..

-خب..دیگه ما هم رفع زحمت کنیم غنچه خانم..

لبخند غمگینی دارم..

-آخرش نگفتی چرا غنچه؟

- الان دیگه گفتنش. لزومی نداره..

اینجا..قسم میخورم اینجا لرز صدایش را شنیدم و حسرت پنهان در آن را و خدا لعنت کند باعث و بانی دردهایمان را..!

-پنج شنبه میریم تا خطبه رو بخونن..!

پنجشنبه روز عقد بهرخ..!

چیزی در دلم میشکند..اگر چه ما هیچ وقت زن و شوهر نبودیم ..اما این مدت به هم خو گرفته بودیم ..!

#چیدا

#پارت_۶۷۰

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.....

*فلش بک

این روزها با دیدن هر عشقی هر لبخند دو طرفه ای هر زوجی که در خیابان میدیدم ،قلبم بهانه میگرفت..!

بهانه ی او را،کنار او بودن را ،در آغوش او بودن را ..وقتی دیار را در آغوش میگرفت ،دلم حسرتبار نظاره گر بود ..!

این روزها قلبم التماس میکرد تا پایان دهم تا به او بگویم هرگز جز او مردی دیگری نبوده ..!

اما او حتی نگاهمم نمیکرد ..من از این سردی میترسیدم..!من میترسیدم ..

وقتی دنبال دیار می آمد تلاش میکردم زمان بیشتری برای سپردن دیار به او ،

صرف کنم! تا رفع دلتنگی کنم ..!

اما او کلمه ای نمیگفت ..گوش هایم تیز بود تا شاید بار دیگر مخاطبش باشم ..من دلم میخواست او باز هم صدایم بزند مانند همان وقتها..!

**

امشب تصمیم را گرفته بودم اگر چه این اواخر هیمن پیشنهادش را داده بود ..!

ولی باید تمام میشد ..این عذاب این ظلم باید تمام میشد..من و سردار عذاب میکشیدیم و حس میکردم در حق هیمن ظلم میشود ..!

-حرف بزنیم..

-بزنیم

-پرونده زیر دستش را میبندد و عینکش را روی آن میگذارد ..نگاهم پی حرکت آرام دستانش بود ..!

او میدانست ..منتظر بود ..!

نباید او را در این انتظار نگه میداشتم خود خواهی بود ..!شرمنده ام ..

سر پایین می اندازم ..! کنج ناخنم را انقدر میخارانم تا به سوز بیوفتد ..!

-بگو ..خیلی وقته منتظرم..

#چیدا

#پارت_۶۷۱

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

میدانستم ..ما روزها از هم فرار میکردیم ..هر دو منتظر شروعش از طرف دیگری بودیم ..شروع یک پایان غم انگیز ..

-میدونی هیمن ..من پناه آوردم ..من..کسی و میخواستم تا بتونم سر پا بمونم تا بتونم ادامه بدم..من متاسفم..ادامه اش جز تباهی هممون چیزی نداره..

سر تکان میدهد بدون نگاه ..

-میدونم قولی ندادی.منم انتظاری ندارم ..بهش فکر نکن..

-اگر تا اینجا موندم..شایدم بخاطر یه نور بود .نوری که میخواستم تا زندگی تاریکم و روشن کنه..!

اما تو میدونی .نه..؟میدونی من دلم نمیخواست تو رو امیدوار کنم..شاید اگر مطمئن بودم خیانت کرده میتونستم روی اون عشق خاک بریزم و دفنش کنم ..اما میبینم اون هم زخم خورده..اگر تا اینجا دووم آوردیم بخاطر عشقمون بوده ..من دیگه نمی تونم ..دیار نباید این وسط مدام اینور اونور بشه..اینبار اگر نجنبم و از دستش بدم مقصر خودمم..اون اومد ..چند بار اومد ..اما من فرصت ندادم ..

حالا افسوس خوردن دیگه فایده ای نداره ..من نمیخوام دیگه زندگی رو از دست بدم..

هیمن...میدونم تا ابد نمیتونم فراموشش کنم..

-من..

اشک و بغض اجازه نمیدهد ..صدایم رسا نیست ..در اوج ناتوانیم ..اما این پایانش است..

-متاسفم..

نشد موندگار باشم..

-نباش..نباش عزیز دل من..میدونم ..نمیشه بعضی وقتا نمیشه..!

الان هم تصمیمت درسته..

همین کنار تو بودن و زیر یه سقف نفس کشیدن با تو هم برای من و این زندگی کافی بود ..من نباید امید میداشتم ..نباید امید میداشتم به دلی که دل داده به یکی دیگه..اما. هر وقت هر جا که باشم ..بدون مثل همیشه پشتتم..

نمیدونم غنچه..از اول هم به قول سردار شاید اشتباه از من بود !

شاید وقتشه هر دوتون آروم بگیرین..!

همینکه تو خوشحال باشی کافیه..!

دلم میخواست او را در آغوش بکشم ..!

قلبم آتش گرفته برای رفیقی که کاری از دستم برایش بر نمی آید..

اما با دل شکسته ام همان لحظه آرزو میکنم..

"خدایا تو بهش آرامش و سعادت بده"

#چیدا

#پارت_۶۷۲

.....

*راوی

حال

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

آن روزها در تکاپو بود ..! تلاش میکرد به دخترک نه زیاد نزدیک باشد نه چشم در چشم شود ..!

میترسید از آنچه که دلش نمیخواست پیش بیاید و نتواند خود را کنترل کند ..!

اولین بار بود که از اراده اش مطمئن نبود ..!

قلبش التماس میکرد اما وجدان و منطقش نهیب میزدند..!

دیگر بین آنها پیوندی نبود ..!

زیرکی نگاههای کوتاهی جهت رفع دلتنگی آینده ی نزدیک ،وقتهای ، که او حواسش پی کاری دیگری بود، می انداخت..!

از وقتی خطبه خوانده شد ،گویی بخشی از قلبش را توده ای داغ گذاشته اند و کسی خیال بر داشتنش را ندارد ..!

خوب میداند ،حتی اگر بعدها به قول مادرش و تیارا کسی که دوستش داشته باشد پا به سرنوشت. او بگذارد

،اما میداند هرگز هیچ زنی را به اندازه ی غنچه اش دوست نخواهد داست..!

او را علاوه بر دوست داشتن ،عاشق هم بود ..!

وقتی که آن روز به خانه آمده بود تا کمی از خرت و پرت های باقی مانده را بردار د، دیده بود که دخترک سر روی زانو دارد و غمی تازه بر دلش نشسته..!

خبر دار شده بود ..!با آمدن دختر عمه اش ،خبر به او رسیده بود که دیر جنبیده ..!

دستش مشت. شده بود و دلش سوخته بوده ..!

جه میشد اگر در این چهار سال عاشقش میشد ..بخدا که دنیا را به پایش میریخت ..
اما چه کند ..!؟

او را دوست دارد اما او دیگری را و چه درد بزرگی !!..

رفته بود .این تنها کاری بود که میتوانست هم کمی وجدانش را آرام کند هم به قول سردار اگر زودتر جنبیده بود هیچ کدام این همه درد دوری و فراق نمیکشیدند ..!

هر کدام در این داستان پر درد چهارساله ،دردی داشتند جانسوز و غمی که هر کدام را سالها پیر کرده بود ..!

دخترکش باچانه ی لرزان گفته بود :

"دیر شد هیمن.."""دیر شد،اینبار یه همه چی تمومه..نه دیوونه است نه طمعکار ..اینبار من یه زنی رو میبینم

که هر مردی و میتونه عاشق کنه ..اینبار من میترسم ..خیلی ..”

برای مظلومیتش مرده بود و خود را مقصر میدانست ..شاید اگر زودتر از میان عشق آنها خود را کنار میکشید هیچ کدام این عذابها را تجربه نمی کردند..!

#چیدا

#پارت_۶۷۳

@Vip Roman

.....

ماشین را نه چندان ماهرانه و نه با وسواس همیشه رو به روی برجی که دفتر جدید او قرار داشت پارک کرده بود ..!

از فرخ آدرس دقیق را گرفته بود ..!

داشت میرفت ..!

محکم قدم بر میداشت اما با هر قدم قلبش منجمد میشد و زانوهای لرزانش بلوف قدرت میزد ..گره ی ابروهایش کور و دلش خون ..!

چقدر سخت است کندن و بخشیدن..

بخشیده بود ؟!

بخواهد منصف باشد ،..نه..!!

آن عشق آن قلب از اول هم برای او نبود ..! مالکش مردی بود در چند طبقه ی بالاتر که از قضا در شرف ازدواجی بود که شاید میتوانست امید او باشد اما توان و امید زندگی را حتما و قطعا از دردانه اش میگرفت و غنچه اش پژمرده میشد ..!

@Vip Roman

حالا دم در اتاق اوست از منشی وقت دیدار خواسته بود ..!

و این لحظه پایان آن رویا فرا رسیده..!

*

-ممنون..

قهوه را روی میز میگذارد ..!سرش بالاست و تعجب دارد از این همه خونسردی این مرد ..!

-میشنوم ..!به منشی گفتی کارت واجبه !؟دیار..

-نه نه ..خوبه ..موضوع چیز دیگه ای..

سئوالی ابرو بالا میدهد..

توانایی مقدمه ندارد بگوید وتمام..

-من و چیدا..

گوشهایش تیز میشود ..اصلا هر چیزی که مربوط به آن دخترک. است تمام حواس او را هوشیار میکند ..

-جدا شدیم ..بیشتر دو ماه..

-خب من الان باید چیکار کنم !؟

تعجب میکند ..سرش را بالا می آورد ..خوشحال نیست!؟

-باید بدونی ..توی این چند سال هیچی بین ما نبوده ..!

و اینکه..

سخت است بگوید و اینکه او هیچگاه مرد دیگری را ندید نه شنید نه دوست داشت..!

خیلی درد بود ..خیلی..

#چیدا

#پارت_۶۷۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

میز را دور میزند ..دستانش را درون جیب فرو میبرد ..!

اما هیمن همچنان در افکارش غرق است ،سرش پایین است ..

لحظه ای کفش های مردانه ی او را مقابلش میبیند ..!سرش را بالا می آورد ..

او هم دست روی زانو میزند و رو بروی او می ایستد ..

اما سردار همچنان متفکر و آرام نگاهش میکند ..!

-این..چیزی بود که فکر میکردم باید بهت میگفتم باقیش دیگه به..

حرفش تمام نشده مشت او بر چانه اش نشسته..

-مرتیکه بعد چهار سال اومدی اون چیزی و که چهار سال پیش باید میگفتی، الان میگی!؟

الان !؟..الان زندگی هر کدوممون یه دور جهنم شد..مگه من همون موقع نیومدم..اون بچه بود ،ناراحت بود داغ بود توی نره خر چرا دل داری بهش؟!

اصلا اون هیچ..چطور و با چه حقی بچه ی من و قایم کردی!؟..کدوم قانون و عرف این حق و به تو

میده!؟..میدونی اگه قانونی باهات برخورد نکردم یه دلیلش چیدا بود و دلیلش نون و نمکی که یه روز سر یه سفره خوردیم..!

میدونی آق هیمن قهرمان اشتباهت کجا بود !؟..فکر کردی میتونی از آب گل آلود ماهی بگیری..! اینکه الان عاشقت شده بود اگه الان دل به دلت داده بود ،اگه من از غصه ی عشقش میمردم ککت نمیگزید ..تو یه فرصت طلب مار موزی که ادای آدم مهربونه رو در آوردی ..مثلا به خیال خودت مردونگی کنی..

روی شانه اش میکوبد..

-اما هم خودت هم من میدونیم که تو تلاش کردی خودت و آدم خوبه کنی شاید طعمه بیوفته تو چنگت ،یجوری که مدیونش کنی روش نشه بگه تو دلش چی میگذره..!اما دیدی هر چقدر مدیونت باشه به دلش بیشتر بدهکار ..

حتما نتونسته ادامه بده که تو اینجایی اگنه تو هنوز همون آدم چهار سال پیشی ..باز دست و پا میزدی تا نگهش داری..

تو..

تو توی نقش آدم خوبه بیشترین ظلم به ما کردی..هر کی یه کار خطا کرد من حقش و کف دستش میزارم اما خودت بگو با تو چیکار کنم ..؟

#چیدا

#پارت_۶۷۵

.....

تو چهار سال بین ما موندی!!سایه انداختی روی خوشبختی ما..عذابش و دیدی اما از خود خواهیت دست نکشیدی..تو عاشق نیستی هیمن..

تو یه آدم خودخواهی که بخاطر دلت بین عشق ما موندی ..

تومن و به عنوان یه پدر از دیدن بچه ام سه سال محروم کردی..فقط بخاطر دل خودت..

@Vip Roman

اگه واقعا دوستش داشتی کاری میکردی به من نزدیک بشه نه روز به روز دور تر بشه..به کیومرث آمار میدادی ..

-باباش بود..

-دیار چی!؟..من باباش نبودم !؟..نکنه توهم داشتی پدر اونم هستی؟!

راست میگفت ..نا حقی کرده بود ..او هم نمی تواند بپذیرد روزی کسی فرزندش را از او بگیرد ..!

حالا که به ته خط رسیدی اومدی!؟

بنظرت دیر نیست..!

.....

@Vip Roman

بعد رفتن آن مرد خود و عصاب داغانش را بر داشته بود و از شرکت گریخته بود ..! باید جایی میزفت تا کمی باد به کله ی داغانش میخورد ..!حالا از اینجا و در این ارتفاع چشم به شهری دوخته که شاید. هزاران نفر از عزیزشان دور مانده اند یکی هم او ..

چه میکرد !؟..بعد این همه مدت حتی آن دخترک یک بار محض خاطر خودش هم که شده نیامده بود !

ترجیح داده بود به قول آن مردک روز به روز آب شود اما یک بار نیایید ..واقعا برای او ارزشی هم قائل بود ،!؟

**

منتظر است تا در باز شود و به آپارتمانش پناه ببرد ..

دستی را میخواباند اما هنوز حرکت نکرده که کسی خود را جلوی ماشینش می اندازد ..!

ابروهایش به هم نزدیک میشود ..!

باورش نمیشد این زن مفلوک آن الهامی باشد که همیشه ملکه ی یه عمارت بود ..شکستن و کاهش وزن به سرعت بر او نشسته و در قامتی هویدا بود ..!

بوق میزند تا کنار برود اما الهام کف دو دست را به ماشین چساباندە و از جایش تکان نمیخورد ..!

#چیدا

#پارت_۶۷۶

.....

پیاده میشود ..!

-چی میخوایی؟!

نه احترامی نه ملاحظه ای در جمله اش نیست ..اد همین امروز و این ساعات الهام باید می آمد..

-پسرم..

صدایش هم دیگر آن صلابت و غرور را ندارد..

-من پسرت نیستم..دیگه من و پسرم صدا نزن ..چطور کل عمرم یه شیطان و میپرستیدم ..

شکسته میشود ..روزی تصور نمیکرد فرزندش اینگونه با او درشتی کند ..یا از او روی برگرداند ..!

-بزار حرف بزنم..هر کاری کردم بخا..

-تو فقط بخاطر خودت و عقده هات کردی؟

کدوم خاطر ..الان من خوشبختم !؟..تو هر چی که عزیز بود و ازم گرفتی..کاری کردی پسرم من و نشناسه ..

جلو می آید و آستین مانتویش را میگیرد و او را کنار میکشد ..ضربه و هلش جوریست که الهام سکندری میخورد ..

بغض دارد و اشک از چشمانش جاری میشود..

-نکن..درد به جونم ..از من رو بر نگردون ..من و بکش اما دوری نکن..

-تو خیلی وقته مردی نیازی به کشتند نیست..فقط اگه دلت نمیخواد چشمم و ببندم و جوری که تو مراسم نیست رفتار کنم باهات اگر چه حقته ،دور و بر زندگیم پیدات نشه ..هیچ وقت..!

این روزها حقارت را ،بی کسی ، پس زده شدن را با تمام وجود تجربه کرده بود و برای اوی پر غرور بسیار دردناک بود ..!نه کتایون نه فهیمه و داریوش هیچکدام حتی نگاهی به او نینداخته بودند ..کامران هم که موضعش مشخص بود ..

چند روز مانده بود تا طلاق و اگر کامران طلاقش میداد بجز آنکه حان میداد ، آبروی این همه سال در

بین فامیل و خانواده اش و دوستانیکه همیشه به آن ها فخر میفروخت میرفت..!

بد کرده بود و حالا پشیمانی سودی ندارد ..!

#چیدا

#پارت_۶۷۷

@Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چشمش به پاکت دعوتیست که پس از دریافتش باز بغض و غم را مهمانش کرده بود ..!

وقتی آمده بود دنبال دیار بدون نگاه به او کارت را داده و گفته بود دیار و مادرش برای شرکت در مراسم. افتتاح شرکتش دعوت دارند ..!

دیار ذوق داشت و مدام سئوال میپرسید ..او هم گفته بود :

-پدر پسری بریم لباس بخریم !؟..هوم؟..دیار با بابا ست کنه !؟

او به بحثشان نگاه میکرد ..چشمانش خیس بود و چقدر دلش میخواست همراهشان برود ..

چند روز است با هر چیزی اشکش سر میخورد ..هیمن تقریبا تمام وسایلش را برده بود ..او هم در پی تدارک رفتن بود ..

هر چه گفته بود ما میرویم و تو در آپارتمانت بمان !

او گفته بود که فعلا نیازی به ماندن ندارد راهی دبی است معلوم نیست کی برگردد ..

میدانست ماندنش در شعبه ی دبی بهانه ای برای فرار و دوری بود و چقدر نبود و میداند از این پس با جای خالی اش و نبودش ،باید کنار بیایید ..

او حالا درد بدتر و غمی بزرگتر از دوری هیمن دارد ..

چیزی تا از دست دادن همیشگی مردی که میداند تا ابد عشقش از قلبش بیرون نخواهد رفت..!

-به جهنم..میخای بری زن بگیری خب برو ..

کارت را پرت میکند ..دیگر توانایی ندارد ..هیمن که به او گفته بود .پس اگر هنوز برایش مهم بود و عاشق ،دیگر این داستان تمام میشد ..

صورتش را با دو دست میپوشاند و بلند زیر گریه میزند ..!

.....

دو روز را جان کنده بود ..به اندازه ی کافی اشک ریخته بود با ها آمده بود تا تماس بگیرد ولی نتوانسته بود ..

بلاخره با هر حان کندنی بود ،تصمیمش را گرفته بود برای آخرین بار این تنها کاریست که بعد این همه سال برای قلب عاشق میتوانست بکند ..کاری که بعدها خود را سرزنش نکند از نکردنش و پشیمان نشود ..نمیخواست بعد ها بدهکار دلش بماند ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۷۸

.....

بلاخره تصمیمش را گرفته بود ..!

هر روز با بهرخ حرف میزد ..!

گفته بود که هم سامان هم ساغر و البته او به شدت در تکاپو هستند ..و ساغر اغلب اوقات کنارش تا مهمانی کم و کسری نداشته باشد ..!

گفته بود از حساسیت های بیش از اندازه ی او ..

و البته بماند که ساغر هم چند روز پیش به شرکت آنها آمده بود تلاش کرده بود تا هر چیزی را طبیعی جلوه دهد ..میگفت و میخندید و مدام او را چیدا جان صدا میزد ..اینکه کاش بیشتر با او و بهرخ وقت میگذراند که از او خوشش آمده ..

گفته بود کلا. خانواده ی دوست داشتنی هستند ..

دو پهلو گفته بود ..نمیدانست منظورش از خانواده کدام خانواده بود ..

خیلی زیرک از سردار حرف میزد و نگاه دقیق اش روی او بود ..!

شاید میخواست مطمئن شود که هنوز به خواستگار اوعلاقه دارد یا نه ..بماند که او هم تلاش میکرد خنده ی پر دردش را مخفی کند و دل به دل بازی دخترک بدهد ..

ولی وقتی او حرف میزد و دستانش را مدام به هم میکوبید با درد پلک میبست و دلش خون میشد که در آن ملاقات شماره ی سردار دوباری روی گوشی اش افتاده بود و ساغر با خوشحالی و لبخندی لوند جانم میگفت و از اوضاع و احوال خوبش و خوشحالی اش با او حرف میزد ..

بعد این دو روز نتوانسته بود تحمل کند و تصمیم گرفته بود که آخرین تلاشش را برای دوباره ساختن آن عشق اگر میشد بکند ..!

اما این بار حریف قدر بود ..!

آنقدر از پدر فرزند ش میدانست که دلش فریاد زدن میخواست ..که بگوید نگو ،حرف نزن ،دوست ندارم از او بدانی نه تو و نه هیچ زن دیگری ..دلش میخواست بگوید نباش ..حتی تو ساغر تو هم نباش.. حسادت مانند خوره به جانش افتاده بود ..!

فکر به این که این زن کنار او بنشیند بلند شود ،بخند،آرام بگیرد ،داشت جانش را میگرفت ..!

با هم بودن این چند وقتشان ،کار را تمام کرده بود او مطمئن بود اینبار اگر دیر کند تمام است ..!

مقصر خودش است ..!نباید میدان خالی میکرد ..؟نباید دوری میکرد ..!حالا برای داشتن آنچه که خود رها کرده باید از رقیبی چون ساغر بگذرد ..!

احساس ترس کرده بود ترس از نو از دست دادنش را چیدا#!..

#پارت_۶۷۹

پارت هدیه🦋

.....

بعد روزها کلنجار رفتن با خود و بعد از دیدار آخرش با ساغر که نمیدانست واقعا برای هماهنگی به شرکت آمده بود یا مثل خود او که حالا در شرکت سردار به بهانه ی قرداد جدید ایستاده،آمده بود ..!

اما همان لحظه که ساغر با لبخند پهن و چشمان براق از خریدها و تدارک مهمانی صحبت میکرد ..و بعد آن وقتی گفته بود :

"قطعا تو هر چی انتخاب میکنی قشنگ و خوشگله پس نیازی به من بودن نیست گوشش هایش تیز و دستش مشت شده بود و لحظه ی آخر در بخش پایانی تلفنش قلبش لحظه ای زدن را فراموش کرد وقتی گفت :"

همون تک نگینه محشره"

سعی کرده بود به ساغر نگاه نکند و همان بود که باعث شد حالا در شرکت او باشد ..!

-خانم ماندگار بفرمایید مهندس منتظرتون هستن ..!

سرش را تکان میدهد ،پشت در نفس عمیقی میگیرد و ضربه ای میزند ..!

صدای بفرماییدش لحظه ای ته دلش را خالی میکند..!

استرس و ترس همزمان سر تا پایش را در بر میگیرد !

دقیقا باید به او چه بگویید !؟..میخواهی ازدواج کنی!؟..یا چرا میخوای ازدواج کنی!؟یا بگوید حق نداری!؟

خودش هم نمیداند در سِمت وجایگاهی است که او را باز خواست کند ؟!..یا نه رک سر جایش بایستد و بگوید حق نداری ..حق نداری جز من انتخابی داشته باشی..؟

گیج است ..دستش لرزش دارد اما همان وقت باز شدن در نفس عمیقی میگیرد ..

"آروم باش"

با خودش پچ میزند ..!

#چیدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چیدا اسکندری

#پارت_۶۸۰

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

وارد اتاق میشود ..! همین اول کار بوی خوش عطر او تمام خاطرات را زنده میکند ..هوای مطبوع و سر اوکه در لپ تابش فرو رفته..!

-سلام..

خیلی عادی و راحت از جا بلند میشود و نفس در سینه ی دخترک حبس میشود ..خوشتیپ تر شده بود امروز یا او زیاد نکته سنج شده..ته ریشش بلند تره تارهای سفید بیشتر ،دو دکمه ی بالا باز و ست مشکی ، بیش از اندازه به او می آید ..!

یعنی این سینه قرار است به زودی برای زن دیگری باشد..!؟

-خوش اومدی!؟..بشین..!

هر دو رو به روی هم روی مبل های چرم عسلی او مینشیند..!

-خب چه خبر!؟..اینجا!؟

پرونده را در دستش میفشارد .مردمکهایش. از نگاه مستقیم به او فراریست ..!

تلاش میکند خود را جمع جور کند ،گلویش را صاف میکند ..!

پوشه را روی میز می اندازد ..

-چرا باید مشتری ما بیاد اینجا برای قرار داد؟!

-مشتری شما؟

-محمدی!؟..مگه قبلا از ما نمیخرید ؟مگه قراردادش با ما نبود..

سعی میکند لبخندش را ببلعد ..

"عصابم نداره"

-خب اختیار محمدی دست من نیست ..از هر جا بخواد میخره ..زوری نیست که..

راست میگفت زوری نبود ..اگر چه آن محمدی بد حساب گنده دماغ همان بهتر که با آنها کار نکند ..!

پایش را روی پا می اندازد و دستی به چانه اش میکشد..

-اما اگه بخوای میتونم بگم برگرده همونجا ...نفروشن بهش..

-نه..نه..نمیخوام بفهمه محتاجشیم.اگر چه نیستیم..

-خب پس چی!؟..من الان چیکار کنم برای شما،!؟

-باهاش معامله نکن..

ابروهایش بالا میپرد..هنوزم همان دختر بچه ی لجباز است..

-مگه خاله بازیه!؟..بازار ،کاره،نمیشه که..!

-میشه..!

-من معامله نکنم یکی دیگه ..

-خب یکی دیگه..

دیگر جای برای تعجبش نماده..

#چیدا

#پارت_۶۸۱

****

-اصلا هر چی معامله کن...دیگه الان مهم نیست..!

-خب کار دیگه ای هم هست ..!؟

همین کار را هم نداشت ..در واقع کار داشت اما رویش را نداشت ..!

-نه دیگه مزاحمت نمیشم..!

-نیستی..!دیار و کجا گذاشتی؟!

-پیش خاله تیاراست..!

سرش را تکان میدهد..!

-اون لباسی که خریدم براش ،برای مهمونی تنش کن..یا نه شاید کلا از صبحش بیام دنبالش..!

-نه..

سئوالی نگاهش میکند..!

-یعنی خب..تو اون روز کار داری ..نمیخواد مزاحم شه یا توی دست و پات بمونه ..

-نه مزاحمه نه تو دست و پام..بچمه..مگه بچه ی آدم مزاحمه..!

-خب اون روز کلی کار داری شاید..شاید. نامزدت خوشش نیاد ..!

بلاخره جان داده بود تا سر حرفش را باز کند ..!

-هر کی من و بخواد باید پسرمم بخواد ..شرایط من مشخصه ..دیار از من جدا نیست..!

کسی هم فکر نکنم باهاش. مشکلی داشته باشه..حتی نامزدم..

از شنیدن لفظ نامزدش آن هم آنگونه تاکیدی قلبش مچاله شد ..پس تصمیمش را کرفته..

حسادت در وجودش جریان پیدا میکند!

-بلاخره که من نمیزارم مزاحم تو و نامزدت بشه..

من دوست ندارم پسرم با زن دیگه ای وقت بگذرونه..

خودش را جلو میکشد و لحظه ای گره ی ابروهایش در هم میرود ..

-رابطه ی ما مشخصه ..امروز یا فردا بلاخره باید دیار این و بفهمه و باهاش کنار بیاد ..ضمن اینکه قبلا هم کنار ما بوده..

و این و یادت نره ..پسر من ..یکی دیگه رو سه سال بجای من بابا میگفت..!

بووووم..

حرف حساب جواب نداشت ..سرش را پایین می اندازد ..

-شرایط فرق میکرد..

-آره فرق داشت شما حق یکی رو سه سال دزدیدید اما من رک دارم میگم و تو رو از حقت محروم نکردم و نمیکنم ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۸۲

****

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

حسادت و خشم باعث شده بود ،همان یک ذره سیاستش هم دود شود ..!

با عصبانیت از روی مبل بلند میشود و پوشه را بر میدارد ..!

-الان شرایط فرق داره. من اجازه نمیدم دیار به زن دیگه ای مامان بگه ..!

-دیار به همسر پدرش مامان میگه چه تو بخوایی چه نه ..!

دیگر تحمل ماندن ندارد ..میچرخد تا برود که صدای او متوقفش میکند ..

-اتفاق نیوفتاده ،تحمل شنیدنش و نداری ..اونوقت من بیخبر سه سال بچه ام یکی دیگه رو میگفت بابا..

-تلافی میکنی..؟

-نه..

بر میگردد اینبار که باز متوقف میشود..

-محمدی چی؟!

از عصبانیت گویی مغزش زایل شده!

پوشه را محکم به سینه ی او میکوبد ..

-محمدی بره به جهنم ..اصلا واسه خودت..!

**

نمیداند چطور تا این چند خیابان را رانده بود .آن هم بی هدف.!

کنار خیابان پارک میکند و با دو دست روی فرمان میکوبد ..جیغ میزند ..

-خدا لعنتتون کنه..

زبانش را گاز میگیرد..

-تو رو نه..

دیوانه شده خودش هم نمیداند چه میگوید و چه میخواهد ..!

تلفنش زنگ میخورد ..

سرش را بلند میکند بهرخ است ..!سعی میکند صدایش را صاف میکند..

-جانم؟!

-کجایی خوشگله!؟

زیر آسمون خدا..چطور؟

-حقیقتش من و ساغر جون اومدیم نوبت آرایشگاه بگیریم واسه مهمونی..تو میخوای واست نوبت بزنیم!؟

بی فکر لب میزند ..

-نه ..کار دارم بهت زنگ بزنم؟

-میبینمت پس..!

بعد از چند لحظه تازه میفهمد بهرخ چه گفته ..!

#چیدا

#پارت_۶۸۳

.....

-مامان چرا زنگ نمیزنی داداش بیاد اینجا ؟تنهایی تو اون خونه خدای نکرده طوری بشه..؟تنها بمونه مدام خود خوری کنه یا بریزه تو خودش..!

دست روی زانو میکشد و آرام پشت میز مینشیند ..

-نمیدونم مادر ..نمیدونم این چه حکمتیه ..تا میام بخندم باز یه غمی میشینه به دلم..تا چند وقت پیش غصه ی کیومرث و تنهاییش بود حالا کامران هم اضافه شد..!

بچه هام چرا باید زندگیشون اینطور بشه..!

گفتم بچه های خواهرم یتیمن ،دخترت،بر و رو دارن ،کسی طعم نکنه طوریشونه بشه..چه میدونستم ثواب

کنم اینجوری قرار بسوزم ..فکر میکنی یه شب خواب خوش دارم من؟..اقاجونتون بدتر ..چیزی نمیگه اما من میدونم ..

دم عمری بجای اینکه خیالم راحت بشه ،باز آشوب افتاد به جونم..!

-از پا افتادی مامان ..دیگه کاریه که شده ..اینا چیه ..این همه حبوبات واسه چیه..!؟

-گفتم آش بار بزام آخر هفته بچه دور هم تو باغ جمع شن دلشون وا شه..بهرخ هم با خانواده ی شوهرش بیان ..

-اینبار مامان فکر نکنید بزارم کامران مثل کیومرث عذب بمونه ..خدا شاهده مهر طلاق بخوره تو شناسنامه اش واسش زن میگیرم..

-خوبیت نداره مادر نگو ..

-داره..اگه میخوان بگن خواهر شوهر بده بزار بد باشم..اون زن زندگی هممون و سیاه کرد ..اون از سردار و چیدا..اینم از داداشام..زن این همه عقده ای..!

فهیمه سرش را با تاسف تکان میدهد ..تمام این مدت خود را سر زنش کرده بود ..!

-مامان آخر هفته که مهمونی سرداره..

-فرداش مادر جان ..جمعه ظهری هوا هم خوبه..

-مامان!؟

-جان..

فنجان را مقابلش میکشد و سعی میکند حرف را در دهانش مزه کند..

-من یه چیزای شنیدم..!

زیر چشمی به فهیمه نگاه میکند..

-چی؟

-بهرخ میگفت انگار سردار میخواد از دختر ایرانمنش خواستگاری کند..

فهیمه سرش را جوری بالا می آورد که همزمان آخش باند میشود..

-چی؟!..مطمئنی..؟

-آره..میگم چیدا که جدا شده ..کاش یه فکری قبل این میکردیم براشون حداقل محض خاطر بچشون ..!

-کی خواستگاری کرده بود؟

به سرعت هر دو میچرخن..

از جایش بلند میشود..

-سلام عزیزم خوبی؟!

-چی گفتی کتی؟!..سردار خواستگاری کرده ؟

-هنوز که نه کیومرث جان ..انگار قصدش و داره..!

سرش را تکان میدهد..گله ای ندارد اما میداند دل دخترکش باز قرار است بشکند ..

-شام چی بار بزارم ..

-من که میرم مامان..

-منم میرم پیش چیدا..!

#چیدا

#پارت_۶۸۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

پوزخند میزند ..!

نگاهی به خاله و دختر خاله اش که روی زمین نشسته اند میکند ..!

باورش نمیشد خاله الهام پر غرورش روزی با آن لباسهای گران قیمت روی زمین بنشیند ..!

میتوانست کاهش وزن هر دو را به وضوح ببیند ..!

-خاله چند روز دیگه پسرت شرکتش و افتتاح میکنه اونوقت مادر ش دعوت نداره..خیلی درد داره ..

الهام چشمانش را میبندد ..النا راست میگفت تا همین لحظه منتظر بود که او را هم دعوت بگیرد اما هیچ خبری نبود ..!

این روزها هم گرفتار دادگا و جریان طلاق بود ..یکی دو جلسه را نرفته بود .وکیلش به کامران گفته بود موکلش طلاق نمیخواهد ..!

کامران گفته بود :

"همین که من میخوام کافیه "

بعد هم گفته بود :"کل عمرم هدر رفت کنارش بگو بیاد سریعتر این چند روز عمرم و از وجود نحسش زندگیم و پاک کنه..!"

خیلی برایش گران تمام شده بود ..

و حالا واقعیتی. که النا بر رویش میکوبد..!

-ببند دهنت و نمک نشناس..بخاطر توعه که مامان زندگیش از هم پاشید ..

-اووخی..مطمئنی دختر خاله!؟..اما بابات انگار بیشتر بخاطر زندگی داداشش سوخته تا پسرش ..الانم حاضر شده زن و بچه اش آوره بشن..

-خفه شو..

-النا بس کن ..

تشر الهه هر دو را ساکت کرده بود ..

اما الهام را خرفهای النا به فکر فرو برده بود..

عشق کیومرث و بعد الهه و نفرت او از معشوقه ی پدرش و بعدها تیام،زندگی اش را در اوج نابود کرده بود ..!

اما نمیدانست این عقده و خودخواهی خود او بود که زندگی خود و باقی را سوزانده بود ..!

#چیدا

#پارت_۶۸۵

.....

@Vip Roman

از صبح که بیدار شده بود دلش آشوب بود ..!

خیلی زود بیدار شده بود !پنجشنبه ها را خالی کرده بود دانشگاه نمیرفت ..!

خوبی ارشد این بود که نیاز نبود کل هفته کلاس داشته باشد ..!

این روزها دیگر از صبحانه های اول صبحی خبری نبود ..چقدر دلش میخواست امروز هیمن کنارش میبود ..!

دلش گرفته بود ..! منتظر بود کمی خلوت شود و دنبال یک آپارتمان جدید ،نزدیک مهد دیار و شرکت پیدا کند تا کمتر در رفت و آمد باشد!

این آپارتمان. او را یاد هیمن و خاطراتش می اندازد !اذیت میشد ،تحملش را نداشت ..بغضش را قورت میدهد و اشکش را پس میزند ..

او امروز با کسی دیگر نامزد میشد و اما خودش ،تنها تر از همیشه اس..مهم شلوغی اطرافش نبود ،قلبش تنهاست ..!

قهوه ساز را روشن میکند ..با تیارا خرید رفته بود ..لباس سرخابی زیبایی خریده بود ..اما هر چه تیارا و بهرخ اصرار کرده بودند نوبتی برای آرایشگاه نزده بود ..تیارا هم کوتاه آمده بود و گفته بود:

"تو که نیازی نداری همینجوری هم مثل ماهی دردت به جونم "

دیار هم که با پدرش ست کرده بود ..!

قهوه را درون ماگش میریزد و به طرف بالکن میرود ..پاپوش خرگوشی اش را نگاه میکند ..

سفر دبی هیمن گرفته بود ..باید تمام هدیه های او را جمع میکرد ..!

*

سر ظهر است ..هیمن را صبحانه داده بود و بعد هم حمامش را..

امروز مهد نرفته ..وسط سالن مشغول بازیست ..به پسرش خیره اس..پدرش امشب با زن دیگری نامزد میشود و او تا ابد فقط مادر فرزندش باقی میماند ..اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد ..! چیزی مدام در تنش از فرق سر تا نوک انگشت گویی ریخته میشد ..تپش قلب دارد نمیتواند این را بپذیرد ..

لعنت به عشق او..لعنت به این حس...

وسوسه میشود تا بیشتر خبر بگیرد ..با رها دستش روی شماره ی بهرخ لغزیده بود ..!منصرف شده بود ..حتی فرخ هم زنگ زده بود و البته کیومرث ..گفته بودند شب دنبالش بیایند ..گفته بود خودم می آیم..!

دیگر ترحم و دلسوزی نمیخواست ..

رفتنی میرود ..حتی اگر قرار به شکستن قلبی باشد ..!

#چیدا

#پارت_۶۸۶

.....

غروب است و خانه غرق سکوت ..!

جواب هیچ تلفنی را نداده بود ..! رو به روی آینه اش نشسته و چشمانش سرخ است ..!

بعدظهر بود که بهرخ یک استوری از خود و خواهر شوهرش گذاشته بود ..هر دو در آن عکس مثل ماه میدرخشیدن ..با آرایش زیبا و صورتی که پر از خوشی و خوشبختی بود ..!

همان وقت تصمیم به نرفتن گرفته بود ..!

ساعتی پیش تیارا و منصور و ماهان آمده بودند ..تیارا گفته بود که او هم بیایید ..نگفته بود نمی آیم فقط میخواست تیارا از سر باز کند ..!

گفته بود دیار اجازه نداده خوب به خودش برسد باید یه دستی به آرایشش بکشد بعد با ماشین خود می آید ..!

حالا که یک ساعت بیشتر از رفتنشان گذشته و تلفن ها داشت آمارش بالا میرفت ، و استوریها از سالن و مهمانی روی حساب‌های دوست و خانواده بود، که دست میبرد و صحفه ی چتش با تیارا را باز میکند ..!

"حالم خوب نیست مراقب دیار باش من خونه میمونم"

و تمام ..تمام این مدت چشمش به لباسش بود لباسی که دوست داشت امشب تن میزد اما برای چه کسی !؟..برای نامزد زنی که در تصویر لبخند داشت !؟

تیارا اما چند دقیقه بعد پیام داده بود:

"یخورده استراحت کن اما تا یکی دو ساعت نیایی خودم میام دنبالت گفته باشم "

جواب نداده بود حوصله نداشت ..!

برود چه چیزی را ببیند ..؟

بیشتر خورد شود و قلبش تکه تکه شود !؟

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۸۷

.....

ساعت نزدیک نه شب است ..!

حتما کم کم آمده می‌شوند برای صرف شام و آنجا از ساغر درخواست ازدواج میکند ..!

تلفن را خاموش کرده بود ..!

آنقدر زنگ خورده بود که کلافه شده بود ..!

صدای تلفن را خاموش کرده بود ..!اما حالا کسی دست روی زنگ خانه گذاشته..نخیر تیارا و بهرخ دست بر دار نیستند ..!

بلاخره به تن خشک شده اش تکانی میدهد کاش موهایش را باز کرده بود و آن یک ذره آرایش را هم پاک میکرد ..!

به طرف در میرود و دستگیره را میکشد ..

-تیار...

با دیدن شخص پشت در نتوانست حرفش را کامل کند ..!

نفس کشیدن فراموشش میشود ..!

چشمانش روی اومیچرخد و او هم ..!

-تو..؟..ایـ..اینجا..چیکار داری..؟!

داخل میشود و دخترک قدمی عقب میرود ..در بسته میشود ..!

-خوب نیست آدم جایی که دعوت داره ،میزبان و منتظر بزاره ..!!

هنوزم بودن او را اینجا باور نمیکند ..!

-مهمون زیاد داری من یکی توش گمم..

-منتظر میمونم تا آماده شی..ظاهرتم که خوبه..

-بهتره بری به مهمونیت و مهمونات برسی من میخواستم میومدم ..بابت دعوتتم ممنون..!

جلو میرود آنقدر که دخترک به دیوار میخورد و او سرش را خم میکند ..

-ده دقیقه وقت داری آماده شی اگنه خودم حاضرت میکنم..!

-بنظرم اصلا خوب نیست نامزدت و عشقت و. ول کنی بیایی مامان پسرت و حاضر کنی الان باید پیش عشقت باشی..

عمدا تاکید میکرد تا دل خود را بیشتر بسوزاند و به خود بفهماند ،دلش باز بهانه ی این ظاهر جذاب و خوش بو را نکند تا یادآوری کند زنی در انتظار اوست..

سرش را تا نزدیک گوش دخترک پایین میاورد آرام پچ میزند..

-راست میگی باید الان پیش عشقم باشم ..که هستم ..!

#چیدا

#پارت_۶۸۸

.....

سینه اش سنگین بالا پایین میشود ..!

دهانش نمیه باز است و آن زبان دراز لحظه ی پیشش کوتاه شده ..توان حتی پرسش هم ندارد ..!

نفسهای داغ و عمیق او روی گردنش ،آنگونه پچ زدن کنار گوشش..

قلبش در دهانش میکوبد ..!

سر کج شده اش را بلاخره میچرخاند که باعث میشود بینی مرد به زیر چانه اش کشیده شود و تنش مور مور شود ..

هیچ کدام توان دور شدن ندارد..!

درست شنیده بود !؟

عشق!؟..عشقش بود هنوز..!

همان را که در ذهنش است بی اراده روی زبانش جاری میشود .

-عشقت..

اما سردار هنوز هم مست تن اوست چشمانش بسته و سرش خم است..

-هووووم..

-فکر کنم باید بری ا..الـ..الان

-چرا؟..کجا برم وقتی تو اینجایی؟!...از این به بعد فقط منم و تویی همه جا..

تکه تکه حرف میزد بم و کشیده ..

این بار تحملش تمام میشود و بوسه ای عمیق روی گردنش می نشاند ..

سریع فاصله میگیرد ..

ناباور به هم چشم دارن..!

از کی او را نبوسیده؟

و این دخترک است که از خود میپرسد !

از کی توسط این مرد بوسیده نشده .؟!

دستی پست گردنش میکشد سرش به طرف بالا پرت میشود ..نفس عمیق میگیرد حتی یه لحظه دلش نمیخواهد از او فاصله بگیرد ..

اما دلش هم نمیخواهد زیر سقف خانه ی مرد دیگری بیش از این با او ..عشقش ،مادر فرزندش پیش رود.

-زود آماده شو..!

دخترکش سرخ شده ..

-کجا؟

-هر جا من و پسرت اونجاییم ..

از امروز دیگر خانواده اش کنار هم هستن ..!

جای که او هست ..خانه ی خودشان ..!

#چیدا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_۶۸۹

.....

نگاهش روی صورت کلافه ی مرد میچرخد ..بیقرار است ..! هر دو بیقرار هستند ..

زبانش یک چیز میگوید و قلبش چیز دیگر..معلوم است که دلش میخواهد کنار او باشد ..

-بنظـ..بنظرم بهتره الان مهمونیت باشی اون خیلی مهمه ..

-کف دستش را روی دیوار میگذارد و باز هم فاصله را به حداقل میرساند ..

-مهم‌ترین من الان اینجاست و داره با من چونه میزنه ..میری آماده شی یا من ببرمت..

میکرد..به والله که او را میشناسد ..

خیلی سریع سر تکان میدهد ..

-خب..ممکن کمی طول بکشه..!

-دستانش را درون جیب فرو میبرد و کتش بهرعقب فرستاده میشود ..

نفس دخترک عمیق و سریع میشود ..دلش میرود برای این قد و بالا..

-فکر کنم فقط یه لباسه..

حتی موهایش را هم مرتب کرده بود ..

بهتر بود برای سر و سامان دادن به احوالش هم که شده به بهانه ی تعویض لباس از او فاصله میگرفت..

به سرعت به طرف اتاقش میرود ..نگاهی به پیراهنش می اندازد ..

نگاهی در سالن میچرخاند ..اثری از آن مرد نیست..حتی بوی عطر مردانه ای هم..

روزی که گفته بود چیزی بینشان نبوده ..گویی دستی دراز شده و او را از جهنم چهار ساله ای بیرون کشیده ..

نگاهش روی کنسول میچرخد ..!

از آن مرد فقط همان قاب عکسی به جا مانده که ،کنار پسر او ست..قابی که رقیبش سه سال فرزندش را تصاحب کرده بود ..

-من آمادم..

صدای چیدا نگاهش را از قاب میگیرد و به طرف او میچرخاند ..

لحظه ای پلک زدن را فراموش میکند ..چیزی که میبیند یک پریست در یک لباس براق سرخابی..

لبانش برق افتاده ..مثل چشمان خود او..

گره ی ابرو جمع میکند ..

-قرار بود تنها اینجوری بیایی؟!

-زشته..

زشت بود ؟!

هرگز بویژه در تن او ..

-نه...فقط سرده بیرون یخورده باز نیست؟

-هووووم..قرار با این بپوشم ..یک کت خز سفید..

روی شانه اش می اندازد ..در خانه میچرخد و نگاه مرد با ولع او را دنبال میکند ..مانند یک آهو مقابل چشم او میخرامد و آیا او نمیداند چهار سال است که تشنه ی اوست ..باید سریع از این خانه بیرون میرفتن ..

باز بر میگردد به طرف اتاق..

-اه..کفش و کیفم و بر دارم ..روی پنجه های که با لاک سرخ زینت داده بود میرفت ..دستی به گردنش میکشد چیزی نمانده مقابل او رسوا شود ..!

#چیدا

#پارت_۶۹۰

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

چند دقیقه ایست که راه افتادن .. هر دو در سکوت هستن ..! حرف آنقدر زیاد دارند هر کدام که نمیدانند از کجا شروع کنند ..!

برای دخترک که شروعش لذت بخش بود حتی از شروع اول رابطشان ..! اما حالا..هر دو نمیدانند از کجا و از چه بگویند ..دلتنگی زیاد است ..
جوش‌هایشان دلتنگ شنیدن است..چشماهایشان در حسرت دیدن بیشتر ..لبایشان تشنه ی گفتن .. تنهایشان بیقرار لمس هم آغوشی دیگر..

بدهی زیاد دارند به هم ..زمان شاید ،شاید بتواند طلبشان را وصول کند ..!

گوشی را بر میدارد ،صدایش را کم میکند و شماره را لمس میکند و کنار گوش چپش جای دور تر از گوشهای طلایش..

-میزبان فراری احوالاتون چطوره؟!

-اکیه همه چی؟!

-آره خیالت تخت..

دمت گرم..

-فقط چیزه؟!..میگم آخرینباری که تنهاتون گذاشتم عموی یه کاکل زری شدم ،امشب فقط جان تو

یخورده مراعات کن بزار بچه ی من و بهرخ بیاد بعد ..دوباره نکاریش..

-خفه شو مردک وقیح..

-باشه بابا نقولیمون..

این عوض کردن صدای فرخ و با ناز حرف زدنش کنار چشمش را چین میدهد..

-مردک از سن و سالت خجالت بکش مطمئنی زن گرفتی..

-نه والا..تو اگر میگرفتی من حاضر بودم شوهر کنم ..اگر چه رقیبم از اون اول هم قدر بود ..

-مراقب باش کمک سامان و ساغر باش کم و کسری نباشه..

-آره دیگه..مهمون دعوت کردی همه رو مشغول کنی منم واست مکان جور کنم بری ماه عسل..

-شرت کم..

-بشکنه که نمک نداره..!

گوشی را روی داشبورد می اندازد ..در دلش غوغایست..

بعد سالها امشب او برای خود خودش است فقط خودش..!

#چیدا

#پارت_۶۹۲

.....

نزدیک خیابانی می‌شوند که چندان از آپارتمان هیمن دور نیست..! آپارتمان سردار..!

کنی شک دارد چرا اینجا؟!

-خونه..خونه کار داری؟!

بدون آنکه بر گردد پاسخ میدهد:

-کار داریم..!

ابروهایش بالا میپرد و خون با هیجان به صورتش می‌رسد..!

خانه با او چه کاری دارد ..؟

-چیزی جا گذاشتی..!

-نه..!

ترجیح میدهد دیگر سئوالی نپرسد..!ترس دارد از اینکه او استرس و خجالتش را متوجه شود ..

انگشتانش را در هم میپیچاند ، سعی میکند به موسیقی آرامی که پخش میشود گوش دهد شاید کمی آرام شود ..

آنقدر طوفانی آمده و آرام است انگار نه انگار بعد از چهار سال این همه نزدیک نبودند..!

اما او نمیداتست ظاهر مرد است که آرام است ..هیجان او صد برابر است..!۰

اما وقتی در پارکینگ باز شد و ماشین داخل شد نتوانست آرام باشد ..

-دیر نشه!؟..من میموندم تو ماشین..

-تنهایی نمیشه..!

چه کاری داشت که تنها از عهده اش بر نمی آمد ..خیابان هنوز شلوغ و تازه اول شب بود ..!

پایین رفته بود ..!

اما دخترک هنوز نشسته و استرس به جانش افتاده بود ..نه رویش را داشت بگویید نمی تواند کمکش باشد نه

اینکه فعلا تنها با او تنها باشد ..نه اینکه بترس نه ..فقط کمی خجالت و هیجان داشت ..

در افکارش غرق بود که در سمت او باز میشود ..!

-بیا پایین عزیزم..!

پایش را آرام از ماشین بیرون میبرد ..

در بسته میشود از پهلو در آغوش او کشیده میشود ..!حتی در آسانسور هم او را رها نکرده بود ..!

خالا اینجا پشت در آپارتمانش ایستاده بودند ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۶۹۲

.....

وارد آپارتمان میشوند . سرش را بالا می آورد و آنچه را که میبیند باور ندارد ..

کامران و کیومرث.. و یک مرد دیگر که او را نمیشناسد ..!به طرف او بر میگردد.

-چه خبره؟

-خبرای خوب شما قراره تا چند دقیقه دیگه رسما و شرعا همسر من بشی طلایی خانم ..میپذیری!؟

چشمان ناباورش پر ..! برایش باور پذیر نبود ..!

شبیه یک رویا بود حتی فکر نمیکرد در اوج نا امیدی ، روزی که تصور میکرد عشقش را به زنی دیگر باخته حالا از او خواستگاری میکند!

او قرار بود همسرش شود .؟خواب میبیند ؟!

چهار سال در حسرتش سوخته بود .. چه روزهای که فکر میکرد این لحظه هرگز رخ نخواهد داد . چه شبهای که از گریه به مرز خفگی رسیده بود . شبهای که تصور میکرد در کنار زن دیگری آرام گرفته ...

اگر چه این تصورات دو طرفه بود .

..

- نمیایین بابا جان ؟ حاج آقا منتظرن ...

سرش را خم میکند آرام در گوشش پچ میزند:

-عروس من میشی دردت به جونم ؟!

لبخندش لرزان است . اشک از چشمانش راه میگیرد .. آرام پلک روی هم میگذارد ..

دست او پشت کمرش مینشیند

- بریم قربونت برم ...

خطبه خوانده شده بود در بهت بود !در یک بی حسی شیرین ..ترس داشت نکند خواب باشد..از آن خواب‌های که سالها میدید ..خندیده بود اما در وقت بیداری عذاب شده به جانش افتاده بود ..!

عاقد رفته بود ..!

انگشتر تک نگینش..وقتی در انگشتش سُرانده شد دیگر نتوانسته بود که هق نزد ..

روی انگشتش و بعد پیشانی اش را بوسیده بود ..!

-دردت به جونم ..نریز ..نکش ..نکش من و ..قول میدم دیگه اشک به چشت نیاد ..!

-تو..تو حلقه نداری؟!

خنده اش گرفته بود ..!

-الان واسه اینکه حلقه ندارم اشک میریزی یا اشک شوقه یا..

پشت چشم نازک میکند ..

-چرا داره بابا جان..صدای کامران بود ..

از قبل نیتش را به کامران و کیومرث گفته بود ..شاید هنوز از کیومرث دلخوری داشت اما هر چه بود او پدر زنی بود که عاشقانه دوستش داشت و پدر بزرگ فرزندش..!

-من گرفتم..

#چیدا

#پارت_۶۹۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

کامران جلو می آید ،جابه را مقابلش باز میکند ،یک رینگ ساده ..

نگاهی به عمویش میکند ..انگشتان لرزانش حلقه ی سرد را لمس میکند ..

به طرف همسرش..همسرش!؟..آری این مرد محال چند ساعت پیش حال همسر اوست ،برای اوست..

سردار دستش را پیش میبرد و حلقه درون انگشتش مینشیند..!

-بابا حان کنار هم بایستید من ازتون یه عکس بگیرم ..تا بعد..

کنار هم عکسی می اندازند ..هر دو با چشمانی براق از اشک شوق..!

کامران اول عروسش را در آغوش میکشد ..

-عمو قربونت،از اول ،از وقتی دنیا اومدی این روز و آرزو داشتم..بوسه ای به سرش مینشاند و..میخواهد فاصله بگیرد ..

-بمون عزیزم..

یک جعبه ی دیگر و یک دستبند ظریف و زیبا..چشمانش از خوشی میخندد..

-خیلی خوشگله عمو..

-فعلا علی الحساب باشه اصل کاری بعدا..

کیومرث دامادش را در آغوش کرفته شانه اش را بوسه میزند..

-حلالمکن..بهت بدهی زیاد دارم و شرمندگیش بیشتر..مبارکتون باشه ،پای هم بمونید و پیر شید..

فاصله میگیرد ..اگر ناراحت شدنم واسه خاطر چیداست..قبولش میکنم ..هر سختی برای زن و بچه ام به جون می‌خرم ..اما واسه پنهو..

-شرمندم..

بعد آن کامران پیرش را در آغوش میکشد ..خوب است که او بعد این همه سختی عاقبتش خیر شد..

دلش برای پدرش میگیرد در این چند ماه پیر شده..!

.....

چند دقیقه ایست که تنهان ..در خانشان ..

کامران و کیومرث رفته بودند..

سیل پیامها مانده و پاسخی ندادن ..!

روی کاناپه نشسته اند ..در واقع سردار نشسته و او در آغوشش است..هر دو در سکوت ..گویی با همین سکوت رفع دلتنگی میکنند..

بوسه ای بر موهایش میزند ..

دستش را بالا میبرد و بوسه ای جای روی آن تک نگین میزند و یک سلفی از بوسه اش میزند ..

خوشبختیشان را به اشتراک میگذارد..

" بی شک،خداوند تو را آفرید تا من عاشقت باشم.."

#چیدا

#پارت_۶۹۴

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

*چیدا

نمیدانم چه ساعت از شبانه روز است..! چندین بار پلکهای گرم میشد و لحظه از خواب میپریدم اما بعد از آن باز بخواب میرفتم..!

بلاخره چشمانم باز شد ،پلکهایم سنگین است ،تلاش میکنم تا کامل باز شود اما دلم نمیخواهد قسم میخورم ،در این چهار سال هیچ شبی را تا به این حد در آرامش نخوابیدم..! نه لباس راحت خواب،نه تخت و خوش خواب ،بدون هیچ کدام و روی همان کاناپه در

آغوش او ،با نوازشهایش،از عشق گفتنهایش و بوسه های داغش به خواب رفته بودم..!

کمی چانه بالا میدهم ..چشمانش باز باز است ..

-صبح بخیر ،عروس قشنگ من..!

-سلام..بیداری!؟..یا اصلا خوابیدی؟.جات اذیت بود..؟

لبخند میزند..

-اذیت؟!..چهار ساله منتظرم ..تا یه شب و تا صبح فقط نگات کنم ..اما هنوزم دلم برات تنگه..انگار توی بیداری رویا میبینم..یه رویای شیرین..

-تمام شب روی سینه ات بودم ..دردت میگیره..

-خونته..صاحبشی..

خم میشود و باز بوسه ای مهمانم میکند ..

-پا شم ،صبحانه بزارم ..تو هم برو یخورده استراحت کن..

بلند میشوم..اما دستم از پشت کشیده میشود..

دست آزادم روی سینه اش مینشیند ..لبخند مرموزی دارد ،وقتی پایش چاک لباس را رد میکند و بین پاهایم جا میگیرد..

-میشه خانم جای صبحانه ،یه حموم صبح عروسی من و مهمون کنه تا رویامون تکمیل شه ..لطفا..؟

لطفن اش را مظلوم و با گردن کج میگوید ..

با چهار انگشت به سینه اش ضربه ای آرام میزنم..

-فرصت طلب نباش..من گشنمه..

-شام نخوردی..اما این طلبت فکر نکن یادم بره..

خجالت میکشم سرم پایین میرود ..

دست زیر چانه ام میبرد ..

-خجالت نداریم..پیش من نباید خجالت بکشی عروسک ..عادت کن بهش که من حریصتم..تشنه ام ..نه فقط امروز تا وقتی زنده ام ،تشنه ی تو ام..!

#چیدا

#پارت_۶۹۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

تا وقتی دوش بگیرد ،صبحانه آماده میکنم ..حتی برایش یک فنجان قهوه به رسم سال‌های گذشته ..شاید خستگی شب بیداری اش را به در کند ..

-هووم عجب بوهای خوبی..!

با لبخند به طرفش بر میگردم ..دلم برای آن سینه ی برهنه ای که گفته بود تا ابد خانه ی من است میرود

..یک حوله بسته به کمر معلوم است موهایش را کمی خشک کرده اما هنوز هم نم دارد ..!

-عافیت باشه..سرما نخوری..

-من فعلا میتونم یه چیز بخورم اونم شما رو خانم خوشگله ..

با ابرو به لباس تنم اشاره میکند ..

-حالا تو به پا سرما نخوری..بعد ببینیم میتونی یا نه..؟

-اااا اینجوریاست..میخوای صبحانه نخورده بهت نشون بدم زورم و..

-بیا سرد شد..

روبه رویش لقمه ای میگیرم ..

نگاه پر از مهرش را میشناسم ..از همان نگاههای ست که وقتی کوچک بودم و خانجون لقمه برایم میگرفت و من از آن لقمه فقط به او میدادم ..از همان لقمه ها در آن روزها که فرخ و بهرخ ،سوده حسادت داشتن..دستم را بالقوه میگیرد لقمه را در دهانش فرو میبرد .مثل همان موقعها...بوسه میزند سر انگشتانم را..

-قربون خودت و لقمه هات..

میمیرم برای نگاه خسته اما پر شوق اش،برای چین کنار چشم اش و چند تار سفید درون موهایش..

-چیدا..؟

-جانم؟

-هیچ وقت دیگه نرو..ازم دور نشو..قهر کردی خونمون بمون اونقدر نازت و میکشم تا ببخشی تازه اگه بتونم دلخورت کنم که نمیاد اون روز..بهت قول میدم تا زنده ام تو و پسرمون و خوشبخت میکنم ..!

صبحانه ای دو نفره بعد از سالها را، کنار هم صرف می‌کنیم..

-باید بری حموم این لباس تنت و اذیت نکنه..

-هووم ..باید برم خونه وسیله ندارم که اینجا..

میبرمت هر چی میخوایی بردار بیار همینجا دوش بگیر ..باید بریم خونه آقاجون همه رو دعوت گرفتن..

دیگه اون خونه بر نمیگردی،دیار اینجا همچی داره ،در حد نیاز بردار ،میریم بعد خرید ..اصلا بخوایی خونه رو هم عوض می‌کنیم ..

-خونه خوبه چرا عوض کنیم..هم به شرکت تو هم من ،هم خونه خاله ،مهد دیار نزدیکه..

سرش را تکان میدهد و کمتر از نیم ساعت او درون سالن خانه ی هیمن ا یستاده و من مشغول جمع کردن هستم ..شوق زیاد همراه یک دلتنگی که سینه ام را

فشرده کرده ..! دلم نمیخواهد مقابلش اشک بریزم ..دلم نمیخواهد متوجه ی دلتنگی ام بشود ..

جرات چرخاندن نگاهم را ندارم ..میترسم اشکم جاری شود ..

دلم برای هیمن عزیزم تنگ شده به همین زودی..!

#چیدا

#پارت_۶۹۶

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

یک دور همی صمیمی بعد از سالها ..! اگر چه میدانم هر کداممان غمی در دل داریم و هر گز فراموش نمیکنیم ،اما در این لحظه همگی لبخند دارند ،حتی اگر پشت آن لبخند حسرت،اندوه ،پشیمانی و..پنهان باشد ..!

صدای خنده ها بلند است .مثل همان وقتهای که جمع میشدیم و نسیم خوشیمان را همراه خود لابه لای شاخ و برگ باغ عمارت آقاجان میبرد و میگرداند ..!

لبخند روی لب من هم هست ..!

دیار ،ماهان را مجبور کرده تا با او بازی کند با توپی که سردار سر راه برایش گرفته بود !

دیار همراه خاله زودتر رسیده بود و در عجب بودم که غریبی نکرده بود و خاله تیارا گفته بود :"از همان لحظه ی اول در باغ آتیش میسوزاند ..!"

او نوه ی ارشد بود مثل پدرش ..میدانم برای همه عزیز است ..خیلی زیاد .حتی برای کسیکه روزی مرا تشویق به انداختنش کرد ..!

خان جون با همان پای دردش مدام بینمان میچرخید و سعی میکرد از نبود کم کسری مطمئن شود ..!

آش را روی کنده های چوب بار گذاشته بودند ..تمام ترسم این بود که دیار نزدیک نشود ..!

اگر چه در نقطه ی کوری بود ..!

صدای بوق اعلانی از آمدن مهمانهای تازه بود ..!

خانه باغ همان و میزبان همان بود اما مهمانها اضافه شده بودند و بعضی گویا برای همیشه خط خورده بودند ..!

خانواده ی ایرانمش و قتهای که تهرانن قطعا پایه ی دورهمی خان جون هستند و البته خاله تیارا ..

اما زن عمو الهام که گویا تا چند روز دیگر فقط خاله زاده ی بابا و مادر بزرگ دیارا خواهد بود ،دیگر نیست و خواهرش و خواهر زاده اش..!

@Vip Roman

دیار توپ را مدام به طرفی پرت میکند ..

نگاه غرق محبت عمو ،بابا و آقاجان به اوست و البته سردار ..میبینم که چطور با مهر و عشق به او خیره اس و تا کمی در بازی لنگ میزند ،سریع نیم خیز میشود ..حتی قربان صدقه های آرامش را هم میشنوم !..

#چیدا

#پارت_۶۹۷

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

بهرخ زودتر از سامان و خانواده ی ایرانمش خود را به جمع میرساند ..

-ب ب جمعتونم که جمعه ..

-آره فقط خلمون کمه که رسید به حمدالله..

-خل خودتی بی ادب..مامان ببین..

-نگا تو رو خدا ..با شوهرش اومده ،آخر هم مامان و صدا میزنه ..

کل کل بین بهرخ و فرخ مثل همان وقتاست،گویا آنها قصد بزرگ شدن ندارند !

-اذیت نکن دخترمو پسر..

صدای خانجون است..!

- همیشه طرف دخترات بودی..!

-فرقی برام ندارید مادر.اما تو مارمولک همیشه مقصری..!

-بیا..بعد میگه فرقی نداره ..من مارمولک اونوقت اون بچشه..

-خب اذیتش میکنی عزیزم..

-تو هم طرف خواهر شوهرتی زن !؟..بابا یکم عروس بازی در بیار ..

خدا را شکر میکنم بابت این صمیمیت و خوشی که بعد از سالها باز به این خانواده برگشته .!

نگاه عمو کامران میکنم ..زمانی همگی نگران تنهایی و غصه ی پنهان پشت سکوت بابا بودیم ..اما حالا این سکوت و لبخند محزون عموی مهربانم است که دلم را میسوزاند !

گویا طبق یک قرار داد نانوشته همیشه باید کسی در این خانه باشد تا ما از غصه اش ،غصه بخوریم ..!

@Vip Roman

همگی به احترام خانواده ی ایرانمش می ایستند احوال پرسی به راه است ..

-سلام چیدا جان ..مشتاق دیدار..

تبریک میگم..!

از وقتی آمده ام این چندمین تبریک است ..تبریکات از صمیم قلب بود و با لبخند ..

فرخ کلی برایمان رقصیده بود ..حتی سحر را هم با خود همراه کرده بود ..

-ممنونم ساغر جان ..خوش اومدی..

-سلام ساغر جان خوش اومدی..

صدای سردار است که از پشت سرم ساغر را مخاطب قرار داده ..

آخرین مهمانها بودند ..

مردها تقریبا نزدیک هم مشغول بودند .. من کنار خاله تیارا بودم ..و طرف دیگرم بهرخ و سحر و ساغر ..

بهرخ آرام در گوشم پچ زد ..

-کاچی درست کردن برات؟!

شوکه سیخ میشوم ..از کی انقدر بی حیا شده..؟

منم آرام طوری که کسی متوجه نشود به رسم گذشته ی خودش ،پهلویش را میچلانم:

-دو روز بگذره شوهر کردی بعد بی حیا شو..

-والا با اون آتیشی که فرمانده ات داشت و تو نامزدی اون گل خوشگل و کاشت چطور بگذره آخر اونم با اون لباس و قیافیه ای که من دیدم ..؟

-همه مثل تو هول نیستن خوشگلم از وقتی عقد کردی از بغل آقاتون بیرون نمیایی..

#چیدا

#پارت_۶۹۸

.....

-چی میگین در گوشی..

هر دو از جا میپریم ..

نمیدانم فرخ کی آمد و سرش را جلو آورده و در گوش جفتمان پچ زده ..

-فضولیش به تو نیومده..

-اه اه ..خواهر من انقدر غیبت زن من و نکن خوب نیست خودت خواهر شوهر داری..

-شما هم خاله زنک نباش برادر من..

-بس کنید جفتتون واقعا هنوز بچه هستین ..!

**

-چیدا؟

-جان خاله؟

-میخوایی یه چند روز دیار بمونه پیشم..

اول سکوت میکنم متوجه نمیشوم ..

-میگم میخوایین یه مدت مسافرتی چیزی تنهایی برین؟

-نه خاله ..نمیتونم ازش دور بمونم ..دیشب هم خوابم برد ..الانم نه من نه سردار نمی تونیم سفر بریم ..بریم هم دیار و میبرم ..

گونه ام را بوسه میزند ..

-قربونت برم ..خوشبخت باش..خیلی خوش بخت باش..میدونم سردار هم خیلی خاطر و میخواد ..هر

چند لحظه حواسمه مدام نگاش پی توعه ..دیگه خیالم راحت ..

همه تقریبا رفته بودند ..نزدیک غروب بود ..

نهار به اضافه ی آن آش خیلی لذیذ بود ..

از همان ذغال‌ها. عمه برایمان اسفند دود داده بود ..

سوده خیلی دیر همراه عارف آمده بود ..
متوجه شدم نمیخواست بیایید ..به خانجون گفته بود :
"جای که مادرم و نخوان نمیام ."
اما عارف بلاخره او را متقاعد کرده بود!

زود هم رفته بود ..در سکوت و گوشه ترین جا..سردار حتی نگاهش نکرده بود ،اما چشمان عمو

برق داشت وقتی او را نگاه میکرد ..فرزندش بود و دلتنگ ..

-بریم عشقم؟

بر میگردم دیار را بغل زده بود و دیار توپش را..

-بریم من آماده ام ..

درود ماشین دیار آنقدر سئوال پیجماندکرده بود که مانده بودم فرزندم چطور متوجه ی این همه تغییرات شده..

پرسیده بود

-مامان اول بار با ماشین بابا میایی؟..بزرگه؟..قشنگه؟

مامان خونه بابا میریم تو هم میبای؟

و خیلی سئوال دیگر..

وقتی سردار گفته بود از این پس مثل مامان و باباها و بچه های دیگه همه در یک خانه هستیم .دستانش را با ذوق به هم کوبیده و اخ جانی گفته بود ..

سردار لبخند زده بود اما حرف بعدی دیار کنی او را پکر کرده بود و قتی پرسید :

-مامان یه خونواده مثل اون موقعا با هیمن بابا..؟دیگه پیش هیمن بابا نمیریم..

آخ از دل هیمن ..وشرمنده ی پسرم اینکه باید آرام او را با واقعیت داستان رو به رو کنم ..

اما سردار همان لحظه گفته بود:

-دیار پسرم تو یه بابا داری اونم منم ..هیمن عموته تهش..

@Vip Roman

از حسادت و حساسیتش خنده ام گرفته بود اما جرات خندیدن نداشتم ..!

#چیدا

#پارت_۶۹۹

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

.....

*راوی

-خوابید!؟

آرام بر میگردد..و آرام‌تر پچ میزند ..!

-آره..تو چرا لباس تنت نیست سرما میخوری..

نگاه نمی کرد ..هنوز خجالت میکشید !فقط میخواست خود را از موقعیت خلاص کند ..!

نگاهش همرا با لبخند موزی به دخترک است که قصد فرار دارد ..!

-میرم لباس عوض کنم ..

همان دم ظهری که مستاصل با چمدانها وسط سالن ایستاده بود ،سردار سعی کرده بود موقعیت را عادی جلوه دهد تا دخترکش معذب نباشد ..! گفته بود:

-سنگینه بمونه خودم میبرم اتاقمون ..!

اتاقشان..هری دلش ریخته بود ..البته که میدانست ،از دیشب دارایی‌هایشان مشترک شده ..

سرش را تکان داده بود و دیگر چیزی نگفته بود ..!

حالا باید از سر راهش کنار رود تا دخترک بتواند از این فضایی که به بوی شامپوی او آغشته شده فرار کند.

اگر چه پای رفتن نداشت و تلاش میکرد بدون جلب توجه از آن بوی شامپو استشمام کند ..تمام تنش تمنای رفتن در این آغوش را داشت ..کاش خجالت نمیکشید و خود پیش قدم میشد ..

-هووم اره برو لباست و عوض کن..

کمی به طرف راست میچرخد تا چیدا عبور کند ..هین عبور او هم لبخند دارد ..

پس دخترک از او خجالت میکشد ..

نمیدانست چه باید تن بزند ..

مانده بود رو به روی کشوی لباس خواب‌هایش که همه گی ست های راحتی و پوشیده بود ..

-خیلی خنده دار نیست شب اول ، عروس خانم ست خرگوش و خرس بپوشه !؟

-هیین..تو کی اومدی ترسیدم سردار..

دستش حلقه میشود دور شکمش و او را به تن نیمه عریانش میچسباند ..

سرش را بین کتف و شانه اش میبرد ..

-میدونی حالا تنبیهت چیه عروسک ؟

-تنبیه؟

-اوهوم...حالا که لباس خوشگل مشکل واسه من نداری ،تنبیهش اینه کلا لباس نپوشی..

تلاش میکند در آغوشش بچرخد ..بدش نمی آید دل بدهد به بازی او..!

#چیدا

#پارت_۷۰۰

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

میچرخد کف هر دو دستش روی سینه ی لـ* ختش مینشیند و چا نه اش را بین دستانش روی سینه ی مرد قرار میدهد ..نگاه براق آبی اش در چشمان مرد مینشیند ..لبهای صورتی هوس انگیزش را با ناز جمع میکند و هوومی میگوید و نمیداند که چه آتشی به جان مرد انداخته با این دلبری کردنش..!مردی که چهار سال در حسرت این لحظات بوده..!

-هووم..

دوست نداری از اینا..؟!..خب بگو از کدوما دوست داری از اونا بگیرم..!

زبان روی دندان نیش میکشد و با حالتی خاص سرش را پایین می آورد و کنار گوشش پچ میزند :

- به من که وقت خواب دوست ندارم لباس تنت باشه عروسک..!

سرخ میشود ..آچمزش کرده ..!

البته وقتی نگاه مرد به لباسهای درون کشو افتاده بود دروغ است اگر بگویید خوشحال نشده ..جوری که دلش قرص شده ،طلایی اش در خانه ی آن مرد مراعات میکرده ..!

تکان میخورد تا باز فرار کند که این بار کمرش را محکتر میان پنجه میفشارد ..

-بودی حالا خانم..

دست زیر چانه اش میبرد و سرش را بالا میگیرد .. آب دهانش را قورت میدهد ..

@Vip Roman

-ممنونم...ممنونم که برگشتی پیشم..ممنونم که مال من موندی..نمیدونی ..نمیدونی بعد این همه درد و تلخی ، چه شیرینی به جونم ریختی !

پیشانی اش را بوسه میزند ..

چهار انگشتش پشت گردن دخترک مینشیند و با شست رو لبهایش را نوازش میکند ..

-خوش اومدی به زندگیم ..خوش اومدی به خونت ..

سرش پایین ار میرود و بلاخره بعد از چهار سال سال انتظار ، فاصله ها را با به کام کشیدن لب های او بر میدارد تا ابد تا روزی که زنده است..!

نرم و عاشق ،مشتاق و دلتنگ میبوسد و نوازش میکند .. کمر لباس ش را آرام باز میکند ..دستش روی زیپ پشت لباس دخترک مینشیند و پایین میکشد ..با هر دو

دست لباس را از رو شانه پایین میکشد ..بوسه اش پایین می آید تا چانه،زیر گلو و تر قوه..

چیدایش با چشم بسته آه پر لذتی میکشد و او را حریص‌تر و جری تر برای ادامه ترغیب میکند ..!

#چیدا

#پارت_۷۰۱

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بوسه ها بر نقطه به نقطه ی تنش مینشیند ..!

هر دو دلشا فاصله نمیخواهد ..بوسه ها هم رفع این دلتنگی را نمیکند ..کمی فاصله میگیرد ..!

-دستانش دور کمر اوحلقه میشود !

-میدونم تا ابد هم ببوسمت و بغلت کنم ،باز اون چهار سال جبران نمیشه ..من خیلی به دلم بدهکارم ..

اینبار چیداست که روی پنجه بلند میشود و روی چانه اش را بوسه میزند ..!

-منم..

پیراهن را پایین تر میکشد ،خم میشود و باز لبهایش را میبوسد ،

لباس سر میخورد و روی زمین می افتد ..!

هین آرامی میکشد ..!خجالت میکشد ..

نزدیک تر به سر دار میشود تا در آغوش خود او از تیر راس نگاهش فرار کند ..

در گلو آرام میخندد..

-خوشگل من از شوهرش خجالت میکشه!؟

-نگام نکن تو رو خدا..

چه نازی هم دارد صدایش..

-من تا ابد نگاهت میکنم ،حتی اگه چشمام نبینه اما نگاهم همیشه روی توعه..

غرق خوشی است از این عشقی که مرد به او دارد .یک طرف صورتش روی سینه ی اوست ..چشمانش را میبندد و بوسه ای روی سینه ی سردار مینشاند..

دیگر کنترل خواسته و هورمونهایش سخت است ..آتش به جانش افتاده ..

بیشتر او را میخواهد ،دست زیر زانوهایش میبرد و بلندش میکند ..!

دخترک هم دستانش را دور گردن او حلقه میکند .لحظه ای به هم خیره می‌شوند ..

-چطور تحمل کردم این همه وقت؟!

آرام روی تخت قرار ش میدهد ..!

حوله اش هم همان پایین تخت باقی میماند ..!روی دخترک خیمه میزند .بوسه ها از روی سینه تا چانه اش ادامه می یابد سرش را بلند میکند ..!

-اجازه میدی قربونت برم..؟

او هم تمنایش را دارد چشمان خوش رنگش را پلکها با پایین آمدن از او پنهان میکند ..لبخند ملیحی توام با خجالت روی لبش است ..

اجازه اش صادر شده!پیشانی به پیشانیش. میفشارد ..دستانش زانوهای دخترک را در دست میگیرد کمی جمع میکند و بین پاهایش جا میگیرد ..! تن دلبرکش منقبض میشود .ترس لحظه ای چیره میشود و قفسه ی سینه اش تند بالا پایین میشود .اما اجازه نمیدهد وصالشان ترس و وحشت به جان دلبرش بیاندازد !

#چیدا

#پارت_۷۰۲

.....

-نترس خوشگلم ..من پیشتم ..مراقبتم ..قرار لذت ببری فقط ..آروم باش..

سرش را آرام تکان میدهد و نفس عمیقی میگیرد !

حق دارد اولینش و آخرینش با خود این مرد بود و بعد از آن همه چی برای هر دویشان تمام شده بود ..

لحظه ای که پلکهایش دوباره بسته میشود .. دردی توام با لذت در تنش مینشیند ..

-سـ..سردار..

دلش همین حالا همین لحظه ،میخواهد برای این صدا ،نازش ،نیازش ،جان دهد..

-جانم..جان دلم ..قربونت برم هر جا اذیت بودی بگو..

اشک از شقیقه اش راهی موهایش میشود ..!

بعد از چند سال این به وصال رسیدن شبیه رویایی شیرینیست..

لحظه ای خیسی روی گوشش حس میکند ..!

نفسش قطع میشود ..

سردار هم گریه میکرد ..!

بغضش را قورت میدهد ..

چقدر درد به آنها داده بودند ..چقدر سیاه دل بودن که این لحظات را سالها از آنها دریغ کرده بودند..

این روزگار اینچنین شبها و لحظاتی را ،سال‌های طولانی به آنها بدهکار است..!

بعد از گذراندن لحظاتی شیرین با طعم دلتنگی حالا سردار به تاج تخت تکیه زده و او در آغوشش آرام گرفته..!

-خوبی عزیزم!؟..اذیت نیستی.؟!

بود..هم درد داشت و هم ضعف اما برایش شیرین بود ..

-خوبم..

-میخوایی یخورده استراحت کن یه چیزی بیارم بخوری..

-نچ..

خنده اش میگیرد ..

-چرا؟..ضعف داری ..

-نه همینجا میخوام بمونم..

-معلومه میمونی عروسک ...بخوای هم دیگه نمیزارم جای بری ..!

صورتش را به سینه ی سردار میمالد تنش خسته اس و خوابی آرام ، در آغوش او میخواهد ..با نوازشهای او ..کم کم خواب او را میبرد تا به فرداهای شیرین برساند ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۰۳

.....

پلکهایش آرام باز شد ..پرتوی نور تلاشش به ثمر رسیده بود و از درز پرده ،راهی برای ورود به اتاق پیدا کرده بود ..!

چشم که باز میکند ،سردار را کنارش نمیبیند ..دلش میریزد ،یاد اولین رابطشان میوفتد ..هنوز هم بعضی وقتها ترس از دست دادن دارد..!

تلاش میکند تا از جایش بلند شود ..درد در کمرش پیچیده. و احساس سوزش دارد !

ضعف هم به آن اضافه باید میکرد ..!

کامل ننشسته بود که در باز میشود ..!

او را میبیند ،شلوار و تی شرتی تن دارد معلوم است دوش هم گرفته ..!امروز شنبه بود .نه او به دانشگاه رسیده بود و گویا سردار به شرکت..!

-صبحدبخیر طلای من..خوبی؟

-صبح بخیر..شرکت نرفتی؟

-حالا حالا هستیم خدمت شما ..مرخصی داماديمونه..شما هم یه دو جلسه غیبت میکنی به شوهرت برس..

حس خوشایندی وجودش را فرا میگیرد ..پس نرفته نه تنها امروز را ،قرار بود کل هفته کنارش باشد ..

شروع زندگیشان زیبا بود ..در دل برای تداومش دعا کرد ..

-برو دوش بگیر ..دیار هنوز خوابه ،بس آتیش سوزونده خسته بود گفتم اونم مهد نره امروز .

موهای خیسش را با حوله میپیچد ..اول باید به داد ضعفش میرسید بعد هم میتوانست خشک کند ..!

وارد آشپزخانه میشود ..دهانش باز میشود ..یک میز صبحانه ی کامل ..

-وای حلیم سردار..

-آره قربونت برم با دارچین ..صبح زود رفتم گرفتم واست ..

-آخ جون مرسی ..خیلی وقت بود هوس کرده بودم ..

-بیا بشین ..

شیر و عسل،کره و پنیر ..نیمروهای مخصوص اش و...

-همه اش و خودت آماده کردی!؟

-اوهوم..

-باید شوهرت بدم پس..کی این همه کدبانو شدی..؟

-تمام این چهار سال وقت زیاد بود برای یاد گرفتن..

و باز هم حسرت ..گذشته رهایشان نمیکرد ..!

#چیدا

#پارت_۷۰۴

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لقمه ها را خود دستش داده بود ..تمام مدت نگاهش میکرد .غرغر کرده بود ..

-خب اینجور نگام نکن ..

-چجور ؟

-همینجور که حتی پلک هم نمیزنی..

-تا همون پلک زدن هم دلم برات تنگ میشه ..قد همونم نمیخوام زمان از دست بدم ..

سرش را پایین انداخت ..پس چطور این همه وقت تحمل کرده بود ..

همین سئوال را به زبان آورد ،ناخواسته..!

جواب نداده بود تنها گفته بود :

@Vip Roman

-فعلا صبحانت و بخور .. وقت برای از درد حرف زدن هست ،فعلا من یخورده ببینمت خوشگلم..

لبخند میزد و ذوق نشان میداد .اما درد به سرعت در نگاهش نشسته بود ..!

بعد از صبحانه او را رو به روی آینه نشانده و مثل گذشته ها خود موهایش را سشوار کشیده بود !

**

روی کاناپه نشسته بود.در آغوش گرم و خوش عطر ،امنش..!

با انگشتان موهایش را بازی میداد ،با همان حرکت نرم ،آرامش را به او تزریق میکرد .

دلش میخواست باز هم بخوابد ..!

بلاخره جوابش را داد..

-بعد تو ..بعد تو من جون دادم .راه میرفتم ،میخوردم ،میخوابیدم ،کار میکردم ،اما زنده نبودم ..من باور نکرده بودم..

دلم میخواست حالا که تو نیستی هیچ کس دیگه هم نباشه..

تنها بودم سه سال توی یه آپارتمان یه جا دور از همه ،فقط کار بود و کار..مجبور شدم یاد بگیرم..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۰۵

****

بوسه ای به موهای خوش رنگ و بویش میزند..پنجه هایش روی شانه ی دلبرش محکمتر و او را چفت تنش میکند..!

گذشته انقدر درد داشت که حرف زدن هم از آن عذاب آور بود ،اما وقتی دخترک سکوت کرده بود ،میدانست دلش شنیدن میخواهد ..!

بعد اومدنم. هم هنوز باور نکرده بودم ..میگفتم به این سادگی هم نیست..!تو کفتر جلد خودم بودی ، اما وقتی دیار و دیدم ..

سکوت میکند آن روز چه دردی کشیده بود..

صادقانه بخوام بگم ..هیچ تلخی تا اون !روز انقدر برام درد نداشت ..تموم آرزوهام همون لحظه به محال بدل شد من تو یه لحظه مردم..بی حسی مطلق..حتی فکر اینکه..

نفس عمیق میگیرد سخت است بگوید با مرد دیگری بود ..

-تو چی..؟واقعا باور کردی؟

سرش را در سینه ی او تکانی میدهد ..

-یه روزهای که نا امید میشدم باور میکردم ..وقتی خلوت میکردم و گذشته رو مرور میکردم ته دلم باور نمیکرد ..

اما روزای که اومدم آپارتمان تا بگم حلقه ام و پس بده ،عجله کردم ،نرسیده بودم بهم زدم اما وقتی ..وقتی هنگامه رو دیدم ..منم همونی و تجربه کردم که تو کردی..احساس میکردم توی دونستی پرت شدم که هیچ کس و نمیشناسم ..تنم یه لحظه یخ بسته بود ..فکر کردم چه راحت یکی رو به این زودی جایگزین کردی..

فکرهای زیادی میکردم ..خود خوری ،خود آزاری ..فکر کردم شاید خواستی با منم یه مدت..یعنی ..نمیدونم فکر کردم قد یه هوس بودم اینطور مرور میکردم تا بتونم دل بکنم ..

-نتونستی،!؟

سرش را تکان میدهد..

-نشد نتونستم ..مثل تو ..

سرش را بالا می آورد عمیق و با مهر نگاهش میکند ..

تو نفس بودی ،نه هوس ..قربونت برم..

آرام و عمیق لبهایس که هنوز از شب پیش کمی ملتهب و ورم داشت را میبوسد ..آنقدر تا هر دو نفس کم بیاورن..

#چیدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_۷۰۶

****

-هیچ وقت به نبود ت فکر نکردم ..!حتی وقتی خواستم ازت بگذرم ..

-اما من وقتی بهرخ گفت ..میخوای با ساغر..یعنی..

-روز عقد بهرخ بود که تصمیم گرفتم بزارم به حال خودت باشی..وقتی اومدم دنبالت و دیدم بغل اون..

سرش را بالا میگیرد..سخت بود از گفتن ..اینکه اورا در آغوش مردی دیگر دیده ..

-وقتی دیدمت بدجور زمین خوردم ..وقتی بغلش بودی ،گفتی بهش..وقتی بهش گفتی همیشه دوسش داری ..من اونجا واقعا مرگ همه چی و دیدم..رویام با تو ،خانواده شدنمون با دیار..تموم شدن عشقمون..همه چی سیاه شد ..

نفهمیدم چی شد برگشتم برم که ساغر و دیدم ..نگران بود ..نموندم تا چیزی بپرسه..

اما اون مونده بود بعد باقی حرفاتون شنیده بود ..

همون وقتی که به هیمن گفتی نمیتونی دیگه عاشق کسی باشی ..جز من..

محکم تر او را به خود میفشارد..

-تا دو روز خودم و حبس کردم ..دیگه گفتم دلم به جهنم بلاخره که چی حداقل شاید بتونم یه زندگی شروع کنم ،شاید باور کنم ..اما میدونستم که دیگه عاشق نمیشم..برام مهم نبود کی..شاید چون ساغر اولین نفر بود که تو اون شرایط دم دستم بود ..

بعدشم که ساغر کمکم کرد ..همه چی و گفت..

اونجور بود که گفتم چه بخوای چه نه شده به زور میام و برت میدارم میارمت خونمون تو و پسرمون و..!

مشتی به سینه اش میزنه..

-زورگو..

-حرف تو و پسرم باشه زورگوم..شما رو با هیچکس شریک نمیشم ..هر چی میخوای اسمش و بزار ..همه

ی اون چیزی که تو این دنیا میخوام و ارزش داره تو و دیار هستین ..اجازه نمیدم. کسی از کنارتون رد شه..!

همان روز را میگفت ..آن روز سخت که پایان یک درد و آغاز خوشبختیشان ..!شاید آن روز مرگ رویایی هیمن بود ،اما برای آنها شروع دوباره ی عاشقیشان بود ..!

روزی که رسما از هیمن جدا شده بود ..!از او جدا شده بود اما هرگز روزی نمیرسید که هیمن را دوست نداشته باشد ..هیمن رفیقی بود با رفاقتی ناب ،هرگز امکان نداشت او را فراموش کند ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۰۷

.....

نمیداند پر و خالی شدن چشمانش، خالی شدن هر باره دلش و احساس خفگی اش از غم است یا عصبیانیت..!

@Vip Roman

تمام دیشب و امروز گوشی مقابل چشمانش بوده ..دو سه بار پرت کرده اما باز سالم مانده..سالم مانده تا جان او را بگیرد ..

هزار بار آن استوری لعنتی را دوره کرده بود ..

تمام این ساعات را از همه کله کرده بود ..از پدری که او را ندید و ناخواسته پای او را به این دنیا باز کرد ،از مادری که هیچکاری نتوانست برایش بکند !از خاله ای که دیشب آتش زد به جانش وقتی گفت:

"رها کن عزیزم..تلاش کردیم ،شاید بشه ،نشد ..میدونی چرا !؟...چون اشتباه کردیم !

هزار سال دیگه هم بگذره سردار عاشق اون دختر میمونه . حالا عشقشون هم عمیق تره بچه دارن..بچسب به زندگیت شاید آدم بهتری سر راهت بیاد "

الهام میگفت و او تصویر آن بوسه بر آن انگشتری که سالهاست داغ شده به دلش را مرور میکند ..

اما اکنون ،صورتش سرخ است نه از ناراحتی .از خشم ..از نفرت..

-دیگه عاشقش نیستم خاله ..نگران زندگی تازه ی پسرت نباش..!من دیگه نمیخوامش!دیگه اگه آخرین مرد روی زمین باشه هم نمیخوامش..!

الهام لبخندی میزند!

-آفرین عزیزم..چیزی که شدنی نیست رهاش کنی بهتره ..جوونی کن .خوش باش..پی کسی نباش که میدونی دلش هیچ وقت پیت نبوده!

نصیحتی قدیمی..!

دلش دیگر پی آن مرد نیست..هر آنچه دارد برای آن خانواده ی خوشبخت ،تنفر است..!

#چیدا

#پارت_۷۰۸

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-یعنی چی سوده!؟..تکلیف من چیه؟!چند ماهه هر چی میگم میگی نه!!

عزیزم من نامزدم و میخوام ..من تو رو میخوام..

چهار هفته اس ندیدمت..

یه گوشه نشستی که چی قربونت برم ..

من درک میکنم قوربونت برم ..اما من از این دوران نامزدی چی فهمیدم ..یخورده. به منم فکر کن..

اصلا فکر میکنی؟..هووم سوده؟..عزیزم به منم فکر میکنی؟..

-خسته ام عارف..واقعا حالم خوب نیست ،حوصله نامزد بازی ندارم میتونی بفهمی..

شوکه میشود ..حوصله ی او را ندارد..؟

تمام این چند ماه کنارش بوده هنوزم هست اما دلتنگ است حق ندارد ؟..حقش یک تلفن و چند کلمه ی عاشقانه هم نا ،از سر حوصله نیست؟

-من..من حوصله ات و سر میبرم سوده؟

-بابام و مامانم دارن جدا میشن انتظار چی و داری از من!!

-انتظار دارم تو به نامزدت وسط همه ی مشکلات. اگه وقت کردی یه فکری هم بکنی ..ببینی منم هستم ..منم میخوام حداقل هفته ای یه بار ببینمت ..!

میخوای نباشم بگو..!

بغض میکند ..او را دوست دارد اما این روزها آشفته است !دلش نمیخواهد مادرش در این سن مهر طلاق به پیشانی اش بخورد ..!پدرش از او هم دلخور است ..!در مهمانی خان جون حتی نگاهش نکرده بود ..!

باید میرفت و با سردار حرف میزد.

حتی شده التماس میکرد ..!نباید اجازه میداد زندگیشان از هم بپاشد ..!

-بهت زنگ میزنم عارف..الان خوب نیستم..!

صدای آرام عارف را میشنود ..

-برای من هیچ وقت خوب نبودی..!

#چیدا

#چیدا

#پارت_۷۰۹

.....

میدانست عارف را ناراحت کرده که با همان نجوا و بدون خداحافظی قطع کرده بود ..!

این روزها شوق و نشاط گذشته را نداشت ..!

زندگیشان در چشم به هم زدنی به تلی از آوار تبدیل شد ..!

عشقی که او را پس زد !

پدری مه چشم بست روی او و مادرش!

مادر افسرده و پشت کردن برادرش به او و مادرش..!

همه چی را از دست داده بودند !به چه قیمت؟

حالا هم عارف را ناخواسته دلخور کرده بود .اما توانایی ناز کشیدن و دلجویی نداشت..

دستش دور زانوهایش حلقه میشود !

چانه روی زانو میگذارد و هق هقش بلند میشود ..!

شبیه دختر بچه های که عروسک مورد علاقشان را از آنها کرفته اند..!

الهام به شتاب در را باز میکند و بعد آن الهه هم وارد میشود .

هر دو خواهر با نگرانی نگاهش میکنند..!

-چی شده مامان جان ؟..سوده؟

- سوده خاله جان..!

-ما..مامان؟

-جانم؟

-من دلم برا بابا و داداش تنگ شده ..میخوام برم خونمون..

-خب برو مامان ..بابات من و بیرون کرد تو رو که بیرون نکرد .!

-اومدنی. هم نگفت تو بمون ..

-با عارف حرف میزدی؟

-هووم..

-چی شد ؟..خوب بودی که..دعواتون شده!

-نه..ف..فقط ناراحته ازم ..همه از ما ناراحتن ..

گریه اش شدت میگیرد ..

-چرا؟

-توی این اوضاع انتظار داره حواسم به اونم باشه..میگه بریم..بریم مهـ..مهمونی..من نمیخوام برم ..

-چه مهمونی؟

-علی رضا..علی رضا داداش اینا رو پاگشا کرده..

دلش خوری میریزد..پسرش عقد کرده اما او نبود ..چه آرزوهای که نداشت ..نشد..خود کرده بود ..میدانست..

#چیدا

#پارت_۷۱۱

.....

-خب حق داره مامان جان..نامزدیم..الان بهترین دورانتونه.اونم انتظار داره ..

مهمونی کی هست ؟

-امشب!

-پاشو آماده شو ..پاشو هم حال و هوات عوض شه هم داداشت و میبینی هم پسرش و..

از همان وقت مه دیار را دیده بود عاشقش شده بود..دلش میخواست بغلش کند ..

بلاخره الهام موفق میشود ..و او را راهی حمام میکند !..

اما آنطرف و در اتاقی دیگر ، الناست که مانند دیوانه به سقف نگاه میکند و بعد عکسهای این روزهای آن سنگدل را !
عکسهای که. از خوشبختی اش کنار آن زن جادوگر به اشتراک گذاشته بود و عاشقانه هایشان..!

همان عاشقانه های که او همه ی عمر رویای آن را داشت و جز تحقیر و کتک چیزی نصیبش نشد ..!

کاش حداقل یک بار او را در آغوش گرفته بود ..!

اوضاع او هم تعریفی نداشت..!

چند زن شکست خورده !

هر چهار نفر زخمی یک مرد ..مردان بی رحم ..!

کاش توانش را داشت و تک تکشان را به جهنم میفرستاد ..!

هر جه فکر میکند نمیداند چرا هیچ کدام به آنچه خواسته بودند نرسیدن..!؟

اما حالا که آنها آرامش نداشتن آن نامردها هم نباید به آرامش میزسیدند ..

گوشی را محکم به دیوار میکوبد ..!

-برید به جهنم ..

همتون برید جهنم ..عوضیاااا..عوضیاااا..

اینبار در اتاق او باز میشود الهه شوکه او را نگاه میکند ..به زنی دیوانه که موهایش را چنگ زده و مدام فریاد میکشد ..!

-چرا ماتت برده الهه ..بیا کمک کن ..الان یه بلای سر خودش میاره..

از صدای او سوده شسته نشسته هم خود را از حمام بیرون انداخته بود !

حوله را وسط راهرو پوشیده و طرف اتاق النا دویده بود ..

باورش نمیشد ..

النا با موهای که تکه تکه با قیچی زده و از همان ها هم نگذشته و چنگ زده بود تا از ریشه بکند ..!

دیوانگی*

#چیدا

#برگ _آخر...

#دیوانگی

.....

دیوونهتم با اینکه فهمیدم یه عمره

این رابطه از سمت تو عاشق نداره

انقدر نگو احساست از دیوونگیته

احساس اسمش روشه چون منطق نداره

من آرزویی غیر احساست ندارم

از بس که رویامو بهت نزدیک کردم

یک بار که دنبال ردت رفتهبودم

من به خودم از پشت سر شلیک کردم

حالِ من، حالِ اون آدمِ زخمیه

که خودش دیده زخمش چقدر کاریه

اما جایی نمیره، خوش نشسته بمیره

من بمیرم، بمونم تهش عاشقم

این تو، این حسم، این عشقم، این منطقم

تا تو باشی همینم، تا تو باشی همینم

میری ببینی جاتو با کی میشه پر کرد

با اینکه این دوری تحمل کردنی نیست

تو انقدر بودی کنار من بفهمی،

جای کسی با هیچکس پر کردنی نیست

حالِ من، حالِ اون آدمِ زخمیه

که خودش دیده زخمش چقدر کاریه اما

جایی نمیره، خوش نشسته بمیره

من بمیرم، بمونم تهش عاشقم

این تو، این حسم، این عشقم، این منطقم

تا تو باشی همینم تا تو باشی همینم

*روزبه بمانی.

Exchange group 2738

**

برای ..

النا..

الهه...

سوده..

الهام..

کامران..

کیومرث..

تیام...

هیمن..

#چیدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_۷۱۲



.....

-دستت درد نکنه..!

نیازی نیست هر روز برسی غذا درست کنی ،یه وقتایی هم از بیرون بگیر ..

خسته میشی..

-نمیشم عزیزم..

-اینجور همش باید زودتر از سر کار بر گردی بچه هم تو دست و بالته آخه..

بیشتر بمون شرکت ،زودتر هم نیایی بیا استراحت کن من خودم دیار و میارم..

-حالا یه وقتایی هم به خودم استراحت میدم چشم..

-نمیخوایی روی پیشنهادم فکر کنی؟

لبهای زیبایش را جمع میکند و ابروهایش فرم زیبایی میگیرد ..

با ناز و کمی شیطنت. نچی میگویید..

ظرفها را از روی میز بر میدارد و بلند میشود هم زمان لبخند دلبرایی هم اضافه میکند..

-خیر آقای رئیس..بنده خودم رئیسِم چرا باید بیام شرکت شما..

به قول معروف خودم خانم خودمم ..تازه من رقیب شما هستم ..

پسرکشان با بازی فکری جدیدی که پدرش امروز برایش خرید ،در سالن مشغول است ..از ذوقش زودتر از پشت میز بلند شده بود ..!

پشت به او ،اضافه های غذا را درون سطل میریزد که دستان سردار دور شکمش حلقه میشود و او را به تن خود میفشارد ..

سرش را در گردنش فرو میبرد ..اول میبوید و بعد بوسه ای عمیق جای بین گردن و شانه اش میزند !

-شما همه جا ارباب مایی..اون شرکت هم مال شماست خانم ..فقط بیا..اخه من همون چند ساعتم دلم میخوادت..میخوام جلو چشم باشی..

ای زبان باز..

با همین زبانش روز به روز او را عاشقتر میکند ..

دستش پیشروی میکند ..زیر تیشرتش میرود و پوست شکم صافش را با سر انگشتانش نوازش میدهد..

دلش هری میریزد و تنش داغ میشود ..

-با این زبون بازیا هم من نمیام ..

جدا از شوخی دلش نمیخواست ،شرکتی که پدرش و عمویش و حتی خود سردار برایش آن همه زحمت کشیده بودند را رها کند !تازه خم و چم کار دستش آمده بود..!

-هووووم..میایی خانم ..میاایی..اگه من سردارم یه کاری میکنم نتونی یه لحظه دوریم و تحول کنی..یجوری که میزتم بزاری تو اتاقم..

دستش حالا پیشروی میکند ..برجستگی بالا تنه اش را از روی لباس زیر در چنگ میگرد و کمی میفشارد ..

دخترکش لب زیر دندان میبرد و سرش کمی خم میشود ..

باز هم سرش در گردن اون فرو میرود و اینبار دندان میزند ..

آه آرامی از بین لبهای دخترک خارج میشود .

#چیدا

#پارت_۷۱۳

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

پیش رویش آنقدر ادامه دارد تا به لبهایش برسد ..آنها را به کام میکشد اینبار نه آرام ..!

چشمان چیدا هم بسته میشود ..دستان خیسش روی سینه ی سردار مبنشیند و یقه ی بازش را چنگ میزند ..!

چنان در لذت و عشق غرق هستن که لحظه استرس آمدن دیار را فراموش میکنن. ..

-مامان..

سریع ظرف کار از یک ثانیه جدا می‌شوند ..دست سردار خیلی سریع از زیر تیشرتش بیرون کشیده میشود ..اما وضعیتش جوریست که نمی تواند بچرخد ..

چیدا کمی خودش را مرتب میکند .و همانطور جواب میدهد..

-جونم مامان ؟

-بستنی بده..

-توی فریزر هست مامان بردار ..

-تو بده..

سردار است که با حرص پچ میزند ..

-تخم جن عیشمون و بهم زده ..

-بابا خب بیا ور دار مامان دستش بنده..

-خودم میدمت مامان بیا..

-خوابش نمیاد؟

چپی نگاهش میکند..!

-الان؟!

-اره دیگه ..

-تازه پر انرژیه خواب چه وقته..!؟

-مامان اون شکلاتی رو بده..

-بیا پسرم..

-باز ش کن..

دیگر دارد دیوانه میشود نگی میکشد..

-بابا..

-جونم؟

-بیا با من بازی کن ..

-بعد میام شما برو اول بستنی بخور منم میام..

بااخره دیار رضایت میدهد و میرود..!

-نه خیر نمیشه..نزدیک تیارا فایده نداره ..باید برم بالا سرشون یه واحد بگیرم روزی دو سه ساعت بدی خاله ات..

-که چی بشه؟

که بدهیات و تسویه کنی!

بدجنسی میکند ..بیشتر دلبری میکند ..

لبهایش را غنچه میکند و با تابی که پدر از مرد بیچاره در آن احوال در میدارد ادامه میدهد ..!

-مطمئنی اونکه بدهکاره منم ؟

-صد در صد..یه نگاه به وضعیت من بکنی میفهمی کی بدهکاری..!

#چیدا

#پارت_۷۱۴

.....

-من که داشتم کارم و میکردم ..! توکه میدونی بچه کوچیک تو خونه است ، دم به دقیقه من و خفت نکن. آقا تا احوالتون بهم نریزه ..!

-باشه .. فعلا من پرچم سفید میدم بالا ..اما شب که تو اون اتاق و ..

-مامان..

-ای سگ تو روح منه پدرت ..

**

-بخور لقمت و مامان ..

-نمیخوام..

-بدقلق شده باز ..اذیت نکن دیگه مامان ..میدونی برای اینکه زود بزرگ شی و قوی شی باید صبحانت و کامل بخوری؟

-صبونه بخورم میشم قدِ بابا سردار..

-میشی دردت بجونم..

نگاه پر مهرش به پسرکش است ..از بابا سردار گفتن در دلش قند آب میشود و قسم میخورد همین خالا برای این دو موجود دوست داشتنی روبه رویش می‌تواند. جان دهد ..!

.....

امروز را همراه هم راهی می‌شوند ..!

هوا مطبوع است و بوی عطر خوشبختی در اتاق.
ماشین به مشام می‌رسد ..
و او حالا خوش بخت ترین مرد روی زمین است ..!

دیار را رسانده اند ..و حالا نوبت چیداست تا یک خداحافظی موقت با او داشته باشد ..!

-بازم فکرات بکن ..من دلم میخواد کنارم باشی ..کنارت باشم ..

نگاه گرمی به شوهرش میکند ..دستش سمت چپ سینه ی او مینشیند ..!

-جای من اینجاست .. دست مرد را میگیرد و اینبار روی سینه ی خود میگذارد ..!

-جای تو هم اینجاست ..!

ما همیشه کنار همیم حتی با کیلومترها فاصله ..!

بوسه ای روی دستش مینشاند ..!

-سرده ..مراقب خودت باش ..برای تعطیلات بلیط گرفتم ..

میریم مسافرت ..اونجا شما واسه عروسی هر چی لازم داری بخر خوب..!

روی صندلی جا به جا میشود ..!

به پنجره تکیه میدهد ..

-عزیزم ..گفتم که دیگه نیازی به عروسی و اینا نیست ..

-هست ..

دست دراز میکند منتظر است دخترک پنجه هایش را در دستش بگذارد ..

-هست خوشگلم ..من دلم میخواد همه ی اون قولای که بهت دادم و عمل کنم .. البته نه فقط بخاطر اینکه قول بودناا..واقعا دلم میخواد این لحظه ها رو ثبت کنیم ..دلم میخواد دیار و بچه های دیگمون بتونن حد اقل یه عکس از عروسیمون ببینن ..

-بچه های دیگمونم ؟

-بله..نکنه فکر کردی من به یکی قانعم؟

-والا این یکین از قرار معلوم بیشتر از یه عکس قراره ببینه ..!

#چیدا

#پارت_۷۱۵

.....

این روزها اگر چه غرق خوشبختی بود !اما در کنجی از قلبش حفره ای خالی که بد دلش را میسوخت وجود داشت..!

حفره ای عمیق و تاریک ..قدِ یک خانواده ..!

به راستی چه شد آن خانواده ی خوشبختتشان ؟

گویی کسی چنگ انداخت و آن را از ریشه کنده و دور انداخته ..جوری که هر تکه به طرفی افتاده..آنکه خوش شانس بود از نو ریشه کرده و جوانه زدی و باقی هم خشکیده شده اند ..!

عینکش را بر میدارد و با دو انگشت چشمانش را میمالد ..این روزها کار و سفارش و قرار داد زیاد شده ..!

خدا را شکر شرکت خیلی سریع پیش رفت کرده ..!

در باز میشود و همسرش با یک سینی حاوی دو فنجان چای و تنقلات وارد میشود ..

لبخند روی لبش مینشیند ..

-روز به روز دارم بیشتر عاشقت میشم ..!

چیدا هنوز هم از ابراز علاقه ی او رنگ عوض میکند..!

-نوشجانت عزیزم..

حالا واسه خاطر خودمه یا چای!؟

-چای و این چیزا که بهونه اس من از عزل تا ابد عاشقتم ..اصلا دنیا اومدم که عاشقت باشم..!

صندلی را میچرخاند ،لیوان چای را بر میدارد و جرعه ای مینوشد ..!

-بیا اینجا بینم..!

نزدیک میشود ،همراه با لیوان در دستش..!

-چیزی شده!؟

-ها؟

-میگم چی شده ؟..انگار بی قراری!؟

-نه..نه ..یعنی چی میخواد بشه ..فقط..

انگشتانش دور لیوان گره میخورد ..

-فقط چی!؟

-جلو میکشد ..

-سردار؟

-جان؟

#چیدا

#پارت_۷۱۶

.....

@Vip Roman

-نمیخوایی یه تجدید نظر بکنی؟

درسته هیچ وقت گذشته رو نمیشه عوض کرد یا بعضی اتفاقاتش و جبران ، اما فرصت میشه داد شاید یکی بخواد کمرنگ کنه اشتباهاتش و ..

-ته حرفت و بگو ..

-حال مامانت اینا خوب نیست..!

بیا اینجا ببینم طلا خانومم..

این روزها خانمم گفتنهایش چنان به دلش مینشست که هر بار برای شنیدنش بیشتر دوق میکرد ..

-عاعاعا..خوشت میاد پس..

کمی لوس شود برایش ایرادی دارد؟!

-خوشم نیاد..؟

-هووووم..بیاد..!

-سردار..نمیخوایی..

-شما نگران کسی نباش عزیزم..به زندگی و خوشیت فکر کن..!حال بد اونا به خودشون مربوطه !چیزی که کاشتن دارن درو میکنن..!

-سوده اوضاع خوبی نداره..من نمیخوام بگم بخشیدم !اگه بگم دروغ گفتم ..! اما نزار سوده هم به سرنوشت الهه خانم و النا و..

نتوانست بگوید مادرت ..

-مبتلا شه..!

کمی به فکر فرو. میرود بد هم نمیگوید همسرش..اما این چیزی بود که خود آنها خواسته بودند..!

-اگه تنها تر بمونه معلوم نیست اونم مثل باقی افسرده بشه یا روانش مریض شه..

-من نمی تونم برای کسی که چهار سال من و از خوشیم ، زن و بچه ام دور کرد ،کاری بکنم ..الان که فکر میکنم حتی دلم نمیسوزه..!

-نبخش سردار، نسوزه..فکر کن غریبه است میخوایی کمک کنی..اگه ما مثل اونا رفتار کنیم پس فرقمون چیه..؟سوده توی دهن مامانت نگاه میکرد ..!بلاخره مادر بود متاسفانه اثرش و گذاشته ..!

دیگر چیزی نمیگوید ..آنچه باید گفته بود باقی اش به خود او مربوط میشد ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۱۷

.....

از آن شب مهمانی خانه ی علی رضا و نسیم ،فکرش درگیر بود ..حتی غمگین بود ..می توانست خود را جای سوده بگذارد ..!

Exchange group 2764

او این درد ها را کشیده و تجربه کرده بود ..هر کسی باشد این درد او را به زمین می زند !

حتی احوال سردار هم آن شب داغان بود !

درست است بعد آن سعی کرده بود به روی خود نیاورد اما ،او که میدانست در دل مردش چه میگذرد !..

وقتایی که در نبود دیار یکی دو نخ در بالکن دود میکرد یا مدتها به شهر شلوغ پر از حادثه از بالا چشم میدونن ..!

باید به عنوان یک زن تلاشش را میکرد تا افکار همسرش را سامان دهد تا بتواند آرامش کند ..باطنش را ..اگر نه که سردار ظاهری آرام دارد..

شاید از مادرش دلخور باشد اما بخاطر پدر و خواهرش قطعا در عذاب است ..!

آن شب را فراموش نمیکند ..شبی که او را به چهار سال پیش و آن احوال برده بود ..دیدن تصویر آشنا..

باز هم درد سراغش. آمد ..!

آن درد را تحمل کرده بود به قدمت سه سال ..برای تصوری که هر چند بعد ها فهمید واقعی نبوده،اما روزها خوراک و شب ها خواب را از او گرفته بود ..

دردی که یکی از عامیلینش حالا با گوشت و پوست خود تجربه میکند ..

چاه کن همیشه در چاه می افتد بالاخره کارما سراغ آدمی میرود .. و ای کاش تمامی برداشت‌ها. پاداش خوشایند باشند نه عذاب دردناک ..!

#چیدا

#پارت_۷۱۸

.....

*گذشته

Exchange group 2767

با الهام و الهه که حرف زده بود کمی سبک شده و حالش بهتر بود ..!

به عارف حق میداد ناراحت و دلخور باشد ماهاست او را نادیده گرفته ..اگر چه تمام روزهای سخت عارف تلاش کرده بود کنارشان باشد حتی پا درمیان هم کرده بود و به دیدن کامران رفته بود ..!
هر چند موفق نشده بود کامران و سردار را راضی کند اما بلاخره تلاشش را کرده بود ..!

حالا حاضر و آماده درون اسنپ نشسته ..بماند که یک ساعتی را در گیر دیوانه بازی النا بودند ..

برای او هم ناراحت بود اما دیگر کاری از دست هیچ کدام بر نمی آمد ..!

فقط آرام به الهام گفته بود :

"مامان بهتره ببریمش بیمارستان تا تحت نظر باشه"

الهام هم با او موافق بود ..!

گوشی را از جیب پالتویش بیرون میکشد ..هیچ تماسی بعد از آن ،از عارف نداشت..

حالا احساس میکند دلش برای او تنگ شده !

دلش آغوشش را میخواهد و نوازشهایش را ..!

پوف کلافه ای میکشد و بعد آن چند نفس عمیق باید تمام ناراحتی و غصه را پشت در خانه ی علی رضا جا میگذاشت و داخل میشد ..!

شاید او هم هم چون برادرش باید دل به زندگی جدید و تازه ای بدهد ..

کامران که محال بود الهام را ببخشد ..رویش را هم نداشت تا مثل گذشته با خانواده ی پدری بجوشد..حتی دلش برای بهرخ هم تنگ شده ..

خوب است که امشب او را هم میبیند ..حتی پس دلش ،از دیدار. فرخ هم خوشحال است ..اما فقط خوشحال ..او را در پس تو های ذهن و قلبش دفن کرده ..برای همیشه..اگر چه میداند تا ابد گوشه ای تاریک از قلبش خواهد سوخت ..!

حتما عارف میتوانست آب روی آتش باشد ..امیدوار بود ..!

@Vip Roman

و کسیکه این روزها دلش میخواهد بیشتر ببیند ..برادر زاده ی شیرین زبانش را ..!

چقدر آن وقتها او و بهرخ حرص خورده بودند که روزی. عمه می‌شوند ..بهرخ گفته بود:

" تو رو خدا ببین نباید خاله میشدیم واسمون غش کنند باید عمه بشیم و فحش بخوریم "

حالا ترجیح میدهد همان فحش ها نصیبش شوند فقط بتواند دیار را ببیند ..!

#پارت_۷۱۹

@Vip Roman

.....

چه خبرته؟..این چه احوالیه عارف..؟

بر میگردد و نگاهی به مرجان که به در شیشه ای بالکن زده نگاه میکند..

اهمیت نمیدهد و بر میگردد..

-چشه مگه احوالم؟

-این روزها خوش نیستی..تو دیگه چرا؟..تو که به معشوق رسیدی..!

پوزخند عارف را میبیند ..

اگر چه ، خود او هم حال خوبی ندارد ..این یک سالی که او را رها کرد ..یک مرتبه آمد و گفت،تا امروز بودیم با هم ..خوش گذشت تو راضی من راضی ..اما از این به بعد تصمیم جدی برای زندگی ام دارم ..

خندیده بود ..باور نکرده بود ..!تمام این چند سال امید داشت عارف بلاخره دل ببندد اما گویا خیالی باطل دوره میکرده..

دل نبسته بود که با یک نظر از سوده رهایش کرده بود ..!

جه روزهای را اشک ریخته بود !همه فکر می‌کردند او سرخوش و بیخیال است!..اما هیچوقت فکر نکردند

که او هم آدم است و قلبی دارد که از قضا خیلی وقت است به این مرد داده..!

درسته از اول قرار به عاشقی نبود ..اما دست خودش نبود که ..دل داده بود ..باخته بود دل را..!

هنگامه مدام به او هشدار داده بود که اشتباه مرا تکرار نکن ..دل نبند به کسیکه دل به دیگری بسته..

حتی نسیم آرام و بی حاشیه هم یک تذکر کوچک داده بود ..!

پیکش را بالا میبرد ..عارف آنقدر در خود و احوالش گرفتار است که اصلا توجهی به نگاههای مرجان و برق اشکش ندارد ..از وقتی آمده بود ،چشمش به در بود که سوده بیاید و از طرفی سراغ او را که ازش میگرفتن مانده بود چه بهانه ای بیاورد ..!

-سلامتی توعه بی معرف ..رفیق نیمه راه..

نگاهش روی مرجان بر میگردد..!

#چیدا

#پارت_۷۲۰

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-مرجان ..از روز اول بهت قولی ندادم ..پس حق نداری من و متهم کنی..

کشدار و بی حال حرف میزد ..

قدمی نزدیک مرد میشود..

-چرا تنهایی؟..سوده کجاست!؟

نیومده!!

سوده..سوده..

کاش می آمد و فکری به احوالش میکرد..

لحظه ای باور نمیکند که صدای مرجان را لرزان و با هق میشنود..

بر میگردد و به مرجان نگاه میکند ..

زن ادامه میدهد:

-احوال خودت و ببین ..حال من و ببین ..من که دوست داشتم دوست دارم ،چیزی کم نذاشتم..چرا باید بری دنبال یکی که هنوز دلش پی یکی دیگه است..

دستش مشت میشود ..حرص میگیرد ..مرجان واقعیت را به رویش کوبیده بود ..سوده هیچ وقت برای بودن کنار او تلاش نکرده بود ..!

مثل امشب که باید جای مرجانی. که جویای احوال او باشد ،این سوده باشد که نگرانش باشد ..و فقط یک‌بار بگوید اورا دوست دارد ..

مرجان پوزخندی با حزن میزند ..

-میدونی عارف ..دنیا پرِ از اینجور خواستنا..یکی و میخوایی ،که اون خودش یکی دیگه رو میخواد ..و اونکه برات میمیره رو نمیبینی..

رسما اشک میریزد..

چانه اش میلرزد ..

-من خیلی دوست دارم ..

چشمان عارف هم از درد بسته میشود از نخواسته شدن ..از پس زده شدن ..

لحظه ای احساس سنگینی روی سینه اش میکند ..

چشم باز میکند ،صورت مرجان در فاصله ی یک سانتی از اوست و دستش روی قلب او ..قلبی که سالهاست گرفتار خواهر بی معرفت رفیق اش است..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۲۱

.....

نمیداند در کدام سیر میکند ..

-دوسم داره..

دوسم داری سوده..

مرجان چشمانش بسته میشود ..!

این همه گفته بود اما فکر عارف آنقدر در پی سوده است که حتی او را هم سوده میپندارد ..

-دوست دارم..من تو رو دوست دارم عارف..

زمان می ایستد ..هیچ کدام در احوال خود نیستند وقتی دست عارف پشت سرش مینشیند و لبهایش را به کام میکشد ..

و قلب مرجان زدن را فراموش میکند ..چشمانش بسته میشود ،دستانش پشت گردن مرد حلقه میشود و با عشق و لذت او را همراهی میکند ..

.....

در باز و نسیم مهربان با همان لبخند رو به رویش قرار میگیرد ..!

چشمانش هنوز کمی متورم است اما با آرایش تا جایی که میتوانست آن را کاور کرده بود ..زیبا بود ..!

-خوش اومدی خانم خانما..کلی سراغت و از عارف گرفتیم ..چشممون به در خشک شد..

-نسیم بانو اجازه بدید سوده جان بیان داخل..

-اوه بلخشید ..بفرمایید..

همه آمده بودند ،گویا او نفر آخر بود ..!

-بفرمایید..

-زحمت کشیدی عزیزم..

نسیم. جعبه ی شکلات را میگیرد و باز تعارف میزند..

بفرمایید..خوش اومدی..

راهرو رد میکند و چشمش در سالن میگردد..

اولین وسی را که میبیند ،برادرش است که دستش باز است و چیدا در آغوشش تقریبا نشسته و از پشت سر موهای طلایی او را نرم به بازی گرفته و همان وقت سرش را از کنار گوش او بر میدارد و به ورودی نگاه میکند ..

مبل بعدی را فرخ و سحر اشغال کرده بودند ..!

چشم میچرخاند حالا دیگر نگاهش روی فرخ نمی ماند چشمش بدنبال عارف است ..کسیکه امروز تصمیم کرد تمام قلب و فکرش را به او بدهد حالا نطمئن است دلتنگ اوست..!

-بشین عزیزم..

به طرف نسیم میچرخد ..

-ممنون..

#چیدا

#پارت_۷۲۲

.....

کمی خجالت ممیکشد ..از روی برادرش و چیدا ..!

چیدا شاید صمیمی نه ،اما جواب سلامش را با احترام داده بود ..!

بهرخ اما او را در آغوش کشیده بود و سحر هم با لبخند احوال پرسی کرده بود ..!

-بفرمایید عزیزم..

دست دراز میکند و لیوان شربت را از سینی که نسیم رو به رویش گرفته بر میدارد ..!

-مچکرم عزیزم..

-نوش جان..

همان وقت که نسیم میچرخد تا به آشپزخانه بر گردد صدایش میزند ..!

-نسیم جان..؟

-جانم..

آرام میپرسد ..

-عارف نیست؟

-چرا عزیزم ..رفته بالکن کمی هوا بخوره ..

-پس با اجازه من برم پیشش..

-البته ..

لیوان شربت را بر میدارد ..تصمیم دارد از همین الان با شیرینی این شربت ،رابطشان را بهبود ببخشد ،کامشان را برای شروع مجدد شیرین کند ..!

به طرف در بالکن میرود ..نمیداند چرا لحظه ای که نزدیک میشود قلبش هم بی تابی کند ..

وقتی فرخ را آنگونه شاداب دیده بود ..دلش میخواست او هم شاد باشد ..شاید باید از زندگی درس میگرفت ..!

سرش پایین است ..تلاش میکند اشکش نچکد ..لبخند بر لب مینشاند و پرده را پس میزند ..

اولین قدم را داخل بالکن میگذارد ..اما همانجا خشک میشود ..

در آستانه ورود به بالکن ..در آستانه ی یک ویرانی تازه..

رفته بود تا با آن جام شربت کام تلخ این روزهایش را شیرین کند ،و اما افسوس نمیدانست که قرار بود کامش نه تنها شیرین بلکه زهر شود .!

فرق آدم‌ها اینگونه اس..!

عارف نه فرخ بود ..نه سردار ..برادرش سه سال وفادار ماند و عارف ظرف چند ماه کم آورد ..

و تمام..

نامزدش در حال بوسیدن زنی دیگر بود ..!

جام از دستش رها میشود و آن اشک شوق تبدیل میشود به غم انگیز ترین اشک..

و اما عارف تازه به خود می آید ،مرجان را پس میزند خودش هم نفهمید که چطور اقدام به بوسیدن این زن کرد ..نفهمید که تا ابد برایش پشیمانی به همراه آورد ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۲۳

.....

-سـ..سوده..عزیزم..تو..توضیـ..

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نماند ..توضیح واضحات فقط رنج است شنیدنش..!

به طرف سالن میدود ..
کیفش را چنگ میزند و بلند بلند هق میزند ..

اگر چه از صدای شکست آن جام ،همه به طرف بالکن یا چرخیده بودند یا توجه‌شان جلب شده بود ..

بهرخ و سحر و نسیم به طرفش قدم بر میدارن ..!

-صبر کن..سوده عزیزم..
اهمیتی به عارف نمیدهد ..
نیازی به توضیح نیست..

صورت مرجان و رژ پخش شده اش..و قرمزی زیر لب عارف به رنگ رژ لب آن زن ، گویایی همه چیز بود ..!

و چیداست که با دیدن این صحنه ،قلبش فشرده میشود ..چه صحنه ی آشنایی..

چاه کن همیشه در چاه می افتد ..بازی روزگار را ببین و عبرت بگیر ..

قلبش برای سوده درد میگیرد ..جنس او با آنها فرق دارد ..میداند چه دردیست ..چشمانش را میبندد و امید وار است ،سوده بتواند این درد را تاب بیاورد و زود خود را جمع کند ..

آرام پچ میزند ..

-آدم ویرون میشه ..نابود میشه..

سردار مات صحنه ایست ..

فرخ بازوی عارف را گرفته و عربده زده..

-چه گهی میخوردی بی شرف..؟

-غلط اضافه مردم ..

عارف هم گریه میکرد ..مشت فرخ تازه او را به خود آورده بود ..

و بعد نالیده بود:

"به پایان عشق سلام کن عارف !"

سحر و بهرخ نتوانسته بودند او را آرام کنند..

سردار مات مانده بود ..هنوز در بهت بود ..از سوده ناراحت بود اما او هنوز خواهر کوچولویش بود ..

فرخ میخواهد پی سوده برود ..

-بمون فرخ ..سردار بره..

چیداست که او را از رفتن باز میدارد ..

-بیا عزیزم سوئیچ..حالش خوب نیست ..سرده ..برو دنبالش زود..

نگاهش پر از عشق و مهر است به او به زنی. که بیش از هر چیز دیگر در این دنیا دوست دارد ..به زنیکه می‌تواند همین حالا حسش را به این صحنه درک کند ..

دستش را بالا میبرد و میبوسد ..

-دوست دارم..

@Vip Roman

به سرعت به طرف در میرود ..به دنبال خواهری که روزی با هم دستی مادرش و زنی همچون هنگامه، در همچین هوای سردی ،عشقش،مادر فرزندش را تنها و بی کس آواره کرده بودند ..

#چیدا

#پارت_۷۲۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

••••••••••••••••••••••••••••••••••

*حال

از آن روز بود که شاید سردار کمی فقط کمی نرمتر شده بود ..آن هم فقط نسبت به سوده ،چون معتقد بود ، هر آنچه کاشته ،برداشت کرده ..!

اگر چه دلش بدبیاری برای او را نمیخواست اما کاری هم از دستش بر نمی آمد ..!

حداقل این بود که احازه داده بود که گداری با اجازه ی چیدا دیار را ببیند ..آن هم به لطف چیدا. و خواهشش بود ..!

عارف پشیمان و درمانده شده بود ..بارها سراغ سوده رفته بود ،حتی الهام ..اما جرات و رویش را نداشت تا با سردار رو به رو شود ..!

بعد از چند روز که کامران فهمیده بود ..او را خواسته و آب پاکی را روی دستش ریخته بود ..

سوده هم نامزدی را بهم زده بود ..!

عارف هم دیگر در شرکت ماندگارها جای نداشت..!

اگر چه سوده وانمود میکرد حالش خوب است اما چیدا میتوانست غم درون چشمانش را بخواند ..همان وقتی که چیدا او را در شرکت دیده بود و گفته بود برای تولد دیار حتما باشد ..

زیر گریه زده بود و به او التماس کرده بود تا ببخشد ..هم او را هم مادرش را ..شاید اگر میبخشید ،سردار هم کوتاه می آمد ..!

اما بعد از آن فهمیده بود آنکه دلش نمیخواهد ببخشد خود سردار است ..!

گفته بود چیدا می تواند از حق خودش بگذرد و گذشت کند اما من تا ابد. خیانت مادرم را نخواهم بخشید ..!

گفته بود از ته دل ..اما دل خودش هم به درد آمده بود ..هر چه بود ..خوب یا بد الهام مادر بود ..و او مادرش را دوست داشت..اما انصاف و وجدانش اجازه نمیداد تا به این راحتی از گناهش بگذرد !

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۲۵



.....

-کجایی عزیزم؟

-با خاله و به خ و سحر اوندیم خرید ..مگه امر نکرده بودید آقا..

-من از شما فقط خواهش میکنم عروسک ..!

چند برم دنبال دیار ..

-ببر پیش خان جون اینا ..بابا و عمو هم اونجان منم میام اونجا..

-بزارم پیش خانجون بیایی خونه ..تنها..

از همان پشت گوشی خجالت ..

-سردار...

-جووون..

-زشته میفهمن خب..

-قربون خجالتت..خب بفهمن ..دلم میخوادت..

-دیشب که..

-تو بگو هر شب ..برا من هر وقت باشه طالبشم..

-الان داری با من لاس می‌زنی..!

صدای قهقه ی مرد لبخند عمیقی روی لبش مینشاند ..

-خب من دلم میخواد همه فانتزیا رو باهات تجربه کنم ..

-آخرش میترسم تو عروسی یه بچه دستم یکی تو شکمم باشه..!

-اووف چی بهتر این ..اصلا همش خاطره اس..

-چیدا بیا این و ببین..

-عزیزم خاله صدام میزنه ..میام پیشتون..

-خونمون..

-خونه خانجون..

-حالا فرار کن ..بلاخره که شب تو چنگمی..!

-فعلا برم من عزیزم..

-مراقب. خودت باش..!

**

نتوانسته بود سردار را منصرف کند ..! قرار شد عروسی تابستان برگزار شود ..!

گفته بود یک روزی قول داده بودم بهترین عروسی را برایت بگیرم و این کار را میکنم تا بماند یادگار از روزهای پر از خوشبختیمان ..

بهانه کرده بود که حالا ما یک فرزند از قضا بزرگ داریم ..!

گفته چه بهتر ..عروسی مامان و باباش و بخاطر می آورد ..!

حالا بعد از چند ماه و امتحاناتش سراغ کارهای عروسی که البته فقط لباس و آرایشگاهش با او بود همراه دخترا رفته بود ..

بهرخ و تیارا گفته بودند بهتر لباسش را سردار همان روز عروسی ببیند ..!
و اما خوبی او در این شلوغی ،وجود کامران و کیومرث ،فهیمه و داریوش در خانه باغ بود که مراقب دیار بودند ..بیشتر روزها را آنجا سپری میکرد ..
البته توانسته بود با شیرین زبانی اش حال و هوای همه را بویژه کامران را بعد از طلاق بهتر کند ..!

#چیدا

#پارت_۷۲۶



.....

النا تحت درمان بود ..الهام و الهه تمام مدت مراقب بودند ..پزشکش گفته بود از تمام اخبار و اتفاقات دور نگه داشته شود .،!

اگر چه هر سه با کسی در ارتباط نبودند اما سوده خیلی نامحسوس به گوششان رسانده بود تا از جشن عروسی چیزی نشنود ..!

الهام این روزها ساعتها مخفیانه دم شرکت منتظر میشد ، تا برای یک لحظه پسرش را ببیند و بعضی وقتها نوه اش را ..!

از کرده اش پشیمان بود اما کامران و پسرش فرصت جبران نداده بودند..

دوباره تنها شده بودند او و الهه ..

بار اول پدر آنها را با خیانت. تنها کرد ..

و حالا عقده های بچگی و تنهایی نوجوانی ،باعث شد تا با کارهای نسنجیده زندگی عاشقانه ی خود ،و آینده ی دخترش و خواهر زاده اش را نابود کند ..

زندگی او و خواهرش خواسته و ناخواسته روی دور تکرار افتاده بود ..!

چیزی که قلبش را میفشرد ،دوری از کامران بود ..!

نمیدانست قرار است با خاطرات چه کند .؟

اما حالا دیگر دیر است ..سالها پیر شده و دیگر توانی نمانده ..!

شرایط سوده بهتر بود ..!

آخر هفته ها میتوانست کنار پدر و برادرش باشد ..!

کنار خانواده ی پدری..!

اگر چه او هم بعد از خیانت عارف ،افسرده شده بود اما تلاش کرده بود خود را جمع و جور کند !

نسیم به چیدا گفته بود ..عارف از تهران رفته ،اما همچنان با علی رضا در تماس است تا بلکه سردار و کامران را برای یک فرصت دیگر مجاب کند ..پشیمان بود !

کامران و سردار از خیانت عزیزترینشان گذشت نکرده بودند ،عارف که جای خود را داشت !

.....

از ماشین پیاده میشود ..به طرف آسانسور میچرخد اما با شنیدن اسمش در جایش ثابت مانده ..با تردید میچرخد..!

باورش نمی‌شود !

الهام..!

کیفش را در دستانش محکمتر نگه میدارد و به طرف دخترک چشم آبی گام بر میدارد..!

#چیدا

#پارت_۷۲۷

.....

-سلام

در سلام پیش دستی میکند !

بعد فهمیدن حقیقت با این زن نه حرف زده بود نه رو به رو شده بود ..!

اما الان به احترام ،مادر عزیزترین گسش ،بودن سلام میدهد..

-میخواستم..

حتی صدایش هم شکسته ..دیگر خبری از آن دک و پز نیست ..!

@Vip Roman

-میخواستم خواهش کنم ،احازه بدی دیار و حتی ماهی یه بار ببینم ..سردار خودش و دریغ کرده ..حداقل پسرش و ببینم..!

-فکر نمیکنید حق داشته باشه؟..این چیزی بود که خودتون خواستید..!

-التماست کنم راضی میشی؟

این زن هنوزم طلب کار است..

-کاش کمی به کاراتون فکر میکردید ..خود شما نزدیک بود دیار و دور از جون از بین ببرید ..فکر میکنید من میتونم بچمو با کسیکه یه روز میخواست از بین ببرش تنها بزارم..

-خودت خواستی من فقط یه آدرس دادم..

-من ترسیده بودم ..بچه بودم..شما هم بیشتر من و نا امید کردید ..تشویق کردین..چهار سال ما رو جدا کردین ،سنگ انداختید ..زجر دادین..فکر میکنید الان حق دارید بچه ی من و ببینید؟

-نوه ی منم هست..

-اگر سردار شما رو به عنوان مادر قبول داشته باشه ..شاید..

نیش میزند ..میسوزاندش این چشم آبی..حق دارد ..حرفی ندارد ..

اما تا ابد از چشم آبی ها متنفر است ..بجز دیار..!

روی رمین زانو میزند ..

-التماس میکنم ..

باورش نمی‌شود الهام مقابلش زانو زده باشد ..

اما نمیداند الهام دیار را میخواهد چون شبیه پدرش است ..شبیه همان وقتهای که در این سن بود ..!

-تو بخوای میشه بعضی وقتا ببینمش..

-تا سردار اجازه نده من این کار و نمیکنم ..چیزی برای پنهان کردن از شوهرم ندارم..

تیکه می اندازد ..از اینکه او با همسرش چیزی برای مخفی کردن ندارد ..بر عکس این زن ..!

میچرخد و به هق هق ،زنی ویران که روزی زندگی او و مادرش را ویران کرده ، توجهی نمیکند !

شاید هم درست باشد که:

"دنیا دار مکافات است"..!

#چیدا

#پارت_۷۲۷

.....

هوا گرم شد ..!

عید همگی مسافرت شمال رفته بودند ..!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بعد از مدتها همگی غصه و درد ها را فراموش که نه تما پشت لبخندهای در ظاهر پنهان کرده بودند ..!

هر چه تلاش می‌کردند اما گذشته ،همیشه همراه آدم هست..!

-خدا رو شکر میکنم داریوش..بچه هام کمی آروم شدن !

بیشتر دلم آرومه برای چیدا و سردار..حالا که دیار میبینم اینجور توی این ویلا میدو احساس میکنم باز جوون شدم ..

فهیمه دست‌هایش را بالا میبرد و زیر لب خدا را شکر میکند..!

-دیگه بهت زنگ نزد ..!؟

-قبل اومدنی زنگ زده بود..

داریوش فنجان را بر میدارد ..از روی ایوان ویلا به فرزندان و نوه هایش که در ویلا مشغولند نگاهی میکند ..جوان‌تر ها بازی میکنند ..و باقی هم در آلاچیق نزدیک آنها بازیشان را تماشا میکنند ..!

-زنگ‌زد..

نگران سوده بود ..

گفت اونوقتا مراقب چیدا بودی ..اینبار مراقب سوده باش..بعد هم گفت ببخشیم و حلال کنیم ..

قبل آمدنشان ..الهام بلاخره خجالت را کنار گذاشته بود ..به بهانت ی سوده خواسته بود احوال فهیمه و داریوش را بپرسد ..

هر چه بود انا خاله و شوهر خاله اش را دوست داشت ..

میدانست که در حقشان نمک نشناسی کرده ..

فهیمه گله کرده بود و اوتنها گفته بود حلالش کنند ..

خواسته بود تا فهیمه با کامران صحبت کند !

شاید یک بار دیگر فهیمه ناجی اش شود !اما فهیمه محکم و سرزنشگر جوابش را داده بود..!

"یه بار گفتم بچه های خواهرم فکر نکنن کسی و ندارن ،غصه بخورن ..!گفتم کسی دندون تیز نکنه تیشه بزنه به ریشه زندگیشون اما نمیدونستم که مار تو آستینم پرورش دادم و بچه های خواهرم تیشه به ریشه ی زندگی بچه های خودم میزنن"

-اینبار اگر کامران هم کوتاه بیاد من نمیام ..زندگی همه رو این زن نابود مرد ..جونی کیومرث سوخت ..بچه اش آواره غربت شد ..اینم از کامران و پسرش و دخترش..

دیگه دور و بر زندگی بچه هام پیداشون نشه..!

#چیدا

#پارت_۷۲۷

.....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-حوله را محکم میکند ..!

شمال هنوز سرد است و بخاری روشن است !..

-موهاتوخشک کن سرما نخوری..!

کمی از بخار حمام با بیرون آمدنش وارد فضای اتاق شده بود ..!

سشوار را خاموش میکند ..

-دیار کو..

-بغل بابا خوابش برد اونم نتونست بیاره بالا برد اتاق خودش،گفت امشب پیشش میمونه..!

پشت سرش می ایستد و سرش را درون گردن دخترک فرو میبرد و با لحن وسوسه انگیزی پچ می زند:

-بهتر ..پدسوخته نمیزاره که بی استرس به عیشمون برسیم ..یه چشمم همش به در باید باشه ..

لبهایش را روی گردن دخترک میکشدو پوست گردنش را با لبهایش میکشد..!

چیدا گردنش را به طرف مقابل خم میکند و چشمانش بسته میشود ..!

-سـ..سردار..

-جانِ دلم عروسکم.. ؟

-زشته میترسمکسی بیدار باشه صدامون..

-آروم انجامش بدیم..نمیتونم ..میخوامت..

به طرفش میچرخد ..چشمان خمارش نیازش را فریاد میزند ..تمام عصر در باغ هر وقت تنها گیرش آورده

بود خفتش کرده بود ..حتی گفته بود حالا که خمه در باغ مشغولند. آنها بپیچانند..

اما چیدا گفته بود:

"خوبه تا اون فرخ بی حیا آبرومون و علم کنه"

که آخر هم وقتی دور از چشمه همه داشت طلایش را میبوسید سر رسیده بود و چه فیلمی دراورده بود ..!

-غلط کرده ،دهن سرویس...همین چند دقیقه پیش اومدم بالا ،مرتیکه صداش تا روی پله میومد..!

-هیییییع..سردار..

-والا خب..البته من که بخیل نیستم..

گفته و سر جلوبرده و آبهای نیمه باز دخترک را بلعیده بود..

گفته بود آرام اما از همان شروعش ،.خشونت و هیجان در حرکاتش فرصت نداده بود دخترک به خودش بجنب د..

روی تخت تقریبا پرت میشود و مرد رویش خیمه میزند..

-عاشقتم..هر روز بیشتر از دیروز عاشقت میشم..

-منم..

سرش را باز هم جلو میبرد و این بار چیدا هم او را همراهی میکند..

تن هایشان بهم میپیچد ..گرما ی عشق شاید از حرارت و لذت تنهایشان و بی قراری هورمونهایشان در آن تخت مشترک ،قوی تر بود ..اینکه با هر ضربه و هر بوسه هزار بار برایش میمرد و دوستت دارم را

تکرار میکرد ..آنقدر که قلب دخترک را از خوشی و لذت سرشار کرده بود ..قد تمام سال‌های حسرت..!

#چیدا

#پارت_۷۲۸

.....

-شششش..آروم..!

النا نفهمه سوده تازه چند ماه حالش بهتر شده ..!

-چشم خاله ..سر بهش زدم خوابه..!

-طفلک بچم همش خوابه ..از زور داروعه..نمیدونه شب کیه روز چه وقتته!

-ها ؟..مامان چی میگی میایی؟

-کجا بیام؟..جایی که دعوت ندارم..!

-خب اینجایی با خاله زندگی میکنی..!

-روی اون کارت فقط اسم خالته..

مطمئنن نه خودش نه زنش دوست ندارن من توی مراسمشون باشم ..

-مامان چیدا حرفی نداره..

میدانست..دختر تیام کینه ای نبود ..هنوز غمگین بود اما کینه نداشت ..!

اما مهم فرزندش و کامران بودند که نه میخواستن نه دوست نداشتند حضورش را..!

-برو تو مامان حان ..داداشت و تنها نزار..خوش بگذره..!

.....

شنیده بود ..!

همان روز پچ پچ مادر ،خاله و دختر خاله اش را شنیده بود ..!

امشب آن دخترک به آرزویش میرسید و با لباس عروس رسما وارد خانه ی تازشان میشود ..!

جشنی به پا بود که هر که آمده بود انگشت به دهان مانده بود ..سردار بهترین را برای عروسش فراهم کرده بود ..از هر چیزی ..

گفته بود تو ارزشش را داری ..اینها که چیزی نیست من جان میدهم برایت..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۲۹

.....

رقصی دو نفره زیر رونوشتای زیبا وبت کردن به یادگار ..شور و شعفی در سالن بپا بود ..!

حتی سوده هم لبخند داشت..!

-آنقدر زیبا شده بود که دیار گفته بود :

-مامان عروس منه نه بابا..

با او داستانی داشتند !

فرخ گفته بود:

-سر پیری و معرکه گیری..همین و میخواستید ؟..شما که آردتان را الک کردید و الک هم آویخته. نتیجه اش هم که حی و حاضر..اجازه بدید نوبت به ما برید،

-سردار کنار گوشش آرام پچ زده..

-پیر باباته مرتیکه..

جواب داده بود..

-راست میگی .همین الان باید دعا کنیم یه دسته گل قبل عروسی نکاشته باشی..

گفته بود و نمیدانست حقیقت دارد..

فرزندی که قرار بود امشب در تنهاییشان هدیه ی چیدا به سردار باشد ..

آن پاپوش دخترانه ای که روی تخت گذاشته بود ..!

شور شعفی به پا بود ..

حتی مهین و بچه هایش هم آمده بودند..برق داشتند چشمانش ..از خوشی نوه ی برادرش ..اما دلش هم خون پسری زود که یک سالیست ترک وطن کرده تا شاید داغ عشق نافرجامش سرد شود ..!

وقتی می آمد با او حرف زده بود ..!

گفته بود :

-مادر..شایدقسمتت جای دیگه باشه..کسیکه برای عاشق تو بودن دنیا اومده باشه..

تلخندش را مهین ندیده بود ..اما بغض صدایش را تشخیص داده بود..

-همینکه خوشه ،همینکه به آرزو ش رسید ..برای من بسه..!

#چیدا

#پارت_۷۳۰

.....

اشک صورتش را خیس کرده بود !..مرده بود !..فقط نفس میکشید ..!شاید زنده مانده بود تا فقط همین لحظه را ببیند ..!

در تا یکی رقصشان را دیده بود ..!

گوشه ای غریب ایستاده بود ..!

@Vip Roman

جشن به پایان رسیده بود ..فقط ماندگارها و دوستان مانده بودند ..

همه در ماشینتان بودند برای مراسم عروسکشان ..!

دیوانه شدند لحظه ای بود فقط وقتی ..سردار قبل از رسیدن به ماشینی که به زیبایی گل زده شده بود ،دست عروسش را بالا برده و بوسه زدت بود ..!

در تاریکی کمین کرده بود .

آخر شب بود و ماشینتان با سرعت از جاده ی رو به روی تالار باغ با بوق های کشدار میگذشتند ..

شب مهتابی بود ..

نور روی ماشین افتاده بود ..!

الهه و الهام هزار بار شماره ی سوده را گرفته بودند اما صدایش به گوش سوده نرسیده بود ..

حالا در مسیر تالار بودند ..

شاید بتوانند زنی که به جنون رسیده را پیدا کنن. ..!

.....

-بشین عزیزم..

-هیچ وقت براتون آرزوی خوشبختی نمیکن ..!

-النا!!؟

-اره منم..النایی که هیچ وقت ندیدیش..!من دوست داشتم از بچگی دل من هم تو رو میخواست ..! اما تو همیشه این دختر و دیدی..

انگشت ارزانش را به طرف چیدای بهت زده کشیده بود ..

صورت النا سفید و بی روح شده بود ..دور چشمانش ملتهب و قرمز..

شبیه میت بود انکار بوی مرده میداد یک مرده ای از گور بر خواسته بود ..!

-تو..تو یه افسونگر ی..با اون اخلاقت همه رو شیفته کرده بودی..مثل مادرت..

تو و مادرت. هر چی من و مادرم دوست داشتیم آزمون گرفتین ..مادرت کیومرث و از مادرم و تو هم سردار و از من..

میدونی چیدا..همیشه از اینکه توی اون خونه باغ همه توجه‌شون به تو بود و و تو رو نوه ی عزیزشون میدونستن حسرت میخورد م..عصبی میشدم ..عقده ای شدم ..آخه اونوقتا فکر میکردم منم دختر کیومرثم ..!

#چیدا

#پارت_۷۳۱

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.....

-اون موقعها فهمیدم ،مامانم زن باباته..یعنی تصادفی حرفای مامان و خاله رو شنیدم ..!

هفت هشت سالم بود ..اما تو مدرسه هر بار بچه ها رو با مامان باباهاشون میدیدم بیشتر از تو و مادرت متنفر میشدم ..!

اینکه مادر من مریضه بابای توعه و کیومرث هم فقط تو رو میبینه..!

Exchange group 2833

فکر میکردم بخاطر مامانته..اگه اون نباشه بر میگرده پیش ما..!

یه روز شنیدم مامان با خاله بحث میکرد باید زودتر طلاق و انجام میداد تا زندگی کیومرث بهم نریزه ..همون روز مامان حالش بد شد ..خیلی بد من خیلی ترسیدم..

مدارک موندن روی اپن اشپزخونه ..

خاله مامان و برد دکتر..

من اون مدارک و دیدم ..یه کپی بود شبیه یه چیزی که عقد نامه باشه..اون موقعها خیلی حواس جمع بودم ..بخاطر مامان ..

همش دلم میخواست به مامانت بگم من دختر کیومرثم ..من خواهر چیدا..شاید اگر همه میفهمیدن ،منم اندازه تو دوست میداشتن ..!

اون روز گذشت ..

یادته همون روز که حال مامانت بهم خورد من و سوده و بهرخ خونه ی شما بودیم ..؟

من اون کپی و گذاشتم خونتون ..

بعد هم که مامانت فهمید و مرد.

اول خوشحال شدم ..فکر کردم حالا بابات فقط بابای منت ..

اما زهی خیال باطل..انگار. تو و مامانت دنیا اومدین. تا مردای که ما دوست داریم ازمون بگیرین..

اشکش میچکد..

اما حالا میفهمم..اشتباه میکردم ..این مردا بودن که ما رو نخواستن ..شما بهانه بودید ..توی اون سه سال تو نبودی اما اون باز هم من و نخواست ..قد یک شب هم نخواست..

-سوده..سوده..صدای الهام است ..

-النا کجاست ..

صداها را میشنود ..اما چشم به سردار است..

سرداری که با تاسف نگاهش میکند ..کاری از دستش بر نمی آید برای این دختر ..

صدای الهه و الهام را که میشنود به طرف خیابان خیز بر میدارد ..!دیگر نه به آن تیمارستان میرفت نه ان خانه ..دلش دیگر خواب نمیخواست ..

همچون دیوانه ها به طرف جاده میدود ..

-نزار بره سردار بگیرش..

صدای فرخ بود ..

اما نه او و نه سردار نرسیدن ..به موقع نرسیدن ..

النا جلوی چشم همه در آن جاده ای که نور مهتاب رویش افتاده بود ..

با صدای بوق به خود می آید اما دیر ..فقط فرصت کرد پلک ببندد..

بستنی که ابدی شد..!

#چیدا

#پارت_۷۳۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تکیه اش به چهار چوب در است یک پایش جمع و دستانش روی زانو تکیگاه چانه اش شده!

به الهه نگاه میکند ..که با دستمالی مرطوب بین انگشتان النا را تمیز میکند ..!

در این‌چند ماه ،پوست و استخوان شده ..هر سه شان ..اما النا را دیگر تشخیص هم نمی‌شود داد ..!

اشکش میچکد از بی کسیشان ..از جوانی رفته ی خواهرش و خواهر راده اش..!

نتوانست مراقبشان باشد ..!

صدای النا او را به خود می آورد ..!

-بد تاوان دادیم نه ..

مشغول تمیز کردن دخترک بیجانش است ،نگاه نمیکند !

-آه تیام بد گرفتمون ..بد کردیم بهش..

-خودت و سرزنش نکن ..ما کاری نکردیم ..تو طلاق گرفتی مریض بود ..

-باید زودتر میکردیم..

دخترش و هم اذیت کردیم..

-الهه عزیزم ..تو کاری نکردی ..

تمام تلاشش را میکند تا او را آرام نگه دارد مانند این چند ماه..!

دکتر گفته بود بهتر است اعضای بدن النا را اهدا کنند ..اما الهه نپذیرفته بود ..!گفته بود همینکه بچه اش جلوی چشمش است برایش کافیست..

اگر به اهدا باشد اوخود حاضر است اعضای بدنش را اهدا کند ..!

-الهام؟

-جانم؟

-اگه یه روز بچه ام نفس نکشید قبل اینکه بفهمم تو من خلاص کن ..من تحمل یه از دست دادن دیگه رو ندارم ..!

-خدا نکنه ..این چه حرفیه عزیزم..!؟

نگاهی به خواهر زاده اش می اندازد ..زندگی نباتی چیزی از او باقی نگذاشته ..

اوهم زن زیبایی بود ..حیف از آن همه زیبایی و جوانی..!

-من و ببخش الهه..

الهه بلاخره سر باند میکند ..الهام نتوانسته بود اشکش را کنترل کند ..!

-نتونستم بعد از مامان و بابا مراقبت باشم ..من و ببخش آبجی باشه؟

سرش را پایین می اندازد ..

-هر کاری تونستی کردی ..اینجا بودنت و باختن زندگیت نشون میده هر چی داشتی برامون گذاشتی ..اما چه کنیم ..دوستمون نداشتند ..!

@Vip Roman

چشمانش را میبندد..چقدر درد کشیده بودند ..نه خودش نه مادرش نه خواهرش و نه دخترانشان را کسی عاشق نشد اگر هم شد رها کرد ..!

هر دو مثل هر شب کنار النا خوابیدن یکی چپ و دیگری راست ..!

فردا هم روزی دیگر بود برای خوردن غمی دیگر ..!

#چیدا

#پارت_۷۳۳

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.....

صبح زودتر از الهه بیدار شده بود..!

ساید باید زندگی را میپذیرفت و باز برای سر پا شدن حد اقل برای خواهرکش خود را باز هم قوی. نشان میداد ..!

در جایش مینشیند ..!

نگاهی به النا میکند ..امروز صورتش از هر روز سفیدتر شده و لبهایش هم کبودتر ..

خود را جلو میکشد تا کمی جا به جایش کند ..برای جلو گیری از زخم بستر ..کار هر روزشان بود ..آن هم چندین مرتبه ..!

دستش که به دخترک می‌رسد ..خشکش میزند ..

سرد است ..سرد سرد ..

نگاهش روی صورتش می نشیند ..

رفته بود ؟!..در این سن ؟..بین زودی؟..با عشقی نافرجام ..با قلبی پر از درد ؟

جه غریب ..یخ زده مثل همان برف‌های که در باغ پدری سالها غریب روی مینشیند و دیگر آن دو دختر بچه ی شاد نیستند تا با آن آدم برفی درست کنند و مادر شال دور گردنش بیاندازد ..!

-النا جان؟..عزیز دلم ..دختر قشنگ من پاشو ..پاشو دردت به جونم..!

از صدایش الهه کمی هوشیار میشود ..هنوز هم صدای مادرش را میشنود ..النا را در بغلش گذاشته بود ..مادرش لبخند زده بود !

-چقدر دلم براتون تنگ شده بود ..

-دیگه پیشتیم مامان ..

صدای خنده ی مادرشان دور تر نیشود و صدای الهام نزدیک ..

بلاخره پلک باز میکند..

در جایش مینشیند ..

گیج است انگار از دنیایی آرام کنده و به عالمی غریب پرت شده باشد ..

نگاهی به الهام میکند ..!

صورتش غرق اشک است دستانش میلرزد و مدام النا را تکان میدهد !اما چرا؟..او که ماه هاست چشمانش را بسته ..انکار با دنیا قهر کرده..!

-النا پا شو دردت به جونم ..

تازه متوجه میشود ..

وقتی دستان سرد دخترکش را لمس میکند ..

نگاهش به طرف الهام بر میگردد یاد جمله اش می افتد که به مادرش گفته ..

سرد و خالی از هر حسی رو به الهام میگوید:

-مرد؟

صدای الهام قطع میشود دستش روی تن النا خشک میشود و دهانش نیمه. باز است ..

و وای بر او ..!

#چیدا

#پارت_۷۳۳

.....

به خودش می آید ..

-نه ..نه..الان زنگ میزنم اورژانس ..

به طرف سالن میدود ..

اورژانس را میگیرد و بعد اولین شماره ای که در ذهنش هنوز به قوت قبل پر رنگ است..

بعد از بوق‌های. زیاد ..صدای خش دار کامران است..

-بله..

-کامران..بیا..

همان بود ..

به طرف اتاق النا پا تند میکند ..

الهه کنار دخترش دراز کشیده بود و دست سردش را همراه با دست خود روی قلبش گذاشته بود ..

-الهه پاشو عزیزم ..پاشو آماده شو ببریمش بیمارستان..

جواب نمیدهد ..

نزدیکش میشود تا کمکش کند ..

اول باید دست النا را از دست او خارج کند ..

دستش را باند میکند ..سنگین است ..رها میکند ..دست خواهرش بی جان کنارش می افتد ..

کنار جنازه ی خواهر و خواهر زاده اش زانو زده و به هر دو عزیزی که در فاصله ی چند ساعت از دست داده نگاه میکند ..

@Vip Roman

هر چه غم بود ..خدا نصیبش کرده ..مگر جرمش چقدر سنگین بود .،!

.....

#چیدا

#پارت_۷۳۳

VIP ROMAN exchange group @Vip.Roman

.....

فهیمه و داریوش خواسته بودند مراسم در عمارت آنها برگزار شود ..!

اما او نپذیرفته بود ..!

مراسم در خانه ی پدری اش برگزار شد..!

سرایدارشان باغ را آماده کرده بود ..!

مراسم شلوغ شده بود اما او در بین آن همه اقوام مادری ،احساس تنهایی میکرد ..!

-مامان..

احوال سوده هم اصلا خوب نبود ..النا همچون خواهرش بود ..!

نگاهش تهی از هر چیزیست..

-زمین سرده پاشو بریم تو ..مریض میشی..!

هفتم بود ..

نگاهش در باغ خانه میچرخد ..بعد از سالها برگشته بود ..

صدای خنده ی بلند الهه را میشنود ..وقتی پیراهن صورتی گلدار با یقه ی چیندار تنش بود و یک جوراب شلواری سفید !موهای بلندش دو گوشی بافته شده بود ..عروسک او را برداشته بود و در باغ میدوید..

چشمانش را میبندد..خواهرم مظلومش..

نمیداند از رفتنش خوشحال باشد یا غمگین..بگوید خوب است که با النایش رفت ..که نماند تا غمی دیگر را تحمل کند ..یا غمگین باشد که رفتنش او را آتش زد..

-الهام جان..

سرش را بلند میکند ..کیومرث است..

-بازم تسلیت میگم..پاشو بریم تو ..مامان نگرانته..

فهیمه حال خوشی نداشت .. عذاب وجدان داشت ..گله داشت از خودش ..شاید آنطور که باید مراقب امانت های خواهرش نبود ..!

اشکش میچکد..

بغضش را قورت میدهد..

-کاش یک بار میدیدیش..تا حسرت به دل نره..

کیومرث چشمانش را میبندد ..

چشم او هرگز بعد تیام کسی را ندیده بود ..!

#چیدا

#پارت_۷۳۴

••••••••••••••••••••••••••••••••••

زندگی در نبود عزیزان جاریست..

تمام این جهل روز در تنهایی در آن باغ تنهایی ناله کرده بود ..سوده نظاره گر بود و جز اشک ریختن

کاری از او ساخته نبود ..!بعید میدانست مادرش به زمان پیش از این یک سال بر گردد ..!

کامران گفته بود به خانیشان برگردد او به عمارت پدرش میرود ..

فقط پوزخند زده بود ..!

حالا بعد از رفتن الهه و النا ..دیگر بودن یا نبود کسی مهم نبود ..!

چه دنیایی عجیبیه..حتما باید محزون و پر درد باشیم تا بتوانیم. یکدیگر را ببینیم ..! خودش کرده بود ..!گله ای نداشت..!

*

-کجا بریم اول خانوم!؟

-اول بریم دیدن مامان بعدم دیار و ببریم پارک..!

به طرف بهشت زهرا رانده بود ..!

صندلی تا شو را باز میکند تا چیدا روی آن بنشیند ..!ماه آخر. بارداری اش است..تمام طول مراسم اجازه نداده بود بیایید نگرانش بود ..!

کمی میماند ..تا اینجایی من به سر میرم به خاله بزنم .پسر من مراقب مامان باشه خب..!؟

-مراقبم بابا ..مراقب آجیم هستم ..

-آفرین شیر پسر بابا..

آرام به طرف مزار خانوادگی مادرش میرود ..

کمی مانده زنی سیاه پوش را میبیند که زانو در آغوش کرفته و در این سرما روی زمین نشسته ..

دیگر بعد رفتن الهه برای او چیزی قشنگ نیست ..چه رسد به حفظ غرور و ظاهر..

از. دیدن احوال مادرش قلبش فشرده میشود ..تنهایی سخت است..مادرش است ..حتی اگر گذشته فراموش نشود اما او را این لحظه بخشیده بود ..!

بر میگردد سوده را میگیرد تا خود را به مادرشان برساند ..

مانده بودند تا سوده آمده بود ..!

#چیدا

@Vip Roman

#پارت_۷۳۵

.....

به طرف پارک حرکت می‌کردند ..غافل از کسیکه این روزها مثل سایه پشت سرشان است ..شاید برای دیدن یک لحظه آن پسرک و مادرش برای رفع دلتنگی یک ساله..!

روی نیمکت سرد پارک نشسته ..پوشیده در پالتوی بلند که یقه اش را بالا کشیده و صورتش را با کلاه و شال استتار کرده..!

کتابی در دست دارد ..

به غنچه ی گل رز سفید نشکفته ای که با شاخه ی کوتاهی چیده شده..

بغض از سر مرور خاطرات را فرو میدهد ..

آن سال که دخترک فقط پانزده سال داشت و همرا خانواده ی پدری همگی مهمان مهین بودند در اهواز .. تعطیلات نوروز..

وقتی دخترک شیطنت کرده بود و آن را چیده بود ..

بوته ای که مهین آن را چون جانش دوست داشت ..!

مهین که بیرون آمده بود ..دخترک آن را پشت سرش برده بود خجالت کشیده بود ..

کنارش می ایستد و از پشت سر. از دستش میگیرد ..چشمکی زده و میگوید ..جاش پیش من امنه..

مهین رفته بود و نگاه او روی دخترک مانده بود ..همان روز دلش را باخته بود ..غافل از اینکه ،چشمان سردار نگاههای او را شکار کرده بود ..

دخترک که داخل شده بود ..کنارش ایستاده و تهدید کرده بود :

-هرگز بهش نزدیک نشو ..!مراقب دلت و چشمات باش..!

نشد..دیر شده بود ..دلش را داده بود ..!

-بریم بابا؟

صدای سردار او را از مرور خاطرات میرهاند ..

یقه ی پالتو را بالا میبرد ..کتاب را کنارش روی نیمکت میگذارد ..غنچه ی رز هنوز همانجاست ..روی صفحه ای آرام گرفته و در روزهای نه چندان دور زیرش نوشته شده بود :

"تو یه رویایی که نمیشه مال من شی"

برای غنچه ام..

سرش را بالا میبرد ..سردار پسرک را در آغوش گرفته ،دیار سر روی شانه ی پدرش گذاشته و به او نگاه میکند ..

دستش را برای او تکان میدهد ..با آن پوشش دیار هرگز او را نمیشناخت ..وقتی او دست تکان میدهد پسرکم هم برای غریبه ای که روزی نزدیکترین آدم به او بود دست تکان میدهد ..!

دور می‌شوند ..سردار با دست دیگر چیدا را در آغوش گرفته..

فاصله زیاد میشود و غنچه اش به خاطره میپیوندد..

-خوش بخت باش غنچه ام..

بر میگردد باد برگه های کتاب را تند برگ میزند و بعد آن بسته میشود ..

هوا سوز دارد ..شال را بالا میکشد و جهت مخالف آن خانواده ی عزیز را پیش میگیرد ..!

**

پایان

به زمان و تاریخ:

۱:۵۹بامداد

روز جمعه هجدهم آبانماه۱۴۰۳

نویسنده :اسکندری

#پایان

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

Electronic Library
A Special Novel channel
for special people

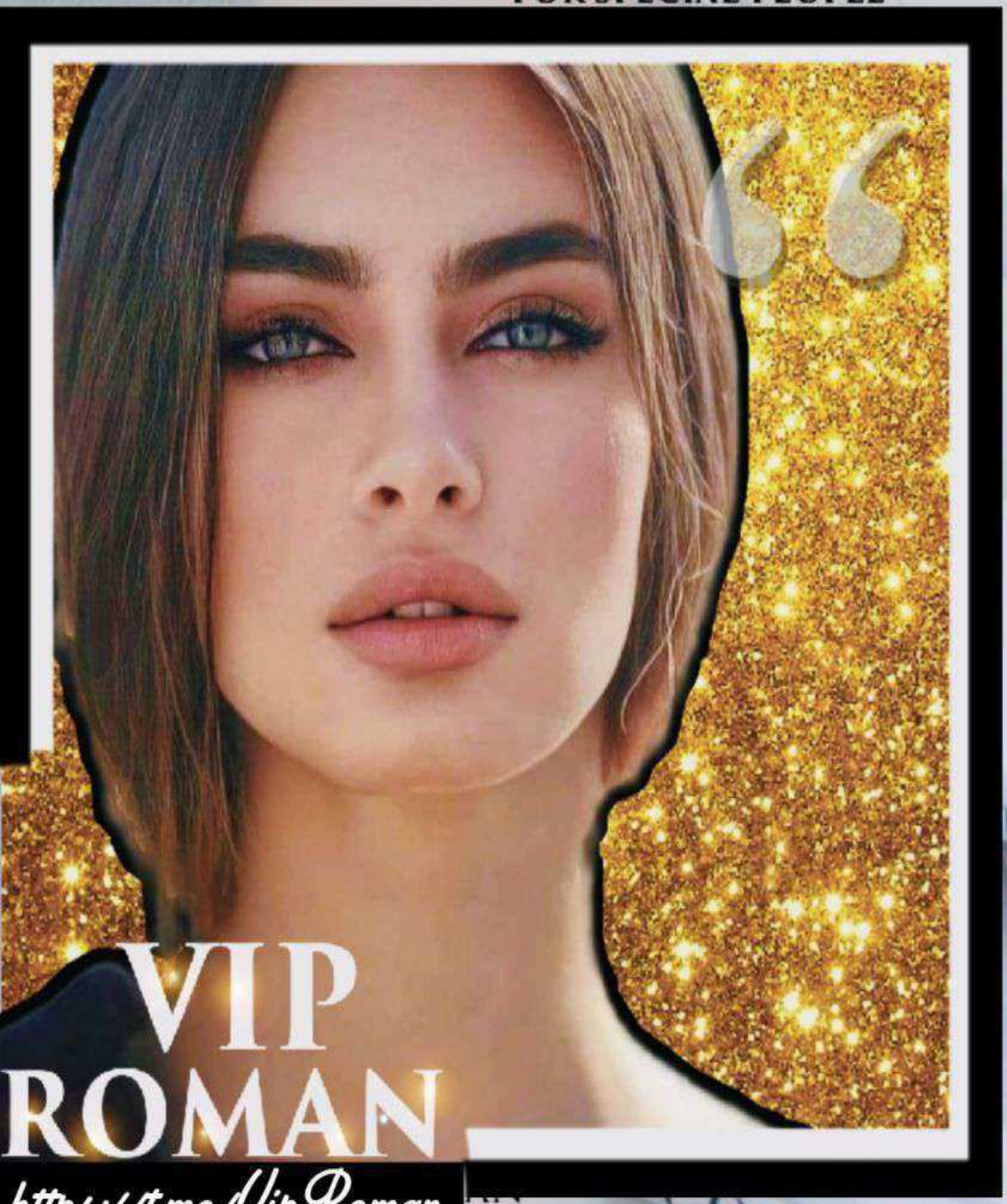

VIP
ROMAN
https://t.me/VipRoman

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO